نه کند جانب گریز نظر — گرچه شمشیر صد هزار بود
عشق خود مرغزار شیرانست — که سگی شیر مرغزار شود
عشق جان ها در آستین دارد — در ره عشق جان نثار بود
نام و ناموس و شرم و اندیشه — پیش جاروب شان غبار بود
همه کس را شکار کرد بلا — عاشقان را بلا شکار بود
مر بلا را چنان بجان بخرند — که بلا نیز شرمسار بود
جان عشق ست شه صلاح الدین — کو ز اسرار کردگار بود

خفیف مسدس مخبون محذوف

هر که را سیل کش کشان نبرد — لقمهٔ عشق در دهان نبرد
او در عشق طفل عاشق را — پیش سلطان بی امان نبرد
تا نشد بالغ و ز جان فارغ — پیش آن جان جان جان نبرد
روبه عقل اگرچه جهد کند — ره بدان ضیغم زمان نبرد
جان فدا عشق را که او دل را — جز به معراج آسمان نبرد
عاشقان طالب فنا گشتند — عشق شان جز که بی نشان نبرد
خون چکیدست ره ره این نه بس است — عاشقی جز که خونفشان نبرد
هر کش از خون نه بوی عشق آید — تو یقین دان که بوی آن نبرد
دیده را کحل شمس تبریزی — جز بمعشوق لامکان نبرد

خفیف مسدس مخبون محذوف

هر که بهر تو انتظار کند — بخت و اقبال را شکار کند
مهر باران چو کشت منتظرست — سینه را سبز و لاله زار کند
مهر خورشید کان چو منتظرست — سنگ را لعل آبدار کند
انتظار ادیم مهر سهیل — اندرو صد هزار کار کند
آینه کانتظار صیقل کرد — روی را صاف و بی غبار کند
ز انتظار رسول همچو علی (رض) — در غزا خویش ذوالفقار کند
انتظار جنین درون رحم — نطفه را شاه خوش عذار کند
انتظار حبوب زیر زمین — هر یکی دانه هزار کند
آسیا آب را چو منتظرست — سنگ را چست بیقرار کند
انتظار قبول وحی خدای — چشم را چشم اعتبار کند
انتظار نثار بحر کرم — سینه را درج در چو نار کند
شیره را انتظار در دل خم — مهر مغز شهان عقار کند
بی کنارست فضل منتظرش — راندهٔ الائق کنار کند
تا قیامت تمام هم نشود — شرح آن کانتظار یار کند
انتظارات شمس تبریزی — شمس ناهید دمه وار کند

بحر خفیف مسدس مخبون مقطوع تقطیعه فاعلاتن مفاعلن فعلن

بوی دلدار ما نمی آید — طوطی اینجا شکر نمی خاید
هر مقامی که رنگ آن گل نیست — بلبل جان ما بزار آید
خوش برآییم و دوست حاضر نیست — عشق هرگز چنین نفرماید
همه اسباب عشق حاضر هست — لیک بی او طرب نمی شاید
ما در فتنه ها که می باشد — طرب بی زخش نمی زاید
هر شرابی که دوست ساقی نیست — جز خمار و شکوفه نفزاید
همه آفاق پر ستاره شود — کاذری را مراد بر ناید
بی اثرهای شمس تبریزی — از جهان جز ملال ننماید
دیده خون گشت خون نمی خسپد — دل من از جنون نمی خسپد

خفیف مسدس مخبون مقطوع

مرغ و ماهی ز من شده حیران — کاین شب و روز چون نمی خسپد
پیش ازین در عجب همی بودم — کاسمان نگون نمی خسپد
آسمان خون نگون زمین خیره است — که چرا این زبون نمی خسپد
عشق بر من فسون اعظم خواند — جان شنید این فسون نمی خسپد
باده نوشید از لب دیدار — دل ازین پس فزون نمی خسپد
این یقینم شدست پیش از مرگ — کز بدن جان برون نمی خسپد

زان دم نوش کز لبش بچشید
گشت غنده اکنون نمی خسپید
هین خمش کن باصل راجع شو
دیده راجعون نمی خسپد

زاقتضاهای شمس تبریزی
جان من ذوفنون نمی خسپد

خفیف مسدس مخبون مقطوع

شعر من نان مصر را ماند
شب برو بگذرد نتانی خورد
آن زمانش بخور که تازه بود
پیش ازان که برو نشیند گرد

گرم سیر ضمیر جای وی است
می بمیرد درین جهان از گرد
همچو ماهی دمی بخشک طپید
ساعتی دیگرش ببینی سرد

ور نخوری بر خیال تازگیش
پس خیالات نقش باید کرد
انچه بوسی خیال تو باشد
نبود گفتن کهن ای مرد

من نبازم ولیک کی شاید
زاغ با طوطیان شکر خاید

خفیف مسدس مخبون مقطوع

گرچه طوطی هم از شکر زنده است
زاغ را می کمیز خر شاید
هر یکی را ولایتیست جدا
پای کژ پای راست کی آید

عشق در خویش بین کجا گنجد
ماده گرگ شیر نر زاید
بگریز از کسی که عاشق نیست
زان که گرگین ترا گر افزاید

گر شوی کوفته بهاون عشق
بهر سرمه است بدان که میسایند
رو خمش باش اندرین درگاه
مست باعربده نمی شاید

رو نگر تو خرا انجا نه ازانکه
شمس تبریز مست می آید

خفیف مسدس مخبون مقطوع

هین که هنگام صابران آمد
وقت سختی و امتحان آمد
اینچنین وقت عهدها شکنند
کارد چون سوی استخوان آمد

عهد سوگند سخت سست شود
مرد را کار چون بجان آمد
هله ای دل تو خویش سست مکن
دل قوی کن که وقت آن آمد

چون زر سرخ اندر آتش خندد
تا بگویند زر کان آمد
گرم و خوش رو به پیش تیغ اجل
بانگ برزن که پهلوان آمد

با خدا باش و نصرت از وی خواه
که مددها ز آسمان آمد
ای خدا آستین فضل فشان
چونکه بنده بر آستان آمد

چون صدف ما دهان گشاده ستیم
کاین بفضل تو درفشان آمد
ای بسا خار خشک کز دل او
در پناه تو گلستان آمد

من نشان کرده ام ترا که ز تعب
دل خوشیهای بی نشان آمد
وقت رحمت وگاه عاطفت است
که مرا از خصم بس گران آمد

ای ابابیل هین که در کعبه
لشکر پیل بیکران آمد
عقل گوید مرا خمش کن و بس
که خداوند غیب دان آمد

من خمش کردم ای خدا لیکن
بی من از جان من فغان آمد
ما رمیت اذ رمیت هم ز خدا است
تیر ناگه ازان کمان آمد

هر که در ذوق عشق دنگ آمد
نیک فارغ ز نام و ننگ آمد

خفیف مسدس مخبون مقطوع

نشود بند گفتگوی جهان
شیر گیری که چون پلنگ آمد
شیشهٔ عشق را فراغت هاست
گر بره صد هزار سنگ آمد

نام و ناموس کی شود مانع
چون که آن دلربای شنگ آمد
صد هزاران چه آسمان و زمین
پیش جولان عشق تنگ آمد

قیصر روم عشق غالب باد
گر گل خود سیاه زنگ آمد
زهره در چنگ این نوا میزد
کان قیصر عاقبت بجنگ آمد

ای عطارد تو می نویس که شمس
به مراعات بعد جنگ آمد
شمس تبریز هر که بی تو نشست
عذر او پیش عشق لنگ آمد

یوسف آخر زمان خراسان شد
شکر و شهد مصر ازان شد

خفیف مسدس مخبون مقطوع

لعل عرشی تو چو روی نمود
تن چه باشد که سنگها جان شد
تخته بند فراق تخت نشست
تاج بر سر که جیبت خاقان شد

خانه‌ها خراب بود ویران شد / پر و بال از جلال حق رویید
بیدلان بیخبر که دل آن شد / پای می کوب و عیش از سر گیر
صد ره او بره ز آنکه در کان شد / نکته کم گو خموش و قاصر باش

بحر خفیف مسدس مخبون مقطوع فاعلاتن مفاعلن فعلات

از پس چار پرده چون خورشید / خنک آن را که شد برهنه ز بود
زان سپیدی که نیست سرخ و سپید / عشق امین ولایتیست چنانکه
چون برآمد ز عشق شد جاوید / یک عروسیست بر فلک که مپرس
آمدند انبیا برسم نوید / شمس تبریز یوسف عهدست

خفیف مسدس مخبون مقطوع

هم شما هم شما که شیرینید / همچو عنبر حمائلیم همه
که گهی شاد و گاه غمگینید / بلکه بر اسپ ذوق شیرینید
هم شما داد جان مسکینید / شاهدان فانی و شما جمله
که شما چون کدوی زرینید / در بهشتی که هر دمی نگرلیست

خفیف مسدس مخبون مقطوع

روز شد دیده باز باید کرد / ترک ما هر طرف که مرکب راند
یوز آن سو دراز باید کرد / چون چنین کان زر پدید آمد
چون خضر خوش طراز باید کرد / چون غیورست آن نبات حیات
مرد را ساز ساز باید کرد / قبلهٔ روی او چو پیدا شد
پیش آن سرفراز باید کرد / پیش آن عشق عاقبت محمود

خفیف مسدس مخبون مقطوع

ایزدش پاسبان و کالی باد / هر چه نسیه است مقبلان عیش
زحریف فسرده خالی باد / جان ها واگشاده بر در غیب
هم جنوبی و هم شمالی باد / زر و لایست که جسم و جان خوانند

خفیف مسدس مخبون مقطوع

زعفران لاله را حکایت کرد / چون جدا گشت عاشق از معشوق

عشق مهمان بس شگرف آمد / قفس و مرغ بیضه بشد
بادلان خیره گشته کاین دل کو / بس من مگو که پایان شکر
زر چو در باخت خواجه ظرف / غفلت قیل و قال عصیان شد
شمس تبریز نردبانی ساخت / بام گردون بر او که آسان شد
آتش انگند در جهان جمشید / روی آن را که بی براست چه بید
دل سپیدست عشق را ز سرخ / ترس را نیست اندر او امید
هر حیاتی که یابدش عمر است / ور بپرسی بپرس از ناهید
زین عروسی خبر نداشت کسی / خسروان را هله بجان بخرید
خسروانی که فتنه چنین آید / فتنه برخاست هیچ منشینید
هم شما هم شما که زیبائید / بربر سیمتان که مشکینید
نه شود شاد اگر کمان و ارم / تا ابد خوش نشسته بر زینید
لذتی هست با شما گفتن / با لب لعل و جان شکرینید
در صفای می نهان بدیم / مرد آیید چون نه مخنثید
تبریزی شوید اگر در عشق / بندهٔ شمس و ملت و دینید
دیده ها شب دراز باید کرد / آن طرف ترکتاز باید کرد
مطبخ جان بسوی بی سوئیست / خویش را جمله کاز باید کرد
جامهٔ عمر را ز آب حیات / زین شکر احتراز باید کرد
با گل و خار ساختن مردیست / قبله ها را نماز باید کرد
سجده هائی که آن سری باشد / خویشتن را ایاز باید کرد
چون حقیقت نهفته در خمشیست / ترک گفت مجاز باید کرد
زندگانی صدر عالی باد / پیش او نقد وقت حالی باد
مجلس گرم و پر حلاوت او / بسته پیشش چو نقش قالی باد
بر یمین و یسار او دولت / بر سر هر دو شاه والی باد
بخت نقدست شمس تبریزی / او بسم غیر او تا لی باد
سیبکی نیم سرخ و نیمی زرد / نیمهٔ خنده بود نیمی درد

سست پای بماند بر خاکی پاک میکرد از رخ مه گرد
صوفهٔ پر شکسته تا دیدے بیضهٔ چرخ زیر پر پرورد
ناز تا کی کنند این رشتان باز گو نه هی رود این نرد
بهل این تا بیا ز خویش رهیم

خفیف مسدس مخبون مقطوع

سیبکی نیم سرخ و نیمی زرد از گل زعفران حکایت کرد
آن دو رنگ مخالف از یک هجر بر رخ هر دو عشق پیدا کرد
چونکه معشوق ناز آغاز ناز کش عاشقا مگیر نبرد
انه الشمس انی کا یطلع منه جر التقاء من الورد
دل ز تن زاد لیک تن شاه نیست همچنانکه نزاد از زن مرد
جنبش گرد از سوار بود اوست کاین گرد را برقص آورد
شمس تبریز آفتاب دل است

خفیف مسدس مخبون مقطوع

عید بر عاشقان مبارک باد عاشقان عیدتان مبارکباد
بر تو ای ماه آسمان و زمین تا بهفت آسمان مبارکباد
روزه مکشای جز بقند لبش قند او بر دهان مبارکباد
عید تا آمد ای سبکروحان رطل های گران مبارکباد
گر نصیبی بمن دهی گویم بر من و بر فلان مبارکباد
شمس تبریز دست من بگرفت

خفیف مسدس مخبون مقطوع

عشق تو مست و کف زنانم کرد مستم و بیخودم چه دانم کرد
شکر این است یار حلوائی مست حلوا و زین هانم کرد
او لا خم شکست و سرکه بریخت نوحه کردم که او زیانم کرد
در تنور بلا و فتنهٔ خویش پخته و سرخ رو چو نانم کرد
چه کنم شکر آسمان زمین چون زمین بودم آسمانم کرد
نردبان ها و بام ها دیدم فارغ از بام و نردبانم کرد
بر پریدم ز شست و هیچ ابن تیر چنگ بر من زد و کمانم کرد
چون زبان متصل بدل بودم راز دل یک بیک بیانم کرد

دوست میگفت نیز می لا فید کاین چنین صنعتی کسی ناورد
باز شد خنده خانهٔ اینجا رو بجو باز خندهٔ ای مرد
جفت و طاق از چه روی می بازند چون نه دانند جفت از فرد
آنکه رویش هزار لاله و ورد
چون جدا گشت عاشق از معشوق برد معشوق ناز و عاشق درد
رخ معشوق زرد لایق نیست سرخی و فربهی عاشق زرد
انا کالشوک سیدی کالورد نهما اثنان فی الحقیقت فرد
ان جالوت بارز الطالوت ان داؤد قد رد فی السرد
باز در دل یکی دلیست نهان چون سواری نهان شده در گرد
نیست شطرنج تا تو فکر کنی با توکل بریز مهرهٔ نرد
میوه های دل از تفش پرورد
عید بوئی ز جان ما دارد بر جهان همچو جان مبارکباد
عید آمد بکف نشان وصال عاشقان این نشان مبارکباد
عید بنوشت بر کنار لبش کاین می بیکران مبارک باد
چند تنها خوری صلاح الدین خوشیهاے نهان مبارکباد
شمس تبریز همچو عید آمد بر من و دوستان مبارکباد
که ترا این و آن مبارک باد
غوره بودم کنون شدم انگور خویشتن را ترش نتانم کرد
تا کشود او دو کان حلوائی خانه ام برد بی دکانم کرد
صد خم می بجای آن یک خم در خور می داد و شادمانم کرد
چون زلیخا ز غم شدم من پیر کرد یوسف دعا جوانم کرد
از ره کهکشان گذشت دلم زان سو کهکشان کشانم کرد
چون جهان پر شد از حکایت من در جهان همچو جان نهانم کرد
چون مرا زانم یافت همچو زبان چون زبان زود ترجمانم کرد
چون زبانم گرفت خون ریزی همچو شمشیر در میانم کرد

بس کن ای دل که در بیان ناید — انچه آن یار رعنا بانم کرد
من نهان بودم از دو چشم جهان — شمس تبریز چون عیانم کرد

بحر خفیف مسدس مخبون مقطوع

عاشقانی که باخبر میرند — پیش معشوق چون شکر میرند
از الست آب زندگی خوردند — لاجرم شیوهٔ دگر میرند
چونکه در عاشقی حشر کردند — نی چو این مردم حشر میرند
از فرشته گذشته اند بلطف — دور ازیشانکه چون بشر میرند
تو گمان می بری که شیران نیز — چون سگان از برون در میرند
بدو و شاه جان باستقبال — چونکه عشاق در سفر میرند
همه روشن شوند چون خورشید — چونکه در پای آن قمر میرند
عاشقانی که جان یکدگر اند — همه در عشق یکدگر میرند
همه را آب عشق در جگرست — همه آیند و در جگر میرند
همه هستند همچو در یتیم — نی بر مادر و پدر میرند
عاشقان جانب فلک پرند — باقیان جمله کور و کر میرند
زانکه شبها نخفته اند زبیم — همه بی خوف و بی خطر میرند
وآنکه اینجا علف پرست بدند — گاو بودند همچو خر میرند
دان که امروز آن نظر جستند — شاد و خندان ان نظر میرند
دور ازیشان قضا و مرگ ولی — این تقدیر گفتم ار میرند
همه آن روشنند چون خورشید — زانکه در پای آن سحر میرند
وانکه اخلاق مصطفی جویند — چون ابوبکر و چون عمر میرند
شاه تان در کنار لطف کشد — کی چنین خوار و مختصر میرند
منکران تو شاه شمس الدین — در دم مرگ بیخبر میرند

بحر خفیف مسدس مخبون مقطوع

گر ترا بخت یار خواهد بود — عشق را با تو کار خواهد بود
عمر بی عاشقی مدان بحساب — کان برون از شمار خواهد بود
هر زمانی که می رود بی عشق — پیش حق شرمسار خواهد بود
هرچه اندر وطن ترا نیکست — ساعت کوچ بار خواهد بود
بر تو این دم که در غم عشقی — چون پدر برده بار خواهد بود
فقر کزوی تو ننگ میداری — آن جهان افتخار خواهد بود
تلخی صبر اگر گلو گیرست — عاقبت خوشگوار خواهد بود
چون ازین لاشه خر فرو آمد — شاه دلدل سوار خواهد بود
چون رهد شیر روح ازین صندوق — اندران مرغزار خواهد بود
دامن جد و جهد را بگشای — گر ملک در نثار خواهد بود
تو نهان بودی و شدی بیدا — هر نهان آشکار خواهد بود
هر که خود را نکرد خوار امروز — همچو فرعون خوار خواهد بود
هر که چون گل ز آتش آب نشد — اندر آتش چو خار خواهد بود
چون شکار خدا نشد نمرود — پشه را شکار خواهد بود
هر که از نقد وقت بست نظر — سخرهٔ انتظار خواهد بود
هر گرا اختیار گردش عشق — مست بی اختیار خواهد بود
هر که او پست و مست عشق نشد — تا ابد در خمار خواهد بود
هر گرا مهر مهر این دم نیست — اشتر بی مهار خواهد بود
در سر هر که چشم عبرت نیست — خوار و بی اعتبار خواهد بود
بس کن ار چه سخن نشاند غبار — آخر از وی غبار خواهد بود
هر که او نور شمس دین نشناخت — روز و شب بیقرار خواهد بود
شمس تبریز چون قرار گرفت — دل ازو بیقرار خواهد بود

بحر متقارب مثمن سالم تقطیعه فعولن فعولن فعولن فعول

جهان را بدیدم وفائی ندارد — جهان در جهان آشنائی ندارد
درین قصه زرین خورشید منگر — که در اندرون بوریائی ندارد
پس انگه شتابان شده سوی ماش — چو کوری که در کف عصائی ندارد
نموده جهانی ولی زیر چادر — عجوزیست تیبی لقائی ندارد

زهی اعمی زهی اعمی زهی راه زهی رهبر — پراگنده شدی یکجان بهر درد و بهر درمان

هزج مثمن سالم

بداد افیون شور شیر ببرد از سر بتر انگه — بصد حیله کنم غافل از و خود را کنم جاهل

چو هر عور تهی مسکینی گدائی میکنی هر در — بدان ارمی تفریقی غلامم لق الله بر تقوی

ملک بودی چرا باید که باشی موی ازانم — که دانند گفت گفتا او که عالم غیب بست او

هران جا که بشنودی برون جستی از این ششدر — ازان می لدار دریا دل مر الحکایت پیش کل

و گر با کافران گویم نماند در جهان کافر — چو در وی شر آمد خیال او بخواب اندر تفضل جو

دل سنگست یا خارا و یا کوهیست از مرمر — از انفاس سر نعش تو شمس الدین تبریزی

بحر هزج مثمن اخرب تقطیعه مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

بر حیرت من گاهی خندیده چون تنگ شکر — زر بسته بروی من یعنی که برو وا پس

من سجده کنان گشته یعنی که از این مگذر — من در تو نظر کرده تو چشم بدر دیده

من بوسه زنان گشته بر خاک بغدر اندر — کی باشد کان بوسه از لعل لبت یابم

فریاد که ایمان شد اندر سر تو کافر — چون طرفه برافشانی مشک از خند دریا بیت

ای کشته به پیش تو مانی و صد آذر — ناگه زجمال تو یک برق برون جسته

بگداخت همی نقشی بغنوده بدین آذر — گفتا که بریق تو هم باقی این برقست

خورشید کند سجده چون بنده بگی کهتر — آخر بنگر در من گفتا که نمی ترسی

اندر حجب غیرت پوشیده من این مغفر — گفتا که ترا این عشق در صبر دهد رنگی

گفتا دو رخش ایجان در آتش دل چون زر — وانگاه نکو بنگر در صحن عیار جان

کز دیدن جان جمع دارد ز من آن جوهر — آن جوهر بیچونی کز حسن خیال تو

کز باغ جمال ما هم بر بخوری هم بر — آن نقش خداوندی شمس الحق تبریزی

هزج مثمن اخرب

اندر صفت مومن المومن کالمزهر — جار الملک الاکبر یا احسن فی المنظر

بربط ز کجا نالد بی زخمه زخم آور — جار الفرح الاعظم جاء الفرح الاکبر

اندر قدم مطرب می نالد و رو میر — الدولة عیشیة والقهوة عرشیة

زان پیش که بر خوانم کشا ابک الا حجر — الدرب هو الساقی والعیش به الباقی

چون انتهیه بجو رسته بی کج مکن او را
چه کرد و فر او وید می تعوئی کرد او تیر حق
مرا آن اصل بدایه کر یاره بخواب اندر
مرا گویید نمیگوئی که تا چند از گدا روئی
از اینجا کز تو می آید شهان از ننگ می آیید
مرا گر آن زبان بودی که رازی یاریک بشودی
اگر با مومنان گویم همه کافر شوند آندم
اگر صد جان بود ما را شود خون از رحمت یار را
ای دیده مرا بردر وا پس بکشیده سر
یک لحظه سلف دیده کاینجا هم تا وا می
سر را تو چنان کرده رو رو که رقیب آمد
تو دست گزان بر من کاین جمله ز دست تو
ای کافر زلف تو شاه حشم زنگی
احسنت زهی نقشی کز لحظه آن جان شد
در عین فنا گفتم ای شاه همه شاهان
گفتم که الا ای مه از تابش روی تو
گفتم تبکی باشم دو چشم چو پوشیده
گفتم چه نشان باشد در بند از این عیب
گفتم که همی ترسم و ز ترس همی میرم
گفتا که مترس آخر بی منت ها میگویم
او بود خلاصه کز ایم را تو بجو وی کن
بشنو خبر صادق از گفته پیغمبر
چون بربط شد مومن در ناله و در زاری
خوکرده دل بر وانش کشید از آن زخمه
اینک غزلی دیگر الخمس مع التخمیس

ز عشقش مست جمعیت وران جامع به منبر
چو بال ویرا و دیدی تو کی تیار چون جعفر
بیا یاد آن مه کامل بست ید او چنین ساغر
اگر حقی و تحقیقی چرا ئی در جوال اندر
ز پیدا و نهفت او جهان گوی ست هستی کر
که ویران بشود سینه از آن جعلان کرو فر
مرا پرسید چونی تو بگفتم بی تو بس مضطر
هزاران ناله و شیدا هزاران عاشق و مخمور
باز از طرفی نهان نموده رخ عبهر
بر بام شده ظاهر یعنی نمطی دیگر
زان ناز و کرشمه تو صد فتنه و شور و شر
وانگاه تو بخراشی رخساره چو من عفر
چون جعد براندازی خطیب ده عنبر
تا محو شد این خانه هم بام فنا هم در
تا برق بود باقی رقتست گل احمر
از آتش رخسارم وانگه تو نه سامندر
شایسته آن گردی هم ناظر و هم منظر
در حال درخشانی ز تابش او بر خور
در چشم نشستم ای طرفه سیمین بر
پر نور ازو عالم تبریز ازو انور
تا بشنوی هم از خود کالله هو الاکبر
حتی ملا الدنیا بالجوهر والعنبر
جاء الکرم الاکرم جاء القمر الاقمر
والمجلس منشور باللوز مع السکر
والسعد هو الراقی یا خائف لا تحذر

الروح عند اسکر امن تموتنا الکبری
تا چند زنی بر من ز انکار تو خار آخر
مانند ابری تو هم مظلم و هم باران
با کور کسی گوید کاین شته بسوزان کش
چون تو نتوانی هیچ پهلوی نان نشین
جان من و جان تو بنشست بهم یکسر
ای دلبر شنگ من و ای مایه رنگ من
همسایه ما بودی چون چهره تو نمودی
چون محو کند ما را هم نی هو هیم و نی خواهم
مس بار نخوریش آید نوشش نمکش آید
جان بر کف خود داری ای مونس جان و تر
از باده بی ساغر فربه کن هر لاغر
سودای تو می آرد ز ان رنج که نه تی آرد
ذات تو عسل ست ای جان گفتت عسلی دیگر
مه را ز غمت باشد گه دق و گه استسقا
هر سرمه و هر دارو کز خاک درت نبود
فرعون ز فرعونی آمنت بجان گفته
اجزای زمین این بر روی زمین قصان
تا چند غزل ما را در صورت حرف آری
گرچه نه بدریاییم دانه گهریم آخر
ای عشق چه زیبایی بس راد و گرانی
لولی که زرش نبود مال پدرش نبود
زنبیل اگر بردیم خرماش پر آکندیم
چاهش خوش و زندانش و آن ساقی مستانش
شمس الحق تبریزی سلطان شکر ریزی

والزینت الدنیا بالاخضر والاصفر
خاموش شو و محرم منخور می جان هر دم

هزج مثمن اخرب

تاریک من ای ابر یک قطره ببار آخر
ای جمله فرمانها از بهر قدر آمد
با بسته کسی گوید کانجاست شکار آخر
با طفل دو دروزه کس از شاه همی گوید
از حلقه جانبازان بگذر یکبار آخر
در قلزم مخدومی شمس الحق تبریزی

هزج مثمن اخرب

ای شکر تنگ من از تنگ شکر خوشتر
ای ضربت تو محکم ای نکته تو مرهم
تا خانه یکی کردی ای خوش قمر انور
یک حمله تو شاهانه بردار تو این خانه
زیرا همه کس داند کاکسیر بخود زر
از تابش آن گوهر مس گفت که زر گشتم
تا بار دیگر پیش آمد اکسیر گر اشهر
خاموش که آن یارم و آن دلبر عیارم

هزج مثمن اخرب

هر چند سبکدستی ای مست از آن خوشتر
ای بر در و بام تو از لذت خام تو

هزج مثمن اخرب

ای عشق ترا جان هر دم عملی دیگر
از روی تو در هر جان باغ و چمن چندان
مه زین خللی رسته و ز صد خللی دیگر
با لطف بهارت دل چون برگ چرا از رد
در دیده دل آرد در دو سبلی دیگر
ابلیس ز لطف تو امید نه سر تبرد
بر خرقه جان دیده زایمان بکلی دارد
خورشید وصال تو روزی بحمل آید
این جوق چو بنشیند آید بدلی دیگر
بر روی زمین جان را چون شرف نوری

هزج مثمن اخرب

ور چه به نمیدانیم در کر و فریم آخر
گر باده دهی ور نه زان باده دو شینه
گر رفته زر و کیسه در کان زریم آخر
ای طعنه زنان بر ما بگشاده زبان بر ما
وز روی نکند گوید پس ما چه خوریم آخر
ما لولی شنگولی بی مکسب و مشغولی
ور زنبیل اگر خوردیم هم نیشکریم آخر
گر شحنه بگیرد مان آرد بچه زندان
ور گفتن بی سیمان که سیم بریم آخر
میگوید جان با تن کای خوش و تن زن

هزج مثمن اخرب

در مجلس ربانی بی حلق و لب و ساغر
من با تو نمیگوییم ای مرده یار آخر
ای جبری غافل تو از لذت کار آخر
یا با نظر حیوان از چشم خمار آخر
محو طلبی سنجوری بینی حق را بنظار آخر
همرنگ شود از تو گر خیر بود گر شر
من گشته تمامی کم تا من تو شدم یکسر
تا مر تو فنا گردد کانند هو الاکبر
چون گشت دلش تابان از آتش نیلوفر
جان یافت از و رونق ای دلبر جان پرور
من نیک سبک گشتم آن رطل گران و تر
جان ها صبوح آیند من از همه کان نو و تر
از سینه بچشم آید از نور عیان نو و تر
نور جعد تو در هر دل از رشک بلی دیگر
ترسد که خزان آید آرد خللی دیگر
هر دم ز تو می تابد در روی لبلی دیگر
در چرخ دلم یابد برج حملی دیگر
در زیر زمین تن ما چون تخم اجلی دیگر
بی صورت حرف از جان بشنو غزلی دیگر
از دادن و نادادن بس بی خبریم آخر
باری ز شما خامان ما مست تریم آخر
جز مال مسلمانان مال که بریم آخر
بر چاه زنخدانش آبی بخوریم آخر
لب بند و بصر بگشا صاحب نظریم آخر
با ما تو به تبریزی چون بی هنریم آخر

نیمیست ز زر هر آمد نیمی دگر از شکر
نوری که نیارم گفت در پای تو می افتد
چون در بصر خلقی گوئی تو به از زرنی
آن شیر خدا را بین شمس الحق تبریزی
یغمابک ترکستان بر زنگ برد لشکر
گاو سیه شب را قربان سحر کردند
خورشید گر از اول بیمار صفت باشد
ای چشم که پژمردی در سایهٔ او بنشین
شاباش زهی نوری بر کوری هر کوری
گیرم که بود میر تر از زنجر و آر
از دل شدهٔ زار چو زاری نه شنیدند
ما نیز چو تو منکر این غلغله بودیم
نی نی جهلش زانکه ازان نالهٔ زار ارش
باز آن دل دیوانه ز زنجیر برون جست
ای عاشق بیچاره شده زار بزر زر
بندیش ازان روز که مهتاب شماری
از آدمی ادراک و نظر باشد مقصود
آن نیشکر از عشق تو صد جای کمر بست
از کار جهان سیر شده خاطر عارف
گرمی همه شب پاس ندارد تو نداری
موسی همه شب نار همی جست بر آخر
مقصود خدا بود و پیمبر بود بهانه
جز دوست خلیلی نه پذیرفت خلیلش
یک لحظه بنه گوش که خواهم سخنی گفت
پر بستم لب را ز ره چشم بگویم

با لله که چنین بنگر والله که چنان منگر — معنیش که درویشا دریا بنگر خوشتر
ای آنکه تو هم غرقی در خون دل من تر — هر چند که زهر از تو کانیست شکر بارا
در من که تو ام بنگر خود بین شیئ و هم چنین شیئ — ور ز آنکه گهر داری دریای دو چشمم بین

هزج مثمن اخرب

در قلعهٔ بیخویشی بگریز هلا زوتر — تا کی ز شب زنگی بر عقل تو دلتنگی
موذن پی این گوید کالله هو الاکبر — آورد برون گردن از زیر لگن شمعی
هم از دل خود گردد در هر نفسی خوشتر — پیراهن یوسف را در زیر بغل دارد
زنهار درین حالت بر چهرهٔ او منگر — آن واعظ روشن دل کز ذره بر قص آرد
کوروی نیوشاندزان پس کی برآرد سر — شمس الحق تبریزی در آینهٔ صافست

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور تقطیعه مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

از خاک برآمد بتماشا گل و گلزار — هین جامه بکش زود درین حوض فرو دار
گشتم بیکی غمزه چنین شعبده دیدار — تا کی شکنی عاشق خود را تو ز غیرت
نی خلق زمین ماند و نی چرخ دوار — امروز عجب نیست اگر فاش بگردد
بدرید گریبان خود از عشق دگر بار — خامش که اشارت ز شه عشق چنین است

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

تو دم نه زنی زنت رود شوی گربه — خود را تو سپر کن به قبول همه احکام
کای حمت پیوسته بر ادراک و نظر به — ای کان شکر وصف تو و وین خلق چو طوطی
شکر تو نبشت ست با طراف کمر به — جز شمس و قمر باصره را نور دگر به
عاشق شده بر شیوهٔ بر کار دگر به — دیدست که گر نوش کند آب حیات را
خود را بزن ای مخلص پرورده سحر به — آنها که شب و صبحدم آرام ندانند
نوری عجبی دید ببالای شجر به — یعقوب وطن ساخت بجان طرهٔ شب را
عاشق نه شود جان پیمبر پسر به — او زال خلیلست تا قل زکند میل
ور نی تن خود را نفگندی بشرر به — ای کشته تنی جان تو غ سنگی و کلوخی
ای چشم خوشت طعنه زده نرگس تر به — بر نقد زن ایدوست که محبوب تو نقدست
چیزی که رود مستی آن کله سر به — نی نی به نگویم که عجب صید شکر نیست

زان ذره که چنین نوری زان رنگ چنان انور
ای نور ز سرتا پا از پای مگو وز سر
در سنگ محک داری اندر رخ من بین زر
صیدی که نه روبه شد او را بسگی مشمر
شاهنشه صبح آمد بر زنگ بزد خنجر
گر خجلت نور او بر چرخ نماند اختر
آرد سوی یعقوبان پر نور کند منظر
بس فور که بفشاند او از سر این منبر
گر غیر خدا بینیم باشیم بتر از کافر
رخسارهٔ چون زر رکجا دارد و زر دار
تا بازرهی از سر و از غصهٔ دستار
هل تا دو سه ناله بکند این دل ابهار
آن عالم مستور بدستوری جبار
کز صبر گلوی دل خود گیر و بفشار
گویی نزند مرگ ترا حلقه بدر بر
زان پیش که تیر اجل آید بسپر بر
طوطی چه کند که ننهد دل بشکر بر
ای نور تو و مهر شده شمس و قمر بر
بی حضرت تو آب ندارد بجگر بر
ناگاه فتادند بران گنج گهر بر
تا بوسه زد آخر برخ و زلف بسر بر
چون خار بود آفل او را بصر بر
انکار تو پس چیست بعباد حجر بر
ای چشم نهاده همه بر بوک و مگر بر
مرغ نظرست و نه نشنید بخبر بر

شمس الحق

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

آخر نظری کن بنظر بخش نظر بر	ای طالب وی عاشق بنگر بطلب بخش
گه صحبت یاران و گهی اوج سفر بر	در تو نگران او و ترا چشم چپ و راست
عیسی ست رفیق و هش خر بنده بخر بر	هر گاه و خر سیخ خورد بر کفل و پشت
بیخته کندش مطبخیش نار سقر بر	گه کاسه گرفتی که حلیمات و زفر لو
زر بار دهی و نبهی سر بحجر بر	پس چند کنی عشوه تو در مجلس کوران

بحر هزج مثمن مکفوف محذوف تقطیعه مفاعیل مفاعیل مفاعیل فعولان

رخ فرخ خود را همچو شان تو دگر بار	چو تو دریای آلهی همه خلق چو ماهی
چو خورشید تو در تافت پر قصد دو دیوار	چه در دست تو باشیم ندانیم سر از پا
زمی و چرخ رسیدست برین عده زنهار	عطاهای تو لغزست شکایت نتوان کرد
منم عاشق مسکین بعشق تو گرفتار	سراسر همه عیبیم تو دیدی و خریدی
چه خواهد سر مخمور بغیر از در خمار	ملوکان همه رنجش توئی خسرو سرخش
اگر ره زندم جان کردم بنزار	چه ابر تو بباریده بروید سمن از ریگ
که داند چه شویم از تو چه باشد که دیدار	همه شیشه شکستیم همه پائی نخستیم

بحر هزج مسدس مقصور محذوف تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن فعولن

لب ما مست مستی هوش میدار	کجا کردم دگر کو جای دیگر
بگرد نقطه گردد پای پرکار	چو تو باشی دل و جان کم نیاید
گرفته صعوه را بازی بمنقار	ز منقارش فلک سوراخ سوراخ
بمخموران که آمد شاه خمار	غم و اندیشه را گردن بریدند
ازین خوشتر کجا باشد علف زار	چو مهمانان بدین دولت رسیدند
چنین پنداشتی دیگر مپندار	خمش کن تا خموشش ما بگویید

هزج مسدس مقصور محذوف

رها کردی و رفتی یاد میدار	تو گفتی تا قیامت یار باشم
چنین کردی و رفتی یاد میدار	بگفتم دشمنت را جان ستانم
که سنگ خاره سفتی یاد میدار	نه گفتی تا قیامت با تو جفتم

شمس الحق تبریز بیابی دل و جان را	گر بگذری از لطف برین راه گذر بر
ای رخت فگنده تو بر امید خضر بر	بنگر بموثر تو چه چفسی با شر بر
او میکشدت جانب صلح و طرف جنگ	ور با تو سخن گوید و ترا گوش سمر بر
او میزند این سیخ که هش گاو سه نوع	تو سیخ ندامت بخوری سینه و بر بر
نان سیخ و کباب دل تو گر نشد آگه	گه جنگ گرفتی تو تبقریع و زفر بر
زر افشارش مرگ آن رخ تو گرد چون زر	پس چند زنی نعره تو بر مسمع کر بر
شمس الحق تبریز توئی نور قیامت	مجموع خلائق بسوی حشر و حشر بر
مکن یار مکن یار مرو ای مه اغیار	چو به جنگ آوری ای دوست بمیرید بیکبار
چو ابر تو بباریده بروید سمن از سنگ	چو در بزم تو باشیم بیفتد سر و دستار
مکن بر دل شیدا تو دگر وعده بفردا	ولیکن گله کردیم برای دل اغیار
توئی یار توئی یار توئی چاره هر کار	زهی کاله پر عیب زهی لطف خریدار
مرا عشق بپرسید که ای خواجه چه خواهی	سر از گور برآورد ز تو مرده بیدار
ملالت بفزائید دلم را هوس دوست	چو خورشید تو در تافت بروید گل و گلزار
ز سودای خیال تو شدستیم خیالی	حریفا همه مستیم مزن جز ره هموار
ببین دوست به بین است جمال شه تبریز	که آن شمس حقیقیت چه پنهان چه اظهار
بگرد تو فتنه می گردی دگر بار	که مای الله از غیر الله دیار
نگر در نقش جز به کلک نقاش	چو سر باشد بباید نیز دستار
گرفتارست دل در قبضه حق	ز چنگالش گران جانان سبکبار
رها کن این سخنها را ندا کن	که آمد دور وصل و لطف و ایثار
هلا ای ساربان اشتر نخوابان	بیا ای خازن و بگشای انبار
شب مشتاق را روزی نیاید	وصیت اصل سخن سلطان گفتار
جفا از سر گرفتی یاد میدار	نکردی آنچه گفتی یاد میدار
مرا تنها در آن شبهای تاریک	کنون عهدم شکستی یاد میدار
گرفتم دامنت از من کشیدی	چو جان در بر گرفتی یاد میدار
خمش کن زلف مشکین را میفشان	کنون با جور جفتی یاد میدار

نگفتی خار باشم پیش دشمن
چو گل بالا و شگفتی یاد میدار

بگوش خصم من گفتی سخنها
مرا دیدی نهفتی یاد میدار

مرا بیدار در شبهای تاریک
رها کردی و خفتی یاد میدار

همیگویم عتابی من بنرمی
تو میگوئی نرفتی یاد میدار

فتادی بارها دستت گرفتم
دگر باره نیفتی یاد میدار

روانت شاد بادا شمس تبریز
دلم بردی و رفتی یاد میدار

بحر هزج مسدس مقصور محذوف

خداوند خداوندان اسرار
زهی خورشید و زخورشید انوار

زعشق حسن تو خوبان مه رو
برقص اندر میان چرخ دوار

چو بنمائی زخوبی دستبردی
بماند دست و پای عقل از کار

گشاده آتش او آب حیوان
که آبش خوشترست از دست یا نار

ازان گلها که هر دم تازه ترشد
نه زان گلها که پژمردست پیرار

ازان آبش بروئیدست گلزار
وزان گلزار عالمهای دل زار

نتاند کرد عشقش راز پنهان
اگرچه عشق او دارد ز ما عار

یکی خاریست هجرانش برآتش
عجب روزی برآرم سر ازین خار

از انکارت بروید پرده هائی
مکن در کار آن دلبر تو انکار

چو گرگی گه بنمودی روی یوسف
چو زان پرده غرض میگشت اظهار

زجان آدمی جنبد حسدها
ملک باش و به آدم ملک بسپار

غذای نفس تخم آن غرضهاست
چو کاریدی بروید آن بناچار

نداند گاو گردون بانگ بلبل
نداند ذوق مستی عقل هشیار

نداند گرگ لطف روی یوسف
و نه طاوس زاید بیضهٔ مار

بطراری ربود این عمرها را
به پس فردا و فردا نفس طرار

همه عمرت هم امروزست لاغیر
تو مشنو وعدهٔ این نفس عیار

کمر بگشا ز هستی و کمر بند
بخدمت تا رهی زین نفس اغیار

نمازت کی روا باشد که رویت
بهنگام نمازت سوی بلغار

دران صحرا بچر گر مشک خواهی
که میچر و دران آهوی تاتار

نمی بینی تغیرها و تحویل
در افلاک و زمین و اندر آثار

که داند جوهر خوبت بگردد
بجاکی کش نه گردد سود غمخوار

چو تو خر بنده باشی نفس خود را
میان خاصگان باشی تو مردار

اگر خواهی عطای رایگانی
زعالمهای باقی ملک بسپار

بنیان جامی که ویرانی نیوشست
زشمس حق و دین بستان بیکبار

خداوند خداوندان باقی
که ننمودشان بجز ویش انکار

زلطف جان او رفته بکارست
چو دیدندش زجنت حور ابکار

اگر نی پردهٔ رشک الهی
بپوشیدیش از دار و زدیار

که سنگ و خاک و باد و آب و آتش
همه روحی شدند و مست و تیار

ببازار بتان و عاشقان در
زنقش او بسوزد جمله بازار

دوده دان هر دو کون و دو جهان را
چه باشد وه که باشد اوش سالار

که روح القدس پایش را ببوسید
ندا آمد که پایش را میازار

چه کم عقلی بود آن کس که این را
به مدح جاه او گوید میازار

بحق آنکه آن شیر حقیقی
چنین صید دلم کرده است اشکار

که از تبریز پیغامی فرستی
که انجست لابه ما اندر اسحار

هزج مسدس مقصور محذوف

درین سرما و باران یار خوشتر
نگار اندر کنار و عشق در سر

نگار اندر کنار و چون نگاری
لطیف و خوب و چیست و تازه و تر

درین سرما بگوی او گریزیم
که مانندش نه زاید کس زمادر

درین برف آن لبان او ببوسیم
که دل را تازه دارد برف و شکر

مرا طاقت نماند از دست زمستم
مرا بردند و آوردند دیگر

خیال او چو ناگه در دل آمد
دل از جا میرود الله اکبر

مرا در عالم معنی و صورت
جمال شمس تبریزیست رهبر

هزج مسدس مقصور محذوف

زعشق شمس دین جانست ایثار
زرنجم رنج و مسمار این دل من
ازان آثار رشا بان معانی
چو گلنارست خود جانهای عشاق
خیال حسن و خوبی باشد ابجان
دل هموار عشق شاه تبریز
زشمس الدین مخدومی قدح آر
فنا گردد همه سحر و کرامت
بدان مستان سلام من رسان تو
تنم خارست اندر پای جانم
یکی طفلی زدل برخاست صد رو
انا لله و انا الیه راجع
ولیکن گر بخواهی و بجوئی
ترا انوار عالم چون چراغی
بدزدی و بدوزی و ببازی
تو بینی جمله را عریان برهنه
همه فخرت زشمس الدین بود بس
نگشتم از تو هرگز ای صنم سیر
چه خون آشام مستسقیست این دل
اگر سیری درین عالم بیا که
ولی در دم تو اسرافیل جانها
چو بشکست آن جنون لحظه لحظه
خیال شمس تبریزی بیامد
بحسن او نباشد یار دیگر
بدزدیدی ز حسن تو یکی چیز

بعشق او ندارد مال مقدار
نهاده این قدم در کوه اسرار
شده شیدا و ره گم کرده بدیوار
ولیکن زرد بیند چشم اغیار
که تعبیر شمس بداند جان بیدار

دریدم این کفش گوشش دریده او
ازان اسرار روی زرد چهره
ازان دیوار فکرت روی پنهان
گذشته خود ز کیوان سر عاشق
تفاوت ها که در خواب نمودست

هزج مسدس مقصور محذوف

که اندر وی شرابی هست چون نار
زمخدومی شمس الدین بیکبار
که می آید فلانی روزکی چار
زپا بیرون کنم آخر من این خار
زهر روی چو چنگ آواز صد تار
برفت آن نطق با دل ما ندا این کار
دگر نه بسته باشی اندرین کار
اسیر یک نفس باشد بدیوار
فروبندی و بگشائی خداوار
نه بیند مر ترا از لطف دیدار
که در پیشش تو باشی خادم غار

عصای امر شمس الدین فکندن
زدوستا تا بمعنی راه هیچی
نهانست حضرت و عالم هویدا
چه پیدا خار و ناپیداست جانم
نماند نطق و ماند نطق در دل
چو سر سر دل را تو بجوئی
چو در پای شمس الدین افتی
شوی تو روح بخش جمله عالم
اگر خواهی نمائی خویشتن را
شهنشاهی شوی در عالم جان
تو شمس الدین شمس الدین همی گوی

هزج مسدس مقصور محذوف

که چشمم می نگردد ز اشک و نم سیر
نگردد هیچکس زان عالم سیر
نیم از نفخ صور و زیر و بم سیر
خسیس آنکو نگشت از بیش و کم سیر

همی بینیم رضایت در غم ماست
چو دیدیم اتفاق عاشقانست
چو بوی جام جان بر مغز من زد
چو دیدم طاس و کاسه امید بستم

بحر هزج مسدس محذوف تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن فعولن

درآ ای ماه خوبان یار دیگر
اگر بودی چو تو عیار دیگر

مراغیم تماشای جمالت
چو خورشید جمالت روی بنمود

ازان بگذشت در پا و دست مسمار
و آه سرد سینه باشد آثار
زباده لطف شسته چو گلنار
سر او را تو بینی زیر دستار
شدی بیدار بینی جمله دشوار
که هست او بادشاه نیک قهار
چو موسی تا شود مانند ه مار
که می آیند از اقصای اسرار
که حضرت همچو دل عالم چو گفتار
بعکس ست این قضیه ای نکوکار
نماند عالم و ماند خدا یار
بود مخدوم شمس الدین دلدار
چه اندک پیش تو آنگه چه بسیار
زمخدومی شمس الدین مختار
وگر خواهی فروهشتی تو استار
زشاهی باشدت ای شاه هم عار
زشمس الدین به شمس الدین همی زار
ولی از هجر گشتم و بیدم سیر
چگونه گردد این بیدل زغم سیر
شدستم از خلاف لا دلم سیر
شدم ای جان جان از جام جم سیر
ازین طشت نگون خم بخم سیر
زعشق حال او گشتم زغم سیر
هبا وار در دو عالم کار دیگر
زهر ذره شنو اقرار دیگر

زهی دریا که آگندی زگوهر / که هر قطره نمود ایثار دیگر
خدایا هر دو را بیمار کردی / ولیکن ماند آن بسیار دیگر
چه داند جان منکر این سخن را / که او را نیست آن انکار دیگر
که منکر کرد سنائی خود همین ست / سنائی گفت نی خروار دیگر
بدان خروار تو خروار منگر / کشاد او چشم عیسی وار دیگر
خمش کردم خموشی به ز گفتن / مقرر دان مکن انکار دیگر
چو شمس الدین تبریزی بیاید / دلم روشن شد و رخسار دیگر

هزج مسدس محذوف

بگردان ساقیا آن جام دیگر / بده جامم مرا آرام دیگر
بجان تو که امروزم بده می / که صبرم نیست تا ایام دیگر
اگر یک ذره رحمت هست بر من / مکن تاخیر تا ایام دیگر
خلاصم ده خلاصم ده خلاصی / که سخت افتاده ام در دام دیگر
اگر امروز بر من در ببندی / در افتم هر دمی از بام دیگر
مرا در دست اندیشه مسپار / که اندیشه است خون آشام دیگر
مے خام ار نگیرانی تو ساقی / مرا از رحمت ده صد جام دیگر
بگیر این دلق اگر چه وام دارم / گرو کن زود بستان دام دیگر
کرم کردی ز حد و حصر بیرون / کنون چشم است در اکرام دیگر
خموشی پیشه کردم چون خموشان / نظر داریم در انعام دیگر
بنه نامم غلامم شمس تبریز / نمیخواهم خدایا نام دیگر

هزج مسدس محذوف

به ساقی در نگر در مست منگر / به یوسف در نگر در دست منگر
ایا ماهی جان در شست قالب / به بین صیاد را در شست منگر
بدان اصلی نگر کاغاز بودی / بفرعی کان کنون پیوست منگر
بدان گلزار بی پایان نظر کن / بدین خارت که پایت خست منگر
چو سرو و سنبله بالا روش کن / بنفشه وار سوی پست منگر
چو در جوییت روان شد آب حیوان / بخم و کوزه گر اشکست منگر
همای بین که بر تو سایه افگند / بزاغی کز کف تو جست منگر
تو صاف آب بین بالا و دیده / بدردی کان فرو بنشست منگر
جهان پر بین بصورتهای غیبی / بدان صورت که راهت بست منگر
بدام عشق مرغان شکر قند / بهوی که ز دهست رست منگر
به از تو ناطقی اندر کمین ست / در آن کاین لحظه خاموش است منگر
بهستی بخش و مستی بخش بگرو / مثال از نیست و اندر هست منگر
قناعت بین که نه رست و سبکرو / به طمع ماده آلست منگر

هزج مسدس محذوف

زهی فر و ضیا الله اکبر / زهی لطف خدا الله اکبر
بلای جان عاشق از ملاحت / امان هر بلا الله اکبر
زهی بحر حیات جاودانی / زهی گنج بقا الله اکبر
بزیر سایهٔ خورشید دولت / خلاص از هر عنا الله اکبر
و اقبال سلیمانی مسلم / غنا اندر غنا الله اکبر
فنا چون دید آن بحر بقا را / گزید انگشت را الله اکبر
ازان دریا بزد موج بقائی / بقا شد آن فنا الله اکبر
چنین جام و چنین سکر و چنین شکر / بکون ذا النا الله اکبر
چنین هستی چنین مستی چنین مے / چنین کار و کیا الله اکبر
درین حضرت نبو شد از طراوت / گل و لاله کیا الله اکبر
شدی سرور درین ملکت ولیکن / ندا آمد سزایا الله اکبر
همه حدی ز مخدوم خداوند / خلاصه اصطفا الله اکبر
ز شمس الدین سلطان جلالت / که فرمانش روا الله اکبر
وگر گوئی که بینم روی او را / که داد او این عطا الله اکبر
بگو به غیرتش معذور میدار / بگوید رشک لا الله اکبر
ولے جام نهانی نهانے / نهاده بر ملا الله اکبر

زده آواز کرم بانگ از مبادی
ملایک سرفرو کرده چو دیده
ملایک دست های نورفشان
شده صد عید قربان چنین عید
مریض الشوق اشرب من رحیق
خلیلی اشربا لا تنصحانی
فمجرو و قصر اقبال سنی
یمن ذکره روحاً و قلباً
ولیکن اشربوا من کاس شوقی
فهذا العید جاء التار بشیرا
و نحوا من رحیق الروح قلبا
فینزل فیکم صدرا کبیرا
فلم یبقی بیان بعد هذا
فیا تبریز لا یقدم جالا
مرا اقبال خندانید آخر
زهی باغی که خندانند فصل
بچوگان وفا یک گوی زرین
بخنده آسمان زیر زمین را
مرا میگفت دوش آن یار عیار
جهان پر شد مگر گوشت گران است
خصوصا آن سگی کو را به همت
دمی میخورمی و میکوب نوبت
ملولان باز جنبیدن گرفتند
ملول جمله عالم تازه گردد
منم از جان خود بیزار بیزار

که ای مستان صلا الله اکبر
همه مست لقا الله اکبر
برآرند و دعا الله اکبر
که هست این بی بها الله اکبر
یلاقیک الشفا الله اکبر
هنا انا کما الله اکبر
و قول من بنا الله اکبر
بحاجبک العتیق الله اکبر
یرید کم الهنی الله اکبر
بصباح الرضی الله اکبر
رهینا بالبلا الله اکبر
و یترع القبا الله اکبر
فیبقی الکلنا الله اکبر

زجوش آن شراب همچو آتش
زجام عشق شمس الدین مخدوم
که چشم بد ازین بزم حیاتی
چه شهری ای حریم خاک تبریز
فان تشرب تجد فیها نعیما
فهذا اشرب من یحیی دواما
و صرحه و افصح شمس دین
اقول بوصله فانی ستی را
فیفتح عینکم شعشاع کاس
یقول لنا ابشروا بالوصل طیبوا
تکونوا بالندا ما فاستقاذ
فیکشف جسمه قشره و نورا
اجیبونا اجیبونا اجیبوا

هزج مسدس محذوف

عنان این سو بگردانید آخر
بدان ابری که گریانند آخر
درین میدان نه غلطانید آخر
خدا از خوف پرانید آخر

زمانی مرغ دل بر لب ستیر بود
زهی نصرت که مر اسلام دارا
کمر بگشا و مریخ و بینداخت
همای وصل شمس الدین تبریز

هزج مسدس محذوف

سگ اصحاب کهف و صاحب غار
بنا شد صید غیر شاه مختار
نه خود را گفت دگوی یکبار
همی جنگند وحی لنگند تا جای
چو خندان اندر آید یار با یار

قرین شاه باشد آن سگی کو
ببوسد خاک پایش شیر گردون
نه آن مطرب که در مجلس نشیند
بجنبان گوشه زنجیر خود را
زفیض بی زوالی ذو الجلالی

هزج مسدس محذوف

شده هستی هبا الله اکبر
و لی الغام ما الله اکبر
شود دور عمی الله اکبر
میان شهرها الله اکبر
تقولوا قد کفی الله اکبر
و لا موت بنا الله اکبر
و دع عنا الکنی الله اکبر
بقول لقد دمی الله اکبر
یزد کل المسنی الله اکبر
فقد عبر القضا الله اکبر
و قد حضر الولا الله اکبر
فیملا ر السما الله اکبر
کفی ما تمنا الله اکبر
فهذا المنتهی الله اکبر
نداش پر و پرانید آخر
زهی ملکی که استانید آخر
سلحها را بدرانید آخر
مرا با خود ببرانید آخر
سگ عاشق به از شیران هشیار
برای شاه جوید کبک کهسار
بدان لب کو نیالاید بمردار
گهی نوشد گهی کوشد بزنهار
رگ دیو انگشتان را بیفشار
ببین چون شمس تبریزی در انوار
اگر باشد ترا از بنده آزار

مرا خود جان و دل بهر تو باید | که قربان تو باشد ای نکوکار
ز آزار دلت گرچه نگوئی | درون جان من پیداست آثار
بما راز من بگو چون ندانم | چو در دل جای گلشن پر شود خار
گناهم پیش لطفت سجده آرد | که ای مسجود جان زنهار زنهار
گنه را لطفت تو گوید که تا کی | گنه گوید بده کاین بار و این بار
تن و جانی که خاک تو نباشد | تن او سله پشت و جان او مار
توئی خورشید مرغ زور خواهی | چو مرغ شب بیاید نبودش بار
چو برگیری تو رسم شب ز عالم | چه پرها بر کند مرغ شب تار
بحق آنکه لطف او جهانست | که آنجا گم شود این چرخ دوار
بچشم جان چه دریا و چه صحرا | دران عالم چه انکار و چه اقرار
به تنگی در فتد هر کز تو ماند | فرو کن دست او را از دو بردار
بقصد از شمس تبریزی نگردم | چگونه زهره ای تو مرد هشیار

هزج مسدس محذوف

مرا یارا چنین بی یار مگذار | زمن مگذر مرا مگذار مگذار
بزنهارت در آمد جان چاکر | مرا در هجر بی زنهار مگذار
طبیبی با که تو عیسی وقتی | مرو ما را چنین بیمار مگذار
مرا گفتی که ما را یار غارست | چنین تنها مرا در غار مگذار
ترا اندک نماید هجر یک شب | زمن پرس اندک و بسیار مگذار
میند از اندکی آتش بسینه | که نبود آتش اندک خوار مگذار
دمم بگسست لیکن بار دیگر | زمن بشنو مرا این بار مگذار
زغم خوردن ملول ست این دل من | ترحم کن مرا غمخوار مگذار
خمش گشتم ولی از لطف عامت | مرا بی راتب و ادرار مگذار

هزج مسدس محذوف

هلا از عشق شمس الدین تبریز | درون سینه ات اغیار مگذار
نسیم الصبح جد بالانتشار | وبشر حیوتاتی باتبشار
و اتحفنی لباس الجد منه | فانی من لباس الجد عار
فقد احرقت من صد و بعد | بنار لا تسلنی ای نار
اما تصفی الی قلب حریق | ینادی یا جاری یا جدار
وتما خان فی دهر قتول | اما قد خان الی ادراک تار
اذا ما فیک انفی فیک اخی | اذا ما انت جاری انت جار
ظللت کیونس فی بطن حوت | فمد صح الهوی کسر وانقار
الا یا صاح انظر فی حدودک | تری اوصافه ان کنت قار

بحر هزج مسدس محذوف مسبغ تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن فعولان

الفت السکر اورکتی باسکار | ایا جاری ایا جاری ایا جار
ولا تسقی بکاسات صغار | فهذا یوم احسان و ایثار
اقاتل فی سبیل الجود بخلا | لیبقی منک منهاج و آثار
وقل انا حبینا الماء صبا | ونحن الماء و الاماء ولا نار
وسیمای شهید الی بانی | قصیب عندهم فی العشق اطوار
ولیبوا واسکروا قومی فانی | کریم فی کریم العصر عصار
جنون فی جنون فی جنون | تخفف عنک اثقال و اوزار

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور مفعول مفاعلن مفاعیل

توئی مطلوب کل ای شمس تبریز | تو هم جان جانی هم جانفزار
آخر که شود از آن لقا سیر | آخر که شود ز یار ما سیر
ای عدل تو کرده چرخ را سیر ؛ | وی لطف تو کرده باغ را سیر
رو نمائید ای ظریفان | کز جان خودیم بی شما سیر
آن نقل هزار من بریزید ؛ | تا گردد هر کجا گدا سیر
در بزم رضای تست نقلی | وز روی دل و چشم اولیا سیر
کی گردد سیر ماهی از آب ؛ | کی گردد بنده از خدا سیر
مشتاب و مرو که کیمیائی | تا مس نخورد ز کیمیا سیر
خوانی دگرست غیر این خوان ؛ | تا لوت خورند انبیا سیر

تا ذوق خباثش و بدیدجانم
چه مکر و چه نقل بازگونه است
ای هار سگرف در همه کار
تو در تیا سستی که از تو
در میخواستی که زنده گردیم
آخر تو کجا و ما کجائیم
اندر ره تو دو صد کمین بود
رفتیم سوی دانه تو چون مرغ
ای بی تو حرام زندگانی
ای کرده مرا ز دل فراموش
خامش که ستیزه می فزاید
دنیا گذران و نیست پادار
ایمن دارد ترا بحیلت
طاوس نمود بر تو خود را
اندر دم اوست نار دوزخ
در دامن اهل دل بیاویز
زیرا دم شان دم بهشت ست
همچون گل و یاسمین و سوسن
در روی ز شراب آب حیوان
خورشید جمال ذو الجلالت
بل خورشیدی که دیده ها را
از خلق مگوی شمس تبریز
شب گشت ولیک پیش اغیار
گر گشت جهان خراب معمور
خاموش که سر شاه گفتن

در عشق خباست از و فا سیر — گر ملکت سیر شد سلیمان
خود گرسنه نادرست یا سیر — خاموش کن و دو غاره ها کن

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

زیر و زبرست شهر و بازار — من زاری عاشقان چگویم
ما را بنسیم وصل بسپار — در روز اجل که من بمیرم
ای بی تو حیات و عیش بیکار — از من رگ جان بریده بادا
نزدیک نمود راه هموار — از کاشن روی تو شدم مست
پر خون دیدم جناح و منقار — این طرفه که خوشترست رحمت
ای بی تو نگشته بخت بیدار — خود بخت توئی و زندگی تو
آخر چه شود مرا بیا دار — یک باره چو رفت آب در جو

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

دل بر کن از و دو دست بردار — رهبر شده است میکند مکر
وانگاه کمین کند چو تاتار — از دور نمود مر ترا گل
از خور همه کان چو زهر چون مار — انعیست بشنش همراه منصور
دو ماش مخور که سوزدت نار — این نقش جهان چو یاد در آمد
وز دلق نیاز سر برون آر — تا از دم شان چو باشوی یار
سے آید از جهان انوار — در جنت اندرون ایشان
بر طرف ریاض صحن گلزار — هر سوی سماعهای دلکش
با شیر و عسل روانه انهار — خورشید تناید اندران جا
آن چیز که باقیست و پادار — نه خورشیدی که خلق خواهند
مقصود همان بود ز دیدار — گفتار و بیان برای غیرست

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

روزست شب من از رخ یار — گر عالم جمله خار گیرد
مست ست دل خراب دلدار — زیرا که همه خبر ها دلی است

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

در ایوب نگشت از بلا سیر
آخر نشدی ازین دعا سیر
عیاری و عاشق و ستمگار
ای معشوقان ز عشق تو زار
در گور مکن مرا نگهدار
گر بی تو رگیم هست هشیار
بنهادم مست پاے بر خار
از هر دانه که دارد انبار
باقی ناچیست و لاف و آزار
کی گردد طمع چرخ بیکار
آن خواجه عشق زار گفتار
او خود چه حرانیست خونخوار
نزدیک روی همه بود خار
رویش هفت دهان اوچار
در روی پنهان شدست آن یار
آلوده مشو که هست مردار
روید هر دم هزار از هار
از نای روف و ترنگ او تار
جز روی جمال حق جبار
کز وے بینند یار و اغیار
با خویش چه حاجت ست گفتار
غیر از حق نیست هیچ دیار
باتیم ز دوست غرق گلزار
این بیخبریست اصل اخبار
نیکو نبود به پیش اغیار

صد بار بگفتمت نگهدار — گر زخمه زنی بزن بهنجار
دانی تو یقین و چون ندانی — ما خفته خراب فتنه بیدار
میگویم و میکنم نصیحت — آن چشم خمار یار خمار
میگوید چشم او بتسخیر — پوشیده نصیحت تو طرار
استیزه گرست و لاابالیست — کز باغ خداست این چمن زار
خاموش که بی بهار سبزست — بی منت مهرجان آزار
گفتی که زبان کنی زبان گیر — ما را سقط همه سگان گیر
گفتی که زول خبر نداری — ای مونس دل مرا زبان گیر
نزد یک منی مرا مبین دور — صد گل بود از درون مستور
آنکس که بعید شد ز معمار — شد روشن عجیب بیخ مخمور
هر دل که نسیم من بدو زد — یک شهد بود هزار زنبور
بی من اگرت امیر سازند — بی من نشود مزاج محرور
در برق چه نامه میتوان خواند — بی گفت تو ظاهرست و مشهور
خلقان همه مورند و ما سلیمان — بر خوبی خود نگشت مغرور
کی باشد اختری در اقطار — در برج چنین مهی گرفتار
آواره شده ز کفر و ایمان — یا جان فنا به تیغ جان دار
من دیدم اگر کسی ندیدست — ای من ز چنین قبول بیزار
گر خواب بشیم بیست آن مه — از خواب مکن تو یاد زنهار
از گریه خود چه داند آن طفل — صد چشمه شیر از و در اسرار
بگذر تو اگر اثر ندانستی — اندر ره ماست شاه سالار
نی خواب رها کند نه آرام — آن صبح وفا و شیر کرار
انجیر فروش را چه بهتر — فالعیش بلا اذاک ابتر
ما را سر صنعت دکانیست — الخیر نیال لا یوخر
کم جوی وفا عتاب کم کن — اذ کان کذاک یوم ینذر
چون پیشه مرد زرگری شد — فی ظل سحابک المحتضر

در خشم و ستیزه پا میفشار — بر چنگ وفا و مهربانی
گر زخمه سست بگسلد تار — می نوش و مخسپ کاین نکوست
من خشک دماغ و گفت تکرار — می خندد و بر نصیحت من
خوش میگوئی بگو دگر بار — از تو بترم اگر نیوشم
کی عشوه خورد حریف خونخوار — خاموش کن و از دلش مترسان

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

گفتی که تو ملحدی جهان گیر — گفتی که تو روبه نه شیر

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

مهلوی منی مباش مهجور — از من اگرت دهند خاری
کی گردد کارهاش معمور — چشمی که ز چشم من طرب یافت
شد گلشن و گلستان پرنور — بی من اگرت دهند شهدی
باشد بتر از هزار ماهو — می هاے جهان اگر بنوشی
آخر چه سپاه آید از مور — خلقان برقند و یار خورشید
خاموش و صبور باش مستور — هر خوب که روی شمس دین دید

بحر هزج مسدس اخرم اشتر مقصور مفعول مفاعلن مفاعیل

اقرار به پیش او چو انکار — کس دید دلی که دل ندارد
زیرا که مرا نمود دیدار — علم و عمل و قبول او بس
بخشید وصال و بخت بیدار — این وصل به از هزار خوابست
کاندر دل ما چه دارد آثار — میگرید بخیره و لیکن
کز گریه تست خلد انهار — امشب کر و فر شهریاریش

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف مفعول مفاعلن فعولن

انجیر فروشی ای برادر — یا ساقی عشقنا تذکر
ای ساقی جان کجاست ساغر — لا تترکنا سدی صحابا
ای زنده کن هزار مضطر — الحنطة حیث کان حنطه
هر شهر که رفت کیست زرگر — ابرارک یشربون خمرا

خود دل وهدست که برنهی بار
بگذار که هیچ مرد نصیحه
در سایه دوست چون بود جان
ما را بمران و گر براند
آمد عثمان شهاب دین هین
انجیر فروش را چه بهتر
سرمست زبیم و مست میریم
خاکش خوش باش کوست عاشق
مهتر چه خراب گشت و خوش شد
کشتی چه خراب گشت خوش شد
از بند و ز غرقه باز رستیم
شمس الحق دین توئی که از قد
انجیر فروش را چه بهتر
ای ساقی ماه روی و زیبا
ماییم بلاس روی چشیده
لوح دل را زغم فرو شوی
در سایه ات ای درخت طوبا
بر هر که گزید خدمت تو
مخمور شدند قوم تشنه
یک قوم همی رسند مهمان
چه گاو که می سزد بقربان
شکر گفتم قدح نگفتم
گیرم سر زلف شمس تبریز
نوریست میان شعر احمر
آن روح لطیف صورتی تو

بر مرکب پشت ریش و لاغر — من کاسک للثری نصیب
در روضه رحمت محرر — یا ساقی هات لا تقصر
همچون ماهی میان کوثر — طهر خطر اتنا و طیب
هم بر تو تنیم چون کبوتر — والفجر لذی لیال عشر
واگو غزل مرا مکرر — مخدومی شمس دین تبریز

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

هم مست دوان دوان بمنبر — گر خاک شویم و گر گریزیم
خاکش ز شراب جان مخمر — آن خاک شکوفه کرده یعنی
خاک ست خراب تر ز بهتر — خاکی گشتی چو مست گشتی
کشتیست خراب شد چه لنگر — خود لنگر ما گسست کلی
هر تخته کشتیست رهبر — چون خوش نبود چنین خرابی

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

انجیر فروشی ای برادر — مائیم معاشران دولت
ای جمله مراد تو میسر — از روی تو تاب یافت خورشید
چون باغ ز زخم دی معفر — بشنو ز بهار تو سقاهم
ای شاه معظم مطهر — ای تو همه راوی نعمت
ماراست سعادت ظلا — بر عشق جمال دوست وقسیم
ش منصب سلطنت مقدر — آنکس که بود مرید خورشید
در ده می و زین حدیث بگذر — جان را بده از غرور خویش
امروز مقدم و مؤخر — ما گاو و شتر کنیم قربان
از بهر مبشران مبشر — تو نیز شتر و نی رها کن
در نقل بود نبید مضمر — ور این نکنی خموش کردم

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

از دیده و هم و روح برتر — خواهی خود را بد و بدوری
با ابرو و چشم رنگ اسمر — بنمود خدای بی چگونه

والارض بذاک صار اخضر
یا طول حیاتنا مقصر
من کاس مدامک المطهر
من نهر رحیقک المفجر
هستیم دراهمیشه چاکر
انجیر فروشی ای برادر
ساقی با باست بنده پرور
مستیم ازین سر و از آن سر
ملاح تو برکشید لنگر
هر لوح جدا ز لوح دیگر
بگشای دو چشم عقل و بنگر
شد آدم و آدمی منور
هین برکف ما نهید ساغر
وز بال تو پر برید جعفر
در جام کن آن شراب احمر
بر ما ز همه کسان فزون تر
وز جمله کارها محرر
او چون نبود چو مه منور
تا نبود صحتش مزور
از بهر قدوم هر برادر
اشتر داری فرست شکر
دانی چه کنی خموش اندر
عالم همه پر کنم ز عنبر
برخیز و حجاب نفس بردر
بر صورت مصطفی پیمبر

آن صورت از فنای صورت	وان نرگس او چو روز محشر	هرگه که بخلق بنگریدی	گشته زخنده اکشاده صد در
چون صورت مصطفی فنا شد	هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف		عالم بگرفت الله اکبر
دارد درویش نوش دیگر	واندر سر جوش و هوش دیگر	در وقت سماع صوفیان را	از عرش رسد خروش دیگر
تو صورت ازین سماع بشنو	کایشان دارند گوش دیگر	صد دیگ بجوش هست اینجا	دارد درویش جوش دیگر
همزانوی تست هر که بینی	سرمست زمیفروش دیگر	درویش زدوش باز مست است	نخیر شب و روز دوش دیگر
مائیم چو جان خموش و گویا	حیران شده در خموش دیگر	صد خرقه فگنده اند اینجا	حیران شده خرقه پوش دیگر
خاموش که هوش میبری تو	بحر رجز مثمن سالم تقطیعه مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن		از جمله خلق هوش دیگر
آمد ترش رویی دگر یا زمهریر است او مگر	بر ریز جامی بر سرش ای ساقی همچون شکر	یا می دهش از بابله یا خود بروش کن بله	زیرا میان گلرخان خوش نیست ظلا
در ده می پیغمبری تا خر نماند در خری	خر را بروید در زبان آن باده عیسی بپر	در مجلس مستان دل هشیار اگر آید مهل	دانی که مستان را بود در حال مستی شور و شر
ای پاسبان بر در نشین در مجلس ما ره مده	جز عاشقی آتش دلی کاید ازو بوی جگر	جز عاشقی عاشق کشی صافی لطیفی روشنی	نشناسد از مستی خود بر سر کله را از کمر
گر دست خواهی پا نهد ور پای خواهی سر نهد	ور میل خواهی عاریت بر جای میل آید تبر	تا در شراب آغشته ام بی شرم و بی دل گشته ام	زاسپر سلامت نیستم در پیش تیغم چون سپر
خواهم یکی گوینده ما را ایحیاتی زنده	کآتش بخواب اندر زده وین آه گوید تا سحر	اندر رخ من گر رگی هشیار یابی بر درش	چون شیر گیر حق نشد او را درین سگ شیر
قومی خراب و مست و خوش قومی غلام پنج و شش	آنها جدا اینها جدا آنها دگر اینها دگر	زاندازه بیرون خورده ام کاندازه گم کرده ام	شد آیه شی و نفسی هذا فحفاظ ذی السکر
هین مستی یارا نوش کن افغان ما را گوش کن	ما را چه خود مبهوش کن بیهوش هم ما نگر	گفتم همه جنگ آورد و ربوی از رنگ آورد	چون رافضی جنگ آورد هر دم علی را با عمر
خاموش کن کوتاه کن نظاره آن ماه کن	آن مه که چون ماه زند از نورش انشق القمر	ای شمس تبریزی بیا جامی بده از کبریا	بی کبر آنا کبریا گوید ترا ای چشم سر
زانا فتحنا عینکم فاستبصروا اعیب البصر	رجز مثمن سالم		انا قضینا بینکم فاستبشروا بالمنتظر
با دصبا ای خوش نفس خبر فرده بیاور دل	جانم فدات ای مژده ور بستان تو جام ما	شمشیرها جوشن شود ویرانه ها گلشن شود	چشم جهان روشن شود چون از تو آید یک نظر
ای تهری در مان شده وی لطف صد چندان شده	جانم بهاران شده چون جانها زظفر	هر کس که دیدت ای صبا وان حضرت با کبریا	بادا ورا انهم از خدا گرا و بلا ندا زهر
نگذشت شیر بیشه از مست بانگ روشنه	الا که نیم اندیشه در روز و شب هجران شم	ای آفرین بر روشه کز وی خجل شد روی مه	کوران بدیدن گفته نه شنیده لطفش گوش کر
از عشق آن سلطان من آن دارو درمان من	کی سیر گردد جان من جان من حتی یعقبر	انکان عشیا قد هجر و اختل روحی من سهر	والله روحی ما نفر والله روحی ما ضر
من نوش او ماه وشان در روز و من محیی شیش	او جان من حین تا لبش حیران ان	آه از دعا بی سامعی جز دم گنه بی شافعی	در درد و الم بی دافعی از دیم جوزر بی سیم و زر
کی باشد آن سفته من الحمد لله گفته من	مست و خوش نفته من در زیر سایه آن شجر	تا دید می جانان خود میجویی درمان خود	میگویمش حرمان خود بنمامش خون جگر
ای گوهر بحر بقا چون حق نو بس پنهان لقا	رجز مثمن سالم		مخدوم شمس الدین ترا تبریز شهر مشتهر
اشتاهد بسمین نو قمن در ده شراب همچو زر	تا سینه ها روشن شود افزون شود نور نظر	گوری هشیاران بده آن جام سلطانی بده	یا جسم گردد همچو جان تا شب شود همچون سحر
چون خواب از دهم زدی ده شراب ایزدی	زیرا نشاید در کرم بر خلق بستن هر دو در	ای خورده جام دوم من تشنیع بیهوده مزن	زیرا که فارس شکر زیرا که خاب من کفر

ای تو مقیم سکیده هم مستی و هم می زده
جاء الربیع المطر زال الشتاء و الخطر
اوحی الیکم ربکم انا غفرنا ذنبکم
السیر فیک یا فتی لاتلتمس فیما اتی
یا ربنا رب المنن ان انت لم ترحم فمن
انکان نطقی مدرسی عقلی و عشقی محرسی
یا ساحرا ابصارنا بالغت فی اسحارنا
ان عرفوا برهاننا فالمن و السلوی لنا
قالوا تدبرشانکم نفتح لکم آذانکم
العیش حق عیشکم و الموت حق موتکم
رو چشم جان را بر گشا در بیدلان اندر نگر
بی کسب و بی کوشش همه چون یک درشش جو همه
چون ذره‌ها اندر هوا خورشید شان را فنا
در خار لیکن همچو گل در حبس لیکن همچو مل
بس کن که هر مرغ ای پسر خود کی خورد انجیر تر
ما را خدا از بهر چه آورد بهر شور و شر
ای عشق رویت بوالعجب آورده جانها در طرب
ای عشق خونم خورده صبر و قرارم برده
ما را که پیدا کرده نی از عدم آورده
از تو عدم کاشانه شد خاک بشر فرزانه شد
ای عشق حیث معتمد مستی سلامت میکند
شمس است جان این جهان تبریز یاران جاودان
عزته وجه سلبت قلب جمیع البشر
انی وجدت امراة وصفته بلکهم
هین تات هفضی حین فتنت تقضی

تشنیع هاء بیهده چون می زنی ای بی گهر خامش کن و دیگر مگو از باده و خم در گذر

مرجز مثمن سالم

فارضوا بما تقضی لکم ان الرضا خیر البشر کم من قتیل فی الجفا انا علمنا بره
من لیس سره عنده لم ینتفع مما ظهر انظر الی اهل الهوی لم یاتیو نور الهدی
منک الهدی منک الردی ما غیر ذا الا غرر یا شوق این العافیه لی اصطفه بالقافیه
والعشق قرن غالب فینا و سلطان الظفر تر کتیم لطفه سیف جسیم لحظه
فارفق بنا او دارنا انا حضرنا فی السفر یا قوم موسی اننا فی التیه تهنا مثلکم
اصلحت بی بالنا طاب السفر طاب الحضر ان الهوی قد غرنا من بعد ما قد سرنا
ترفع لکم ارکانکم انتم مصابیح السفر ها کم معاریج اللقا فیها مداریج البقا
والدین والدنیا لکم هذا جزا من شکر اسکت فلا تکثر اخی ان ظلت تکثر ترتجی

مرجز مثمن سالم

بی پرده بی پوشش همه دل پیش حکمش چون سپر از باغ گل و لشاد تر از سرو هم آزاد تر
بر آب گل نهاده پا فرعین دل بر کرده سر در موج دریاها خجل بگذشته بر بالای خون
در آب گل لیکن چو دل در شب ولیکن چون سحر تاری تو از ارواح شان در باده مداح شان
شد طعمه طوطی شکر و آن زاغ را خیری گهر ای ماه روی الضحی ای شمس تبریز اعطا

مرجز مثمن سالم

آئی و در هر شیب بر جان خلقی بیخبر ما را کجا باشد امان کز دست عشقش آسمان
از فتنه روز و شبت نهان شدستم چون سحر در لطف گر چون جان شوم از جان کجا پنهان شوم
هر دو عدم صندوق تو ای عدم بگشاده در مستی و مستی است تو کوس طرب در دست تو
پروام شد پروانه شد آموخت از تو صد هنر کاشانه را ویرانه کن فرزانه را دیوانه کن
بشنو سلام مست خود دل اکمل مجنون حجر چون مست او بشکسته چون خم اب بر بسته
فردوس شد دوزمان قصان شده شاخ شجر تا مست حیران گشته ام از جام عشق شمس دین

بحر رجز مثمن مطوی تقطیعه مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن

او قمرا محتجبا تحت حجاب الفکر داخله خارجه سارقه بارقه
کاد سنا برقها یذهب نور البصر قامتها عالیه قسمتها غالیه

در روی آن ساقی نگر و شو مست بشیل النظر
من فضل رب عنده کل الخطایا تغتفر
فاحک لدینا سرو لاتشتغل فیما السیر
لم یرتفع استارهم من بعد ما انشق القمر
عندی صفاتی صافیه فی جنبها تصفی الکدر
شمس الضحی لاتختفی الا بتحار سحر
کیف اهتدیتم فاخبروا الا تکتموا عنا الخبر
فاکشف بلطف سرنا قال النبی لا ضرر
انعم به من مستقا اکرم به من مستقر
الحیل فی ریح الهوی فاحفظه کلا لا وزر
قومی چو دل زیر و زبر قومی چو جان بی پا و سر
از عقل و دانش زاده تر و ز آب حیوان پاک تر
وز موج و ز غوغای خون ایمان نگشته هیچ تر
مستی خوشی از راح شان نازع شده از خیر و شر
آخر بچوگان صفا بر روی میدان گوی خر
دیوانگان را میکند زنجیر او دیوانه تر
ماندست ورنه خر کمان چون عاشقان زیر و زبر
گر در عدم غلطان شوم اندر عدم داری نظر
هر دو طفیل هست تو بر حکم تو بنهاده سر
وان باده را پیمانه کن تا هر دو گردد بیخطر
بشکن خمارست را بر کوی مستان بر گذر
وا رد دلم از ذوق او صد مستی و صد شور و شر
صابها او ظهرت باطن لیس کدر
صورتها کالبشر خلقتها من سرر
غمزتها ساحرة رقیتها من سقر

هر هر ها من سبار الحقنا مه ثینار
آی تو بری خانگی خانه درا ازین سفر
ساقی روح چون تویی کشتی نوح چون تو
آن قلمی که نقش کرد چون بدید نقش تو
عشق بگوید الصلا مائده وه صد بلا
فاش بگو که شمس دین خیال صبک و شه تقین
روی چو زعفران ببین اشک چو ناروان نگر
زان شکر شکر رت او آبحیات برف او
تا که ز ما در آدم بنده و چاکر آدم
زان می خاندان زان می خام خام پز
زان همه لطف بی سبب زان رخ زلف روز و شب
از همه ام عوض بسی یارب خود تو چون کسی
از رخ تو جدا مباد جز غم تو دوا مباد
آمده تو ای صبا از بر یار دلربا
مفخر روح شمس دین ای تو چراغ هر زمین
گرم در آودم مده باده بیار و غم ببر
خیز که رستخیز شد روز نبات ریز شد
خیز که روز میرود فصل تموز میرود
مست خراب شاد و خوش مگذری نیچ و شش
عقل بباید دلربا در تبریز شمس دین
گر چه بصر عیان بود نور درو نهان بود
دی سحری بگذری گفت مرا یار
گفتم کای بیش قدرت سرو نهالی
گفت منم جان دولت خیره چه باشی
قطره دریای منی دم چه زنی بیش

سنندها اخبر فی سینینی کالخبر | قلب لروح القدس ها هی قل لی عجبا

بحر رجز مثمن مطوی مخبون تقطیعه مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

تا که تهیست ساغرم خون جگر پرست این جگر | طعنه زند مرا ز کین صنمی دگر گزین
گفت که ای کرم شدم این ملکیت یا بشر | جان چرا چنین چنین عیب ملامتم کنی
خشک لبی و چشم تر مانده بخش خشک و تر | چونکه چشیدی این دوا جلوه شود بتی ترا

رجز مثمن مطوی مخبون

تیر مزن کمان نگر ای تو چنین چنان نگر | ناله من چو ارغنون اشک دو دیده موج خون
جان دلست صرف او بخته چو او جوان نگر | چونکه رسم بیاد تو وان طرب کشاده تو
چونکه ز پا در آمدم بی قدمم روان نگر | نیست شدم تو هست کن کافر بت پرست کین
لب بگشا و لب مگز شکر رایگان نگر | زان همه نازه سرکشی زان همه بی خودی و بیشی
زان همه شیوه طرب رحمت بیکران نگر | بی تو حرام زندگی بی تو کدام زندگی
ای صنما تو کی رسی فرقت بیکران نگر | واقعه ها بمن همی می برسد بهر دمی
هجر تو ای خدا مباد در بود این فغان نگر | عقل محو از آن کسی که نگرد چنان کسی
جان بفدات مرحبا ای همین همان نگر | بادشاه شمس دین عقل ربوده اینچنین

رجز مثمن مطوی مخبون

ای دل و جان هر طرف چشم و چراغ هر سحر | هم طرب سرشته هم طلب فرشته
با خردم ستیز شد هین برها از و خبر | خوشخبر آن غلام تو رطل گران سلام تو
رفت و هنوز میرود دیو ز سایه عمر | ای بشنیده آه جان باده بیار زراه جان
قافله را بکش بکش خوش تر سفر نیست این سفر | لحظه بلحظه دمبدم می بده و بسوز غم
آن تبریز چون بصر شمس درو ست چون نظر | ای دل و جان غلام تو دو جهان بکام تو

بحر رجز مثمن مطوی العروض و الضرب مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلان

شیفته و بیخبری چند ازین کار | چهره من رشک گل و دیده خود را
گفتم کای پیش رخت شمع فلک تار | گفتم کای زیره و زهره چرخ و زمین ست
دم مزن و باش بر سیمبرم زار | گفتم کای از دل و جان برده قرار

بحر رمل مثمن مخبون تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

قال اما تعرف فیما تلک الاحدی الکبر
بسته لعل بر کشا تا نشود گران شکر
در دو جهان یکی بگو کو صنمی کجا دگر
در دل من درا ببین هر نفسی یکی حشر
شهره یکی ستاره نبده او دو صد قمر
در تبریز همچو دین اوست نهان و مشتهر
زان لب لعل لاله گون موج حیات جان نگر
زان دو عقیق شاد تو زهره وان وان نگر
باده بیار و مست کن شیوه مستتان نگر
تیره شو ز سرکشی تیر مزن کمان نگر
ای تو قوام زندگی این بگذار و آن نگر
نیست چو هجر تو غمی در زمین و زمان نگر
هیچ ندید جان کسی صورت جان عیان نگر
بهر خدا چنین بگو ای تو چنین چنان نگر
هستی باغ و یاسمین رایحه چنان نگر
هم عرصات گشته پر ز نبات و نیشکر
چون شنوند نام تو یاوه کنند یاد سر
پشت دل و پناه جان پیش در آ چه شیر نر
نوبت تست ای صنم دور تو هست ای قمر
جان من از کلام تو خیره و شد بست دگر
دیده نمیشود بصر خیره به بصیرتی دگر
کرده پر از خون جگر در طلب خار
نیست عجب گر بر تو نیست مرا بار
نیست مرا تاب سکون گفت بیکبار
غرقه شود جان صدف پر ز گهر دار

هله زیرک هله زیرک هله زر به هله زر بر
هله نشین بیا سا بهل این صبر و مدارا
هله بر جه هله بر جه که ز خورشید سفر به
دم بلبل چو شنیدی سوی گلزار دویدی
صنما این چه گمان ست وز فرو دست و حقیر
کوه را که کند اندر نظر مرد قضا
حاکمی هر چه تو نامم بنهی خوش شنوم
زان که دشنام تو بهتر ز دعائی گران
تاج زرین مده و سیلی آن یار بخر
مرد دنیا مدمه را چشمه پندارد
بیشتر رنج که آید همه از فعل گلوست
نیست راحت کند پرده ز ظلمت چشم
شاه ما مفخر تبریز بود در همه حال
از کنار خویش یابم هر زمان من بوی یار
هر گلی چندانکه روید از لب آن جوی مهر
ناگهان اندر رسید از یک طرف آن سیم ما
در جهان حدت حق این عذر را گنج نیست
چون مدد کم میرسد زود دو زبان کردم خمش
شمس تبریزی نشسته شاه وار و پیش او
از کنار خود بیابم گر شبی من بوی یار
هیزم ار بودم در اول من بی آخر این عمل
گرچه اول شیر خمیر باده بود اندر صفت
نفس اگرچه خار پیش است نیش اندر رو
ای ولد هر لحظه بنما با خلایق راه را
آئنه چینی ترا با زنگی اغشی چه کار

هله کز جنبش ساقی بدر و باده بسر بر | بدر و در روح بیاده سر گنجینه گشاده
بگزین چند مناسا که چو دیگم بشرر بر | اگرم عشق پرستی سر هر راه ببستی
قدم از خانه بدر نه همگان را بسفر بر | سفر راه نهان کن سفر از جسم بجان کن
چو بدان باغ رسیدی بدرا که ز در آن بسحر بر | بشجر بر هله بر گو مثل فاخته کو کو

بحر رمل مثمن مخبون محذوف فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

گاه را کوه کند ذات علی الله قدیر | خنک آن چشم که گوهر ز خسی بشناسد
جان پاک تو که جان تو شکر ست و شکر پسیر | ماه را گر تو حبش نام نهی سجده کند
ز کجا بانگ سگان ز کجا صوت زریر | ایکه دجال تو بهتر ز همه مشتغلان
ور کسی نشنود این را انما انت نذیر | بر قفای تو چه باشد اثر سیلی دوست
عمر در کار بهائم کی کند ای دوست بصیر | رفت مردی به طبیبی ز گله درد شکم
گفت درد شکم و کحل چه ای شیخ کبیر | گفت تا چشم تو مر سوخته را بشناسد
چشمت از خاک در شاه شود خوب منیر | هله ای شارح دلها تو بگو شرح غزل

رمل مثمن مخبون محذوف

چون نگیرم خویش را من هر شبی اندر کنار | دوش باغ عشق بودم آن چمن بس دیده
رسته بود از خار هستی خسته بود از ذوالفقار | هر درخت و هر گیاهی در چمن خندان شده
تا که بیخود گشت دست از شوق بر هم زد چنار | رو چو آتش می چو آتش عشق آتش هر سه خوش
وین عدد هست از ضرورت در جهان نیچ چپار | صد هزاران سیب شیرین بشمری دست خویش
گر نظر را من نظم آرم گهرها شاهوار | بی شمار حرف ها این نطق در دل بین که چیست

رمل مثمن مخبون محذوف

چون نگیرم خویش را من دایما اندر کنار | چونکه برگشتم ازو مانند اشک از آب جو
مار هیزم را بخورد و گشت هیزم جمله نار | همه بودم نار گشتم بنده بودم شه شدم
رفت از وی شیر کی او شد شراب خوشگوار | جان حیوانی اگر اغیار بود از سر دل
در بهاران بین میدد صد گل تازه ز خار | گر بود سر فنا و شرح وحدت ای پسر

رمل مثمن مخبون محذوف.

گر بادر زاد را بانالهٔ سرنا چه کار | هر مخنث از کجا و ناز معشوق از کجا

رخ چون زهره نهاد غلطی روی قمر بر
شب من روز شد یعنی زده رخت بسحر بر
ز فرات آب روان کن ز ران آن بخضر بر
که طلبگار بدین سو همه در بحر و به بر بر
تا بدین حد مکن ای جان مرا خوار مگیر
خنک آن قافله که بود پیش دو بصیر
سر ورا جنبر خوانی نه کند هیچ نفیر
هر چه خیر تست همه لاست از آنیم فقیر
بوسها یابد رویت ز نگاران ضمیر
گفت او را که چه خوردی که بر ست ز تیر
تا نه نوشی تو دگر سوخته ای خام ضریر
من اگر شرح کنم نیز بر نجد دل میر
آنکه در جملهٔ آفاق بشیر ست و نذیر
مهر او از دیده بر زر تا روان شد جویبار
لیک اندر چشم عامی با خموش و بر قرار
جان ز آتشهای در هم و فغان این القرار
گر یکی خواهی که گردد جمله را در هم فشار
ساده رنگی نیست شکلی آمد از اصل کار
شعر من صفها زده چون بندگان اختیار
خواه خور از مشک آب خواه رو از جویبار
شیرهٔ خونم درون خم تن شد چون عقار
این تن بین غیر او چون شد آخر عین یار
گر تو حق را طالبی گفتار ما را گوش دار
زانکه طالب را نباشد خبر زان منزل قرار
طفلک نوزاده را با بادهٔ حمرا چه کار

دست زهره در حنا او کی سلحشوری کند
قوم رندانیم در کنج خرابات فنا
با چنین عقل و دل آئی سوی شست هزار زنان
رستمان امروز اندر خون خود غلطان شدند
عاشقان بوالعجب تا گشته تر خود زنده تر
ازورای هر دو عالم بانگ آید روح را
ای صبا بوئی ز خط و خال شمس الدین بیار
جان چه باشد تا فدای پای شمس الدین کنم
تا ز بوی شمس دین خوش دل شدیم لایزال
شمس دین جنات عدن و شمس دین شاخ و ثمر
حسن ما بن شمس دین باغ رضوان شمس دین
ای لیل بیدلان وای سول عاشقان
بر ده آن جام صفا را ساقیا باز گیر
کفر دان در طریقت جهل دان در حقیقت
تا تو آن رخ را نمودی عقل و ایمان ربودی
جز بغداد کوییت یا خوش آباد ز رویت
همت خود را تو عالی دار زیرا شاه را
پای مردی فشردی سر سلامت ببردی
روز چون عذر آری شب بسر خواب خماری
بخت سست دولت عیش ست و عشرت
گفتمش من ترسم من از دل بترسم
چون کمالات فانی هست شان امانی
بحر ازین روی جوشد مرغ ازین رو خروشد
هر کجا خوش نگاری روز و شب بیقراری
این نفس مست اوییم روز دگر بگوییم

مرغ خاکی را بموج و غرقش دریا چه کار
خواجه ما را با جنازه و مخزن و کالا چه کار
تا چه تر سنده را اندر چنین غوغا چه کار
زالکان پیر را با قامت دوتا چه کار
ور جهان عشق باقی مرگ را اینجا چه کار

بر سر چرخی که عیسی از بلندی ره نبرد
صد هزاران سال از دیوانگی بگذشته ایم
زخم شمشیر ست اینجا زخم تر و بین هر طرف
عاشقان را مبتلا دان زخم خار و زخم دوست
وانگهی این بیت عشق اندر هوای شمس دین

رمل مثمن مخبون محذوف

آهو مشک تتار از چین بخشجین بیار
نام شمس الدین بگو تا جان کنم بر وی نثار
ما ز جام شمس دین چنگ و رباب و خمار
شمس دین آب حیات و شمس دین میر شمار
گوهر جان شمس دین و شمس دین لیل و نهار
بر شه تبریز گو زنهار دست از ما مدار

گر سلامی از لب شیرین او داری بگوی
تا دماغ از بوی شمس الدین معطر کرده ایم
بی خماری کز وی آید رنج و اندوه بدن
روز رخشان شمس دین و ماه تابان شمس دین
من تنهای هر دم شمس دین و شمس دین
از خدا خواهم شبی خوش خلوتی با او نهان

رمل مثمن مخبون محذوف

جز تماشای رویت پیشه و کار دگر
هست منصور جان را هر طرف دار دگر
نیست هر دم این فلک را جز که پیکار دگر
غیر این انبار دنیا دار و انبار دگر
رفت دستار بستان شست دستار دگر
ظ ۱
جز که در عشق صانع عمر
کو جز عشق سودا سود و بازار دگر
دل بگو باید نماند شک و انکار دگر
که بهر دم نماید لطف و ایثار دگر
تا درین دام افتد هر دم خریدار دگر
چو دید او حسن خود را نو خریدار دگر
هم برین پرده تر تا تو اسرار دگر

ازورای این شعب جای کسان ناکسان
جان ز تو گشت شیدا دل ز تو گشت دریا
در خرابات رجال الله گر دست جام
پاره چون بدانی اندرین ره بدانی
دل مرا برد ناگه سوی آن شهر خرگه
ظ ۲
گفتمش دل بردی تا کجا ها سپردی
راستی گوی ای جان عاشقان را مرنجان
بس کمالات آنرا کو نگار و جهان را
چون خدا این جهان را کرد چون گنج پیدا
هر کجا ماه روئی هر کجا مشک بوئی
بس کن ای طبل کم زن کاندرین باغ و گلشن

هر خروش را ای مسلمانان بر آن بالا چه کار
چون تو افلاطون عقلی رو ترا بابا چه کار
جمع خاتونان نازک ساق حنا را چه کار
عاقلان عافیت را با چنین سودا چه کار
رفته تبریز و شنیده رو ترا اینجا چه کار
بس ترا با شمس دین باقی اعلا را چه کار
گر پیامی زان دل سنگین او داری بیار
فارغیم از بوی عود و عنبر و مشک تتار
زان خمار شمس دین را می فزاید انتجار
علیین سیان شمس دین شمس دین فخر الکبار
می سراید عندلیب از باغ و کبک از کوهسار
جان ما اندر میان و شمس دین اندر کنار
نیست اندرین دنیا همچو تو یار دگر
هست ما را ای پسر شهری و بازار دگر
کی کند التفاتی دل بدلدار دگر
نیست خود مانند ایشان هیچ خمار دگر
غیر این گلستانها باغ و گلزار دگر
من گرفتار گشتم دل گرفتار دگر
ترا دان در طریقت فعل و گفتار دگر
گفت نی من نبردم برد عیار دگر
جز تو دل ربایان کو دل افشار دگر
چون تقاضا نباشد عشق و هنجار دگر
هر سری پر ز سودا دارد اظهار دگر
مشتری وار جوید عاشق زار دگر
هست پهلوی طبلت نیست نقار دگر

ظ ۱ جز که در عشق صانع عمر ... ظ ۲ جز چنین نقص لیست ... دیگر

شمس تبریز آمد کرد دیگر جهان را
بهر شهوت جان خود را میدهی همچون ستیزه‌ور
آن سبدکش میکشد آن لقمه‌ها را تا تون تن جان
چشم ظاهر را به بند و چشم باطن برگشا
چون برهنیم من جمالت صد جهان خوش دیده گیر
چون نهانم در وصالت ای زهی پیدا نهان
چون نهان خواهد شدن این جسم و دنیا رو دن
چونکه مستان را نباشد شمع و شاهد روی تو
در ازل جانهای صدیقان نثار روی تو
ای عزیز مصر جانم گر به بیند روی تو
ای خورشید زر دوم سنگ و آهن میدهم
از فراقت درد و غم چون منم مظلوم تو
خوی بد داریم ملولم تو مرا معذور دار
بی تو هستم چون مستان خلق از من عذاب
آب بدرا چیست درمان باز بر جیحون زدن
شربتی داری که میدانی بند میدان بمی
آنکه او لطف حق آمد هرچه گوید خوش بود
شمس تبریزی همه از عشق تو آمد پدید
در سماع عاشقان ذوق و تابش بر اثیر
قسمت حقست قومی در میان آفتاب
نقد را در نور یزدان جو محو اندر یاس
عقل تو در بند جان و طبع تو در بند نان
گرمی خود را دگر جا خرج کردی ای جوان
لیک نومیدی روا کن گرمی حق بیحداست
شمس تبریزی هر آنکه خلعت شاهانه داد

رمل مثمن مخبون محذوف

وز برای جان خوش میدهی بدبختی بزور
می ستانی از خسان تا دهی ده چار ده
مرده کش هم شاهدت را میبر سوی قبور
لقمه‌ات مردار آمد شاهدت هم مرده
آخر هر چیز بنگر تا بگیرد چشم نور
از ضیای آفتاب شمس تبریزی ببین

رمل مثمن مخبون محذوف

بر سر شاهان معنی خود مرا نازنده گیر
چون ببینیم خشم و ناز شکر منت هر دوی
بخت و ملک و گنج و دولتها بما بخشیده گیر
چون که ابر بحر تو باده مرا نوشیده کرد
صد هزاران خم باده هر طرف جوشیده گیر
چونکه در خوابت ندیده‌ام دزد تیش
در ثنای تو نباشد تا ابد شوریده گیر
خضر اگر بی من ببیند رو تو وا ویلای من
هر دو روزی دیده سفتی شکر لبی بخریده گیر
یکشب این دیوانه را مهمان آن زنجیر کن
چون بجست از سنگ و آهن تو شرر جوشیده گیر
در جهان عشق تو بدگوی شد پاکیست
گر بنالد ظالم و مظلوم تو نالیده گیر
چون غلام شمس تبریز از سگان کوی تو

رمل مثمن مخبون محذوف

با تو هستم چون گلستان چمن ای من چمن ای بها
ای تو بی عقل و ملولم هر چه گویم گشته بود
خوی بد را چیست چاره باز دیدن روی یار
آب جان چون حوض نه بنیم در این گرداب تن
تا فغان بر ناورد از حسرتش امیدوار
چشم را ای دل ز دلبر تا توانی برمگیر
خواه شهد و خواه زهر و خواه درد و خواه خار
گاه شادی گاه غم گاهی شفا گاهی الم

رمل مثمن مخبون محذوف

گر سماع منکران اندر نگیرد گو مگیر
قسمت حقست قومی در میان آب شور
پای کوبا نند خلقی در میان زمهریر
نوبت الفقر فخری تا قیامت می زنند
گر برهنه مرد بودی مرد بودی نیز شیر
بانگ مرغان میرسد بر میفشانی بال و پر
مغز تو اندر خمار و دست تو اندر خمیر
عارفان گر کاهلی آمد قرار عارفان
هر که اینجا گرم باشد این طرف باشد زحیر
گرمی با سردی او سردی با گرمیها
پیش این خورشید گرمی ذره باشد سعیر
همچو مقناطیس میکش طالبان ای زبان

رمل مثمن مخبون محذوف

همچو نرگس بی گلشن و انهار گیر
در هوای شاهدی و لقمه ای حیله‌گر
در میان این دو مرده چون نباشی مغفور
چشم جان مرده هم تو قصه در حضور
چون حلیت او نباشد سر بسر بشنیده گیر
در بهشت و حور و دولت تا ابد باشیده گیر
صد هزاران در و گوهر بر سرم باریده گیر
از که پرسیم وصف جنت از همه پرسیده گیر
در میوشد آب حیوان شربتی نوشیده گیر
در شرو لاند سر زلف ترا ژولیده گیر
صد دروغ و افترا بر صادقی بافیده گیر
بر سر شیران عالم مرورا لافیده گیر
خوی بد من خوش شود بی از نوبت ای نگار
من خجل از عقل و عقل از نور روییت شرمسار
خاک را بر میکنم تا زه کنم سوی بحار
گر ز تو گیرد کناره در ترا گیرد کنار
گاه درد و گه دوا گاهی شراب و گه خمار
ای ز عشقت گشته پنهان این لباس مستعار
تلخ و نگیند قومی در میان شهد و شیر
تو که داری ده می و خور شب و روز ای فقیر
لیک اگر خواهی پریدی پا را برکش ز قیر
جاء نصر الله آمد و البشر و اجاء البشیر
چونکه اینجا گرم کردی هر ای اینجا ناگزیر
بس بود بسیار گفتن ای بدیع بی نظیر
شاد بادا جانش از فضل خدای دستگیر

ساقیا هستند خلقی از می ما دور دور	زان جمال و زان کمال و فر و سیما دور دور	گرچه پیر کهنه در حکمت و در ذوق و صفا	از شراب صاف ماهیتی تو پیدا دور دور
چونکه بینایان نمی بینند رنگ جام را	عقل خود داند که باشد جان اعمی دور دور	چون صبیح در مز قاضی فی اند جان او	دور باشد از دل و رمز و ایما دور دور
تا نبرد تیغ شمس الحق زنار ترا	جان تو باشد از آن لف چلیپا دور دور	تا ز خوبی بتان خالی نگردد جان تو	باشی از رخسار آن دلدار زیبا دور دور
گرچه اندر بزم شاهان تو بدی سرزده لیک	چون درین بزم اندر آئی باش اینجا دور دور	تو شنیدی قرب بی طور سینا نور حق	در حضور خضر نور آن طور سینا دور دور
ای گران جان یا سبک شو یا برو از بزم ما	یا مکن مانند خود از عیش ما را دور دور	سقف مینا گرچه بس عالیست پیش چشم تو	لیک پیش نقش ارزش بسقف مینا دور دور
مطرب عشاق زن بهر من آن نا در نوا	رمل مثمن مخبون محذوف		زانکه هست از گوش کر این بانگ سرنا دور دور
سیدی انی کلیل انت ذی زی الثنا	اشتکی من طول لیل الفراق این الفرار	لیالی مدت یدالهجر ذیل الصبا	لیالی دار القرار دونها دار القرار
ربنا اتمم لنا نور التلاقی نورنا	ربنا فاغفر لنا ثم اکسنا ذاک الغفار	انا احبابنا مالت کسور بیننا	حبذا یا ربنا من حب خلف الجدار
ربنا فانزع جدارا قام فیما بیننا	رمل مثمن مخبون محذوف		ربنا فارحم فانا فی جرائم واعتذار
عاشقی در خشم شد از یار خود معشوق وار	گازری در خشم شد از آفتاب بدار	آنگهان چون گازری از گازران دلریش تر	وانگهان چون آفتابی آفتاب هر دو یار
باز گازر چون بدید آن آفتاب لطف خود	ابر پیش آورد کانیک گازری ها کار و بار	دسته دسته جامه ها گازران از کار راند	تا پدید آمد که گازر اختیارست اختیار
گفت تا گازر نسخند من برون نایم ز ابر	تا دل او خوش نگردد من نباشم بر قرار	هر که باشد عاشق آن آفتاب جان و دل	مغز خاک پای گازر برندارد زینهار
گوییم آن گازر که باشد شمس تبریزی بس با	گر برای او برآید آفتاب از هر کنار	خاکیان گو همچو آتش باد باد میز کنند	خار بجست آن آفتاب از تیر ماه صد هزار
اندران روزی که نور چشم او مرا کشد	رمل مثمن مخبون محذوف		خشک گردد از فراقش صد هزاران سبزه زار
عزم رفتن کرده چون جان شیرین یاد دار	کرده سبب جدائی زخم بازین یاد دار	زین همین چرخ رو بدید مر ترا یاران صلوة	لیک عهدی کرده با یار پیشین یاد دار
کرده ام تقصیرها کان مر ترا کین آورد	لیک شبهای مرا ای یار برگین یاد دار	تر مرا بر شبی چون بر سر بالین نهی	آنکه کردی زانوی ما را تو بالین یاد دار
همچو فرهاد از هوایت کوه هجران میکنیم	ای ترا خسرو غلامم صد چو شیرین یاد دار	بر لب دریای چشمم دیده صحرای عشق	بر ز شاخ زعفران بر نسرین یاد دار
التماس آتشینم سوی گردون میرود	جبرئیل از عرش گوید یار آیین یاد دار	شمس تبریزی از آن روز که دیدم روی تو	دین من شد عشق رویت مفخر دین یاد دار
عرض لشکر میدهد مر عاشقانرا عشق یار	رمل مثمن مخبون محذوف		زندگان آنجا پیاده کشتگان آنجا سوار
عارض رخسار او چون عارض لشکر شده است	زخم چشم و خشم چشم عاشقان را گوش دار	گر بحضرت باز آئی از سر صدق و صفا	آفتابی رو نماید خویش را گیری کنار
آفتابا شرم دار از روی او در ابر رو	ماهتابا از جنیان رخ الحذار و الحذار	چون بلشکرگاه عشق آئی دو دیده وام کن	وانگهی از یک نظر آن دامها را میگذار
جز خمار باده جان جسم را تدبیر نیست	باده جان از که گیری زان دو چشم پرخمار	چون تو پای لنگ داری گمی پر از خلخال باش	گوش کر را سود نبود از هزاران چنگ شوار
گر عصا را می نیندازد ز کف موسی چه سود	بازو حیدر ربباید تا براند ذوالفقار	دست عیسی را بگیر و سرمه جو از وی هله	تا ببینی کار دست و تا ببینی دست کار
گر ستانی کرد آن سوزنیز زیرک نی نگر	نی بچشم امتحان بلکه بچشم شرمسار	زانکه آن سبع در نوازش رحمتی جوشیده است	شمس تبریزیش گوییم یا جمال کردگار
گر بخلوت دیدمی او را بجائی سیر سیر	رمل مثمن مخبون محذوف		بی رقیبش دادمی من بوسهائی سیر سیر

بس خطاها کرده ام وز دیده ایکی آز رود رست
دست او گیرم بمیدان اندر آیم پای کوب
در فراقت شمس تبریزی ازان کاهیده تن
گرم در گفتار آمد آن صنم این الفرار
صد هزاران شعله بر در صد هزاران مشعله
هر که پندارد دو نیمه گردد از قدم دو نیم
گرد خانه چند جوئی تو مرا چون کاه و زرد
در درون این قفس سر در سر سودا گداخت
بی می از شمس الحق تبریز مست گفتیم
گر خورد آن شیر عشقت خون ما را خورده گیر
گر بگوید هوشیاری زرق ما را پرورده
از خدا و ریا همی خواهی تو از ما خشکیی
صوفیان صاف را گوئی که در روی خم ازانه
شمس تبریزی تو خورشیدی از تو چاره نیست
زاه خرمن شده بر باد حذر کن نهار
هم بروز آیدم این تیره شب دلتنگی
نشکیبد دلم از لعل لب نوخواهش
عمرش آمد بسر و عمر بکامش نرسید
لحظه لحظه می برون آمد ز پرده شهریار
ذفتری از سحر مطلق پیش خیش باز بود
چونکه شب شد ز آتش رخسار شمعی بر فروخت
ماهی ها هم خفته بود در پرده رحمت از میان
شمس تبریزی برفت اما شعاع روی او
مرحبا ای جان ساقی پادشاه کامگار
تابشی از آفتاب فقر بر هستی بتاب

بالب ترک خطا روزی خطائی سیر سیر	تنگ بیگ بگانگان از میان بیرون کنید
می زنم زان لب	سیر سیر	امچی شا روزی که بگشاید قبا را بند بند
تا فزاید جانها را جانفزائی سیر سیر	شمس تبریزی چه باشد گر زروی مرحمت

رمل مثمن مخبون محذوف

گیست بر در کیست در بر هم منم این الفرار	از درون سو خود منم گویان کی بر در کیست آن
ور زیکی آتش چو آب ورد غمم این الفرار	چون یکی باشم که زلفم صد هزاران طلعت است
بنگر این وزدی که شب برد زنم این الفرار	زین قفس سر را ز هر سوراخ بیرون میکنیم
وز قفس بیرون بهر دم کرد غم این الفرار	رو یکی گو و یکی جو و یکی می بیر بس و بس

رمل مثمن مخبون محذوف

در سیار دهر دمی جان گر بسیر ده گیر	هر دمم این دم توئی می میجا یا خوردم
با چنین زنتی پیالی کشت را پرورده گیر	جان ما طغرای باقی دارد اندر دست خویش
چون تو ما هی هستی دریا بدست آورده گیر	غوره افشاری و گوئی من یا میکشیم
صوفیان صاف میدارد تو آزاد آزرده گیر	هر شگوفه کز می ما مست خندان بر درخت

رمل مثمن مخبون محذوف

گاه شبگیر بر آر وز دل سنگ غبار	شب بر بیر امین رفو رست بدور قمری
با ندلعل لبش خسته خود را بیمار	کار ما بسته ازان لف گره بر گره است
دل بی باک چه میخواهد از جان نهار	بر خطش گر ننهد دل چه قلم سر چه کند

رمل مثمن مخبون محذوف

باز اندر پرده میشد همچنین تا هشت بار	ساعتی بیرون نیاز امی که بود از عقل و دل
گردشی از گردشش او در دل هر بیقرار	گاه از نوک قلم سودائش نقشی میکشید
تا دو صد پروانه جان آن ایدیه آمد مدار	چون ز شب نیمی بشد مستان همه بیخود شدند
ماهی ها با ماهی او گشته کنار اندر کنار	چون سحر این ماهی ها مشتاق آن ماه گشته بود

رمل مثمن مخبون محذوف

اوج بخش هر قران و آفتاب هر دیار	این جهان و آن جهان پرده غلام او
فارغ آور جملگان را از بهشت و خوف نار	وارهان مرفاخران فخر را از ننگ جان

تا کنار ه بر آن دم انسانی سیر سیر
تا کشم او را برهنه بی قبائی سیر سیر
بنده را گوئی بعزت مرحبائی سیر سیر
بانگ خیزا خیز آمد وز تنم این الفرار
هم منم بر در که حلقه میزنم این الفرار
چون دو باشم چونکه ماه رو شنم این الفرار
سوی صلت بر خود را میزنم این الفرار
نک به بین دست او تیغ و قلم این الفرار
طوطیم یا بلبلم یا سوسنم این الفرار
گر کسی آید برون ستار کفشم برده گیر
صورتم امروز فرو بیت او را مرده گیر
چونکه میخواره نه تو شیره انشرده گیر
گرچه او تازه ست خندان هم تو آن شرمرده گیر
چونکه بی تو شب بود هنا ره را تشمرده گیر
باش تا باز شود شب که بروز آید کار
بگشاید چو کشاید گره از زلف نگار
چو خط آورد بخون دل ما عارض یار
هر که چون شمس نشد از لب او برخوردار
ساعتی اهل حرم را می برد از هوش و کار
گاه سر از پای عشقش عقل مسکین سنگسار
ما بماندیم شب و شمع و شراب و آن نگار
ماه در آمد سایه اش شد بر آن ماهی یار
هر طرف نوری همی آمد که هستش تخت یار
گر نخواهی زنده هستن ور همیخواهی بدار
در ره نقاشش شکن جمله این نقش و نگار

نسخۀ بدل: غزلی عشق ... بیدل برخی گوی ... خداوندی ... سیر سیر
نسخۀ بدل: ... و درست ... بیاید ...

قهرمانی را که خون صد هزاران ریخته است
ای که تو از اصل کان زر و گوهر بوده
بیکراهت محو گردد جان اگر بیند که او
معده را پر کرده دوش از خمیر از فطیر
وقت روزه از میان جان آمد ناله زار
ای خدا جانرا پذیرا کن ز رزق پاک خویش
مطربا در پیش شاهان چون شدستی پرده دار
بندگانش و بخوشان بندگی شان بی نشان
همچو خور عالم فروزم همچو گردون سر فراز
یا ربا این لطفها را از لبش پاینده دار
ای بسی حقها که دارد هر شبی تاریک راه
طفل جان در مکتبش استاد استادان شده
سر برآور ای حریف روی من همچون نزار
من رها کردم جگر را هر چه خواهد گو بشو
گر بیاید محرمی گوییم اینکه غم میخورد رفت
عقل بند رهروان عاشقان ست ای پسر
چون که عقل و جان ان خاتمی بگیرد شدی
سینهٔ خود را هدف کن پیش تیر حکم او
گر روی بر آسمان هفتمین ای رئیس وار
سایه افگنده است عشقش همچو دامی بر زمین
ترجمانی چون من صد چون منش محتاج نیست
هر که او علم عاشقان صادقان را بنده شد
بیت های این غزل گر شد دراز وصلها

از آتش اقبال سرد و دود از جانش برآر — آن کسی دریابد این اسرار لطفش را که او
پس ترا از کیمیاهای جان بنگشت و عار — جسم خاک شمس تبریزی چو کلی کیمیاست

رمل مثمن مخبون محذوف

خواب آمد چشم پر شد کانچه میجستی بگیر — بعد پر خوردن چه خواهد خواب غفلت یا حدث
بعد خوردن از ره زیرین گشاید پرده زیر — سور اگر از روح خواهی خوار کم کن لقمه را
تا نماند چون سگان مردار هر لقمه پذیر — ناگهان از آسمان جان مجنونان او

رمل مثمن مخبون محذوف

خوانهاشان بی خمیر و بادشاهان بی خمار — دیدهٔ بینای مطلق درمیان خلق حق
هم کلید هشت جنت هم برون از پنج و چار — سجده آر در پیش ایشان بی نماز و با نماز

رمل مثمن مخبون محذوف

ای خدای روز و شب تو پرسشش پاینده دار — هست منزلهای خوش مر روح را از مذهبش

رمل مثمن مخبون محذوف

جان سپر کردم ولیکن تیر کم زن ای پسر — ای جگر از تیرها شد همچو پشت خار پشت
بر و ها نم زن اگر من این سخن گوییم دگر — بندهٔ ساقی عشقم مست آن وردی پسر

رمل مثمن مخبون محذوف

بند بشکن ره عیان اندر عیانست ای پسر — عقل بند و نفس بت تن غرور و جان حجاب
راه از این هر که گفتم بس عیانست ای پسر — مرد کو از خود برست او نه مرد ست ای پسر
بین که تیر حکم او اندر کمانست ای پسر — سینه گر ز زخم تیر جذبه او خسته شد
عشق جانان سخت نیکو ترجمانست ای پسر — هر طرف که کاروان نازنازان میرود
عشق چون صیقل او بر آسمانست ای پسر — عشق را از من مپرس از عشق پرس از من مپرس
در حقایق عشق را صد جانست ای پسر — عشق کار خستگان و نازکان نرم نیست
خسرو و شاهنشه و صاحبقرانست ای پسر — ای جهان پر فنون از عشق ما نفرید بدست
پرده دیگر شد دلی معنی همانست ای پسر — امین و هان بند خاش کن از این پس چون صدف

بی وجود خود برآید محو خود از عین کار
تابش این کیمیاها بر مس انسان گذار
چون زر سرخست خندان و درون آن شرار
یار بادنجان چه باشد سر که باشد یا که سیر
گور اگر مفتوح خواهی کاسه را در پیشه گیر
شمس تبریزی برآمد همچو خورشید منیر
بر مدار اندر غزل خبر پرده های تیغ هوا
از همه خلقش گزیده و بر همه فرمان گذار
پیش ایشان سبز گردد شوره خاک و سبزه زار
او همه لطفست جمله یار پیش پاینده دار
ای خدایا روح را از مذهبش پاینده دار
ای خدا این طفل را در مکتبش پاینده دار
رحم کردی خشق تو گر عشق را بودی جگر
گوشهٔ مست خفتم فارغم از خیر و شر
رو ببازار و ربابی از برای من بخر
ره از این جمله گرانیها نهانست ای پسر
عشق کان از جان نباشد آن فسانست ای پسر
بر جبین چهره او صد نشانست ای پسر
عشق را بنگر که قبله کاروانست ای پسر
عشق در گفتن چو ابر درفشانست ای پسر
عشق کار پر دلان و پهلوانست ای پسر
کاین جهان بیوفا از تو جهانست ای پسر
کاین زبانست در حقیقت خصم جانست ای پسر

ایا دل بسته در دنیای غدار
چو نقطه پیرو شرع نبی شو

هزج مسدس مقصور محذوف تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن فعولن

چرا سرگشته میگردی چو پرگار — اگر خواهی که یابی جنت و حور

هلا تا در نبازی دین بیکبار
رها کن بغض و کین و دوزخ و نار

بنقل اندر شنیدستم که روزی   رسول هاشمی آن تاج ابرار
بمسجد خوش نشسته بود سید   مهاجر پیش او بودند و انصار
که ناگه از در مسجد درآمد   ابوجهل لعین آن کبر مکار
بگفتا یا نبی امروز تحقیق   بخواهم کرد ترک کفر و زنار
ولیکن معجزی خواهم من از تو   اگر گردد چنان معجز پدیدار
گواهی بر رسالات تو بدهم   نخواهم بار دیگر بر تو آزار
بنخلستان ما سنگی فتاده   که یاران تو دیدستند بسیار
همی خواهم که مرغی از میانش   برون آری به پیش اهل نظار
پرش از سیم و بالش از زبرجد   سرش از لعل و از یاقوت منقار
دو چشمش باشد ای سید چو گوهر   که آن گوهر بود رخشنده چون نار
بود مر سینه اش کافور و عنبر   سراسر دم او از مشک تاتار
چنین معجز اگر پیدا نمائی   شود جان مرا بس نور و آثار
نبی چون این سخن بشنید از وی   بصدق دل بنالیدش بجبار
همان دم جبرئیل آمد بسید   سلام آوردش از رب جهاندار
بگفتش یا رسول فخر کونین   چراغ هر دو عالم نور دادار
که در دنیا و در عقبی مرادت   برآوردیم بر خود سهل پندار
نبی چون ماه تابان شد روان شد   همه یاران بگرد او چو پرگار
نبی چون ماه و یاران چون ستاره   همی رفتند زان منزل بانوار
پس آنگه این خبر در شهر افتاد   برون رفتند اهل دین و کفار
به بین صنع خدا بشنو تو معجز   که تا خرم شوی ای مرد دیندار
نبی شد سوی سنگ گفت یا رب   مرا از لطف خود نومید مگذار
پدیدار آور این معجز بفضلت   که افزاید روان اهل نظار
دو نیمه گشت آنگه سنگ خارا   بامر ایزد بیچون دادار
برون آمد یکی مرغ از میانش   ازان بهتر که او میخواست صد بار
سرش تا پای خوش پیوسته چو گوهر   همه زیبا ز فضل حی جبار
بآواز فصیح آن مرغ زیبا   شهادت عرض کرد و گفت زنهار
که من مشتاق دیدار تو بودم   بحمدالله که روزی گشت دیدار
توئی کز حق رسول برگزیده   حبیب خالق رب جهاندار
هر آنکس کو ترا جاوید شناسد   بود از کافران و زمرهٔ نار
نبی سالت تا ایزد بقدرت   نهان کرده مرا در سنگ کهسار
که تا بوجهل معجز از تو خواهد   مرا ایزد ازان بیرون آورد اظهار
چو اینها را بگفت آن مرغ معنی   بهم پیوست سنگ و گشت کهسار
شنیدستم که سیصد اهل زنار   مسلمان گشت آن ساعت بیکبار
ابوجهل لعین چون دید این احوال   برآمد از زمین مانند خار
زبان بگشاد و گفتا یا محمد   مرا در سحر تو شک نیست این بار
زهی غافل زهی مردود جاهل   که این معجز بدید و کرد انکار
بروگر عاقلی این پند خود ساز   درخت خار کی آرد رطب بار
همی خوان شمس تبریزی تو معجز   بروی منبر و بر طرف بازار
همی خوان و همیگو از دل پاک   خدایا جمله را ایمان نگهدار

بحر رمل مثمن محذوف العروض والضرب تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

نیشکر باید که بندد پیش آن لبها کمر   خسروی باید که نوشد زان لب شیرین شکر
بلکه در رایت عشقت موج رحمت میزند   ابر بفرستد بدوران سبز دیکان گهر
صد سلام بندگی ایماه ازین مستان بخوان   جام زرین پیش آور می بریز ای سیمبر
پشت آنی تو که پشتش از غم محنت شکست   آب آنی که ندارد هیچ آبی در جگر
پخته شد از پی آن لی ازتف عشق تو سوخت   شد ز بر دست آبدان کز تو شد زیر و زبر
زان سر مستانش ست از خنجر قصاب رگ   که نبودند اندرین سودا چو ساطور و تبر
می بیار ای عشق مهر جان فرزندان خویش   محو کن اندیشه‌ها را زان شراب چون شکر
دی برادی انچه دادی جمع ای میر داد   بخش امروز نیه کو ای مرد می بخشنده تر
بس کن و پرده گر زن تا نگردد کس ملول   می برا ز باغی بهانه‌ای همچنین بی پا و سر
شمس تبریزی توئی انوار لطف لایزال   قادری کی هست بر هر دو جهان و دادگر

سه روزه اندر آمد هله ای بت چو شکر
بنشین نظاره میکن خوش کن تازه میکن
چو مجوزه گشت گریان شه روزه گشت خندان
همه مست خوش شکفته رمضان ز یاد رفته
ز میانه گفت مستی خوش شوخ و می پرستی
تو اگر خراب مستی بمن آ که از منستی
بسر اسپ ابتلا در برو نیک مختلط دان
هله مطرب شکرلب برسان صدا بکوکب
تو بگو سخن که جانی ز حدیث آسمانی
همه صیدها بکردی هله سیر بار دیگر
همه غوطه ها بخوردی همه کارها بکردی
تو بسی سمنبران را بکنار در گرفتی
تو بمرگ و زندگانی هله تا جز او ندانی
همه خواه خار باشد چه برد دیار باشد
تو نظر به شمس دین کن اگرت دو چشم باشد
آخر ان شب صیام وصلست بشارت ز نثار
جدی را ببین بکرشمه با سر جی نگرد
کف مریخ که پر خون بود از قبضهٔ تیغ
جوز ره مغز شکستیش ز میزان رسد
اندرین عید بره گاو فلک قربان کن
شمس تبریز در آن صبح که تو در تابی
راحت عقل و روانست آن پسر
مشکلات حل گردد ار آگه شوی
دردمندان را دو بخش ست او
سر فرو کن سجده کز سر باز ار نظر

بحر رمل مثمن سالم مشکول تقطیعه فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن

دو هزار خشک لب همین بکنار حوض کوثر
دل نور گشت فربه تن موم گشت لاغر
بوثاق ساقی خود بزدیم حلقه بر در
که گه گویدا نیاید وزره شکند ز قند و شکر
دگر از خمار ترسی سخنی بشنو مخمر
چو گذر کنی از انجا شوی از خطا محرر
که ز صید باز آمد شه ما خوش و مظفر
که کلام تست صافی و حدیث ما مکدر

اگر آتش است روزه تو زلال بین کوزه
رخ عاشقان معصفر رخ جان و عقل احمر
چه بدیدنست ما را بگزید دستها را
شکر از لبان عیشی که بود حیات موقی
چه خوشی چه خوش نهادی بکدام روز زادی
تن تو حجاب عزت پس او هزار جنت
ز تو هر صباح عیدی ز تو هر شبست قدری
هله شمس دین تو ما را تن و جان و روح راحت

بحر رمل مثمن سالم مشکول

بنشین زپای یکدم که بماند کار دیگر
نفسی کنار بگشا بنگر کنار دیگر
نه چو روسپی که دیگر کشد او بیار دیگر
هله تا تو رو نیاری سوی پشت دار دیگر

همه نقدها شمردی بوکیل در سپردی
بخناک آن قمار بازی که ببافت هر چه بود خوش
نظرش بسوی هر کس مثال چشم نرگس
که اگر بتابد چین انداز شه تو خوش چنین اند

بحر رمل مثمن سالم مخبون مقصور تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

بجوان مه چرخ عروسیت زماه ره و چادر
حوت را ببین که ز دریا چه بر آورد غبار
گشت جان بخش چو خور مشرف آثار
حمل از مادر خود کی بگریزد بنقار
گرچه چون سرطان در ره حلی کژ رفتار

زهره در خویش نگنجد ز نواهای لطیف
مشتری اسپ دوانید سوی تیر و زحل
دلو گردون چو ازان آب حیات آمد پیه
تیر غمزه چو رسد از سو مه بر دل قوس
این فلک هست سطرلاب حقیقت عشقست

بحر رمل مسدس محذوف تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

وز لطافت همچو جان ست آن پسر
کز معانی بابیان ست آن پسر
رهروان را ترجمانست آن پسر

کار و بار عاشقان برهم زده
دلفریبی نازکی سیمین بریست
شمس تبریزی نگر کز چشم دل

بحر رمل مثمن سالم مخبون محذوف تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

که نه بوسه است تنها ز کنار و چیز دیگر
تری دماغت آرد چو شراب همچو آذر
منگر برون شیشه بنگر درون ساغر
سر خود چنین چنین کرد بتافت روز محشر
که ز ذوق باز ماند دهن نکیر و منکر
بکدام دست گردت قلم قضا مصور
شکران و ماه رویان همه همچو مه مطهر
نه چه قدر عامیانه که شبی بود مقدر
ز تو یافتیم هستی تن و جان و راه و رهبر
سگ خویش را رها کن که کند شکار دیگر
بشنو ازین محاسب عدد و شمار دیگر
بنماند هیچش الا هوس قمار دیگر
بود وش ره طریقی طرب و خمار دیگر
نه بدست عرج جانرا جزا و مطار دیگر
که از وت بر فزاید هله دل نظار دیگر
همچو بلبل که شود مست ز گل فصل بهار
ره جوانی تو ز سر گیر و هلا مژده بیار
شود آن سنبلهٔ خشک از و گوهر بار
شیر وی بیشه گرفت از هوسش عقرب زار
هر چه گوئیم ازان گوش سوی معنی دار
روز روشن شود از روی چو ماهت شب تار
زانکه نیکو کار دانست آن پسر
خسرو خسرو نشانست آن پسر
مه رخ صاحب نشانست آن پسر
طبسهٔ کالبد آورده ام آخر بنگر

بر سر کوی تو بر طبل بس این عشق بجز
از خیالت تلخم گشته جمالت بطلعم
پرده بردار صبا از بر آن شهره قبا
چون خرد ماند و دل با من انجمن اجه بهل
نه که مهمان غریبم تو مرا یار بگیر
نه که همسایه آن سایه احسان توام
نه که هر سنگ نه خورشید نصیبی دارد
نه که هر مرغ ببال و پر تو می پرد
خفتگان را نه تماشای نهان می بخشی
نه که مجنون تو ز آن سوی خرد باغی یافت
چشم مست تو خرابی من اهل عقل همه ست
این تصاویر همه از صور عشق بود
من بگوی تو خوشم خانه من ویران کن
چون دلم تبکده شد آذر کوبت مترا
بانگ بلبل شنوا گوش مهل نعره خمر
چونکه خوران نعش عام کشید ست بره
بده آن باده بها باده بها اولیتر
سر مردان چه کند خوبتر از سجده تو
عقل را قبله کند آنکه جمال تو ندید
لطفها کردی امروز ده تا کن آنرا
تا بدیدم حمیت ز آب گیا ببریدم
صورت کون توئی آینه کون تو ئی
هین که آمد بسر کوی تو مجنون دگر
عاشق روی ترا گنبد گردون بکشد
عشق روی تو خوشی بکشد سوی جهان ام دست

شاهها شهها و سره رو غنا تر
که دلم را شکمی شد ز تو پر چوع و بقر
تا ز سیمین بر او گرد و کارم همه بر
ماه و خورشید که دیدست در اعضای بسر

پشته من نجم تو روغن من مرهم تو
من ندانم که چه گز شکرت پرهیزم
میدگوئی تو بجه باید و از دوست بشو
چونکه در جان منی شسته بچشمان منی

رمل مثمن سالم مخبون محذوف

تو مرا همسفر و مشفق و غمخوار بگیر
تو مرا مضطر و سرگشته و دیدار بگیر
تو مرا صعوه شمر جعفر طیار بگیر
تو مرا خفته شمر حاضر و بیدار بگیر
بمجنون خوش شد و میگفت خرد وار بگیر
عارض چون قمر و روی چو گلنار بگیر
عشق بی صورت چون قلزم زخار بگیر
من ببوی تو خوشم نافه تاتار بگیر
چون سرم معصره شد خانه خمار بگیر
در گلستان منگر چشم بی خار بگیر
خوش بخور باده مده مخزن انبار بگیر

شربت از رحمت تو بر همگان گر روا نیست
نه که لطف تو گنه سوز گنهگاران است
بد و صد بز نتوان بی مددت پریدن
نه که بوی جگر سوخته ام می آید
یا جنونت خوشم اندیست فنون را حکمم
قامت عزت قامت ما کرد دو تا
خرمن خاکم و آن ماه بگردم گردان
میکند این من سا غوغی کو شکن
کفر و اسلام کنون آمد عشق از ازلست
بس کن چو طبل مزن طبل زدن ما و ست
شمس تبریز چو بنمود رخ از پرده غیب

رمل مثمن سالم مخبون محذوف

سجده عیسی جان فوق سما اولیتر
در کف کوز ز قندیل عصا اولیتر
چونکه در جنگ ستائی تو ستا اولیتر
آن ستوریست که در آب و گیا اولیتر
داد آئینه بتصویر لقا اولیتر

یک فسون خوان جفا بر دل مجنون بر در
تو عطا میکنی از چرخ ندا می آید
چونکه خورشید بر آید بگریزد سرها
سادگی را ببر دگر چه سخن نقش خوش است
کن خمش طبل مزن تیغ بزن وقت غزاست

رمل مثمن سالم مخبون محذوف

نگرش جای رهی بر سر گردون دگر
که ندیدست چنین رخ رخ گلگون دگر

عاشق تو نخورد حیله و افسون کسی
رحمتی کن تو بران مرغ که در دام افتاد

شانه ام محرم آن لف پر از فتنه و شر
ای رگ ها شده از ذوق شکر ها شکر
در دو عالم منود یار مرا یار دگر
شمس تبریز خداوند تو خوبی به سفر
من که قلاچ توام سرده سالار بگیر
تو مرا کشته و مستسقی و بیمار بگیر
تو مرا تائب و مستغفر و غفار بگیر
تو مرا از پی چنین دام گرفتار بگیر
مرد اشک من و زر روی خسار بگیر
چو تو همخوابه شاهی بستر هموار بگیر
شاه سیمین تن و زلف چو زنار بگیر
تو مرا همتک این گنبد دوار بگیر
چون زرست این رخ من سخره وار بگیر
عشق را منحصر مومن و کفار بگیر
من چو اغیار خودم رحمت اغیار بگیر
بعد از این دو جهان جزره انوار بگیر
هر چه خواهی بکن لیک وفا اولیتر
غنچه های چو صبی را نه صبا اولیتر
که ز دریا و ز خورشید عطا اولیتر
هر که سرو ست از دیست تو فنا اولیتر
بر رخ آینه او نقش صفا اولیتر
طبل اگر نیست شما هست غزا اولیتر
هین که آمد تماشای تو دیگر دگر
تو بخوان و تو بدم بر لبش افسون دگر
که مرا ره چه تو شاهنشه بیچون دگر

کو درین خانه یکی سوخته و مفتونی را / گر بشبها شنود ناله مفتون دگر
از پی شکرت اشک چو اطلس بارم / چاره ام نیست از آن اطلس اگسون دگر
شمس تبریز تراحزن نباشد بجهان / که نگشته است تراچشم بمحزون دگر

بحر رمل مسدس محذوف تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ای خیالت در دل من هر سحور / آتش و شور افگند آنگه چه شور
آتشی کردی و گوئی صبر کن / ماه بودی یا پری با جان جور
آن سخنهائی که گفتی چون شکر / از برای این دل من پر مشور
دست بر لب می نهی یعنی که صبر / چشم بد را از جمالم دار دور
ای تو پاک از چشمها و زر و تیو / چشم بدگو باش ظلم
دوش بود اندر خراباتم گزار / چنگ را دیدم که می نالید زار
چون شنیدم نالهٔ آن هر دو را / در خرابات آمدم خماروار
عالمان گویند زاهد می خورد / آنچه پنهان بود کردم آشکار
سالها دزدیده بودم چنگ را / از جمال یار گردد شرمسار
مستیی کز عشق در جان غلست / مست خواهد بود تا روز شمار
داد جاروبی بدستم آن نگار / گفت کز دریا برانگیزان غبار
باز آن جاروب از آتش بسوخت / گفت بی ساجد سجودی خوش بیار
گر زنک رایش کردم گفتمش / تا برست از گردنم سر صد هزار
من چراغ هر سرم همچون فتیل / گلخن تاریک و حمامی نگار
ای فراجت سر کرپاس ولت / جامه برکن بنگر آن نقش و نگار
شمعها بر می شد از سرهای من / تا ببینی رنگهای لاله زار
چون پریدی سوی روزن در نگر / بر سر روزن جمال شهریار
خاک و آب از عکس او رنگین شده / ای شب و روز از حدیثش شرمسار
شاه شمس الدین تبریزی مرا / مست میدار از جام بی خمار
رفتم آنجا مست و گفتم ای نگار / بسته آن حلقه شو چون گوشوار
زود بردم دست سوی حلقه اش / کز صفا دری شوی تو شاهوار
حلقه زرین من وانگه شبه / کی رود بر چرخ عیسی با خمار
راز را اندر میان نه وامگیر / گر خطائی رفت آن از ما مگیر

میخرامد همچو مه یکباره نور / نقش خوبت در میان جان ما
من نیارم صبر کردن تنور / یاد داری کاری تو دوش مست
وان اشارتها که میکردی زدور / دست بر دل میزنی یعنی که تو
با لب لعلت کجا مانم صبور / رو ببالا میکنی یعنی خدا
هر زمانی یوسفی اندر صدور / چون برآمد آفتاب شمس دین

بحر رمل مسدس محذوف

بر من آمد مستی بی اختیار / خرقه و سجاده را دادم به می
گفتم آری خیز و جام می بیار / می بیار و چنگ بنواز و بگوی
این زمانم اندر آمد در کنار / هر که فرد امست ناید پیش یار
من نخواهم گشت از آن می هوشیار / شمس تبریزی که مستست از ازل

رمل مسدس محذوف

گفت کز آتش تو جاروبی آر / کردم از حیرت سجودی پیش او
ساجدی را سر ببر بی ذوالفقار / تیغ تا او بیش زد سر بیش شد
مشرق و مغرب گرفتند هر قطار / چیست مشرق مغرب اندر لامکان
تا دران گرمابه تو گیری قرار / بگذر از گلخن تو در گرمابه رو
هر طرف اندر گرفته از شرار / تا ببینی نقشهای دل ربا
تا ببینی روی آن شه بی غبار / شش جهت حمام روزن لامکان
جان بتازیده ترک زنگبار / روز رفت و قصه ام کوته نشد

رمل مسدس محذوف

چون مرا دیوانه کردی گوش دار / گفت بنگر گوش من در حلقه است
دست بر من زد که دست از من بدار / اندرین حلقه تو آنگه رهبری

رمل مسدس محذوف

بنده را هر لحظه از بالا مگیر / تو نکو دانی که هر چیز از کجاست

روستائی خویش را سو گیر / چون مراد عشق آمد گفته‌ئی
تا بنالم گو میت اینجا مگیر / سوی بحرم کش که خاشاک توام

رمل مسدس محذوف

بشنوا از من زبیره در کرمان بیا / از لبش گرچه همی جان نا دهد
تو بعکس از جانب کنعان بیا / آنکه چشم و دل شود روشن ازو
رشک قصر و جنت و ایوان بیا / بهر آزادی اهل تخت و بخت
از برای دیدهٔ خاقان بیار / اندکی از ظلم او بهر شرف
دست مردی کن از ان بستان بیا / تا امیر و بندگان یکسان شوند
گوش گیرش رو و غوغایان بیا / برسر این زعفران زار رحم

رمل مسدس محذوف

بند بگسل ره عیانست ای پسر / عقل بند دل فریب جان حجاب
این یقین اندر گمانست ای پسر / هر که او از خود نرفت او مرد نیست
هین که تیرش در کمانست ای پسر / سینهٔ کز زخم تیرش خسته شد
عشق کار پهلوانست ای پسر / هر که او مر عاشقان را بنده شد
عشق ابر درفشانست ای پسر / ترجمانی منش محتاج نیست
عشق نیکو ترزبانست ای پسر / گر روی بر آسمان هفتمین
عشق قبله کاروانست ای پسر / عشق کار خستگان نازنیست
کاین جهان از تو جهانست ای پسر / بیت‌های این غزل گرینده ور نه
کاین زبانت خصم جانست ای پسر / سایه انگندست عشقش بر زمین

رمل مسدس محذوف

عشق را با زیرک و مینا چه کار / عاشقان گویند در چوگان بیا
گوی را با پست یا بالا چه کار / آینه هست و مظهر روی تابن
مور را با چشمه و سقا چه کار / آن خیالی که ضمیر اوطان است
با غم سرما و با گرما چه کار / ای رسائل گشته با با دهی حبیب

رمل مسدس محذوف

روستائی گر بوم آن قوام
تو مرا از ذوق میگیری گلو
از الست آمد صلاح الدین تمام
سوی اصل جان ولا تو جان بیار
پیرهن تو سوی یوسف بهر بوی
از خرابیهای مومیسدی ولا
خاک پای مفخر جان شمس دین
پای سر کن سوی آن تبریز رو
طفل می را در دبیرستان عقل
عشق را بر کشتی نوحی رسان
عقل بند رهروانست ای پسر
چون زعقل و جان و دل برخاستی
سینهٔ خود را هدف کن پیش دوست
عشق کار نازکان نرم نیست
عشق را از کس مپرس از عشق پرس
گر روی بر آسمان ور پس ور ال
هر طرف که کاروانی میرود
این جهان از عشق تا نفر بدست
هین دهان بربند و خامش چون صدف
شمس تبریز آمد و جان شادمان
عشق را با عاقل و دنیا چه کار
هر کجا چوگانش راند میرود
سوسمار از آب خوردن فارغست
عیسی که بر گذشت او از اثیر
گر ز سر عشق او دارای خبر

خود مرا شاگرد گیر استا مگیر
تو مرا خود لائق دریا مگیر
تو مرا امروز از فردا مگیر
جان برآر از این زندان بیار
از درون خانه احزان بیار
مهر آزادی تو از زندان بیار
درد و چشم عدل نوشروان بیار
زان رواق احمر یکسان بیار
همچو رنگ ارغوان باران بیار
بهر عقل و جان و دل طوفان بیار
راه ازین هر سه نهانست ای پسر
عشق و بیدردی فسانست ای پسر
هر جنبش صد نشانست ای پسر
خسرو صاحب قرانست ای پسر
عشق نیکو تر جانست ای پسر
عشق نیکو ترزبانست ای پسر
عشق کار پردلانست ای پسر
پرده دیگر معنی آنست ای پسر
عشق او بر آسمانست ای پسر
چونکه با شمس این قرانست ای پسر
گوی را با دست یا با پا چه کار
با نکو سیما و بد سیما چه کار
پاش را با مسکن و با جا چه کار
روتر ابا گفت و با غوغا چه کار
جان ببرد از عشق و در جانان نگر

عشق دریاییست موجش ناپدید / سالکی را سوی معنی راهبر
سرکشی با هر دو عالم همچو موی / کاو فتاد آن ماه را بر من گذر
دید روی زرد من در ماهتاب / یافت یکیک موی من جانی دگر
گرچه مست افتاده بودم از شراب / مست ولایعقل همی کردم نظر
نرم نرمک سوی رخسارش نگر / چشم بگشا چشم خمارش نگر
چون بخندد آن عقیق قیمتی / کار و بار بخت بیدارش نگر
اندر آ در باغ بی پایان عشق / لطف آن گلهای بی خارش نگر
گر ندیدی عشق زنگ آمیز را / بازروی زر خریدارش نگر
گر ندیدی صورت معشوق غیب / بازگرد و سوی اسرارش نگر
حرص بین در طبع حیوان و نبات / گر ندیدی عشق و اکارش نگر
شمس تبریزی عیان شد پیش من / دمبدم آشوب و غیارش نگر
آمدم من بیدل و جان ای پسر / رنگ من بین و زبر خوان ای پسر
نی غلط من نامدم تو آمدی / تا ببینی بخت خندان ای پسر
در خرابات دلم اندیشه‌هاست / در قضا و امر فرمان ای پسر
پای دار و شورستان گوش دار / روی بین در رو نگردان ای پسر
کفر من آئینهٔ ایمان تست / در زوائل کن ز نقصان ای پسر
گنج و مار و وصل و هجران با هم اند / آمدم خاموش و گویان ای پسر
ای نهاده بر سر زانو تو سر / وز درون جمله دلها با خبر
پیش خشمت سرها روپوش نیست / الحذر ای دل ز زخم آن نظر
در مژه او گره چه دل را مژه‌هاست / پا منه زنهار ور نه رفت سر
خفته شکلی اصل بیداری توئی / ای برادر پارهٔ زین گرم‌تر
سرکه آشامی و گوئی شهد گو / تا ترا خود جان نبودست ای نگر
تا بکی صیقل زنی آئینه را / تا برآرد ز آینه جانت گهر
باز شد در عاشقی بابی دگر / بر جمال یوسفی تابی دگر
مژده بیداران راه عشق را / غیر این اسباب اسبابی دگر

آب دریا آتش و موجش نگر / گوهر اسرار در هر سوی از او
گر بسر موئی از این یابی خبر / دوش مستی خفته بودم نیمشب
گرد روی زرد ما از اشک تر / رحش آمد شربت وصلم بداد
گشت یکیک موی من دیده ور / در رخ آن آفتاب هردو کون

رمل مسدس محذوف

صد هزاران دل گرفتارش نگر / سر برآر از مستی و بیدارش شو
میوهٔ شیرین بسیارش نگر / شاخهای سبز رخسارش ببین
رنگ زرد عاشق زارش نگر / با چنین دشوار بازاری که اوست
بر در و دیوار انوارش نگر / چند بینی صورت نقش جهان
بعد از آن شیرین و ایثارش نگر / حرص و سیری صنعت عشقست و بس
در دل و در دیده آثارش نگر / گر تو یار شمس تبریزی شوی

رمل مسدس محذوف

درد بیدرد بنده پنهان ای پسر / همچو زر یک لحظه در آتش بخند
در هم افتاده چو مستان ای پسر / پای دار و سر مردان گوش دار
در شکست و بسته دربان ای پسر / آمدم آورده‌ست آئینه
بنگر اندر کفر و ایمان ای پسر / درد آوردم طبیب من توئی
سخت دارد درد و درمان ای پسر / منزلم من نعره ها در خامشی

رمل مسدس محذوف

آفرینها بر صفای آن بصر / بحر خونست ای صنم آن چشم مست
الحذر ای عاشقان از وی حذر / او بزیرکاه آب خفته است
تا ز خوابش تو نخسپی ای پسر / پاره خواهم کرد من جامهٔ تن
دست تو در زهر و گوئی تو شکر / روح را عمریست صابون میزنی
شرم بادت آخر از آئینه گر / سوی بحر شمس تبریزی گریز

رمل مسدس محذوف

آنکه دیدم دوش من خواب دگر / ساخته شد از برای طالبان

ابرها گر می نبارد نقد شد
سبزه زار عشق را معمور کرد
عشق گر بدنام گردد غم مخور
گر بداند حرف صوفی دانکه هست
بسکه می انگیخت آن مه شور و شر
مرزبان را طاقت تیرش نماند
در درونم پیش بین خیال یارها
پیش او در وا ای نسیم نرم رو
ور به بینی یار ما را رو ترش
توبه کردم از سخن این بار چیست
بشکنم شیشه بریزم زیر پای
شحنه را چاه زنخ زندان ماست
گرچه سیکا هم چو ماه از عشق او
زانکه دل هرگز نبو شد زیر خاک
ای خدایا پر این مرغان مریز
آفتاب روی شمس الدین بهین
تا ازینجا کرد یار ما سفر
گرچه دلها بد از وهمچون خیال
گریه های اهل دل پنهان بود
خلق خالق هست شان بس بوالعجب
شمس دین رمزی عشق عاشقان
در چمن آیند و بر بندند در
چشم بد دیدیم ما کز خشم او
تیر پران هست از چشم بدان
زاهد آتش آه‌ها پنهان کنند

از برای زندگی آبی دگر — یارکان سرکش شدند و حق بداد
عاشقان را هست دولابی دگر — وین جگرهائی که بد زخم عشق
عشق دارد نام والقابی دگر — کفشگر گر خشم گیرد چاره شد
دردهای عشق را بابی دگر — از هوای شمس دین آموختم

رمل مسدس محذوف

خیره گشته ما همچنین میگردد سر — ای بسا که همچنین جنبان شده
رقص رقصان چو سوداء آن بصر — من بسر گویم حدیثش بعد ازین
پیش او بنشین برویش درنگر — تیز تیزش بنگر ای باد صبا
پرده باشد زغیرت در نظر — مو نباشد عکس او باشد در آب
تو به بود عاشقانش را نگر — تو بشیشه عشق او چون کار زرست
تا خلد در پای مرد بی خبر — شحنه یار ماست هر کو خسته شد
تا نهم زنجیر زلفش پای بر — بند و زندان زنخ شد بود زنده دلان
گرچه میگردم چو برگردون قمر — بعد من صد سال دیگر این غزل
این ز دل گفتم نه گفتم از جگر — من چو داؤدم شما مرغان تاک
چون بداؤد نداز جان یار گر — ای خدا با دست برلب می نهم

رمل مسدس محذوف

شد روان از چشمها خون جگر — بانگ و افغانها گذشت از آسمان
گشت جانها بی وجودش چون سقر — بعد دوری جان و در دل نوحه هاست
نیست آن افغان نشان از خیر و شر — هر دمی بر آسمانی از زمین
کان برون است از عقول و از فکر — پیش ایشان چیست شب هجران درد

رمل مسدس محذوف

تا نیفتد بر جماعت هر نظر — من ز پایانها دیده‌ام تا دیده ام
روسیه گردد عیان شمس و قمر — دور باد از زخم شیران چشم سگ
خلوت آمد تیر ایشان را سپر — لیک چشم نیک و آید منبعه است
خلوتی جوینده در وقت سحر — لیک این مستان بحکم خود منند

غیر این اصحاب اصحابی دگر
شد ورا آوازان بقلابی دگر
صوفیان را لعل و تبقابی دگر
جانب تبریز آدابی دگر
بسکه میگردد جهان زیر و زبر
با دهان خشک و با چشمان تر
من زبان بستم زگفتن ای پسر
چشم و دل را به کن از خوبی و فر
صورتی باشد ترش اندر شکر
پیش گازر چیست کار شیشه گر
کو مرا بسته به پیش شحنه بر
خوش مرا عیشی ست آنجا معتبر
چون جمال یوسفی باشد سمر
وین غزلها چون زبور مشتهر
تا نگویم زانکه گشتم مست تر
کوست خورشید جهان بی کر و فر
هم زمین از آب دیده گشت تر
نیست ما محرم نوحه ما را بشمر
جان و دل شان سیر بی بال و پر
نزد ایشان چه حال و روز و سحر
گر بدزدند سنگ دون گردد گهر
زخمها از چشم هر بی پا و سر
دور باد از مهد عیسی کون خر
قلب را ابکس نه بشناسد ز زر
نیست شان حرص حصینی دگر

باد کم پران مزن لاف خوشی
ازلب یار شکر را چه خبر
باد مش باد بهاری چه زند
چونکه جان محرم اسرارش نیست
گفت هر قوم همه از نسبت
با ملک تاج و کمر گر بهم اند
گنج عشقی کان علمی تو فقیری ای پسر
باده جانی که آنرا حق طهورش نام کرد
گرد و صد کشتی رود در بحر آن نبود عجب
جمع رندانیم ما دنیست اندر ما بقا
راه ما برتر ز عقل و فهم و همت ای رفیق
آخردان السابقون اندر نبی بنگر بخوان
همچنانکه زاد میوه از درخت میوه دار
هست عالم نهر و مردم اندرو هر دولا
هرکه چون عیسی نرفت او بر فراز آسمان
چونکه ما را اندرین ره پای نفتن را نماند
آید هر دم رسول از طرف شهریار
دست زنان خرد و کل رقص کنان عقل کل
ای خرد دوربین ساقی چون حور بین
پرده گردون بدر نعمت جنت بخور
نور حضور دولت نفخه تبریزیان
پرده خوش آن بود کز پس آن پرده دار
خیز که رستیم ما بند شکستیم ما
آب حیات آمدست روز نجات آمدست
مکر مرا چون بدید مکر دگر آورید

باد آرد خار و خس را در بصر
شمس تبریزی چو بگشاید دهن

بحر رمل مسدس مخبون مقصور تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلات

ورز قدش سرو و شجر را چه خبر
گر جهان زیر و زبر گشت ازو
از رهش اهل خبر را چه خبر
گرچه نرگس نگرانست بباغ
که زما قوم دگر را چه خبر
گفت چونی و دولت خود چیست
از ملک تاج و کمر را چه خبر
کم کن این ناله که کس واقف نیست

بحر رمل مثمن سالم محذوف العروض والضرب تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

چون خوری زان خمر معنی بگذری از خیر و شر
خیر و شر آنجا نباشد نه بهار و نه خزان
در یکی کشتی هزاران بحر بینی الحذر
گرچه بودی پارسا و مرد زاهد پیش ازین
مست شو از جام ما و ز کفر و ایمان درگذر
عاشق حقیم ما و فارغیم از کفر و دین
گر زمانی زین سه حالت بگذرد در ما نگر
صد هزار ابدال رفتند از جهان بی رهبران
گر شجر در اصل آمد دانکه سابق بد ثمر
گر بصورت میوه فرزند درخت آمد بدان
هر درخت از میوه زاد این بدان ای پسر
گر نبودی باغبان را قصد میوه در روان
مغز عالم مغز زنده و مغز مردم آن نظر
هرکه جوید پوست او را کی بیابد دوست را
در نهان گر شد فلاطون زمین مانده چه خبر
هرکه او را نیست از حق همدم مستی ز شوق
داد یزدان در عوض ما صد پر و بال دگر
مغز جان شمس دین هم سابق عقل و خرد

بحر مجتث مثمن مطوی محذوف مسبغ تقطیعه مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلان

سجده کنان سرو و گل بر طرف سبزه زار
بحر ازین دم بجوش کوه ازین لعل پوش
باده منصور بین جان و دل بیقرار
بشنو از چپ و راست مژده سعادت سرآ
آب بزن بر جگر جور کشش در کنار
هرچه بر اصحاب حال باشد اول خیال

مجتث مثمن مطوی محذوف مسبغ

باغ چون آفتاب سایه نماید نگار
آید و خورشید وار ذره شود بیقرار
خیز که مستیم ما تا بد زار زار
خیز که جان آمدست جان جهان آمدست
قند و نبات آمدست ای صنم قندبار
بنده آن پرده ام گوش گران کرده ام
آمد و گوشم گزید گفت هلا ای عیار
بی ادبی هم نکوست کان سبب جنگ او

جان ما گر رود پر از شهد و شکر
وز رخش شمس و قمر را چه خبر
عاشق زیر و زبر را چه خبر
از چمن نرگس تر را چه خبر
از دل این خسته جگر را چه خبر
ز آه عشاق سحر را چه خبر
در تن همچون صدف دریای لطفی پر گهر
نور وحدت رونماید بی نقوش بی صور
زهد را بگذار از پس زین حریفان باخبر
پیش ما دوزخ چه باشد یا که جنت یا قمر
یکدم ایشان را نشد زهر از حال ما خبر
هست در معنی چو جوی میوه آزاد از پدر
کی بباغ اندر نشاندی او نهال سبز و تر
هرکه در خشکی رود او کی زند از بحر سر
گرچه او رستم بد او را ماده خوان که نر
علمها و عقلها در پیش حسنت مختصر
با فرح وصل دوست با قدح شهریار
نوح ازین خروش روح ازین شور سار
وقت صفا در صفاست تا تو توان اختیار
گرد و آخر وصال چونکه در آید بکار
شمس حقیقت که کرد مشرق جان آشکار
کان رخ همچون بهار از پس پرده مدار
دست زنان آمدست ایدل مستی برآر
تا که نگوید شمم دیان آورد آن پرده دار
سر بکشم من ز دوست بهر چنین کار و بار

گفت هله گر ترا هست سر شمس دین
عمر که بی عشق رفت هیچ حسابش مگیر
هر که بجز عاشقان ماهی بی آب دان
سر ز خدا تافتی هیچ رهی یافتی
جمله جانهای پاک گشته اسیران خاک
ای که بزنبیل تو هیچکسی نان نجست
خامش ازین گفتها راه بیان کم بجوی
گوش بس از سمیع دیگر گوشم زیان
تازه شده باغ جان گفت سخن گل بگل
گشته بنفشه دوتا گوش نهاده که چیست
از طرف گرم سیر بلبل و مرغان رسید
مفخر تبریزیان شمس حق و دین سعید
وجهک وجه القمر قلبک مثل الحجر
دشمن ما در سفر شد مثل دم خر
هر که بجز عاشق است در ترشی لاتقیست
عشق خوش و تازه رو طالب او تازه تر
عشق بود جو بجو طالب دریای بحر
بر سر ره دیمش تیز روان چون قمر
یکدم ای ماه وش سست عنان از کشش
زانکه تو در سرد و سیر داشته رخت خشک
از پس چندین حجیب چاک زدست و جیب
چون سر کس نیست فتنه مکن و امیر
چشم تو چون ره زند ره زده را رهنما
جمله ثمر ز آفتاب پخته و شیرین شود
هر کس یاری گزید دل سوی دلبر پرید

مجتث مثمن مطوی محذوف مسبغ

آب حیاتست عشق در دل و جانش پذیر	عشق چو پیدا درخت سبز شود هر درخت
مرده و پژمرده است گرچه بود او وزیر	هر که شود صید عشق کی شود او صید مرگ
جانب ره بازگرد یاوه مشو خیره خیر	تنگ شکر خیره باش ور نه خری سرکه باش
عشق فرو ریخت زهر تا برهاند اسیر	چون طلبت چند بود در پی چند چند بود
در بن زنبیل خود هم بطلب ای فقیر	چست شو و مرد باش حق و دید صد معاش
در نظر شمس دین پاک شو ای مست پیر	مفخر تبریزیان شمس حق و دین بیا

مجتث مثمن مطوی محذوف مسبغ

رقص کنان شاخ بید بر طرف جویبار	سوسن با صد زبان گفته بگوش چمن
در سر گل اوفتاد وسوسه خارخار	نوبت ترنج را زهی برکرده سحر تو
بر سر شان گل کنند جمله درختان نثار	دانه بخاک اندرون زنده شد اندر کفن

مجتث مثمن مطوی محذوف مسبغ

روحک روح البقا حسنک نور البصر	عشق خزان جو بجو طالب دریای بحر
چند به پیشانیش نیست فزون کم شمر	اقسم بالعادیات اخلف بالموریات
لایق حلوا شکر لایق سرکه کبر	هجرک روحی فداک زانی فی هواک
شکل جهان کهنه عاشق او کهنه خر	عشق بود دلستان عاشق او دوستان
خرقه کنامت کشد در همگی بحر و بر	مفخر تبریزیان شمس حقیقت بیا

مجتث مثمن مطوی محذوف مسبغ

ای چو تو خورشید و خوش سایه ز ما وا مبر	گفت منم آفتاب نیست ترا تاب تاب
خشک لب چشم تر بوده از خشک و تر	رخ من آن سوترست دور ز خشک و ترست
از پس پرده ترا یاوه شده پا و سر	جانب تبریز تاز جانب شمع طراز

مجتث مثمن مطوی محذوف مسبغ

زلف اگر سر کشد عشوه هندو مخر	عشق بود گلستان پرورش از دوستان
خواب و خورم را ببر تا به سحر نزد خود	طبع جهان کهنه دان عاشق او کهنه دو
نحس قرین زحل سعد قرین قمر	دل خود ازین عالم نیست کش آرام نیست

مهدی اندر ضمیر هر نفسی می نگار
برگ جوان بر دهد هر نفس از شاخ پیر
چون سپرش مه بود کی رسدش زخم تیر
عاشق آن میر شو ورنه شوی رو بمیر
در شک و شبهت شود هست ترا حق مشیر
خاک سیه گشت زر روبه چون گشت شیر
تا برهد پای دل ز آب و گل همچو قیر
گیر دو دست من است دیگر را کنار
مژده ترا و مرا از خبر نو بهار
کرده گره هاش باز کرده فسونهای نار
چونکه سرافیل عشق چنگ نهد بر کنار
بهر خدا ساربان بار بکن زود بار
کهنه خزان کو بگو تا نکند خو کنده در
خیرک فی ذو الجلال نی نظری کالمدر
کل کریم سواک موخدع عرر
سبز و شکسته کند جان ترا چون شجر
نور ز رویت بزد بر فلک ماه خور
گفتم بهر خدا یک دم آهسته تر
زانکه بیک تابش از تو نماند اثر
سنگ عجب گوهرست سنگ پر از شور و شر
شمس حق سرفراز تا شود آن دل قمر
چونکه ببردی دلی پرده او را مدر
از شجر نقد شد باغ درون پر ثمر
تازه و تر عشق بین طالب او تازه تر
گر تو قلندر دلی نیست قلندر بشر

[illegible]

هر که بجز عاشق ست در ترشی لاقیست	بابت حلوا شکر در خور سرکه کبر	تن چو زر آب نیست آب به پستی رود	اصل بلی از آتش ست او بود در زبر
نعره دل و غیرت تن هست ترا گوهری	**مجتث مثمن مطوی محذوف مسبغ**		بیخبری زان گهر تا نشوی بیخبر
گفت لبم چون شکر از زر و گنج و گهر	آه ندارم گهر گفت نداری بخبر	از کرمم وام کن گر نبود وام کن	خانه غلط کرده عاشق بی سیم و زر
آمده در قمار کیسه پر از زر بیار	ورنه برو از کنار غصه و زحمت ببر	راه زنانیم ما جامه درانیم ما	گر تو زمائی بیا کاسه بزن کوزه خر
وام همه ما دهیم مال همه ما خوریم	از همه ما خوشتریم کوری هر کور و کر	جامه خران دیگرند جامه دران دیگرند	جامه دران برکنند سبلت هر جامه خر
سبلت فرعون تن موسی جان برکنند	تا همه تن جان شود هر سر جان ور	در ره عشاق تو روی مزعفر خوشست	گوهر عشق اشک دان اطلس خون جگر
قیمت روی چو زر چیست بگو لعل یار	قیمت اشک چو در چیست بگو آن نظر	بنده آن ساقیم تا ابد باقیم	عالم ما برقرار عالمیان برگذر
هر که بزاد او بمرد جان بتوکل سپرد	عاشق از کس نزاد عشق ندارد پدر	گر تو ازین روئی همچو قفا پس نشین	گر تو قفا نیستی پیش درآ چون سپر
چون سرای بخبر پیش درآ و ببین	از نظر زخم دوست باخبران بیخبر	در قدم این صلاح نور ببین و نجاح	در کنف مهر او ساخت تو خود را مقر
رفت بصر و جود شاه جهان شمس دین	**بحر رمل مسدس مخبون مقصور تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلات**		تا که بیارد دگر قند و نبات و شکر
ساقیا باده گلرنگ بیار	داروی درد دل تنگ بیار	روز بزمست نه روز رزمست	غنچه جنگ سر جنگ بیار
ای ز تو دردکشان دردکشان	دروئی کو کند دم دنگ بیار	روز جاهست و ز ننگ و ناموس	نام از پیش ببر ننگ بیار
کیمیائی که کند سنگ عقیق	آزمون کن بر دان سنگ بیار	صیقل آینه نه فلک ست	زامتحان آهن بیزنگ بیار
چشمه خضر ترا میخواهد	که سبو کش دو سه فرسنگ بیار	عرق زنگست اگر نوش تو بست	جان بی صورت بیرنگ بیار
کم کنی رنگ بفیزاید روح	بوی روح صنم شنگ بیار	لب به بند از دغل و از حیلت	جان بی حیلت و فرسنگ بیار
هین خمش کن بصدا حرف مخوان	**بحر مجتث مثمن مطوی محذوف مسبغ تقطیعه مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلان**		بسوی جان رو و آهنگ بیار
سست مکن زه که من تیر توام چار پر	روی مگردان که من یکدله ام نی دو سر	از تو زدن تیغ و تیر از دل و جان صد رضا	یک سخنم چون قضا یک قلمم چون قدر
گر بکشی ذو الفقار تا بخم و پایدار	نی بگریزم چو باد نی بپرم چون شرر	جان بسپارم بتیغ هیچ نگویم دریغ	از جهت زخم تیغ ساخت حقم چون سپر
تیغ زن ای آفتاب گردن شب را بتاب	ظلمت شبها ز چیست کوره خاک کدر	معدن صبرست تن معدن شکرست دل	معدن خنده ست شش معدن رحمت جگر
گفت کسی عشق را صورت و دست از کجا	نهمت اثر هست و با عشق بود در صور	بر سر من چون کلاه سازشها تخت گاه	در بر خود چون قبا تنگ بگیرم ببر
بی پدر و مادرست یکدمه عشق تو باست	چونکه یگانه شدند چون تو کسی کرد بسر	عشق که بی دست او رست ترا دست چیست	بی سر و دستش ببین شکل دگر کن نظر
رنگ همه رومیان آب همه جویها	**بحر هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور تقطیعه مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل**		مفخر تبریزیان شمس حق ای دیده ور
ای یار کرم دار و دلارام کرم دار	پیش آمدست خویش سرشدگان بنجا	خاک تو ئیم تشنه آب نبات تو	در خاک خویش تخم سخا و وفا بکار
تا بر دمد از سینه و پهنای این زمین	آن سبزها که آرد گلهای پر نگار	در هر چمن بر آید از عکس روی تو	هست یوسفی قمری روی خوش عذار
این قصه را رها کن آسوی دیگری	پیغام نو رسیده به پیش آ و گوش دار	ببری سوی من آمد و شاخی گلی بدست	گفتم که از کجاست بگفتا ازان بهار

گفتا فسانه‌ست ولیکن تو خیرهٔ / کاینجا یکی گلی‌ست دو صد گونه زخم خار

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور تقطیعه مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

ای چشم و ای چراغ روان شو بسوی باغ / مستیم و عاشقیم و خماریم و بیقرار
گل از پی قدوم تو در گلشن آمدست / رو رو که قاعده‌ست که اقدام و زیار
غنچه گره گره شده و لطفت گره‌گشاست / سرنا به سر زبان شده بر طرف جویبار
تخمی که مرده بود کنون یافت زندگی / بوسیدگان همچو دی مرگان بار
آخر خبین شوند درختان روح‌خیز / بیخی که آن نداشت خجل گشته و شرمسار
گویند سر بریم فلان را بگیند تا / اسیر گرفته یاسمن و سبزه ذوالفقار
تا دیده دید نور تجلی شمس دین / نمرود را بر آید از پشه دمار

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

زاندیشه‌ها برون آن بازار صنع را / اندیشه گر برون آمد سر چشمهٔ زحیر
کالکونه گر نه‌ست رخ دلبران چو گل / وان چرخ اگر نه شد گردنده چرخ پیر
بیچون بیچگونه برون از رسوم فهم / از یک کمان همی جهد این صد هزار تیر
از لوح خاک ساده بهر صد هزار نقش / نان بر دکان نهاده و خبازه تا تنیر
رفته آمد آن نواله و زنبیل را درید / زنبیل بر کشا که عطا آمد ای فقیر
وانکو ز آب نطفه بر آرد تهمتنی / وانکه از شکاف کوه برون میکشد بعیر
فرمان برم چو گفت خمش من خمش کنم / تا این خیالیان شبتا بند در مسیر

بحر رمل مثمن سالم مخبون محذوف تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

از فراقت تلخم گشته خیال علفم / شانه ام محرم آن لعل بد از فتنه و شر
پرده بردار صبا از بر آن شهره قبا / ای مگس باشده از ذوق شکر یاب شکر
نه خرد ماند نه دل خواجه مرا کن تو بحل / در دو عالم نبود یار مرا یار دگر

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور تقطیعه مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

هر دم ز بیر تو نظر او بسوی دل / جان مست گلستان تو و آنگاه خار خار
امسال حلقه ایست ز سودای عاشقان / از دوست بوسه و ز ما سجده صد هزار
اندر هوای عشق تو از تابش حیات / کز چنگ‌های عشق تو جانست تار تار

گفتم از آن بهار بدنیا نشانه نیست
زاندیشه و خیال فرو رست سینه را
آمد بهار خرم و آمد رسول یار
اندر چمن ز غیب غریبان رسیده اند
ای سرو گوش دار که سوسن بشرح تو
نگوئی قیامتست که بر گرد سر ز خاک
شاخی که میوه داشت همی نازد از نشاط
لشکر کشید شاه بهار و بساخت برگ
آری چو در رسد مدد و نصرت از خدا
اندیشه را رها کن و اندر دلش مگیر
اندیشه میکنی که رهی از زحیر و رنج
آن کو بی رانگر که برون ز تو مصور است
خوش از عدم همی بپراند صد هزار مرغ
بی آتشی بخورد دل از صد ها بسوخت
شب اللهی بمد نگفتی و آمد ز چرخ بانگ
آنکس که من و سلوی بفرستد از هوا
اندر برون نماید هر لحظه صورتی
بر سر کوی تو بر طبله من بین و بجز
شبهٔ من نجم تو و روغن من مرهم تو
من ندانم چه کسم کز شکرت پر سیهم
چند گوئی تو مجو یار و ز او دست بشوی
چونکه در جان منی بسته بجیبان منی
دل ناظر جمال تو و آنگاه انتظار
هر صبحدم که وام شب و روز بر دریم
بنواز چنگ عشق بنغمات لم یزل

کانکس که نیک خورد بود مغز او و دوار
سبزی که نبود دشت نظر کن به سبزه زار
مگذار شاهدان چمن را در انتظار
خار از پی لقای تو گشتست خوش عذار
از تو شکفته گردم بر تو کنم نثار
رازی که خاک داشت کنون گشت آشکار
پیدا شود درخت نکو شاخ بختیار
آن را به عین معاینه در صنع کردگار
بشگفت دل چو گل که شکوفه بود بهار
زیرا برهنه تو و اندیشه زمهریر
آثار را نظاره کن ای سخرهٔ اثیر
سرفتنه گر نه‌ست رخ عاشقان زریر
بیدست می سرشته در تخیب صد خمیر
وز جوش خون باده دهد صد هزار شیر
از مطبخ خدای نیاید نواله حقیر
وانکو ز خواب خفته گشاید پر مطیر
خود شرح این بگوید یک روز آن امیر
شامها و شبها و دو سره روغنها تر
که دلم را شکمی شد ز تو چون چرخ بقر
تا ز سیمین بر او گردد کارم چون زر
ماه و خورشید که دیدست در اخبار بشر
شمس تبریز خداوند تو چونی بسفر
حور نیست بر زمین نو نگار نیست بر سپهر
گر نیست یار گشت درین عشق عمر یار
بگرفته پنجه‌های درخت و دهد ثمار

این بحر و این گهر ز پی لعل تست زار — از نغمهای طوطی شکرستان تست
گیرند یکدگر را چون سفیان کنار — جا نیست خوش بر وشن ار صد هزار توبه است
تا با نوا شوند از آن جان نامدار — مستانه جان برون جهد از وحدت الست
او را نشانه نیست بحر کل و نی کنار — جانها گرفته دامنش از عشق او چو قطب

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

بی تو نه عیش و آرام و نی خواب و نی قرار — دلدار من توئی سر بازار من توئی
این جمله جور بر من مسکین روا مدار — دریاب و دست گیر که در بحر غرقه ایم
بنشسته است بر سر بازار انتظار — از هر دو کون هر چه در او هست جاودان
من در جهان فگنده که ای یار یار یار — درده از آن شراب که اول بداده ای
اندر زمین نماند یک عقل هوشیار — روزی هزار کار برآری بیک نظر

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

آن کو شکار تست کسی چون کند شکار — ما را چو لطف روی تو بی خویشتن کند
هر جنس جنس گوهر خود کرد اختیار — با غیر جنس اگر بنشیند بود نفاق
زین سوی تشنه تر شده تا بدان کنار — هرگز تو میگریزی و با دیگری خوش است
خندان دلست پیش تو گر کس چو نوبهار — گوئی که نیست از رمه غیرت بجز دریغ
خوش میخوری ز دست یکی دیو سنگسار — با باطلی چو سوسن و با نور حق سمک
پیوسته زود بر دهدت گونه گون ثمار — صد جام در کشی ز کف دیو ابلهی
آنجا چو اژدهای سیه فام کوهسار — با جنس همچو سوسن و با غیر جنس گنگ
شاخی ز صد درخت نشد حامل ثمار — چون شاخ یک درخت شدی ای که بیبر

بحر مضارع مثمن اخرب محذوف تقطیعه مفعول فاعلاتن مفعول فاعلن

گر با یکی نسازی آید یکی دگر — زین خانه گر روم من و خانه تهی کنم
چون شد بزیر خاک پدر شد پسر پدر — تنها نه آدمی حیوان نیز همچنین
بر جای آفتاب ستاره ست یا قمر — گر ترک یک هنر بکند مرد طبع او

بحر مضارع مثمن اخرب محذوف

زین بس مباش ما ها درا بر پرده در — با جمع عاشقان تو خوش قدرتی ما تیم

غوطی بخورد جان تنگ بحر و شد گهر
از بعد ماجرای صفا صوفیان عشق
جانهای عاشقان همه روز زنند چنگ
جزوی چو تیر خسته ز قبضه کمان کل
تبریز رو دلا و ز شمس الحق این بپرس
میر شکار من که مرا کرده شکار
گفتم وفا کنی و جفا میکنی مکن
خاموش کن که رحمت بی منتهای او
ای آنکه یار نیست ترا در جهان عشق
از آسمان فرست شرابی کز آن شراب
هر کس بجنس خویش در آمیخت ای نگار
او را که داغ تست نیارد کسی خرید
چون جنس هر گهر بگرفتند جنس خویش
تا چون بجنس خویش رود از خلاف جنس
وانگور ترش گشت به پیش تو همچو ابر
آن نا و نوش یاد نمی آیدت که تو
رو از خلوق تا بی و گردی با صل خود
اینجا سرک فگنده و رویت ترش ولیک
رو رو بجمله خلق تنانی تو جنس بود
گر جنس شمس مفخر تبریز گشت جان
کس بیکسی نماند میدان تو انقدر
میراث مانده است جهان زین هزار و زن
شب آفتاب اگر برود هم ز بام چرخ
زیرا که بر دل همه خلقان موکلی است
مستیم و بیخودیم و جمال تو پرده در

در رقص شاخ بید و در دستک زنان چنار
در چاره هاش ابد او راست کار و بار
چون سیل سوی بحر نی آرام و نی قرار
بگرفته دامن ازل محض مردوار
تا بر براق سر معانی شوی سوار
غمخوار من توئی و وفادار گلعذار
رحمی کن و خموش نشانم تو بر کنار
گردیم عشق مفخر تبریز اختیار
زان چشمهای مست تو بشکن مرا خمار
آخر یکی نظر کن و این کار را برآر
هر کس به لائق گهر خود گرفت بار
از روی لطف نیز تو بی خویشتن مدار
مانند آب و روغن مانند قیر و قار
زان گر تو میرمد بکسی دارد او قرار
زر جام خمر روح مرا نیست جز خمار
با دیو همچو گل شدی و با فرشته خار
بینی ترش کنی نخوری جام پخته کار
با جنس خویش چون گل با غیر جنس خار
جویای اصل این شده است از آن بدار
احسنت ای ولایت شاباش کار و بار
آید یکی دگر چو منی یا ز من بتر
ور نی ندیدی تو در آفاق جانور
مشغول کار دیگر گشت و دگر هنر
بی کارشان ندارد بی یار و بی سفر
ما را صلای فتنه و شور و هزار شر

خورشید تافتست ز روی تو جا نشستگاه
ای مطرب هوای دل عاشقان روح
از جام صاف باده تو خاشاک جسم را
سیمرغ جان و مفخر تبریز شمس دین
چون طبع نجبین بکشد روح را بهار
برکرد و کرد عشق خود او را کجاست کرو
موسی بزد عصا و بجوشید آب خوش
گفتم ولا چه بود که گستاخ میروی
در مرغزار چرخ که نورست تا ابد
تو می وگر ز سعد و ز نحش گذشته
ای محو عشق گشته جانی و چیز دیگر
اسرار آسمان را احوال این و آن را
حکمی که راند فرمان وز است بر جهان
چشمی که دید آن رو کو عشق شد روان
لعلیست بی نهایت در روشنی بغایت
ای جان جان جانها جانی و چیز دیگر
ای مشعله یقین را وی پرورش زمین را
هر گون غرائبی را هر بوالعجایبی را
ای فخر انبیا را وی فخر اولیا را
چشمی که غیر رویت بیند ز مهر بیست
پرست این دهانم بر غیر تو نخواهم
ای آینه فقیری جانی و چیز دیگر
تاریخ برگذشته برانسی و فرشته
از غیب حصه ها را بدهی مستحقان
بر منبرست این دم مذکر و مذکر

در عشق قرص ماه تو زفتیم بام بر
مبوار لحن جان بصبوحی لطیف تر
بردار تا نسیم با قبال بر ببر

مستی ست در سر از می بین تا آفتاب
تا جانها ز خرقه تنها برون شوند
تا دیده ها گذاره شود از حجابها

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف تقطیعه مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

ترجیع کن مگو بله بگریز از این چهار
می تاز گرم و روشن خوش آفتاب وار
آن ذوالفقار بود از آن بود آبدار
گفتا شراب داد مرا یار بر نهار
یک آتشی زنم که بسوزد در آن شرار
همچون ستاره محو بخورشید حسن یار

بر روی آسمان حقائق بدان رهی
تقلید چون عصاست بدستت درین رهی
امروز دل در آمد بدیست و پا چو چرخ
امروز شیر گیرم و بر شیر میزنم
بشکست آهنست و تخلیق کاف و نون
نی خوف و نی رجا و نه هجران نی وصال

بحر مضارع مثمن اخرب عروض و ضرب سالم تقطیعه مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

از لوح نانوشته خوانی و چیز دیگر
آن جمله حکمها را دانی و چیز دیگر
آن چشم هست الله دانی و چیز دیگر

هر دم ز خلق برسی احوال عرش و کرسی
آن چشم احول آمد در کام اول آمد
هر کو لقا نیابد از شمس دین تبریز

مضارع مثمن اخرب عروض و ضرب سالم

وی کیمیای کانها کانی و چیز دیگر
وی عقل اولین را ثانی و چیز دیگر
هر غیب غائبی را دانی و چیز دیگر
وی قصر اعتبار را بانی و چیز دیگر
باشد درین حریمت رانی و چیز دیگر
چون هست نخچیر گوشت فانی و چیز دیگر

ای آفتاب باقی وی ساقی سوانی
ای مظهر آلهی وی فر پادشاهی
زان عشق همچو افیون لیلی کنی مجنون
ای گنج مغفرت را وی بحر مرحمت را
ای اصل اصل مبدا وی دستگیر فردا
شمس الحق حقیقی در مصر معنی آمد

مضارع مثمن اخرب عروض و ضرب سالم

خط های نانوشته خوانی و چیز دیگر
اسرار آسمان را و اندیشه نهان را

مضارع مثمن اخرب عروض و ضرب سالم

چون چشمه روانه مطهر و مطهر
بر منبر بلندی دانای هوشمندی

در مهر تافتست پس از بیست و بیست سیمبر
تا بر سریر خرقه رود جان با خبر
تا وار هد ز خانه و جان ز بام و در
بیند هزار روضه و یابد هزار بر
کان سوی راه روند پیاده و نه سوار
وز فرزه عصات شود تیغ ذوالفقار
آن باده های لعل برفته ز سر خمار
زیرا که مست آمدم از سوی مرغزار
حرافه ایست کون عدم در ستاره بار
نی عیش و نی سرور نه پنهان و آشکار
ای آنکه آن تو داری آنی و چیز دیگر
آزاد صد جهان را دانی و چیز دیگر
کو گفت اولی را ثانی و چیز دیگر
او هست در حقیقت فانی و چیز دیگر
آن لعل بی بها را کانی و چیز دیگر
وی مشرب مذاق آنی و چیز دیگر
هر صنعتی که خواهی دانی و چیز دیگر
وی از ثنات گردون ثانی و چیز دیگر
مر غیر در گهت را شانی و چیز دیگر
گشتم بدست سودا غانی و چیز دیگر
آورده لعل جانم کانی و چیز دیگر
ای آنکه در ضمیری آنی و چیز دیگر
احوال این و آن را دانی و چیز دیگر
ور سینه غصه ها را رانی و چیز دیگر
بر پایه منبر او تکبیر و تکبیر

هر لفظ او چو جانی روشن چو آسمانی
از جنس خاکدانی ملکه رهگذر

بنهاده نردبانی از صنعت ربانی
آتش ز خود نیامد منور و منور

آتش بفعل مردم آید ز سنگ و آهن
چون نیست معجز او مشهور و مشهر

مسعود از وست نحسی فردوس از وست حبسی
اما درین طلب تو مقصر و مقصر

تا شمس دین تبریز آمد بروم ازره
خوابش در روم معبر و معبر

روز روح خوشست میت از نور روز خوشتر
دل در مراد پیچید چون باز با کبوتر

هر بیدلی ز دلبر انصاف خود بیابد
کامروز بزم عامست این را بعاشقان بر

یک ساغری لطیفی کز غایت لطیفی
مانند ماه تابان زین گنبد مدور

از شمس دین بیان کن اسرار روی جانان
نی نی که سر جان را در پرده است خوشتر

ازان مقام که بنمود کشاد زود گذر
نه زخم اره کشیدی و نه جفای تبر

زمان چو حاکم تست و مکان چو معبر او
وگر نتاند کردن بفضل و رتبه اثر

نه تیره کردی از شب چو آینه گردون
نه زرد روی خزان کردی از هوا چه شجر

بخدمت لبت آمد بانتجاع شکر
نظر مکن که نبی یافت ارتفاع شکر

لب تو هست که شکر ز عین او رویید
که بمذاق دهان ها بود متاع شکر

ببسته تو لب امروز ازان همیشه همی
امیر جمله نباتات بی نزاع شکر

دهان ببندم و بسته شکر همی خایم
که تا بجان نرسد خوش باتبلاع شکر

بیا ندیم دگر بار چون نسیم بهار
فگنده غلغل شادی میانه گلزار

هزار فاخته جویان که کو کو کو
هزار موج برآورده جوش دریابار

بذات پاک خدائی که گوش و هوش دهد
که پنج نوبت ما میزنند در اسرار

بیاوریم بمصر دو صد قطار شتر
دو صد نبات بریزد ز لفظ شکربار

بیار ساقی باده فدا سر و دستار
ز هر کجا که دهد دست جام جان ستان آر

درآ ای مست خرامان و ساغر اندر دست
ز خویش نیز برآمد چه جای صبر و قرار

بیار جام حیاتی که هم مزاج تو است
ز خاک شوره برآید همان زمان گلزار

بیار جام شرابی که در زمین وجود
میان چرخ و زمین جمله پر شود ز انوار

زهی شراب و زهی ساغر و زهی ساقی
شراب لعل بگردان و پرده را بردار

بگشاد در بیانی مکرر مکرر
زینگونه درگشائی داده ترا رهائی

بر بام آسمانی مدور و مدور
نور از درون هیزم بیرون کشید آتش

واختر ز امر زاید مدبر و مدبر
مر هر پیمبری را بودست معجز تو

محکوم از وست نفسی مزور و مزور
ای منبر مذکر در چشم تست درهم

مضارع مثمن اخرب عروض و ضرب سالم

باده نکوست لیکن ساقی زمی نکوتر
هر بت که باشد امروز بر کشاید

هر تشنه کشنید بر آب حوض کوثر
هر دم بت من تو ساغری بساقی

گوئی همه شرابست خود نیست هیچ ساغر
عکس جمال ساقی در جام جان هویدا

بحر مجتث مثمن مقصور تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

برو بسوی خریدار خویش همچون زر
درخت اگر متحرک بدی ز جای بجای

مکان نیک گزین و زمان نکو بنگر
چنان شوی که مکان و زمان و اهل زمان

مجتث مثمن مقصور

که از لب شکرین بخش یک دو صاع شکر
تو از لقا بنما چو مگو نه کو ارسی

نه منتظر که رساند سپه ارتفاع شکر
شکر بوقت شکر خوردنت نصیبه یافت

که از غم تو بماند ز انتفاع شکر
زهی نبات که دارد لب تو کز وی شد

مجتث مثمن مقصور

برآمدیم چو خورشید صد استظهار
چو آفتاب تموزیم رغم فصل تموز

هزار بلبل و طوطی بسوی ما طیار
بماهیان خبر ما رسید در دریا

که در جهان نگذاریم یک خرد هشیار
بمصطفی و بهر چار یار فاضل او

تو هیچ کار مکن غیر نیشکر مفشار
نبات مصر چه حاجت که شمس تبریزی

مجتث مثمن مقصور

روا بود چو تو ساقی و ما چنین هشیار
بیار جام که جانم ز آرزومندی

که مونس دل خسته است محرم اسرار
ازان شراب که گر جرعه بخاک چکید

از و هزار حقائق همی شود اظهار
ز جام لعل که گر غیب بما برسد

که جان نهاد روانها نثار باد و نثار
بیا که در دل من رازهای پنهانست

مرا چو مست کنی انگهی تماشا کن
هزار مست چو پروانه جانب آن شمع
بهین بحال جوانان کهف چون خوردند
زنان مصر چه دیدند در رخ یوسف
هزار بارش کشتند و همچنان می مست
شراب لعل که گر نیمشب برآرد جوش
کدام شربت نوشیده بود او هم از
ببوی آن می شد آب روشن صافی
وگرنه باد چرا گشت همدم و غماز
چه بی نشانه می دارد این شب زنگی
شراب عشق ننوشیم و بار یار کشیم
ز بهر چه دارد و غیر خدا شکوفه کند
دمی چو خوک و زمانی چو بوزنه گشتند
چو آن پلیس خم راز گل کنی خالی
چه عاجزیم بلا حصه فرود آییم
چو دل ز یاد تو کردیم خرم و روشن
بحق حرمت نورت که بر ضعیفی ما
بهر چه غیر خدا و دمی پرستند آن
صفای مجلس عشقست شمس تبریزی

که شیر گیر چگونه است در میان شکار
شهانه جان مطبق بر که هین بگیر و بیار
شراب همی صد نه سال مست اندر غار
که شرحه شرحه بریدند ساعدی چو نگار
که مستم و خبرم نیست از یکی و هزار
میان چرخ و زمین پر شود از آن انوار
که مست دار شد از ملک و مملکت بیزار
که مست سجده کنان میرود بسوی نگار
حیات سبزه و بستان و ذوق گفتار
که خلق را بیکی جام می برد از کار
چنانکه اشتر مست در میان قطار
از آنکه غیر خدا نیست در جهان دیار
آب سرخ سیه روی گردی آخر کار
برآید از سر خم بوی صد هزار آثار
چو گشت فرو هشت جان را بر دار
وگرنه ذکر تو باشد برآوردن زنگار
بجنبش در لحد تنگ فیض نور نثار
بود چه جیفه اسراف کان بود مردار

تبارک الله از آن خم که پیش او مجلس
ز مطربان خموش آواز و نعره مستان
چه باده بود که موسی بساحران بر ریخت
چه ریخت ساقی تقدیر بر سر جرجیس
صحابیان که بر آن بهشتی تیغ شدند
نماز شمس بساقی نبود جامی بود
چه سکر بود که آواز داد سبحانی
ز عشق آن می خاکست گشته رنگ آمیز
چه ذوق دارد این چار اصل آمیزش
ز لطف صنعت صانع کدام را گویم
ز مستیی که ترا آرزوی خواب کند
کجا شراب طهور و کجا می انگور
ولست خم شراب خداش سر بگشاد
اگر درآییم کآثار آن فرا شمرم
چو خلق جمله عالم بخورد خواب حرص
نگاه دار ز الطاف خویش آن ساعت
بحق حرمت نورت که فرصتی بخشی
مکن تصور باطل بگیر دامن شاه

ز بوی جام و ز نور رخ چنان دلدار
شراب در رگ خار کم کند رفتار
که دست و پای بداد و نشست بیخود وار
که غم نخورد و نترسید آتش کفار
خراب و مست بدند از محمد مختار
پر از شراب خدا بود و ساقی ابرار
چه بود رمز انا الحق که رفت بر سر دار
ز لطف آن می آتش فروخت خوش خسار
نبات و معدن و حیوان نتیجه آن چار
که بحر قدرت او را پدید نیست کنار
ز مستیی که کند روح و عقل را بیدار
طهور آب حیاتست و آن دگر مردار
سرش بگل بگرفت طبع بد کردار
شمار آن نتوان کرد تا بروز شمار
توانگری و بمیمی و بوده بیدار
وجود باز بلا و عنا و دوزخ و نار
بروز حشر و بوقت رحیل و روز شمار
که لطف حق نماید ترا ز ظلمت نار
که آفتاب ز فیضش همی برد انوار

مجتث مثمن مقصور

بمن نگر که منم مونس تو اندر گور
منم چو عقل و خرد در درون سینه تو
خمار عشق درآرد بگور تو تحفه
ز راهی و هوی شو تیره خاک گورستان
بهر طرف نگری صورت مرا بینی
بصورت بشرم هان و هان غلط مکنی

درانزمان که کنی از دکان خانه عبور
بوقت لذت و شادی بوقت رنج و فتور
شراب و شاهد و شمع و کباب و نقل بخور
ز بانگ طبل قیامت ز طمطراق نشور
اگر بخود نگری یا بسوی آن سر و شور
که روح سخت لطیفست عشق سخت غیور

سلام من شنوی در لحد خبر شود
شب غریب چو آواز آشنا شنوی
دران زمان که چراغ خرد بگیرانند
کفن دریده گرفته ز گوش خود ز بیم
ز راهی بگریز و دو چشم نیکو کن
چه جای صورت اگر خود نمد شود صد تو

که هیچ وقت نبودی ز چشم من مستور
رهی ز ضربت مار و جهی ز وحشت مور
چه بوی هم برآید ز مردگان قبور
دماغ و گوش چه باشد بهشت نفخه صور
که چشم بد بود آن لحظه از جمالم دور
شعاع آینه جان علم زنند بظهور

وهل زنید و سو مطربان شهر روید
بشهر ما چو تو غماز خانه بگشادی
در تقیید آیت مطلق نگر
رونق مجلس بجام و ساقیست
عاشق و معشوق و عشق آنجا یکیست
سر بسر ذرات و موجودات را
تنور دولت چون گرم بود بی تاخیر
ز بحر لطف وی ار موج گرد وی محسوس
بخاک پاش که آنها درجهان فرزند
کجا بدی صنما راز عاشقان آبی
ز عرش تا ثری گر بمن دهند بملک
به تیر دیگر اگر او مدد کند رستم
ذخیره ام همه عشقست در شتا و بصیف
مرا اگر دو سه هزاران نظر بود روشن
ز خاک تبریز آرید تا فسون سازم
تو شاخ خشک چرائی بروی یار نگر
بدانکه عشق جهانیست بی قرار و مدار
چو دیده سر نکشی باز ره ازین سو کن
به بند لب هله خاموش باش آگه شو
چو ماه نور بدر و یزه پر کند زنبیل
چو روح قدس ببوسید لعل مرکب او
قرار نرگس مخمور شمس تبریزی
چو در رسید ز تبریز شمس دین تبریز
فرشته نعره زنان پیش او چو جان و تن
که لعل آن مه خاصیت زمرد داشت

مرا همان ره عشق بهست وقت ظهار | بجا بسی لقمه وهل گره خدای راستی

بحر رمل مسدس محذوف تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

هم بچشم حق ببوی حق نگر | بر محیط هستی حق خویش را
جام راوق نوش پس رونق نگر | جان و دل هر دو وازان لب مستفید
گرچه آسان است این مطلق نگر | پیر ما تا گشته فانی وصل خواست

بحر مجتث مثمن مقصور تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

در دیده بستم معجون نجون جیش نظیر | تبر و صدر خداوند شمس دین بحق
حیات دایم دریا بدی صغیر و کبیر | چو بوی عشق در آمد بناگهان بدماغ
نیافتند ز گردش اثر قلیل و کثیر | دماغ چرخ ازان بوی عشق او بردے
که آتش رخ او نیستی خفی و ستیر | مرا چه سود بعشق وی از بتان جهان
مرا ز حسن و جمال و صفاش نیست گزیر | چو بر نشست یکی روز تا بعید رود
هزار وای مرا گر کند درین تاخیر | شکار دیدم کز زخم تیر کشته شود
رسول من همه عشقست در بشیر و نذیر | چو عشق من همه شب حسن او نوید بسی
چو دید دوست نباشم منم ضریر ضریر | مرید حق و خداوند روح شمس الدین

مجتث مثمن مقصور

تو برگ زرد خزانی بنوبهار نگر | درآ بحلقه مستان که مصلحت اینست
هزار عاشق و بیجان و بیقرار نگر | چو در رسی تو بدان شه که نام او ببرم
بدین جهان پر از دود و پر غبار نگر | هزار دود مرکب چیست این فلکست
بدان دو غمزه فتان پر خمار نگر | نگه مکن تو بخورشید چونکه در تابد
ز بعد پانزده روز روش تو خوار و زار نگر | بیا به بحر ملاحت بسوی کان وصال
ز لعل ناله برآمد که حال زار نگر | اگر نه عفو کند علم شمس تبریزی

مجتث مثمن مقصور

بدست شمس و قمر پیش بندگیش کمر | چو روی انور او گشت دیده دیده
فلک سجود کنان پیش او بچشم بسر | بچشم نفس نشد روی ماه او دیدن
ازان بدست ره آرد بهای نفس بصر | درخت هر که ازو سر کشید جان نبرد

نشسته بر لب خندق کجا بدی تنگ گور
دهان ببسته تو غماز باش همچون گور
نگو جهان بے بین و نگه زورق نگر
جان مشتاقان بدل مشتق نگر
پیر جاهل را به بین احمق نگر
در شعاع شمس مستغرق نگر
که اوست مغز تبریزی شبیه و نظیر
بنرخ خاک نیرزد هزار مشک و عبیر
کبود جامه نبودی کبود سینه اثیر
چو رنج زار بود سود نیست ناگزیر
به تیر غمزه او ناگهان شدم نخجیر
شکار دیدی که جان برد ز ضرب تیر
ز دیده برد مرا او صبح تا بانگ صریر
ز عشق او که چو نیست گشته ام من پیر
کز رنج سخت مرا نیست غیر این تدبیر
شراب و شاهد و ساقی بی خمار نگر
بحق شاهی آن شه که شاه هوار نگر
غبار رنگ برآرد که سبزه زار نگر
بگاه شام تو آن زرد و شرمسار نگر
بدان تو غمزه مخمور یار غار نگر
تو روح راز چنین شرم شرمسار نگر
ببین تو حال دل و جان بیقرار نگر
مقام دیدن حق نیست دیده های بشر
که نفس می بگشاید بسوی شاه نظر
ز نانه های خفا و زر خمهاے تبر

کنون که ماه نهان شد ز ابر این هجران / اگر نه قطره برآمیختی بخون جگر
جگر چو آلت جرم است جرم از آن خیزد / چو که خدای بود از جمال شه بخبر
تو طالب خبری کم نشین به بیخبران / که شوی مرده بود خود ز مرده شوی بتر
بچشم درد ببینی نگر اگر نگری
بحیله حیله تو سوراخ کن خم ترشی / شراب او ترشی شد حریف اوست اکبر
بذات پاک خدا اوست خسرو اکبر
درخت اگر متحرک بدی بپا و بپر / نه رنج اره کشیدی نه زخمهای تبر
ور آفتاب نرفتی بپر و بال همه شب / کجا حیات گلستان شدی بسیل مطر
چو قطره‌ها ز وطن خویش رفت باز آمد / نه در سفر بسعادت رسید و ملک و ظفر
نه مصطفی بسفر رفت جانب یثرب / چو کان لعل پذیرا شو از شعاع اثر
ز خویشتن سفری کن بخویش ای خواجه / چنانکه رست ز تلخی هزار گونه ثمر
ز شمس مفخر تبریز جوی شیرینی / از آنکه هر ثمر از نور شمس یابد فر
فغان فغان که ببست آن نگار بار سفر / که تا رهم بدرم جمله پود و تار سفر
ولیک طالع خورشید و مه سفر باشد / بدان زبان که شد این بنده شرمسار سفر
بگفتمش که تو روباه شانگی بگذار / روانه جانب دریا که شد مدار سفر
درود بلب لب این تا لب لب دریا / صفا نگر تو برویش از آن غبار سفر
سفر سفر چو چنان یار غار در سفر است / چو سرو روح روانست در بهار سفر
چو شمس مفخر تبریز در سفر افتاد / چه مملکت که بگیرد در دوار سفر
کسی بگفت زبانا ز دست نیکی و شر / که ریش خواجه سیه بود و گشت رنگ دگر
بگو بیت که چرا خواجه زیر و بالا گفت / ولیک هیچ نرفتست قعر بحر بشر
گمان خواجه چنانست که خواجه بهتر گشت / ز جان و لذت جانان نیافت هیچ خبر
طریق بحث لجاج است و اعتراض و دلیل / طریق علم گرفتی نه حرص طوق و کمر
خموش باش چو گفتی بسی نمی‌شنید / درخت هر چه برآورد گشت خاکستر
چو از قافله یک کس نمیشود بیدار / که رخت عمر بیکبار می‌برد طرار
چرا بخوابی و طرار می‌نیارزی / که نیست چهره جان را چو نقش آب قرار
یکی همیشه همی گفت راز با خانه / چه گفت گفت کجا شد وصیت بسیار

ز ابرهای دو دیده فرو دو دیده مطر / ز قطره‌های دو دیده زمین شدی سرسبز
از این سبب مدد دیده‌ها بگیرد مگر / ز عشق جمله اجزای خانه با خبرند
گروه بیخبران را بهیچ سگ مشمر / که صحبت مرده ترا مرده شوی گرداند
سرکه هیچ بدان چشم در خرش منگر / چو همنشین شود انگور با خم سرکه
برون گریز و برو سوی بحر شهد و شکر / کدام بحر خداوند شمس دین بحق

مجتث مثمن مقصور

جهان چگونه منور شدی اگاه سحر / در آب تلخ نرفتی ز بحر سوی افق
مصاحب صدف او گشت شد یکی گوهر / نه یوسفی به سفر رفت از پدر گریان
بیافت سلطنت و گشت شاه صد کشور / اگر تو پای نداری سفر گزین در خویش
که از چنین سفری گشت خاک معدن زر / ز تلخی و ترشی رو بسوی شیرینی

مجتث مثمن مقصور

فغان که بنده مرادرا نبود یار سفر / فغان که کار سفر نیست سخره دستم
که تا ز گردش شان پایه شد سوار سفر / سفر بیا مدوران هجر عذرها میخواست
که شیر کرد شکارم بمرغزار سفر / مراست جان سبک خو آب من جو جوی
دلی که رست درین راه‌ها ز خار سفر / بروی آینه بنگر که از سفر آمد
تو بخت بخت سفر دان و کار کار سفر / همیشه چشم گشایم چو غنچه بر سر راه

مجتث مثمن مقصور

هنوز خواجه طفلست ریش خواجه نگر / عجب که خواجه بزرگی که طفل بود نماند
بدان سبب که بگشتست خواجه زیر و زبر / بچارپا و درپا خواجه گرد عالم گشت
ولیک هست چو بیچاره دق و واپس تر / به حجت و به لجاج و ستیزه افزون گشت
طریق دل همه پیداست ذوق شهد و شکر / ز خواجگی اگرش بهره بدی خواجه
بغیر آنکه عنایت شود ورا رهبر / خموش کن ز لجاج و ستیزه از سر نه

مجتث مثمن مقصور

چرا ازو که خبر میکند کشتی آزار / ترا هر آنکه خبر کرد شیخ و واعظ تست
مشو خراب بناگه مرا بکن اخبار / شبی بناگه خانه برو فرود آمد

ز گفتمت خبری کن تو پیش از افتادن
که چاره سازم من با عیال خود بقرار

خبر نکردی ای خانه کوچ صحبت
فرو نهادی و کشتی مرا بزاری و زار

جواب گفت مر او را فصیح آن خانه
که چند چند خبر کردمت به لیل و نهار

بهر طرف که دهان را گشادمی بشگاف
که نوبت من برسید وقت شد هشدار

همیشه زدی بدهانم ز حرص مشتی گل
شگافها همه بستی سراسر دیوار

ز هر کجا که گشادم دهان فرو بستی
نه هشتیم که چه گویم چه سازم ای معمار

بدان که خانهٔ تن نیست رنجها چو شگاف
شگاف رنج بدارو گرفتی ای بیمار

مثال کاه و گلست این مزوره معجون
هلا تو کاه و گل اندر شگاف می افشار

دهان گشاید تن تا بگویمت رفتم
طبیب آید و بندد بدوره گفتار

خمار درد سرت از شراب مرگ شناس
مده شراب بنفشه بهل شراب انار

دگر رهی تو بعادت بدانکه روپوشست
چه روی پوشی از آن کنجست عالم الاسرار

بخور شراب امانت بساز رقص وداع
ز توبه ساز معاجین غذا ز استغفار

بگیر نبض دل و دین خود ببین چه تبست
نگاه کن تو بقاروره عمل یکبار

بحق گریز که آب حیات حق دارد
تو زینهار از او خواه هر نفس زنهار

اگر کسیت بگوید که خوشست خیر نیست
مگو که خوشست از او خوشست چون تو بیکار

مرید چیست بتازی مرید خواهنده
مرید آن مراد است و صید آن شکار

اگر نخواست مرا پس چرا مرا خواهان کرد
که زرد کرد رخم را فراق آن رخسار

اگر نه غمزهٔ او زد به تیر عشق مرا
چراست این دل من خون و چشم من خونبار

خزان مرید بهارست زرد و آه کنان
ز عاقبت بسر او رسید شیخ بهار

چو زنده گشت مرید بهار و مرده نماند
مرید حق ز چه ماند میانهٔ مردار

ببوی باغ بیا و جزای فعل ببین
شکوفه لائق هر تخم پاک گوهردار

چو واعظان خضر کسوت بهار پوشید
زبان حال گشا و خموش باش ای یار

جمال مفخر تبریز شمس تبریزی
بریز جام عطای تو ای شه ابرار

مجتث مثمن مقصور

چه مایه رنج کشیدم ز یار تا این کار
بر آب دیده و خون جگر گرفت قرار

هزار آتش و دود و غمست نامش عشق
هزار درد و دریغ و بلا و نامش یار

هر آنکه دشمن جان خودست بسم الله
صلای دادن جان و صلای گشتن زار

چو آب نیل دو رو دارد این شکنجهٔ عشق
باهل خویش چو آب و بغیر خود خونخوار

ببین نگر که مرا او بصید چون دارد
نترسم و نه گریزم ز گشتن خود زار

چو عود و شمع نسوزد چه قیمتش باشد
که هیچ فرق نباشد ز عود و کندهٔ خار

چو زخم تیغ نباشد بجنگ نیزه و تیر
چه فرق خیر و مخنث ز رستم جاندار

شکار را بدو صد ناز میبرد آن شیر
شکار در هوس او دوان قطار قطار

به پیش رستم آن تیغ خوشتر از شکرست
نثار تیر بر او لذیذتر ز نثار

دو چشم گشته بمردم ازان همی نگرد
که ای فسردهٔ عاقل بیا و گوش مخار

شکار گشته بخون اندرون همی لرزد
که از برای خدایم بکش تو دیگربار

خمش خمش که اشارات عشق بوالعجبست
نهان شوند معانی ز گفتن بسیار

ز بامداد چه دشمن کشست دیدن یار
بشارتیست ز عمر عزیز روی نگار

مجتث مثمن مقصور

ز خواب برجهی و روی یار را بینی
زهی سعادت و اقبال و دولت بیدار

هم او گشاید کار و هم او بگوید شکر
چنان بود که گلی رست بی قرینهٔ خار

چو دست بر تو نهد یار گویدت برخیز
زهی قیامت و جنات تحتها الانهار

نگر بموسی عمران که شد همه دیده
که نعرهٔ ارنی خیزد از پی دیدار

برای مغلطه میدید و دیدنش میخواست
زهی مقام تجلی که آفتاب مدار

ببین تو حال مرا و مرا ز حال مپرس
چو عقل اندک داری برو مگو بسیار

ز بامداد چو افیون عشق او خوردم
برون شدیم ز فضل و هنر از آن هم ز کار

خموش باش چو مجنون شوی مگو معقول
که صد دریغ که دیوانه گشته ام یکبار

مرا درین شب دولت ز جفت و طاق مپرس
که باده طاق و خمارست یار جفت کنار

مرا مپرس عزیزا که چند میگردی
که هیچ نقطه نپرسد ز گردش پرکار

غبار گرد همی خیز در ره یار سوار
که او بجنس نه زر زیبا برآرد غبار

منه تو بر سر زانو سر خود ای صوفی
که بوی گر ببری گم کنی سر دستار

چو پنج کوه احد بر نیاید این معنی
چه امین ست دمم از خراج نعل بها
بیا به گلشن تبریز جان چو شمس الدین
شدست نور محمد هزار شاخ هزار
ترا سعادت بادا که باز وست شدیم
بدید یار مرا گفت کاین جهان بلاست
بگفتمش که بلی لیک هم بگیر مرا
به سوزنی که دهان را بدوخت در رمضان
نیاز است محتاج شمس تبریزی
زهی دلی که نگردد ز جان نسیاری سیر
مقیم شد بخرابات جمله زندان را
هزار جان مقدس سپرده هر نفسی
ز شهر یار شناسم من ای مسلمانان
چو شهر مسارم ز انعام شمس تبریزی
قدح شکست و شرابم نماند و من مخمور
که تا ز بحر تحیر بر آورد دستش
ازان صفا که ملایک از و همی یابند
بروز عید اگر بخش کردن آغازد
ایا صبا بخدا و بحق نان و نمک
بدان پری که از و یافتی بکن پروا
باب چشم بگویش که از زمان فراق
چه چشم بینا در جان تو همی نرسد
وزین سفر بسعادت صبا چو باز آئی
بجوی شادی چو ز نخست میل نگار
اگرچه دلبر بر زید دگا به برسر تو

چه دست در زده در کمر که کهسار	دران زمان که عسلهای فقر می لیسیم
چو نعل ماست در آتش ز عشق شهر اسرار	برو خموش کن از بود خویشتن توبه

مجتث مثمن مقصور

گرفته هر دو جهان از کنار تا بکنار	اگر حجاب بدرد محمد از یک شاخ
ز دست رفتن این بار نیست چون هر بار	بمن نگر که مرا دو بصد جهان ارزد
بگفتمش که ولیکن ز خوی تو ئی زنهار	جواب داد کجا خفته چه میگوئی
بنوحه که کنم وقت نوحه اغیار	چو میزبان توام ترش ننهم شیرین
بیاید و زد هانم که سیرم از گفتار	دلی چو حلبه دهانم کدام را دوزی

مجتث مثمن مقصور

اسیر عشق نگردد ز رنج و خواری سیر	ز زخمهای نهانی که عاشقان دانند
خراب کرد و نشد از شراب خواری سیر	مثال نی ز لب یار کام پر شکرست
دران شکار نشد جان آن شکاری سیر	بگفته تو ز چه سیری بگفتم از خر تو
ازانکه نیست دل از جام شهریاری سیر	هوای تو چو بهارست و دل ز تست چو باغ

مجتث مثمن مقصور

ز آب کار مرا شمس دین کند معمور	خدیو عالم بینش چراغ عالم کشف
هزار جان و روانها شدند غرق بحور	گر آسمان و زمین پر شود ز ظلمت کفر
اگر رسد بشیاطین شوند هر یک حور	اگر نباشد ازان نور دیو را روزی
بهر سوی ست عروسی بهر نواحی سور	ز سوی تبریز آن آفتاب در تابد
که هر سحر من و تو گشته ایم از و مسرور	که چون رسی بنهایت کران عالم غیب
هزار ساله ره اندر برش نباشد دور	ببر چو خسته شود آن بریت سجودی کن
شدست روی سیاه شدست مکالمور	تو آن کسی که همه مجرمان عالم را
کسی که چشم ندارد یقین بود معذور	چنان مکن تو بلا به که خاک پایش را
درانکه بی بوجود و عدم شهرار شرور	چو مهر ماش بکن آری هزار رحمت نور

مجتث مثمن مقصور

قبول کن تو مرا زانجای مشک تتار	درون تو چو یکی دشمنست نهانی

بچشم ما نکسی میشود سپه سالار
کجاست آندم مستغفرین بالاسحار
که تا دو چشم تو روشن شود درین گلزار
هزار راهب و قسیس بگسلد زنار
نترسم و نه گریزم ز کشتن دلدار
که پات خار ندیده و سرت ندید خمار
که هر کسی بخورد آش راز خوان کبار
بیم چو سوزن کورا یکی بود سوفار
شکافت خربزه زین غم چه جای خربزه زار
بخون درست نگردد ز زخم کاری سیر
ولیک نیست چو نی از فغان و زاری سیر
ولیک هیچ نگردم از آنچه داری سیر
که باغ می نشود از دم بهاری سیر
که جان مبادا زین لطف شرمساری سیر
که رد جانش بجان سجده میکنند ز دور
چو او بتابد بر تو مگیر دامن آن همه نور
به پرده های کرم دیو را کند مستور
شوند زنده و زاری مثال نفخه صور
ازان گذر تو و کاهل مباش چون رنجور
برای حال من خسته جان و دل رنجور
به بحر رحمت غوطی دهی کنی مغفور
بدیده آری کاین درد میشود ناسور
بجانت بادا تا قرنهای نامحصور
که نرد و پنجه شیری اسیر تر ز شکار
بجز جفا بنود هیچ نوع آن سنگسار

کسی که بر نمدی چوب زد نه آن ز جفاست
ولی غرض همه آن تا جدا شود ز غبار

غبارهاست درون تو از حجاب منی
همی برون نشود آن غبار یکبار

بهر جفا و بهر زخم اندک آن
رود بچهرهٔ دل گه بخواب و گه بیدار

اگر بخواب گریزی بخواب در بینی
جفای یار و سقطهای آن نکوکردار

تراش چوب نه بهر هلاکت چوبست
برای مصلحتی راست در کف نجار

ازین سبب همه شهر طریق حق خیرست
که بنده را بنماید صفاش آخر کار

ببین بپوست که دباغ در پلیدیها
همی بمالد آن را هزار بار هزار

که تا برون رود از پوست علت پنهان
اگرچه پوست نداند ز اندک و بسیار

تو شمس مفخر تبریز چاره‌ها داری
شتاب کن که ترا قدرتیست در اسرار

مجتث مثمن مقصور

مرا نگاه کن ای ساقی کریم عقار
که دوش هیچ نخفتم ز تشنگی و خمار

لبم که نام تو گوید بباده اش خوش کن
سرم خمار تو دارد بمستیش بخار

بریز باده بر اجسامم و بر اعراضم
چنانکه هیچ نماند ز من رگی هشیار

وگر خراب شوم من رگی بود باقی
چه جغد هل که بگردد درین خراب دیار

چو لاله زار کن این باده را بباده لعل
روا مدار که موقوف داریم به بهار

ز تست این شجر و خرقه اش تو دادستی
که از شراب تو اشگوفه کرده اند اشجار

مرا چو مست کنی زین شجر برآرم سر
بخنده دل بنمایم بخلق همچو انار

مرا چو وقف خرابات خویش کردستی
توام خراب کنی هم تو باشیم معمار

بیار رطل گران تا خمش کنم بی آنکه
نه لایق ست که باشد غلام تو یکبار

مجتث مثمن مقصور

مه تو یار ندارد جزاو تو یار مگیر
رخش کنار ندارد ازو کنار مگیر

جهان شکارگهی دان و هر طرف صیدی
درآ چو شیر بنخجیر شیر نر شکار مگیر

هوای نفس مهارست خلق چون شتران
بغیر آن شتر مست را مهار مگیر

وجود جمله غبارست و تابش از مه ماست
بماه پشت میار و ره غبار مگیر

بران ربیش جهان را که مار گنج تواست
تواش بحسن چو طاوس گیر و مار مگیر

چو خلق بر سر و دستت نهند چون سیماب
ز عشق بر کف سیماب شو قرار مگیر

بحسن خویش ازانست خسته چون خار
ز گلشن ازلی گل بچین و خار مگیر

ببوی آن گل بگشا تو دیدهٔ یعقوب
نسیم یوسف ما را ز کهته خوار مگیر

کیست یوسف جان شاه شمس تبریزی
بغیر حضرت او هیچ اعتبار مگیر

مجتث مثمن مقصور

نوشته هست خدا گرد چهرهٔ دلدار
خطی که فاعتبروا منه یا اولی الابصار

چو عشق مردم خوارست مردمی باید
که خویش لقمه کند پیش عشق مردم خوار

تو لقمه با ترشی دیر دیر هضم شوی
که هست لقمهٔ شیرین خوش نوش گوار

تو لقمه را بشکن زانکه آن ملان شکست
که پیل هم نخورد مر ترا مگر به بار

به پیش حرص تو خود پیل لقمه باشد
توئی چو مرغ ابابیل پیل کرده شکار

تو زادهٔ عدمی آمده ز قحط دراز
ترا چو مرغ مسمن غذا چه کژدم و مار

بدیگ گرم سپیدی گهی دهان سوزی
گهی سیاه کنی جامه گه لب و دستار

بهیچ سیر نگردی چو معدهٔ دوزخ
نگر که بر تو نهد پای خالق جبار

چنانکه بر سر دوزخ قدم نهد خالق
ندا کند که شدم سیر هین قدم بردار

خدا است سیرکن چشم اولیا و خواص
که رسته اند ز خویش و ز حرص این مردار

خموش اگر شمرم من عطا و انعامش
ازان شمار شود گنج خیره روز شمار

بیا تو مفخر تبریز شمس دین بحق
کمینه چاکر تو شمس گنبد دوار

نه حرص علم و هنر ماند شان نه حرص بهشت
بجوید و خرد اختر که هست شیر سوار

مجتث مثمن مقصور

ندا رسید بجانها ز خسرو منصور
نظر بحلقهٔ جانها چه میکنند از دور

چو آفتاب برآمد چه خفته اید ای خلق
نه روح عاشق روزست و چشم عاشق نور

درون خانه ز خورشید نور روشن شد
ز نور خارش بذرفت نیز دیدهٔ کور

بجنب بر خود و بر جه که چاشتگاه رسید
ازانکه خفته چه جنبید خواب شد مهجور

مگو که خفته نیم ناظرم به صنع خدا
نظر بصنع حجابست از چنان منظور

روان خفته اگر داندی که در خوابست
ازانچه دیده نه محزون شدی نه مسرور

چنانکه یکشب بخواب رفت گلخن تاب بخواب دید که سلطان شده ست شد مغرور
بدید خود را بر تخت و ملک از چپ و راست هزار صف ز امیر و وزیر حاجب و دستور
چنان نشسته بر تخت او که پنداری در امر و نهی خداوند بد سنین و شهور
میان غلغله و دار و گیر و برد ابرد میان ان لمن الملک عزت شر و شور
در آمد از در گلخن بچشم حمامی زدش بپای که برجه نه مرده در گور
بجست پهلو خود نه خزینه دید و نه ملک ولی خزینه حمام دید و سر دو نفور
بکرد ناله و جامه درید از آن تلخی که دید گفت که دیوانه است یا مخمور
بخوان ز آخر تیسین که چیست فاذا تو هم ببانگی خاصه شوی ز خواب مجبور
چه خفته ایم ولیکن ز خفته تا خفته هزار مرتبه فرقست ظاهر و مستور
شهی که خفت ز شاهی خود بود غافل خسی که خفت ز ادبار خود بود معذور
چو هر دو خفته ازین خواب پیش بار آیند بتخت آید شاه و بتخته آن مقهور
لباب قصه بماندست گفت فرمان نیست بگو بدانش داود و کو تهی زبور
مگر که لطف کند باز شمس تبریزی و گر نه ماند سخن در دهان چنین مقصور
عمارت دل از آن کرد شمس تبریزی که آب و گل بعمارت نمی شود معمور

مجتث مثمن مقصور

نه در وفات گذارد نه در جفا دلدار نه منکرت بگذارد نه بر سر اقرار
بهر کجا که نهی دل بقهر بر کندش بهیچ جای منه دل ولا و پا مفشار
بشب قرار دهی روز از آن بگردانی بگیر عبرت ازین اختلاف لیل و نهار
ز جهل توبه و سوگند میکند غافل چه حیله دارد مقهور در کف قهار
برادرا سر و کار تو با که افتادست که زوست بی سر و پا گشته گنبد دوار
برادرا تو کجا خفته نمیدانی که بر سر تو نشسته ست افعی بیدار
چه خوابهاست که می بینی ای مغرور چو دیگ مهر تو بخته ست پیر خوان سالار
قضا گرفته دو گوشش کشان که بیا چنین کشند بسوی جوال گوش حمار
هزار تاجر بر بوی سود شد به سفر ببرد دمدمه حکم حق ز جانش قرار
چنانش کرد که در شهرها نمیگنجد ملول شد ز بیابان و رفت سوی بحار
تبرزگاوی کاین چرخ را نمی بینی که گردن تو ببسته است بر طریق دوار
درین دوار طبیبان همه گرفتارانند گزین دوار بود مست کله بیمار
ببر و بحر و بکوه و بدشت می کشدش که تا کجاش در آمد به پنجه شیر شکار
ولیک عاشق خود را چو بر درانیدش هلا دریدن او را چو دیگران مشمار
دل و جگر چو برآمد درونه تن او همان کسی که دریدش همان شود معمار
چو در حیات خود او کشته گشت در ره عشق بامر موتوا من قبل ان تموتوا زار
کبابی دلست و جگر چونکه عاشقست یقین شکار را ندراند هیچ شیر دو بار
دگر دریدش بهوش بدوزدش در حال درود مار دم جان و بگیردش بکنار
حرام کرد خدا لحم و شحم عاشق را که تا طمع نکند در فناش مردم خوار
تو عشق نوش که تریاق خاص فاروقست که زهر زهره ندارد که دم زند بضرار
سخن رسید بعشق و نمی جهد ازمن کجا جهد ز چنین زخم بی محابا تار
چو قطب می نجهد از میان دور فلک کجا جهد تو بگو نقطه از چنین پرگار
خموش باش که این هم کشایش قدرست ترا به شعر و باطلس مرا سوی اشعار

بحر سریع مطوی موقوف قطعیه مفتعلن مفتعلن فاعلان

جان خزانی تو و عمر بهار همین که بشد عمر چنین هوشدار
جان جهان دست مرا دست گیر چشم جهان حرف مرا گوش دار
صورت دل آمد و پیشم نشست بسته سر و خسته و بیمار و زار
دست مرا بر سر خود می نهاد کای بغم دوست مرا و ستیار
درد سرم نیست ز صفرا و تب از می عشقست سرم پر خمار
این همه شیوه ست مرا دم توی ای شکرت کرده دلم را شکار
جان من از ناله چو طنبور شد حال دلم بشنو از آواز تار
این همه بیداری و بیماریم وین همه سودای دلم تار تار
از طرف مفخر تبریزیان جان و دل آورده چو نور نثار
چند ازین راه لورزنگار پرده آن یار تقدمی بیار

سریع مطوی موقوف

آتش فرعون بکش ز آب بحر
شمس شموسی که سر آخر شدست
چشم بران باد نهادست خس
گر بدوی نیکیم تو از ما مگیر
گر نه نوازی دل این چنگ را
در کف عشقت مهار همه
گاه چو آبی متشکل شود
صیرفی و ناقد جان شمس دین
میر خرابات توئی ای نگار
خم کهن بر سر عشاق ریز
آتش می بر سر پرهیز ریز
پرورشش جان سقا هم بود
خاک کفت چشم مرا توتیاست
مست توام نه از می و نه از کوکنار
بر جه و مستانه کناری بگیر
این خبر افتاد بخوبان غیب
سوسن با تیغ و سمن با سپر
جا بدل هر گونه خوبی جدا
میوه فروشان همه طبلها
بلبل و قمری و دو صد نوع مرغ
در بگشا کامد خامی دگر
هین که رسیدیم بنزدیک ده
غصه کجا دارد کان عسل
گر لب بام سر گردون روی
ای رخ رخسار تو رومی دگر

مفرش نمرود بآتش سپار
چون خر لنگست دران مستدار
کو کشدت جانب هر دشت و غار
ما همه چنگیم دل ما چو تار
بس بود اینش که نهی بر کنار
اشتر مستیم درین زیر بار
خلق رود تشنه بدو جان سپار

چرخ و فلک را بخدائی مگیر
باد هوا را که شد و خود را شناخت
خیره دران آب بماندست سنگ
گاه یکی نغمه تر می نواز
نور علی نور چو بنوازیش
گاه چو شیری متمثل شود
این همه در کف یکی ناقدست

سریع مطوی موقوف

وز تو خرابات چنین بیقرار
صورت خود در دل مستان نگار
وای بر ان زاهد پرهیزگار
از می و از ساغر پروردگار
وعده تو گوش مرا گوشوار

جمله خرابات خراب تواند
ساغر بازیچه نمانی ببر
حق چو شراب ازلی در دهد
خم کهن بر سر مستان بریز
جان من از جام لبت شمس دین

سریع مطوی موقوف

چون شجر و باد بوقت بهار
تا برسیدند هزاران نگار
سبزه پیاده است گل ترسوار
تا مددی یابد ازان بار بار
بر سر هر بیشه فشانده نثار
جانب باغ آمده تا دم بزار

شاخ ترا باد کناری چو یافت
لاله رخ افروخته از که رسید
فندق و خشخاش بدست آمده
کرده دکان ما همه حلوائیان
لیک زگل گوی که همرنگ اوست
می زندم نرگس چشمک خمش

سریع مطوی موقوف

همره ما شو و بنه گامی دگر
ای که ترا سی صد نامی دگر
بر تو قضا رحمت سنامی دگر
ای سر زلفین تو شامی دگر

هین هله چونی تو ز راه دور
بسته بدی تو در بام سرای
ای ز تو صد نام و دلم یافته
سوی جهان رخ چو جهان شام رو

انجم و مه را مشناس اختیار
نیست در آخر چو خسان بیدار
گوش بغلطاند در سیل بار
گاه زنی تر بگذر و خشک آر
باده خوش شست خاصه بفصل بهار
تا ببرد خلق از و چون شکار
ای خوش آن نقد که دارد عیار
مفخر تبریز شه ذوالفقار
جمله اسرار ز تست آشکار
ساغر مردانه ساقی بیار
بشکند خورد باده حق مرد وار
تخم فلق در دل عشاق کار
خورده می عشق ازان خوشگوار
وقت کنارست بیا کو کنار
رقص درآمد چو من بیقرار
سنبله با گل از مرغزار
نعنع و جابو لبیب جویبار
پر شکر و فستق از بهر کار
جمله ز بو گو که برباست یار
خطبه مرغان همین گوش دار
پیشکشی کن دو سه جامی دگر
هر قدمی غصه و دامی دگر
آمدت آن حکم زبامی دگر
می طلبد دل ز تو کامی دگر
تا ببری دولت رامی دگر

انجم

لطف تو عام آمد چون آفتاب
بر تو و بر گرد تو هر کس که هست
این غم و شادی چو ز بام بلند
رخت ازین سوی بدانسو کشم
طرفه که چون خنب تنم بشکند
بس کنم ای دوست تو خود گفته
رحم کن از زخم شوم مدبر
بحر اگر تلخ بود همچو زهر
مادر اگرچه که همه رحمت است
بود به بصره یکی کو خراب
هر یک مشهور به بخواهندگی
گر بکنم قصه ز ادبارشان
در بزد از تشنگی و آب خواست
شاه درین بود که لشکر رسید
گنج شد آن خانه ز اقبال شاد
گفت یکی کاخر ای مفلسان
ور نشود بخت در آخر چنین
قصه دراز است و اشارت بس است
هست کسی صافی و زیبا نظر
پا بنهد بر کمر کوه قاف
هست کسی را مدد از نور عشق
جمله نظر شو که بدرگاه حق
یوسف ع مصری ز سر مرحمت
نور خدا را بنگر نور شمس
سامعه و ناطقه و مس و شم

کیسه مرا نیز تو عامی دگر
دمبدم از عرش سلامی دگر
ناقهٔ حق راست زمامی دگر
بنگرم آن سوی نظامی دگر
یابد این باده قوامی دگر

هر سحری سر نهدت آفتاب
بی سخن زهره و راه ترا
شاد زمانی که به بندم دهن
عیش جهان گردد بر من حرام
توبه مکن زین که شدم ناتمام

سریع مطوی موقوف

مرهم صبرم ده و رنجم ببر
هست صدف عصمت جان گهر
رحمت حق بین تو ز مهر پدر
خانهٔ درویش بعهد عمر رض
خلق ز بس گدیهٔ شان پر خبر
درد دل افزاید یا درد سر
آمد ازان خانه یتیمی بدر
همچو ستاره همه گرد قمر
روشن و آراسته زیر و زبر
گشت بیک روز نیاید ببر
کی شده او همچو فلک مشتهر
دیده فراوان و سخن مختصر

در همه در زهر دهی غوطه‌ام
ابر ترش رو که غم انگیز شد
سرمهٔ تو باید در چشم و دل
مفلس و مسکین بد و صاحب عیال
بود لحاف شب شان آفتاب
شاه کریمی برسید از شکار
گفت که هست آب بلی کوزه نیست
گفت برای دل من هر یکی
ولوله و آوازه بشهر اوفتاد
حال سماوی همگان دیده‌اند
گفت کریمی سوما برگذشت
گشت دلم از کرم شمس دین

سریع مطوی موقوف

تا بکند بر پر عنقا نظر
تافت درش جمله بدانجا نظر
راه نیابد مگر آنجا نظر
هم فگند سوی زلیخا نظر
وز نظر عارف زیبا نظر
هیچ مقابل نشود با نظر

تا که نظر مست شود ز آفتاب
آب هم از آب مصفا شود
جمله جهان مست شود تا ابد
هست کسی پاک ازین آب و گل
خانه و صحرا همگی نور شد
مفخر تبریز چو شمس الحق است

گوید بپذیر غلامی دگر
در غم و شادیت پیامی دگر
بشنوم از روح کلامی دگر
بینم من بیت حرامی دگر
بعد شدن هست تمامی دگر
یک دو سه میم و دو سه لامی دگر
زهر مرا غوطه ده اندر شکر
مژده تو داد ویش بزرق مطر
ورنه چه داند ره سرمه بصر
جملهٔ آن خانه یک از یک بتر
روز طواف همه شان دربدر
شد سوی آن خانه ز گرد سفر
آب یتیمان بود از چشم تر
درخور این قوم بخشید زر
شهر به نظاره پی یکدگر
کن فیکون کس نشود بخت ور
کرد درین خانه برحمت نظر
مغتنم و از نظرش مشتهر
تا بکند جانب بالا نظر
تا بشود بی سر و بی پا نظر
هم ز نظر یابد بینا شود
گر بکند شاه بدانها نظر
تا بکند جانب دریا نظر
در نگر از بهر تماشا نظر
یافت نظر زود دل بینا نظر

برآن یار خوش نظر تو مگو هیچ از خبر
دل من شیخ حجاب دل نظرم پرده نظر
گفتمش روح خود توئی عجبا چیست این دگر
چه غمست ار زرم بشد که منی هست همچو زر
آفتابی برآمد از اسرار
خدمته باماست یکدو روزی چند
چون رخ تست شاه را قبله
عشق ناگه جمال خود بنمود
موم و آتش چو گشت همسایه
شمس تبریز راحت جان ست
ان فی آثار تجب الآثار
منه تصفر خضرة الاوراق
منه تهتز صورة المسرور
ذهب فی العشق لی احبابه
ای ورای دو کون تو مذکور
آن نظرها که لطف و قهر از وی
لیک خورشید پرتو عرش ست
آفتاب ار چه مرگ خفاش ست
در زمانی که آن همای کرم
بیخبر از وی اند مستوران
این همه وصفها ز بهر توست
روی بنما بما مکن مستور
ای که در عین جان خود داری
ساقی صوفیان شرابی ده
ختم کردم ببین بده جامی

سریع مطوی موقوف

گفتم اید دست نعیم تو اگر زهم هست جان — بزن از عشق گردنم بجوی عمر ابد مخر
هله ای نای خوش نوا هله ای باده پرده در — برو از گوش سوی دل نگر کیست مست تر

بحر خفیف تقطیعه فاعلات مفاعلن فعلات

جامه شوئی کنیم صوفی وار — تن ما خرقه ایست پر تف و بید
جان و عشقست تا ابد برکار — به رخ تست شاه را سوگند
با چنین رخ چه میکنی گلزار — تو به ها کرده بودی ای نادان
تو به سوی نگه و استغفار — این جهان همچو موم زنگار رنگ
نقش و رنگش فنا شود ناچار — گر نگوییم و گر سخن ناقص

خفیف

ان اسرار تسمة الاسرار — جنة الروح عشق خالقها
منه تخضر اغصن الاشجار — منه تخضر و جنة المعشوق
منه یبکی الکئیب بالاسحار — ان فی العشق فسحة الارواح
ما کفی ان اراه بالآثار — کثرت العجب لا تجبه

خفیف

هست از غیرت خدائی دور — عرش و کرسی اگر چه پوشیده است
بس نهان بود نش نبود قصور — وین نهانی بچشم بیگانه است
هست عالم ز تاب او معمور — هست مستور نور از خفاش
التفاتی کند به نظم امور — هر خفاشی که در نظر آرد
گشته از لامکان و کون ستور — باز از روی برق و فعالی

خفیف

ای به هفت آسمان چو مه مشهور — ما یکی جمع عاشقان ز هوس
صد هزاران بهشت حور و قصور — سر مرو کن ز بام و خوش بنگر
کان نه از خم بود نه از انگور — زان شرابی که بوی جوشش او
که ز بویش دو کون شد مخمور — جام صافی که شمس ازین دارد

چو خبر نیست محرمش برو باش بیخبر
گفتم من چنین دگر یم بجز این صورت بشر
بدر این کیسه های ما تو بگو برکیسه بر
عربی گر چه خوش بود عجمی گو تو ای پسر
جان ما صوفی ست معنی دار
با چنین سر چه میکنی دستار
کشته بودی ز عاشقی بیزار
عشق چون آتشی عظیم شرار
ور بگوییم نمیگذارد یار
روح از و یافت روح در آثار
منه تجری جمیعه الانهار
منه تصفر و جنة الاحرار
ان فی ذاک عبرة الابصار
ان ذکراک تحرق الاستار
حق ترا ناظر و تو اش منظور
چرخ و خورشید اگر چه شد مهجور
چون شکر در دهان آن رنجور
زانکه او عاشقست برو مهجور
پیش خفاش سجده آرد نور
در گذشته وی از کمال ظهور
دفع وسواس را درون صدور
آمدیم از سفر ز راهی دور
جانب جمع عاشقان رنجور
مردگان را برون کشد از گور
هر که یک جرعه خورد شد مسرور

گر تو خواهی دلی پر از انوار
ور تو خواهی سماع را گیرا
هر که اقرار کرد باده شناخت
ور میان خویش را برون کن نیز
تا نگوئی که گل هم از خارست
موسی اندر درخت آتش دید
صورت شمع نیست لیکن هست
مطربا عیش و نوش از سر گیر
ننگ بگذار و با حریف بسای
فربه از تست آسمان و زمین
خرمش کن بیک شکرخنده
چونکه سعد و ظفر غلام تواند
گر غلامی قیصرست باید
هر سری کو ز عشق پر نبود
هرچه بر روی خاک می‌بینی
نیست در جان پاک جز جانان
مطربا عشق بازی از سر گیر
چونکه در چرخ آرزوست باده
مست شو مست کن حریفان را
از ره خشک راه بسیارست
فارغم همچو مرغ از مرکب
شیشه گر گرد گر نه سازد جام
توبه کردم دگر نخواهم گفت
مطرب عاشقان بجنبان تار
مصلحت نیست عشق را خمشی

خفیف

دور دارش ز دیدهٔ انکار
عاقلش نام نه مگو خمار
تا بگیری تو خویش را بکنار
زانکه هر خار گل نیارد بار
سبز و تر نیشد آن درخت انار
همچو نار خلیل پر انوار

هر که او را سماع مست نکرد
به بهانه برون کن آنها را
سایهٔ یار به که ذکر خدای
خار بیگانه را ز دل برکن
شهوت و حرص هر دو صاحبدل
شمس تبریز را بشر بیند

خفیف

جنگ بگذار و جام ساغر گیر
این یک استاره را تو لاغر گیر
شکری را ز مصر کمتر گیر
دشمنت را هزار لشکر گیر
بنده‌اش را قبا و قیصر گیر
تو سرشش را ز دم کمتر گیر
جمله خاکست خود تواش زر گیر
دامن جان نا مصور گیر

لطف گل بین و جرم خار مبین
داروی فربهی خلق توئی
بخت و اقبال خاک پای تو اند
ای دل ار آب کوثرت باید
هر کرا فیض عشق می نه چشید
چونکه از بحر عشق باده رسید
هرچه در جان پاک می‌بینی
هین مگو راز شمس تبریزی

خفیف

خانه بر بام چرخ اخضر گیر
بار گیر از کمیت احمر گیر
کشتیی ساز و رو ره تر گیر
مرکبم را تو لنگ و لاغر گیر
جام می عشق زمی گیر
توبهٔ مست را مزور گیر

ملک هستی و بیخودی داری
مستی آمد ز راه بام و دماغ
پر برآوردم و بپریدم
گر نه روید ز خاک هیچ انگور
پارهٔ روح را کند نقشی
عاشق و مست و انگهی توبه

خفیف

پرده از روی مصلحت بردار

تا که نگریست طفل گهواره

خانه را رو تهی کن از اغیار
منکرش دان اگرچه کرد اقرار
تا شوی از سماع برخوردار
اینچنین گفته است صدر کبار
خار و گل را بجان و دل میدار
اینچنین دان و آنچنان انکار
چون کشایند دیدهٔ گفتار
یک دو ابریشمک فروتر گیر
جعد بگشا و مشک و عنبر گیر
فربهش کن چو خواهی از بر گیر
هرچه می بایدت میسر گیر
آتش عشق را تو کوثر گیر
گر فلاطون بود تواش خر گیر
ترک خم و سبو و ساغر گیر
روز جان خویش برتر گیر
مکن اسپید جام احمر گیر
یک دو ابریشمک فرو بر گیر
ترک سودای ملک سنجر گیر
برو اندیشه را ره در گیر
زانچه خوردم بخور تو هم برگیر
مستی عشق را مقرر گیر
گویدت دلبر مصور گیر
ترک سالوس ای فسونگر گیر
برزن آتش بمؤمن و کفار
شیر کی داد مادر غمخوار

خار خشک ست اگر بود گلزار	مطربا چون رسی بشرح دلم
چهرهٔ خون دل بهر دیوار	مطربا زخمهاے دل می بین
کز دل ما ببرد صبر و قرار	من چه گفتم کجا بماند دلی
تا لقب گوییت نکو گفتار	نام او گوے و نام ما به مبر
دمبدم صد هزار استغفار	چون ز رفتار او سخن گویم
بر هزار اهل خویش و صل تبار	شمس تبریز سیے عهدیے

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف تقطیعه مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

شاهان نظر دریغ ندارند از فقیر	می بنیست که از من مشتاق فارغی
جمله مرا طفیل و دل من ترا اسیر	ناصح نصیحت من بیدل مکن ز عشق
کو قطرهٔ که نیست ز دریاش ناگزیر	یارب چه فخر نیست دلم کانچه مطلبیست

بحر خفیف تقطیعه فاعلاتن مفاعلن فعلات

آه بیمار که شود بیمار	اشک هاے بهار مشفق کو
بشنوید از خزان بی زنهار	خار جنت شود چو هست درو
نالهٔ عاشقان نباشد خوار	آسمان گرد عشق میگردد
بهر عشقست گنبد دوار	نے برای خباز و آهنگر
کان عشقست احمد مختار	مدتے گرد عاشقان گردیم
سر برون کرده از در و دیوار	در و دیوار نکته گویانند
بے زبانند قاضی و بازار	عاشقی رو تو همچو چرخ بگرد

خفیف

نور چشمست یا اولی الابصار	بر دو دیده نهم غمت کاین درد
ما نخواهیم قطره سنگ بیار	شمس تبریز گوهر عشق ست

بحر منسرح مثمن اخرب تقطیعه مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

هر شحنهٔ دهی را باشه مکن برابر	او بود کور و احوال احوال کرده او را
چون مرغ جان بکشتی سوت ندارد آن پر	از حال چونکه کشفی رو که نه مرد کشفی

بحر رجز مسدس سالم تقطیعه مستفعلن مستفعلن مستفعلن

هرچه نخچیر خیال معشوقست	پای در خون نهادهٔ هشدار
پای آهسته نه که تا نجهد	تا نداند خویشتن هشدار
مطربا نام بر ز معشوقے	گر دلم کوه بود رفت از کار
نام او گوے نام من کم گوی	تا بگویم ترا که نیکو کار
پادشاها بسے گنه دارم	دل کجا میرود ز سے رفتار
لطف باید ز لطف تو عاشق	هست در عهد تو چنین بیمار
آی از همه گزیده و ز درد تو ناگزیر	درد توام چو جان گرامیست دلپذیر
بنگر بلطف سوی گدایان که گاه گاه	بیچاره من که از تو ندارم همی گزیر
عالم بجست وجوی من و من بجست آرزوت	عمریست تا دلم بغم اوست خونپذیر
کو ذرهٔ که مهر رخت را هوا نخیت	عمریست تا شدست درین کنج گوشه گیر
با آنکه نیست از تو جدا شمس ذرهٔ	ای آفتاب لطف از و سایه وا مگیر
رحم بر یار که کند هم یار	تا ز گل پر کنند دامن یار
اکثروا ذکر هادم اللذات	ثانی اثنین اذ هما فی الغار
آه عاشق فلک شگاف کند	خیز تا ما کنیم نیز دوار
فلک از بهر عاشقان گردد	نے برای درودگر و عطار
بین که لولاک ما خلقت چه گفت	چند گردیم گرد این مردار
چشم کو تا که جانها بیند	آتش و آب و باد قصه گزار
چون ترازوی و چون گز و چو محک	خامش از گفت جملگی گفتار
خلق را زیر گنبد دوار	چشم کور و دیدنی بسیار
جور او کش از آنکه سوزش دل	دارو خاص خسرویست بیار
باغ جان خوش ز سنگ باران است	گوهر عشق را تو خوار مدار
هر کور کج نظر را چون ما مبین برادر	تا سوخته نگردد اندر سقر برادر
خواهی که یار گردی یا شهریار گردی	وانگاه قلب مسکین قلب است سره مس زر
ای آنکه روح یابی از رنج رخ چه تابی	چون نیک باده گشتی خرم در آ ازین در
حد البشیر بشارت یا جار	دهش القلوب باحداه جار

قرب بخیام الیکم و لدار	ودونی کریم وجه قمر الدجی

رجز مسدس سالم

رواه بدور فی الدلال وحار	وشاهدت ماشابه الروح فی الصفا
وطل دلیل العاشقین وسار	عروس الهوا بدتالالا فی الدجی
اضار لنا غیر الدیار ودیار	فشاهدت رکبانا وحیا مطلم
لمن قرنی هذا الدیار ودمار	وان شئت برها فسار فی بلدة
وللروح فی هذا الدیا دمار	بروح کالیل مطلم و هوایه

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف تقطیعه مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

اندر جهان پاک مرا هست کار و بار	هر دو جهان نثار سر فرق او هست
رمزی بگویمت بسر خود که گوشدار	آن فی ذات آن صفات نهان بود خود بخود
رو رو که لا شریک له هست او بدار	بر کار جمله اوست کسی نیستش شریک
تاره بری ز جان سوی معنی آبدار	در ذکر و فکر باش که عرض امانتش
انسان ترا بظلم کشیدست در کنار	ظالم چگونه باشد و جاهل چه گویمت
بگرفته دامن ازل محض در کنار	هم کنه خود امانت خود را نگاه داشت

ردیف زاء معجمه

بحر هزج مسدس مقصور تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

نهان گردد الف چون گشت منهز	شنو از شمس تا ویلات و تعبیر
که بزنگی ظلمتهاست پیروز	چنین باشد بیان تو ز ناطق
هزار اکسیر از خورشید آموز	پی خورشید مهر این دو انست

هزج مسدس مقصور

از وق بلید اسکابود در تلاوز	چو پایان برکه طت قرطرون الکتکم
زبان بی زبانان را بیاموز	شتر چون مست شد نیکش شتر بیات
که یابد آن سر دیگر تفت سوز	چو اسماعیل قربان شو درین عشق

هزج مسدس مقصور

مرا سودای گلزارست امروز	بیا دلدار من دلدار یکی کن

سمعوا انذار الحق من نم طارق	وخیاله العاشقین مدار
سکن القلوب بعد ما سکن البلا	لبسوا اللباس الحمد منه وسار
نورت بدر فی هواه بجار	ویعشق ذاک النار ما هو نار
والعشق نور لیس الشمس مثله	علیها و ما ر العاشقین خمار
ظللت من الدنیا علی طلب الهوا	وکان هم عشد المبیر بدار
فقلت لهم فی ذاک قالوا الفی الهوی	یقال لها تبریز هو مدار
فتنتم اهل العشق تر یا نه	وترجع مشرور وانت نهار
دل شاد گشته ام ز عطای کردگار	مستم ازان شراب نبود در و خمار
گر کار و بار نیست مرا در جهان خاک	اینها تو فخر کن که عزیزی ز افتخار
از سرگذشت کن که فسر مود در ازل	ناگاه خواست کرد بخود گشت آشکار
تو خود نهی وجود خود و شرک آوری	اینها همه بهانه و او هست جمله کار
اندر صور مهان مج گذر کن ازین حجاب	گر بر زمین و کوه و سما گشت گوشوار
جمله ابا نموده ازین معنی لطیفت	خواهی عزیز می کن ما را و خواه خوار
باشد بنفس ظالم واز غیر او جهول	گر بادیش که باز نیاید به کم عیار
تبریز زو ولاو شمس الحق این سخن	تا بر براق سر معانی شوی سوار
الا ای شمع گریان گرم میسوز	خلاص شمع نزدیکست شد روز
نهان شاه ظلم و ظلمتهای خورشید	چو اندر خواب نشنیدی تو مرموز
خلاص شمعها شمعی برآمد	نه لب باشد نه آواز و نه پدفوز
چو مه از ابر تن بیرون می ای دوست	هلال بدر صبح و شام چون نوز
چو دیدی پرده درتیهای خورشید	دهان از پرده دریدن فرو دوز
اگر کیدر ترندا اشش نقیه قلاوز	اشتر بندن قرا قوزم قرا قوز
دگر ملطس و کر روس و گر ترک	برون جهد شد کف عشقش زند یوز
سری خوب تری انگاه گزید	که شب قربان شو و پیوسته در روز
خمش کن شیر شیران یوز معنیست	بنیری شد ز حرف آن جاحب لوز
بیا با تو مرا کارست امروز	که روز لطف و ایثارست امروز

دل من جام ها را می رواند
چه را جانها بر آن لب مست گشتند
ربائی جست از من کفش و دستار
تبوی مانگه چشمه بر انداز
اگر خواهی که روز افزون شود کار
اگر تو فتنه انگیزی و خودکام
ز بلبو و بوی تست امروز در باغ
چو آمد خار گل را اسیری بخش
بر آ ای شاه شمس الدین تبریز
آنیک آن خورشید و اگر دید باز
این چه عشقست این چه شورست از خدا
صد هزاران بار رفت و بازگشت
لیک هر منزل که رفته غیر ازان
تو چشم شوخ را دیدن میاموز
تو کل را جزو این اجزا مپندار
تو عقل خویش را از می نگهدار
یتیمان فراتش را نخندان
تو ظالم را مده رخصت بتاویل
زبان را پردگی می دار چون دل
چو عاشق دیده اندر روی معشوق
چنان مستم چنان مستم من امروز
بهره راهبر هشیار باید
وگر خواهی که تو دیوانه گردی
بدو میگفت آن آتش که ای شه
پیامی می ستان از حق شرابی

اگه روز وصل دلدار است امروز — بخندان جان ما را از جمالی
که آنجا نقل لب یار است امروز — نوای طوطیان آفاق پر شد

هزج مسدس مقصور

وگر فرصت بود بوئی در انداز — چو کردی نیت نیکو مگردان
نظر بر کار ما افزون تر انداز — بر عاشق بر چون سیم بگشای
رها کن داد و رسم دیگر انداز — نگون کن سرو را همچون بنفشه
درختان جمله رقاص و سر انداز — چو شاخ لاغری افزون کند رقص
چو خصم آمد ببوسن خنجر انداز — چو کفر زلف شمس الدین دیدی

بحر رمل مسدس محذوف تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

از برای طلعت شاه حجاز — گر بمشرق رخ نمودی آفتاب
این چه نورست از جمال دلنواز — گر فروشد خوش برآید در وجود
در مقام اولین بی احتراز — ما با او همراه در هر منزلی
بود آن منزل که وا گردید باز — هین خمش کن جای گفتن نیست شمس

بحر هزج مسدس مقصور تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

تو گل را لطف خندیدن میاموز — تو بگشا چشم تا مهتاب بینی
تو می را عقل ورزیدن میاموز — تو باز عقل را صیادی آموز
یتیمان را تو نالیدن میاموز — دل مظلوم را ایمن کن از ریب
ستیزش را ستیزیدن میاموز — تو گل می ریز بر فرق عروسان
زبان را پرده دریدن میاموز — تو در معنی گشا این چشم سر را
تو او را بیش لغزیدن میاموز — چو دیدی آفتاب شمس تبریز

هزج مسدس مقصور

درین ره نیست جز مجنون قلاوز — اگر زندست آن مجنون بیاگو
مثال نقش من بر جامه بردوز — خلیل آن روز با آتش همیگفت
به پیشت من بمیرم تو برافروز — بهشت و دوزخ آمد دو علامت
ندارد غیر عاشق اندران نوز — چو ناگفته به پیش روح پیداست

که پر گلبرگ و گلزار است امروز
که شکرها بخروار است امروز
چه جای کفش و دستار است امروز
ازان گلشن گلی بر چاکر انداز
سوی مفلس یکی مشت زر انداز
کلاه غنچه بر نیلوفر انداز
تو میوه سوی شاخ لاغر انداز
بیا بنیاد ایمانت بر انداز
یکی نور عجب بر اختر انداز
این زمان از مغرب آمد بی نیاز
از وجود و از عدم وارست باز
رفته صد ره زین ره و وگشته باز
چند گوئی این حقیقت با مجاز
فلک را راست گردیدن میاموز
تو مه را نور بخشیدن میاموز
چنین بیهوده پریدن میاموز
دل او را تو لرزیدن میاموز
ز گل چینان تو گل چیدن میاموز
بهر گوشت حرف پیچیدن میاموز
بهر رعدای دل خروشیدن میاموز
که پیروزه نمیدانم ز پیروز
ز من مجنونی نادر بیاموز
اگر موی ز من باقیست در سوز
تو از غیر خدا محفوظ و محروز
چه پوشیده شود بر روح مرموز

بده صحبت به بیاران عالم / که در صحبت نه معلولی نه مهموز
خمش کن از خیال شمس تبریز / که آن بهتر که باشد گنج مکنوز

هزج مسدس مقصور

چنانستم چنانستم من امروز / گرفتم گوش عقل و گفتم ای عقل
که با مجنون به پیوستم من امروز / برادستم چو آن یوسف ترنجی
که چندین خنب بشکستم من امروز / نمیدانم کجایم لیک فرخ
زمستی در بر و بستم من امروز / چه واگشت او پی او می دویدم
اگر خود را بپرستم من امروز / به بند زلف شمس الدین تبریز
تن تدبیر بربستم من امروز / بیا ای تیغ رشک لاوبالی
بصورت گر درین پستم من امروز / بیا ای نه لیلی مرجان مجنون

هزج مسدس مقصور

سر عیش و تماشا داری امروز / میفگن نوبت عشرت بفردا
که خورشیدانه سیما داری امروز / دران خمخانه ما را میهمان کن
که در پرده حمیرا داری امروز / درا شکن کشتی اندیشه ها را
که صد اسم و مسما داری امروز / خمش باش و مدم در نای منطق

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف تقطیعه مفعول مفاعلن فعولن

برخیز تو زینهار برخیز / جان بخش هزار عیسی آمد
از بهر دو سه خمار برخیز / ای دارو صد هزار خسته
پایم بخلید خار برخیز / ای حسن تو دام جان پاکان
این جمله روا مدار برخیز / معذورم دار اگر بگفتم
وی دلبر خوش عذار برخیز / زان چیز که بنده داند و تو
می مے ده و بیشمار برخیز / زان پیش که دل شکسته گردد

بحر هزج مسدس مقصور تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

شراب نیستی در ساغر انداز / چو من از بادهٔ هستی شوم مست
ندای دولتم در کشور انداز / بهر ملکی که من آیم ببویت
خدنگ نیستی بر مظهر انداز / چو گردد لشکر اسمات منظور

چنان مستم چنان مستم من امروز / که از چنبر برون جستم من امروز
چنان چیزی که در خاطر نیاید / برون رو گز تو وارستم من امروز
بشو ای عقل دست خویش از من / که هر دو دست خود خستم من امروز
چنانم کرد آن ابریق پر مے / مقامی کاندرو هستم من امروز
بیا مه بر درم اقبال تا زان / دمی از پای ننشستم من امروز
چو نحن اقسم بم معلوم آمد / چو ماهی اندرین شستم من امروز
قضا بر سبلت تدبیر خندید / مرا قصه بیان کن از هستم من امروز
بجان بر آسمان عشق رفتم / تو ای لیلی به پیوستم من امروز
چو ابراهیم تنها را شکستم / بغیر دوست نه پرستم من امروز
درین سرما سر ما داری امروز / چو اسبابش مهیا داری امروز
بگستر بر سر ما سایهٔ خود / بدان همسایه کانجا داری امروز
نقاب از روی سرخ او فرو کش / که گنجی همچو دریا داری امروز
سری از هیمن و شین و قاف برزن / که مصر و نیشکرها داری امروز
آی خفته بیاد یار برخیز / مے آید یار غار برخیز
زنهار همه خلائق آمد / ای مردهٔ رفته یار برخیز
ای ساقی خوب بنده پرور / نک خستهٔ بیقرار برخیز
ای لطف تو دستگیر رنجور / درماند یکی شکار برخیز
خون شد دل و خون بجوشش آمد / در حالت اضطرار برخیز
ای چشم سیاه مست می خسپ / پر کن قدح و بیار برخیز
ساقی ز برای خاطر ما / ای دوست شکسته وار برخیز
سرمست ز جام شمس دین شو / ای ساقی گلعذار برخیز
بیا ساقی نقاب از رخ برانداز / سپند چشم بد بر مجمر انداز
چو گردم نیست جام هستیم ده / ازان ملکم بملک دیگر انداز
چو با مظهر شود ظاهر جلالت / ندای ارجعی در لشکر انداز

بیا زاهد حجاب از ره برانداز — بصورت چند وا مانی ز معنی

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف تقطیعه مفعول مفاعلن فعولن

با آب شراب را بیامیز — یاد تو شراب و یاد ما آب
گر مردنت آرزوست بگریز — مرگ نفس ست در تجلی
ای ساقی همچو سرو برخیز — این جام مشعشع انگبی شرم
غم را چو عدوی خود درآویز — هشتیم غزل که نوبت تست

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

دل بر دارم ز خواب برخیز — ای آنکه رخ تو همچو آتش
این شیر بخون من درآمیز — تسلیم قضا شدم ازیرا
بر گرد قبیسام چون فرآویز — در خشم مکن تو چشم خود را
آن نرگس پر خمار خون ریز — با تندی تو چه عشق دادم

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

باشد تن خاکسار انباز — زآغاز همه بآخر آیند
شه باز بکوفت طبل شهباز — شش سوی مپر بپر ازان سوی
روزی دو سه مانده است می ساز — گر خوار و اگر عزیزی اینجا
بی پر باشد همیشه آواز — قشر سخنست آنچه گفتیم

بحر رمل مثمن مخبون و فی العروض و الضرب تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

عشق دارد در تصور صورت صورت گدازان — خانه خویش آمدی شاد آمدی جان اندرآ
بین که با خورشید دارد ذره ها کار دراز — برتر از جمله سماع ما بود در اندرون
چون تو محمودی نیامد همچو من دیگر ایاز — پیش روزن ذره ها بین خوش معلق میزنند
کس چه اندیشد کو پابان چه چه تو شد چه ساز — اندرون هر دلی خود نغم و صوتی دیگرست

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف تقطیعه مفعول مفاعلن فعولن

از کبر و ریا و سمعه و آز — ناگه سفر لیش پیش آمد
پرواز گرفت ازان سپس باز — ناگاه بر اوج لامکان شد

خراباتست و مستان در حجابند — نظر بر معنی صورت گر انداز
برخیز و صبوح را برانگیز — جان بخش زمانه را و ستیز
آمیخته باش با حریفان — با عشق تو و لبدل درآویز
ای عمر اجلت درین قلندرایست — مرگ جعل ست بوی گل نیز
مجلس چمن ست و گل شگفته — ساقی چو توئی خطاست برخیز
ما را چو رخ خوشت برافروز — مردانه و در او چست و سرتیز
برخوان تو حدیث شمس تبریز — خوش باش ازاین و آن بپرهیز
من از سخنان مهرانگیز — یک لحظه ز آتشم بپرهیز
شیرم ز تو جوش کرد و خون شد — مانند قضا تو تندی و تیز
بنگر که چه خون دل گرفتست — وین فتنهٔ خفته را مینگیز
خود خفته نماید و نخفتست — چون حکم قضا بمن درآویز
با یارک خود بباز پنهان — مستیز بجان تو که مستیز
ماییم فدائیان جانباز — گستاخ و دلیر و جسم پرواز
حیفست که جان پاک ما را — زآخر برویم ما بآغاز
هین باز پرید جمله بازان — کاندر دل تو رسید آواز
هان ای دل خسته نقل ما را — زان سوست بقا و ملک اعزاز
بگشای پر سخن ازان سو — از پوست که یافت مغز آن راز
تابندهٔ اوست شمس تبریز — شد عارف حق و محرم راز
سوی خانه خویش آمد عشق آن عاشق نواز — از در دل اندر آ تا پیشگاه جان بتاز
ذره ذره از وجودم عاشق خورشید تست — جزوهای ما در رقصان بعد اعزاز و ناز
شمس تبریزی توئی سلطان سلطانان جان — هر کرا خورشید شد قبله چنین باشد نماز
در سماع آفتاب این ذره ها چون صبح دیان — پای کوبان آشکارا مطربان پنهان چو راز
ای مرغک شوخ از سر نازه — شب با من خسته دل بپرداز
صد دام براه خود نهاده — من در پی او گرفته پرواز
بر منظر قدس کرده منزل — من در پیش او فتاده دمساز

آن جانش چو دلپسند آمد
چون زان توایم هرچه هستیم
بودش آن بت من نقاب بست
گفتا که در تو مخفیی هست
مرا که در سر زلف تو رفت عمر دراز
نهان ز چشم توام باده‌ها نهان ز راز
گرنه دیوانه روم خویش را دیوانه ساز
گرچه چون تار ز زخمش زخمهٔ دیگر بزن
اسپ چوبین بتراشید کی این اسپ
سر بسر راضی شو تا سر ببری از تیغ حق
چند بگریزی ز هر سو بجبر از دست شه
گر نیازت را پذیرد شمس تبریزی ز لطف
صد هزاران بار رفتیم آمدیم اینجای باز
صد هزاران آفرینش لیک آنجمله یکیست
او ز من هم ظاهرست و من ازو هم ظاهرم
اندرون بوته که جانها گداز اندرو
اگر آتشست یارت تو برو در دهمی سوز
تو مخالف همیکش تو موافقت همی کن
بمیان ببست مطرب چو یکی زند مخالف
که یکی چراغ روشن ز هزار مرده بهتر
حالتی هست مرا با غم دلدار امروز
ناصحا منع مفرما سه چو بینی ستم
بندهٔ نفس و هوا ره نتواند بردن
شمع سان تا نه زنی در سر و جان آتش عشق
دیده را بارخ خوب تو نظرهاست هنوز

بنشست و رمید از تنگ و تاز
زین بیش بحال ما بپرداز
بر من بگذشت از سر ناز

ساقی مگذار در خمارم
زان باده بده بمن که دیگم
گفتم بگشا نقاب گفتا

بحر مجتث مثمن مقصور تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

زهی سعادت اگر طلعت تو بینیم باز
که راز خویش نهان آن ز دیدهٔ غماز

چو زلف یار ز سودات سر همی بارم
چو نی ز چنگ فراق تو زخمها دارم

بحر رمل مثمن محذوف العروض والضرب فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

بازگردای مرغ اگرچه خستهٔ از چنگ باز
گرچه چوبین ست اسپ ای خواجه یک منزل بتاز
کی روی تو همچو عنبر چون تو ای سیر و پیاز
در هوای شهوت آزآیی و سوی نیاز

چند خانه گم کنی و یاوه گردی گرد شهر
دعوت حق نشنوی آنکه دعاها میکنی
بازگردای آهو ارچه بیخودی از زخم تیر
آفتاب رحمت ذات الهی چون بتافت

رمل مثمن محذوف العروض والضرب

زانکه هست این کارخانه آمدن نقش لباس
در حقیقت جز یکی نایابچشم چشم باز
میکنم بازی دران صحرا می حد تا رکتاز
در میان بوتهٔ حق میرود خوش می گداز

با وجود روح خود هستم منزه من ز روح
من ازو پیداستم اندر جهان این طرفه بین
کفر محض ست ای برادر گفت از من وانگهی
تا ترا او حلقه سازد او ترا دارد نگین

بحر رمل مثمن سالم مشکول تقطیعه فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن

چو لباس تو درانند تو لباس وصل می دوز
همه گم کنند ره را چو ستیزه شد قلاوز

بموافقت بیابد تن و جان سماع جانی
تو مگو همه بجنگند وز صلح من چه آید

بحر رمل مثمن سالم مخبون مقصور تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

که ندارم سر و برگ سر دستار امروز
لطف کن روکه ندارم سر اغیار امروز
در رموز دل پر آتش واسرار امروز

در حریم دلم از غیر نمی بینم گرد
پیش ازانت که شود آه دلم دامنگیر
جرعهٔ گر زمی عشق بنوشی بیقین

رمل مثمن سالم مخبون مقصور

با سر زلف تواش میل بسودست هنوز

ماه با روی تو زد لاف خوبی زان رو

بازم بدوست پیاله بنواز
زانجام رسانده‌ام آغاز
در پرده همی نوازم این ساز
ای در ره عشق محرم راز
ز روی لطف بحال شکستگان پرداز
چو دف حلقه بگوش توام مرا بنواز
گرچه صدره مات گشتی مهرهٔ دیگر بباز
ور ز شهری نیز یاوه با قلاوزی بساز
شرم بادت ای برادر از دعای بی نیاز
بازگردای مرغ اگرچه خستهٔ از چنگ باز
خلق عالم را برون آر و زگرمی نیاز
بعد ازان بر عرش نه تو چار بالش بهر ناز
آشکارا کردم اینک و اکشادم قفل راز
او هم از من هست پیدا فهم کن ای پاکباز
تو یکی بین کرده ونمود نه محمود و ایاز
شمس تبریزی برو گو هرچه سازد گو بساز
بشب فراق سوزان تو چو شمع باش تا روز
ز ربابی و دف و سرنا ز مطربان در آموز
تو یکی نه هزاری تو چراغ خود برافروز
که بهست تا تمامت خوش هزار تا مت گوز
بجز از آتش عشق رخ دلدار امروز
جانب خاطر آشفته نگهدار امروز
نه شناسی بجز از زهرهٔ خمار امروز
همچو شمعت نشده دیده پر انوار امروز
شد هلالی ز غم خجلت و میکاست هنوز

هندو زلف ترا کرد دلم زاری و او
همچنان بر سر تاب من شیداست هنوز
اشکم از گرمی روی گرد رخ زردم ممزوج
ز آب رو بختیش تا چه نظرهاست هنوز
گرچه در دش دل ما غرقه بخون میباید
ما مقریم که جرم از طرف ماست هنوز
سایه با قامت او دید برابر خود را
رویش آورده ز خجلت بقدمهاست هنوز
گفته بودم که کنم ترکش و چون دیدم باز
عشق من با قد زیباش بهالاست هنوز
بخور از گلشن رویش بصفا شمس امروز
شادی آنکه دلش در پی فرداست هنوز

بحر رمل مثمن محذوف العروض والضرب تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ماه من در پرده و از زلف مشک افشان هنوز
بر نیفگندست پرده از رخ رخشان هنوز
گرد کویش گوی ما گشته سرگردان هنوز
ترک حسنش نکرده لطف را چوگان هنوز
در تبسم آن لب و دندان ندیده هیچکس
اندکی زانست با قیمت در و مرجان هنوز
ای بسا سرها که در پایش بجان می افگنند
گوی حسن او خود نیفگندست در میدان هنوز
بلبلان در ناله اند و عندلیبان در خروش
خود نگشته غنچهٔ رخسار او خندان هنوز
گرچه افشانده است دهن بار با این خاک ره
تا قیامت داشت این خاکی روان دامان هنوز
از پی آن گنج صد ره شد خراب آن کنج دل
همچنان افتاده است این گنج در ویران هنوز
پرتوی از مهر رویش در ازل دیده است شمس
گشته سرگردان از آن هشت په سرگردان هنوز

بحر هزج مسدس مقصور تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

ندانم تا چه خوردستم من امروز
که بس آشفته و مستم من امروز
ز زهد خشک و ناموس ریائی
بحمدالله رهیدستم من امروز
برغم زاهدان در کوی خمار
بکام عشق بنشستم من امروز
دلی دارم بزلفش لیک صد جان
ز هر موئیش بربستم من امروز
چو ماهی کو فتد در شست ناگه
فتاده اندرون شستم من امروز
بیک ساغر شراب ناب توحید
هزاران توبه بشکستم من امروز
ز خود بگسستم و از هر دو عالم
بوصل دوست پیوستم من امروز
ز شمس آشفته می بودم همه عمر
دران آشفتگی رستم من امروز

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف تقطیعه مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

سیمرغ کوه قاف رسیدن گرفت باز
مرغ دلم بسینه طپیدن گرفت باز
مرغی که تا کنون زپی دانه مست بود
در سوخت دانه را و پریدن گرفت باز
بر سینه که درج او بار شد خبر
آنگه صبای لطف وزیدن گرفت باز
آن لب که خون حنیفه دنیا همی مکید
از لعل دوست شهد مزیدن گرفت باز
دستی که بد حریص بجمع سفال و سنگ
از جیب شاه در طلبیدن گرفت باز
آن آهوی که از سگ و روباه می گریخت
با شیر و با پلنگ چخیدن گرفت باز
گوشی که بود پر شده از هول بیهده
از حق کلام پاک شنیدن گرفت باز
نقشی که بتقریر بدش زهره می درید
از آشنا و دوست رمیدن گرفت باز
دل را بخلوت شب از آن گونه الف شد
کز صبح نور روز شمیدن گرفت باز
چشمی که غرق بود بخون در شب فراق
آن چشم روی صبح بدیدن گرفت باز
صدیق رض و مصطفی بحریفی درون غار
بر غار عنکبوت تنیدن گرفت باز
دندان علش کند شد از هجر ترش روی
امروز قند وصل چشیدن گرفت باز
پیراهن سیاه که پوشید روز وصل
تا جایگاه ناف دریدن گرفت باز
مستورگان مصر ز دیدار یوسفی
هر یک ترنج و دست بریدن گرفت باز
افغان ز یوسفی که زلیخاش در مراد
با تنگهای لعل خزیدن گرفت باز
آهوی چشم خونی آن شیر یوسفان
در خون عاشقان بچریدن گرفت باز
خاتون روح خانه نشین از سرای تن
چادر کشان ز عشق دویدن گرفت باز
دیگ خیال عشق دلارام خام پز
سه پایهٔ دماغ پریدن گرفت باز
نظارهٔ خلیل کن آخر که شهد و شیر
از صبعین خویش مزیدن گرفت باز
آن دل که توبه کرد ز عشقش ستیز شد
افسون و مکر دوست شنیدن گرفت باز
بر بام مکر خفته شبان دل بعشق ما
یک یک ستاره را شمریدن گرفت باز
سودای عشق لولی و دزد سیاه کار
بر زلف چون رسن بخزیدن گرفت باز
صراف ما زنا قد نقد ضمیر خویش
بر کف قراضه ها گزیدن گرفت باز
تبریز را کرامت شمس الحق است و او
گوش مرا بخویش کشیدن گرفت باز

مضارع مثمن اخرب مکفوف

مامکشد الدلال علی الخلق بالنشوز
غوغای روز بینی چون شمع مرده باش
ماراچو درکشیدی رو در مکش زما
اول جهان نواز در آخر چنین گداز
در موسم عجوز چو در باغ جان روی
آن سو که نکته ها و رموز چه جان سوز
گر نفس پیر شد دل و جان تازه است و نو
ان کنت واغنی وعجباک مکتم
می چین تو سنگریزه دو در زین نشیب بجو
از نور و تاب مفخر تبریز شمس دین
برو برو که نفورم ز عشق عار آمیز
میان چرخ و زمین بس هوای پر نور است
برون کشم ز خمیر تو خویش را چون موی
هزار بار گریزم چو تیر و باز آیم
غم تو بر سفرم زیر زیر می خندد
سخن مگو و مگو چو گویی ز زهد توبه بگوی
برای حق و ز دست شب فراخ و در آ
مرا از خزانه سلطان حقیق و در و زر و هم
درون پرده شبها لطیف و زر دانند
روا شود همه حاجات خلق چون شب قدر
هلا گذر مکن ازین پس گوشها بکشا
تو نقره زر سرخی تو مهر شه بپذیر
بیار گنج و مکن حیله که نخواهی رست
تماش باز ده آن گاه زهد خوب مکن
بگیر دامن اقبال شمس تبریزی

الفوز فی لقائک طوبی لمن یفوز
چون خلوت شب آمد چون شمع بر فروز
این پرده را دریدی آن پرده را مدوز
اول بجوز آمد و امروز لا یجوز
بنماید آن عجوز زهر گوشه صد تموز
ای عمر باد داده تو در نکته و رموز
همچون بنفشه تر خوش وی پشت گوز
کم عبه مکمته ترصد البروز
در شب مزن تو قلب که پیدا شود بروز

من آتشین زبانم از عشق تو چو شمع
گفتم بسوز و سازش چشمم بسوی تست
ای آب زندگانی بخشا سے ظل
ای جان من بخت خندان روی تا بخند
گویید بباغ جان رو گویم که ره بجاست
تو عمرها طلب کن خود رفر کو مباش
ان لم یکن لقلبک فی ذاته عینی
یا طالب الجواهر دالدر ذا لحصی
استمحن النقود به میزان صادق

بحر مجتث مثمن مقصور تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

برو برو گل سرخی ولیک خار آمیز
ولیک تیره شود چون شود غبار آمیز
که ذوق خمر ترا دیده ام خمار آمیز
بدان کمان دهد آن غمزه شکار آمیز
که واقف است ازین عشق زینهار آمیز
حدیث توبه مجنون بود فشار آمیز

مقام ذات تو بجنت صفی حق آدم
چو دوست با عدو تو نشست رو مگریز
ولیک می کشان آرزوم بر تو غمست
بگرد نامه سحرم نجا نه باز آورد
به پیش سلطنت تو بام چو مسخره است
ستان تو جام حقیقت ز شمس تبریزی

مجتث مثمن مقصور

نیم خسیس که دزدم تماشه بزاز
که ره بزن بحیلت ببام خانه راز
که قدر از چو تو بدری بیافت آن اعزاز
که من حکایت نادر همیکنم آغاز
دگر نه تو زر سرخی چراست چندین گاز
بتف تف و مصلا و ذکر زهد نماز
مکن بهانه ضعف و فرو مکش آواز

طمع نداریم از شب روی و عیاری
رخی که از فر نورش نماند شب بجهان
همه توی و ورای همه گرچه بوی
مسیح را چو ندیدی فسون او بشنو
تو آن زمان که شدی گنج می بدانستی
بذر دی و بنشینی بگوشه مسجد
خموش کن ز بهانه که جبه نخرند

مجتث مثمن مقصور

گویی همه زبان شود سرتا قدم بسوز
چشمم مدوز هر دم ای شیر الجحو نوز
گو پیش ازین ظلل
تا مرو و گل بخندد در موسم عجوز
گوید که راه باغ بیا موقتی هنوز
با آن کمان دولت گو در میبیچ نوز
لم تغنه المناصب والمال والکنوز
شلان فی الظلام فهل تدرما تجوز
ردا لما یبصرک ثدا لما یفوز
هر لحظه جان و دل جهان نور بر فروز
جدا فتاد ز جنت که بود مار آمیز
که کار زار کند آب گرم نار آمیز
که اژدهاست غمت با دم شرار آمیز
خیال یار با کراه اختیار آمیز
که عشق را نبود صبر و اعتبار آمیز
که تا دلت ز حقائق شود عیار آمیز
هلا بیا شب لیلی و کار هر دو بساز
بجز خزینه سلطان و مه و چین و طراز
که هست چهره ناهید سوز و ماه نواز
که در خیال در آید کسی به تو انباز
بیر چو باز سپید ی بسوی طبله باز
که هر کجا که بود گنج سر کند نماز
که من جنید زمانم ابا یزید نیاز
درین مقام ز تزویر و حیله طناز
که تا کمال تو یابد ز آستینش طراز

غلط برادمی – صحیح غلط برای ... امروز دو ... [illegible]

بآفتاب شهم گفت هین بکن این ناز
که گر تو روی بپوشی کنیم ما ره باز
دمی که شعشعهٔ این جمال درتابد
صد آفتاب شود آن زمان سیاه مجاز

کسی شود تبوغره که روی دوست نبید
کسی که دیده مراکی کند ترا اعزاز
زگازران مگریزو بزیر ابر مرو
که ابر را و ترا من در آورم بگداز

اگر تو جان جهانی وخوش تبت جهان
نگون شوی چو رخم دلبری کند آغاز
مرا هزار جهانست پر زناز و نعیم
چو ناز میرسدت با من این کمین خباز

عباد را ابرها نم زنان مزنانها
حیات من بدهد شان حیات عمر دراز
زآفتاب گذشتیم خیره ای ناهید
بیار باده ونقل ونبات ونی بنواز

زمانه با تو نسازد تو سازوارش کن
بچنگ باده سغراق چنگ را ده ساز
نبات وجماد وحیوان همه زتو مستند
دمی بدین دو سه مخمور نی نوا پرداز

حیات با تو خوشست ممات با تو خوشست
گهیم همچو شکر بفشران گهی بگداز
چو ماه همره من شد مرا سفر حضرست
بزیر سایهٔ او میروم نشیب فراز

نظرا عاقبت محمود
خموش باش که محمود گشت کار ایاز

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور تقطیعه مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

در کوی خرابات نشستیم دگر باز
از ما خرد و دانش و فرهنگ مجو
برخاسته از عشق تو از عقل و دل و دین
آن قطره که بردیم زدریای حقیقت

از صومعه و مدرسه رستیم دگر باز
چشم زدل وجان را بمجاز و بحقیقت
هیهات که دیوانه برستیم دگر باز
برخیز که ما راه خرابات گرفتیم
آسوده برویت بنشستیم دگر باز
آن رفت که در صومعه مستور نشینیم
و تمت بدریاش فرستیم دگر باز
چون شمس خمش گشت ازین خانه برون شد

در روی یکی منبچه بستیم دگر باز
لوح دل از اغیار بشستیم دگر باز
در میکده ها باده پرستیم دگر باز
ما هم دهن از گفت ببستیم دگر باز

بحر مجتث مثمن مقصور تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

وداع کن رمضان راکه میرود اباز
وداع کن مه صوم صلوة پاکی را
صفا و عشق که بود فرود یا کم شد
ازانکه شاه بقا جز نیاز نپذیرد
نبود بهر همین صورتی که می‌بینی
زصورت تن ما هم نه بد غرض صورت
نیاز و عشق ز وفا و صفا چو در تو بود
غرض زصورت معنی‌ست گیر معنی را
گذر زخویش و زعالم در آ بعالم دل
چو سایه عکس خیالست از و بری مطلب

که باز میرود اینجا بسوی شاه چو باز
نماند حرص و الهات یا فزودت آز
نیاز را بر شه برکه تا شود همه ناز
برای خوردن و خفتن نکرد این آغاز
مراد عشق و وفا بود و صدق وفا کرد نیاز
تو مه سر نمازی و جان قبله‌ای حجاز
بجوی قبلهٔ خود را برای شیب فراز
مجوی شاه جهان را تو در خطا و طراز

زصحبتش شدهٔ باز با جهان زاغی
بهار و باغ روانها وداع کرد و برفت
بنای علوی وسفلی زعرش و فرش فلک
کسی درخت برای درخت بنشاند
نه این نماز کزاین صورتیست بس تنها
نماز را چو بدانی که چیست ره یابی
مس ست صورت و معنی بنزد آن اکسیر
جهان چو سایهٔ آن عالمست ای ناوان

بسوی عالم غیبی نهان زپردهٔ راز
در رضای خدا بر تو بسته است باز
خنک درخت روانی که داد بر زنیاز
زبونهای فراخ و زتارهای دراز
برای میوه بود یا برای توشه وساز
کز بی حضور و نیازی بود نماز مجاز
بسوی حضرت سلطان فرد بی انباز
که تا شوی زرصافی در آتشی بگداز
زسایه رخت نظر را بدان طرف پرداز
پر از حقیقت جوی و مپیچ سوی مجاز

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور تقطیعه مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

در کوی مغان رخت کشیدیم دگر باز
شد در سر کارش خرد و دین و ورع ما
از پیر مغان دوز قبا دیم دو سه روز
آن راز که از پیر مغان دوش شنیدیم

وز زهد و رهزنه رهیدیم دگر باز
وآن پردهٔ ناموس دریدیم دگر باز
اینک بوصالش برسیدیم دگر باز
امروز جهان راز شنیدیم دگر باز

در کوی خرابات خدا را بحقیقت
دل در گره زلف یکی منبچه بستیم
ما دست بشستیم بیکبارگی از خود
چون شمس درین بادیه دام ره باشد

در روی یکی منبچه دیدیم دگر باز
صد جان بیکی دل بخریدیم دگر باز
از هستی خود دست کشیدیم دگر باز
آن دام دریدیم بریدیم دگر باز

ای نسیم عشق از تبریز باز
از وصال شمس تبریزی پیام
تا که وصلت یافت با جانم شهود
آنکه چون پروانه خود را سوخت یافت
نور رحمت شمس تبریزی بود
عالم السر بی نیازست از دو کون
صبر کن تا خود فرج یابد دلت
عاشقان را شد مسلم شمع شب تا بروز
غیر عاشق هیچ سر تا تا شدی اندر خزان
ور تو بنده شهوتی دعوای عشاقی مکن
عقل من از عشق شد این شعر من ناقص بماند
جان من در عشق شمس الدین طلبی دور ماند
ای جلال الدین خطا بود ترک این املا بکن

بحر رمل مسدس محذوف تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

می رسانی جانب فخر حجاز / مرحبا ای آفتاب شمس دین
میکند هردم زغیرت احتراز / مرحبائی گفت عشقت در ازل
نور وصلت از ره سوز و گداز / میکند دل غمزهٔ شوخ ترا
مرحبا ای عاشقان را دل نواز / هین خمش کن عالم السر واقفست
ای فقیر دستمند با نیاز / هر شبی از شوق شمس الدین دم

بحر رمل مثمن سالم محذوف العروض والضرب تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

خوردنی و خواب نی اندر هوای دلفروز / گر تو یار عاشقی مانندهٔ این شمع باش
درمیان آن خزان باشد دل عاشق تموز / گر تو عشقی داری ای جان الله الله را
در بر بنده اندر خلا و شهوتانه این سپوز / عاشقان شهوت کجا دارند ای ساده دل
وین کیان هست عریان از لباس حرف تیز / گر تو شمس الدین ببینی کز دو عالم برتر
عشق من انکس نماند با مویز و جوز و لوز / گر همیخواهی که بوئی بشنوی زین خرما

ردیف سین مهمله

بحر رجز مثمن مطوی مخبون تقطیعه مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

ناصح ایزدی مرا کرد عتاب در غلس / گر نکنی موافقت رو دلی بگیر دست
میوه که درمیان گرفت نجت گرفت طعم خس / من برم زسحر شان خاصه ازین شکر لبان
بشکنم آن سبوی را بر نفس محتبس / نفس ضعیف معده ام من نکنم حریف خود
زانکه کمند شکری میکشدم زپیش و پس / خوش سحری که روی او باشد آفتاب ما
دست نهاده برر گم گفت ضعیف شد مجس / گفت کباب خوردئی توش دل بگفتمش
باده منت دهم گزین صاف بود ز خار و خس / گفت اگر بیابمت من چه کنم شراب را

رجز مثمن مطوی مخبون

زانکه حوالی عسل نیش زنان بود مگس / روی تو نیست گلستان یار بود درون نهان
جان و جهان علام تو جان جهان توئی و بس / نصرت رستمان توئی فتح و ظفر رسان توئی
صدمه آفتاب را نور و نواست مقتبس / چرخ که دور میکند دورش از آن لطف تست

سیر نگشت جان من بس مکن و مگو که بس
چونکه رسول از قریش گشت ملول از ترش
ذوق گرفت انچه بخت او بمیان خلیس خود
روش حریف مست من او سبو بدست من
من بپیش بنگرم پردهٔ شرم بردرم
آمد عشق در سحر شکل طبیب نزد من
گفت شراب اگر خوری از کف هر خسی مخور
آب حیات از سلف خود نرسد بهر خلف
از تبریز شمس دین آب حیات میدهد
سوی لبش بدانکه شد زخم خورد پیش و پس
بی تو جهان چه فن کند بی تو چگونه تن زند
شمس تو معنوی بود آنکه نه منزوی بود

می رسی و جان همی بخشی بناز
ای دو عالم با تو در سوز و نیاز
یافت دل زان مرحبا خط جواز
در فنون ساحری صد امتیاز
در حضور و غیبت و در عز و ناز
شرحها کرد این دلم صد گونه راز
گر فرج خواهی درین منزل بساز
جمله شب میگداز و جمله شب خوش بسوز
عاشقانه نعرهٔ آن عاشقانه نوز نوز
عیسی و خر در یک آخر از کجا دارند یوز
در تک دریای ظلمت هنوز
چشم خود از غیر شمس الدین تبریزی بدوز
کان تک آن شیر را اندر ربایه هیچ یوز

گرچه ملول گشته کم نزنی ز هیچکس
همنفسی خوش نشست رو هین بگریز یک نفس
مرگ بود فراق شان مرگ کرا بود هوس
زانکه خدوک میشود خوان مرا ازین مگس
شاد شبی که باشد او بر سر کوی چون عسس
دل همگی کباب شد سوی کباب آن فرس
نیست روا تیممی بر لب نیل و برارس
زین سبب مختفی آب حیات در غلس
تا همه باغهای جان بار دهند ازین سبس
چند لیست همچو شب مجمع دزد و هر عسس
هست اثر حیاتیت گر زرهست و گر فرس
عقل ز طبیبیت غرضه همی کند مجس

ذره بذره همه صف زده پیش خوان تو | آنچه بهار میدهد از دم خود بچار خس
خاک که نور میخورد نقره و زر نبات او | باز کند دهان خود در کشدش بیک نفس
چند ترسی ای دل از نقش خود و خیال خود | چونکه بیافت مشتری باز کند از و جرس
عشق گزین و عشق ورز کو که میران و ترس | ای دل تو آیه حق مصحف اگر بخوان و ترس
جانوری لاجرم از فرقت جان میگردی | عین گمان را تو بسر عین یقین دان و مترس
در دل کان نقد زری غایبی از دیدن خود | بر مثل سایه برو باز ببر بان و مترس
سایه که فانی کندش طلعت خورشید لقا | سایه مخوان ایش تو در گر عبرت ما کان و مترس
پیرزنان در شب دانی چه میگوید خروس | روزگارنا زمین میدهد ایرا خموس
هیچ انسان خود ز حیوان کم نباشد در جهان | صورتا مرغ باشد در حقیقت اکلوس
من غلام آن خروسم کاین جهان بندی بپا | گر عرب گر ترک گر سالوس کوس
رو تو گرد کفش پای مصطفی را سر بسای | تا نباشی روز حشر از جمله کالابردس
ای که بر سلطنت ملک تو بر کاری بس | کاهل این عزت و تعظیم توئی باری و بس
نرسد هیچ کسی را که کند جباری | که بر اوصاف بخلق تو بتاری و بس
عالم و صالح و طاغی همه در حکم تو اند | همه گفتاری و پنداری و آزاری و بس
نمائی بد و نیک | شمس تبریز تو جانانی و دلداری و بس
ای دل بی بهره از ایام ترس | ور شهان در حالت اکرام ترس
لطف شاهان گرچه گستاخست لیک | در میان پختگی از خام ترس
کودکی از جمع رمالان نه | از سموم در عشه سر سام ترس
شمس تبریزی همیگوید بروح | گوش گیر و زین علوی عام ترس
ای دل بی بهره از ایام ترس | دانه دیدی آن زمان از دام ترس
گرچه باران نعمت است از برق ترس | آن زمان از زخم خون آشام ترس
ای مگس دل با لب شکر پیچ | اینچنین میباش و از اعلام ترس
گرچه در غربت ترا اجلاس داد | عابد او باش و از اصنام ترس
بین خمش و ز مکر شه ایمن مشو | ره روانه باش و از انجام ترس
شمس تبریزی اگر دیدی بحرب | لاجرم از ضرب صمصام ترس

سجده کنان و دم زنان بهر امید هر نفس | دست چنین چنین کند لطف حسن خیال هم
خاک که آب می خورد | رنگ جهان چو سحرها عشق عصای موسوی
چند گریز میکنی باز نگر که نیست کس | بس کن شمس دین که کم ز استقامی نیستی

بحر رجز مطوی تقطیعه مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن

ری بهل و داد بهل شو همگی جان و بس | چون تو کمانی ابد خایفی از روز یقین
رقص کنان شعله زنان برجه ازین کان و ترس | دل ز تو برهان طلبد سایه برهان توئی

بحر رمل مثمن سالم محذوف العروض و الضرب تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

خیز شب را زنده دار ای بین اسلوس | پر ها بر هم زنا یعنی دریغا خواجه ام
گوش دار ای لیک خود را کرده خوار و لکوس | هر خروسی کو ترا دعوت کند سوی خدا
خاک پای او به آید از سر و اسلوس | رو شریعت را بگیر و از خلق را گوش دار

بحر رمل مثمن مخبون محذوف تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

کبریا و عظمت را تو سزاواری و بس | عزت آنست که یابند بتعظیم تو خلق
چونکه اهل جبروتی تو و جباری و بس | نه پذیری تو بعزت همه جباران را
تو مطاعی همگان را تو و غفاری و بس | ای دل غافل جاهل چه شناسی حق را
چون تو از نیک و بد خویش خبرداری و بس | تا که بردی دل شوریده ما را بجهان

بحر رمل مسدس مقصور تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

تو ز گستاخی نا هنگام ترس | خام بودی پخته میگردی کنون
چون شب آید از کنار بام ترس | انگبین گرچه بغایت در خورست

رمل مسدس مقصور

ور شهان در ساعت اکرام ترس | دانهٔ شیرین بود اکرام شاه
شاد ایامی تو از ایام ترس | چون بخندد شیر تو ایمن مباش
چشم بادام است از بادام ترس | عاشق و معشوق و عاشق خود توئی
تو بخود می باش و از ابرام ترس | خاص خاص حضرت تبریز شو
از شهان در حالت انعام ترس | زابتدا در ره ممان در کار دان

رمل مسدس مقصور

تا غم عشق تو شد مهمان شمس
سر من باز آ در چشم نشین
خفته در کتم عدم بودم که بود
همچو ذره در هوا سرگشته ام
جان بابی آن منزه یا مپرس
زیر و بالا از رخش پرنور بین
در میان خون ما دریا منه
صد هزاران مرغ دل پرکنده بین
ای خیال اندیش دوری سخت دور
نیست در آخر زمان فریاد رس
گر زبسته سر او دانسته
چون به بینی روی او رام مزن
بخش تبریزی همی بخشد مرا
دست بنه بر دلم از غم دلبر مپرس
عشق چو لشکر کشید عالم جان را گرفت
هست دل عاشقان همچو دل مرغ از و
چون پدر و مادر عاشق هم عشق است
گر تو زو لیلی سر هر دو یکی کرده
دیده و گوش بشر دانکه همه بر گل است
چونکه ببستی تو شمع از اثر وسوسه
ای رو ترش به پیشم بد گفته مرا بس
آن گفته پلیدت در روی شد پدید
بیت المقدس اگر شد ز افرنگ نجوکان
خفاش اگر سکالد خورشید غم ندارد
گفتند ازین دو یار بیش تو کیست بهتر

برد آرام از دل و از جان شمس
رحم کن بر دیده گریان شمس
کفر زلف کافرت ایمان شمس
رحم کن بر جان سرگردان شمس

صبرش از دل برد صد دردش فزود
من بر آن کیشم که قربانت شوم
هر دمم کان لب دهان شیرین کند
هر که نشنیدست بوی درد دل

رمل مسدس محذوف

زاهتزاز آن قد و بالا مپرس
همچو هم از صفرا و از سودا مپرس
تو ز کوه قاف و از عنقا مپرس
سر او از طبع کار افزا مپرس

گوهر اشکم نگر از رشک عشق
خون دل می بین و با کس دم مزن
صد قیامت در بلای عشق اوست
چند پرسی شمس تبریزی که بود

رمل مسدس محذوف

دم فرو کش تا نداند هیچکس
کاندر آئینه زیان باشد نفس

سینهٔ عاشق یکی چو بیت خوش
از دل عاشق بر آید آفتاب

بحر منسرح مثمن مطوی موقوف تقطیعه مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن

چشم من اندر نگر از می ساغر مپرس
حال من از عشق پرس از دل مضطر مپرس
جز سخن عاشقی نکته دیگر مپرس
بیش مگو از پدر بیش ز مادر مپرس
پای دگر کشته خواجه ازین سر مپرس
از بصر بر وصل گوهر منظر مپرس
خانهٔ دل گشت پاک از خر و استر مپرس

جوشش خون را ببین از جگر مومنان
سکهٔ شاهی ببین در رخ همچون زرم
خاصیت مرغ چیست هین گهی ز روزن برو
هست دل عاشقان همچو تنوری تتاب
مرغ دل تو اگر عاشق آن آتش است
چونکه بشستی بصر از مدد خون دل
رو تو به تبریز رو وز پی این شکر را

بحر منسرح مثمن اخرب تقطیعه مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

پیدا بود خبیثی در رنگ و بوی ناکس
بدنام کی شد آخر آن مسجد مقدس
خورشید را چه نقصان گر سایه شد منکس
زین هر دو چیست بهتر در منبع مقوس

ما راست یار و دلبر تو مرگ خنگ میخور
این روی آئینه است این عیب تو در و نیاید
ضحاک بود عیسی عباس بود یحیی
حق گفت افضل آنست آن کس ببین نکوتر

گر رو و یران تر دل ویران شمس
گر شبی دیگر شوی مهمان شمس
آن دست از عمر بر قندان شمس
گو بخوان یک بیت از دیوان شمس
آنچه رفت از عشق او بر ما مپرس
وز صفا و موج آن دریا مپرس
وز نگار رشک بر غوغا مپرس
در نگر امروز از فردا مپرس
چشم جیحون بین ز دریا مپرس
جز حریم جان حریم جان و بس
جان ها بر آب او خاشاک و خس
نور گیرد عالمی از پیش و پس
رحمت و انعام و لطفش هر نفس
زر ستم ظلم آن غمزه کافر مپرس
نقش تمامی بخوان بس تو ز زرگر مپرس
گر تو چو مرغی بیا بر پر و از در مپرس
چون به تنور آمدی جز که ز آذر مپرس
سوخته پر خوشتری هیچ تو از پر مپرس
مجلس شاهی طلب   احمر مپرس
با لطف شمس دین از می و شکر مپرس
مردار بوی دارد دائم دهان کرکس
این کز دهان هر سگ دریا نشد منجس
بیگانه نیست باشد هر چند شد مقدس
این را عتاب و خنده آن را خوف آن عبس
که حسن ظن مومن نگذاردش مدنس

تو خود عبوس وئی از خوف بلی رکینی
ابتر شود عارو شی آن منصبش نماند
و اهل زدست او را تبت بس ست اگر
بیا که دانه لطیف ست روز دام مترس
بیا بیا که حریفان همه بگوش تو اند
شنیده که درین راه بیم جان و سرست
غلام شیر شدی بی کباب کی مانی
نمود چهره خود شاه شمس تبریزی
خیال دوست بیا ور دسوی من جامی
درین مقام خلیل ست و بایزید حریف
بیا که دانه لطیفست و روز دام مپرس
چو عام خوار مباش و چو خاص ناز مکن
اگر به بند معشوق ور بگوید رو
حریف مفخر تبریز شمس دین باشی
لب یاری گزیده ام که مپرس
در مقامی که ره نیافت ملک
در حضیض عریض مردم خوار

از رشک زعفرانی یا از شماتت اطلس　　اعدات آفتابا می ان یقین نخاشند
در دیده کی بماند گر در فتد در خس　　زین دو بکار ناید خز با زر انشاید
هر کو عدوی مه شد ظلمات مرور اب　　هر کس که شمس دین را نشناخت یافت مقصد

بحر مجتث مثمن مقصور تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات

بیا بیا که حریفان ترا غلام مترس　　بیا بیا بشرابی و ساقیی که مپرس
چو یار آن گل زیباست ازین پیام مترس　　چو عشق عیسی وقتست و مرده می جوید
چو پخته خوار نباشی ز هیچ خام مترس　　حریف ماه شدی از عسس چه غم داری
ببین تو نور جمال وی از ظلام مترس　　اگر چه رطل گرانست او سبک روحست
که گیر باده خاص و ز خاص و عام مترس　　بگفتمش مه و زر کاست و رو زگفت خموش

مجتث مثمن مقصور

قمار خانه در آ دام کن ز دام مپرس　　میان ما نخوری نقل و باده پاک خوری
شراب خاص منوش و ز خاص و عام مپرس　　چو عاشقی تو چرا از برون در باشی
در آ و خویش در افکن ز راه بام مپرس　　بگیر جام مشعشع ز دست آن ساقی

بحر خفیف مسدس مخبون مقصور تقطیعه فاعلاتن مفاعلن فعلات

شکری را مزیده ام که مپرس　　بغمش خویش را فروخته ام
ملکی برگزیده ام که مپرس　　در جهانی که عاشقان پو نید
رخت جائی کشیده ام که مپرس　　از کتب خانهٔ و علمنا

هم رنگ جمله رخان هم جنس لیل عس
امی ای آنکه در وی باشد حسد مقرنس
امی ال ز عشق آن مه و در شاه عشق برس
قمار خانه در آ و ز ننگ و نام مترس
در آ در آ بر آن شاه خوش سلام مترس
بمیر پیش جمالش چو من تمام مترس
صبوح روح چو دیدی ز صبح و شام مترس
ز دست دوست فرو کش هزار جام مترس
که نشکند می جان روزهٔ صیام مترس
بگیر جام مقیم و درین مقام مترس
حریف ما شو هیچ از حریف نام مپرس
در ابصار چو شاهان بکن سلام مپرس
بذوق در عجبت درکش چو من تمام مپرس
خموش باش و ز هر مدعی خام مپرس
داده هیچ آن خریده ام که مپرس
به دیار بسی رسیده ام که مپرس
ذوق علمی چشیده ام که مپرس

ردیف شین معجمه

اگر گم گرد آن بیدل از آن دلدار جوییدش
وگر این بلبل جانم بپرد ناگهان از تن
وگر سرمست دل روزی زند بر سنگ آن شیشه
وگر روزی زند نقبی بدزد و رخت عاشق را
بپرسیدم بگو ای دل بپری من از آن دلبر
زهی خط خرابش پرداز
پریشان با د پیوسته دل از زلف پریشانش

بحر هزج سالم تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

ز هر خاری میرسیدش روان گلزار جوییدش　　اگر بیمار عشق او شود باده ازین مجلس
بمیخانه رسیده آندم ازان خمار جوییدش　　هر آن عاشق که گم گردد هلا زنهار میگویم
میان طرهٔ مشکین آن طرار جوییدش　　بت بیدار را یعنی اگه بیدار بی بخت اوست
اشارت کرد آن پیرم که در اسرار جوییدش　　بگفتم پیر را با تند توی اسرار گفت آری
مسلمانان مسلمانان در آن انوار جوییدش　　چو یوسف شمس تبریزی ببازار صفا آمد

هزج سالم

وگر اندر ره عاشق بکوی یار جوییدش
به پیش نرگس بیمار آن عیار جوییدش
بر خورشید برق اندازی زنهار جوییدش
چنین خفته نیابیدش مگر بیدار جوییدش
منم دریای پر گوهر ز دریا بار جوییدش
مرا خوان صفا را گو در آن بازار جوییدش
اگر بر باورم فردا مر خویش از گریبانش

بلکه از صفا...

الا ای شحنه خوبان ز لعل تو بسی گوهر
منم در عشق بی برگی که اندر باغ عشق او
دران گلهای خسارش همی غلطید دل روزی
بچاه آن ذقن بنگر بترس ای دل ز افتادن
چه دارو دل آن خواجه که تا بد ز رخسارش
چه باشد در جهان یا بغیر از گوهر انا
اگرچه مرغ استادم بدام خواجه افتادم
مگر این خواب شوریده که من دوشینه میدیدم
چه خواجه ست این چه خواجه ست این نام از رو نبایم ازو
دلا چون شمس تبریزی اگر مست رحمانی
حیات این لب شیرین جانم آرزومندش
سرشکم راز دل یک یک بر مردم عیان کردی
بسوز و گریه چون شمع نشانی بنشینی خوش
ز نظم شمس تبریزی خبر ده مستعدان را
ز رحمت نیست پیشش ما همه لطفست بخشایش
همه بیدست در کاهش همه صدست در کاهش
بسی کوران شنیدان ازو گشتند ره بینان
زهی شیرین که میسوزم چو از شمعش بر افروزم
به پیش عاشقان صف صف بر آورده بحجابت کین
دلا تو چند پرهیزی ز کوی شمس تبریزی
علی الله ای مسلمانان ازین هجران بر آتش
عجب نبود اگر عاشق شود بیجان ازین هجران
چو فرش وصل بر دارد شفا از منزل شوقش
دلم در گوش من گوید حرص وصل شمس الدین
قرین مه و مه مرنجند وقت آن خیمه بت اکش

بذر بر دست جان من بنجانش ز بجانش
گر ایمان آورد جانی بغیر از کافر زلفت

چو گل پاره کنم جامه ز سودای گلستانش
پریشان باد زلف او که تا پنهان شود رویش

بگفتم چیست این گفتا همی غلطم با جسانش
یکی خطی نویسم من ز حال خود بران عارض

که بس دل در رسن بستست آن هندوی فتانش
چو شمس الدین تبریزی مرا دل میدهد هر دم

هزج سالم

چه تابان ست این گردون که عکس بحر در بارش
بکار خویش سر قیقم بدرویشی خود ناگه

دلم دیده بد و دادم شدم مست سبکبارش
بگفت ابروش تکبیری بزد غمزش یکی تیری

چنین بودست تعبیرش که دیدم دوش بیدارش
شب تیره اگر دیدی خیال خواب که من دیدم

هزاران خواجه می زیبد بسر بند دیدارش
کجا خواجه جهان باشد کجا در بند جان باشد

هزج سالم

کمند آن لعل چنین چون دلم پیوسته در بندش
دلم را آتش شوقش خیال تاب می بینم

ازین جمع دل پرخون چشم خویش افگندش
غریق موج خونین ست چشم مردمی فرما

ز دود سوخته باید حذر کردن چو گیر بندش
مرا در عشقش ای ناصح نصیحت در نمیگیرد

هزج سالم

همه مهرست و دلداری همه عیشست و آسایش
هر آنچه از فقر کار آید بباغ جان بیارایید

و گر تن هست در کاهش ببین جان را در افزایش
به بین تعیین لطف پاکی را امیر سهمناکی را

بسی جانهای غمگینان چو طوطی شد شکر خایش
لبی پر خمست بی دشنه ز چار و پنج و در ششش نه

زهی شادی امروزم ز دولتهای فردایش
چرا من خاک می بستم ازیرا عاشق و مستم

ز زخم او شان جمع تن و مهان از ناله سرنایش
ازو چون زیست این دل چون کز و غرقست ره خون

هزج سالم

ظلام فی ظلام من فراق الحب قد عطش
چو در افتاد ماهی جان بحر افتاد و در جیله

اذا ما الحوت ظل الماء لاتعجب بان العطش
اگر منکر شود مردی سوز عاشق سوزان

فراشی من لهیب النار من تحت الثری نفرش
که تا پیغام آن یوسف بدین یعقوب عشق آمد

هزج سالم

بدان هاروت ماروت بجو جان ای بابل کش
سلیمانا بدان خاتم که ختم جمله خوبانی

بزن از آتش شوقش تو اندر کفر و ایمانش
که تا تنها مرا باشد پریشانی ز پنهانش
که تا بر خواند آن لب که استاد ست خط خوانش
خوشا شاهی که زین شاهی بود هم جان جانانش
چه خورد ست او که مخمور ست و نرگسدان خمارش
مرا پیش آمد آن خواجه بدیدم قد و رفتارش
دلم از تیر تقدیری شد آن لحظه گرفتارش
ز نور روز بگذشتی شعاع و فر و انوارش
چو او بنده جهان باشد نباشد خواجگی کارش
منه زنهار در عالم بیک موری تو می آزارش
که گر آتش به پیشش دم زند در دم بسوزاندش
بر افگن برقع و زین پیش در غرقاب بپسندش
ترا گم گفت در هست و ما را مهر و پیوندش
که قیمت جوهری اندر زمین بحر کارندش
بما از شهریار آید و باقی جمله آرایش
که او یک مشت خاکی را کند در لامکان جایش
ز عشق آن آتش تشنه که خبر خون نیست سقایش
چرا من جمله جانستم ز عشق جسم فرسایش
ازو غمخوار نیست گردون نه بیم و امن آسایش
بنه تو سر ز سر تبریزی برای فخر در پایش
کما الحوت التقی الیوم فی ارض لاتعیش
متی لمیاز علی الشمس من عین لیعمش
یبرو ذاک فی البستان الفردوس یستغنش
الی تبریز یستعی فی التبریز یستفتش
همه دیوان پریان ابقهر اند سلاسل کش

برای حرج انسان اکشادی کنج احسان را
چو لب الحمد بر خواند وهش لقل و می بجیله
اسیر درد و حسرت را بده پیغام طلا
در اقبال عنایاتت بکش جان را و قابل کن
کنش زنده و گر نکنی مسیحا را تو نائب کن
تمامش کن هلا حالی که شاه حالی و قالی
ای عیسی بگذشته چون از فلک الش
یک رمه کشیدی تو جان را تو در آن مستی
بی مستی آن ساغر مست دل و لاغر
اندر جهت عالم آن شیر کجا گنجد
چون غرقم چون گویم اکنون صفت جیحون
تا تو نشوی ماهی آن شط نه کند غرقت
بی دولت مخدومی شمس الحق تبریزی
ای یوسف مه رویان ای جاه جلالت خوش
ای صورت لطف حق نقش تو خوش است الحق
ای روز ز روی تو شب سایه موی تو
دل گفت مرا روزی سالی گذرد زان می
آن یار ترش رو را این سیح ی کشایندش
زین باده نخوردست او زان یار رو سر دست او
آن باده انگوری نفزاید جز کوری
بیرون در است ابله زین خانه همه بر ره
جانم سجه آرا مدای یار تا منیرش
هر چند بسر گیری او را نبود سیری
دل وصل تو سیمونیه از شرم نمیگوید
زیرا که تامنیرش یک خشت شود قصری

مثال نحو و اعطیناک بر محروم و سائل کش
چو بر خواند ولا الضالین تو او را و زلال کش
قتیل عشق طلا
قبول خلعت خود را بکو نفس قابل کش
تو وصلش ده و گر نه هی بفضلش سوی اصل کش

جسد را کی بجان روشن جسد را نیح و بن بر کن
سو تو جان چه بشناید هش شمعی که ره یابد
شراب کاس کیکاوس ده مجنون عاشق را
اگر کافر دلست این تن شهادت عرضه کن بر وی
زمین لرزان چو خاکی چو دید آن قدس و آن پاکی

بحر هزج مثمن سالم اخرب تقطیعه مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

از چرخ فرو کن سر ما را سوی بالا کش
کش چشم چو دریا شد هر چند که بود عش
بی سرمه آن قیصر هم چشم بود اخفش
کان نیچه شیرانه بیرون بود از هر سل
تا بوده سرم بیرون میگفت لبم خوش خوش
جز گلشن اخضر داره نیست در آن مخش

با خاک یکی بودم ز اقدام همی سودم
در بیشه شیران رو تا صید کنی آهو
هر سوی یکی ساقی با باده رواقی
خورشید بسوزاند مه نیز کند خشکی
نوری که ز ذوق آن جان مست ابد ماند
شرحی که بگفت امروز آن خسرو بی همتا

هزج مثمن سالم اخرب

ای خسرو و ای شیرین وی نقش خیالت خوش
ای نقش تو روحانی وی نور کمالت خوش
چون ماه بر آ امشب ای طالع و فالت خوش
جان گفت بگوش دل کای مه سالت خوش

ای چهره تو مهوش آب است و در رو آتش
ای مستی هوش آخر در مهر بجوش آخر
گر لطف و صال آری جور و محال آری
تبریز بگو آخر با غمزه شمس الدین

هزج مثمن سالم اخرب

با این همه بد هیدش خامی ببر اندیش
پهلوی چنین باده با تند منشانیدش
بیچاره نمیداند یک لحظه بخوانیدش

او سر که چرا آرد غوره ز چه افشارد
باشد بودش سکته در کور نباید کرد
خامش که همی ترسد در خانه ما نا یابد

هزج مثمن سالم اخرب

دانی بچه بنشینید این بار تا منیرش
کاشان طرب خواهد چون بار تا منیرش
زیرا که شود جامه یک تاره تا منیرش

آن تشنه وه روزی کی به شود از کوزه
کاری که کند بنده تقدیر زند خنده
اندر چمن عشقش شمس الحق تبریزی

نظر را بر مشارق زن خمره را در سائل کش
چو خورشید ترا جوید چو ماهش در منازل کش
در قیمه دانی و زین ابسوی نفس قاتل کش
و گر بیجاست این جان چه باشد بن بحاصل کش
اذا ما زلزلت بر خوان نظر را در زلازل کش
کسی قول ایش آر خطی در قول و قائل کش
چون یک صفتم داری شد خاک مرا مفرش
در مجلس سلطان و ز باده سلطان هش
هر گوشه یکی مطرب با سیمین تن و مهوش
از رش علیهم دان این شعشعه و آن رش
اندر نه رسد والله خورشید بی گردش
چون جوی کوی لا تکتب لا تنقش
نی یار توان دیدن نی ماه توان شد خوش
هم آتش تو نادر هم آب زلالت خوش
در وصل بکوش آخر ای صبح صالت خوش
آمیخته با جانم ای جور و محالت خوش
کای فتنه جادویان وی سحر حلالت خوش
زین ساغر خندانش جامی بچشانیدش
زان زهر همی بارد تا جمله بدانیدش
زین آب خضر یک کف در حلق چکانیدش
بنیاد ار دو در روانش باری بمرا نیدش
صحبت بچه دریابد بیار تا منیرش
الا که کند آبش خوشخوار تا منیرش
کای خفته بچه آخر این کار تا منیرش
صد گلشن گل گردد یک خار تا منیرش

رویش خوش و مویش خوش آن طره جعد نیش　　صد رحمت هر ساعت بر جانش و بر نیش
هر لحظه و هر ساعت یک شیوه نو آرد　　صد چین و دو صد چین گم گردد چینیش
بر روی قفای مه سیلی زده حسن او　　ای چشم و چراغ من چون نرگس و می بیش
صد چرخ همی گردد برگرد حیات او　　رو صید تماشا کن در شاهی و شاهنشینش
گر اسب ندارد جان پیش برود لنگان　　مانند طبیب آید آن شاه ببالینش
عشقت بکی جانی و رفته بهر سو دست　　صبر و سکون یابد جان از پی تسکینش
بر طالع ماه و خور تقویم عجب بست او　　از تابش خور سازد تجهیزش و تکفینش
فرمان ده هوای او رفتت بکه کند آن　　بشنو ز زمین پرده گردون فر تحسینش
خاموش که پیش آمد جوزینه و لوزینه　　لوزینه دعا گوید حلوا کند آمینش
زلفی که بجان ارزد هر تار بشوریدش　　هر لحظه و هر ساعت صد بار بشوریدش
آن دولت عالم را وان جنت خرم را　　تا روی شود از وی خمار بشوریدش
شمس الحق تبریزی در عشق مسیح آمد　　تخلیت از آن خربار بار بشوریدش
گم گشت دل مسکین اندر خم زلف او　　باشد که پدید آید بسیار بشوریدش
وقت خوش و وقت خوش حلوای شکر کش　　نی میوه و نی شیوه نی چرخ مه مهوش
خیز او تو و جامی زن یا کف خوش نامی　　یا رب که چها دارد زان جانب پنج و شش
تا ساخته اقدامم در روی تو من اینجا شدم　　کاین طیبت تر آتی کش فهم کند [illegible]
هنگام صبوحست هان ای مرغ سحر خوانش　　با زهره و در آگویان در حلقه مستانش
هر جان که بود محرم بیدار کنش آن دم　　تا کفر به پیش آرد صد گوهر ایمانش
یک برق ز عشق شه بر چرخ زند ناگه　　آنجا چه زند گوشش آنجا چه زند دستش
آنجا که نظر باشد هر کاه چو زر باشد　　می آرد و می آرد تا حضرت سلطانش
برفتم زی به پیشش سخت بر جوش　　نه پرسید او مرا نه گشت خاموش
نظر کردم بدو یعنی که دار پس　　که یعنی چون چنین شوریست و بیهوش
ببوسیدم زمین را سجده کردم　　زهی ساقی زهی باقی زهی نوش
تو هم مستی منم ساقی و مستان　　اگر باده سخن روی خاک منقوش
چو شمس الدین تبریزی سخن گفت　　کو عقل از عیش رو تو خاموش

هزج مثمن سالم اخرب

شیرین تر و زیبا تر از شیوه شیرینش　　آن طره پرچین را چون باد بشوراند
بر ریز به قارون تسخر زده مسکینش　　آن ماه که می خندد در چرخ نمی گنجد
صد کوه کمر بندد در خدمت تمکینش　　گوئی بکن ای لولی آنجا بچه می مولی
بنشاند آن فارس آنرا ز بن زینش　　در پای نگارم هم سر نهد و سر بندد
دیوانه شد ظلما فرح و در آمینش　　حسن ظلما　عشق آمد
تقویم طلب میکن در سوره والتینش　　خورشید بتیغ خود آنرا که کشد ای جان
تا لعل شود مرمر از ضربت میتینش　　من بس کنم ای مطرب پرده بگو این را

هزج مثمن سالم اخرب

بس مشک نهان دارد زنهار بشوریدش　　در شام دو زلف او صد صبح نهان بنشست
گر زی شکفد در جان گلزار بشوریدش　　آن باده همی جوشد و ز خلق همی پوشد
هر کس که از و دارد زنار بشوریدش　　چشم و دل آن مریم شد روشن از آن [illegible]

هزج مثمن سالم اخرب

جمشید ترا چاکر خورشید ترا مفرش　　بخرام بیا کین دم را نیست که می گنجد
چون دیگ بجوش از غم چون دیگ بیارویش　　زان سوی چو گنبد شد شش پنج زنش گشتم
ای باده دریا ده ای آتش زر آتش　　نی بس کن نی بس کن خود را به اهر من کن

هزج مثمن سالم اخرب

وان کو نبود محرم تا حشر نجنبانش　　می گو سخن بسته در گوش دل آهسته
آتش زند اندر سر بر هم زند ارکانش　　آنجا که عنایتها جمشید و ولایتها
بی دست برد چوگان هر گوی میدانش　　شمس الحق تبریزی کو هر دل بمیدان را

بحر هزج مسدس مقصور تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

که بی روی چو ماهم چون پری دوش　　نظر اندر زمین میکرد یارم
که یعنی چون زمینم مست و مدهوش　　زهی دوران زهی خاموش و گویا
بیا را مجلس و برگیر روپوش　　درختان این شگوفه کی کنندی

هزج مسدس مقصور

شراب جام شمس الدین کنم نوش   که از جوشش شود عالم پر از جوش
درین جوشش کفی بر روی آید   زبوی آن شود جبریل مدهوش
زمدهوشی کند او قصد خوردن   بریده غیرتش گوید که می نوش
بنیدی کز لطافت عقل گوید   که جان و دل بلطف او تو بفروش
چو دادی جان و دل بستان ز لطفش   بسازش حلهٔ معنی و در پوش
چو پوشیدی دره آید حور دولت   بگیر دمر ترا خوش خوش در آغوش
تو گویی حور را کز من تو وا شو   نگردم شمس دین را من فراموش
اگر گوید که من هم دل ربایم   تو دستی بر دهانش نه که خاموش
چو این کردی به بینی ناگهانی   خیالش لیک با خود باش مخروش
نه دیدی چون خروشیدی بنعره   خیالش برده شد در خشمگین دوش
بتو ریزست امید روح را جسم   بتو زیست دل را هر دمی کوش

هزج مسدس مقصور

درون ظلمتی می جو صفاتش   که باشد نور و ظلمت محو ذاتش
دران ظلمت رسی در آب حیوان   نه در هر ظلمتست آب حیاتش
بسی دلها رسد آنجا چو برقی   ولی مشکل بود آنجا ثباتش
خنک آن بیدقی فرخ رخی را   که هر دم می رساند شه به ماتش
بسی دلها چو شکر شد شکسته   نه گشته صاف و نابسته نباتش
بپوشیده ز خود تستر لطیف نقرش   هم از یاقوت خود داده زکاتش
اگر رویش به قبله می نه بینی   درون کعبه شد جای صلاتش
شب قدرست رو دریاب او را   امان یابی چو بر خوانی براتش
کسی کو ابرویش محراب خود ساخت   درون کعبه شد از طیباتش
ز هجر روی شمس الدین تبریز   شده نالان حیاتش از مماتش
قضا آمد شنو جهل نفیرش   نفیرش تلخ تریاز خصم تیرش

هزج مسدس مقصور

چو دایه وین جهان پستان سیه کرد   نگاه گیر آمدش چون شهد شیرش
خنک طفلی که دندان خرد یافت   رهد زین دایه و شیر و زحیرش
بشارت های غیبی شد غذایش   ز شیرش وارهانید آن بشیرش
چو هر دم میرسد تلقین عشقش   چه غم دارد ز منکر یا نکیرش
چو آن خورشید بر وی سایه انداخت   ز دوزخ ایمن ست وز زمهریرش
باقبال جوان واگشت جانی   که راه وین نزد این چرخ پیرش
بدان دارالامان وصل خود رفت   رهید از دامگاه دار و گیرش
رهید از بند شحنهٔ حرص و آزی   که کرده بود بیچاره اسیرش
برای جان کز رباط کهنه جستی   ز غصهٔ اجره و حجر و حصیرش
نثارش آید از رضوان جنت   کنارش گیرد آن بدر منیرش
تماشا یافت آن چشم عقیقش   سعادت یافت آن نفس فقیرش
خجسته باد باغستان خلدش   مبارکباد آن نعم النصیرش
تو ای سردار جان ای شمس تبریز   زجان شاد آیی ای تو شاه و میرش

هزج مسدس مقصور

نگاری را که می جویم بجانش   نمی بینم میان حاضرانش
کجا رفت او میان حاضران نیست   درین مجلس نمی یابم نشانش
نظر می افگنم هر سوی و هر جای   نمی بینم اثر از گلستانش
مسلمانان کجا شد آن نگاری   که میدیدم چو شمع اندر میانش
بگو نامش که هر که نام او گفت   بوقت مرگ شیرین شد دهانش
خنک آنرا که روی او ببوسید   بگور اندر نبوسد استخوانش
ز رویش شکر گویم یا ز مویش   که جا کرد بدین هر دو جهانش
زمینش گر نمی بیند عجب نیست   که میگردد درین عشق آسمانش
بگو القاب شمس الدین تبریز   مدار از گوش مشتاقان نهانش

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف تقطیعه مفعول مفاعلن مفاعیل

آمد سحری بتم در آغوشش   افگنده کمند زلف بر دوشش
بخشیده هزار جان شیرین   در یک نفسم ز چشمهٔ نوشش

لب بر لب من نهاد و میگفت
تا جرعهٔ دیگرم رسیدن
کز من بخیال باش خرسند
خرم دل آنکه هست دائم
امروز خوشست دل که تو دوش
دل سجده کنان به پیش آن چشم
سرنای توام مرا تو گوئے
هر ذره کناره اگر کشاید
باقی غزلی بگو که حیفست
گر لاش نموده راه قلاش
گر دولت جهان و اندرین گرد
عشقی که نهان و آشکارست
عشقست که در نهان نماند
شمس الحق جان چو روی نمود
ما نعرهٔ شب ز نیم خاموش
بخلی نه بود وسی نشاید
امشب ز تو یافت قدر و عزت
ای نی و هنت پر از شکر شد
چون گشت شکار شیر جانی
بانفس حدیث روح کم گوی
تا صبح وصال در رسیدن
شب چتر سیاه دان و بادے
شب چیست نقاب روی مقصود
در مجلس عشق شمس تبریز
مغرور جهان شدی و مدهوش

جانت چو بلب رسید خاموش
از شوق همی زنم چو می جوشش
این نقد بنسیه باز مفروش

از بادهٔ لعل جان فزایش
در گوش دلم نهفته میگفت
تا دل بخیالکش آشنا شد

هزج مسدس اخرب مقبوض

خون دل ما بکرده نوش
جان حلقه شده به پیش آن گوش
من در تو فرو دمم تو مخروش
خورشید نگنجد اندر آغوش

ای دوش نموده روی چون ماه
هر لحظه اشارتی که هش دار
از بیم تو گشته شیشه گر به
خورشید چو شد ترا خریدار

هزج مسدس اخرب مقبوض

ای هر دو جهان غلام آن لاش
جاروب نهان شدست و فراش
خونریز و ستمگرست و اوباش
العاشق کل ستره فاش

ای دیده جهان و جان ندیده
این شعله از کجاست بینیے
چون کشته شوی در رو جانی
لاحین یلیه حیث لاعشق

هزج مسدس اخرب مقبوض

تا در زنه دو درون هر گوش
این شهره گلابخانه موش
بر دوش ز کبر میزند دوش
باشد گله نیست هیچ مفروش
بیزار شد از شکار خرگوش
وز ناقهٔ مرده شیر کم دوش
درکش شب تیره را در آغوش
نعره دهلست و بانگ چاوش
ای رحمت و آفرین بران رزش
ای عقل همیشه باش خاموش

تا بو نه بزد دماغ هر خام
شب آمد و جوش خلق بنشست
یک چند سماع گوش کردیم
ای چنبر دف رسن گسستی
خرگوش که صورتیست بیجان
از شب مگریز و یار شب باش
از یاد و لقای یار بیخواب
این فتنه بهر دمی فزونست
هین طبلک شیروان فرو کوب
انجام حدیث شمس تبریز

هزج مسدس اخرب مقبوض

یک جرعه ز من همی برد هوش
تا در زنه دو درون هر گوش
جان دو جهان شدش فراموش
چون شمس ز جام عشق مدهوش
و امروز هزار شکل و روپوش
هش می جوی ز مرد بیهوش
در خاک خزیده شیر چون موش
ای ذره بنسیه نقد مفروش
ما در گفتار و دوست خاموش
جانست جهان و تو یک نفس باش
آن روز که بشکنی چو خشخاش
من مات من الهوی فقد عاش
شاباش زهی جمال شاباش
خاموش مگو برنج راماش
بخلی بنود
برخیز که آن ماست سرجوش
بردار سماع جان بیهوش
با چه زنه و دلو و چاه کم کوش
گر ماه بر از نگار منقوش
کاندر سر شب نهند سرپوش
از خواب شدست مان فراموش
امشب تبرست عشق از دوش
زیرا که سوار شد سیاوش
چون نیست صبور باش و خاموش
کردی همه عهدها فراموش

[illegible]

تو روح مجردی بمعنی / تن با تو مثال بار بر دوش
آن دم که نبود جسم خاکی / ما جمع بدیم و زین بر دوش

از بهر طبایع مخالف / گشتم متفرق از بن گوش
آمد گه آنکه باز گردیم / پیدا شود آنچه بود سرپوش

بشنو ز من ار تو هوش داری / در طاعت کردگار میکوش
یک دم بود این عروس دنیی / دیگر ز فراق درد صد جوش

گردن منه آخرت بدنیا / زنهار بهر دو یار مفروش
مفلس تو لباس زرق بگذار / تشریف ز دست یار در پوش

هزج مسدس اخرب مقبوض

از جام صفات شمس تبریز / هر لحظه مئی ز ذات می نوش

یک پرده دیگرست در پیش / وآنگه ز همه جهان تو بی بیش
زین پرده چو بگذری ببینی / در آینهٔ صفا رخ خویش

آنجا نه سرست و پای نه تن / آنجا نه طریق و ملت و کیش
بر ذات تو بود ریش بچد / آن جمله برفت و ماند یک ایش

زین نوش نهان که پر زنیش است / بگذر که رسی بنوش بی نیش
بسیار چنین مدو که مستی / زین نیز گذر کنی مییندیش

آلایش از آن وجود خود را / بیهوده بهر طرف بمیریش
چون شیر تو گرگ نفس را کش / در تجربه او میفت چون میش

هزج مسدس اخرب مقبوض

در دامن اهل دل بزن دست / که همچو ولد شوی تو درویش

آمد بر من شبی خیالش / دیدم رخ خوب بیهمالش
از روزه و شب جهان دل من / پی برد بجس زلف و خالش

در آینهٔ خیال دیدم / در آینه پاک شد جمالش
غیبت چه کنی همه حضورست / او را طلبی تو بی مثالش

آن را که دو کون بر نتابید / کردی بتحقیقت احتمالش
او راست سوال های بسیار / مائیم اجابت سوالش

بر نسخهٔ علم قرعه انداخت / آمد دل عاشقان بفالش
او دانه و اصل میوه مائیم / او میوه و ما همه نهالش

او اصل زمانه مفتر چون جان / ما هفته و روزه ماه و سالش
او طائر آشیانهٔ عشق / ما سایهٔ او و پر و بالش

نبود گه سیر و طیر و جولان / جز اوج فضای دل مجالش
او بحر محیط و در یکتا / ما موج محیط ذو الجلالش

بیند دل و دیده بیدلان را / هم در دل و دیده لایزالش
این هستی تو ترا و بالست / برخیز و بساز پایمالش

بیچاره ولت بکام نفس ست / آخر بنگر بسوی حالش
او هر نفسیت گوش مالد / هرگز نه دهی تو گوشمالش

هزج مسدس اخرب مقبوض

تابع شده بود شمس عمری / زان مهر منیر باظلالش

آن مطرب ما خوش است چنگش / دیوانه شود دل از ترنگش
چون چنگ زند یکی تو بنگر / کز لطف چگونه گشت رنگش

بحر رجز مثمن سالم تقطیعه مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

گر تنگ انسی زند کی / بر جه بکنار گیر تنگش

گر عاشقی از جان و دل جور و جفا بی یار کش / ور زانکه تو عاشق نه رو سخرهٔ مسکین جان کش
جانی بباید تیز رو کز آب و آتش بگذرد / این ننگ جانها را از تن برون کش و بردار کش

گاهی بود در تیرگی گاهی بود در خیرگی / بیزار شو زین جان که هر روی خطی بیزار کش
نفسی بباید گوهری تاره برد در سروری / این نفس تو خر بنده شد داش همیشه بار کش

خود را ببین من بنگر که جان شد ستم بی اثر / مانند بلبل مست شو یار ختا زین گلزار کش
چون شهسوار و خارسی تا کی کنی خر بندگی / ننگت نمی آید که خر گو مید ترا رو بار کش

همچون جهودان ترک نیستان خوار و متهم / بس چون جهودان کن نشان عصا بر زنار کش
یا از جهودی تو به کن از خاک پای مصطفی / چون بر گشادی دیده را در دیدهٔ افکار کش

ای شمس تبریزی بیا جان را بده برگ و نوا
ای ماه مستی‌ی تو استاره گرد و خوش خوش
ای قطب این هفت آسیا هم کان و هم کیمیا
گر از کلامت ذره‌ها رقص آورد نبود عجب
باشد بصورت خوش شمار او خوشی بسته شده
یا همچو کورکان فرا بر محنت و زخم گران
ای تا یه صد بهشتی وی از طریق سرکشی
هر ناخوشی را در نور عدل رخت کردن برد
الحذر از عشق حذر هر که نشانی بودش
از دل و جان کنده‌ش لولی و سبیل کنده‌ش
باده خوری مست شوی بیدار بیدست شوی
هول شو و کول شو وز همه معزول شو
ای شب خوش رو که توی مهتر و سالار حبش
عشق تو اندر خورها شوق تو اندر برها
شش جهتم از رخ تو در نظر رخ تو
باده نخواهم که بود غم خورد و نخواهد از سرش
آنکه بود عاشق خویش نشان دارد بد
بس کن شرح ترشان این قدر بس بهر نشان
دام دگر نهاده‌ام تا که نگه بگیرمش
دل بگداخت چون شکر باز نسر و چون جگر
گرچه کمر شدم چه شد هر چه تبر شدم چه شد
تا بسحر بیایمش همچو شکر نجایمش
گر برهم شمس دین بار دگر بشوق دل
اندر آ ای اصل اصل شادمانی شادباش
گر به بیند زندگانی تا ابد باقی شود

رجز مثمن سالم

از دیت خوش هیبت خوش با اندرو بیران خوش خوش
ای عیسی دوران بیا با نخوان فسون خوش خوش
یک طور موسی از دله قصان و دل ما هون خوش خوش
چون هر مار کهن بی نهفته در معجون خوش خوش
بیچیده بیران کور را در اطلس و اکسون خوش خوش
گفتی مرا خوش نی خوشی در حیرت بیچون خوش خوش
کان ناخوشیها خورده بد در غیبت تو خون خوش خوش

هرگز ندیده آسمان هرگز نبوده در جهان
چون گنج هر نا سفته‌ام فارغ ز خام پخته‌ام
ای آل برانی نخوشی زر و مهر چون میکشی
زان گنج شاهی همچون حیم تو زان چشیم همچون صبا و تو
شاگرد لوح جان شدم زین حرفها خوشخوان شدم
کیوان کجا ماند مرا با منجنیق کبریا
ای شمس تبریزی توی کاندر جلالت صد نوی

بحر رجز مثمن مطوی تقطیعه مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن

سیل در آید چو گیا هر طرفی می بردش
نیست سلامت بودش در کشدش خوش خورد کش
دست نگیرد منبرش سود ندارد خبرش

او ست یقین بر زن تو خون در گردن تو
پای چه در جوی نهی تا بقیامت رهی
ای دم تو دام خمش بگذر نهان را به کش

رجز مثمن مطوی

دست بنه بر سر دست نگش و مست کش
ای شب خوبی رهی جان بجهد گر بجهی

رجز مثمن مطوی

چون لحد و گور مغان تنگ دل از تار ترش
سخت دل و سست قدم کاهل و بی کار و ترش

یار چو آیینه بود و دست چو آیینه بود
در خشمش پیش بود هم ترشی بیش کند

بحر رجز مثمن مطوی مخبون مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

آنکه بحبت از کفم بار دگر بگیرمش
باز روان شد از بصر تا بنظر بگیرمش
زیر و زبر شدم چه شد زیر و زبر بگیرمش
بند قبا کشایمش طرف کمر بگیرمش
دست زهم کشایمش باز ببر بگیرمش

آنکه بدل اسیرمش دل و جان بدبرمش
راهبرم بسوی او شب بچراغ روی او
درد دلم تبر شده چهره من چو زر شده
خوار شده ست گرسنه‌ام زود درآیم از پیش
هر سحری در آید او روزن دل کشاید او

بحر رمل مثمن سالم محذوف العروض والضرب فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ور به بیند مرده هم داند که جانی شادباش
زانچنین تو دمبدم آن جام باقی می رسان

مهر کشاد جانها آن طره طرار کش
مانند تو لیلی جان ماننده من مجنون خوش خوش
در سایهات خوش خفته‌ام سرمست از افسون خوش خوش
دیدی تو از روی هر حیف یکبار از آن خوش خوش
زان قامت همچون الف زان ابروی چون نون خوش خوش
کشتی و کشتیبان شدم اندر چنین جیحون خوش خوش
میزان کجا ماند مرا در عشقت ای موزون خوش خوش
جان مست آن ماهی در رو تو چون ذوالنون خوش خوش
گر بستیزد بر عشق تو بر هم زندش
دور شو از خیر و شرش دور شو از نیک و بدش
هر که درین موج فتد تا دل دریا کشدش
ای رخ تو باده هش مست کند تا ابدش
ما ز تو شادیم همه وقت تو خوش وقت خوش
گر سر عالم بر بسته نهی گرد و شش گرد و ششش
هفت فلک را بدر خوبی کش خوبی کش
ساعت یاری نبود خاک فرار و ترش
دان مثل پیشی او سرکه بیار ترش
کی طلبد در دو جهان طبع شکر بار ترش
گرچه گذشت عمر من باز ز سر بگیرمش
چون بر سیم بکوی او حلقه در بگیرمش
تا ز غم چو زر برد بر سر زر بگیرمش
گر و سفر بخواب خوش راه سفر بگیرمش
خاش چون بیاید او وقت سحر بگیرمش
اندر آ ای آب آب زندگانی شادباش
تا شویم از دستان باقی تو دانی شادباش

بر نشان خاک ما اینک نشانی خم تو
هم ظریفی هم حریفی هم چراغی هم شراب
رخسارا می کشاید جان مستان سوی تو
ای جهان را شاد کرده ای میان جمله گنج
ای سنائی گر بنا شد یار یار خویش باش
هر یکی زین کاروان مر رخت خود را بر نهند
میکشند تا دست ست این مستان تا نیستی
با نگار خویش باش و خوب اندیش باش
دوش رفتم در میان مجلس سلطان خویش
گفتمش ای جان جان ساقیان بهر خدا
ساغری آورد و بوسید و نهاد اندر کفم
چون چپایی ریخت بر من او از آن ساغر جام چند
بخت روزی هر کسی اندر خراباتی رود
بولهب چون این نشست بد از آن که نه بیند هیچ پشت
نیست هر خم لائق می هین سر خم را به بند
شاه شمس الدین تبریزی که روح و راحت است
ساقیا بیگه رسیدی می بده مردانه باش
چون ز خود بیگانه گشتی رو یگانه مطلقی
بانگ بر طوفان زن تا او نباشد خیره کش
لانه تو عشق تو دست هلالی زال
عارفان آن شمع شاهدیست از بیرون خویش
ساعتی میزان این و ساعتی موزون آن
لنگری از گنج ما دون بسته بر جای جان
گفت بودم اندرین دریا غذای ماهیی
باده گلگونست بر رخسار بیماران غم

ای نشانه شاد زهی ای نشانی شاد باش | ای هما کز سایه ات بر تافت کوه قاف سر
هم جهانی هم نهانی هم عیانی شاد باش | تخته های آن جهانی پیر سانی می بدم
میکشان میکشان خوش میکشانی شاد باش | گر سر خوبی نجار و دلبری بد عهد را
تا زمین گوید ترا کای آسمانی شاد باش | گوهر عالم بعالم شمس تبریزی توئی

رمل مثمن سالم

خویشتن را پس نشان پیش یار خویش باش | حسن فانی میدهد نهاد و عشق فانی می خرند
دست دزد از دست شاه دستیار خویش باش | این نگاران نقش پرده آن نگاران دلبرند
از دو عالم بیش باش و در دیار خویش باش | رو مکن مستی از آن خمری کز و زاید غرور

رمل مثمن سالم

پر کن این پیمانه را و مشکن آن پیمان خویش | خوش بخندید و بگفتا ای الکریم حدیث کنم
پر می رخشنده همچون چهره رخشان خویش | سجده کردم پیش او و در کشیدم جام را
آن می چون ارغوان سر خم بر داند زکان خویش | از گل رخسار او سرسبز دیدم بخت را
من کیم غمخوار کی را یافتم من آن خویش | بولهب را دیدم انجا زار می خایید سخت
بوهریره روی کرده در تماشای جان خویش | بولهب در فکر رفته حجت و برهان طلب
تا برآرد خم دیگر ساقی از خمدان خویش | بس کنم تا میر مجلس باز گوید با شما

رمل مثمن سالم

ساقی دیوانگان همچون من دیوانه باش | سر بسر پر کن قدح را موی را کنجا مده
بعد ازین خواهی و فا کن خواه رو بیگانه باش | در بهای با صدف را سوی یار راه نیست
شمع را تهدید کن کای شمع چون پروانه باش | کاسه سر را تهی کن وانگهی با سر بگو

رمل مثمن سالم

خون انگوری بخورده دستان از خون خویش | هر کسی اندر جهان لیلی و مجنونی شدند
بعد ازین میزان خود شو تا شوی موزون خویش | گر تو فرعون منی از مصر تن بیرون کنی
تا فروتر میشوی هر روز با قارون خویش | یونسی دیدم نشسته بر لب دریای عشق
پس چه معروف خم دیدم تا شدم ذوالنون خویش | زین سپس ما را مگو چونی و از چون در گذر
ما خوش از رنگ خودیم و چهره گلگون خویش | باده غمگینان خورند و ما ز می خوشدل تریم

ای همای خوش لقای آنجهانی شاد باش
میرسان و میرسان خوش میرسانی شاد باش
در چمن آزمد بیت ارمغانی شاد باش
ای ز تو حیران شده بحر معانی شاد باش
در جهان گر مرد کاری مرد کار خویش باش
زین دو جوی خشک بگذر جویبار خویش باش
پرده را بردار و در رو با نگار خویش باش
غره آن دوی هیچ هوشیار خویش باش
بر کف ساقی ندیدم در صراحی جان خویش
حرمتت دارم بحق حرمت ایمان خویش
آتشی در من فگند آن می آتشدان خویش
زاهد چون سنبل اویخته دیدم ما خویش
بوهریره دست کرده در بن انبان خویش
بوهریره حجت خوشیست هم برهان خویش
داستان صد هزاران مجلس نهان خویش
هر نفس از دیدن ایش مرا شد جان خویش
وانکه زین میدان تیر رسد گو برو در خانه باش
گر چنان آیات بابینی صدف در دانه باش
کاسه مبارک کاسه سر عشق را پیمانه باش
عشق را الحکم بگیر و ساکن این لانه باش
عارفان لیلی خویش و دم بدم مجنون خویش
در درون جان به بینی موسی هارون خویش
گفتمش چونی جوابم داد بر قانون خویش
چون ز چونی دم زند آنکس که شد بیچون خویش
رو بمجبوسان خود ده ساقیا افیون خویش

خون غم بر ما حلال و خون ما بر غم حرام
در بهشت استبرق سبز است و خلخال حریر
مه که باشد طعنه جمال و طعنه‌اش
ماه هفتم آسمانی ای پسر هشیار باش
جان و دل در تن نهان شد ای عجب کین لطف تو
این و آن در گفت آید در نیاشد نزد من
گر جهان خصمم شود من غم ندارم هیچ چون
قبله‌ات روی نگار و گلشنت خوی نگار
آنکه بیرون از جهان بد در جهان آوردمش
آنکه عشوه کار او بد عشوه بنمودمش
آنکه از شرم رخ او گلستانی شد شراب
گفت جان من نیابم تا که بنمائی نشان
چونکه یک گوشه ردای مصطفی آمد بدست
شده ام سینه جنت و طعم میان آتش
چو بسوخت جان عاشق ز جبین بر آورد
که ستاره‌های آتش سوسوخته گر آید
خنک آنکه ز آتش تو سمن و گلش بروید
سحری صلای عشقت بکشید گوش جانم
هله من خموش گشتم تو خموش گر دو باره
من تو ام تو منی ای دوست مرو از بر خویش
مرو با گم مکن از فتنه بی پایانت
ای درختی که بهر سوت هزاران سایه است
مرغ جان تو در این اوج پر ریخته شد
عقل تا جست چنین گفت به تمثیل اعلی
آنکه مه خاشیه او چه غلامان کندش

هر نجمی کو گرد ما گردید شد در خون خویش
عشق نقدم میدهد از اطلس ما گسون خویش
نحس اکبر سعد گشت و رفت بر گردون خویش

چون نیم موقوف نفخ صور همچون مردگان
دی منجم گفت دیدم طالعی داری تو سعید
دوش دیدم شمس تبریزی که می آمد روان

رمل مثمن سالم

در دل و در جان نهانی ای پسر هشیار باش
من همینم تو همانی ای پسر هشیار باش
هست عشقم پاسبانی ای پسر هشیار باش
بادی اندر گلستانی ای پسر هشیار باش

هم رهم هم رهروم هم منزلم چون سنگ لعل
جوی جان همچون گره بس نقشها آرد پدید
شهر دل عشقت و جان در قلعه و حصنش مقیم
گفته با تو بی زبان خاموش کن گر عاشقی

رمل مثمن سالم

وانکه از من سر کشیدی کش کشان آوردمش
یک گل سوری برای امتحان آوردمش
کو نشان که مهر سلطان من نشان آوردمش
آنکه بد در قعر دوزخ در جنان آوردمش

آنکه هر صبحی تقاضا میکند جان از من
جان سرگردان که گم شد در بیابان فراق
مهربانی کردن آن باشد که بستم دست زود
یار میگوید که خاموش باش و عیاری مکن

بحر رمل مثمن سالم مشکول تقطیعه فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن

که بسوخت اندر آتش که گذشت جان آتش
که ز سوخته نیاید شررش نشان آتش
که خلیل عشق دارند بعفار بان آتش
که در آورد آتش ما بچه از جهان آتش
که سخن چو آتش آمد بجز امان آتش

بسوز خبر دلم را که ز آتشت بداغم
نم عشق آتشینت چو درخت کرد خشکم
که خلیل او بر آتش چو دخان بود و حوازش
دل چون تنور بر شد که ز سوز چند گوید
چه تباقد آفتاب رخ شمس دین تبریز

بحر رمل مثمن سالم مخبون محذوف تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

تا چه حیران زنم پای جفا بر سر خویش
سایه‌ها را منواز و مبر از گوهر خویش
رو بصحرا و خمش باش و بر آور بر خویش

آنکه چون سایه ز شخص تو جدا نیست منم
سایه‌ها را همه پنهان کن و خانی در خور
ملکی ال از دودی تو مخبط گشتست

رمل مثمن سالم مخبون

بو که این همت ما جانب مستان کندش

گر چه جان را نبود قوت این گستاخی

هر زبانی عشق جانی میدهد ز افسون خویش
گفتمش آری ای از ماه روز افزون خویش
با جنید و بایزید و شبلی و ذوالنون خویش
نور عرشی و فرشانی ای پسر هشیار باش
ساکنی در جان نهانی ای پسر هشیار باش
در نشان و بی نشانی ای پسر هشیار باش
پیش آن شه ترجمانی ای پسر هشیار باش
همچو مهر و مه عیانی ای پسر هشیار باش
وانکه میکرد او کرانه در میان آوردمش
از تقاضا بر تقاضا من بجان آوردمش
از بیابان سودا در الامان آوردمش
دست بسته پیش میر مهربان آوردمش
زانکه اندر خامشی در بیکران آوردمش
ز تنور تست آتش که گشته کمان آتش
بنگر بسینه من اثری نشان آتش
چو درخت خشک گردد بخوردن آن آتش
که خلیل ما که آمد بکفش عنان آتش
دهن بر آتش من سخن از دهان آتش
به دل و روان من آمد اثر عیان آتش
خویش را غیر مینگار مران از در خویش
بکش ای دوست تو بر سایه خود خنجر خویش
برکشا طلعت خورشید رخ انور خویش
بر سر تخت بر آ پا بکش از منبر خویش
تاج را گو هر نو بخش تو از جوهر خویش
لیک جان از مدد رحمت جانان کندش

هردم از پای دلبش جان لب خود می لیسد
ای بسا جان که چو یعقوب بهر بو هر شب بید
هر که در دیدهٔ عشاق شود مردمکی
بز فلک نیست نهان جان را انکه بدش
جان را اصل ز اصل لب اصل است
بر دو سود دو جهان انچه نیاید بزبان
میوه منح و ترش خام طمع بود و لے
همه شب سجده کنان میرود و وقت سحر
هر که او اسپ دواند بسوی گمراهی
قوت نفس بدارد که دلت در سفر است
بلبلان را بستاند که زبانش آموخت
هر که توحید چو شمس الحق تبریزی خواند
بشکر خنده اگر می ببرد جان رسدش
صد هزاران دل یعقوب خزینه بدست
عشق او گر و برانگیخت ز دریای عدم
همگی ملک جهان در پی او هست دوان
شمس تبریز برای نقد اگنج زر است
گر لب او شکند منع شکر میرسدش
شاه خورشید که بر زنگی شب تیغ کشد
گر فلک سجده برد بر در او میرسدش
آن جمالی که فرشته نبود محرم او
می شمردم من این نوع شنودم ز فلک
شمس تبریز که او دلبر جانست و جهان
آن مائی همچو ما دلشاد باش
گر غمی آید گلوی او بگیر

ور سقط می شنود از بن دندان کشدش | جانب محو فنا رخت کشیدند مهان
تا که آن یوسف جان شکرستان کشدش | هر کسی کو ترازوی خرد فخر کند
آن نظر زود سوی گوهر انسان کشدش | شمس تبریز مرا عشق تو سرمست کند

رمل مثمن سالم مخبون

و گرش او ندهد جان ز که آید مددش | دل درویش چه خوشیها چه طرب ها دارد
کاروانی که ز غم عشق خدا راه زدش | سوسن استایش او کرد که زوی یافت زبان
آفتاب کرم او به کرم می پزدش | آفتاب از پی آن سجده که هر شام کند
روش بخشد که بمیرد مه چرخ از حسدش | هر که امروز کند شهوت خود را در گور
کند آن سپ ملکه کوب مکان ابدش | بهل ای دل تو غزل را و در این حیران باش
شمس تبریز نشسته است برای صمدش | ملک الموت برید از دل آن روز طمع
گل از و جامه دراند که برافروخت خدش | کیست کو دانه امید درین خاک نکاشت

رمل مثمن سالم مخبون

و گر از غمزه کجا دو بر دایان رسدش | لشکر دیو و پری جمله بفرمان و بند
گر و فر شرف یوسف کنعان رسدش | نوح وقتست که روح ابدی کشتی اوست
ید بیضا و عصائی شده ثعبان رسدش | جملگی کشته ولان قوت از وی یابند
چون جنین گشت روان لت جانان رسدش | مرح و نصرت و فتح و ظفرش بنده شدند
گر نظر می نکند جانب شاهان رسدش | شمس تبریز چو بر خنده در آید دم صبح

رمل مثمن سالم مخبون

گر بی هیبتش افگند سپر میرسدش | گر عطارد ز پی دائرهٔ نقطهٔ او
ور ستاند گرو از قرص قمر میرسدش | ور رشته عقل که عالم همگی جا کر اوست
گر ندارد سر دیدار بشر میرسدش | کار و بار ملکانی که زبردست شدند
که ازین ها بگذر چیز دگر میرسدش | عجبا چیز دگر چیست درین فکر بدم

بحر رمل مسدس محذوف تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

در گلستان همچو سرو آزاد باش | چون ز رشک گردان عشقی ای ظریف
داد از و بستان و میر داد باش | جان تو مستست در بزم احد

تا لقا لطف کند جانب ایشان کشدش
گرچه چون ماه بود چرخ بمیزان کشدش
هر که او باده کشد باده بد خیبان کشدش
نفس اگر سر کشد گوش کشان میکشدش
تو مگیر آن کرم و آن هش بیمددش
سرو آزادی از و یافت که بخشید قدش
چه زبان کرد از آن شاه که جان جسدش
دایما حور بود مونس گور لحدش
که تماشش بکند شرح دهم صددش
که مشرف شدم از شوق حیات ابدش
که بهار کرمش باز نه بخشید صددش
کام و مقصود و عالم برسد از احدش
با چنین غرو شرف ملک سلیمان رسدش
گر جهان زیر و زبر گشت بطوفان رسدش
با چنین لقمه دهی حکمت لقمان رسدش
ور همه خلق از حضرت سلطان رسدش
راستی نازش آن غنچهٔ خندان رسدش
ور رخش طعنه زند بر گل تر میرسدش
همچو پرکار دو انست بسر میرسدش
جهت خدمت او بست کمر میرسدش
نکند ور بکند زیر و زبر میرسدش
گفت خاموش که کارت بخبر میرسدش
گر کند ناز بار باب نظر میرسدش
در گشاد دل چو عشق استاد باش
تن میان خلق کو احاد باش

گاه باشیرین چو خسرو خوش بخند
گر نشاط انگیز نه همچون گلشنش
حاصل انیست ای برادر چون فلک
در دو عالم عاشق صادق صفت
آتی بدانسته درآ بیدار باش
هر دو عالم ترک کن وز خود ببر
تا چه آید بر سر و دستار تو
جای عاشق نار باشد در جهان
عقل آمد عاشقا خود را بپوش
یا برو از پیش ما ای عقل و هوش
گر همیخواهی که روت بشکنند
می خروشم لیک از مستی عشق
چون تو شاهی بنده گو غمخوار باش
کار تو باید که باشد بر مراد
اشتر مستم الله جویم نسترن
ای دل آنجائی تو باری که دوست
بر امید داده ایثار بهار
هر نطق یار خوش گفتار من
هان مشو غافل ز شمس الدین که
اندک اندک راه از سیم و زرش
اندک اندک روی سرخش زرد شد
اندک اندک شاخ و برگش خشک شد
اندک اندک چشم زخمش اوفتاد
عشق را و دل همین دنیا نهاد
اندک اندک سایه وز دید آفتاب

گه ز هجرش کوهکن فرهاد باش	در خموشی چون ملک هر دو کون
گه چو بلبل نال و خوش فریاد باش	پیش سروش چون خرامد خاک شو
در جهان کهنه نو بنیاد باش	در میان خارها چون خارش

رمل مسدس محذوف

یار او ای از چنان بیزار باش	کار این عالم ندارد حاصلی
بند آن زلف پری رخسار باش	اندران بازار سر را می خرند
همچو رندان بی سر و دستار باش	خواجگی و خواجگان را ترک کن
چون سمندر روز و شب در نار باش	شمس تبریزی تو چون رندان شدی

رمل مسدس محذوف

یا شویم از ننگ تو ای چشم گوش	تو چو آبی ز آتش ما دور باش
مرده شو با موج با دریا مکوش	در کوی عاشقم هست امتحان
همچو چنگم بیخبر من از خروش	شمس تبریزی مرا کردی خراب

رمل مسدس محذوف

کارهای عاشقان گو زار باش	شاه منصوری و ملکت آن تست
نوش خارم در رهت گو خار باش	نشنوم من هیچ جز پیغام او
از جمال یار برخوردار باش	بر امید یار غار خلوتی
مهرها ای کار و در ایثار باش	خرمنها بر طمع ماه تمام
لب ببند از گفت و کم گفتار باش	او طبیب است و به بیماران رود

رمل مسدس محذوف

مرگ سنگ آمد فتاد اندر سرش	عشق گر دو انید با او پوستین
اندک اندک خشک شد چشم ترش	وسوسه اندیشه بر روی در گشاد
چون بریده شد رگ بیخ آورش	اندک اندک دیو شد لاحول گوی
زانچه میگفتم نبودی باورش	اندک اندک هیچ غمخوارش نماند
در برش زین بس نیامد دلبرش	اندک اندک کشتی شد عاشقیش
چون بگیر دید آفتاب انورش	اندک اندک نفس بر روی در گشاد

در بیابان فنا بی زاد باش
چون گلش عنبرفشان دباد باش
سرو روان و شادمان و شاد باش
شمس تبریزی شو و آزاد باش
گر تو مردی همراه و در کار باش
خوش ببر سر را و در بازار باش
چون قلاشی با قلاشان یار باش
رو مقیم خانه خمار باش
وای ما و وای ما از عقل و هوش
یا در آور دیگ ما یا با بجوش
سر میپیچ و رطل مردان بنوش
هم تو ساقی هم تو می هم میفروش
تو غریزی صد چو ما گو خوار باش
بنده چون منصور گو بر دار باش
هر چه خواهی گفت گو اسرار باش
ثانی اثنینی برو در غار باش
کم شو از وزر و در آن انبار باش
ای تن وامانده تو بیمار باش
حالیا در شرق انوار باش
می گریزد خواجه از شور و شرش
راند عشق لا ابالی بر سرش
مست شد در عاشقی ها و پرش
رفت وجد و حالت خرقه درش
می گریزد خواجه از شور و شرش
اندک اندک راند دلبر از درش

ننگ آن عقلی که از عشقش برید / هر کرا یابد کند کور و کرش
عاشقی کو دل بدین عالم نهاد / در برش هرگز نیاید دلبرش
زان همی جنباند سر او سست ست / که فتاده بود بارش با خرش
دستها زان پس برآرد کآسمان / بشنود آواز الله اکبرش
کشتهٔ عشقم نترسم از امیر / هر که شد خفته چه خوف از خنجرش
برگها لرزان ز بیم خشکی اند / تا نگردد خشک شاخ اخضرش
چون ربودند از صدف دانه گهر / بعد ازان چه آب خوش چه آذرش
گر بماند عاشقی از کاروان / بر سر ره خضر آید رهبرش
عشق را بگذاشت و دم خر گرفت / لاجرم سرگین خر شد عنبرش
خرمگس آن وسوسه است و آن خیال / کو همی خارش دهد همچون خرش
کو بکن شاخش چو مرد اندر خری / گاه خیزد با سه شاخ از محشرش

هین خمش کان موج کوثر در رسید / بر غزال زد کرد نیمه ابترش
اندک اندک گشت صوفی خرقه دوز / نی دلی نه همدمی نه یاورش
بهر آن پر میکنم من ساغری / کو نبوشد بر جهاند ساغرش
میر ما سیر ست ازین گفت و ملول / در گشاید حدیث دیگرش
بدترین مرگها بی عشقی ست / بر چه می لرزد صدف بی گوهرش
در تک دریا گریزد هر صدف / تا نه بربایند گوهر از برش
آن صدف بی گوش و بی چشم ست شاد / در بباطن در گشاید منظرش
خواجه می گرید که ماند از قافله / شکر بلا دارد ازان ماندن خوش
ملک را بگذاشت بر سر کاین نشست / لاجرم شد خرمگس سرلشکرش
گر بدارد شرم و رو تابد ازین / وانمایم شاخهای دیگرش
شمس تبریزی بود سلطان عشق / از دل و جان عقل کل شد چاکرش

آنکه جانش داده آن را مکش

ور ندادی نقش بیجان را مکش

رمل مسدس محذوف

آن دو زلف کافر خود را بگو / که به یک بار اهل ایمان را مکش
چون تو سیمرغی بقاف ذوالجلال / باز گرد و جمله مرغان را مکش
من خمش کردم تو گر قصدم کنی / فکر کن رنجور و بیمار را مکش
گر فضولم نی که مهمان توام / شرط نبود هیچ مهمان را مکش

آفتابا روی خود جلوه مده / چند روزی ماه تابان را مکش
در میان خون هر مسکین مرو / جز قباد و شاه خاقان را مکش
گر مرا دربان عشقت بار داد / از سر غیرت تو دربان را مکش
مست میدانم نه از میدان خراب / شیشهٔ مشکن مست میدان را مکش

شمس تبریزی توئی سلطان من

بازگشتم باز سلطان را مکش

رمل مسدس محذوف

طرا

شیرینان ترش / جان شیرینم فدای آن ترش
آن حلاوت بین که می بخشد لبش / در میان جمع ما خندان ترش
گرد باغش گشتم و والله نبود / میوهٔ اندر همه بستان ترش
منکر ار باشد ترش نبود عجب / نسبتی دارد به بادنجان ترش

چشم کج بین را بگفتم کج مبین / کس کند باور گل خندان ترش
ور هر آن رندان که برتابد رخش / کس نماند در همه زندان ترش
در حرم خندان بود سلطان ولی / می نماید خویش در دیوان ترش
گر تو مرد مؤمنی باور مکن / انگبین و شکر و ایمان ترش

شمس تبریزی توئی شیرین چو جان

نفس آمد بر درت گریان ترش

بحر سریع مطوی مکسوف تقطیعه مفتعلن مفتعلن فاعلن

آمده آن خواجه سیما ترش / وان شکرریش گشته چو سرکا ترش
از کرم خواجه روا نیست این / با همه خوش با من تنها ترش
ای ز تو خندان شده هر جا خری / وی ز تو شیرین شده هر جا ترش

با همگان رو ترش ست ای عجب / پاک به بیرون خوش و با ما ترش
زین نگذشتیم دریغست و حیف / آن رخ خوش طلعت زیبا ترش
شاد زبانی که نهان زیر لب / یار رهی خنده و لالا ترش

گر ترشی این دم شه رسطی بنه / هیچ نبود قاعده حلوا ترش
این ترشی در حبس زندان بود / هیچ نگشت آن گل رعنا ترش
تا به سخن آمد دیو اردو در / غرقه شود در می و صهبا ترش
گفت اگر غرقه سرکا شوم / میمنه که نیست در آنجا ترش
بس کن و در شهد و شکر غوطه خور / کت ننهد فضل مولا ترش
تا بسلیمان خوشیم دیو و پری گو مباش / جام زر نیم بس است مهر زری گو مباش
عشق کدام آتش است کو همه را دلکش است / خشک لبم دار تو هیچ تری گو مباش
جان من از جان عشق شد همگی کان عشق / سایه آن نخل بس باروری گو مباش
جان صفا شمس دین سیمبری چون چنین / از تو مرا غیر این پرده دری گو مباش
باز در آمد طبیب از در رنجور خویش / با جگر او کشید شربت موفور خویش
شربت او چون بود گشت فنا از وجود / نیست عسل خواره را چاره ز زنبور خویش
این شب هجران ما از تو چه گویم چرا است / ورنه نه بستی نقاب بر رخ مشهور خویش
عاشق حسن خجی لیک تو پنهان خود / بر دل و جانها فگند پرتو پر نور خویش
شکر که موسی برست از بر فرعونیان / بر همه شان عرضه کرد خاتم و منشور خویش
حالیه باری خموش کردم و هستم خموش / ذره ز افسون او حشر شد از گور خویش
ساقی اگر بایدت تا کنم این را تمام / تا که ببینی چو شمس رایت منصور خویش
باز فرود آمدیم بر در سلطان خویش / باز گشادیم خوش بال و پر جان خویش
باز سعادت رسید دامن ما را کشید / هدهد جان باز گشت سوی سلیمان خویش
ساقی مستان ما شد شکرستان ما / چون بود آنکس که یافت لب خندان خویش
دلبر خود رای ما پرده ز رخ بر فگند / شکر که ما یافتیم در بن زندان خویش
بی سر و پا سروریم بی چشمی چه هریم / صنعت آن زرگری رو سوی دکان خویش
دور قمر عمرها ناقص و کوتاه بود / رو ره آن بجوی زر بجرم دان خویش
خواجه غلط کرده در صفت یار خویش / سست گمان برده عاقبت کار خویش
در هوس گلستان سست شکسته / تا تو ببنگی زنیم از ره رفتار خویش
گوش بنه تا که من حلقه بگوشت کنم / چون ز توام میرسد تحفه دلدار خویش

بهر خدا قاعده نو منه / گر نبود روی تو فردا ترش
یوسف خوبان چو بزندان بماند / دید کسی باغ و تماشا ترش
می دهدم عشق و ندیمی کند / کز چه نه ای شه و مولا ترش
دست فشان روح شود مست تان / کی رهدم رحمت بالا ترش

بحر منسرح مثمن مطوی مکسوف موقوف تقطیعه مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلات

هست درست این علم مهر تو شه عالم / حسن تو از حد گذشت تنگ گری گو مباش
بر کن از کار تو دست یکبار تو / جا کری او خوش است ملک سری گو مباش
سایه تو پیش و پس جان مرا دسترس / همره مردان عشق ماده نری گو مباش

منسرح مثمن مطوی مکسوف

بار دگر آن طبیب رفت بر آن غریب / دست عنایت نهاد بر سر مهجور خویش
نوش در انیش نیست در بود نیش را ضمیم / ساقی وحدت بماند ناظر و منظور خویش
غفلت هر دلبری از رخ خود رحمت است / فتنه شد آن نقاب رخ مستور خویش
شکر که خورشید عشق رفت ببرج حمل / خلعت صلت بپوش بر تن این حور خویش
باز سلیمان رسید دیو و پری جمع شد / باز بمیقات وصل آمده بر طور خویش
عیسی جان در رسید بر همه مرده مید / از همگان معرضم مشتغل صور خویش
از سوی تبریز آی عاشق دیدار حق / باده گو یا بنه بر لب مخمور خویش

منسرح مثمن مطوی مکسوف

دیده دیو و پری یافت ز ما سروری / بر سر گردون زدیم خیمه و ایوان خویش
دوش مرا گفت یار چونی از این روزگار / یوسف جان بر گشاد جعد پریشان خویش
آن شکری که مصر هیچ نه بیند بخواب / بلبل جان بر کشید نغمه و الحان خویش
تو که ز زر نادری نیست کست مشتری / قند و شکر می خوریم در شکرستان خویش
دل سوی تبریز شد در طلب شمس دین / عمر درازی نهاد پای بدوران خویش

منسرح مثمن مطوی مکسوف

راهزنان حیش را مرگ لقب کرده اند / های اگر دیده روی چه گله از خویش
بیش من آ که خوشم تا ببرت در کشم / هستم از آن حلقه من سیر ز گفتار خویش

قبلهٔ من تا که شد خاک در میفروش
کرد ز مستی دلم دوش خروشی چنانکه
مستی شور و طرب در سر من بیش از این
صومعه و میکده تا که یکی نشمری
گنج نهانی طلب از دل ویران خویش
قطره بدریا رسان تا شوی در عیان
روی حقیقت علیست پیر طریقت علیست
اوست که هم جسم و جان گشت هویدا ازو
ماه منیرم علیست میر کبیرم علیست
اول و آخر علیست باطن و ظاهر علیست
هر که علی را شناخت دان که خدا را شناخت
شمس به تبریز دید حضرت عالی او
مستی امروز من نیست چو مستی دوش
عقل و خرد در جنون رفت ز دنیا برون
صبحدم از نردبان گفت مرا پاسبان
خون شده بین از نهیب شیر نیستان ثور
چشم کشا شمس جهت شعشعهٔ نور بین
گفتمش ای خواجه و هر چه شود گو بشو
در روی روش مرا چون حکایت گرفت
یار در آمد ز در بیخود و سرمست دوش
دولت نو شد پدید دام جهان بر درید
آنکه دل جبرئیل از کف او خسته بود
ماه که چون عاشقان بی خورشید بود
آنکه بدو عقل و فهم در نرسد از حضور
خامش باش ای علیل خامشیت گفتنیست

منسرح مثمن مطوی مکسوف موقوف

تا فلک هفتمین نیز رسید آن خروش
ورنه بدریا کسی چند بود تشنه لب
بد که نبد سال و ماه بد که نبد وی و دوش
ساقی ما چون شنید نعرهٔ هل من مزید
بوی خدا از یکی نشنوی ای تیز هوش
کعبه و بتخانه‌ها تا که نه گردد یکی

منسرح مثمن مطوی مکسوف موقوف

تا نشوی از سقر از در رضوان خویش
جام شریعت بنوش راه طریقت بجو
شاه شریعت علیست در همه ره ران خویش
نور دو عالم علیست همدم عالم علیست
اوست که حق بین بود ناظر اعیان خویش
شمس عیانی علیست بدر نهانی علیست
شاه غدیرم علیست بر سر کیوان خویش
شاه غفورم علیست میر صبورم علیست
غائب و حاضر علیست بر سر میدان خویش
هر که بداند علی رسته شود از سقر
رهبر این راه شد هادی ره دان خویش
مظهر رحمان علیست عالم قرآن علیست

منسرح مثمن مطوی مکسوف موقوف

می نکنی باورم کاسه بگیر و بنوش
غرق شدم در شراب عقل مرا برد آب
جمله بسر رفت دیگ چونکه ز حد رفت جوش
این دل مجنون مست بند بدرید و جست
کز سوی هفتم فلک دوش شنیدم خروش
گفت زحل زهره را زخمه آهسته زن
شیر فلک را نگر گشته ز هیبت چو موش
ترک کن ای شیر تک چند گریزی چو سگ
گوش کشا سوی چرخ ای شده جمله گوش
بشنو از جان سلام تا برهی از کلام
صافم و آزاد و نو بندهٔ دردی فروش
ترس و امید ترا هست حوالت بعقل

منسرح مثمن مطوی مکسوف موقوف

توبه کن و توبه کن سهل بر بست دوش
گر ز بر آورد عشق کوفت سر عقل را
مرغ ظریف از قفس شکر که وارست دوش
آنچه بهفت آسمان جست فرشته نیافت
مرغ پر اشکستهٔ سینه او خست دوش
عقل کمالی که او گردن شیران شکست
بعد فراق دراز خفیه بپیوست دوش
از شرر آفتاب سینهٔ گردون شکست
گشت عیان جان کن عشق بیافت و دست دوش
هر چه بود آن خیال گر در روزی وصال
شاد سر گوشت بلند از سخن لبت دوش
عاشق صد ساله‌ام توبه کجا من کجا

بس که به میکده باده کشیدم بدوش
بر سر آتش کسی چند نشیند خموش
صاف خلاص دل و درد بهر دو بنوش
دم ز حقیقت مزن کار هنر تست هوش
تا نشوی بی نوا بر در دکان خویش
روی حقیقت ببین در دل و بر جان خویش
اکبر و اعظم علیست در دل سلمان خویش
قطب معانی علیست بر سر کیوان خویش
نور صمد در دمم علیست در دل رحمان خویش
ور تو ندانی یقین هستی شیطان خویش
قاطع کفران علیست عارف یزدان خویش
سجده بر دم مبادم بر در رحمان خویش
گفت خرد الوداع باز نیایم بهوش
با سر مستان هیچ هیچ مگو رو خموش
وای اسد آن ثور را شاخ بگیر و بدوش
جلوه کن ای ماه و چند کنی روی پوش
بنگر در نقش من تا برهی از نقوش
دانه و دام ترا هست شکار وحوش
با من از اینها مگو کار تو هست این خموش
شد ز بلندی عشق چرخ فلک پست دوش
تک بزمین کاه خاک جست برون جست دوش
عاشق بیدست و پا گردن او بست دوش
سینهٔ بی کینه را باز در اشکست دوش
چند خیال عدم آمد و در بست دوش
توبهٔ صد ساله را یار در اشکست دوش

باده خلوت‌نشین در دل خم مست شد	خلوتی و تو شکلست بیست بزان جست و رش	ولوله در او فتاد عقل درآمد که داد	محتسب عقل را دست فرو بست و کش
چون بزند گردنم سجده کند گردنش	بحر منسرح مثمن مطوی مکسوف تقطیع مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن		شیر خورد خون من نوش کند من از خورد نوش
هین هله شیر شکار نیست بجز من برمدار	هین که هزاران هزار منت آن بر کشش	پخته خورد پخته‌ام خام خورد عشق پاک	خام منم ای نگار که نتوان پختنش
ای تو دهل زن که طبل بنده ترا چون دهل	در تو درآویخته همچو دهل میزنش	گوش چو بر سر خوشان عشق کشانکش ایشان	عشق تو در او و دست موم شده آتشش
دل همه مال و عقار خرج کند در قمار	چونکه شود برهنه چرخ دهد فخرنش	دل ز سخن مال مال خواست بدن دبال	پرتو نور جمال کرد چنین الکنش
خواجه چرا کرده روی تو بر ما ترش	منسرح مثمن مطوی مکسوف		زین شکرستان تو نیست کسی اینجا ترش
در شکرستان دل تند بود و هم خجل	تو ز کجا آمدی ابرو سیما ترش	بر فلک آن طوطیان جمله شکر می‌خورند	گر نه پری بر فلک منگر بالا ترش
رستم میدان فکر پیش عروسان بکر	هیچ بود در وصال وقت تماشا ترش	هر که خورد می صبوح روز بود شیرگیر	هر که خورد دوغ شب گردد فردا ترش
مومن ایمان و دین ذوق و حلاوت بود	تو ز کجا آمدی کاسه سرکا ترش	این ترشی ها همه پیش تو زان جمع شد	جنس رود سوی جنس ترش بود با ترش
والله هر میوه کان نرسد ز آفتاب	گرچه بود نیشکر بنود الا ترش	هر که ترش بینیش دانکه ز آتش گریخت	غوره که در سایه ماند هست سر و پا ترش
دعوی دل کرده وعده وفا کن برو	در صفت خوی چه شیر وقت تقاضا ترش	بنگر در مصطفی چونکه ترش شد دمی	کرد عتابش عبس خوی اندر او را ترش
خامش تهمت منه خوش ترشی هست لیک	که که قاصد کند مردم دانا ترش	او ز شکر بوده است نیز شکر دل دهی	در ادب کودکان باشد استا ترش
شورش عشقت این کامد دریا بجوش	منسرح مثمن مطوی مکسوف		رحمت حق رو نمود لوکه بود هین بکوش
ساقی بیدار عشق آمده بی خفتگان	باده روشن بکف تا ببرد عقل و هوش	از قدحش جرعه ارزد و هر دو جهان	خرقه گرو کن سبک رو بر آن میفروش
ساقی مه روی ما آمده در کوی ما	پرده ز رخ برگرفت تا نگری خوش بروش	هر دم کز دست او من بخورم جرعه	از فلک و از زمین می‌شنوم نوش نوش
بهر خدا ساقیا هیچ محابا مکن	درده امروز می گرچه خرابم ز دوش	ماهی این بحر را آب بود خلعتش	خلعت تن را بکش خلعت جان را بپوش
زوست درین مدرسه زلزله و غلغله	هر طرفی گونه گون چهره ابرو گوش	گرگ و شغال و پلنگ کی شود اینجا بپا	زهره شیران بود چونکه برآرد خروش
بیشه جان زان ماست موضع جولان ماست	شیر گریزد ز ما همچو ز شیران خروش	قطب جهان شمس دین داد ترا این سخن	کین دو جهان شد فدا بهر یکی تار موش
آن مه که هست گردون گردان بیقرارش	بحر مضارع مثمن اخرب تقطیع مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن		وان جان که هست این جان و عقل مستعارش
هر لحظه اختیاری نو نو دهد بجانها	دین اختیار ما را بشکسته اختیارش	من جسم و جان ندانم من این و آن ندانم	من این جهان ندانم جز چشم پرخمارش
آن روی همچو روزش و آن زلف دلفروزش	وان لطف توبه سوزش وان خلق چون بهارش	عشقش بلای توبه داده سزای توبه	آخر چه جای توبه با عشق توبه خوارش
چون دوست و دشمن او هستند رهزن او	مانیم دامن او بگرفته استوارش	از عشق جام دورش شاید کشید جورش	چون گوش دوست از می نوش گوشوارش
من حلقه‌های زلفش از عشق می‌شمارم	ورنه کجا رسیدم در عدد و شمارش	زلفش همی شمارد دل تا دم شمرده	جانش بخش آخر ای کشته زار زارش
مخدوم شمس دینیم ای سالک یقینیم	مضارع مثمن اخرب		جان بیقرار شد لیک او را بده قرارش
در عشق آتشینش آتش بجوید آتش	بی چهره خوش او در خورش هزار ناخوش	دل از تو شرحه شرحه غمگین کباب بیخود	خون چون می است جوشان نخشش شراب منجوش

گوش مرا کشیدی گوش دگر کشیدمی
گاهی چو آفتابم سرمایه بخش صد ماه
القلب لیس یبقی تاریک کیف یبصر
تا شمس دین ز رحمت بر خاکیان نظر کرد
روی تو جان جانست از جان نهان مدارش
همچون انار خندان عالم نمود دندان
از خاک چون غباری برداشت باد عشقم
هم بدر و هم هلالش هم حور و هم جمالش
من همچو گلستانم او همچو باغبانم
حیله گریست کارش مهره بریست کارش
ای شمس دین من از تو غافل نیم من از تو
بیرون دو دیده یار ز خلوتسرای خویش
در دیدهٔ شهود نیاید بجز یکی
آنجا که وحدتست چه واحد چه صد هزار
ای آنکه زخم نیشتر عشق خوردهٔ
صد سال اگر گریزی نانی بیا به پیش
تن دنبلست بر کتف جان برآمده
کز میکنند جامهٔ عمرت بزور و شب
خاموش باش و در خمشی کم شو از وجود
روحیست بی نشان او ما غرقه در نشانش
چون در نهان بجویی دوری ز آشکارش
چون تو زره بیابی جانت روانه گردد
بی حرص کوب پائی از کوری جسد را
گر شمس دین بدانی ور شمس دین بخوانی
سرمست شد نگارم بنگر به بر کشانش

ای در دریش کش بنشین باده میکش
گه چون مهم گدازان عشق یار بوش
الاذن لیس یلقی جاویک کیف طبعش

هفت اختر ند عامل شش در جهت لیکن
گر منکری گریزد از عشق نیست نادر
طبع الوفاء حقا من فقد کم مشوش

مضارع مثمن اخرب

انچه از جهان مرو هشت اندر جهان آرش
درخویش می نگنجد از خویشتن برارش
آنجا که باد جنبد آنجا بود غبارش
هم باغ و هم نهالش چون من به انتظارش
از وی شکفته جانم بروی کنم نثارش
پرده دریست کارش سر سر لیست کارش

ای قطب آسمانها بر آسمان جان ما
بگذاشت آفتابش یک ذره اختیارم
در خاک تیره دانه زانرو بجنبش آرند
خامش نعوذ بالله وهش نعوذ بالله
چون برگ من ز بالا رقصان تیتی آید
می خارد این گلویم گویم و گه نه گویم

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف تقطیعه مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

عشقش هزار گونه دواعی نهاده پیش
اشیا اگر صدست و گر صد هزار پیش
آنجا که واحدست چه اثنین چه کم و بیش

چون غیر خود ندید که آئینه دارد ش
یک حرف بیش نیست مرا زین همه حروف
در هر دو کون روسیه هر دو کون شد

مضارع مثمن اخرب مکفوف

برهم زنیم کار ترا همچو کار خویش
چون پر شود تهی شود آخر ز زخم نیش
هم آخر آرد آن را یار و ریا شبش

بگریزد اگر ز چنبر حرخیت گذشتنیست
لی شاه باطلی که گریزد ز باطلی
بیچاره آدمی که زبونست عشق را

بحر مضارع مثمن اخرب تقطیعه مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

روحیست بی مکان او وز تا قدم مکانش
چون آشکار جوئی محجوبی از نهانش
وآنگه چه حمت آید از جان و از روانش
زیرا جسد نگوید از حرص ترجمانش

خواهی که تا بیابی یک لحظهٔ مجوئیش
چون آشکار و نهان بیرون شدی ببرهان
ای حبس کرده جان را تاکی کشی عنان را
آخر ز مهر دو نان تاکی دوی چو دونان

مضارع مثمن اخرب

مستانه شد حدیثش پیچیده شد زبانش

چشمش بلای مستان مارا بدو مترسان

ای عشق بردریدی این هفت را ز انشش
کز آفتاب ار دو پرهیز چشم اعمش
وجه الولا حقا من غیر ما منقش
از ابر رحمت او بارند قطر بارش
جان گرد تست گردان میدار بی قرارش
تا اختیار دارم کی باشد اختیارش
کز عشق خاکیان را بر میکشد بهارش
هش نعوذ بالله والله که نیست بارش
لرزان که تا بیفتم الا که در کنارش
بگذار تا بخارد بی مهرهٔ مخارش
ای جان نازنینم بی فضل خود مدارش
از روی خویش آئینه وا داشت پیش خویش
یک کیش بیش نیست مرا زین هزار کیش
هر دل که راند پیش بجگر دست عشق پیش
رو مرهمی ز شمس طلب کن برای ریش
گر شیر شرزه باشی در شهره گاومیش
بر عشق حق بخشد بی جمع بی سر ریش
زوت آمد این سوار هر چند پشت ریش
کان عشق رهست کشتن عشاق دین کیش
خواهی که تا بدانی یک لحظه مدانش
بالا دراز کوج ش منجب درامانش
در بار و در جهانش امانه در جهانش
آخر ز مهر سه نان تاکی خوری سنانش
ایمن شوی دلا تو انا من ج از امانش
من مستم و تو مستم از چشم خون چکانش

گه می فتند ازین سو گه می فتند از آن سو
این صورتش نهانست آن نور آسمانست
دی را بهار بخشد شب را نهار بخشد
گر جان بجز تو خواهد از جای بر کنیمش
گر رخت خویش خواهد با رخت آه ودیمش
بیخ درخت خاکست وین چرخ شاخ و برگست
میگفت چشم مستش با طره سیاهش
یعقوب را بگوییم یوسف بقعر چاهست
وان گرگ از حریصی دنبه چو ریگ شد
ابله کننده عشقست عشقی گزین تو بارے
حلق تو در دو گیرد همراه دم پذیرد
با شکل حاجیانیم جاسوس رهزنانیم
جان را نوازشی ده از لطف لنوازت
زاندیشه میگدازم تا خود چه حیله سازم
نی ما از آن شاهیم با عقل و جان نخواهیم
رهروان تفکر چو در رسید بپایش
پری و دیو نداند ز تختگاه بلندش
نشان سکه او بین بهر دست که نقدست
ز تیر او بود آن دل که بر پر یا ز آن
از آنکه هیچ شرابی خمار او ننشاند
سری برآر که تا ما رویم بر سر عیش
ز مرگ خویش شنیدم بیام عشق دل
بیرس عیش چه باشد مگر برون ز عیش
وجود چون زر خود را بعیش ده نه بغم
بگو میت که چرا شب تتق فرو آویخت

ای عشق الله الله مست شد شهنشه ... وآنکس که مست گردد خود این بود نشانش
آن روی گلستانش وان بلبل بیانش ... بگذر ز نقش صورت جانش ببوس جانش
خاموش کن خمش تا روح ذوالجلالی ... پس این جهان مرده ست آن جهانش

مضارع مثمن اخرب

گر این جهان همه جانست جان جان جانیم ... در قلعه ها درآید ویرانه ها کنیمش
چون عشق شمس تبریز آهن ربای باشد ... عالم درخت زیتون ما همچو روغنیمش

مضارع مثمن اخرب

روباه دید دنبه در سبزه زار گفت ... چون بر سر چه آید تو در فکن بچاهش
ابله چو اندر افتد گوید که بی گناهم ... از دام بیخبر بود آن خاطر تباهش
ماهی تو در رو گیرد افسون جان بخوان ... کابله شدن به ارزد حسن جمال ماهش
تا تکیه گاه عشقش چون باشد و چه باشد ... خود حلق کی گشاید بی آه غصه کاهش
ما شاخ ارغوانیم در آب می نمانیم ... حاجی چو در ره آید ما خود زنیم راهش
تا چه جمال دارد و آن ماه در مطرز ... ای شمس دین چو هستی هم پشت و هم پناهش
آنکس که گم کند ره با عقل باز گردد ... با او که مکر و حیله تلقین کند الهش
مستی فزود خامش تا نکته نرانی ... چه عقل و بند باشد چه جان و آه آهش

بحر مجتث مثمن مخبون تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن

زبان جمله مرغان نداند او به بصیرت ... که تخت او نظرست و بصیرتست جهانش
مگر که حلقه زندان بی نشان تو ببینی ... ولیک نقد نیابی که بر بری سوی کانش
کسی که خورد شرابی ز دست ساقی عشقش ... وگرنه کیست ز مردم که او کشید کمانش
ز شمس مفخر تبریز باده گشت وظیفه ... دغل مباز و تو باقی مده ازین و از آنش

بحر مجتث مثمن مخبون مقصور تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات

بنام عیش بریدند ناف هستی من ... زهی خدا که کند مرگ را ببمیر عیش
درون پرده ز ارواح عشق صورتهاست ... که عیش صورت چون حلقه ایست بر در عیش
بگو میت که چرا چرخ میزند گردون ... که خاک بر سر آن زر که نیست در خور عیش
بگو میت که چرا خاک خورد ولدان زاد ... که کرده است عروسی بزیر چادر عیش

بر چه بگیر زلفش مکش برین میانش
آن شیوه هاست یارب آن تیر و آن کمانش
جان بر سرش نشانم بر زر کنم و ماهش
ور چرخ سرکش آید بر هم دگر زنیمش
ور این فلک سر آمد ما چشم روشنیمش
ما بر طریق خدمت مانند آهنیمش
من هم و هم فلان را تو در ربا کلاهش
هر گرگ که دید دنبه بی دام در گیاهش
بس نیست ای برادر آن ابلهی گناهش
ای بای کاو باشد کافسون دست کاهش
چون ما ز دست رفتیم از پای کاه کاهش
با نعل باژگونه چون ماه و چون سپاهش
که سوخت جان ما را آن نقش کارگاهش
وان را که عقل گم شد از کر بود پناهش
ای رفته لاابالی در خون بیگناهش
مراست ملک سلیمان چو نقد گشت عیانش
که هیچ مرغ نداند بوهم خویش زبانش
که عشق پیش درآید در آوری بمیانش
همان شراب مقدس تو پر کن و برسانش
چگونه شاد نباشد سهر ومی ال و جانش
دمی چو جان مجرد رویم بر در عیش
بروز عید براریم ما زباد ره عیش
ز عکس آن رخشان پرده شد مصور عیش
که اتش بچرخ در آورد تاب آخر عیش
که داد بوی بهشتش نسیم عنبر عیش

بگویمت که چرا باد حرف حرف شدست
بگویمت که چرا روز آشکارا شد
بگفتمی سر پنج و چهار و هفت ولیک
خموش باش چه در بزم شمس دین رفتی
شکست نرخ شکر را مزه ز روی ترش
هزار خمره سرکه عسل شدست ازو
ترش چگونه بخندد و زیر لب چو شنید
پری پری یار مرا چیست کان ترش رو کو
گرفت طبلهٔ حلوا و بنده را جویان
غلط مکن ترشی نه برای دفع تو است
هزار خانه چو زنبور پر عسل داری
تمام او ست که فانی شدست آثارش
مرا ولیست خراب و خراب باره عشق
بیا به پیش ز درد رش به من کی بیمیرا
حدیث موسی شنا عصا و چشمهٔ آب
برآ بگو بگو هر کجا که خسته دلیست
بیا بگوی بمن هر کجا که شیدائیست
چو رو نمود بمنصور وصل دلدارش
من از قیاس ربودم یکی کله داری
چو شیر گیر شد این دل یکی سخن زنش
اگرچه صاحب مدرست عقل و بس دانا
بزور سر دیکی پوستین بدراند رجو
بگفتمش که رها کن تو پوستین باز آ
هزار غوطه مرا میدهد بهر ساعت
دلم ببرد خط و خال عنبرین فامش

که تا ورق ورق آید بسنگ تیز عیش
بگویمت که چرا نار خرقه سوز شده است
که داد روشنیش صورت منور عیش
بگویمت که چرا بحر موج در موج است
بیک دو لعب فرو مانده ام که شد رسوا عیش
خموش باش که از نور شمس دین بگیر

بحر مجتث مثمن مخبون محذوف تقطیعه مفاعلن فعلات مفاعلن فعلن

چه باده است تنم را و ران کدوی ترش
بقاصد او ترش است او بجان شیرین ترش
که هست لب شیرین ورای جوی ترش
نهانی تج تشهای اش خنده گرفت
که جوی شیر و شکر شد روان بسوی ترش
ز بو و سیل بیم درش خلق نعره زنان
خمار نیست چرا بودش آرزوی ترش
شتاب تیز همه رفت کو بگو بی من
که تا ز جایزهٔ شیرین کند گلوی ترش
عجب نباشد اگر قصد او فنائیست
ز رشک چون تو نگاریست رنگ و بوی ترش
ز رشک جاه امیرست رو ترش دربان
بجان تو که گذر کن ز گفت و گوی ترش
چو خوی مفخر تبریز شمس دین دیدی

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

خراب کرد خراباتی بیکبارش
بگو بعشق بیا گر فتاده میخواهی
ز شعلها که بسوزی ز سوز اسرارش
وگر بگیر دت آتش بسوی چشم من آی
ز اشک بنده به بینی بوقت رفتارش
برآر بانگ بگو هر کجا که بیماریست
صلای بینش و دانش ز بخت بیدارش
که نور من شرح الله صدره شمعیست
صلای بکر و فسون از دو زلف عیارش
ببرد عقل و دل و جان شمس تبریزی

مجتث مثمن مخبون مقطوع

بسوخت عقل سر و پایم از کله دارش
شکستم از سر و بیداد باغ او خاری
سزد که زخم کشد از فراق سنگسارش
اگرچه کرهٔ گردون حرون تند نمود
بجام عشق گرو زد ردا و دستارش
بسا دلا که بزینهار آمد و عشقتش
بعور گفتم بردر ز جو برون آرش
درآمد و بطمع ما بپوست خرس رسید
چو دور رو و دیر ماندی برنج و بیکارش
بگفت رو که مرا پوستین چنان بگرفت
خلاص نیست ازان خنگ عاشق افشارش
خمش بس است حکایت اشارتی بس کن

مجتث مثمن مخبون مقطوع

که عاشقست شرارش تا بانگیز عیش
که اش برقص در آورد نور گوهر عیش
تبافت جانب تبریز یک کشور عیش
که داد او همه نکتهاست بی مر عیش
که نیست در همه اجزاش یا موی ترش
حلاوتی عجبی یافت های هوی ترش
میان جوی عسل چیست آن سبوی ترش
چرا کند شکر و قند جست و جوی ترش
همیشه باشد شیرین یقین علو ی ترش
ز رشک روی عروسیست شوی زردی ترش
ولا نگردی بلان زینهار روی ترش
بدوست کانی اول تمام شد کارش
چنان فتاده که خواهی بیا و بردارش
که سیل سیل روانست اشک دربارش
صلای صحت و دولت ز چشم بیمارش
که در دو کون نگنجد فروغ انوارش
بیک نگاهی چون غمزه های مکارش
روا بود که رساند بوصل دلدارش
چه خار خار طلب درد لست زان خارش
بدست عشق دی آمد سکال و مهارش
کشان کشان بکشید و ندا ز بهارش
بدست خرس بکبر وآن طمع گرفتارش
که نی امید رهائی ز چنگ جبارش
چه حاجتست بر عقل طول طومارش
ببوی دانه شد او فتاد در دامش

بقیه

بغمزه خون دل از دیده ریخت جامم / ز قطره نیست برنگیرد یکدم آرامش
بیاض چهره چو زر دارم از غمش همه / بقطره رفت عجب گر بگیرد اندامش
درون پرده کند منعم از رخش زاهد / درین جریده نه ز افسانهٔ عام انعامش
ز دوست هرچه تو بینی در دوست آثارش / بهر که در نگری بس حقیر مشمارش
هرآنچه هست ارادت ظهور بخشیدش / مکرمست بدین واسطه ببین مخوارش
هرآنچه دیده حق بین ور آورد بظهور / مباش معتقد ننگ بود رفتارش
ولیک منکر آن فعل شو نه منکر او / هرآنکه شد خلف او بخلاف بگذارش
خلاف حکم رضا بر خود آنکه سهل گرفت / بدوستی که ندیدن بهست آثارش
ز بهر جلوهٔ حسن او که دارد آیینه / مبین نگه اگرت آرزوست دیدارش
ز دوست هرچه بعاشق رسد پسندیدست / مکن تغیر و برحال خویش بگذارش
دلی که زنده بنور اطاعتش کردند / اگر فسرده نه گرم دار بازارش
اگر تو بندهٔ از کار بندگی مگریز / بعلتی ست مقید که نیست تیمارش
ز جام قرب خدا کامیاب شد آن کو / بترس از غضب سوز نازکی نارش
رهی بگنج حقیقت بغیر شرع چه نیست / اگر تو مرد رهی هان طریق بسپارش
شنو ز سینه تر کاتر تنگ آوازش / دل خراب طپیدن گرفت ز آغازش
برگرفت رباب و ز سر گرفت کله / کلاه ظاهر و پنهان ز چشم قرارش
دو سه بر شیم ازین انجمن فروتر گیر / ولیک عقل غبار تن ست غمازش
جهان منور و رونمای زنگارنگ / که ذره ذره برقص آمدست آوازش
ز سینه نیست سماع دل از بهر بیرون نیست / که هست منه اچیری ز لطف پروازش
چو آفتاب نهان تا بجای وبهند / که دل ز غیرت شه و تهمت از نازش
چه شمس مفخر تبریز را بدانستی / تراست فخر جمال و کمال ز اعزازش
مباد با کس دیگر ثنا و دشنامش / که باد تا ابد جانهای ما جامش
بسی بهانه روانم نمود تا مرتو / مرا مبر ز عمل و ز لطف انعامش
جفای او که روان گر نیابی مرا / نشان نماند او را که بشنود نامش
رکاب آن کس گیرند جمله سلطانان / رسید بر همه آفاق فضل و انعامش

بسر بریم برین گونه تا بانجامش / سرشک گرم روم ره برم و بنمونم
مقررست ازین وجه با من انعامش / ز دیده دوش و دیدم بکوی سرو روان
برفع پرده کند ظلمت رفع ابهامش / چو شمس هرکه نه ز غیبان بدرست بینا شد

مجتث مثمن مخبون مقطوع

به بین بچشم ارادت عبث مپندارش / وجود قابل انسان چو مظهر حق است
نیابدش بنظر غیر حسن رخسارش / دلی هرآنکه نه بر قول و فعل مرد است
چه باز گردد از انها بگیر ز انکارش / مخالفت صفت لازمست شیطان را
مگرد گرد وی نزد خویش بگذارش / که دشمنست خدا و رسول را انی دوست
مدار آینه تار و مفکن از کارش / منم که آینه روی دلربایی ام
چه دوستی که رضا نیست بکردارش / ز صورتی که ترا داد حکمت بیچون
نواختند بعشق و سرور بهر آرش / شعار زنده دلان طریق گرم روست
براستی و اطاعت طریق بسپارش / هرآنکه معتقد خویش و منکر خلقت
دلیل و رهبر او شد نهی نحارش / به رهبری هواره مرو ز مهر خدا
مرو رسے که نیابی نتیجه بارش / نمود شمس ره رهت تا بمقصود ست

مجتث مثمن مخبون مقطوع

ز دست رفت دل من چو دیده شهبازش / دل از بریشم او چون کلاه گر نیست
که تند میرسد او از عقل پروازش / بدان که تن چه غبارست جان و چون ناو
تنور و نان چه کند آنکه دیده خبازش / غبار جان برود میرسد دگر جانی
فداش جانم هرجا که هست بنو ازش / شبی بطنز بگفتم دلا به بنگر
چراغکی که بود در شب شرار اندازش / بهر دو دست دل از ماه چشم خود بگرفت

مجتث مثمن مخبون مقطوع

که هر دو آب حیات ست پخته و خامش / خمار بادهٔ او خوشترست از مستی
کشید جانب اقبال کام ناکامش / ستم ز عدل ندانم ز مستی ستمش
حریف مرغ وفا کرد دانه و دامش / طرب نخواهد آن کس که درد او بخست
که پاسبان وفا گشت بر در و بامش / جناب مفخر تبریز شمس دین الحق

ندا رسید بعاشق ز عالم رازش
تبارک الله در خاکیان چه بد افتاد
گرفت چهرهٔ عشاق رنگ و سکهٔ زر
گهی که مرغ دل ما بماند از ان پرواز
زغیرتش گله کردم بخنده گفت مرا
یار مست او سهی مبریدش
آب مست از ان مست او
متصل ست او معتدل ست او
هر که ز صهبا آرد صفرا
نک شه بادی زانسو وادی
زهی نیابد توبه نشاید
باده چو خورد او خامش کرد او
نتمه بخفته باغ شگفته
توبهٔ من درست نیست خموش
بندهٔ عیب ناک را بمران
هر غم و هر شادیی که صورت بست
سمی نماید فسرده هر هیزم
وقت آمد که بشنوید اسرار
هین خمش کن که شمس تبریزی
عقل کل بو صلکم مدهش
شارب الخمر کیف لا یسکر
من اتاه اسلی الحلو داتی
مست گشتم ز ذوق دشنامش
بهر دانه نمیرد دم سودام
خاک آدم پر از عقیق چراست

مجتث مثمن مخبون مقطوع

که آب لطف بجوشید ز آتش نازش
گرفت شکل کبوتر ز ماه تا ماهی
زعشق زرگر ما و ز لذت گدازش
دران هوا که هوا و هوس از و خیزد
که لبت شهپر او را که بر دو انگازش
مگو که غیرت هر لحظه دست میخاید
که هر چه بند کند مر ترا بر اندازش
صلاح دین چو صلاح امان دین آمد

بحر سریع مطوی مجحوف تقطیعه مفتعلن مفتعلن فع

مثل ندارد باغ امیدش
باغ جنانش آب روانش
شمع دل ست او بیش کشیدش
هر که زغوغا ورسر سودا
کاسه سکبا بیش نهیدش
عام بیاید خاص کنیدش
جانب شادی داد نویدش
داد زکاتی زآب حیاتی
خشک در آید تازه کنیدش
هر که ز سودا کرد تمنا
زحمت بردار تا طلبیدش
روی نمود او زلف کشود او
نور گرفته سرخ و سفیدش
مفخر تبریز شمس شکر بیز

بحر خفیف مخبون مقصور تقطیعه فاعلاتن مفاعلن فعلات

رحمت خویش را ازو مپوش
تو سمیع ضمیر و فکری و ما
پیش تصویر تست خدمت کوش
نقش تسلیم گشت پیش قلم
همچو دیگی اندر هر یکی در جوش
می زند نعره های پنهانی
میگشاید خدا شما را گوش
وقت آمد که سبز پوشان نیز

بحر خفیف مخبون مقطوع فاعلاتن مفاعلن فعلن

کل جذبه بینکم مخدش
بصر العقل من جلا لتکم
صاحب الحشر کیف لا ینعش
مثل الروح حول عشرته

خفیف مخبون مقطوع

یارب آن می بهست یا جاش
طرب افزا ترست از باده
بلکه از عشق محنت داش
آن می نوکه شرقی و غربیست
تا ابد در کشد بنا کامش
گوهر چشم و دل رسول حق ست

کو هست عشق براق خدای می تازش
زعشق آنکه در آید بچنگل بازش
چه دید مرغ دل ما ز چیست پروازش
که شرم دار ز یار و ز عشق طنازش
بغیر شمس نداند دگر کسی رازش
آن مست او سهی کشیدش
سرخی سیبش سبزی بیدش
سر کشد اینجا سر ببریدش
خام بیاید هم بپزیدش
شاخ نباتی تا بمزیدش
سفرهٔ حلوا می بدهیدش
دل بربود او بنده شویدش
سفره کشیده تا بچریدش
من بی توبه را مکن مفروش
لب بسته همی زنیم خروش
که بابانگش کنی و گاهی موش
ذره ذره چو مرغ مرزنگوش
در رسید از رواق ازرق پوش
با تو گوید کلام حق بنیوش
مثل الترک عینه انخفش
مسکن الروح لیس مستوحش
منتهی من مکانه المرعش
آن سقطهای تلخ آشامش
نور بخشد شبش چو ایامش
حلقه گوش ساز پیغامش

تن ازان سر چو جام تو بجان شد
شیخ هندی بجان نقاه آمد
طالع هند خود زحل آمد
بد مهند و نمود آئینه ام
بسکه اصل سخن دو رو دارد
مست گشتم ز طعنه و لافش
گر شوم تا بلند تر گوید
اندر آید سپهر تا زانو
شمس تبریز با روح حق ست
چو تشنه تو باشد که باشد سقایش
شراب تو نوشد قبای تو پوشد
تو روح قدیمی تو عرش عظیمی
خمش کن که تا شمس تبریز گوید
دلی کز تو سوزد چه باشد دوایش
توئی باغ و سوسن توئی سرو و گلشن
بدرد و بخواری به اندوه و زاری
چو یک دم نه بیند جمال و جلالت
جواهر چو بخشد کف بحر جوشش
منم مهره افتاده ز دستت
چو شمس حقیقی به تبریز دیدی
آینه ام من آینه ام تا که بدیدم روی چو ماهش
پشت تو شد پشت قوی شد اختر دولت
روی چو ماهت روی چو ماهت
دم مزن ای جان دم مزن ای جان
ماه در بزم عشق شد رقاص

هم انان سر بود سرانجامش | سر و شد نعمت جهان بدل
نه تو ترکی و درافکن از بامش | کم او گیر و جمله هندستان
گرچه بالاست نحس شد نامش | رفت بالا نرست از نحسی
حسد و کینه است اعلامش | نقش هندو ست خانه دل من
یک سپید و دگر سیه فامش | آنکه سلطان عالم جان ست

خفیف مخبون مقطوع

هر که او دم زند ز اوصافش | زان دمی کو دمد در عالم
چو کشد بوی مشک از نافش | جان برید از جهان عذرش این

بحر متقارب مثمن سالم تقطیعه فعولن فعولن فعولن فعولن

دلی کز تو سوزد چه باشد دوایش | ز عشق تو گوید ز نور تو جوید
خراب تو باشد دل هنمایش | تو شاه جهانی تو ماه زمانی
که عرش ست از تو بمعنی فضایش | درآ در دل ما به هیچ اصل ما

متقارب مثمن سالم

ز تو تشنه باشد که باشد سقایش | چو بیمار گردد ببازار گردد
توئی نور روزن فلک را ضیایش | توئی باغ و گلشن توئی روز روشن
عجب چند داری برون ابتلایش | هما را سرا و چو تو سایه بودی
بگیر و ملالی ز جان و ز جایش | جهان از بهارت چو فردوس اکبر
فزایش که بخشد رخ جانفزایش | جهان سایه تو روش از تو دارد
ازین طاس غربت بیاور رهایش | بگیرم ادب را ببندم دو لب را

بحر متقارب مثمن اثلم تقطیعه فعلن فعلن فعلن فعلن

چشم جهانم چشم جهانم تا که بدیدم چشم سیاهش | چرخ و زمین شد چرخ و زمین جنت ماوا جانها
چون شوره شد چون شوره شد آنکه تو با تیغ بست | شوره منی شوره منی کز تو کشد آب بهاری
گشت کر و کان گشت کر و کان ها ز سمار زلف کلاهش | سلسله جنبان سلسله جنبان گشت برآورد این دل مجنون

ردیف صاد مهمله

بحر خفیف مخبون مقطوع تقطیعه فاعلاتن مفاعلن فعلان

پیش حسن و سبلت و افهامش
خاص او را ابر بریز بر عاشش
می بده را چه سود از جاشش
از برون تنست آرامش
شمس تبریز آمده نامش
درویش خوشترست یا صافش
گشت پرگل ز قاف تا قافش
کالقتی یافتم ز ایلافش
انبیا قاصر اند ز اوصافش
ز لطف تو بوید لب قند خایش
زبان از تو دارد نمایش فزایش
که جان از تو بیند فنا و بقایش
هیچ شیئی کز تو ناید ثنایش
دکان تو گوید لب قند خایش
مکن دل چو آهن مران از لقایش
چه سود و چه راحت ز سایه همایش
چمن بی زبانی بگوید ثنایش
ز نور تو باشد بقا و فنایش
که راز تو گوید لب دلگشایش
بگو از دل و جان همیشه ثنایش
تا که برآید که برآمد بر که چو دری خیل و سپاهش
سبز و تر آید سبز و تر آید زهمه جا با گشت گیاهش
چون تن بسوزد چون تن بسوزد آن که بخون شد کشته سر راهش
کیست مبارک کیست مبارک آنکه ببیند نیم نگاهش
آفتاب ست نور رحمت خاص

که نداند بغیر خاصان خاص چشم بیمار عشق خونریزست
بودن اندر نقوش دور اشخاص گفت جان را حریف دردی نوش
که جدا گشت زر بد وز رصاص ذره شو آفتاب تابان را
فاتحه خوان و سورهٔ اخلاص شمس تبریز غیر را چه محل

ردیف ضاد معجمه

بحر مجتث مثمن مقطوع مسبغ تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

سحرگهی گذری کن ببوستان ریاض خروش بلبل و قمری ز هر طرف بشنو
ز هرچه آن نه رضای خداست کن اعراض سمیع بار خدایا شفا دهی هر دم
ببین تو روشن و مشروح سرّ او بیاض بساکنان حریم جلال عزت او
که از غبار جهان هست شان لبی انقباض تو شمس مفخر تبریز باز کن نظری

بحر رمل مثمن مقطوع مخبون مسبغ تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

خسته و بیکس و محنت زده انگه مرتاض در فیض تو گشادست بروی همه کس
کرده‌ام از روز ازل از همه اغراض اعراض بوی از گلشن جیبت تو ز هر گل شنوم
عاشق آنست که در عشق تو بود بی اغراض کرده‌ام در هوس ابجد شقش چون شمس

ردیف طاء مهمله

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور تقطیعه مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

سر صفات ذات به تحقیق احتیاط مولای او شدیم که مولای جمله اوست

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف تقطیعه مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

ذرّ خطّ اوست مطلع انوار بی غلط یک نقطه بیش نیست در ادراک کائنات
در حرف اوست کشف بلا ریب بی نقط سرّی که سالها بدر عشق معتکف
من آنچه یافتم بجهان دیده‌ام ز خط خطی که اول آمد آخر هم ای بصیر
از منشی عبارت زیبا و هم سخط خط خوان اوست مفخر تبریز شمس دین

بحر رجز مثمن مطوی مخبون تقطیعه مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

راه نبرد خط حق گشت بخویشتن سقط سالک راه در طلب نقطهٔ عشق تند وی
نور الست رکّم در صنعش نه بی غلط خواست که شرح او کند عقل باولین قدم

کیمیائی ست عشق ربانی گفت هم خود که الجروح قصاص
او چو او را شناخت نتوانند که شنو سرّ لات حین مناص
دور شو از حریف نرد دغل دایم اندر حریم جان رقاص
هر صباحی بروی آن خورشید در محیطی که عشق شد غواص
سجده واحد بیچون و صانع فیاض که اوست حاکم مطلق حکیم بی اغراض
مهیمنی که بانشا کاف نون از صنع پدید کرد دو عالم بقدرت فیاض
اگر طریق سلوک نجات یافته‌ای که ذاکران خداوند نی ز استغراض
چو حمد صانع بیچون شنیده‌ای ز دل و جان بستمند اسیر کمند هر امراض
ببرچه می نگری قدرتش تماشا کن به سالکان عنایت نبرمره مرتاض
ببخش بسط عنایت بجان نزنده لان که هست جمله حمدت بری ز هر اعراض
دل ببودای تو از هر دو جهان کرده اعراض زانکه دل راهمه اقسّت عرض بی اغراض
هر دار رحم کنی بر آن خسته که هست از کرم هم بگشا بر دل من ای فیاض
نظری کن بمن خسته که از مهر نعمت چون بهویت گذرم در چمن صحن ریاض
نه هم ملک نعمت را نه همه ملک جهان لوح دل را ز سواد خط اغیار بیاض
کس نیست مثل آن شه خوبان درین بساط زنقیم بر طریق هدی اهدنا الصراط
دیدیم وجه آنکه ندارد شبیه و مثل داریم ما ز عشق رخ او بسی نشاط
در دار ملک لم یزلی کیست تا کند طی کرده این بساط جهان را بانبساط
خاموش تا که شمس حقیقت بیان کند آن حرف لایزال که دور است ز انحطاط
سرّیست گرد عارض رخسار یار خط پیدا شده بهر صفتی باز بی نمط
تا خط اوست آیت عشقست بی نظیر بوری نگشت واقف ازین حرف یک نقط
من آنچه خوانده‌ام ز خط یار خوانده‌ام خطی که عقل راست ازو سر مختلط
خطی که هرچه هست ازو میشود پدید آن کس که اوست خود این گنبد نمط
بر که بوادی طلب کرد طریق ز غلط عارف ذات حق نشد گشت بنفس مختلط
آنکه اسیر خال و خط گشت ز شر نفس بد رفت بسان و ایره راه نبرد یک نقط
روح بجسم بهر حق کرد نظر که دید او گشت بآخرین بیان در لمعات منبسط

شمس که نور رسید عالم جسم و روح را
بی روی یار لاله و گلزار را چه حظ
چون آفتاب عشق که جان بخش عالم است
در بحر عشق گوهر معنی ست بی شمار
تو غافلی ز جرعهٔ توحید لاجرم
جائی که خلد روضهٔ فردوس شد پدید
هر جا ماه روئی و هر گوشه تو خطی
ای منور از جمالت دیدهٔ جانم چو شمع
از هوای خندهٔ صبح وصالت روز و شب
زلف چون مقراض بر کش رشتهٔ جانم ببر
آتش خورشید را در مشعل مهر فلک
آفتاب از خاطرم شعله فروزد گر بشی
ای ز رخسار تو خورشید فلک یک لامع
خلوت خاص تو دل بود و در و غیر مانع
هر که او عمر نه در عشق بسر می آرد
آنکه او را دل و جان و جان قربت اوست
بیا بیا که توئی جان جان جان سماع
بیا که چون تو نبود ست و هم نخواهد بود
اگر چه بام بلند ست بام هفتم چرخ
کنار ذره چو پر شد ز پرتو خورشید
سماع حمد تو خواند بهر صباح و مسا
بزیر پای بکوبیم هر چه غیر ولیست
بیا که صورت عشقت شمس تبریزی
بیا بیا که توئی جان و ناخ خوان سماع
چو صد هزار ستاره ز رست روشن دل

گفت بعارفان دل گفتهٔ خود بدین نمط
بی ذوق عشق لعل شکربار را چه حظ
بی ذوق عشق ثابت و سیار را چه حظ
بی نور عشق دیدهٔ دیدار را چه حظ
در خواب رفته دیدهٔ بیدار را چه حظ
زین حال چشم دیدهٔ اغیار را چه حظ
اعمی بی بصیرت غدار را چه حظ
از در بختم در آ تا جان بر افشانم چو شمع
زرد و لرزان و گدازان و گریانم چو شمع
تا علم زد آتش دل از گریبانم چو شمع
چند سوزی در شب یلدای هجرانم چو شمع
ماورای سوختن کاری نمی دانم چو شمع
همه ذرات جهان را سر کویت شارع
همه ذرات جهانست دلم را تابع
نتوانم ز وصالش بهمین شد قانع
نشدش مهر بخت از افق جان طالع
بیا که سرو روانی ببوستان سماع
هزار زهره تو داری بر آسمان سماع
یکی دو نکته نگوییم من از زبان سماع
کناره در کشمش همچنین میان سماع
برون هر دو جهانست این جهان سماع
سماع از آن شما و شما از آن سماع
همه برقص در آییم در میان سماع
هزار شمع منور بخاندان سماع
بیا که چون تو زری راندیدکان سماع

ردیف ظاء معجمه

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

بی آفتاب گنبد دوار را چه حظ — در چرخ اوست انجم و افلاک کائنات
بی شوق عشق گوهر شهوار را چه حظ — نور لیست عشق در همه اعیان نموده رو
از جام عشق سینهٔ هشیار را چه حظ — بر خیز که صباح که چون صبح در گذشت
در آن مقام دیدنی غدار را چه حظ — بر خاسته ز بوی صباح تو آتش
خط بی عیار صاحب ابرار را چه حظ — از نور بقیاس تجلی شمس دین

ردیف عین مهمله

بحر رمل مثمن مقصور تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

بیش ازین در آتش هجران مسوزانم چو شمع — آستین بر رهنم پروشاز دریای چشم
هر سحر از آبگیر دیده بنشانم چو شمع — ای رخت نور از عالم آتش جان سوزیم
آتش دل گر بسوزد رشتهٔ جانم چو شمع — چند سوزی خویشتن را شمس تبریزی ز عشق

بحر رمل مثمن مخبون محذوف تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

چیست اکنون دگر از رفع حجابت مانع — تا دلم ذره صفت تابع آن خورشید است
گو مکن عمر ازین بیش بغفلت ضایع — رویت ای دوست ببین ذرهٔ اشیا کنم
چه کند بی تو دل و جان و جهان در واقع — شمس تا ز آینه زنگار رخ ما نزدود

بحر مجتث مثمن مخبون مقصور تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات

بیا که چون تو نه پیداست دگر این سماع — بیا که چشمهٔ خورشید زیر سایهٔ تست
گذشته است از آن بام نردبان سماع — سماع شکر تو گوید بصد زبان فصیح
همه برقص در آیند بی نغان سماع — چو عشق دست برآرد بگیر دم چه کنم
مشرف ست بنور رخت مکان سماع — برون هر دو جهانی چو در سماع آئی
چرا که شرط چنین ست امتحان سماع — خدا از آن شما و شما از آن خدا

مجتث مثمن مخبون مقصور

سبک خرام بمیدان و گلستان سماع — بیا که آتش فکرت دل تو بگرفتست
بیا که بو العجبی نیک در جهان سماع — بیا که بی تو ببازار عشق نقد نیست

بیا که پیش سر گوی تو اند مشتاقان / که شاهد بیست نهانی درین کمان سماع
بیا که منتظر مقدم شریف تو اند / بیا که بنجور و مستیم درمیان سماع
زهی سماع که خورشید رقصد اندر وی / که باز ماند ز عشقش لب و دهان سماع
چو آفتاب برآید ز آسمان سماع / چو سایه رخت به بندیم از میان سماع
اگر رباب سمو دم مخالفان نه وزد / بر آسمان معانی بریسمان سماع
ز چرخ بگذرد و نفس و عقل را فگند / توان رسید ولیکن به نردبان سماع
هزار سال برون از جهان سفر باید / که تا ظهور کند جان جان جان سماع
هزار نغمه شیرین و تلخ مے بارد / ورای هر دو جهانست و بهر نشان سماع
بیا و سایه میفگن بر آسمان زمین / چو شمس تا که برآئی بر آسمان سماع

بیا که رونق بازار عشق از رخ تست / زبام عشق فرو کن تو نردبان سماع
بیا که بی تو نه وجدی بود نه حالتها / بیا که لعل و زر افشان کنی میان سماع
بیا ز قند معانی ز شمس تبریزی / چه جای رقص بود بنده ازان سماع

مجتث مثمن مخبون مقصور

بیا که با تو برآئیم تا فرو رفتن / هزار لاله برویید به بوستان سماع
بر آسمان و ایست ورای فلک و ملک / هر آن خدنگ که پران شد از کمان سماع
بجسم و جان و جهان الوداع باید گفت / گر آرزو بودت سیر در جهان سماع
ز سیر عشق نشان سماع اگر بیسی / ز آسمان تجلیش در دهان سماع

ردیف غین معجمه

بحر هزج مثمن سالم تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

چنان مست ساقی شدم کز جام شد فارغ / ز ننگ کفر این گشت از اسلام شد فارغ
حدیث روضه رضوان تا گو مگو واعظ / که مستان الست اول از دشنام شد فارغ
ز روی و موی او جانم گهی ترست گه روشن / سخن با پخته دارم که از هر خام شد فارغ
مکن اندیشه نادیده به شمس تابنده / تو زین اندیشه فارغ شو که او زان دام شد فارغ

بدشنام از دعا گوئی نگردد عاشق صادق / که ز آغاز غم عشقش دلم ز انجام شد فارغ
حدیث عشق و عاشق چون بجانان می‌گیرد / بدو در صبح شام او ز صبح شام شد فارغ

بحر هزج مسدس محذوف تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن فعولن

ندارم یک زمان از کار فارغ / مبادا هیچکس از یار فارغ
قلندر گرچه فارغ مینماید / همه گل گشت و گشت از خار فارغ
چو دریائیست او در کار و بیکار / روان در راه و از رفتار فارغ
ازین حیرت بسی جنبیے درین راه / نشسته احمقی بسیار فارغ
بسی حیوان که هستند اندر آخر / سلیمان شد شد از انبار فارغ
اگر صد سال بنشینی نیابی / نگردد از غم ایثار فارغ
گر بیابانش بگیرد مرگ ناگه / که بودی از عذاب نار فارغ
خمش کن یک زمان چون میهمانی / بشو از این و آن یکبار فارغ

چو فارغ شد غم او را سخره گیرد / که گر دو آدمی غمخوار فارغ
درو اول میکشد او خار بسیار / ولیکن نیست دریا سر از فارغ
قلندر هست در کشتی نشسته / از و گیرند و او ز ایثار فارغ
بیا در بحر هست از وهم کشتی / ز کشتی و ز دریا بار فارغ
چو موری دانه ها انبار گردد / ز صاحب بار و از سالار فارغ
فراغت دارد از عمر گذشته / زمانے خواجه از پندار فارغ
بدو گو بید که چونی این زمان تو / درآویزد و را از دار فارغ
خدارا چو خود شمس الدین تبریز / نشین یک لحظه از گفتار فارغ

بحر رمل مسدس مخبون مقصور تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلات

عیسی روح گشته است چو زاغ / خر او میکند ز کنجد کاغ
چونکه خر خورد جمله کنجد را / شد جهان تیره روز میغ زاغ
آفتابا رجوع کن به حمل / از تو گردد بهار گرم دماغ
آفتابا زکات نور تو است / چون ترا دیده بود ادما زاغ

چونکه خورشید سوی عقرب رفت / از چه روغن کشیم بهر چراغ
آفتابا چو بشکنی دل دے / بر جبین خزان و دی نه و داغ
صد هزار آفتاب دید احمد / آنچه این آفتاب کرد بلاغ

زان نگشت او بگه و پایه حوض / کوز بحر حیات وید اسباغ
آفتابت ازان همی خوانم / کز عبارت ز تست تنگ مساغ

مژده تو چو درفگند بهار / باغ برداشت بزم مجلس لاغ
کرده مستانه باغ اشگوفه / کرده شیران بخاک استفراغ

حله بافان غیب می بافند / حله ها و پدید نیست نیاغ
کی گذارد خدا ترا فارغ / چون خدا راز کار نیست فراغ

آفتابا تو در حمل جانی / از تو سرسبز خاک و خندان باغ
صد هزاران بنا و یک بنا / رنگ خانه هزار و یک صباغ

مغزها را مزاج او مایه / پوست ها را افراج او دباغ
بلبلان ضمیر خود دگرند / نطق حس پیش شان چو بانگ کلاغ

آنکه هم از بلبلان نبود / آنکه بیرون بود ز باغ و ز زاغ
لعل ها را درخش او صیقل / سیم و زر را کفایتش صواغ

شمس تبریز عارف رحمان / دارد او از مزاج دهر فراغ

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور تقطیعه مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

امروز روز شادی و امسال سال لاغ / نیکوست حال ما که نکو باد حال باغ
آمد بهار و گفت به نرگس بخنده گل / چشم من و تو روشن بی روی زشت زاغ

گل نقل بلبلان و شکر نقل طوطیان / سبزست لاله زار و چمن کوری کلاغ
با سیب انار گفت که شفتالوی بده / گفت این هوس بزند همه منبلان باغ

شفتالو سیب بجان میتوان خرید / جانی نه کز دلست ترقیش و زود داغ
باغ و بهار هست رسول بهشت غیب / بشنو که بر رسول نباشد بجز بلاغ

در آفتاب فضل کشاید پر و بال تر / کز پیش آفتاب برفتست میغ ماغ
چندان شراب بخت کنون ساقی ربیع / مستسقیان خاک ازین فیض کرده کاغ

خورشید ما مقیم حمل در بهار جان / فارغ ز بهمنست و ز کانون هی مساغ
سر همچنین بجنبان یعنی سر مرا / خاریدن آرزوست ندارم رهی فراغ

امروز پای دار بر ماست ساقیا / کانست خاک را و فلک را درو صد چراغ
که آب مینماید وگه آتشی کزو / دل داغ داغ بود و رهانده شد ز داغ

غم جیغ جیغ کرد چو در چنگ گربه موش / گو جیغ جیغ میکن کو جاغ جاغ جاغ
آتش بزن بچرخه و پنبه دگر مریس / گردون چو دوک گشت ازین چرخ و چون تیاغ

مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

گویند شاد عشق ندارد وفا دروغ / گویند صبح نبود و شام ترا دروغ

گویند بهر عشق تو خود را چه میکنی / بعد از فنای جسم نباشد بقا دروغ
گویند اشک چشم تو در عشق بیهده‌ست / چون چشم بسته گشت نباشد لقا دروغ

گویند چون ز دور زمانه برون شوی / زان سو روا نباشد این جان ما دروغ
گویند آن کسان که نترسند از خیال / جمله خیال بد قصص انبیا دروغ

گویند آن کسان که برفتند راه راست / ره نیست بنده را بجناب خدا دروغ
گویند راز دان اسرار غیب را / بی واسطه نگوید بی اولیا دروغ

گویند بنده را نگشاید دو چشم دل / وز لطف بنده را نبرد بر سما دروغ
گویند آن کسی که بود در سرشت خاک / با پر عشق بر نپرد بر هوا دروغ

گویند جان پاک ازین آشیان خاک / با اهل آسمان نشود آشنا دروغ
گویند ذره ذره بد و نیک خلق را / آن آفتاب حق نرساند جزا دروغ

گویند هر که رفت ازین خاکدان برون / روحش بجسم دیگری آید خدا دروغ
خاموش کن ز گفت و گر گویدت کسی / جز حرف و صوت نیست سخن را ادا دروغ

ردیف فاء

زهی خاک درت هراف و اشراف / دوان بر کعبه کویت ز اطراف

بحر هزج مسدس مقصور تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

ز مهرت ذره خالی نه بینم / ز ذرات جهان از قاف تا قاف

مرا اول سیه پیراهنی بود / دریده شد ز دست عشق از جیب تا ناف
کسی را کز وجود تست هستی / چگونه از وجود خود زند لاف

تویی مذکور و ذکر و ذاکر جان / تویی اسما و نعت و ذات و اوصاف
دلم گر جز تو دارد آرزویی / بتیغ فرقتش چون قاف بشگاف

پی اشراق خورشید جلالت
دلم کردست جان را وقف کویت
اشتر منم که زند بی نظرت عفعف عف
اشتر من دم نزند تا نگیا هش نبری
عفعف این اشتر رفت سوی پرده لوا
صوت شتر عفعف عف حرف مرا برد بدم
از سوی این حرف رف سحر مرا کف کف
میزند همچو جرس ناله آثار شتر
دم خوش ای اشتر من کز جرس طال بقا
اشتر مست است لیک نی نهد هر طرف
خار خورست خار کن هر طرفی چو کرگدن
حلقه زنند صف صفی جلوه کنند رف رفی
اشتر پر خروش ما مست شد از بهار دل
در صف رندهای زن ساز زمساز و هوی مزن
گر شتری مشود گر مست ز عفعف کیان
اشتر مست من وی می نهد بهر علف
عفعف عف اشترم وع وع وع زد شبنم
عفعف عف وع وع عم بهر امیر کز عدم
جل جل صبح میکشد سلسل عشق میرود
چند زنی سنی منی ساقی بیدلان کتر
اشتر که خموش من عفعف عف زجوش من
برده خروش جوش در از صف زهره اه دل
ما دو سه رند عشرتی جمع شدیم این طرف
از چپ و راست اشتر مست طمع هر اشتری
کس به دوار گردنی بر سر کوه کی رسد

زرنگ غیر کردم آینه صاف | ز دردس عاشقان یک حرف خواندن
نمیگردد بگرد مال او قاف | چراغ شمس را آندم برافروخت

بحر رجز مثمن مطوی تقطیعه مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن

بی تو گناه رضوی عفعفا و کرده تلف | گر تو بعفعف بزنی اشتر مستم برید
دیگر ازین پرده مزن تن تن تن تنا وف | زهره ازین پرده نوا عفعف عف یافت الم
دیگر ازین عفعفا و حرف مرا نیست حرف | حرف شتر عفعف عف صوت شتر تفتف تف
چند زند صفصف صف باده صفوت بکف | هیچ ندارم شتری پیش بیابان غمست
تف تف نارم مرسان تا بر هم زین همه تف | سوی بیابان فنا سپه ندرم همچو شتر

بحر رجز مثمن مطوی مخبون تقطیعه مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

بلد غزل بهار من لب نکند ز بهر علف | اشتر مست من عفعف عف زدست من
غم نخورد ز سار خک دم نزند ز نای وف | اشتر بی مهار من رفته ز مرغزار من
چون شتران عف عفی چون گذرند از نجف | گر تو زبد بدی زنی بانگ جرس کاروان
هر که چو سنبل آورد عفعف او کند تلف | گر بقطار سر زند مزنع بود که پیر زند
تا شوی از صفا همی زهره تو بچنگ و دف | از چه زنم چو بهتران عفعف عف صفدران
تا نبرد دگر ترا عفعف ما به دست و کف | چون غزلی بسر برم ختم کنم به شمس دین

رجز مثمن مطوی مخبون

نیست عجب که میرسد بر من پر خمار عف | چند زند زمستیم عفعف عف زهستیم
آمده ام درین حشم هی هی هی مزن بصف | خوف چه میدهی مرا جک جک جک زپاسبان
بر روی آن سجنجلم دیده کشای در کنف | یقبق ززغم پرده راست برگرفت
زهره نواخت پرده تن تن تن تنا بی و دف | طمطم طم زحجر غم میبر دم زقاف قف
میزند از خروش من تا نشود ز عف عف | وای که جان نتوان از اثرات این فغان
تا بزند چو کشتگان کیبر تبر بر هدف | من خمشم که شمس دین کهف که زفیض میرسد

رجز مثمن مطوی مخبون

چون شتران فگنده لب است بر آورید کف | غم مخورید هر شتر ره نبرد درین اغل
گرچه کنند عف عفی غم نخوریم ما زعف | بحر اگر شود جهان کشتی نوح اندریم

به از شرح اشارات است و کشاف
که لون را ممتزج فرمود با کاف
بی تو نخواهم اشترم دم زدن از آب و علف
دیگر ازین آب علف دم نزند هیچ طرف
پرده زهیران فلک پرده موسیقی و کف
زهره بزد بنائی و دف پرده زاول صف
وقت مرا با زمده تا بدهم روض غرف
تا نه زنی زجرس پیش قطارم به نجف
جانب شمس الحق مین برم را سوی نجف
چند زند زتیرگی بر من پر خمار عف
عفعف عف نگار من میزندم درین کنف
عفعف اشتران مست نعره زند به پیش صف
گر تو مستی اشتری چند زنی چو بحر کف
پیش روم چو اشتران آیت عشق بر کتف
اهل بهشت از علا فرق نهند بر عرف
باز ز عفعف سگان جمع و برو ز هر طرف
نیست شدم تو هست کن باز بران ان عرف
یک نفسم ز بربری مژده بده ز لا تخف
عفعف اشترم برد تا به ندای من عرف
چون ره غرق حیرتم بهرچه میزنند کف
رفت که شمع جان جان باز برد ز تف تف
منتظرم ز خامشی همدم مردم سلف
چون شتران رو بروی نورکشیده از علف
زانکه به پستی اندریم بر سر کوه بر شرف
کشتی نوح کی بود مسخره غرقه تلف

کان

کان زر و سیم ما آفت چشم ازو ما
مست شدند عارفان مطرب معرفت بیا
بید چو خشک کل بود برگ ندارد و ثمر
چارهٔ خشک بی مدد نفخهٔ ایزدی بود
چون غزلی بسر بری حیث شمس دین بگو
بر جهان کهنه و بر گنبد دوار یوف
از دل بی رقت و از نفس بد فرمای آه
صورت دنیا فراز و طالبانش زیر آن
روز و شب با صوف پوشی فخر و ناموس ننگ و عار
صد هزار ابلیس آدم روی بلی لا حیل گوی
نفس مرغ دانه چین صیاد ابلیس لعین
گلشنش گلخن شمار و نوش نیش و نور نار
همچو ابراهیم ادهم کو ز تخت و مملکت
یا چو آن بس نازنین کاندر رضیت تن گدا
یا بزیر پای شان گلزار گردان خار و زار
شمس تبریزی بتا دست و تیر اندر کمان
ای که در دعوی قرین بایزیدی یوف یوف
رستمی می باید اندر جنگ بر شیار ریش نفس
مست جاهی ین تباهی مرده شوئی تیره روی
مایهٔ عمر دراز از بهر زر در باختی
چیست چاره با تو غیر خامشی و تن زدن
باده نمی باید مرا خمار غم از درد و صاف
کوه کن آن کلها بجز کین از خون ما
گوش بنو غنا مکن هیچ محابا مکن
آتش نو زند باست تشنهٔ دلنبار ماست

آنکه لدیغ غم بود حصهٔ اوست وا اسف
جملهٔ جهان بیست غم در پی منصب و درم
زود بگو رباعیی دست بزن بکوب دف
باد به بیشه در فکن بر سر سرو بید زن
جنبش کی کند سرش از دم باد لا تخف
نخلهٔ خشک ز امر حق داد ثمر بمریمی
اوست بفعل یک بیک نیست ضعیف مستخف
ابله اگر ز نخ زند توره خویش کم مکن

بحر رمل مثمن مقصور تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

بر جهان و از خسیس ناکس غدار یوف
بر منال و مال و رخت و ملک و نقد و جنس او
بر سر بی سجده و گفتار بی کردار یوف
گرچه استظهار ها باشد مقلد را ولی
یوف بیحد بر من آرد باز بر زوار یوف
نی غلط کردم سگے چند اند بر مردار جمع
بر خیال ناموس نام و ننگ و فخر و عار یوف
شد شه و سالار صید نفس کبر و حرص و آز
بر سگ همخوابه و بر دیو لا حول آر یوف
مرغ صیاد است دام و دانه ساز این جهان
دام دنیا دانه شهوت بر چنین بازار یوف
بهر دنیا در گذشتی از بهشت جاودان
حال ها رو ورد خار و کار و بار و مار یوف
لطف او قهر است نوشش زهر خرم جان آنکه
جست زد بر طمطراق ملک و گیر و دار یوف
یا چو منصور کی جان بباخت اندر راه دوست
ترک خواب و خور گرفت و زد بکار و بار یوف
ساربانا اشتران بگذر از زین جا رزار
تا شتر بر خار و بر رهزن زند بسیار یوف
صد جهان جان جهان بیش جمالش هالک اند

رمل مثمن مقصور

لیک در معنی مقارن بایزیدی یوف یوف
لات مردی میزنی در حرب نفس ای زن صفت
تو مخنث وار با ابلیس کشتی یوف یوف
تکیه کردی بر سبال چرب چون فرعون وار
مستزیدی مستغیضی مستفیدی یوف یوف
بهر شهوت ساختی خود را اسیر کیر خر
گوهری دادی و پالانی خریدی یوف یوف
نرم در ره میروی یعنی که زاهد گشته ام

بحر منسرح مثمن مطوی مکسوف موقوف تقطیعه مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلان

تشنهٔ خون خودم آمد وقت مصاف
برکش شمشیر تیز خون حسودان بریز
تا نخورد خاک ریگ جرعهٔ خون از گزاف
ای دل ما خبیر رو دهم را بگیر
سلطنت قهرمان نیست چنین دست باف
در دل آتش روم لقمهٔ آتش شوم
هر دو یکی میشویم تا نبود اختلاف
هیچکس دو ش جیره است آنکه دو رنگی بجاست

تا خوش و نوش و محترم ست طرب درین عنف
تا که شوند سرفشان بید و چنار بصف
یافت ز نفخ ایزدی مرده حیات لا تخف
بیشهٔ عشق برگزین هرزه متمر دگر حرف
وز تبریز یاد کن کوری خصم ناخلف
بر زنان بیوفا و مرد دنیا دار یوف
بر عیان تقلید و استمداد استمرار یوف
غیرت حق و مبادم بر هر سگ مردار یوف
بر سر و سالار نفس حاسد مکار یوف
بگذر و بگذار گز حق باد بر هر چار یوف
بگذر و بگذار ایشان را درین پندار یوف
عشوهٔ او را نخورد و زد بران طرار یوف
بهره خورد از جان جانان مست و زد بزار یوف
زانکه ره دور و بسی بر اشتر و بر خار یوف
هر چه غیر وجه او فانیست بر اغیار یوف
میزند بر هر دو عالم دلبر عیار یوف
نفس سگ یک نعره برزد چون جهیدی یوف یوف
هم بدست خویش ریش خود بریدی یوف یوف
کیر را دیدی کدو را چون ندیدی یوف یوف
تیز تیز اندر ره دینی دویدی یوف یوف
چونکه هر دم از فصاحت برمزیدی یوف یوف
تا سر بی تن کند گرد تن خود طواف
ور ز تشگافد دلم خون بجهد از شگاف
جان چو کبریت را بر چه برید ناف
چونکه حطب نور شد نبود فریاد و لاف

در بجهد نیمسوز محتسم بود او مهوز
تشنه دل دردسیه طالب وصل زفاف

آتش گوید برو تو سیهی من سپید
هیزمم گوید که تو سوخته من در

این طرفش روی نه وان طرفش سوی نی
کرده میان دو صف در سیهی اعتکاف

همچو مسافر غریب سوی خانه اش رهی
نه سوی مقصد مجال مانده نه در روی صاف

بلکه چو عنقا که او از همه مرغی فزون
بر فلکش ره نبود مانده بران کوه قاف

با تو چه گویم که تو بسته نان مانده
پشت خمی همچو نون تنگ بی همچو کاف

هین بزن ای فتنه جو بر سر سنگ این سبو
تا نه کشم آب جو تا نه کنم اغتراف

ترک سقائی کنم غرقه دریا شوم
دور ز جنگ و خلاف بنغمی از اعتراف

همچو روانهای پاک خامش و زیر خاک
غالب شان چون عروس خاک برو چون لحاف

خیز به تبریز رو در طلب شمس دین
تا دل و جانت شود در ره اخلاص صاف

منسرح مثمن مطوی مکسوف موقوف

کعبه جانها توئی گرد تو آرم طواف
جغد نیم از خراب هیچ ندارم طواف

پیشه ندانم جز این کار ندارم جز آن
چون فلکم روز و شب پیشه و کارم طواف

بهتر ازین کار چیست خوشتر ازین کار چیست
پیش بت من سجود گرد نگارم طواف

رخت کشیدم بحج تا کنم آنجا قرار
برد عرب رخت من برد قرارم طواف

تشنه چو بیند بخواب چشمه و حوض و سبو
تشنه وصل توام کی بگذارم طواف

چونکه برآرم سجود باز رهم از وجود
کعبه شفیعم بود چونکه گذارم طواف

حاجی عاقل طواف چند کند هفت هفت
حاجی دیوانه ام من نشمارم طواف

گفتم گل را که کیست خار ز پیشش بران
گفت بسی کرده ام گرد عذارم طواف

گفت با آتش هوا دود نه در خورد تست
گفت بهل تا کند گرد شرارم طواف

عشق مرا میسزد کو همه شب همچو ماه
بر سر و رو میکند گرد و غبارم طواف

همچو فلک میکند بر سر خاکم سجود
همچو قدح میکند گرد خمارم طواف

خواجه عجب نیست آنکه من برهم پیش صید
طرفه که بر گرد من کرد شکارم طواف

جان لطیف ای پسر طوف کنان بر تنست
گفت گل ای دوست بین بر سر خارم طواف

چار طبیعت چو چار گردن حمال وان
همچو جنازه به بین بر سر چارم طواف

هست اثرهای یار در دمن واین دیار
ورنه نبودی برین تیره دیارم طواف

سرو بلندم که من سبزم و خوشم در خزان
نی چو حشیشی بود گرد بهارم طواف

از سپه و لشکرم تیر قضا میرسد
تا نه کنی ای سپر گرد حصارم طواف

خشت وجود مرا خرد کن ای جان چو گرد
تا که کنم همچو گرد گرد سوارم طواف

بس کن و چون ماهیان باش خموش اندر آب
ورنه تباه کنی بر سر نارم طواف

عاشق تاب دیم تا ببرد رخت من
ورنه نبودی چنین گرد قمارم طواف

بحر مجتث مثمن مخبون مقصور تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات

بیا که نیست بغیر از تو هیچ شیر مصاف
ز مرغزار برون آی و صفها بشکاف

بدرجست انچه بگویند نیست هیچ دروغ
ز هر چه از تو بلافند بصاد قند بلاف

تو بر مقام خودی وانگه گفتم پیش
ولیک دیده دیدم نه روشنست نه صاف

شعاع چهره او خود نهان نمیگردد
برو تو غیرت بافنده پرده های باف

تو جان فریب صفتهای بی فریب آری
ولیک آتش من کی رها کند او صاف

چو عاشقان بجهان جان و دل فدا کردند
فدا بکردم جانی و جان جان بمصاف

اگر چه کعبه اقبال جان من باشد
هزار کعبه جان را بگرد تست طواف

دهان ببسته ام از نان غذاست خون جگر
که کودکان بشکم ورنه خون خورند از ناف

تو صرف عقلی و من مست بر خطای توام
خطای مست بود پیش صرف عقل معاف

خمار بجید من سحرها همی طلبد
که نیست جان مرا رطلهای جام کفاف

بغیر عشق تو جای دگر نمی گنجم
که نیست لائق عنقای عشق جز که قاف

نه عاشق ارم خویشم ولی ز بوی تو است
که دم زنم ز غمت از ت ت از آلاف

نه الف گیرد اجزای من بغیر تو دوست
اگر هزار بخوانند سوره لایلاف

بنور دیده سلف بسته ام ز عشق رخت
که گوش من نگشاید بقصه اسلاف

منم کمانچه نداف شمس تبریزی
فتاد آتش او در دکان این نداف

ردیف قاف

بحر هزج مثمن سالم تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

الا یا ساقیا انی بظمان مشتاق
ادر کاسا و لا تنکر فان القوم قد ذاق

فاسکرنی و سالمنی الی من انت مشتاق	اضاء العشق مصباحا فصار الاهل مصباحا
فانی بین عشاق اسوق حیث ما ساق	خذ الدنیا و خلینا فدنیا العشق تکفینا

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف تقطیعه مفعول مفاعلن فعولن

بر بحر تو کاینات زورق	اسما و صفات ما سراسر
منشور ترا دل ست چون حق	اشیا سمت وجود بگرفت
در خانه بکده خدات رونق	از مشرق دل طلوع دارد
بی او هم شام و صبح ابلق	دل همچو صراحیست پر می
کان وزر ازل شدست معلق	آن یک چو ز خویشتن فنا شد
از شارق ذاته من الشرق	در مشرق و مغرب دل ماست

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

در دیده شمار عاشق	دیرست که اشتها برفت
از چهره لاله زار عاشق	دیرست که نوا بهای دیده
وان وانگ کنی نثار عاشق	ای لاف ابیت عند ربی
نه چرخ باختیار عاشق	بس کن که غناتیش پسندی

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

از بهر تن نزار عاشق	ای رحمت و پادشاهی تو
در واسطه یادگار عاشق	آن را که بخویش بار ندهی
آن ناله زار زار عاشق	تعلیم و اشاره تو باشد
آن رفتن راهوار عاشق	شمس الحق دین تویی که داری

بحر رجز مثمن مطوی مخبون تقطیعه مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

من عشقم عشق منم ای شه من عشق عشق	چون تو ز سنگ میکنی چشمه روان روان روان
من نطقم نطق منم بلبل دل نطق نطق	چونکه تو حرف بید لب مخرج حرف ساختی
من عذقم عذق منم عین ترا عذق عذق	رفت بسوی گلشنت ناظر سرو و سنبلت
من ورقم ورق منم حرف ترا ورق ورق	تا ز محیط شمس دین یافت دلم خبر خبر

بحر رمل مثمن مقصور تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

انا ماشیت اسراری ادرکا سامن النار	و من انوار شفقت علی الاحجار اخلاق
فدار العشق اوداتی و من العشق حلوائی	لنا فی العشق جنات و بلدان و اسواق
و ارواح تلاقینا و ارواح سواقینا	و خمر فیه مدرار و کاس العشق قراق
ای ذات ترا وجود مطلق	ز اسما و صفات تست مشتق
منشور غم تو در دل ماست	تفسیر چو شد لباس مطلق
عالم بوجود تست موجود	خورشید وجود مطلق حق
اشراق کنند بطالع سعد	آویخته در هوا معلق
با ذات بذات ره نیابی	حق بود زاو که گفت انا الحق
ذرات وجود که تلاشست	پیوسته برغم پیر احمق
ای هند تو یار غار عاشق	وی هند تو گوشوار عاشق
دیرست که خواب شب نماندست	از معده لقمه خوار عاشق
دیرست که زعفران برستست	دریا کردی کنار عاشق
صد گنج فروشیش بدانگی	از آتش وانتخار عاشق
لولاک لما خلقت الافلاک	برهان و سخن گزار عاشق
ای مونس و غمگسار عاشق	وی چشم و چراغ و یار عاشق
ای دارو فربهی و صحت	بربوده دل و قرار عاشق
ای کرده خیال را رسولی	کی بیند کار و بار عاشق
از جذب و کشیدن تو باشد	آن حیله گری و کار عاشق
از راه نمودن تو باشد	در دست یقین مهار عاشق
من شفقم شفق منم شام ترا شفق شفق	من فلقم فلق منم بام ترا فلق فلق
چند دوم بکوی تو همچو سگان پی تعق	من شبقم شبق منم آب ترا شبق شبق
چونکه تو عندلیب ال انس بخار میدهی	من سبقم سبق منم دفتر جان سبق سبق
از دل هر جوی تو آب روان بجوی تو	من حلقم حلق منم سرو سهی حلق حلق
چون تو بحرف میزنی شرح خجسته هدهدی	من غرقم غرق منم بحر ترا غرق غرق
گر خمار آرد صداعی بر سر از سودای عشق	در رسد حالی مدد از ساقی صهبای عشق

ور بدر و طبل شادی لشکر عشاق را   مژده انا فتحنا میدهد سرهای عشق
زهر اندر کام عشق شهد گردد در زمان   زان شکرهای که روید هردم از مینای عشق

یک زمان ابری بیاید تا بپوشد ماه را   ابر را در حین بسوزد برق جان فزای عشق
در زمان ریگ سوزان در طریق بادیه   بانگ های رعد بینی میزند سقای عشق

ساقیا از بهر جانم ساغری بر حلق ریز   یا صلا در ده ببوی قامت بالای عشق
شمس تبریز ار بتابد آفتاب شک حق   قبهای موج خیزد آندم از دریای عشق

رمل مثمن مقصور

یک شبی غواص بودم بر لب دریای عشق   صد هزاران در و گوهر دیدم از دریای عشق

ناگهان از عین قدرت یک نظر کردم برو   عالمی سرگشته دیدم مانده در سودای عشق
خضر گشتم آب حیوان یافتم در عین دوست   تا ابد عمر بقا دارم ازین صهبای عشق

همچو موسی رب ارنی بر زبان راندم که تا   صد هزاران لن ترانی آید از لولای عشق
همچو عیسی مرده را زنده کنم در یک نفس   این معماهای معنی بشنو از اسمای عشق

چون سلیمان بی تاج و نگین خود مرو   تا نمانی عاجز و سرگشته در صحرای عشق
چون محمد یک قدم در ره نهی محو که تا   پای نعلینت نهد بر منبر نه پای عشق

رو خمش کن بعد ازین هم اسرار جان دم مزن   چونکه دریا موج گیرد چون بود اعضای عشق

بحر رمل مسدس مقصور تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ای جهان را دلگشا اقبال عشق   یفعل الله ما یشا اقبال عشق
ای صفا و ای وفا در خورد دوست   ای خوشا و مرحبا اقبال عشق

ای بده جان تر ز جان دیدار عشق   وی فزون از جان ما جا اقبال عشق
خلق گوید عاقبت محمود ما   عاقبت آمد بما اقبال عشق

من دهن بستم که بگشا دست پیر   در دل خلق خدا اقبال عشق
ما ز اخلاص و ریا بیرون شدیم   جان و اخلاص و ریا اقبال عشق

گر بگردد آفتاب از ضعف نیست   نقل کرد از جا بجا اقبال عشق
این دعا ز نبیل و این دولت خلیل   می نه گنجد در دعا اقبال عشق

هین خمش کن چونکه بر هشتم فلک   رفته بی چون و چرا اقبال عشق
ور شما از عقل خود دوری کنید   برکشد تا بر سما اقبال عشق

من نخواهم گفت باقی غزل   تا نگوید مر ترا اقبال عشق
وحدت عشق ست اینجا نیست دو   یا توئی یا عشق یا اقبال عشق

من خمش کردم چو در روم را دوا   کرد بی خوف و رجا اقبال عشق
آمد اندر نزد ما ای عاقلان   دور از روی شما اقبال عشق

رمل مسدس مقصور

چون رسیدم بر لب دریای عشق   بسکه بودم سالها جویای عشق

دلق هستی را بدو در انداختم   تا مگر گردد دلم بینای عشق
خواستم تا غرق آن دریا شوم   زانکه بودم مدتی دانای عشق

آشنا کردم مرا نگذاشتی   موجهای هایل دریای عشق
در چنان حالت جنید آمد برم   همچو من افتاده در غوغای عشق

چون مرا آشفته دید آن پیره   وز خودی خویش تا پروای عشق
آمد و در بر گرفت این خسته را   تا بهم جستیم در دریای عشق

غرق گشته فانی مطلق شدیم   وا رهیدیم از غم سودای عشق
شمس تا نگذشت از عالم نشد   آفتاب گنبد خضرای عشق

بحر منسرح مثمن مطوی تقطیعه مفتعلن فاعلان مفتعلن فاعلان

باز از آن کوه قاف آمد عنقای عشق   باز بر آمد ز جان نعره و هیهای عشق

باز بر آورد عشق سر بمثال نهنگ   تا شکند زورق عقل بدریای عشق
سینه کشادست فقر جانب الهای پاک   در شکم طور بین سینهٔ سینای عشق

مرغ دل عاشقان باز پر نو گشاد   کز قفس سینه یافت عالم پهنای عشق
باش چو یوسف دمی در تک چاه بلا   تا شه مصر وجود کرد دی دولای عشق

هر نفس آمد نثار بر سر یاران کار   از بر جانان که اوست جان دل افزای عشق
عقل بدید آتشی گفت که عشقست و نی   عشق نه بیند مگر دیده بینای عشق

فتنه نشان عقل بود رفت و بیک سو نشست   هر طرف اکنون ببین فتنه و غوغای عشق
عشق ندائی بلند کرد بآواز پست   گفت ببالا بیا بنگر بالای عشق

بحر منسرح مثمن مطوی

رفت ببالا که هین بنگر بالای عشق — قامت موج صفا آمده بی منتهاها
در رخ من بین مجو چهرهٔ سیمای عشق — نور رود سوی نور محرم آن نیست کور
پیر نگردد ابد شاه بزنای عشق — علم که اسبق بود در حمتش از حق بود
نیست نهان هیچ چیز از دل بینای عشق — گرمی خود بر دهد میوه چو شکر دهد
جز که عطای خدا نبود سودای عشق — جای مهی کهتری گیرد از و بهتری

بحر منسرح مثمن مطوی مکسوف تقطیعه مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن

اقسم بالخالق مثلک لم یخلق — قدرک لا یعرف وعدک لا یخلف
خلد فی الزله من بک لم یخفق — ضرت انا لا انا غیرک عندی فنا

بحر مضارع مثمن اخرب تقطیعه مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

زهی قلزم پرآتش ای چارهٔ خلایق — تو بس قدیم پیری تو شاه بی نظیری
آوخ ازین شکاران تا جان کیست لایق — مخلوق خود که باشد کز عشق تو برآید
بیمار عشق و زارم ای تو طبیب حاذق — لطف تو گفت پیش آ قهر تو گفت پس رو

بحر مجتث مثمن مخبون مقصور تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات

که شعر تازه بگوئی بگیر جام عقیق — چه چاره آنچه بگوید ببایدم کردن
که شکر لذت عیش است و باده نعم رفیق — بشب مثال چراغند و روز چون خورشید
من و منازل ساقی و جامهای رحیق — بیار بادهٔ لعلی که در معاون روح
روا بود چو تو ساقی و در زمانه مضیق — گشای زانو اشتر ببند عقال و عقول
اگر چه خفته بود طایرست در تحقیق — همی رود بگه و دشت و بر بحر روان
باختلاط مخلط چو روغن و چو سویق — چو اختلاط کند خاک با حقایق پاک
عنایتش نگران و سعادتست رفیق — بنوش جرعهٔ عشقش چو شمس تبریزی

بحر مربع مسدس مطوی تقطیعه مفتعلن مفتعلن فاعلان

روز وصالی که ندارد فراق — دل ز همه بر کنم از هجر تو
باشد تکلیف بما لا یطاق — سخت بود هجر و فراق ای حبیب
هر دو توئی چون شوم ای دوست عاق — روم چو در مهر تو آهی کنند

بنگر در شمس دین مفخر تبریزیان — شادی جانهای پاک دیدهٔ لمای عشق
مرغ عجب بین که خاست از دل دریای عشق — بین مجو در رازی مجو خیره ز صحرای عشق
ای خرد با نظر چشم گشا خوش نگر — عشق بود بیگمان طالب جویای عشق
عشق نزاد و نه مرد صاف و نه است درد — کی خرف و پیر شد عالم دانای عشق
سازد حور بهشت از تن هر سنگ و خشت — جان ترا جان دهد لبش گرمای عشق
ملک جان را بجه و داند هر کش ستد — آنکه نشنید به بحر عشقت بر جای عشق
شمس چو بد با قدیم پیش ز عالم قدیم — خورده ز جام خدای لب مینای عشق
قلت له مصبحا یا ملک المشرق — یا ملک الاشرف بابک لم یغلق
جسمی کالخمر وله احرقه ولوله — ضدک یا ذا الغنا مختدع احمق
هیچکس ای جان من جان بنخندان من — نور رخ ششه ندید تا نکند بیدق
ای ناطق الهی و ای دیدهٔ حقایق — جان را تو دستگیری از آفت علایق
در راه جان بسیاری جانها ترا شکاری — ای عاشق جمالت نور جمال خالق
گوئی چه چاره دارم کان عشق را شکارم — ما را یکی خبر کن کز هر دو کیست صادق
ای آفتاب جانها ای شمس حق تبریز — هر ذره از شفاعت جان لطیف ناطق
فرنفیت یار شکر بار من مرا الطریق — چو کوه قاف شوم ور شوم چو بحر عمیق
غلام ساقی خوشیم شکار عشوهٔ او — ز عاشقی و ز مستی زهی گزیده فریق
شما و هر چه مراد شماست از بد و نیک — در افکند شررش صد هزار جوش و حریق
روا بود چو تو خورشید در زمین سایه — بجه ز ذوق جهانی بجه بجهای رفیق
چو زانو اشتر او گشاده شد ز عقال — بقدر عقل تو گفتم نمیکنم تعمیق
کمال عشق در آمیزشست پیش آیید — کنند بجه و مخلد بشکر آن توفیق
خموش باش که هر کس که خامشی خو کرد — ز دست ساقی مه روی گلعذار شفیق
جان و سر تو که نکوبی نفاق — در کرم و حسن چرائی تو طاق
روی چه خورشید تو بخشش کند — بهر وفای تو به بندم نطاق
گر تو مرا گوئی رو صبر کن — خاصه فراق زپی اعتناق
چون پدر و ما در عقلست و روح — زود رسد جانب شام و عراق

درتنق سینهٔ عشاق تو / ماه رخان قندلبان سیم ساق
رقص کنان وز خضر لطف تو / نوش کنان ساغر صدق و وفاق
وست زنان جمله گویان بلاغ / طاق طرنبین طرنبین طاق
مژده کسی را که زرش وز و برو / مژده کسی را که دهد زن طلاق
خاصه کسی را که جهان را همه / ترک کند فرو شود بی نفاق
لاجرمش عشق کند پیشکش / همچو محمد به سحرگه براق
بر پر دشس زود براق ریش / فوق سماوات رفاع طباق
سلم شود چوب شود از تمام / بگذرد از حیلهٔ زرق و نفاق
چون برود از جگرم تشنگی / باز در آیم به سخن ای رفاق
جان و سر تو که بگو باقیش / کاین دو هم بسته شد از اشتیاق
هرچه بگفتم کژ و مژ راست کن / چونکه مهندس توئی و من شاق
خامش شمس الحق دین حاضرست / با تو بگوید سخن بی نفاق

بحر خفیف مخبون مقطوع تقطیعه فاعلاتن مفاعلن فعلن

در محیطی فگنده ام زورق / که دو عالم درو ست مستغرق
لشکر عشق صف کشید و رسید / صد هزاران علم ابا سبحق
شهر انفس مسخرش گردید / قلعهٔ دل گرفت با خندق
دیده از غیر حق فروبستم / تا بدیدم رموز او مطلق
لیس فی الدار غیرکم دیار / اوست معشوق و عاشق بر حق
زورق اندر محیط نیست عجب / عجب است این محیط در زورق
ظاهر و باطنت اگر بردی / ظاهرت خلق گیر و باطن حق

بحر کامل تقطیعه مستفعلن متفاعلن مفعول

شمس تبریز جام عشق بدا / گفت میخور تو باده راوق
جود الشمس علی الوری اشراق / دور ادها نور الهوی براق
دو را را انوار الهوی لی سند / ضارت لنا بصیاره الافاق
ما اطیب العشاق نفی اشوقهم / العشق ایضا نحوه هم مشتاق
هو الرویة فلاحب شمس / حارت وکلت نحوه الاحداق
نادی منادی عاشقیه بدعوة / طفقوا الی صوت الندا روساق
سکروا برویته وراح لقایه / لایجبوهم بعد ذاک آفاق

ردیف کاف تازی عجمی

بدلجوئی و دلداری درآمد یار پنهانک / شب آمد چون مه تابان شه خونخوار پنهانک

بحر هزج مثمن سالم تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

دهان بر می نهاد و دست یعنی دم مزن خامش / و میفرمود چشم او دار آدر کار پنهانک
چوکرد آن لطف او مستم در گلزار بشکستم / همی دزدیدم آن گلها ازان گلزار پنهانک
بدو گفتم بدلداری چه مکرانگیز و عیاری / برانگیزان یکی مکری چنین شه ای عیار پنهانک
بنه بر گوش من آن لب اگرچه خلوتست و شب / حمل تا برزند بادی بران انبار پنهانک
ازان اسرار عاشق کش مشو مهتاب خامش / نوای چنگ عشرت انجبیان تا پنهانک
بده ای دلبر خندان بر سیم صدقهٔ پنهان / ازان دو لعل جان افزای شکربار پنهانک
که خماران همه مستند اندر خواب گفت آری / ولیکن هست ازین مستان یکی هشیار پنهانک

هزج مثمن سالم

مکن ای شمس تبریزی چنین تندی چنین تیزی / کجا یابم ترا ای یار دیگر بار پنهانک
روان شد اشک یاقوتی ز راه دیدگان اینک / ز عشق بی نشان آمد نشان بی نشان اینک
ببین چون رنگ معشوقان نگر در رنگ عشاقان / که آمد این دو رنگ خوش ازان بی رنگ جان اینک
فلک مر خاک را هر دم هزاران رنگ می بخشد / که بی رنگ همین دارد نه رنگ آسمان اینک
چو اصل رنگ بی رنگست اصل نقش بی نقش است / چو اصل حرف بی حرفست اصل نقد کان اینک
تو عاشق هم تو معشوقی توئی جویان آن و این / ولی بو توئی بر توئی ز رشک این و آن اینک
تو مشک آب حیوانی ولی از شکت دهان بند / دهان خاموش جان نالان عشق بی زبان اینک
سحرگه نالهٔ مرغان رسولی از خموشانست / جهان خامش و نالان نشان بی نشان اینک
ز رو و قش گر بنالیدی چرا از عشق نالیدی / تو منکر میشوی لیکن هزاران تن جان اینک
اگر نه صید یاری تو بگو چون بیقراری تو / چو دیدی آسیا گردان بدان آب روان اینک
اشارت میکند جامم که خامش کن مزن نجام / خموشم بندهٔ فرمانم رها کردم بیان اینک

آن میر دروغین بین با اسبک و با زینک
چون منکر مرگست او گوید اجل کو کو
کو شاهد و کو ساقی مفرش بکیان داده
گرگین بکن این جان را سرگین بکن این نان را
چون مرد خدا مینی مردی کن و خدمت کن
امروز تو از شادی در خانه نمیگنجی
رو رو که نه عاشقی با زلفک و با خالک
با مرگ کجا پیچد آن جعد کژ آن چپک
اشکسته چرا گردی دلتنگ چرا باشی
من دوش ترا دیدم در خواب خیابان باش
درویشی و آنگه غم از نسبت مهدی کم
از هفت فلک بگذر افسون اجل مشنو
خامش کن و شه را بین چون باز سپیدی تو
هر کس که نشد چاکر شمس الحق و دین را
از اول روز ای جان صد بار سلام علیک
من ترکم و سرمستم و ترکانه سلح بستم
گفتم من دیوانه پیوسته خلیلانه
چون صنع و نشان او دارد همه صورتها
مشتاق ترا گوید بی طمع سلام از جان
چون باده جان خوردم ابزار گرو کردم
از لذت زخمه تو این چنگ فلک بیخود
بس سیل سخن راندم بس فاتحه برخواندم
جنباید عشق را ای دوست مردک
که بی درد دل و بی سوز سینه
چه داند روستائی مخزن شاه

بحر هزج مثمن اخرب تقطیعه مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

مرگ آیدش از شش سو گوید که منم اینک
خفتست تا بالین خاکست نهالینک
ای آنکه فکندی تو در در تک سرگینک
چون رنج و بلا بینی در رنج مغلگ چینک
فردا چو نهند در گور آنجای تو تنگینک

گوید اجلش کای خر کو آن همه کر و فر
ترک خور و خفتن گو رو دین حقیقی جو
پابستهٔ سرگین دان از بهر درم ایجان
ای همچو فلست ای تن خان مه منم هم من
شمس الحق تبریزی چون آب حیاتی تو

هزج مثمن اخرب

بر چرخ کجا پرد آن پرک و آن بالک
دل همچو دل میمک قد همچو قد دالک
بر چرخ همی گشتی سرمستک و خوشحالک
رو خدمت آن مه کن مردانه یکی سالک
بگذار منجم را در رمالک و در فالک
نی بلبل قوالی وامانده بی بالک

ای نازک نازک دل دل جو که دلت نالد
تو رستم دستانی از زال چرا ترسی
میگشتی و میگفتی ای زهره مبین منگر
من خرقه ز خود دارم چون لعل گهر دارم
با یار عرب گفتم در چشم ترم بنگر
میگفتم و می بختم صد حیله درون دل

بحر هزج مثمن اخرب سبغ تقطیعه مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلان

در گفتن و خاموشی صد بار سلام علیک
در ده شدم و گفتم سالار سلام علیک
هر مالک خود گوییم در نار سلام علیک
ای مور ثبلت خوش با وای هار سلام علیک
محتاج همت گوید ناچار سلام علیک
تا مست مرا گوید ای زار سلام علیک
سر زیر کند هر دم کای تار سلام علیک
از کار فرو ماندم ای کار سلام علیک

از جان همه قدوسی ور تن همه سبالوسی
بنهاد یکی صبا بر کف همین و گفتا
آن لحظه که با خویشم عالم سلامم
داود ترا گوید بر تخت فدینا کم
شاهان چو سلام تو با طبل و علم گویند
امسال ز راه تو چندان خجش و خرم شد
مرغان خلیلی را سر رفته و پر کنده
شمس الحق تبریزی دیدیم رخ خوبت

بحر هزج مسدس محذوف تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن فعولن

بود دعوی مشتاقیت سردک
کماج و دوغ داند جان کردک

جهان عشق بس بیحد جهانیست
بجز بانگ و فت نبود نصیبی

شنگینک و منگینک سربسته بزرینک
آن سبلت و آن ریشک آن کبرک و آن کینک
تا میر ابد باشی بی رشکک و آئینک
بشکسته شود در جو ای سرکش خودبینک
تا چند سخن گفتن از سینک و از شینک
وان آب کجا یابد جز دیدهٔ نمکینک
وین نازک و آن خشمک پابسته بخلخالک
روزی که جدا مانی از زرک و از مالک
یارب برهان او را از ننگ چنین زالک
سرمستم و آزادم زاد بارک و اقبالک
من خرقه کجا پوشم از صوفک و از شالک
میگفت بزیر لب لا تحزن عینی ذالک
خندید مهم یعنی لا تکتم احوالک
می دان که براه دین خانی شد و هم هالک
ور گل همه جباری ور خار سلام علیک
این سر امانت را هشیار سلام علیک
وان لحظه که با یارم ور غار سلام علیک
منصور ترا گوید بر دار سلام علیک
در زیر زبان گوید بیچار سلام علیک
گر کبر نمیگوید بر یار سلام علیک
آورده از آن عالم هر چار سلام علیک
گفتیم ز جان و دل کانوار سلام علیک
دل پر درد و رخساران زردک
تو داری دیده های تنگ خردک
که هستی چون خصی در روز کردک

اگر خواهی که مرد کار گردی
چو چیزی یافتی خود را تو مفروش
تو دیده بسته اندر زهد می باش
سه شطرنجی ار کژ می نبازی
بر قعبه ز خواب و ساز کن چنگ
اندیشه و دل بچشم باهم
مه گوید که تو آفتابی بش
ای عشق هزار نام خوش جا
بی صورت و با هزار صورت
تا حلقهٔ مطربان گردون
از عشق تو شمس دین تبریز
عشق خامش طرز تریا نکتهای چنگ چنگ
مه برای مشتری تحت دل تحت دل
صیقل عشق درا بنگر که تا از آئینه آت
عاشقی با انگی با نام و ننگ
مرگ اگر مرد است آید نزد من
جور و ظلم دوست را بر جان منه
دوست را بر چشم خود نه کو بچشم
شمس دین شمس دین هیگو و بس
اندر با بانشان ده راستک
از فضولی سو بسو چندین مجه
چون تو آدینه نخواهی آمدن
هین کمان خامشی را زه بنبد
گر بدیدی شمس تبریزی بگوی
شبیر و ولی خدا شاه سلام علیک

ز کار و بار خود شو زود فردک | اگر ناگاه مردی پیش افتد
به پیش هر دکان مانند فردک | که دعوی کردنت بی حال مردان
به تسبیح و بذکر و چند وردک | بکن شیخی دروغی بر مریدان

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور تقطیعه مفعول مفاعلن مفاعیل

کان فتنهٔ مرغزار گلرنگ | بر برید خرد هزار خرقه
استاره و مه ز رشک در جنگ | استاره بجنگ کز فراقش
تا کی باشم ز چرخ آونگ | بازار وجود بی عقیقش
فرهنگ ده هزار فرهنگ | بگشا سر خم خسروانی
صورت ده ترک رومی زنگ | در ده ز رحیق خویش یک جام
مستانه بر آورند آهنگ | مخمور ز ره زقیل و از قال

بحر رمل مثمن مقصور تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

آتش ساده عجب تریا رخ من زنگ زنگ | بر تو آن رخ را چه نسبت با زنان روز روز
صد هزاران جان حیران کرده نقش تو زنگ زنگ | کوه طور جان تو نها سوای او سودای او

بحر رمل مسدس مقصور تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

او نشاید عشق را ده ننگ ننگ | اگر ز هر چیزی بلنگی دور شو
تا کشم خوش در کنارش تنگ تنگ | من از او جانی برم بی رنگ و بو
ور نخواهی لبس صلای جنگ جنگ | ور نمی خواهی تراشش صیقلش
چشم بگشا خیره منگر رنگ رنگ | مطربا از اول شب تا سحر

بحر رمل مسدس محذوف تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ماجرا را در میان نه راستک | چون کمانی با من آخر پیش آی
ور جهی بارے برون جه راستک | ده خدائی نیست جز تو هیچکس
وعده مان ده روز شنبه راستک | در دروغ و مکر ذوقی هست لیک
کی کمان گشتست بی زه راستک | پیش شمس الدین تبریزی دلا

بحر مثمن مطوی مکسوف تقطیعه مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن

معدن جود و سخا شاه سلام علیک | همدم خیر البشر باب شبیر و شبیر

بجز خود درین کار سوی بزرگ
بدان آره که گوینده‌ات که مردک
از آن ناز و کرشمه ای نسردک
به شمس الدین تبریزی تو نزدک
بگذر سخت او ب هزار فرسنگ
این عرصهٔ چرخ تنگ شد تنگ
کو باش خراب سنگ بر سنگ
تا سر بنهد هزار سرهنگ
یا از کف حریفتی کف تنگ
تا حشر چو حشریان بود دنگ
شد نرم وجود آهن و سنگ
تنگ شکر را چه نسبت با دل تنگ تنگ
اندران که بهر لعلش میجهد جان تنگ تنگ
زود بزداید بلطف خویشتن او زنگ زنگ
راه دور و سنگلاخ و لنگ لنگ
او ز من و لقی ستاند رنگ رنگ
باش چون آئینه تو زنگ زنگ
هین منه یک لحظه از کف چنگ چنگ
تا نگردیم از فراق آونگ ونگ
همچو تیرے کآید از زه راستک
تا بگوید حال از این ده راستک
آن نمی ارزد جان به راستک
دایما میگوئی جان چه راستک
یک نشان با گفتمت که راستک
راجع شمس و قمر شاه سلام علیک

۱- قواب گذاشت خود را [illegible] گذاشت خود را صاحب ننگ

خسرو شکرشکن باب حسین و حسن نور خدا بوالحسن شاه سلام علیک
نام تو بر آسمان زمزمهٔ قدسیان راحت روحانیان شاه سلام علیک
خلعت تو کردگار داد ترا ذوالفقار صید تو شد ذوالخمار شاه سلام علیک
از ره دور آمدیم دیدهٔ دل اشکبار پیش تو ای شهسوار شاه سلام علیک
شاه شریعت توئی بحر طریقت توئی حق بحقیقت توئی شاه سلام علیک
عالم پاکیزه رای واقف سر خدای حیدر خیبرگشای شاه سلام علیک
بحر کرم را صدف تیر بلا را هدف شحنهٔ دشت نجف شاه سلام علیک
مدح تو جبرئیل بوده ز رب جلیل مدح تو گفته خلیل شاه سلام علیک
گفته رسول امین مدح تو بی مهر و کین از دم جان بشنو این شاه سلام علیک
ساقی کوثر توئی شافع محشر توئی حیدر صفدر توئی شاه سلام علیک
بغض تو طغیان بود پیرو شیطان بود لعنت یزدان بود شاه سلام علیک
رهبر راه منی در خور جاه منی پشت و پناه منی شاه سلام علیک
سید صدر کرم گفت ایا پور عم لحمک لحمی و دم شاه سلام علیک
صبح سپیدی توئی مقصد عالم توئی توبهٔ آدم توئی شاه سلام علیک
چشمهٔ انور توئی ساقی کوثر توئی بر سر منبر توئی شاه سلام علیک
چشمهٔ حیوان توئی حکمت لقمان توئی مهر سلیمان توئی شاه سلام علیک
چونکه ز دور آمدیم در طلب لطف تو دست تهی چون رسیم شاه سلام علیک
صفدر روز غزا صاحب حوض و لوا والی امر خدا شاه سلام علیک
حیدر والاتبار قاضی روز شمار قاسم جنات و نار شاه سلام علیک
گفته بعمران آل وصف ترا قل تعال مادح تو ذوالجلال شاه سلام علیک
قول رسول بشیر صاحب روز غدیر شاه و امام امیر شاه سلام علیک
فضل تو رب حلیم گفته بهفت حامیم و هو علی عظیم شاه سلام علیک
قیمت ضربت خدا اگر دهٔ روز جزا قدر همه انبیا شاه سلام علیک
صبح معظم توئی مقصد عالم توئی رهبر آدم توئی شاه سلام علیک
رو بلا را دلیل خواست ز یزدان خلیل گفت بدو جبرئیل شاه سلام علیک

بودی و عالم نبود بود نه آدم نبود ماه فلک هم نبود شاه سلام علیک
کعبهٔ ما کوی تو قبلهٔ ما روی تو ما همه هندوی تو شاه سلام علیک
ای که ترا مایده یافت ز تو فائده ذکر ترا قائده شاه سلام علیک
اول و آخر توئی ظاهر و باطن توئی مفخر عالم توئی شاه سلام علیک
حب تو ایمان بود خلعت مردان بود خوی کریمان بود شاه سلام علیک
شاه همه انبیا شمع همه اصفیا تاج سر اولیا شاه سلام علیک
دین رسول کبار تیغ تو کرد آشکار نوبت این پنج بار شاه سلام علیک
سالک غمخور توئی عارف رهبر توئی صادق اکبر توئی شاه سلام علیک
نور تو از نور من ناظر و منظور من ناصر و منصور من شاه سلام علیک
سابق ایمان توئی معجز و برهان توئی حجت یزدان توئی شاه سلام علیک
علم مرا در توئی شاه سراسر توئی صادق اکبر توئی شاه سلام علیک
یوسف مصری بجان دید در آن تیره جاه نام تو بودش پناه شاه سلام علیک
نیست کسی دستگیر جز تو مرا ای نظیر عذر مرا در پذیر شاه سلام علیک
خواجهٔ حب قبول قاضی دین رسول شوهر جفت بتول شاه سلام علیک
شافع محشر توئی صاحب منبر توئی هادی و رهبر توئی شاه سلام علیک
از فتح اهل فتوح رهبر کشتی نوح لشکر دریای روح شاه سلام علیک
هست لدجا کرت خاک شاه برورت زمزمهٔ دلدلت شاه سلام علیک
فضل تو چون کردگار کس نتواند شمار یک صفت از صد هزار شاه سلام علیک
دست بریده درست کرده عنایت نخست دفتر ظلمت بشست شاه سلام علیک
فضل ترا در برات خالق موت و حیات گفته ترا در صفات شاه سلام علیک
مدح تو یسین بود ذکر تو طس بود این همه تحسین بود شاه سلام علیک
گفت گه معجزات فضل ترا در صفات سورهٔ والعادیات شاه سلام علیک
میر من و شاه من قدر من و جاه من مهر من و ماه من شاه سلام علیک
از فتح اهل فتوح گوهر دریای روح رهبر کشتی نوح شاه سلام علیک
موسی که اژدر دید نام تو بر طور دید خلعت و دستور دید شاه سلام علیک

شمس شده چاکرت گرد ره قنبرت / نه نه که خاک درت شاه سلام علیک
مفخر تبریزیان ناصر روحانیان / سرور کروبیان شاه سلام علیک

بحر مجتث مثمن مخبون مقصور تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات

آیا هوای تو در جان ما سلام علیک / غلام میخری ارزان بها سلام علیک
آیا کسی که هزاران هزار جان و روان / همی کنند ز هر سو ترا سلام علیک
بوقت خواندن آن نامهای چون آلود / بخوان ز جانب آن آشنا سلام علیک
تو می خرامی و خورشید و ماه در پی تو / همی دوند که ای خوش لقا سلام علیک
بخاکپای تو هر دم همیکنند سجود / هزار چشم که ای توتیا سلام علیک
تو تیز گوش تری از همه که هر نفست / ز غیب میرسد از انبیا سلام علیک
گذشت انبیا ای دوست ماجرا بشنو / ولیک بیشتر از ماجرا سلام علیک
سلام خشک نباشد خصوص از شاهان / هزار خلعت و زر هست با سلام علیک
چنانکه کرد خداوند در شب معراج / بنور مطلق بر مصطفی سلام علیک
دهی سلام که دارد ز نور رویت در آن / چنین بود چو کند کبریا سلام علیک
همی رسد بدل مومنان صباح و مسا / ز فضل و رحمت آن پادشا سلام علیک
که دیده یا که شنید این عجب ترین حالی / که پادشاه کند بر گدا سلام علیک
سلام او همه لطفست و فضل و بخشایش / شنو ز رحمت بی منتها سلام علیک
دهان به بستم ازین راز غیب حل کردن / به بهشت آدم ای ما فیا سلام علیک
چه شد مسارم از انعام شمس تبریزی / که لحظه لحظه درود است با سلام علیک

مجتث مثمن مخبون مقصور

بناز اگرچه جهان را خراب کرد بجنگ / خراب گنج تو دارد چرا شوی دلتنگ
جهان شکست و تو یار شکستگان باشی / کجاست مست ترا از جهان خرابی ننگ
فلک ز مستی امر تو روز و شب در چرخ / زمین ز شادی امر تو خیره مانده و دنگ
وظیفهٔ تو رسید و نیافت راه ز در / زهی کرم که ز روزن بگردیش آونگ
شنیده ایم که شاهان بجنگ بستانند / ندیده ایم که شاهان عطا دهند بجنگ
ز سنگ چشمه روان کرده و میگوئی / بیا عطا بستان ای دل فسرده چو سنگ
کنار و بوسه و روی ز جانت میباید / ز روی آینهٔ دل بعشق بزدا زنگ
تعلقیست عجب زنگ را بدین رومی / تعلقیست نهانی میان شیر و پلنگ
دهان ببند که تا دل دهانه نگشاید / فرو خورد دو جهان را بیک زمان چو نهنگ
چو بار ریم ره دل هزار فرسنگ است / چو خلوتیین دل آمد کجا بود فرسنگ
اگر نه مفخر تبریز شمس دین جویاست / چرا شود غم عشقش موکل و سرهنگ

مجتث مثمن مخبون مقصور

چو زد فراق تو بر سر مرا ز تیر و سنگ / رسید بر سر من بعد از آن هر سو سنگ
هزار سنگ ز آفاق بر سرم آید / چنان نباشد کز دست یار خوشخو سنگ
مرا ز مطبخ عشق خوش تو بوئی بود / فراق میزند از بخت من بر آن بو سنگ
ز دست تو شود آن سنگ لعل و میدانم / بامتحان بکف آور بدست خود تو سنگ
اگر نه نقد نظر لطف تو بکوه و بسنگ / شود همه زر و گویند در جهان کو سنگ
به آبگینهٔ این دل نظر کن از سر لطف / که می طلب کند از وصل تو بجان او سنگ
ز لطف گر بجهان در نظر کنی یکدم / روان کنند ز عرق صد فرات و صد جو سنگ
عصای هجر تو گوئی عصای موسی بود / ز هر دو چشم روان گرد آب هر دو سنگ
ز بخت من ز دل تو سد بیست از آهن / که آهن آید فرزند از زن و شو سنگ
کنون ز هجر زنم سنگ بر دلم لیکن / بیاورید ز تبریز نزد من زو سنگ
ز بسکه روی نهادم بسنگ در تبریز / بهر طرف که هست خود نشانه رو سنگ

مجتث مثمن مخبون مقصور

حریف جنگ گزینید تو هم در آ در جنگ / چو سنگ صداع دهد تن مزن برآور سنگ
بخویش آی چنین خویش را خلاوه مکن / که اینت گوید کولست آنت گوید لنگ
چه دست باشد کز روگس نداند راند / درست طبعی کز من نیایدش چو پلنگ
نکرده ام از هوسش گر ببارد از سر چشم / بسوی جان و دلم بر شمار هر سو سنگ
ولیک از کرم بی نظیر شمس الدین / کجاست خاک درش تا امید هر چو سنگ
دعای جانم اینست که جان فدای تو باد / وگر زنند همه بر سر دعاگو سنگ
ز جام مفخر تبریز ساغری در کش / که تا خلاص شوی از هوای نفس و دنگ

شهدت وجهک فینا لانا مجلاک
بیا در آینه ام حسن روی خود را بین
دلم چو آینهٔ تست منجلی دارش
مرا که صید هوای توام چو افگندی
تنی همیشه بحسن و جمال خود نگران
ز تو هر آینه هر کس نجات خود طلبید
بگوش شمس و ما دم لب تو میگوید
مرا که دل بهوایت فگند بر سر خاک
دلم که زافعی زلف تو نیش ها دارد
لبت که شهد و شکر آیتیست در شانش
چو شمس دیدهٔ و دل پاک دار در نگرش
هنا نظرت وجدت صیقلی مجلاک
برویت آینه و تو بر آینه نگران
حجاب آینه نبود و گر بود عجب ست
ترا حجاب نگردد مگر کسی که ورا
ازان ز مطلع شمس آفتاب طالع شد
تو به سفر گیرد با پای لنگ
عقل چو این دید برون جست و رفت
هر که ز اندیشهٔ دل آرام ساخت
یار منی زود فرو جه ز خر
راز مگو پیش خران مسیح
هر که درو نیست ازین عشق رنگ
عشق بر آورد ز هر سنگ و آب
کفر بجنگ آمد و ایمان بصلح
چونکه مدد بر مدد آید ز عشق

مجتث مثمن مخبون مقصور

که کرده ام ز کدورات غیر آینه پاک	رایت وجهک فی کل مارات عینی
نظر دریغ مفرما ازین دل غمناک	اشم رایحة منک من غرار تهم
بخاک تیره میفگن ببند بر فتراک	اخذت ناظرت منک فی الهوا فیها
که حسن روی ترا جز تو که کند ادراک	به اصدم و افطر به الیه امیل
منم که از تو نخواهم بغیر استهلاک	انا الخلیفة فی الارض من خلافتکم

مجتث مثمن مخبون مقصور

بدست وصل تو جیب فراق باید چاک	بیا که درد فراق توام ولیل و نهارست
بجز لبت نشود بر جراحتش تریاک	بکش قدم ز سرم بین که بر خوری قدم
بلب رسان چو حیاتم بحیتنی بنجاک	بدیده دیدن رویت محال می آید

مجتث مثمن مخبون مقصور

کجا تجلی پاک و کجا صحیفهٔ خاک	زهی عنایت عالی و عشق معشوقم
من البدایة حتی یحل فیه ادراک	منم چو آینه ات بس حجاب کیست بگوی
که بر جمال تو حاجب شود خس و خاشاک	چه باشد آنکه حجاب بخت تواند شد
ز زنگ ما و منی آینه نباشد پاک	من از کجا و هوای مغایرت ز کجا

بحر مربع مسدس مطوی تقطیعه مفتعلن مفتعلن فاعلات

صبر فرو افتد در چاه تنگ	جز من و ساقی به نماند کسی
با دل دیوانه که کرد ست جنگ	صد ره خرابات کسی را بود
کشتی بر ساخت ز پشت نهنگ	و آنکه در اندیشه یکی جو زرست
خر بفروشش و برهان بید رنگ	کون خری دم خری گیر و رو
باده ستان از کف ساقی شنگ	مفخر تبریز شهم شمس دین

مربع مسدس مطوی

عشق زداید ز هر آئینه زنگ	عشق کشاید دهن از بحر دل
عشق بزد آتش در صلح و جنگ	عشق چو شیرست نه مکر و نه ریو
جان برهد از تن تاریک و تنگ	عشق ز آغاز همه حیرتست

وجدت ذاتک ذاتی اذا فنیت سواک
ولست یحجبنی فی هواک غیر هواک
اذا امرت بجحودی و بالادراک اراک
اذا رایت وجودی وجدت ذاتک ذاک
فلا یکون صیامی مجسد والامساک
انا الذی بوجودی تحرک الافلاک
لما یکون ظهوری بعزتی لولاک
مرا دمن ز غمت خود فناست طال بقاک
که نار ورن بر آید چو پا نهد بر خاک
از آنکه جان و جان دیده کی کند ادراک
که روی او نه نماید چو نبود آینه پاک
که جز در آینه ام حسن خود نکرد ادراک
وگر حجاب منم کیف مظهری مجلاک
که مهر را نبرد ذره در حجاب بخاک
ولیس مقصدی یا نیتی سواک سواک
که اوست مقصد از آفاق و انجم و افلاک
چونکه کند جنگ تو زنگاتر نگ
کور ره از صد ره ز نام و ننگ
او خر پالان بود و پالهنگ
زانکه کلیدی نبود بید رنگ
آنکه دلم راست از و هوش و هنگ
نزد خدا نیست بجز چوب و سنگ
هر دو جهان را بخورد چون نهنگ
نیست گهی روبه و گاهی پلنگ
عقل درو خیره و جان گشته دنگ

بحر خفیف مخبون مقطوع مسبغ تقطیعه فاعلاتن مفاعلن فعلات

ان دائی و صحتی بیدیک | گر بخدمت نمی رسم به بدن
پس جهان پر چه شد از لبیک | نحس گوید ترا که بدسلنی
آه المستغاث منک الیک | دارد و رو بنده چیست بگو

خفیف مخبون مقطوع مسبغ

که کند خانه را ز غیرت پاک | عشق مرغ بلند پرواز ست
با تو ای یار گر کنی ادراک | او بست اولین مقام و دوم
هست تقدیم پنجم ای اوراک | ششمش دان سخاوت و هفتم
و هین هم بگومیت بیباک | چون شناسی تو نفس خود بیقین

بحر متقارب مثمن مقصور تقطیعه فعولن فعولن فعولن فعول

که نبدست و چنگ و ترنگا ترنگ | وی بزم روحست و ساقی غیب
زهی وشت بجید دران کنج تنگ | دران بزم قدسند ابدال مست
چه حلقه ست بر در بران کو می دنگ | نه خشکی ست این عقل و یاست این
کزین عمر بده بینی اینجا نه جنگ | یکی جام نهود شان درست
شراب و دلارام تنگی و بنگ | ببین خلق را نیشب جمله مست
ندانند افسار از پالهنگ | خمش کن که اغلب همه با خودند

متقارب مثمن مقصور

وی غریب زمان سلام علیک | ای سلام تو ورنه گنجیده
کای ز هجرت فغان سلام علیک | روز فرو از عشق تو گوید
از جهان نهان سلام علیک | هر سلامی که در جهان شنوی
تا به بینی عیان سلام علیک | من ز غیرت سلام تو پوشم
جانب گلستان سلام علیک | ای صلاح جهان صلاح الدین

در تبریز ست دلم ای صبا | خدمت ما را برسان بیدرنگ
آی ظریف جهان سلام علیک | انما الروح و الفداء لدیک
گر خطابی نمی رسد بی حرف | سعد گوید ترا که یا سعدیک
آه از تو بر تو هم به نفیر | قبلة لو زرقت من شفتیک
شمس دین عیش دوست تو شنیک | زانکه پیدا شده است فی عینیک
عشق شاهیست سخت غیرتناک | و اثر اندر هوای او افلاک
عشق را ده مقام می گویم | ترس و بیمیست دیدهٔ نمناک
سومش تقویت و چارم صبر | علم دان ای عزیز طال بقاک
هشتمش سکنت نهم عرفان | عارف حق شوی فداک و داک
گفت شمس این جوابت ای فرزند | که بذیریش عاشق و چالاک
بگردان شراب ای صنم بیدرنگ | بوئید بوی و نه بینید رنگ
تو صحرای دل بین دران قطره خون | ز قدسی که افتد بدست فرنگ
کرا فرنگ عقلی که بود جهل من | باندست بیرون ز بیم نهنگ
بده می گذاره بستان حق | کر از جام خورشید و اندر تنگ
تو گوئی که بیدست شیشه که دید | ز سغراق خرابی ز ساقی زنگ
قطار شتر بین که گشتند مست | همه شهر لنگ اند تو هم بلنگ
ره سیرت شمس تبریز گیر | بحمله چو شیر و بجرأت پلنگ
آی شریف جهان سلام علیک | در خم آسمان سلام علیک
ای که بگذشت ز ری و اپس گرد | ز و ترم و برسان سلام علیک
گوش نهان کجاست تا شنود | چون صدا نیست زان سلام علیک
زین صدا در گذر بگو در کوه | تا ندا آید و بان سلام علیک
چون به بستم دهان سلامت شد | بر تو تا جاودان سلام علیک
شمس تبریز راحت دل ماست | راحت روح و جان سلام علیک

ردیف لام

بحر هزج مثمن سالم تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

الا ای رو ترش کرده که تا بود مرا اندر خل | نشسته روی کرده خود صلائعم الادام الخل
که علماکی شیرین می آئی رهی کاهل | بگی سیرنت در چاهی چو در ره دید آن نا
دو سه گام از حرص کین سخرم ای عسل نوشی | که از گردون اگر گوشی من این [illegible]

دلا خود را در آئینه چو کژ بینی هم آئینه
خوشی در نفی هستی هاست ای جان تو در اثبات می‌جویی
خدایا دست ما است خود بگیر ارنه درین مقصد
ز بعد این می مستی چو کار من تو کردستی
بقا اندر بقا باشد طریق کم زبان ای دل
بهر لحظه ز تدبیری با قلیمی رود میری
چه بگذشتی تو گر دون را بدیدی بحر پر خون را
ده نور طبیعت را دهد داد شریعت را
شهم را لطف در لطف است از آنم بیقرار ای دل
بزیر هر درختی در نشسته مهر روی شه
در افکنده ز شادی ها درون چاکران خنده
دران خلوت که خوبان را بجام خاص خوابانند
جهان لعبتان اوراد آن این عالم یکی غاری
چو این گلهای خاکی هم ز عکس آن همی رویید
بجان پاک شمس الدین خداوند خداوندان
کنون از هجر بر پایم چنین بند است از آتش
بسودای چنان بختی که معشوق از سر مستی
ازین سو می از آن سوی جهان روح نادانی
چنان حلمی و تمکینی چنان صبر خداوندی
بدرگاه خداوندانم که سایه آفتابی را
هر آنکو صبر کرد ای دل ز شهوتها درین منزل
چو شخصی کو ز دون دل یکی را دل شکن دارد
داو گوید ز سر مستی که آنجا تو بدیدستی
چو بازان جم کم نازد و با این شخص در سازد
همه کدیه ازین حضرت بسجده رفته در کعبت

تو باشی کژ نه آئینه تو خود را راست کن اول
از آنجا چون که می آید نگر در مشکل اینجا حل
زمستی آن کند با خود که زر هستی کند منبل
توکل کرده ام بر تو صلای کاهل و تنبل

مجموعه را درین هستی که خود در عدم مستی
تو آن بطی کنا شنا بی ستاره جست آبی
اگرم زیر و زبر کردی بخود نزدیکتر کردی
تویی ای شمس تبریزی درین مشرق درین مغرب

هزج مثمن سالم

ز جاه و قوت پیری که باشد خیلبان ای دل
ببین تو ماه بیچون را بشهر لامکان ای دل
چو بسپارد ودیعت را بدان سر دار جان ای دل

کجا باشند صاحب دل و در روز اندر یکی منزل
زبون آتش شد باشکی آن و خوش باشد
شنودی شمس تبریزی گمان بردی از و خیری

هزج مثمن سالم

بلیحی بوسفی امروز لطیفی گلعذار ای دل
مثال دانه‌های در که باشد در انار ای دل
بود روح الامین جاسوس خضرش سبزه زار ای دل
برون آرد ترا لطفش ازین تاریک غار ای دل
تو خاکی میخوری اینجا ترا آنجا چه کار ای دل
که برهانم از و یابی اگر خواهی قرار ای دل
زیاده مست و مخمورم اگر چندم هزار ای دل
به دستم داده بود از لطف نبال مهار ای دل
که آن جایی که مسالست آنجا سال و بار ای دل
که دیوانه بران صبرش نتابد پود و تار ای دل
بما آرد که دل را نیست بی او خود قرار ای دل

نگنده در دل خوبان روحانی و جسمانی
بنیرم او چو مستان کنار و لطفها باشد
چو از بهشتش برون آید کمینه چاکرش سکران
گلستانها و ریحانها شقایقهای گوناگون
بزن هستی و رقصی کن ز عشق آن خداوندی
بخاک پاک تبریزی که اکسیرست خاک او
مثال چنگ هر تارم هزاران ناله‌ها دارم
بگیرد مرکبم بودی بزیر سایه آن شه
چو من بدیم عنا تنها ز صدر نجیب شمس الدین
عنان از من چنان بر تافت جایی شد که هم آنجا
امید است ای من انگبین که ناگاهان در آید او

هزج مثمن سالم

بدان بگریه طمع دارد که او خوشتر بود در رو
که آن حلوست او بستی که تو نقصی آن کامل
دگر بار او نپردازد ازین رحمت دل حاصل
برای دیدن این لذت گذشته شهوه حاصل

تو گویی کاین چنین خوبی زهی بهتری بودی
بد در گر باز رو آرد و تخم دوستی کارد
سر رشته صبوری را بهمین بگذار کوری را
بضر ماصبر یاران را بهندی حرص داران را

نه روید نیشکر هرگز چو کارد آدمی حنظل
تو آنی کز برای یار همیرد او رگ اکحل
که صحت آید از دردی چو فهمت شود سنبل
نه آن شمسی که هر سالی خسوف آرد شود منحل
یقین اندر یقین آمد قلندر بیگمان ای دل
چو او را سیر شد حاصل از آن سوی جهان ای دل
روانش پر تبش باشد زهی جان و روان ای دل
یکی سر دل آویزی ترا آمد عیان ای دل
دلم بر چشمه حیوان تنم در لاله زار ای دل
ز عشق روح و جسم خود ز سوداها شرار ای دل
بگیرد آب با آتش ز عشقش هم کنار ای دل
ز ملک و مال و تخت و بخت دار و ننگ و عار ای دل
بنفشه زارها از خاک و باد و آب و نار ای دل
که چون لعلی سی از و یابی کمند آفت کنار ای دل
که جانها یابی ار بردی کنی جان را نثار ای دل
بحسن عشق انگیزش و گر نالید زار ای دل
هزاران شاه در خدمت چه غمها در قطار ای دل
شدم مغرور و خامه مست و مجنون و حمار ای دل
بچشم حیرت افتاده نه در چشمش غبار ای دل
تو این جان را بصد حیله همیکن او و دار ای دل
عوض دیدستا و حاصل بجان آن آسوی آب و گل
و زین بهمین اندر آشوبی که این کالست بی حاصل
حجاب آن و گرد دارد گزین سو راند او محمل
بهمین توحس حجر ری صبوری خود مشکل
بشهوت نفس یاران را مباش از دست حس آکل

کسی را چون همی پندی شود حرص تو افزون تر
حروف تخته کانی بدان تا زیل بخوانی
امروز بحمدالله از دی بترست این دل
ورزیده رخت گل دی باده همی خورد او
بند کمرت گشتم ای سبز قبای من
چون خانه هر مومن از عشق تو ویران شد
امروز بفضل حق چیزی دگرست این دل
گر بود شکسته دل از رحمت آب گل
گر از خبری دل را بوده است بری ای دل
لعل شده سنگ او چون دید خور آن سحر
عالم همه قلابند در قلب همی لافند
داوش یه نورانی حق تا شود او جانی
در نور درون آمد در پوست برون آمد
احوال من بیدل بشنو تو ز من ای دل
بنواز تو آن نی را برگیر تو آن دف را
در عشق خطا میکن کاغیت ثواب تو
گه بر رخ آن حوراتی تو رخ خوش خوش
چه کارستان که داری اندرین دل
بهاران شد زمان گشت آمد
در آب و گل فرو شد پای طالب
حجاب بیشه آمد دل ای جان
خمش کردم که در فکرت نه گنجد
زهی مملو ز عشقت خانهٔ دل
شود مست مدام آنکس که ساقی
بود دل مرغ غمت را دانه گردید

صبوری گر رود تندی پی آجل درین عاجل
خلاصه صبر میدانی بران تا میل شو عاقل
بریحون بین کی چو نهاشد ز بی سو بین چو نهاشد
صبوری کن بکن تبریزی شمس الدین تبریزی

بحر هزج مثمن اخرب تقطیعه مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

از خوردن آن باده زیر و زبرست این دل
پابسته بگبر دو تو همچون کمرست این دل
هر لحظه از ین شیخ رش بربام دورست این دل
از بسکه فی عشقت نالید درین پرده
از پرورش آب اتای بحر حلاوت ها
شمس الحق تبریزی تابنده چو خورشید است

هزج مثمن اخرب

امروز بفضل حق اندر ظفرست این دل
امروز درین منزل جمله خبرست این دل
تا در تک آن دریا پایان گهرست این دل
در آتش عشق حق خندان چو زرست این دل
در جلوه بکیوان ها بالا و پرست این دل
دل را چه درون بیرون جمله نظرست این دل
گر بود ستاره دل بر چرخ سواره دل
تلخیش بشد شیرین مانندهٔ شهد و تین
تا بود درین هیکل بودش تن و پا و سر
جمله صدف خالی پر نقش و اشکالی
بالش حق و پرش حق بی حق نبود الحق
گفتی هله تو از دل فرمی چه خوش فرمی

هزج مثمن اخرب

در عشق بت ماه و صد چرخ نزن ای دل
خوبان خطائی را میکش نخجیر ای دل
گه گیر بدستانش زلف چو رسن ای دل
برخیز و برو اکنون با جان و دل پرخون
با ساغر و با قمقم می نوش تو چون مردم
خاموش اگر مستی اندر طلب وصلش

بحر هزج مسدس محذوف تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن فعولن

چه دانم تا چه کاری اندرین دل
سرش را می نخاری اندرین دل
که تو میر شکاری اندرین دل
حجابات عزت ار بستی ز بیرون
دل از افلاک اگر افزون نبودی
ز بحر دل هزاران موج خیزد

هزج مسدس محذوف

منور از رخت کاشانهٔ دل
دهد مستیش از پیمانهٔ دل
دو عالم سر بسر شد دانهٔ دل
غم عشق تو آن گنج خرابست
دلم پرسان بحسرت بیکرانست
نداند جان ز جانان دل ز دلبر

ز حلمی بین کی چو نهاشد ز حتی چند گون باطل
بشر خسپی ملک خیزی کی او شاهست بی منفصل
امروز درین سودا از رنگ دگرست این دل
از ذوق نی عشقت همچون شکرست این دل
همچون صدفست این تن همچون گهرست این دل
وز تابش خورشیدش همچون سحرست این دل
امروز برون از خود اندر سفرست این دل
امروز درین کیوان صد چون قمرست این دل
امروز ز مصر و جان قند و شکرست این دل
اکنون همه چون جان شد بی پا و سرست این دل
این عاشق زر چهره خوش سیمبرست این دل
یک راد و چرا گفتم چون نوح رسست این دل
هم نیز نگفتی او چون بی اثرست این دل
خواهم که رهم زوتر از ظلمت تن ای دل
صد سوز و درد صاید تش ز خلق فگن ای دل
میگرد تو چون حج بان در باغ و چمن ای دل
میکش تو درین رش صد درد و محن ای دل
چه تنها می نگاری اندرین دل
بغایت آشکاری اندرین دل
نکردی شهریاری اندرین دل
جواهرها بیاری اندرین دل
چو وصف دل شماری اندرین دل
که مستورست در ویرانهٔ دل
توئی ای جان و دل دردانهٔ دل
کسی کافتاد در میخانهٔ دل

بر شمع رخش دل ره نیابد — گرش نبود بکفت پروانهٔ دل
خیال روی او رامی پرستم — من آشفته در تنجانهٔ دل
اگر خاموش گشتی شمس در عشق — نیفتادی برون افسانهٔ دل

الحمد لله الذی قد زانه نعت الازل — دور ست ذات پاک او از تهمت شکل و مثل
رب تعالی شانه مستوعب احسانه — دانندهٔ راز نهان یکتای بی شبه و بدل
عم الوری افضاله اعمی العقول جلاله — دارندهٔ خورشید و مه آرندهٔ حوت و حمل
سارع الی غفرانه وانظر الی غفرانه — ما قد بصیرت ای پسر بنشین مبر نقد دغل
تدلو مصابیح الشهب اللیل رجات العجب — هم ترش و هم شان از وهم بعقد و خیر العمل
صلی علی شمس الهدی صلی علی بدر الدجی — مقصود او کن تا بکی سر زد [illegible] دول
ای تو ولی سان دل ای حسن تو بستان دل — ای از کرم پیمان دل ای سر پیشت آرام دل
وا مانده از اکرام تو ای هردو عالم رام تو — آن هردو در تو غرقه شد ای تو دلی انعام دل
ای تن گرفته پای تو وی جان فتنه رای تو — روشن ز تو شبهای من ای خرم از تو ایام دل
ای عاشق و معشوق من در غیر عشق آتش زن — کاهل سیاه آسمان تا کی رسد اعلام دل
از زخم تیغ آن سیه در کشتن خصمان شه — خطبه بنام شه شده دیوان پر از احکام دل
ای قیل و قالت چون شکر وی گوشها چون گهر — تا از دلم واقف شدی ای مرز خاص خام دل
ای حجت برهان دل ای شاه و ای سلطان دل — ور نه شدی فهم از دلم هم دران ایام دل
این بوالعجب کاید ز حران شد آفتاب اندر حمل — خونم بجوش آمد کند در جوی تن رقص جمل
این رقص موج خون نگر صحرا آب مجنون نگر — مس زر کانی میشود و شهر مانعم البدل
شهری پر از عیش و فرح در وی هستی قدح — بر چرخ یکتا ها پس این چرخ بر باده جل
رو رو طبیبان را بگو کاینجا شما را کار نیست — بر آب پاکی رود دعوی خصمی و جدل
ای شمس دین شاه جهان وی مفتی تبریزیان — گشته است ابرت سایه بان اغرش سحابت حمل
باده ده ای ساقی جان باده بیدرد و دغل — یقطع عن شاربه کل ملال و کسل
باده چو زر ده که زرم ساغر بده که زم — ان کذب الیوم صدق ان ظلم الیوم عدل
ای قدح امروز ترا طاق و طرب نیست بیا — من سقی الیوم کری حبه تا رام محل
مست و خموشی خمر احمد حی نه چنان مست که من — ور وحنا کما تری فی درجات دول
توبه ما جان عمر توبه ما هست و جو — من شکر مفتضح شار به حیث رحل

بحر رجز مثمن سالم تقطیعه مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

الماجد الفرد الذی غفرانه یمحو الزلل — شکر آن خدای را که او دارد صفاتم لم یزل
لا ینبغی غفرانه الا باخلاص العمل — آن کار ساز جسم و جان آن پاسبان انس و جان
قد فاق جل جلاله عن حد ادراک العقل — پوشندهٔ عیب گنه شوئیده روی سیه
ایدک من سلطانه لما تجلی للجبل — شرمنده ای ای بی هنر زین بی نمی [illegible]
تسکت ابارق السحب تقطر علی الارض الحلل — هم زخم و دل شان از هم و هم لاف [illegible]
من لم یزل بین الوری یدعو الی خیر الملل — از مادر و ده بیکران بر خواجه آخر زمان

رجز مثمن سالم

وی از حیات نام تو جانی گرفته نام دل — بر گرد دل تن حلقه شد تا دلم هم خرقه شد
وی صورتی اندر کشش تا تن رسد بر بام دل — ای گوهر دریای دل جان جه جا دل
چون نقطه در جیم جان جز روشنی در جام دل — از بارگاه عقل کل آید همی بانگ دهل
بر خوان شاه صحرای او تن گشته خون آشام دل — زان حمله ها صف شکن بشکن گرفته ایوان تن
گر زین [illegible] کنی خواری هست آرام دل — گر به سر تو نو مقتی من گفتنیها گفتمی
وی اول و پایان دل بر تو بود انجام دل — خامش که پس مستعجلم پابسته آب و گلم

رجز مثمن سالم

وین عشرت بیچون نگر ایمن ز شمشیر اجل — مردار جانی میشود پیری جوانی میشود
این صبح نی نی شد آن صبحی که [illegible] — در شهر ما سلطان بود وین شهر سلطان عجب
کاینجا نباشد علتی وانجا نبیند کس خلل — نی قاضی و نی شحنه نی میر شهر و محتسب

بحر رجز مثمن مطوی تقطیعه مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن

کار ندارم جز این کو بزیم تا باجل — ات حبیبی سکرا لا ینفر و کسل
نیز تو مقصود شدی تا چه کنی علم و عمل — اصبح قلبی [illegible] سکره متفجرا
بادهٔ خم ملکی داده خوش [illegible] — طفت به معشر اقرت به متفجرا
کینه ز دست کند لیک چون جام ازل — لو امنا [illegible] تقنع و شملنا مجتمع
از دل و جان توبه کند هیچ تنی [illegible] اجل — عشقک قد جاد لنا [illegible] جاد لنا

سحر که مسجور بود تلخ بود و شور بود / حبک قد خننا فاعف لنا کل زلل
بس بود ای مست خمش جان بدن بست خمش / بات رحیق بصفا قد وصل الوصل و عل
بانگ زدم نیم‌شبان کیست درین خانهٔ دل / گفت منم کز رخ من شد مه و خورشید خجل
گفت که این خانهٔ دل پر همه نقش است چرا / محرم عشقست بکن محرم خود را تو بحل
داد سر رشته بمن رشتهٔ پر فتنه و فن / دست ببردم سیه او دست مرا زد که بهل
گفتم ای جان گران ترشی گفت بدان / کین حرم عشق بود ای حیوان نیست اغل
هست صلاح دل و دین صحت ترکم بیقین / چشم فرومال ببین صورت شال صورت دل
دوست چو بنمود مرا روی خود از روزن دل / خیز تو از هر طرفی گیر قوی دامن دل
زان خدا گفت عیان هیچ نگنجم بجهان / چشم اگر باز کنی باز شود دیدن دل
چشم سر خورد بود هیچ و زمین را نبرد / تیغ خود او سپر او خود و خود جوشن دل
نور طلب را طلب هست درین چشم درشت / آب حیات است شه آن اکرم در گلشن دل
ساقی او جام همه باده همه مطرب او / ضرب بی تیغ بود گاه و فاکشتن دل
شمس تبریز که از دیدهٔ اغیار نهانست / گر تو یاری بنگر نور روی از روزن دل
حلقهٔ دل زدم شبی در هوس سلام دل / بر دل و چشم بگذر رازی ننگ و نام دل
موج ز نور روی دل پر شده بود کوی دل / گردن عقل صد جوا او بسته به بند دام دل
رفته بچرخ ولوله کون گرفته غلغله / روح نشسته بر درش می‌نگرد پیام دل
نیست قلندر آن پسر کو تبو گفت مختصر / مرحله‌های نه فلک هست یقین بکام دل
از تبریز شمس دین چون بر عارفان رسد / جان ترا به پرورد از پی اهتمام دل
تو مرا می بده دست بجوابان بهل / گرچه ز آب و گلم ای دوست نیم پای بگل
چون خروسم که طاعت سبک و وقت شناس / دل بهر دم ارمی ای دل تو ببینش و غل
رشا العشق حبیبی بشر و د و مصل / کل قلب لهواه وجد الصبر بصل
سنة الوصل قصیر عجل متعجل / فعلن مفتعلن او فعلاتن و فعل
ناول الکاس نهارا و جهارا و تحا / ز اشتر مست که چه بیاد ب علم و عمل
ره ما جادهٔ او وره ما جادهٔ او / کار او کن فیکون است نه موقوف علل
خار این ره همه نسرین و سمن مسگویم / پیش جان و دل ما آب و گلی را چه محل

در حل ماهی روشش بود از قند و عسل
باده ستان کز دگر آن عربده ازند و جدل
یا اسد عن لها قسم این لنا
اسکت باصباح کفی و عف عفا الله عفا

رجز مثمن مطوی

گفتم این شمع تو است ای رخ تو نقش چگل
گفت بکش تا بکشم هم بکش و هم مگسل
من ترش مصلحتم نی ترش کین و زغل
بستم من بگردن جان بردم پیش نشان
تاخت ازان خرگه جان جمع رسته ترکم از آن
هر که درآید منم بر بسته در دارش نزنم

رجز مثمن مطوی

چون شتر مست گذشت ناز سایش زن دل
نه بزمین نه بسما گنجم در مخزن دل
جز که دل اهل نظر کیست درین مکمن دل
بگذر از کون و مکان خسته بجان مسکن دل
جامه گشته ز خوم دمبدم از بوزن دل
گر تو بی اصل ز شاخ تر و از اصل وهی
نقش دل قطره بود بحر در او ذره بود
دل که ازین می نخورد باشد مستیش ز خود
دل که در او نور بود جانش مستور بود
ضیف دل آنبود کاسه و صحنی بجهان

بحر رجز مثمن مطوی تقطیعه مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

بانگ رسید کیست این گفتم من غلام دل
کوزهٔ آفتاب و مه گشت کمینه جام دل
خلق گسسته سلسله از طرف پیام دل
جمله نظر بود نظر در خمشی کلام دل
شعله نور آن قمر تافته از شکاف در
عقل کل ار سری کند با دل جا کری کند
نور گرفته از برش کرسی عرش اکبرش
جمله کون مست دل گشته زبون بنده دل

بحر رمل مثمن مخبون محذوف تقطیعه فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

چه رسد نوبت خدمت نشوم هیچ خجل
نه چو زاغم که بود نعرهٔ او وصل گسل
چون کنم خدمت شه آید و من میدانم
من ز راز خوش او بکید و سخن هم گفت

رمل مثمن مخبون محذوف

سنة الهجر طویل و بدید و حمل
لا تخاف رهقا من یحیاک فتنتل
گرمی مادم گرمش نه ز خورشید حمل
نه ازان اشتر عامیم که گوییم وحل
یلا را الکاس حبیبی و طبیبی و یدیر
اشتران مست شده ستند به بین قص جمل
دم او جان هر روز نفخت بپذیر
اشتران وحلی بسته این آب و گل اند

ناقة الله زاده بد عامی صالح
سوی مشرق نرویم و سوی مغرب نرویم
یا منیر البدر تهداً و صحت البلبال بل
کم اماوی انظرونا نقتبس من نورکم
کل امر منه حق مستحق نافذ
لیس الا اسماء صفر باطل سمیسته
ما علیکم لو سهرتم لیلة الف المولی
دولت همسایه شد همسایگان را قره شو
کل شیء منکم عندی لذیذ طیب
صد هزاران همچو ما غرقه درین دریای دل
هر نواحی فوج فوج اندر گوی بایسته
شور می نوشان نگر و ان خامشان نگر
ای که کالیوه گشتی در جهان ترجمان
آمی سرا پردهٔ معنی زده بر اوج جلال
نکته از اثر حال بگوییم باتو
دیدهٔ دل بیقین مخزن اسرار خدا ست
گر بدانی به یقین ناظر و منظور توی
مطرب عشق در او زن این پردهٔ دل
مولنا غرق بدریای ولایات محیط
سوی آن سلطان خوبان الرحیل
سوی آن دریای مروی بقا
سوی اصل خویش یعنی بحر جان
همچو مرغان خلیل ای سوی سر
خانه و فرزند و بستر ترک کن
رفت عمرم در سر سودای دل

جهت معجزهٔ او زکمرگاه جبل — هان دهان ناقهٔ حقیم تعرض مکنید
تا ابد گام زنان جانب خورشید ازل — هله بنشین و بجنبان سر و میگوی بلی

رمل مثمن مخبون محذوف

قد رجعنا جذبنا من طور انوار الجلال — من رای نورا انیسا یلا الدنیا هوی
ینفع الامراض طرا خیل منه الکلال — من شکا مغلاق باب قلیل مفتاحها
دعوة المتقین خال خدمة الدنیا محال — حبذا اشواق اشواق رایت ارباحها
ربما یلقون طبقا تعرفوا اللیل الرجال — یا مجبا تم تنادم نا لمحب لا ایام
مرغ جانها را ببخشد کر و فرش پر و بال — قد رجعنا قد رجعنا جانبا من طورکم

بحر رمل مثمن محذوف تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

تا چه باشد عاقبت شادی ای ابای دل — گر امان خواهی امانی نیست آن بی امان
گاه پشته گاه کوه از عیب ازنخوغهای دل — قلزم روحست دل یا کشتی نوحست دل
جملگی سرگشت آن کوه در اندر پای دل — گرد او می پرملی نی شک ماه و مشتری

بحر رمل مثمن مخبون مقصور تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات

ضربت عروهٔ وثقی زده بر صور جمال — ایها عشقت که او مشتری دلها شد
اثر نور جلال و صفت نور کمال — گر به اسمه نگردی و بتحقیق رسی
سجدهٔ دل کن و بگذر ز همه کید و بال — چون بود مظهر حق ذات و صفات تو یقین
گوهر پاک توئی و دگران سنگ و سفال — غرض از کعبه تو بودی بمبادی جنین
بنوای ره عشاق نه از طبل و دوال — چون من و ما نبود او و توئی برخیزد

بحر رمل مسدس مقصور تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

سوی آن خورشید تابان الرحیل — کاروان بس گران آهنگ کرد
مرد وار ای مردمان هان الرحیل — آفتاب روی شه عالم گرفت
جمع یاران همچو باران الرحیل — پیش شمس الدین تبریزی شاه
زانکه بی سر نیست سامان الرحیل — ای شده یک لرزگان ملک عجب

بحر رمل مسدس محذوف فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

در غم دل نیستم پروای دل — دل بقصد جان من برخاسته

تا نبرد سرتان سطوت شمشیر جل
شمس تبریز نماید بتو اسرار غزل
بالهوی زلزلتی فی العقل مع الزلزال زال
للسری منه جمال للعدی منه طلال
من شکا خیر الظما فلیبتغی ماء الزلال
حبذا انوار یکون الشمس فیه کالهلال
یا لعوسا قد تفرج حسن رباب الجمال
انظرونا انظرونا استقی ماء الزلال
منک طابت کل ارض ان فی اسحر الحلال
میکشد جان را ازین گل تا بسر بالای دل
موج موج چون قرار جوشش دریای دل
آمدی دل بری آتی تا تو ای عنقای دل
هیچ دیدی شیوهٔ تو لایق سودای دل
نقد معنی زر دو پیش صرافان نعال
نور خورشید نمایم تو چون فیض هلال
زبدهٔ روح تویی بیقین اهل کمال
فلتها بود که معراج نمودی بوصال
از میان دل و جان نعره که الله تعال
گوهر پاک برآورد ازین بحر زلال
هین سبکتر ای گرانان الرحیل
صبح شد ای پاسبانان الرحیل
خاک بیجان گشت باجان الرحیل
کمترین عاشقان هان الرحیل
اسپ واشتر زین و پالان الرحیل
من نشسته تا چه باشد رای دل

دل ز حلقه وین گریزد زانکه هست
حلقهٔ زلفین خوبان جای دل

خواب شب بر چشم خود کردم حرام
تا ببینم صبحدم سیمای دل

آن جهان یک تابش از خورشید جان
این جهان یک قطره از دریای دل

گرد او گردم که دل را گرد گرد
گور سد فریادم از غوغای دل

قد من همچون کمان شد در رکوع
تا ببینم قامت و بالای دل

لب به بند ایرا به گردون میرسد
بی زبان هیهای دل هیهای دل

پیشتر آی جلال تا برسی در کمال
ملک جمال آن ماست غنج و دلال آن ماست
تو کیستی هم پدر ناسی منی هم شکر
طالب حقی ز من در قفس این بدن
نیست خدا را مکان خبر که دل بندگان
یار نخست آنکه او باشدش این حجب و حجب
خامش کن ای زبان در طلب جان جان
تا نزند آفتاب چشمهٔ نور جلال
از نظر آفتاب گشت زمین لاله زار
چشم گشا عاشقا بر فلک جان ببین
تا که کبودست صبح روز بود در کمان
تیز نظر کن تو نیز در رخ خورشید جان
جان من و جان تو بوده یکی از ازل
جمله بهم بوده ایم پیشتر از آب و گل
ما مثل جوی آب آمده شیخ و شاب
باز بهمانجا رویم باز بهانجا شویم
حل شود این کوه و دشت سنگ نماند درشت
چشم تو با چشم من هر دم بی میل و قال
گاه کند لاغرم همچو لب ساغرم
چون نگرم سوی خود گویدم ای بت بیست
باز نگیر آب پاک از جگر شوره خاک
باز سرم گشت مست هیچ مگو دست تو

بحر منسرح مثمن مطوی موقوف مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلات

ماه تو چون عاشقیست از تو نبیند زلال
منگر در قال ما بنگر در حال ما

هست ترا با منست مهر و صد عمر و خال
عشق تو بی علتست پاک ز هر ذلتست

مرغ ترا زین قفس من بر ما تو منال
گرچه که هستی جوان پیر زمانی بدان

وا من دل را مهل تا برسدت زر و صال
خار مرا گل به بین جزو مرا کل ببین

دارد در جان ازان ملک حقیقت مثال
آن کس کو دید این ورد حق شنید این

تا که ز شمت رسد هر نفسی صد مثال
همچو که شیر عرین بیشهٔ شیران گزین

منسرح مثمن مطوی موقوف

خانه شمستن کنون هست ما بال و بال
تیغ کشید آفتاب خون شفق را بریخت

صورت او چون قمر قامت من چون هلال
عرضه کند هر دمی ساغر جام لقا

چونکه بشد نیمروز نیست دگر قیل و قال
چشم پر از خواب بود گفتم شاها شبست

در نظر من نگر تا تو ببینی جمال
در ملع قرص او صورت شمس دین

بحر منسرح مثمن مطوی مکسوف تقطیعه مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن

گشته ز هم ما جدا از پی حرص و عمل
جمله بهیچون نهان آمده در چون عیان

در نظر خلق اگر همچو خری در وحل
صاف بدیم و شدیم درد درین خاکدان

تا که ازین خاکدان باز شود جان بدل
هست جهان جان منجمد از خاک و باد

نیست شود آسمان ریزد ماه و زحل
جسم چو یخدان خمش زود گداز از ...

بحر منسرح مثمن مطوی مکسوف موقوف تقطیعه مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلان

گاه کند همچو تار روم در جوال
چون کشدم سوی خویش من بکشم گوش سر

چشم منهم سوی مال اوهم گوشمال
سر بزن ای آفتاب از پس کوه سحاب

منع مکن از جمال پر تو نور جلال
گو بیش ای آفتاب بر همه دلها بتاب

منسرح مثمن مطوی مکسوف موقوف

صبر مکن در مهر هیچ برم از ملال
تا تو ز ما دلبری گردد قال تو حال
عشق تو چون تراان هست نبود آنزا زوال
چونکه حقیقت شدست بگذر ازین هر خیال
زشت مرا خوبان مشنو این را محال
گر دو با صد زبان سوسن بس گنگ و لال
تا نه شوی تو قرین با سگ گرگ و شغال
حلقهٔ مرغان روز کی بزند پر و بال
خون هزاران شفق طلعت او را حلال
شیشه شده دل ز لطف ساغر او مال مال
گفت که باروی من شب بود اینک محال
زینت تبریز کوست سعد مبارک بقال
گرده روش مر ترا وقت وفات اجل
تا که شود کارها پخته تمام از عمل
نقد بدیم و شدیم ناخوش و قلب و دغل
آب شود عاقبت از تف تا رحل
گرم شود آفتاب شکل خود کن تو حل
گوید در درس عشق بحث جواب و سؤال
چونکه نهان کرد روی ناله کنم چون شغال
هر نظری را نمای سنجه سر حال
جمله جهان ذرهٔ نور خوشت عیال
باقی این با دیدت شب رود و فردا قبال ۲۰۰

ملا جلوه چو شد نور ما بر فلک نورها + نور شود جمله روح عقل شود بی عقال + ای کرمش خورده از چه تو پژمرده + باغ رخش دیده باز گشا پر ملال +

شد پی این لولیان درحرم ذوالجلال
خانه دغل او بود کو بشناسد جمال

اهل جهان عنکبوت صید همه خرمگس
چهره چون زعفران اشک چو آب زلال

اشک چرا میدود تا بکشد آتشی
پیشگه عشق رو خیز ز صف نعال

زردی رخ آمده ست سرخی معشوق را
تافته از ماه غیب پرتو نور کمال

صبر کن این یکدو روز تا همه فرّ و فروز
باز رود سوی اصل باز کند اتصال

عمرک یا واحداً فی درجات الکمال
وجهک بدر تمام ریقک خمر حلال

روحک بحر الوفا لونک لمع الصفا
تدرک ما لا یری انت لطیف الخیال

تسکن ارواحهم تسکر اشباحهم
تجلبهم مجلسا فیه کؤوس نقال

ای برده آب روی رخت آبروی گل
شد دسته پیش خلق و بشد آبروی گل

دهن کشان بجانب گل برگذشته
آری همیشه شست وفا نیست خوی گل

سازد هزار برگ گل و زعفران شود
آبی ز باغ حسن تو آمد بجوی گل

خوی برفتاد بر رخ گل از هوای تو
تا شمس وار آنچه شد بیش سوی گل

امروز روز شادی و امسال سال گل
تا چشم ما نه بیند دیگر زوال گل

مست ست چشم نرگس و خندان لبان باغ
اسرار عشق بلبل و حسن و خصال گل

جامه دران رسید گل از مهر واوها
در عالم خیال نگنجد خیال گل

گل کیست تا صدیست زلبتان عقل و جان
گشتند حوریان همه همچون خیال گل

نسرین و نرگس و گل خیری و یاسمن
بلبل خطیب زینت جاه و جمال گل

گیریم دامن گل و همراه او شویم
هر چند بر کنند سر و پر و بال گل

اصل نهال گل عرق پاک مصطفی ست
در دعوت بهار ببین امتثال گل

خاموش باش و لب بگشا خواجه غنچه وار
میخند زیر لب تو بزیر ظلال گل

یا ویح نفسنا بفوات الفضایل
علی علی هجران فخر القبائل

لوان فراقی حمل الطور و الصفا
علی ظاهر احرقت کل الهوازل

لوان قلبها من حبا لک اثرت
بنور ناره عن درکه کل فاصل

و حرمت اسرار حبی و لطایف
لسانی و قلبی عنه لیس بزایل

تجود بوصل مشرق باهر نیری
تحننی بقسره حین دار الهوا اهل

چشمه یوسف بحرام شوخی و دزدی حلال
زهره نی آنکس کند کو بشناسد ره‌بی

هیچ از ایشان مگو نام نه گیرد مثال
دزد و نهان خانه را شاهد و غمازه کیست

زرد چرا میشود تا بکند وصف حال
اشک و رخ عاشقان میکشد رت که بلا

اشک رقم میکشد بر صفت خط خال
این همه خوبی و کش بر رخ خال حبش

منسرح مثمن مطوی مکسوف موقوف

قد نزل الهم بی یا سندی قم تعال
یا فرجی مونسی یا قمر المجالس

عمرک لولا التقی قلت ایا ذوالجلال
تسکن قلب الوری تسکرهم بالهوی

بحر مضارع مثمن اخرب مکسوف تقطیعه مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

داده نسیم عارض تو رنگ و بوی گل
گل لاف حسن پیش تو زد آن و روز از آن

دوش آب شد روانه ز خجلت بروی گل
از حسن و عهد گل نتوان یافتن وفا

یکبار اگر بلطف کنی جست و جوی گل
گل زیب دست و مجلس شاهان شدست تا

مضارع مثمن اخرب مکسوف

نیکوست حال ما که نکو باد حال گل
گل را درد رسید ز گلزار روی دوست

از کر و فر و رونق و لطف و کمال گل
سوسن زبان کشاده و گفته بگوش سرو

زان میدریم جامه چو بوی وصال گل
گل آن جا نیست نگنجد درین جهان

گل چیست رقعه ایست ز جاه و جلال گل
دهن کشاده جانب بستان برای گل

هر جا ارافتاده ز بهر سوال گل
گل کیست تا مه دست لبتان شیخ و عشق

رقصان همی رویم باصل و نهال گل
زنده کنند باز پر و بال نو و هند

زان صدر بر رگ ده آنجا هلال گل
مانند چار مرغ خلیل از پی ندا

مضارع مثمن اخرب مکسوف

یا ویل روحنا بفنا و الرسایل
قد خص واشتکی نکمه الصخر باکیا

زمانا یسیر آه مست بالزلازل
لو ان اشرار من مولا ناسخت

علی البرلم توحش فلا بالقوا قل
بحق وصال نور القلب نفسه

کینت بها مراد و لست بقایل
وجود که والنعا و عالم تسمه

بجمله حاجاتنا و المسایل
نعانی لا استطاع لزورة زایره

اریدتراب من تراب فنائه
فلا کان جسم قال روحی ماثل

فلانال شمس الدین مولا و سیدا
و ذو منته فی ذمتی فهو کافل

مدبر نور العین منه و کاحل
اکحل تری تبریز مثل ترابه

بحر مجتث مثمن مقصور تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات

چگونه برنپرد جان چو از جناب جلال
چو بانگ موج بگوشش رسد ز بحر زلال

چرا ز صید نپرد بسوی سلطان باز
در آفتاب بقا تا رهاندش ز زوال

چنان لطافت و خوبی و حسن و جان بخشی
که از قفس برهیدی و باز شد پر و بال

از آب شور سفر کن بسوی آب حیات
ازین جهان جدائی بدان جهان وصال

چو کودکان هله تا چند با بعالم خاک
ز کودکی بگریزیم سوی بزم رجال

ببین که قالب خاکی چه در جوالت کرد
نه کودکی که ندانی یمین هیچ ز شمال

بگفت پیک خرد را خدا که پا بردار
بیا و گنج بگیر و دگر ز رنج منال

تو کن ندا و تو آوازه ده که سلطانی
روان آدم و عالم ز فیض تو در حال

اگر در آید ناگه صنم زهی اقبال
بجو در تبان زند آتش تتم زهی اقبال

چنانکه دی ز جمالت هزار توبه شکست
اگر ز لطف نماید کرم زهی اقبال

میان لشکر هجران که تیغ در تغیبست
هزار خنده برآرد ز غم زهی اقبال

برغم حرص شکم خوار خان نهد هله تا
رود بگرد فلک بی قدم زهی اقبال

بصبحدم بهدد شاه شمس تبریزی
چو آفتاب جهان بی حشم زهی اقبال

بیا بیا که بهم نوش بخشدت فی الحال
بزن تو دست ارادت بدامن ابدال

کسی که خدمت مردان نکرد و مرد نشد
مرو در آتش سوزان که سوزدت پر و بال

سفر نکرده بشهر وجود و دعوی عشق
بیا بیا که شوی نیک بخت و فرخ فال

بیا بیا که نمایم ترا طریق وصول
بیک نظر برساند ترا باهل کمال

ترا سعادت بادا در آن جمال و جلال
هزار عاشق اگر مرد خونبهات حلال

بیک دمم بفروزی بیک دمم بکشی
چو آب رفت بدریا شکسته گیر سفال

ترا چگونه فریبم چه در جوال کشم
که دیده است که شیری دود درون جوال

نه کمتری که روی در جوال و بسته شوی
چو ابر عشق تو بارید در پی امثال

مثال آنکه ببارد ز آسمان باران
بنفشه و گل و نسرین و سرو با بر و بال

چه جای سرو و گل بی روان و بی حرکت
بتان سرو قد گلرخ حمید احوال

خطاب لطف بجانها رسید که تعال
در آب چون بجهد زود ماهی از خشکی

چو بشنود خبر ارجعی طبل و دوال
چرا چو ذره نیاید برقص هر صوفی

کسی که زو بشکیبد زهی شقا و ضلال
بپر بپر هله ای مرغ سوی معدن خویش

رجوع کن بسوی صدر جان صف نعال
برو برو تو که ما نیز میرسیم ای جان

کنیم دامن خود پر ز سنگ و خاک و سفال
ز خاک دست بداریم و بر سما پریم

جوال را بشکاف و برآر سر ز جوال
بدست راست بگیر از هوا تو این نامه

بگفت دست اجل را که گوش حرص بمال
ندا رسید روان را روان شو اندر غیب

تراست لطف جواب و تراست حسن سؤال
امیر و مفخر آفاق شمس تبریزی

مجتث مثمن مقصور

اگر رسد عجب امروز هم زهی اقبال
نشسته اندر در امید تو قطار قطار

سپاه وصل برآرد علم زهی اقبال
هزار گل بشگفاند که خار مست شود

هزار کاسه کشد بی شکم زهی اقبال
چو عشق دست برآرد سبک شود قالب

مجتث مثمن مقصور

بیا بیا که نیابی چو گل فتور و زوال
بیا که هیچ نیابی ز خویشتن کامی

بیا بجان سپری تا شوی بگذر ز جال
بزیر بال سمندر نبوده عمری

زهی تصور باطل زهی خیال محال
بیا بیا بنگر آفتاب دولت را

بیا بیا که رهانم ترا ز فعل خیال
بیا و معتقد شمس شو که همت او

مجتث مثمن مقصور

چو آتشیم به پیش تو ای لطیف خصال
مثال روح چو آب و مثال تن کوزه

که اصل بکر توئی و چراغ هر محتال
تو در جوال نگنجی و دام را بدری

که شیر پیش تو بر خاک میزند دنبال
هزار صورت زیبا بروید از دل و جان

بجو و حوض شود قبه قبه آب لال
عجب‌تر آنکه ازان تنها برون آیند

کزو نصیب نیابد بغیر چشم و خیال
نگویمت که از آن تنها کیان برون آیند

<table>
<tr><td>بصحن سینه زایوان دل برون آمد</td><td>بعرش و فرش رسد بانگ نی بور خلخال</td><td>ردای احمد مرسل بگیر ای عاشق</td><td>صلای عشق شنو هردم از روان بلال</td></tr>
<tr><td>بهل مرا که بگویم عجایبت ای عشق</td><td>وری کشاییم از غیب خلق را ز مقال</td><td>همه چو کوس و چو طبلیم دل تهی زشتیت</td><td>برآوریم فغان همچو نی تو زخم دوال</td></tr>
<tr><td>چگونه طبل نه ترد به بیر کرمنسا</td><td>که باشدش چو تو سلطان نه بنده طبال</td><td>چو آفتاب جهانی تو شمس تبریزی</td><td>ولی مدام ز شمسی که او رساند بدال</td></tr>
<tr><td>تعال یا مدد العیش والسرور تعال</td><td colspan="2">مجتث مثمن مقصور</td><td>تعال یا فرج الهم فاتح الاقفال</td></tr>
<tr><td>لقاره جهک فی الهم فالق الاصباح</td><td>سخا رجودک فی الفقر منتهی الاقبال</td><td>تعال انک عیسی فاحی موتانا</td><td>تعال فارفع عنا خدیعة الدجال</td></tr>
<tr><td>تعال انک داود فاتخذ زردا</td><td>تصون مهجتنا من جماعة الاتصال</td><td>تعال انک موسی تشق بحر روی</td><td>لکی تغرق فرعون سیئ الافعال</td></tr>
<tr><td>تعال انک نوح ونحن فی الطوفان</td><td>اما سفینة نوح لغد للا هو ال</td><td>فهم صفاتک لکن تصورت بشرا</td><td>فکلهم لفضلک امثالهم بلا امثال</td></tr>
<tr><td>بخیل طالب دنیا وجودک الاعلی</td><td colspan="2">مجتث مثمن مقصور</td><td>وفی وجودک دنیا و باطل و محال</td></tr>
<tr><td>خوش آ بی بیرامر حبا تعال تعال</td><td>کلنک اتر صنما بازگو که کیف الحال</td><td>بگو و بشنو و بنشین وگرنه برخیزو</td><td>هزار فتنه ز جان من بگو شبه چه حال</td></tr>
<tr><td>زمشک تعبیه خالی که بر قمر داری</td><td>تو گو بیا که برآمد به بام کعبه بلال</td><td>بیک کرشمه که کردی دلم ربود ستی</td><td>کنون که دل بر بودی تبا مجال محال</td></tr>
<tr><td>اگر حکایت غمهای دل فرو خوانم</td><td>چنانکه نای بنالد میان مسیقال</td><td>به پیش قد تو سرو سهی فرو ماند</td><td>از انکه روی تو ماهست و ابروی تو هلال</td></tr>
<tr><td>بلا ضرورتم از خود چرا جدا کردی</td><td>مگر ز خسته دلانت گرفته بود ملال</td><td>خیال روی تو می‌بخت شمس تبریزی</td><td>زهی تصور باطل زهی خیال محال</td></tr>
<tr><td>دو چشمه اگر بگشایی در آفتاب وصال</td><td colspan="2">مجتث مثمن مقصور</td><td>ترا بچرخ حقایق وگر مگو ز خیال</td></tr>
<tr><td>ستاره ها بنگر از ورای ظلمت و نور</td><td>چو ذره رقص کنان در شعاع نور جلال</td><td>اگرچه ذره دران آفتاب می نرسد</td><td>ولی ز تاب جمالش شوند نور خصال</td></tr>
<tr><td>هران دلی که بخدمت خمید چون ابرو</td><td>گشاد از نظرش صد هزار چشم کمال</td><td>دهان ببند ز حال دلم که بالب دوست</td><td>خدای داند کو را چه قیمتست و چه حال</td></tr>
<tr><td>مکن اشارت سوی دلم که دل آن نیست</td><td>میر بسوی همایان شه بآن پر و بال</td><td>جراحت همه را از نمک بود پرهیز</td><td>مرا فراق تکلماتش شد وبال و بال</td></tr>
<tr><td>چو ملک گشت وصالت ز شمس تبریزی</td><td colspan="2">بحر مجتث مخبون مقطوع تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن</td><td>نماند مهلت حال و نه التفات مقال</td></tr>
<tr><td>بگوش دل نهانی بگفت رحمت کل</td><td>که هرچه خواهی میکن ولی ز ما مگسل</td><td>تو آن ما و من آن تو همچو دیده ز دور</td><td>چرا روی زبر من بهر غلیظ و غل</td></tr>
<tr><td>بگفت دل اگر ستن ز تو چگونه بود</td><td>چگونه پی ز دهل زن کنند غریو دهل</td><td>همه جهان دهل اندر و تویی دهل زن بس</td><td>کجا روند ز تو چونکه بسته است سبل</td></tr>
<tr><td>جواب داد که خود را مهل شناس مباش</td><td>گهی دهل زن و گاهی دهل گر آرد دل</td><td>نه جنبد این تن بیچاره تا نجنبد جان</td><td>که تا فرس نه بجنبد بر و نجنبد جل</td></tr>
<tr><td>دل تو شیر خدا یست نفس تو فرس ست</td><td>چنانکه مرکب شیر خدای شد دلدل</td><td>چو در خور تک دلدل نبود عرصه عقل</td><td>ز تنگنای خرد تاخت سوی عرصه قل</td></tr>
<tr><td>ترا و عقل ترا عشق خار خار چراست</td><td>که دست شد که بروید ز خار تو آن گل</td><td>ازین عجم ارچه ترش روست مژده ها بشنو</td><td>که گر شبی سحر آید وگر جماری جل</td></tr>
<tr><td>ز آه آه تو خورشید سحر غضل آگه</td><td>مسافر امل تو رسید تا آمل</td><td>دمی رسید که هر شوق از و رسد معشوق</td><td>شبی رسید که روز طوق میشود هر غل</td></tr>
<tr><td>فطام داد ازین جیفه دایه تبدیل</td><td>در آفتاب فگندست طبل حق غلغل</td><td>ازین همه بگذر بین که آمده ست حبیب</td><td>شبم بقدر شب قدرست قل اللیل طل</td></tr>
<tr><td>چو وحی سر کند از غیب گوش آن سر باش</td><td>از انکه اذن من الله گفت صدر رسل</td><td>تو بلبل چمنی لیک عید اندیشه</td><td>بفضل حق چمن باغ باد وصد بلبل</td></tr>
</table>

خدای را بنگر در سیاست عالم	عقول را بنگر در صناعت ازل	چو مست باشد عاشق طمع مکن خمشی	چنان رسا بگریسته مگو که لا تا کل
زحرف بگذر و چون آب نقشها مپذیر	مجتث مخبون مقطوع		که حرف و صوت ز دنیاست بست نایل
بیام کرد مرا بادها دهر عسل	که موج موج عسل بین بچشم خلق غزل	سه روز شد که نیامد ز آب جز بانگی	ولیک عاقبت آن بانگ هم رسد بعمل
سماع شربت آبست و تشنگان ز قفص	حیات یابی ازان بانگ آب تا قل قل	بگوید آب ز من رسته زمین آری	آخر آنجا آئی که بوده اول
بجان و سر که ازین آب سرار ریزد	هزار طره که روید ز مشک بر سر گل	شراب خوار که ناریخت با شراب ابرا	کشته خمار بیا پی تو باش لا تعجل
ز خود شدم ز جمال بیا ز صفای دل	مجتث مخبون مقطوع		بگفتمش که زهی خوبی خدای دل
غلام تست هزار آفتاب چشم و چراغ	زهی تو طلالست روحهای دل	نهایتیست که خوبی ازان گذر نکند	گذشت حسن تو از حد نهایت ای دل
پری و دیو به پیش تو بسته اند کمر	ملک سجود کند اختر و سمای دل	کدام دل که برو داغ بندگی تو نیست	کدام داغ غمی کش نه دوای دل
بحکم تست همه گنجهای لم یزلی	چه گنجها که نداری تو در فنای دل	نظر ز سوختگان وا مگیر که نظرت	چه کوثرست و دوا و جهان رای دل
بگفتم این مه ماند بشمس تبریزی	مجتث مخبون مقطوع		بگفتمش زکجا ماه و او کجا ای دل
هوای فخر جهان شمس دین هم از اول	بگو درست تویی عشق را ز روی جلی دل	قمارخانه درآ و رو عشق ظلط	ببرد رخت دلم را بداد نرد دغل
برهنه شد دل من همچو سیر در غلش	بگونه گونه لباسات و تو بتو چه بصل	بکاهلی بیکی سو نخفته بود دلم	قمارخانه درافتاد گشت مشتعل
حریف عشق گشاده هزار چشم حیل	دل ضعیف بیک چشم بود آن احول	حرارت دل من از هوای عشق نواست	کز آتش ست همیشه حرارت مرجل
هزار شکر که بنیاد عشق بی خللست	وگرنه در دل و جان افتدی هزار خلل	مرا بزندگی و مرگ عشق آن رویست	حضور و غفلت و آداب و جد علم و عمل
بصد هزار عمل عشق او بکف نایید	که از قبیل دل بود نه از قبیل حیل	سوال کردم ازوی چگونه بی او	جواب داد خیال گشته ام که لا تخیل
چگونه باشد آن کز تو می همی نوشد	بجای آن می تو می نوش شد اکنون خل	نهاده دیده براه امید تا چه رسد	امید بخت ضعیف و دو دیده بس مختل
بصد دل بفراق جمال آن یوسف	گرفته جای شکر جمله سر بسر حنظل	دل سقیم که گشت از وصال دوست صحیح	ز حرف علت هجران لفیف گه معتل
بجان من غم عشقش چو خنجر گشت اعظم	خیال او بد و دیده صحیفه منزل	زدست هجر چو بیدست و پای شد عقلم	که دست هجر بریده شود از مفصل
چه باب دارد این جان مفصل هجران	که تاب باز شد از حبل روح در مجل	قفس شکستن من در غمت زهی چالاک	سر بریدن این جان غمی زهی کاهل
بوقت وصل بغمزه بکوش جان ز فراق	همی شمرد یکایک بشیوه های مثل	دو دیده بسته ازان میبرد ترا دو ره	که تا گسسته نگردد ز هول راه امل
چو ریسمان شده ام زانکه سوزن هجرست	همی زند بقبای دلم هزار تکل	زهی فتاده به هجران چنان کهن جبریست	بدیر خیزی او کی رسد هزار زحل
گرانی دو هزاران چو من کجا دارد	به پیش گرم روی های آن خدیو محل	زهی زمانی کان لشکر فراق شود	بتیر غمزه مستش هزار مستاصل
دران زمان بزند بحر او ز موج بقا	که غرق گردد و در وی هزار مرگ اجل	هزیمتان اجل وارهند از تگ و پوی	کنند بر لب بحر بقای او تنبل
ز جوش بحر بقا مبتلان چه پایند	نداند آرا الا خدای عز و جل	بهار و سبزه و عیش و جمال و شمع و شراب	ز ساقیان شکر لب بود اقل اقل
چو برد عقل و ادب را شراب لم یزلی	زبان ندارد آنجا خطا و جرم و زلل	ز خاک تبریز این دل بدین همه برسد	که او برون ز دو دیده عماد ردو سبل

ایها النور فی الفؤاد تعال
انت تدری حیوتنا بیدیک
نمن البحر صحة الارواح
چه بود یار سیمتن تعال بیا
ای کشاده عرب تباه و عجم
طفت فیک البلاد یا قمرا
ای لبت آب زندگانی دل
بیش از نیم مدار در غم هجر
گلعذاران باغ در رویت
شانه زلفت گرفت در سر شد
هر که افسانهای شمس شنید
از آن دزدی که یار من خیالش کرد مهمانم
بذوق عکس خسارش ز لبهای شکربارش
سبوی عشق در دستم چرا من تشنه بنشستم
تو گر دوری از این گلشن عجب نبود که معذوری
چو از مشرق برارد سر چو شمس آیم تابانش
گهی نالم بصد نوحه چو بلبل در میان گل
دل و جان و تنم هر سه حجاب راه من بوده
مثل چون هیزم عودم بهر سو میرود دودم
زبان باز را گر کس چه داند ای فرو تا
از این پس پیش دیدت جانان نخواهی شدن از ستم
مرا تو دوش ای ساقی بدادی باده باقی
تو صیاد منی عشق تو مشتاق شست و در دست
ز زخم یار و از دو رها که او خورد دست عالم را
اگر نه دست شمس الدین بگیرد دست این مسکین

بحر متقارب مثمن محذوف تقطیعه فعولن فعولن فعولن فعل

لا تضیق علی العباد تعال ایها السابق الذی سبقت
انجز العود یا معاد تعال استر العیب وابذل المعروف
یا بیا یا بده تو داد تعال چون بیائی زهی گشاد مراد
تو گشائی دلم بیا و تعال ای درون نهم تعال گویان تو
سببی محیط بالبلاد تعال انت کالشمس اذ دنت و ناب

بحر خفیف مخبون مقطوع تقطیعه فاعلاتن مفاعلن فعلن

صاف کن با دل محبان دل ای خدنگ ترا نشانه دلم
ار سبک شنیده شدند خجل سر و بر کوی تو چو سر برگرد
نه کشود شمس منوز از دو مشکل بر در مردم اشک گرم روم

ردیف میم

بحر هزج مثمن سالم تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

چنان آشفته و مستم که سر از پا نمیدانم بناگه آن شکرلب را اگر بینم آن لب بتش
ز روم بر سنگ و بشکستم کنون نعره بازیرانم همه چشمم نظر گردد زپا تا سر بصر گردد
من اندر سایه زلفش همیشه در گلستانم چه شادیها که دارد دل از آن آیو بتحت دل
چو هنگام غروب آید ز جمله دیده پنهانم گهی خاکم گهی بادم گهی آبم گهی آتش
گهی شادان سرسبزی چو گل در غنچه خندانم چو اندر مکتب عشقت بخواندم حرف یوشیده
تنم دل شد دلم جان شد همه گشتست جانانم اگر مانند منصورم مرا بر دار ننشانند
اگر چه قطره بودم کنون دریای عمانم مسیح افسون همی خواندی کز و مرده شدی زنده
زبان باز میگویم چو از خیل سلیمانم چو شمس الدین تبریزی همی یزد و درگوهٔ

هزج مثمن سالم

بده امروز از آن افزون اگر چه بیخود و مستم چو باران ایم از بالا بسوی پست میبارد
خنک مرغی که من هستم که بسته در چنین شستم ز هنگام الست ای جان چنین پاینده بمانی
بجز قوت یزدانی چنگ او برون جستم مرا گوید که در عالم اگر خوشحال و بد حالم
بغیر از دست لطف او نمیدانم که من هستم اگر شاه سود و سرمایه چه غمگینی چو من هستم

غایة الجد والمراد تعال
سنک مصدر رقة الوداد تعال
یکذا عادة الجواد تعال
چون نیابی زهی گشاد تعال
ای ز بود تو بود یاد تعال
یا قمر یا علی العباد تعال
ابدا انت بقصد دل مایل
از جریح غمت مشو غافل
پای زنجش بیک قدم در گل
شد برای خیال و سائل
قال لله دره قائل
بسا شادی عشرتها میان دل که من دانم
که تا روز ابد بر دو حلاوتش ز دندانم
اگر از روی بگشاید نقاب از ماه تابانم
اگر آید خبر روزی از این یعقوب کنعانم
گهی میرم گهی سلطان گهی در چو در بانم
همه پستیم بلندی شد همه کفران شد ایمانم
همه ذرات ارکانم دهد اقرار یزدانم
بیا بشنو بگوش دل که آن افسون همیخوانم
از آن در و از آن گوهر کنم بر جمله دامانم
چو قطره کی جدا باشم دران یا چو بیوستم
ز عشق بارش رحمت چنین افتاده و بستم
کجا خواهم شکست آخر چنین پیمان کین من بستم
جز آن سلطان بیچون را یقین میدان که نه بستم
بر آورد سر ز جود من کم لا تاسوا المودستم

م ۱ سلطان [illegible] تفضل الاتقال [illegible] ابیات [illegible] الاحد [illegible]

گر از تقواست او از خود و نی تقواست از آدم / جهان ماهی و عالم دریا درون ماهی انجم نما

هزج مثمن سالم

ذکرتم عهدنا ذکرا انا و انا مناویکم / خرجنا من قبر لیلی لوادی خلنا القصر یا هی
فانت الغوث و المجدی اذا ما جی منا جیکم / و تسقینا و تسقینا و مثل السر تحمینا

هزج مثمن سالم

بدران مشک سقا را بزن سنگی و بشکن خم / یکی آهوی چون جانی بیاید از بیابانی
دبل مست و هر یک از مست بخود مینیرند لم لم / در آمد عقل در میدان بسر انگشت و دندان
درین زنجیر مجنونان چه مجنون میشود مردم / بر مخمور یک ساغر به از صد خانه پر زر
نه آن مستی که شب آئی ز نشرم خلق چون کژدم / بخور بی رطل و بی کوزه می کو نشکند روزه
درونم نیست آن باده زنان افتاده گشته دم / رسید از باده خانه بزیر مشک می اشتر

هزج مثمن سالم

از برای فعل اسپیت را هنگام چرا کردم / امانی از بدم دادی و لا فیدین دم دادی
که داند وسعت خم خم کی گشتست بر خوردم / چو دیدم داد و جود تو شدم محو وجود تو
چو من مخصوص آن بهرم بروان گرمم از آن گرم / چو عکس حسن تو حسن تو طراز آورد بنقشم

هزج مثمن سالم

بخواهی کرد دل را خون بخواهم از رخ زرد میدانم / یکی باری بر آوردی کزین رخت دل همه بر روی
بخوابی بخت می بینم بخواهی خم رد میدانم / بحق اشک گرم من بحق آه سرد من
که سوز از سوز ده واز رو ده و روز دیدم میدانم / بدل گویم که چون مردان صبوری کن دلم گوید
که از مردی بر آوردن ز دریا گرد میدانم / جوابم داد دل کاین نیز بخت طاق میبازد

هزج مثمن سالم

بیا با من تو می بنشین سر آن هم نمیدانم / دمی کاندر وجود آورده آدم را بیک لحظه
ملامت کی رسد بر من که برگ غم نمیدانم / چه گوئی بوالفضولی را که کردم آن خود نبود

هزج مثمن سالم

دگر با من نمی آئی وداعت کردم و رفتم / گمان بردم که دلداری دل ما را نیازاری
بیا بنگر که چون زارم وداعت کردم و رفتم / ز هجرانت رقم میزند و دم آتش دلم میزد

اگر فانی شود عالم ز دریای تو شبنم هم / کنم صیدش اگر کم شد که من صیاد بی شستم
اتینا کم اتینا کم تحبونا و نحییکم / ولولا لم نلقیا کم کما کنتا برادیکم
دخلنا دار کم سکری نشکر ربنا شکرا / فواقیتم بمبادی بالروح الراح ساقیکم
فاخت القصر لا تبدی من یسالک الا مهدی / بهذا کله نفصل بحانا لا یکافیکم
بنه ای سنبر خنگ من فراز آسمانها هم / که نوشت آن می بی کیف عوت نامه عمو هم
روان شد سوی ما کوثر که گنجانیست اندر ظرف / که شیر نر زبیم او زند بر ریگ سوزان دم
همه مستیم ای خواجه بروز عید میخانه / که با سرمست و با حیران چه بر خوانیم الهام
یکی عاقل میان ما بدار و هم نمی یابند / بریزیم بر تن لاغر ازان باده یکی تم تم
میان روزه داران خوش شراب عشق میگیرند / نه ز انگور است و نه از شیره نه از نکی نه از گندم
شرابی نی که در ریزی سر مخمور بر خیزی / رها کن خواب خر آخر که قمتم بانگ زد قم قم
دهان بر بند و محرم شو بکعبه جان مشان میرو / بیابی اندرین مستی نخ اشتر چو و نی جم جم
بیا بشنو که من پیش و پس اسپیت چرا کردم / زهی عیسی هم مردم زهی با کر و با فر دم
چو خلم از لبی وادی که پاک آمد بیاد او / یکی زنگی بر آورده م که گوئی باغ را دردم
تو داودی جوانمردی الم قد الم قد السرد / برون جستم ز فکرت من نه در عکسم نه در طردم
خمش کن کاندرین وادی شرابی بود جا دیدی / رواقی در دل و خوردم که هر و بود و در خوردم
بگرد دل همی گردی چه خواهی کرد میدانم / چه خواهی بعد ازین بر من گر آوردی میدانم
بیک غمزه جگر خستی بر آتش اندر و بستی / که گرمم پرس چون بینی که گرم از سر میدانم
مرا بسوزند و سینه را دامن کو فرستی / نه مردم نی زن را زغم بزن تا مرد میدانم
دلا چون گرد بر خیزی ز هر باد و نمیگیفتی / چو ترسا جفت گویم گر ز جفت فرد میدانم
نشستم تخته هستی سر عالم نمیدارم / و ریدم پرده بیچون سر آن هم نمیدارم
چنان مستی غرقم که معشوقم همیگوید / ازان دم نیز بیزارم سر آن هم نمیدارم
مرا چون دایه قدرت بشیر لطف پرورده ست / هزاران بار میگوید سر آن هم نمیدارم
بیا جانا وداعم را وداعت کردم و رفتم / دمی بنشین وداعم را وداعت کردم و رفتم
دگر تشریف فرمائی و داعم پیش بنمائی / زهی دلدار بی یاری وداعت کردم و رفتم
نمیگفتی که دلدارم دلت را کم بیازارم / همه کارم بهم بر زد وداعت کردم و رفتم

دلی دارم ز غم شیدا اسیر تو ام ای زیبا
مرا در دام آوردی ببخشی ای دلم خوردی
بگفتم حال خود گویم از آن نوعی که دانستم
شکسته بسته میگفتم برایش شرح حال چیزی
شکست از موج این کشتی نه خوبی ماند نه زشتی
چه دانستم نمی هستم ولیک این را همی دانم
جگر خون شد ز صیادی مرا باری درین وادی
بود اندیشه چون بیشه درو صد گرگ بنشسته
چه کردی ای خدای کو دو نشاندی گل در این گلخن
بحق جان تو ای جانا چنین روزی ندیدستم
چنین باغی درین عالم نرستست و نروییدم
شنیدم ز آسمان زاری که دارم بار غم بستی
گرفته هر یکی ذره یکی آیینه پیش رو
بگفتم شکر را من که از کی پر شکر گشتی
جهان پیر را گفتم که هم بندی و هم بنده
چو سوسن صد زبان دارد جهان در شکر آزادی
شب عشق فریبنده بر آمد جانب بنده
چو نوشیدم ز تتماجش فرو کوبید چون هاون
بهر برگی از آن تتماج بشکفته است نوعی گل
همی بالیدن عاشق پی پالودن جانست
بنال ای یار چون سرنا که سرنا بهر نالد
بیا هر کس که میخواهد که تا بادی گرو بندم
همی گفتم بگل روزی زهی خندان قلاووزی
شه من گفت هر سکین که عرشش نیست من عرشم
شهی کز لطف می آید اگر منت نهد شاید

درا شواق تو ای مولا وداعت کردم و رفتم
دلم گفتی جفا کردی وداعت کردم و رفتم

ربودی تو دلم خوش خوش تو خوش زدی خرمنم آتش
مرا مگذار ای دلبر چنین سرگشته و مخمور

هزج مثمن سالم

تنک شد جام فکر و می چو شیشه خورد بشکستم
شدم من پیش خود را من یک تخته بنشستم
چو هستم نیستم ای جان ولی چون نیستم هستم
ز صیادم چون نباشد ای شاهم من چه منشد آرتم
چه اندیشه کنم بیشه که من ز اندیشه ده مستم
نرست از گلشنت برگی ولیک از خار تو خستم

چو تخته تخته بشکستند کشتی ها درین طوفان
نه بالاییم پیدا ما ولیک این حرف دانستم
چه شک ماند مرا در حشر چو چیزی ز درین محشر
بهر جایی کمین کنند م در پا مل من افتادم
خسی که مشتری پیش آمد خیال او بر پیش آید
مرا او جذب کند که من روان آیم چو گل از تن

هزج مثمن سالم

نه در خواب و نه بیداری چنین میوه نچیدستم
ز سوز شمع های عشق او درین گردون خمیدستم
کز آن آیینه گر این را بنرخ جان خریدستم
اشارت کرد سوی او کز آن جلوه چشیدستم
بگفتا گر چه پیرم من ولی او را مریدستم
کز آن جان و جهان خوش مزید اندر مزیدستم
که بسم الله که تتماجی برای تو پزیدستم
چو طبق روز تو برش کردم کز آن شیرین تر آمدستم
شگوفه کرد هر باغی که چون من بشکفیدستم
پی قربان همیدانی همی رانچه بریدستم
از آن دمهای پر آتش که در سر نای دمیدستم

دعای پیر پس نبود دعایی که نبی باشد
مرا میگو بیا اندیشه ز عشق آموختم پیشه
که باشد او یکی او یکی همره او ها ازو اولی
بجان گفتم که چون غنچه چرا چهره نهان داری
بهار آمد چو طاوسی هزاران رنگ بر پیشش
ز مهر عشرت جانها کشیدم راح ریحان ها
یکی تتماج آورد او که گم کرده سر رشته
بدست من بجز سیخی از آن تتماج او نامد
شگوفه چون همی ریزد عقیبش میوه می خیزد
ندارد فایده چیزی بجز هنگام کاهیدن
مجو از من سخن دیگر برو از روضه خضر

هزج مثمن سالم

مرا گل گفت میدانی تو باری کز چه میخندم
بدین عده من سکین امید از عمر بر کندم
که جایی چیست بودی منت از زر و رنگندم

خیال شاه خوشخویم تبسم کرد بر رویم
دل من بانگ سابر من که چه باشد قدر غم من
کمر نابسته در خدمت مرا تاج کمر داد او

الا ای دلبر سرکش وداعت کردم و رفتم
مرا گه گاه یاد آور وداعت کردم و رفتم
بر آمد موج آب چشم خون دل نتانستم
چه باشد زورق من خود که من دست بدریا بستیم
گهی زین موج در اوجم گهی زین اوج در بستم
چو اندیشه بمردم نار و چون اندیشه بر جستم
بهر دامی که بنهادم من اندر دام او بستم
سبال از کبر می مالد که در من کار کرد ستم
که عمرم شد به شیب من چنین شیب و شیرین تر شستم
چه جانی تو بدان صورت که از مردم شنیدستم
کز فیان ای لقی گفتم بدین دولت رسیدستم
ز عدل او درست ظلمتم ز لطف او کلیدستم
که ز بعدش نپرسیدستم ز قربش بازبیدستم
بگفت از شرم روی او که بیم اندر خزیدستم
که من از باغ حسن او بدینجانب پریدستم
برای رنج رنجوران عقاقیری کشیدستم
شکستم سوزن آسا عت گریبان را دریدستم
ولی چون سیخ سر تیزم درانچه بستفیدستم
بقا در نفی آن کم من پدید از ناپدیدستم
گر آفت نیست اینک من غم کاهش گزیدستم
از آن حسنی از آن منظر عجب که من چریدستم
که سنگ خاره جان گیرد ز پیوند خداوندم
چنین شد نسل بر نسلم چنین فرزند فرزندم
چه منت می نهی بر من تو من خود چنیدی من چنیدم
تو خود اندیشه کن تا خود چه بخشد گر کمر بندم

یقول العشق لی سرا تنافس و غنم بآ
معی فی صحوتی یومی فاض الشکر فی قومی
میازارید از خویم که من بسیار میگویم
بگفتم عذر با دلبر که بیگه بود ترسیدم
بگفتم که پسندیده چو دیدی کبر نادیده
بگفتم هجر خونم خورد بشنو آه مهجوران
بگفتم روز بیگاهست ره بس دور گفتار و
اگر عقل خلائق را همه بر هم دگر دوزی
نگه دیدم نگه دیدم بله چون گوی گردانم
مرا آشفته در چشم که اسرارش نمی پوشم
درون کشتی نوحم و دریای درر رحم
من از نور جمال او چه سیمرغ از پی قافم
دلی آشفته میجویم که با معشوق نیامیم
اگر با عشق در جاهم از و تا بند چون ماهم
از ان بار سفیدم من که بر بالای عرشم من
ره بغداد می جستم که خرما را بیفشانم
بگو با شمس تبریزی ایا سلطان و زیری
تبارک ای ماه بربایم بگو یارا فدینا هم
اگر در خاک بنهندم تو ئی دلدار دلبندم
وگر بالای که باشم چو رهبان عشق تو جوم
چو مست دیدار یم دو دست از شرم اشویم
ترا جانها همی جوید که تا پائی همی بوسد
بیا ای باغ و ای گلشن بیا ای سرو ای سوسن
منم نادان تو می دانا تو باقی را بگو جانا
تو تا دوری من جان تا چنین پیچان میگردم

ولا نفخو ولا تهجو لا تیس ولا ندم
فاسرع و اسقنی خمرا خمیرا شبه العنم
جهانی طوطیان دارم اگر بسیار شد قندم

همه شاهان غلامان را بنجر شدی شناگفته
بیا در ده یکی جامی پر از شادی و آرامی
چو شمس الدین تبریزی ابد با همصحبت جانم

هزج مثمن سالم

بگفت او ناپسندت را بلطف خود پسندیدم
بگفت آن دام لطف هست کاندر پات پیچیدم
بمن بنگر بره منگر که من راه را نوردیدم

بگفتم گرچه شد تقصیر گنهدان گمره دیدت
چو یوسف گیج ابن یامین را بکرا از دشمنان ستدت
بگاه و بیگه عالم چه باشد پیش این قدرت

هزج مثمن سالم

ز هر سوئی نمی بینم بجز روی زهی گانم
میان خاک پوشیدن رخ خورشید نتوانم
درین دریای بی معنی بیا تا در بیفشانم
بدین انوار میگردم که شمع نور یزدانم
که من پروانه عشقم بدین دانم بدین آنم
دگر بی او دمی بگذشت جان بع پشیمانم
بهوئی میکند هر دم هزاران قصر و یرانم
بشهر مصر افتادم که خوان قند سلطانم

ورافتادم بمیدانی که پایانش نمی بینم
برون از عقل میگویم که من با عشق در کارم
فتوح فتح بگشادم عطای نور بخشیدم
مرا آن ماه شد در بر که جان جان شد در خور
چو عیسی مرده میجویم و میدم صور اندر دم
نمیخواهم بجز رویت نمیگردم بجز کویت
بعشق اندر نمیگنجد که غیر لطف نمائی
به تیغ عشق ببریدم هر آنچه غیر لطف آید

هزج مثمن سالم

بزن ای باد بر زلفش که ای زیبا فدینا هم
وگر بر چرخ آندرم ازین بالا فدینا هم
وگر در قعر دریا ام دران دریا فدینا هم
بگیرم در رهش گویم که ای مولا فدینا هم
ندارد زهره گر گوید ترا اینجا فدینا هم
برای کوری دشمن بگو مارا فدینا هم

گر اینجائی و رآنجائی اگر آئی وگر نائی
ملامت نشنوم هرگز نگردم در طلب عاجز
ز تاب روی تو ما را ز احسانهای تو شادا
دلارام خوش روشن ستیزه میکند با من
اگر از بنده سیرائی بگیری خشم و ویرانی
بیا میلوی من بنشین برسم و عادت بنشین

هزج مثمن سالم

چو در بر چخت در آوردی بگردت آن همیگردم

چو آب زندگی جویم چو باغ وصل خوش بویم

همه خشم خدا و اندیشم من ایک خرسندم
که جامم سر انجامی چو مخموران بپسندم
نیم من بنده صورت که در معنی خداوندم
جوابم داد که زیرک بیگاهست تیز هم دیدم
بگفت آنرا هم از من کن من از و ان نگه دیدم
ترا هم متهم کردند و من پیمانه دزدیدم
که من اسرار پنهان را برین اسباب ببریدم
نیاید سر لطف ما مگر آن جان که بگزیدم
بسی سرهای سرباز ان فرو رفتست با جانم
نگنجد جبرئیل آنجا که بر تخت ست سلطانم
بیا و حاتم طائی بجنبانم بجنبانم
خمارت میکشم هر دم ز یاد چشم مستانم
چو موسی امیر نم بر که عصا های چو ثعبانم
چو یعقوب ار پی یوسف که میگرید کنعانم
که ابر عاشقان بارد همه از لطف بارانم
که من از عشق بنهادم عسل در روی جهانم
که یادم کن مرا یادم درین هول بیابانم
همه قندی حلوائی زهی حلوا فدینا هم
بنا شد عشق بازیچه بیا حقا فدینا هم
شده زندان اصحرا درین صحرا فدینا هم
بیا ای شاه بر رویت بگو اهلا فدینا هم
بمانم بیکس و تنها ترا تنها فدینا هم
بجنبان آن لب شیرین که مولانا فدینا هم
بگو یا ای انیغونی بیا گویا فدینا هم
جواحسنت هر سویم درین احسان میگردم

چه جای باغ و بستانش که نفروشد بعید کافستان
ترا گویم چرا مستم ز لعلش بوی بردستم
قدح دارم و ریزم زان میان حلقهٔ مستان
تو خورشیدی و یا زهره و یا ماهی نمیدانم
به خرمنگاه گردونی که راه کهکشان دارد
زهی دریای بی ساحل پر از ماهی درون دل
زهی خورشید بی پایان که ذراتت سخن گویان
خمش کن کین سخن چینی همیشه غرق تلوینی
تویی یارم تویی یارم که بی تو نیست آرامم
قدیمی اندرین عشرت ندیمی اندرین حضرت
که تا نوری شوی باقی خدا گردد ترا ساقی
نه در صحنم نه در خانه نیم در دام این دانه
ز من مسی شوی چون زر اگر سنگی شوی گوهر
تو خود دانی که من بی تو عدم باشم عدم باشم
چو زان یوسف جدا مانم یقین بیت الحزانم
به بندم گردن غم را چو اشتر میکشم هر جا
منم محکوم امر حق که اشتربانم که اشتر
چو شمعی ام که بی گفتن نمایم نقش هر چیزی
شکرنا نعمة المولی مولانا به اوسی
یزک ای یار روحانی در عیسی بکن جانی
چو رعد و برق میخندم ثنا و حمد میخوانم
زبانم عقده دارد چو موسی نزد فرعونان
نه ناموسم نه جاسوسم من از مهر قدوسم
وجود من عزبخانه است مستان اندرو جمعند
زهی عشقی که من دارم زهی شوقی که من دارم

شدم من گوی میدانش درین میدان همیگردم
کسی کش شد ملول ایجان کن او نبود قبول ایجان

کلنگ عشق در دستم بگرد کانها میگردم
منم آن کیمیای جان چه جای دل چه جا جان

هزج مثمن سالم

ازین آشفته بیدل چه میخواهی نمیدانم
درین درگاه بیچونی همه لطفست و موزونی

چو ترکان گرد تو اختر چه خرگاهی نمیدانم
ز رویت جان ما گلشن بنفشه نرگس و سوسن

چنین دریا ندیدستم چنین ماهی نمیدانم
شهی خلق افسانه مختصر همچو شه دانه

تو نور ذات اللهی تو اللهی نمیدانم
هزاران جان یعقوبی همی سوزد ازین خوبی

دمی هویی دمی هایی دمی آهی نمیدانم
خمش کردم که سرمستم از آن افیون که خوردستم

هزج مثمن سالم

بیا پیشم مشو منکر ز جان بپذیر پیغامم
جمال ای جان ازان حالت گذر از نفس و از علت

ز من خون جگر را ایجان کن تا گردن بجان رامم
ز نقش گفت و گو بگذر ره آن ایجان پیما

چو دانستی که مجنونم چه میخواهی ز بدنامم
گشا گوش و نکو بشنو پی من آ ایا میدو

درین آتش شوی پخته مگو با خود که من خامم
منم سلطان سلطانان غلام او ام و او پایان

هزج مثمن سالم

حریف ظن بد باشم ندیم هر ندم باشم
چو شحنه شهر شه باشم عسس گردم چو مه باشم

بجز خارش بنوشانم چو در باغ ارم باشم
قضایش گر قصاص آرد مرا اشتر کند روزی

گهی لت خواره چون طبلم گهی شقه علم باشم
اگر طبال اگر طبلم به لشکرگاه آن فضلم

مکن اندیشه کژ که غماز رقم باشم
یقول العشق یا صاحی تساکر واغتنم راحی

فهذا العیش لا یفنی و هذا الکاس لا یهشم
افندی کالی مبرآسی ولو موتوا و کالاموا

سنک اول ان ملکک قافی اگر من متهم باشم
خمش باشم ترش باشم بقا صد تا بگو بداند

هزج مثمن سالم

ز رشک آنکه فرعونی خبر یابد ز ره بام
فرو بندید دستم را چو دریا بد شکستم را

رها کن چونکه سرمستم که نالانیه پیرانم
ز باده باد می خیزد که باده باد انگیزد

دلم حیران که ز ایشانم عجب یا خود من ایشانم
اگر من عین ایشانم و گر من غیر ایشانم

ز حسن خوبی دلدارم نزار و نه چه غصانم
اگر بوئی ز عشق من بتابد بر سر گردون

منم آن رسول ای جان که بی سلطان همیگردم
نه چون تو آسیابانم بگرد نان همیگردم
ز دست این بدستان آن بد بوستان همیگردم
چه صحرایی چه خضرایی چه درگاهی نمیدانم
زهی مهتاب روز روشن چه همراهی نمیدانم
بجز آن شاه باقی را شهنشاهی نمیدانم
چرا ای یوسف خوبان درین چاهی نمیدانم
که بیخویشی و مستی را ز آگاهی نمیدانم
تویی شاهد تویی ساقی تویی باده تویی جامم
ازین دام و نوا بگذر بیا و ره درین دامم
پی من آ که تا بینی نه از خاصم نه از عامم
بیا بی جسم و بی جان شو چه هستی تو دلارامم
مشو منکر اگر چه من میان خلق بدنامم
عدم خود قابل هستست من زان نیز کم باشم
شکنجه در و غم باشم مقام هر ستم باشم
جنازه حج او کردم خمول آن حرم باشم
ازین تلوین چه غم دارم چو سلطان حشم باشم
فاشبعناک یا طاوی اشممناک یا اخشم
اذی نازش کنا خارش که تا من محتشم باشم
خمش چونی ترش چونی مرا چون من صنم باشم
چو سرخ صاف بر خوردم بگرد ماه گردانم
به لشکرگاه فرعونی که من جاسوس سلطانم
خصوصا این چنین باده که من از وی پریشانم
نمیدانم همیدانم که من روح و ریحانم
بسوزد اختران او بگوید ماند درانم

بیائید ای رفیقانم به بینید این [illegible]
بجان عشق سلطانم میان حور رضوانم

چو شاه عشق شمس الدین کند آفاق پر تزیین
ملک گوید مرا تلقین بگوید شاه عیانم

همه زهاد عالم را اگر بوئی رسد زین می
چه ویرانی پدید آمد چه گویم من نمیدانم

چه جای می که گر بوئی از آن انفاس سرمستان
رسد بر سنگ و در مرمر بلا فرکا بجنبانم

ز عشق شمس تبریزی شدم دیوانه بیدل
ز تاب آفتاب او مثال ذره گردانم

هزج مثمن سالم

چه دانی تو که در باطن چه شاهی همنشین دارم
رخ زرین من منگر که پائی آهنین دارم

بدان شه کو مرا آورد کلی روی آوردم
وزان کو آفریدستم هزاران آفرین دارم

گهی خورشید را مانم گهی دریای گوهر را
درون دل فلک دارم برون دل زمین دارم

درون حجرهٔ عالم چو زنبوری همی پرم
مبین تو ناله ام تنها که خانهٔ انگبین دارم

ولا گر طالب پائی برآ بر چرخ خضرائی
چنان قصریست شاه من که از آن آهنین دارم

چه با هولست آن آبی که این چرخ است از او گردان
چو من دولاب آن آبم چنین شیرین حنین دارم

چه دیو و آدمی و جن همی بینی مسخر مانم
نمیدانی سلیمانم که در خاتم نگین دارم

چرا افسرده باشم من که بشگفتست هر خرم
چرا خر بنده باشم من که تازی زیر زین دارم

چرا از ماه وا مانم نه عقرب گرفت بر پایم
چرا از چاه برنایم چو من حبل المتین دارم

کبوتر خانه کردم کبوترهای جانها را
بپرای مرغ جان من که صد برج حصین دارم

شعاع آفتابم من اگر در خانه‌ها گردم
عقیق و زر و یاقوتم ولادت ز آب و طین دارم

تو هر ذره که می‌بینی بجو در و گهر در وی
که هر ذره همی گوید که در باطن فنین دارم

ترا هر گوهری گوید مشو قانع بحسن من
که از شمع ضمیرست این که نوری در جبین دارم

خمش کردم که آن هوشی که دریائی نداری تو
بجنبان گنج تن مفریبان که چشمی تیز بین دارم

هزج مثمن سالم

چه تدبیر ای مسلمانان که من خود را نمیدانم
نه ترسا و یهودیم نه گبرم نه مسلمانم

نه شرقیم نه غربیم نه بریم نه بحریم
نه از کان طبیعیم نه از افلاک گردانم

نه از خاکم نه از بادم نه از آبم نه از آتش
نه از عرشم نه از فرشم نه از کونم نه از کانم

نه از هندم نه از چینم نه از بلغار و سقسینم
نه از ملک عراقینم نه از خاک خراسانم

نه از دنیی نه از عقبی نه از جنت نه از دوزخ
نه از آدم نه از حوا نه از فردوس رضوانم

مکانم لامکان باشد نشانم بی‌نشان باشد
نه تن باشد نه جان باشد که من از جان جانانم

دوئی از خود برون کردم یکی دیدم دو عالم را
یکی جویم یکی گویم یکی دانم یکی خوانم

هو الاول هو الآخر هو الظاهر هو الباطن
بغیر از هو و یا من هو دگر چیزی نمیدانم

ز جام عشق سرمستم دو عالم رفت از دستم
بجز رندی و قلاشی نباشد هیچ سامانم

اگر در عمر خود روزی دمی بی او برآوردم
از آن وقت و از آن ساعت ز عمر خود پشیمانم

اگر دستم دهد روزی دمی با دوست در خلوت
دو عالم زیر پا آرم دگر دستی بر افشانم

عجب یاران چه غم من که اندر سینه [illegible]
درون جسم آب و گل همه عشقم همه جانم

الا ای شمس تبریزی چنان مستم درین عالم
که جز مستی و قلاشی نباشد هیچ درمانم

هزج مثمن سالم

چو آمد روی مه رویم که باشم من که من باشم
چو هر خاری از او گل شد چرا من یاسمن باشم

چو هر سنگی عسل گردد چرا موئی کنم مومی
همه اجسام چون جان شد چرا استیزه تن باشم

یقین هر شبهه جو گردد چو آن برهان گردد
چو در جلوه است حسن او چه بند بو الحسن باشم

اگرچه در لگن بودم بشال شمع تا اکنون
چو شمع جمله گشت آتش چرا اندر لگن باشم

چو از نحس زحل رستم چه زیر آسمان باشم
چو محنت جمله دولت گشت از چه ممتحن باشم

جسد بر من حسد دارد مرا بر که حسد باشد
ز بوی خمر چون مستم چرا تشنه لبن باشم

هزج مثمن سالم

ولا مشتاق دیدارو غریب عاشق و مستم
کنون عزم لقا دارم من اینک رخت بربستم

توئی قبله همه عالم ز قبله رو نگردانم
بدین قبله نماز آرم بهر وادی که من هستم

مرا در شب تجالب تو انگه خبر توام مذهب
که من از نیستی جانان بعشق تو برون جستم

بهر جا که روم بی تو یکی حرفم چه بی معنی
چو هی در چشم بگشادم چو شیرین عشق بنشستم

چو من ماهی ام چون من شنیدم چرا کم کرده ام مشرا
که هشت ترکیب من باشد من از ترکیب بگسستم

اگر جز تو سری آرم سزاوار سبر دارم
وگر جز دامنت گیرم بریده باد این دستم

جهان گمره و من تنها و سوهش و هوای خود
باقبال جنین عشقی ز رشک خویشتن رستم

بسر بالای عشق این دل از آن آمد که صافی شد
که از دردی آب و گل من بیدل اینک رستم

زهی لطف خیال او که چون دُر پاش افتادم
چو شمس الدین تبریزی تجلی کرد در عالم
دگر باره پریشانم دگر باره پریشانم
بیاور شاهد و شمعی فرو شو تخته تقوی
چو من خورشید تابانم چرا در ابر پنهانم
خطا از من عطا از تو گناه از من صواب از تو
دلم گوید که من جانم غلط کردم که جانانم
مصورهای من بوده تصورهای من بوده
خلائق کی رسند اینجا ملایک چون رسند اینجا
چو شاهم شمس تبریزی چو با هم من به شبخیزی
دلم خون شد ز درد هجر و تدبیری نمیدانم
بهر دستی که میکردم رهائی نیستم ممکن
ز می هوا زد و آن یکی ره از خود و در میدان
چه باید کرد چون با عشق سرپنجه نشاید زد
اگر صد ره بیازاری که سر بر آستان دارم
دعاگوئیست کار من بگویم تا نطق دارم
نگیرد شمع سمع تو دعاهایم همیگیرد
بدار الکتب حاجاتم درآ که بهر صفحایت
چو شاخ بید اندیشه ز هر بادی اگر پیچید
درخت و آتشی دیدم ندا آمد که جانانم
دخلت الیه بالبلوی رزقت المن و السلوی
بیا ای جان تو موسی ای تن قالب عصای تو
منم استون آن مسجد که من ساخت پیغمبر
گهی نارم گهی نورم گهی ماتم گهی سورم
هلا ای شمس تبریزی ز عشق تو چنان مستم

قدحهای خیالش را بآسیب دو لب خستم | بشستم دست از گفتن طهارت کردم از منطق

هزج مثمن سالم

چنان مستم چنان مستم ره خانه نمیدانم | بیا ساقی بیا ساقی شراب عشق اندر ده
تو گوئی زاهدم نی نی که خاک پای رندانم | نه مستم من نه هشیارم نه در خوابم نه بیدارم
چه بد کردم که از ناگه اسیر بند و زندانم | ندانستم ترا قدری بهجرم مبتلا کردی
بکن شفقت بکن رحمت عفو گردان گناهانم | اشارت ده بشبخیزی که آیا شمس تبریزی

هزج مثمن سالم

همه بود و همه باشد بحکم من که سلطانم | زمین و آسمانم من ورای جسم و جانم من
همه ارواح در فرمان من باشد که سلطانم | بیا بنگر عجایبها بیا بنگر عطایبها
چو خضرم در شکرریزی همه عالم بفرمانم | پس از فرمان شمس الدین تبریزی خمش کردم

هزج مثمن سالم

چو ماهی کو بشست آید بروی خاک حیرانم | مسلمانان نمیدانم دوای درد مهجوری
من این مشکل معما را نمیدانم نمیدانم | بحال زار من شمس ترحم کرد او فارغ
نه تابم روی هر چه آید نهاده سر بفرمانم | خلاف رای لبرنی طریق بیدلان باشد
ز آزارش بصد چندان سر از فرمان نگردانم | خیالش دوش با من گفت کامی شمس بلا دیدی

هزج مثمن سالم

صحف نوح و صحف آدم ورق بر ورق دارم | سرم در چرخ کی گنجد که سر بخشیده فضلت

هزج مثمن سالم

چهل سال است چون موسی بگرد این بیابانم | مپرس از کشتی و دریا بیا بنگر عجائب را
چو برگیری عصا گردم چو افکندیم ثعبانم | تو ای عیسی من مرغیت که مرغی ساختی از گل
چو او منند و گه پیا ز دو ز ظلب | خداوندا خداوندان صورت ساز بی صورت
گهی زر و یکی گه و درم گهی کفر و گه ایمانم | بدیمیان او مجنون عشق و دلبر ...
که در مستی و هشیاری ترا خوانم ترا خوانم | گهی سنگم گهی آهن زمانی آتشم جله

حوادث چون بپایان شد ضو تو پیوستم
من سرگشته چون ذره بخورشید تو پیوستم
وگر باشد غبار دل بآب دیده بنشانم
نه با یارم نه بی یارم نه غمگینم نه شادانم
ندانستم ندانستم پشیمانم پشیمانم
چه می ترسی چه می لرزی نمیدانی که رحمانم
بیا بنگر بیا بنگر برون از این و از آنم
نه اینم من نه آنم من نکو دانم نکو دانم
بیا ای بتان مطالبها چه بگوئی که یزدانم
مجو از من تو باقی را اسیر بند و زندانم
سر شکسته خون از این حسرت ز راه دیده میرانم
بگردون میرسد هر دم ز درد هجر افغانم
که از غمهای بی پایانش بر لب میرسد جانم
بهر سانم که میداری و من مسکین از آن سانم
مشو نومید از من گه گهی آنم گهی خوانم
قبول تو دعاها را ابر آن باری چه حق دارم
از آن چون پر پروانه دعای محترق دارم
دلم شادست و میگوید بعم رب الفلق دارم
چو بیخ سدره خضرا اصول متفق دارم
مرا میخواند آن آتش مگر موسی عمرانم
که چندین سال من کشتی درین خشکی همی رانم
چنانکه در رومی در میان آن روح اوج پرانم
چه صورتها میکشی بر من تو میدانی نمیدانم
چه می پیچی چو بی خود و بد نیسانم بد نیسانم
گهی میزان گهی سنگم گهی همسنگ میزانم

گهی گرگم گهی میشم گهی خود شکل چوپانم	هیولانی نشان آمد نشان ما ایم کجا ماند

هزج مثمن سالم

بیا ای عاشق بی سو که من انوار این راهم	چو مرا زین تو بی کانی اگر ره دی اگر جانی
نگه در جانم ای دلبر که من هموار این راهم	اگر چه ساکنم اینجا چه گویی اندرین صحرا
بجو از دست من این می که من خمار این راهم	جهان جان برآمد زان ببین بنگر که گردی جان
ز من بپذیر ره ره کو که من سالار این راهم	ز تیغ قهرمان سرها فتاده بی بدن هر جا
چو منزل شد مرا لانه چو از طیار این راهم	خمش ای گرگم گو رموز سر مشتاقان

هزج مثمن سالم

ولیکن در تو پیوستن حیات خویش می‌بینم	ببوی وصل هر دم دل همی سلم بجانبازی
رقیب دل چو جارا را که کافر کیش می‌بینم	بتیغ ای شمس از ان حضرت بتسلیم و ثابت شو

هزج مثمن سالم

بکن ای شه مکافاتم بکن ای شه مکافاتم	دلم برگشت از مهری که بر حسبت از مهری
مرا فریاد رس آخر که در دریای آفاتم	چو شاه خوش‌خرام آمد خبر او به من حرام آمد
چو شام زلف او خواهم چه سود از شام شاماتم	چو از دستش خورم باده منم آزاد آزاده

هزج مثمن سالم

زهی در راه عشق او ودایع پاک من دارم	وگر در راه بازاری غم عشقت خریدارم

هزج مثمن سالم

برای خوشه خرما بگرد خار میگردم	نه آن خرما که چون خوردی دهم بلغم و صفرا
سر آن گنج دارم من چو پر مار میگردم	نخواهم خانه در ده نه گاو و بره فربه
فرو رفته باندیشه چو بوتیمار میگردم	رفیق خضرم و همدم قدم خضر را جویان
نمیدانی که مخمورم که پر خمار میگردم	نمیدانی که سیمرغم که گرد قاف می‌پرم
برای عشق لیلی وار چو مجنون وار میگردم	نیم پروانه آتش که پر و بال خود ریزم
من سرگشته چندرم کی بی دستار میگردم	مرا زین مردمان شمعم خیالی کز آن میگردم
که عقلم برد و مستم کرد و ناهموار میگردم	بهانه کرده‌ام نان را ولیکن مست خبازم
ز حرمت عار میدارم از آن بیعار میگردم	بیا ای شمس تبریزی که ایوان گر چه گریزی

زبانی میجرم اینجا زبانی میجز ندا از من	نه این با نه آن با نه بداند اینکه من آنم
ز من بشنو ز من بشنو که من عیار این راهم	مخسب ای بیجان مخسب ای بیجان که من بیدار این راهم
چه میگویی چه میگویی درین ظلمت چه میپیری	ز روی ظاهرم منگر که من اسرار این راهم
بنفس سگ شکم منگر که بر لنگست تا من کیب	چو جیحونی بی آن دریا بجان سیار این راهم
اگر تو مرد این می در از خوبان این بزمی	مخوان این پس مرا نبده چو از احرار این راهم
دو صد ره جان نکو رو بمن گیرد که هر سو رو	حذر باید ازین غوغا که من خونخوار این راهم
درین سودا عجب غم که نه زیر و نه بالایم	مخور غم زانکه بی تشویش من غمخوار این راهم
ز حال دردمندانت فراغت بیش می‌بینم	تو جانی و ز جان دوری بدانرا بیش می‌بینم
اگر چه پرتو رویت منور دارم دیده	دل مجروح را هر دم چه خیر اندیش می‌بینم
دلت رحم آورد بر من قیبت منع فرماید	گر آرد رحمت سویت ازین بیش می‌بینم
ببوی وصل دلداران نهان از چشم اغیارات	مکن کاری چه عیاران که کار از پیش می‌بینم
ز فرزین شه آن رخ من چه شبهاتم چه شهماتم	اگر در پیش محرابم وگر کنج خراباتم
بجنبت این قوال پاره گر رحمت شکن آواره	چو بی برگم ز هجرانش اگر در باغ جناتم
مرا زخسار او باید چه سود از باده پروینم	چو پیش او زمین بوسم ببالای سماواتم
سعادتها که من دارم ز شمس الدین تبریزی	سجود آرد به پیش این سعادتها سعاداتم
زهی سرگشته در عالم بسر سامان که من دارم	بصد جان نهان بفروشم ز عشقت آنکه من دارم
طواف حاجیان دارم بگرد یار میگردم	نه اخلاق سگان دارم نه بر مردار میگردم
مثال باغبانم من نهاده بیل بر گردن	ولیکن بهر بویانه که چون طیار میگردم
جهان را راست زیر او یکی گنجیست پنهانی	ولیکن مست سالارم بی سالار میگردم
ندارم غصه دانه اگر چه من درین خرمن	قدم بر جاده سرگردان چون پرگار میگردم
نمیدانی که رنجورم که جالینوس میجویم	نمیدانی که بو سیرم که بر گلزار میگردم
هر آن نقشی که پیش آمد ز روش نقاش می‌بینم	منم پروانه سلطان که پر انوار میگردم
درین میدان سربازان که سر هم در نمیگنجد	خیال از غیبتم ای جان چه بر اسرار میگردم
چرا ساکن نمی باشم برای آن همی گویم	نه بر دنیا رمیگردم نه بر دیدار میگردم
مرا گویی مرو شب شب که حرمت زبان آرد	شفق وار از پی شمست بر این اطوار میگردم

سلطان

مسلمانان مسلمانان خیال یار میجوییم
تبرک جان همیگوییم رخ دلدار میجوییم

ز یار خویش هر کس هوای خویش منخواهد
چو سر در پایش اندازم چرا دستار میجوییم

خرد هر لحظه میگوید کزین اسلام بیزارم
شراب و شاهد و چنگ و سر بازار میجوییم

ز سالوس و قبول خلق بگذشتم ز سرمستی
که جان از هجر میگوید چرا [illegible] میجوییم

بیا ای شمس تبریزی تو ای شاه و منم بنده
بسی جستم ترا لیکن نه چون این بار میجوییم

منم مخمور خمر ایجان ازان پرورده مخمورم
که گاهی از تو در وصلم زمانی وز مهجورم

مرا در عشق پروردی گهی کشتی گهی خوردی
شب عالم شود روشن چو از خورشید پرنورم

تو ای خامش تو ای گویا تو ای پیدا تو ای پنهان
جهان من چو شه آمد چرا آخر چو زنبورم

زمین بادهست از این جان من میگیرد این کیوان
یکی را مرهم جانم یکی را زخم ساطورم

چه خلعتهاست ای جان را از این سلطان سلطانان
که از انوار قرب او گمان آید که من دورم

ولد گوید ز شیرازم ز شاهانم ز خاقانم
اگر چه در جهان اینجا ز چشم خلق مستورم

بحر هزج مثمن سالم

حرامم باد وصل یار اگر جز یار میجوییم
ز عشق آن بت ترسا کنون زنار میجوییم
جدا از کعبه و مسجد ره خمار میجوییم

وجود از عشق میسوزد کجا دراعه درپوشم
ز هشیاران همی بینی وجودم نفرتی دارد
الا ای میکشستانان [illegible]

بحر هزج مثمن سالم

چه می باید تو ای ساقی بده باده چو مخمورم
بصد تشکیل بر آوردی که تا کردی تو مشهورم
که از مسجد صلا گویی زنی گاهی تو ناقورم
بچنگ مطرب جانان بساز خوش چه طنبورم
چه غم گر من ازین دنیا که دست از آب و گل دورم

چه معشوقی تو ای جانان که هم دردی و هم درمان
بذات پاکت ای ساقی فنا گشتم شدم باقی
هزاران گنج جان دارم درون بحر و کان دارم
چرا گفتم که طنبورم چه اصل ظلمت نورم
بگو یکباره یزدانم شد از من [illegible] این جانم

بحر هزج مثمن سالم

من این ایوان نه تو را نمیدانم نمیدانم
من این نقاش جادو را نمیدانم نمیدانم

گهی گیرد دگر بیابم گهی در دیر بنشانم
من این جمع شخوی مهخو را نمیدانم نمیدانم

یکی شیری همی بینم جهان پیشش کلاه آهو
که من این شیر و آهو را نمیدانم نمیدانم

چو طفلی گم شده هستم من اندر کوی بازاری
که این بازار و این کو را نمیدانم نمیدانم

زمین چون زن فلک چون شو خورد فرزند چون گربه
من این زن را و آن شو را نمیدانم نمیدانم

منم یعقوب یا یوسف که چشم روشن از بویش
اگر چه اصل این بو را نمیدانم نمیدانم

ز دست و بازوی قدرت بهر دم تیر می پرد
که من آن شست و بازو را نمیدانم نمیدانم

دکان نانبا خواهم که قرصش قرص ماه آید
من این نان و ترازو را نمیدانم نمیدانم

خمش کن چند میگویی چه قیل و قال میخواهی
که قیل و قال و قالو را نمیدانم نمیدانم

باتیم یرلغی آمد از آن قان همه قانان
که با چاو و باتو را نمیدانم نمیدانم

مرا دردیست دارویی ز جالینوس پنهانی
که من این درد و دارو را نمیدانم نمیدانم

برو ای روز گلچهره که خورشیدست چه گلگونست
که من جز نور یاهو را نمیدانم نمیدانم

برو ای باغ با نقلت برو ای شیره با شیرت
که جز آن نقل طرغو را نمیدانم نمیدانم

اگر صد منجنیق آید ز برج آسمان بر من
بجز آن برج و بارو را نمیدانم نمیدانم

مرا گویی که رو هر سو تو استادی بیار این سو
که من آن سعی بی سو را نمیدانم نمیدانم

مرا جان طرب پیشه است بی مطرب نیارامد
من این جان طرب جو را نمیدانم نمیدانم

مرا سیلاب در بوده مرا چه جای جو کرده
که این سیلاب و آن جو را نمیدانم نمیدانم

مرا گوید یکی مشفق بدت گویند بدگویان
نکوگو را و بدگو را نمیدانم نمیدانم

مرا آن صورت غیبی با بر و نکته میگوید
که غمزهٔ چشم و ابرو را نمیدانم نمیدانم

جهان گر رو ترش دارد چو مه بر روی من خندد
که من جز مه مهرو را نمیدانم نمیدانم

در آن مطبخ در افتادم که جان و دل کباب آید
من این گندیده طرغو را نمیدانم نمیدانم

چو مرد آهن شکستم من بطفلی باز رستم من
که این لالای لولو را نمیدانم نمیدانم

تو گویی شش جهت منگر بسوی بی سوی بر پر
بیا این سو من آن سو را نمیدانم نمیدانم

دوائی دارم آخر من ز جالینوس پنهانی
که رنج و درد و دارو را نمیدانم نمیدانم

برو ای شب پیش من چه جای آن الف گیسو را
که جز آن جعد و گیسو را نمیدانم نمیدانم

برو ای نور روشن رو تو تا خود از زر بخشد
که من بخشنده خنیاو را نمیدانم نمیدانم

سحرگه نقل و ترغوی از آن حضرت همی آید
که من آن نقل و ترغو را نمیدانم نمیدانم

هلا در ابر من آخر از آن تم کان حیران کن
کز آن حیرت هلا و را نمیدانم نمیدانم

دلم چون تیر می پرد کمان تن همی غره
بیا ای شمس تبریزی که من سنگین دلی با من
تن آنم کز خیال آتش تراشنده شمن باشم
دو صد صورت به پیش می آری گهی شمعست و گه شاهم
چه زندانم بود جایی که در قعرش بود یوسف
چو زلف او رسن باشد که دست جاهیان گیرد
چو یار ذوفنون من زند بر پرده عضو من
چه پیش از صاحبان ارم چرا در یک جهان باشم
گهی با خویش در جنگم گهی بیخویشتن دنگم
خمش کن ای دل گویا که من آواره خواهم شد
مرا چون کم فرستی غم حزین و تنگدل باشم
غمان تو مرا نگذاشت تا غمگین شوم یکدم
عجب دردی برانگیزی که دردم را دوا گردد
مرا رنج تو نگذارد که رنجوری بمن آید
خیالی کان به پیش آید خیالت را بپوشانم
خمش کن نقل کمتر کن به حال خود بنال خود
تن از اقلیم بالایم سر عالم نمیدارم
مرا گویی ظریفی کن می بابا حریفی کن
در آن شربت که جان سازد ز دل شستا تن جان بازد
کجا جویم چو او دلبر لطیف و نازنین گوهر
نه این جسمم نه این جانم نه این کفرم نه ایمانم
عجب شکلی که افتادم که نه بنده نه آزادم
نه مردانم نه ننگم نه با کس صلح نه جنگم
بهر پرده که بنشینم هزاران پرده بنهم
گر باشد شمس تبریزی که جان من زند از خود

اگر آن دست بازو را نمیدانم نمیدانم / رها کن حرف هندو را ببین ترکان معنی را

هزج مثمن سالم

چو هنگام وصال آید بتان را بتشکن باشم / مرا او چون دلی باشد چه بتخره بوعلی باشم
دوم را من چو آیینه نخستین را لگن باشم / مرا او دست گیرد کی بیابم نقشش جان
خنک جان من آن روزی که در زندان شدن باشم / چه جنگم لیک اگر خواهی که دانی وقت ساز من
چه دستک ها زنم آن دم که پابست رسن باشم / مرا گوید چه می نالی ز عشق ما که رهبت زد
خدا داند دگر کس نی که آن دم در چه فن باشم / ز کو بامم چه غم دارم که با او پای میکوبم
چو پخته شد کباب من چرا در بابزن باشم / کبوتر باز عشقش را کبوتر بود جان من
چو آمد یار یگانه نگم چرا با این فتن باشم / چو در گرمابه عشقش حجابی نیست جانها را
وطن آتش گرفت از تو چگونه در وطن باشم / اگر در تن وطن باشم وگر بیرون تن باشم

هزج مثمن سالم

هوای تو مرا نگذاشت تا من آب و گل باشم / همه اجزای عالم را غم تو زنده میدارد
عجب گردی برانگیزی که از وی منفعل باشم / خدای الکفیلی گو که ارزد جان فدا کردن
مرا گنج تو نگذارد که درویش و مقل باشم / صباح تو مرا نگذاشت تا شمعی برفروزم
اگر خونش بریزیم من خون او بحل باشم / بسوزانم ز عشق تو خیال هر دو عالم را

هزج مثمن سالم

نه از خاکم نه از بادم سر آدم نمیدارم / اگر بالاست پر اختر وگر صحراست پر عبهر
مرا گفته است لاتسکن جز آن هم نمیدارم / مرا چون دایه لطفش بشیر فضل پرورد است
خرد خواهد که در تازد ولیش محرم نمیدارم / هزاران عشق برجوشد بهر لحظه ز جان من

هزج مثمن سالم

نه گوهر کانم نه خندانم برون از چار ارکانم / چه شخصم من نمیدانم که هم دانا و نادانم
نه از حوا نه از آدم نه از جسمم نه از جانم / چو با هر نقش در بزمم که دور از نقش و از رنگم
نه دلشادم نه دلتنگم نه زنسیانم نه زانسانم / نه از قوم خراباتم نه از اهل مناجاتم
ز هر نقشی که پیش آید برون از نقش میخوانم / چه باشد نقش تا باشم هزاران نقش بر باشم

هزج مثمن سالم

من آن ترکم که هندو را نمیدانم نمیدانم
که با تو سنگ و لولو را نمیدانم نمیدانم
چو حسن خوبش نماید چه بنا بوالحسن باشم
ولی نگذاردش تا از تقاضا ممتحن باشم
غنیمت ها آن دم را که در تن تن من باشم
خنک آن کاروان کش من درین ره رهزن باشم
چه تلخی آیدم چون من درین شیرین دهن باشم
چو برج خویش را دیدم چرا اندر بدن باشم
نیم من نقش گرمابه چرا در جامه کن باشم
ز تاب شمس تبریزی سهیل اندر یمن باشم
چو غم بر من فرو ریزی ز لطف غم خجل باشم
منم کز تو غمی خواهم که در وی مستقل باشم
کسالی را کسالی گو که آن دم مشتغل باشم
عیان تو مرا نگذاشت تا من مستدل باشم
بسوزید این دو پروانه چو من شمع چگل باشم
چنان نقلی که من دارم چرا من منتقل باشم
وگر دریاست پر گوهر سر آن هم نمیدارم
چو من مخمور آن شیرم سر آن هم نمیدارم
از این یاد دل همی گوید سر عالم نمیدارم
چو دارم اینچنین اکسیر اعظم نمیدارم
چو زین و آن بدر گشتم نه اینم من نه آنم
نه از گوهر نه از سنگم نه از بحرم نه از کانم
نه مرد زهد و طاماتم برون از کفر و ایمانم
گهی خود نقش ها باشم گهی از نقش الوانم
شوم در دم ز خود بیخود دمی که بیخودش خوانم

ندارد تاب عشق او دل و بیت و بی پایم
خیالات همه عالم اگرچه آشنا دارند
همیگردد دل پاره همه شب همچو استاره
وگر گویم بیا ساقی روان من نیاساید
که آن خورشید بر گردون عشق آن همی سوزد
خمش کن چند میگوئی جهانی شد ز تو نالان
چو شمس الدین تبریزی مرا مجنون و شیدا کرد
نهادم پای اندر عشق بر عشاق سر باشم
بظاهر بین همیگوید که مسجود ملایک شد
منم پیدا و ناپیدا چو جان عشق در قالب
اگر عالم بقا یابد هزاران سال و مه رفته
مرا گردون همیگوید که چون مه بر سر دارم
اگر ساحل شود بخت در روحی نیارامد
وران بحری که شمس الدین تبریزی بلا آید
نه آن بی زهره دلدارم که از دلدار بگریزم
شال تخته بخوشیم خلاف تیشه نندیشیم
ازان خود همی سنجم که اندر خود نمی گنجم
هزاران قرن میباید که این دولت بپیش آید
همیگویم دلا بس کن دلم گوید جواب من
همه بازان عجب مانند در آهنگ آوازم
دهان بگشای بی هنگام می ترسم از زبان من
بالم بر تو من خود را ابر می تا شوی ایمن
کدامین شوخ بر دار ما که دیده شوخ کرد ستی
یکی سوز است سازنده عتاب شمس تبریزی
ای عشق که کرد ستی تو زیر و زبر خود هم

کر روز و شب چو مجنونم سر زنجیر می خایم — میان خوشم و ترسم که گر آید خیال او
بخون غرقه شود دوادم اگر این راه بگشایم — منم افتاده در سیلی که گر مجنون آن لیلی
شده خواب من آواره بهجر یار خونریزیم — ز شبهای من حیران ببرش لشکر پایان
من آن لحظه بیاسایم که یک لحظه نیاسایم — رها کن تا چو خورشیدی قبائی پوشم از آتش
بهر دم شکر میگوید که سوزش را همی شایم — بیارایم جهانی را بجنبش خویش زیبائی
بت باشد ازین شهوت بهل تا من بیالایم — رها کن تا که چون ماهی گذار از غمش باشم

هزج مثمن سالم

منم فرزند عشق جان ولی پیشین از پدر باشم — اگرچه روغن بادام از بادام می زاید
که ای ابله روا داری که جسم مختصر باشم — زمانی بر کف عشقش چو سیمابی همی لرزم
گهی اندر میان نهان گهی شهره که گر باشم — دران لقمه آن مایم چه سودا ما که من دارم
میان عاشقان هر شب سمر باشم سمر باشم — مرا معشوق نهانی چه خود نهان نمیخواهد
بگفتم نیک میگوئی ببر از من اگر باشم — بسوزان تن تیتم که من هر آتش را فروزم
حدیث شهد او گویم پس آنگه در شکر باشم — بروز وصل اگر ما را ازان دلدار نشناسی

هزج مثمن سالم

نه آن خنجر بکف دارم که از پیکار بگریزم — منم آن تخته که من با درد گر کار ها دارم
نه آن سایم خبر که آتش را گر از نجار بگریزم — چه سنگم مهر و خوار از من مهر از خورشید تابم
سنر چون هر نمیگنجد که از دستار بگریزم — نیابم نوش شفتالو چو بگریزم ز بی برگی
کجا یابم دگر باره اگر این بار بگریزم — نه رنجورم نه نامردم که از خوبان بپرهیزم

هزج مثمن سالم

کبوتر همچو من بیدی که من جستن بازم — بهر هنگام هر مرغی بهر بری همی پرد
زبانت گر بود زرین بپوش کش که من کازرم — بدو بلبل دو نیمه میگوید مرا ایشی است در باطن
بیاگاهانت بیگانم که تا دانی چه فن سازم — دهان بگشای این ساعت ازیرا دبل جامی
چه خوانی دیده بینی اگه پیش فرداش بگذارم — کمان نطق من مستان که تیر قهر می پرد

بحر هزج مثمن اخرب تقطیعه مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

تا غرقه شدست از تو در خون جگر خواهم — از کان شکر جستن اندر شب آبستن

بنجون دل خیالش را ز جیحون شوی بیالایم
ز من یکیک نشان خواهد نشانیهاش ننمایم
که در ظلمت زآمار شد پیرایه سیمایم
دران آتش چو خورشیدی جهانی را بیارایم
چو جان را من بفرسودم بدن را خوش بیالایم
کتاها چون من بگاهم من جز زیان پس بفزایم
ز عشق روی او شادان ببام چرخ اعلایم
همیگوید جان من اندکه من پیش از شجر باشم
زمانی در به معدن هر زمان همچو زر باشم
گهی بر حلقه می آیم گهی حلقه شمر باشم
دگر نی ز غم شب کوران عیان همچون قمر باشم
مبادم آب گر خود من هر سیلاب تر باشم
بس آن من لیر دگر باشد من بدیل از گهر باشم
ملک را بال میریزد من آنجا چون بشر باشم
نه از تیشه زبون گردم نه از مسمار بگریزم
چو خارم تنگ و تاری گر زیار غار بگریزم
نبویم مشک تاتاری گر از تاتار بگریزم
نه فاسد معده دارم که از خمار بگریزم
که من کان نعم قم چرا از انبار بگریزم
نگر این سنگ پولادم که در پرواز آغازم
ترا بشکافم ای بلبل گر از آغاز بنوازم
چو وقت آید شوی نخته یکبار تو بگدازم
که از مستی مبادا تیر سوی خویش اندازم
رهم از عالم بازی چه با این ساز در سازم
بگداخت در اندیشه مانند شکر خواهم

بی لطف وصال او گشتم چو هلال او
یاران که چه باریدم تنها بگذاریدم
حاسد چو مرا بیند گوید که بخوابست او
شمس الحق تبریزی چون نان او بمن جان
ای کرده تو مهمانم در پیش در آ جانم
زانکس که شدی جانش زانکس مطلب دانش
من عاشق و مشتاقم من شهره آفاقم
با مشعله شاهی مار از چه کاهی
شمس الحق تبریزیم خر با تو بیامیزم
این شکل من دارم ای خواجه کرامانم
خرگوش رباب ای دل از خشم تمامم من
چون شکر و چون شیرم با خود زنم و گیرم
نه مست نه هشیارم در خوابم و بیدارم
افزون ز هزاران دل بربست ز من دلبر
نه بنده و آزادم نه موم نه پولادم
شمس الحق تبریزی تا بنده تو گشتم
ای فاضل دورانم ای قابل ارکانم
از ذوق خداوانی بر چرخ همی پریم
ای فاضل یونانی هر چند که میدانی
دلتنگ چرا گردم در حبس چرا باشم
ای ساقی سرمستم از باده تو مستم
ای بربطه لولی تا چند همی تولی
ای خواجه سلام علیک من عزم سفر دارم
جان عزم سفر دارد تا معدن اصل خود
می تازم ترکانه تا حضرت خاقانی

تا شب نرود هرگز در روز قمر خواهم	چون شب بشود تاری با این همه بیداری
چون عشق ملک بوده از چشم بشر خواهم	چون خواب مرا بیند برخیزد و بنشیند
حاشا که نمی آرد در چشم گذر خوابم	بنشین بر من عاشق تا صبح صادق

هزج مثمن اخرب

زان روی که حیرانم من خانه نمیدانم	ای گشته ز تو واله هم شهر و هم اهل ده
پیش آ و مرنجانش من خانه نمیدانم	زانکس که بود شورش میدار تو معذورش
رحم آر و مکن طاقم من خانه نمیدانم	ای مطرب صاحب صبح گر من زنم بر کف
بسم الله همراهی من خانه نمیدانم	شمس الحق تبریزی تو شکر شکر ریزی

هزج مثمن اخرب

یک لحظه پری دارم یک لحظه پریخوانم	در آتش مشتاقی هم شمعم و هم جمعم
خرچنگ سعادت را از زخمه برنجانم	ای خواجه نه مرغم من نه کبکم و نه بازم
طبعم چو جنون آرد زنجیر بجنبانم	نه خواجه بازارم نه بلبل گلزارم
با یارم و بی یارم غمگینم و شادانم	من بنده مجذوبم نه جاذب مجذوبم
دل را چه محل باشد اینک بدلش دانم	گفتار رها کردم بازار چه دا کردم
نی دل بکسی دادم نی دلبر ایشانم	گر در شرم و خیرم از خود نیم از غیرم
در کشور اقبالت بالله که سلطانم	شمس الحق تبریزی سلطان شهانی تو

هزج مثمن اخرب

از شوق خدا گوئی طوطی خوش الحانم	دل را بخدا دادم از داد دل شادم
تو عاشق یک جانی من عاشق جانانم	من عاشق شیدایم همسایه عیسی ام
خاموش چرا باشم چون بلبل مستانم	شوریده و شیدا ام پوشیده و پیدا ام
روزی که نمی آئی دلتنگ و پریشانم	ای نای و وای نائی تا چند همی نالی
تو رهبر این غولی من رهزن غولانم	شمس الحق تبریزی گر کن همه تبریزیم

هزج مثمن اخرب

زان سو که نظر بخشد آن سو بی نظر دارم	تک میکشد آن سلیم آن سوی که بد میلیم
کز وی مثل خر گه صد بند کمر دارم	چون سایه فنا گردم در تابش خورشیدی

از من برود آید ور شخص دگر خواهم
با عشق همیگوید کای عشق بتر خواهم
با من که نمی آید تا صبح حشر خواهم
از تابش آن جامش خود نیست خبر خواهم
کو خانه نشانم ده من خانه نمیدانم
وز خانه مکن دورش من خانه نمیدانم
بر راه دل خود دف من خانه نمیدانم
این خاک چه می بیزی من خانه نمیدانم
من افتم و من خیزم من خانه نمیدانم
هم نورم و هم دودم هم جمع و پریشانم
نه طوطی و نه عنقا نه بلبل بستانم
ای خواجه تو نامم نه تا خویش بدان خوانم
نه زشتم و نه خوبم نی اینم و نه آنم
در بوته این حالت افزونم و نقصانم
آن سو که کشد آنکس ناچار خیابانم
بیشی ز همه عالم می دان که همیانم
تو مرد خدا خوانی من مرد خدا دانم
سرمستم و آزادم شاد از دل و از جانم
برخیز و فرس زین کن تا سوی سمارانم
اینجایم و آنجایم گه اینم و گه آنم
بنواز یکی نائی کز نای تو نالانم
چون شمع در این مجلس خندانم و نالانم
وز بام فلک پنهان من راه گذر دارم
کز فرقت آن دریا بس گرم جگر دارم
کاندر پی او دایم من سیر قمر دارم

چون

چون لعل ز خورشیدش هر گوهر خبر تابش
چون سروم و چون سوسن هم بسته هم آزادم
مولای سفنی صبری لا تحرج من صدری
گه در دل تا بوتم مهر تو بود قوتم
افندی مناخوشتی بویسی کلمو بویسی
خاموش که عالم شد روشن ز شعاع او
ای گلشن و گلزارم وی صحت بیمارم
در شادی روی تو گر قصهٔ غم گویم
آواز رفت پنهان زین قصص جهان پیدا
خامش کنم از غیرت زیرا ز نبات تو
در آبم و در خاکم در آتش و در بادم
امروز خوشم با تو جان تو و فرداهم
ای آنکه روانی تو آن سوی که دانی تو
ابر خوش و لطف تو با جان روان ما
زان غمزهٔ مست تو زان جادو جادو جو
از آتش و آب ما ای خسته نشان بنگر
زان طرهٔ ریحانی زان سلسلهٔ جانی
شمس الحق تبریزی تا ناطق جان آمد
بشکسته سر خلقی سربسته که رنجورم
من در تگ خویشیم چون خوردن خمر مستم
در خانهٔ دل جستی در راز درون بستی
بردی دل و من تنها صد دل از دگران جویم
آخر نه سلیمان هم بشنید غم موری
می نالم ازین علت امانه صد درد تو لست
گویی که انا گفتی با کبر و منی جفته

من مهره گر گیرم من عشق دگر دارم
چون سنگم و چون آهن در سینه شرر دارم
لا تبعد تستبری کنه هجر ضرر دارم
قوت ملکی دارم گر شکل بشر دارم
زینا خوشتیاو سی یاد تو سحر دارم

گر بشکنند این جوزم هم مغزم و هم نغزم
یا من هو فی قلبی بیبی او دی بیبی
ای عشق صلا گفتی می آیم بسم الله
آفندی کلینشی کالیسو کتی اسیشی
با قیش بفر با تو ای خسرو دریا خو

هزج مثمن اخرب

ای یوسف دیدارم ای رونق بازارم
گر غم بخورد خونم والله که سزاوارم
پنهان بود آن خارش هر جا بکنی خارم
ابر شکر افشانم چون قند همی بارم

تو گرد دلم گردان من گرد درت گردان
بر ضرب دف حکمت این خلق همی رقصند
گه ترکم و گه هندو گه رومی و گه زنگی
تبریز دل و جانم با شمس حقست اینجا

هزج مثمن اخرب

از تو شکر افشانم اینجا و هم آنجا هم
خدمت برسان از ما آنجا و ثنا را هم
در خاک اثر کرده در صخرهٔ خارا هم
خیره شده هر خیره نادان شده دانا هم
در آب دو چشم ما در زردی سیما هم
زنار تو بربسته هم مومن و ترسا هم

دل بادهٔ تو خورده وز خانه سفر کرده
از بادهٔ و باد تو چون مُعج شد این دل
با تو بس ازین عالم بی نقش نبی آدم
من ننگ نمیدارم مجنونم و میدانی
در عالم آب و گل در پردهٔ جان و دل
ما منتظر و تحت و دل ناظر تو دائم

هزج مثمن اخرب

بردوز فلک خرقه آورده که من عورم
گویی که نیم در خون در شیرهٔ انگورم
مشکات و زجاجم من یا نور علی نورم
نادیده همی آرم اما نه چنین کورم
آخر تو سلیمانی انکار که من مورم
نغز و خوشم یک ذره زین علت ناهورم
آن عکس تو است ایجان اما من از آن دورم

ای از دل سنگینش وز غشوه رنگینش
ای عشق که از رفتی در چرخ نمی گنجی
تن حاملهٔ زنگی دل در شکمش رومی
گر چهرهٔ زرد من در خاک رود روزی
گفتی که چه می نالی صد خانهٔ عسل داری
چون چنگ همی زارم چون بلبل گلزارم
من تلخم و بریانم خندیده و گریانم

ور بشکنندم چون نی صد قند و شکر دارم
حسبی ابداً حسبی آنچه از تو به بر دارم
آخر بچه آرامم گر از تو حذر دارم
شب میشنوند لیتی دل زیر و زبر دارم
بستم چو صدف من لب یعنی که گهر دارم
بی پرده همی بیند آن کس که بصر دارم
در دست تو در گردش سرگشته چو پرگارم
بی پرده تو در قصد یک پرده نه بندارم
از نقش تو هست ایجان اقرارم و انکارم
هر چند به تن اکنون تصدیع نمی آرم
این چاره بگیر با من آمانه ازین چارم
ماهی دل و دل با تو بی تو هم و با ما هم
در مستی و در پستی در رفعت و بالا هم
خوش خلوت جان باشد آمیزش جا بنها هم
هم عشرق جنون دارم هم مایهٔ سودا هم
هم ایمنی از عشقت این فتنه و غوغا هم
در حالت آرامش در شورش و غوغا هم
جان از اثر فضلش خامش شد و گویا هم
از هیبت منم سنگین کین فتنه همی شورم
چونست که می گنجی اندر دل مستورم
یک نیم ز مشکم من یک نیم ز کافورم
روید گل زرد ایجان از خاک سر گورم
می زارم و می نالم هم خرقهٔ زنبورم
چون مار همی پیچم چون بر سر گنجورم
حیران کن حیرانم در وصلم و مهجورم

هم شمس شکرریزیم هم طالب تبریزیم
از جان شده ام صد ره تا جان خراباتم
در خانقهم صوفی روز و طلب کا مشرب
بی واسطهٔ افلاک بر لوح دل لولاک
ای زاهد سجاده آماده و دل ساده
چون قطب فلکی خیمم آنجا که توئی از جا
من شمس حق دینم با عزت و تمکینم
بستان قدح از دستم ای مست که من مستم
هر چیز که اندیشی از جنگ از آن دورم
اسفانج نوشیم خوان با ترش بز و شیر این
مستی من مستم بر بسته بهم دامن
بیخود شده ام جانان بیخودتر ازین خواهم
آن یار نکوی من بگرفت گلوی من
در حلقهٔ میقاتم ایمن شده ز آفاتم
از عالم و از آدم از اول و از خاتم
پا می بمیان ورنه تا پیش تو سر گیرم
دلتنگ تر از میمم چون در طمع سیمم
از باد لجاج خود وز غصهٔ نیک و بد
چون سرو خمید از من گلزار خرید از من
زیر و زبر خشتم شمس الحق تبریزی
تا عاشق آن یارم برکارم و بیکارم
گه خویش منی یارا منگر که چه بیخویشم
حلاج اشارت گو از حلق بدید آمد
رنجورم و میدانی بس فاتحه میخوانی
ای منکر مخدومی شمس الحق تبریزی

هزج مثمن اخرب

چون جان خراباتم جانان خراباتم | ای ساقی جان برخیز وی شمع خرد بنشین
با یار خراباتی مهمان خراباتم | چون جامهٔ هستی را در میکده وجایت
نازل شده ام امشب قربان خراباتم | با آنکه درین مدت زین منزلت و رتبت
تو آن مناجاتی من آن خراباتم | آوازهٔ تو عالم بگرفت ز پیدائی
گر دون صفتم اینجا گردان خراباتم | من آینهٔ ذاتم برتر ز سمواتم

هزج مثمن اخرب

کز حلقهٔ هشیاران این ساعت و آن رستم | هشیار بر زناری نصرانی بود و نصاری
هر چیز که اندیشی از بهر من آن استم | تا عشق تو بگرفتم سودای تو پذرفتم
با هر دو شدم سنجیده تا با تو بپیوستم | بیکار بود سازش بگسسته بود تارش

هزج مثمن اخرب

با چشم تو میگویم من مست چنین خواهم | من تاج نمیخواهم من تخت نمی جویم
گفتا که چه میخواهی گفتم که همین خواهم | با باد صبا خواهم با دم نزنم لیکن
موم زبی خاتم آن نقش نگین خواهم | ماه دگر است ایجان اندر دل من پنهان

هزج مثمن اخرب

تو تلخ مشو با من تا تنگ شکر گیرم | بی رنگ فرو رفتم در عشق تو ای دلبر
من قرص بدو نیمم که شکل قمر گیرم | ای از رخ شاه جان صد بیدق از سلطان
هر چند بدم در خود والله که تبر گیرم | رفت مرا از تو امنم توئی ای مدرو
ایمان چو رمید از من ترسم که کفر گیرم | تو غمزهٔ غمازی از تیر سپر سازی

هزج مثمن اخرب

سرگشته و پا برجا مانندهٔ پرگارم | مانندهٔ مریخیم با ماه و زحل خشمم
زاسرار چه می پرسی چون شهره بازارم | جز خون دل عاشق او شیر نیاشامد
از تندی اسرارم حلاج زند دارم | اقرار مکن خواجه من با تو نمیگویم
ای دوست نمیدانی کز فاتحه بیمارم | خاموش که خاموشان از زند گهر زیبان

هزج مثمن اخرب

از نار چه پرهیزم موسی گه طورم
وی مطرب جان برگو سلطان خراباتم
صد بار گرو کردم عریان خراباتم
سلطان خراباتم دربان خراباتم
پیدائی ما این بس پنهان خراباتم
من تحفهٔ کراماتم من کان خراباتم
خود را همه او بینم من جان خراباتم
هم تنگ شوم ای خواجه گر فوقم و گر پستم
با جنگ تو یکتایم با صلح تو همدستم
گر هست غلط از من من مست بر و جستم
چون دسته و چون هاون در دست تو من مستم
در خدمتت افتاده بر روی زمین خواهم
من چون دم خود خواهم همراز همین خواهم
هم علم یقینیم من هم عین یقین خواهم
از جمله جهان ایجان شمس الحق دین خواهم
برکش تو ازین خنبم تا رنگ دگر گیرم
بر اسب نشین ای جان تا غاشیه برگیرم
یا امن دهم زنبیو یا راه خطر گیرم
چون تیر تو اندازم پس من ز چه سپر گیرم
جان را ز پی عشقش من زیر و زبر گیرم
در چرخ کله زرین در ننگم و در عارم
من زادهٔ آن شیرم دلخونم و خونخوارم
من مرده نمی شویم من خاره نمی خارم
وز فضل کرامت کن صد گنج گهر دارم
ز اقرار چه تو گوری بیزارم و بیزارم

توبه نکنم هرگز زین جرم که من دارم
گه بی سر و بی پایم گه عاشق و معشوقم
شوریدهٔ ممنونم سرگشته و مخمورم
شمس الحق تبریزی تو راحت لمائی
جانم بفدا بادا آن را که نمیگویم
مخدوم صلاح الدین آخر نظری فرما
گفتم صنم مه رو که کام مرا میجو
یک روز غزل گویان مستانه بیا ای جان
جانان همه عالم را بازار تو می بینم
عقل همه چالاکان حیران تو می یابم
چون بلبل اگر غلغل هر لحظه کنم شاید
هر سر که سری دارد در پای تو می ریزد
فردوس چرا خواهم با حور چرا سازم
شمس الحق تبریزی جان و دل ما بربی
حیرانم حیرانم در کوی تو جویانم
من خسته و رنجورم بیچاره و مهجورم
چالاکم و هم چستم ای دوست ترا جستم
هم چیزم و ناچیزم من گوهر پاکیزم
در مجلس آن رستم در عربده بنشستم
ای منکر بر زنده جنبان زنی و خنده
تو شخص که چه بینی گر پیشتر ک شینی
آنها که طولانند زین راه چو کولانند
در عشق سلیمانم من همدم مرغانم
هر کس که بری خوشتر در شیشه کنم زوتر
فریاد که آن پیرم رنگی دگرست اینجا

زانکس که کند توبه زین واقعه بیزارم
هم زارم و بیزارم هم صحبت بیمارم
گه مست می عشقم گه عاقل و هشیارم

مجنون ز غم لیلی چون توبه بکرد ای جان
اندیشهٔ بر بنده زین سوخته برگشته
گه رند خرابا تم گه پیر مناجاتم

هزج مثمن اخرب

آن روز سیه بادا کو را نمی جویم
یا صالح او گردم چون مطلب او یم
گز درد بجوش دل رخسار همی شویم
زیرا که چه موشد تن از بسکه همی مویم

گر کار عجب کردم آخر همه جب کردم
یکباره شوم رسوا در شهر اگر فردا
گفتا که ترا جستم در خانه بخود بی تو
این گفت و برفت آن مه من در پی او میدو

هزج مثمن اخرب

جان همه مشتاقان ایثار تو می بینم
زیرا که همه گل در گلزار تو می بینم
هر جان که دلی دارد بیمار تو می بینم
چون هر دم و هر ساعت دیدار تو می بینم
جان و دل عالم را غمخوار تو می بینم

با هر که سخن گویم از تو می شنوم مترت
در جملهٔ مجلس ها اسرار تو میگویند
این دیده سر بسته از دیدن ظلمتها
عیسی ز غم آنی بر طره پریشان شد
شمس الحق تبریزی جامی بده از عشقت

هزج مثمن اخرب

از وصل صنم دورم من بی سر و سامانم
مستم و بمستم افتانم و خیزانم
من قند شکر بیزم پر قند بدکانم

در صلحم و در جنگم بدنامم و بی ننگم
هم خمم و هم انسم با غیر نمیدانسم
ای شمس مکن منعم میسوزم چون شمعم

هزج مثمن اخرب

ای هم خرد و خر بنده آهسته که سرمستم
صد دجلهٔ خون بینی آهسته که سرمستم
این هر دو فضولانند آهسته که سرمستم

ای عاقل چون لنگر وی وقت آچو هنگر
کاهل مشو ای ساقی با قیلیت زما باقی
شمس الحق آزاده تبریزی می ساده

هزج مثمن اخرب

برخوانم افسونش حراقه بجنبانم
فریاد کزین حالت فریاد نمیدانم

زین واقعه مدهوشم با هوشم و بیهوشم
زان رنگ چه بیرنگم زان طره چو او رنگم

صد لیلی و صد مجنون در جست من آرامم
گه من قفس تنگم گه جعفر طیارم
گه در حرم سلطان بنیندهٔ زنارم
من از هوس روحیت مجنون پری مارم
من ترک ز سو کردم چون آمد او سویم
من بر در دل باشم او گوید در کویم
یارب که چنین بهتان میگوید بر رویم
او را نمی یابم هر چند همی جویم
مرد و زن و خاص و عام در کار تو می بینم
هر جا که روم آنجا آثار تو می بینم
در جملهٔ دفترها اسرار تو می بینم
جان و دل عالم را انوار تو می بینم
حلاج انا الحق گو بر دار تو می بینم
کاین نقطهٔ ارکان را پرکار تو می بینم
من پا و سر خود را و الله که نمیدانم
بی روی تو دلتنگم حیرانم حیرانم
با عشق تو همجنسم من کشتهٔ احسانم
فی لائق این غم من اهر پریشانم
صد ساغر بشکستم آهسته که سرمستم
در ولب ما بنگر آهسته که سرمستم
پرده می روا ستی آهسته که سرمستم
تا حشر من افتاده آهسته که سرمستم
هم عشق پری دارم هم مرد پری خوانم
هم ناطق و خاموشم هم لوح خموشانم
زان شمع چو پروانه یارب چه پریشانم

گفتم که توماجانی امروز دگر سانی
یا عاشق شیدا شو یا از سر ما وا شو
هم نعره زنم هم شیرم هم طفلم و هم پیرم
در آینه چون بینم نقش تو بگفت آرم
در آب ترا بینم در آب زنم دستی
زان راه که آه آمد تا باز رود آن ره
رفتم بر طبیب جان گفتم که ببین دستم
صد گونه علل دارم ای کاج یکی بودی
آن صورت روحانی آن مشرق یزدانی
چون عربده میکردم در دامنی آویزم
بس جامه بدران کردم مستانه جنون کردم
باز آن شه روحانی میخواند به پنهانی
مست توام از مستم مست توام از هستم
شمس الحق تبریزی تا داد مرا جامی
زان سوی که زهره او شوریده و سرمستم
بشکست مرا دست بشکستم من جامی
بر کن ز رمی بنشین بنشین بر من بنشین
دانسته که بگذارم مستانه توجه دارم
ساقی چو شه من بد بشکر دگران خوردم
آن ساقی یکتستم چون دید که من مستم
از جام می خالص پر عربده شد مجلس
من شاخ ترم ای بادی باد کجا رقصم
میرفت شه شیرین گفتم نفسی بنشین
در کاس تو افتادم کز باده تو شادم
سر بر مزن از هستی تا راه نگردد گم

گفتا که برو بنگر از دیده ات انسانم	ای خواجه اگر مردی تشویش چه آوردی
در پرده همی با خود تا پرده نگردانم	هم نوحم و هم تختم هم شاهم و هم تختم
هم چاکر و هم میرم هم اینم و هم آنم	هم شمس شکر ریزم هم خطه تبریزم

هزج مثمن اخرب

هم تیره مشو دائم هم تیره شود کامم	ای دوست میان ما ای دوست نمیگنجد
من راه دهان بستم من ناله نمی آرم	گر ناله و آه آمد زان پرده ماه آمد

هزج مثمن اخرب

با این همه علت ها در شقصه پیوستم	گفتا که نه تو مردی گفتم که بلی اما
آن یوسف کنعانی کز دی کف خود خستم	خوش خوش بمن آمد مستی بدلم بر زد
افروخت رخ زردم در عربده و آرستم	صد جام نوشیدم صد گونه بکوشیدم
در حلقه آن مستان در همه بنشستم	گوساله زرین را آن قوم پرستیدند
بر سنگ شدم بالا شاهانه از این پستم	پابست توام جانا پابست توام جانا
بست توام از بستم مست توام از مستم	در چرخ در آوردی چون مست خودم کردی

هزج مثمن اخرب

دریاب مرا ساقی والله که چنین مستم	ای ساقی مستان من بنگر که شکست من
مستی تو و مستم من بشکستی و بشکستم	ای جان دل مستان یکدم سخنم بستان
بنشین که چنین مستی در خواب همی جستم	جان در سر تو یارا بر نقد بزن ما را
تا لاف زنی گوئی کز عربده و آرستم	خواهم که ز بادم من آتش بفروزانی

هزج مثمن اخرب

بگرفت سر دستم بوسید رخ زردم	گفتم که تو سلطانی جانی و دو صد جانی
از عربده کی ترسم من عربده پرورده	بی او بکنم عشرت گر تشنه و مخمورم
من سایه آن سروم بی سر کجا گردم	نور دل ابر آمد آن ماه اگر ابرم
ای هستی هر جزوم ای داروی هر دردم	خورشید حمل که بود ای گرمی تو بیخ
در طاس تو افتادم چون مهره آن نردم	ساکن شوم از گفتن گر دام نشو را

هزج مثمن اخرب

گر آتش حرص تو پر دود شود جانم
هم محنت و هم بختم هم دردم و درمانم
هم ساقی و هم مستم هم شهره و پنهانم
آئینه سخن خواهد دم الو ای گفتارم
ای یار اگر گویم ای یار سلی آرم
نظاره مه خوشتر ای ماه دو ده چارم
هم بیدل و بیمارم هم عاشق و سرمستم
چون بوی تو بشنیدم از خاک برون جستم
گفتا ز چه دستی تو گفتم که از این دستم
صد کاسه بریزیدم صد کوزه در اشکستم
گوساله گر گفتیم گر عشق تو نپرستم
در دست توام جانا گر تیرم و گر شستم
چون تو سر خم بستی من نیز دهان بستم
از جرعه شمس دین پیداست ز دیده و سرمستم
ای خسته ز دست من ای مستم
گوئی که نه محرم هستم سخنا بستم
سفر سیب و دگر فردا ابر دارم و دلبر هستم
خواهم که ز آب خود چون خاک کنی پستم
بر گشت سر از مستی تخلیط و خطا کردم
تو خود نمکستانی شور دگر آوردم
جفت نظرش با شم گر جفتم و گر فردم
شاه همه مردانست آن شاه اگر مردم
ای محو شده بر تو هم گرمم و هم سردم
زیرا که سوار ستاوین گردش کردم
در بادیه مردان محو است ترا جسم

در عالم هستی بین نیلین پر چون تاتم — زیر فلک ناری در حلقهٔ بیداری
محو است که عیدست او باقی زبل لم لم — سرگشتگی عالم تو فهم کن از عالم
کی تا زد و بر بالا این مرکب پشمین سم — ور زانکه چو گرگس خارش بکشد [illegible]
گر آید حیات آمد در قالب همچون خم — شمس الحق تبریزی ما بیضهٔ مرغ تو

هزج مثمن اخرب

چه حیله کنم تا من خود را تو در دوزم — باری ز شکاف در بینم رخ تو بینم
کز کن سر دستم را من همزه مهموزم — در جوبه و در توبه چون ماهی در تابه
در ظلمت شب با تو براق ترا زروزم — پس کن همه تا ونیم در بیشهٔ اندیشه

هزج مثمن اخرب

و آنگه همه بتها را در پیش تو بگدازم — صد نقش برانگیزم با روح در آمیزم
یا آنکه کنی ویران هر خانه که می سازم — هر نقش که زمن روید با خاک تو میگوید
چون بوی تو دارد جان جان را هله بنوازم — در خانهٔ آب و گل بی تست خراب این دل

هزج مثمن اخرب

زان شه که تو میدانی آهسته که سرمستم — پیش آی و می جانم زین جنس مرنجانم
وز دیدهٔ رهبانان آهسته که سرمستم — رندی چو من و فاتی در ملت قلاشی
پر جوش ترم از تو آهسته که سرمستم — هرچند به تلبیسم در صورت تسلیم
با دست بر ایشان آهسته که سرمستم — از باده چو شانم وز خرقه فروشانم
خود را چه فنا دیدم آهسته که سرمستم — ای صاحب صد دستان بیگاه شد از مستان

هزج مثمن اخرب

گفتا که لغیر آن صد چیز عجب دارم — گفتم که درین بازی ما را سببی سازی
من با غم عشق تو خویشی و نسب دارم — بیرون مشو از دیده ای نور پسندیده

هزج مثمن اخرب

تو قصهٔ خود میگوی من قصهٔ خود گفتم — بس کردم از دستان زیرا مثل مستان
با نقش خیال او همراهم و همجفتم — چون صورت آئینه من تابع آن [illegible]

هزج مثمن اخرب

در عالم پر آتش در محو سر اندر کش — هرچند که سر داری نی سر ببری نی دم
هر رنج که دیدست او در رنج رسیدست او — کای هیزم ازان آتش برخوان کن و ان شکم
کی روید ازین صحرا جز لقمهٔ پر صفرا — هر چیز باصل خود باز آید میدانم
رو آر گرانسانی در جوهر پنهانی — وز زیر بیت جوشان تا آمد وقت قم
تا گرد تو می باشم گر کودن کژ دوزم — تا از لب خندانت یک غنچه بیاموزم
ای چشمهٔ آگاهی ستاگر نمیخواهی — زان آتش و ناری صد شمع برافروزم
یک لحظه روی چشم در ره که تو... — این پهلو آن پهلو بر تابه همی سوزم
بر تابه تو گردانی این پهلو آن پهلو — یک لحظه چو پیروزه یک لحظه چه پیروزم
خاموش که جان از تو شمس الحق تبریزی — هر لحظه سر افرازم هر لحظه دل افروزم
صورت گر نقاشم هر لحظه بتی سازم — چون نقش ترا بینم در آتشش اندازم
تو ساقی خماری یا دشمن هشیاری — با مهر تو همرنگم با عشق تو انبازم
جان ریخته شد بر تو آمیخته شد با تو — با خانه درآی ای جان تا خانه بپردازم
گر بیدل و بیدستم از عشق تو پابستم — بس بند که بگسستم آهسته که سرمستم
در مجلس حیرانی جانیست مرا جانی — ای دلبر خندانم آهسته که سرمستم
ساقی تو می جانان بگذر ز گران جانان — در پرده چه ابا شی آهسته که سرمستم
ای تیز ترم از تو من باده ترم از تو — فر دل او رسیم آهسته که سرمستم
در مذهب بیکیشان بیگانگی از خویشان — از یار چه پوشانم آهسته که سرمستم
از خود ببریدم من عشق تو گزیدم من — احداث گروهستان آهسته که سرمستم
شمس الحق دین جویم من جست او گویم — از عشق رخش پویم آهسته که سرمستم
گفتم مهی کز تو صد گونه طرب دارم — گفتا که من این بازی بیرون سبب دارم
هر طائفه با قومی خویشی و نسب دارند — کز دولت نور تو مطلوب طلب دارم
آنم که ز بهر اهش در چرخ زنم آتش — ز آتش بر آتش بر عشق لهب دارم
گر تو همی خسپی بنشین تو که من خفتم — از خواب بهر سوئی می خیزم و می افتم
من تشنهٔ آن یارم گر خفته و بیدارم — از نار صفت او را انبودم و بنهفتم
با قیش مگو تو هم زیرا که نه سحر تست — این در معانی که در رشته دم سفتم

من دلق گرو کردم عریان خراباتم
خوردم همه رخت خود مهمان خراباتم

خواهی که مرا بینی ای بسته نقش تن
جان را نتوان دیدن من جان خراباتم

نی مرد شکم خوارم نی درد شکم دارم
جز می نخورم زیرا بر خوان خراباتم

گویید شما معنی برهان چنین دعوی
روشن تر ازین برهان برهان خراباتم

ای ساقی جان جانی شمع دل ویرانی
ویرانی دل ویران ویران خراباتم

من هدهد سلطانم حقا که سلیمانم
کلی همه ایمانم ایمان خراباتم

ای مطرب زیبارو دستی زن و برگو
تو آن مناجاتی من آن خراباتم

با عشق در بستی کردم طرب و مستی
گفتم چه کسی گفتا سلطان خراباتم

هر جا که همی باشم هم کاسه او باشم
هر جایی که گردانم گردان خراباتم

گر رفت زر و سیمم با سینه سیمینم
وربی سر و سامانم سامان خراباتم

گویند ترا شیطان افگند درین ویران
خوبی ملکی دارم شیطان خراباتم

هرگه که سخن گویم من خمّ خراباتم
هرگه که خمش گردم دربان خراباتم

من بنده سلطانم سلطان جهانبانم
زاندم که رخش دیدم شوریده حیرانم

طوطی خوش الحانم سیمرغ سخن دانم
هم روحم هم راحت هم رحمت یزدانم

هم سایه خورشیدم هم زاده جمشیدم
هم جاعل افلاکم هم فاعل ارکانم

یک نیمه زلاهوتم یک نیمه ز ناسوتم
هم زهره و بهرامم هم تیرم و کیوانم

هم نورم و نورانی هم ظلمت و ظلمانی
هم طالب درگاهم هم صاحب عرفانم

هم زاده روحم من هم اصل فتوحم من
هم دینم و اسلامم هم کفر و هم ایمانم

مست از رخ جانانم افسانه نمیخوانم
چون اوست دل و جانم افسانه نمیخوانم

ای یار که غمخواری ما را و دلداری
ما را چو تو مفتوحی افسانه نمیخوانم

برخیز و بیا بابا ای زاهد سرگشته
تا حضرت آن دیان افسانه نمیخوانم

من عاشق جان بازم از عشق نپرهیزم
از عشق بپرهیزم پس با چه درآمیزم

پروانه و مسازم میسوزم و میسازم
ور سر طلبی جانان در راه تو بر ریزم

فردا که خلائق را از خاک برانگیزند
اندر عرصات آیم شوری دگر انگیزم

گر در عرصات آید شمس الحق تبریزی
من خاک سر کویت با مشک بر آمیزم

من عاشق تو گشتم معشوق نمی باشم
در خانه و در خرگه صندوق نمی باشم

من ملک خدا دارم بر طبل ز حق نازم
من سابق عشاقم مسبوق نمی باشم

من ملک خدا اوام من نزد خدا باشم
در ملکت و در منت مخلوق نمی باشم

من هیچ نمیدانم من هیچ نمیدانم
من مانده درین وادی سرگشته و حیرانم

گه کفرم و گه دینم گه صلحم و گه جنگم
با عارف و عاقل جان زین مهلکه برهانم

از لمعه خورشیدش چون گشت جهان روشن
ور زانکه همه اینم گه گاه چرا آنم

هزج مثمن اخرب

هم فضل انسانم هم اشرف حیوانم
هم فتحم و هم نصرت هم رحمت ربانی

هم جنت و هم حورم هم روضه رضوانم
هم علوی و هم سفلی هم عرشی و هم فرشی

هم لؤلؤ و هم بحرم هم گوهر و هم کانم
هم ماهم و هم مهرم هم گلشن گلخنم

هم ظاهر و هم باطن هم اینم و هم آنم
هم نور شهنشاهم هم عاشق اللّهم

هم باعث یارانم هم دافع طوفانم
هم نورم و هم نارم هم خرقه و زنارم

هزج مثمن اخرب

باقست مرا یاری افسانه نمیخوانم
تو روحی و تو نوحی تو رونق هر روحی

هزج مثمن اخرب

من مست سر اندازم از عربده نگریزم
گویند رفیقانم از عشق نه پرهیزی

از بیخودی و مستی می افتم و میخیزم
گر زر طلبی من زر اندر قدمت بازم

بیچاره من مسکین از خاک تو برخیزم
گر دفتر حسنت را در حشر فرو خوانند

هزج مثمن اخرب

من بنده سلجوقم سلجوق نمی باشم
من مرغ بیابانم من گوهر ترانم

خیره بر فلک شعرم عیوق نمی باشم
گر عشق بخواهد جان من پیش کشم صد جان

هزج مثمن اخرب

این چیست که میدانم و این چیست که میخوانم
تا کیست که میداند تا کیست که میخواند

گه از ملکم برتر گه رهبر شیطانم
شیطان و ملک چه بود چه کفر و چه این چه کین

چون بوقلمون نبود هر لحظه صد الوانم
گر زانکه همه آنم گه گاه چرا اینم

گر هست کسی دیگر جز جان تن جان من — پس حکم کرا باشد چون بر همه سلطانم
از خویش بپرسیدم کای خواجه چه نامی تو — کز آتش این سودا پر دود بود جانم
گفتا که زبان کش خامش کن ای مسکین — گفتم که نگو گفتی بر گفته پشیمانم
من خفته نیم اما بس آگه و بیدارم — پا از پی آن کوبم کان گور تو افشارم
تو پای همی کوبی انگور نمی بینی — تا غوطه خوری یکدم در شیره بسیارم
زین باده نگر دو سه زین شیره نسوزد دل — دانم که چه داری تو در رو بنمی آرم
دامی که در افتادی بنگر سوی دام افکن — در خار چنین باشد حق سازد گلزارش
آندم که بچاه آمد یوسف علیه السلام خبرش آمد — از ضد بضدش انگیزم من تا در تیمارم
گوییم به حجره رو شو گوییم بعدم شو — و اندر پی روزی تو من چون شب بیدارم
یک لحظه و یک ساعت دست از تو نمیدارم — زیرا که تویی عقلم زیرا که تویی کارم
جان من و جان تو گویی که یکی بوده است — در خلقت ترک تو یکباره کله دارم
برگرد تو این عالم خار سر دیوار است — ای خورده و ای برده اسرار تو اسرارم
خورشید بود مه را بر چرخ حریف ای جان — ای برده تو دستارم هم سوی تو دست آرم
هر جنبش سر جنبش زنجیر همی درد — دانم که چه میجویی ای دلبر عیارم
در زیر قبا ای جان شمعی نهان داری — من صید جگرخسته تو شیر جگرخوارم
امروز همه مست زمی های خدائیم — امروز همه محتشم و شاه عطائیم
امروز بیاراست خدا مجلس ما را — دستور رسید از حق موقوف صلائیم
آنرا که بود گرسنه گشتیم در آن نان — هر چند که از شیر و شکر پاک و جدائیم
شیرین و ترش گرچه که گشتیم بهر حال — این علم بود قطره که ما بحر صفائیم
هم تیره شده عشق که در چرخ در آمد — هر دم بدگر رنگ که ما نقش شمائیم
سرمایه خاریم گلستان جهان را — دمساز دو صد کیش بیک بند قبائیم
فی الجمله هر آن چیز که خواهی رسد از ما — ما برتر از آنیم که با خلق نمائیم
چندان نگریدیم بر خسارهٔ یعقوب — ما زادهٔ ذاتیم کجائیم کرائیم
کی قطره کند فهم که چه گوهر بحریم — ما شاه جهانیم اگر چند گدائیم
از اول امروز چه آشفته و مستیم — آشفته مگوئید که آشفته شدستیم

پس از چه سبب باشد جوش همه در جانم — ور هست کسی دیگر جز جان جهان حاکم
گفتا من لاالعقل این رمز نمیدانم — گفتم ز که پرسم این تا حل شود این مشکل

هزج مثمن اخرب

هر چند که بیهوشم در کار تو هشیارم — با شیره فشارانت اندر ره عشقم
بستان قدحی شیره در پیش که عصارم — اندر ره بس جان اگر پای همی کوبی
هین چاشنی بستان زین باده که من دارم — زین باده که داری تو پیوسته خماری تو
تا ناظر حق باشی ای مرغ گرفتارم — دام از تنک چه باشد فردوس کند حقش
کای کار تو می سازم ای خسته بیمارم — در روی تو میگوییم خرگاه تو میگیرم
گوییم بهمین دری شو دار عجب اقرارم — شمس الحق تبریزی تو روشنی روزی

هزج مثمن اخرب

سوگند بدین یک جان کز غیر تو بیزارم — از باغ جمال تو یک بند گیاهم من
بر بوی گل وصلت من مشتعل خارم — خارت چه چنین باشد گلزار تو چون باشد
دانم که نه بگذاری در مجلس اغیارم — دیدم همه عالم را نقشی در گرمابه
من جنس کیم کاینجا در دام گرفتارم — گر در دل من ای جان در دیده همی گردی
خواهی که زنی آتش در خرمن انبارم — از قند تو می نوشم بابند تو میکوشم

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور تقطیعه مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

امروز همه مایه لطفیم و وفائیم — امروز درین خوان سعادت همگان را
وان را که بود تشنه ورا آب سقائیم — ما طفل ز شیریم که پرورده شود او
ما پاک ز شیرین و ترش و ز دو سرائیم — هم پیر شده عقل که با علم رباید
مائی خود و ما هیم که در چرخ در آئیم — صد رنگ نمودیم درین عالم خود را
هر درد دگر را بدگر گونه دوائیم — هفتاد و دو ملت شنود سر خود از ما
ذرات جهان را ز بد و نیک توائیم — هر چند نمودیم از آن بود منزه
کز روی چو مهرش چو مه بدر رضائیم — گویا ولد ار چه بصفت مایه نوائیم
کل نیست شود هست نقاب ار بکشائیم — فرقت ز نو آمده تا عالم بیچون

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

آن ساقی بدست که امروز در آمد
امروز سر زلف تو مستانه گرفتیم
وقتست که خوبان همه در رقص درآیید
یک لحظه بلانوش ره عشق قدیم
خاموش که تا هستی او کرد تجلی
خیز قصهٔ شمس الحق تبریز نگویید
امروز مها خویش ز بیگانه ندانیم
در عشق تو از عاقله عقل بجستیم
امروز ازین نکته و افسانه نخوانید
با مشعلهٔ عشق که کور آتش ببینید
در راه اگر خرس اگر شیر و پلنگ است
ای یار جهان دیده بگو تا ز کجاییم
ما خود ز کجاییم چه چیزیم و چه جنسیم
ای دوست بفرما که دلم خون شد ازین غم
ما گنج و طلسمیم و هستی هم اسمیم
هر چند که میریم یقین دان که نمیریم
در بوته چه هستیم درین مجمره عودیم
مرغ ملکوتیم همای جبروتیم
ما موسی طوریم چرا از تو بدوریم
از عالم قدسیم وزان مجلس انسیم
دستار سر خواجه به یک یک بربودیم
المنة لله که ز بیگانه رهیدیم
زین جای برازیم و پر اندیشه بستیم
در سایهٔ آن گلشن اقبال بخفتیم
ما توبه شکستیم و دو صد بار ببستیم

صد عذر بگفتیم و ازان مست بستیم
صد بار گرفتیم و دو صد بار بستیم
انگشت زنان گشته که از پرده بجستیم
یک لحظه بلی گوی مناجات بستیم
هستیم بر نسیان که ندانیم که هستیم
از ماه بگویید که خورشید پرستیم

زان باده که داری تو وزین عقل که مارا است
رندان خرابات بخوردند و برفتند
انگشت بنه بر رگ ما خواجه حکیما
بالا همه باغ آمده پستی همه پر گنج
هر چند پرستیدن بت مایهٔ کفرست
نی نی تو نه محرم این راز نهانی

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

جز حالت شوریده و دیوانه ندانیم
کافسون نپذیرد دل و افسانه ندانیم
جز نفس فدا کردن پروانه ندانیم
ما شیوه بجز حملهٔ مردانه ندانیم

گفتند درین دام یکی دانه نهانست
چون شانه چنان رفت در آن زلف دل ما
باده ده و کم پرس که چندم قدحست این
شمس الحق تبریز بده رطل بپایی

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

دیویم و پری زادیم و یا آدمیانیم
ما نطفهٔ جسمیم و یا نقطهٔ جانیم
هم صورت و هم معنی الهم نیم و هم آنیم
آنجا که اسیریم امیریم و جهانیم
در آتش سودای تو سودا زدگانیم
اینجا که رسیدیم قفس را شکنانیم
ما زیور حوریم چرا جلوه ندانیم
ما طوطی عرشیم درین بند نهانیم
چنگال زنان جمله بصد پاره کنانیم

ز آبیم وز خاکیم و یا ز آتش و بادیم
این جان و جگر گوشه چنین طرفه سوالی
از مهر حیاتیم و یا ز اهل مماتیم
از جوهر پاکیم نه از عالم خاکیم
از جنس الستیم همان عهد که بستیم
آنجا که کند غمزهٔ خونخوارهٔ تو خون
این ذره که ماییم ز خورشید شماییم
ما نور شماییم ازان فضل سماییم
شمس الحق تبریز بده بوی وصالت

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

زین چرخ برازنده جگرخوار رهیدیم
وز غرقهٔ آن قلزم زخار رهیدیم
دیدند که از تو به یکبار رهیدیم

وکان حریصان بدنما رخت همه برد
بی اسپ همه فارس و بی می همه مستیم
زان عیسی عشاق ز افسون مسیحش

معذور همی دار اگر جام شکستیم
ماییم که جاوید بخوردیم و نشستیم
گر ز دست شدستیم ببین تا ز چه رستیم
ما بوالعجبانیم نه بالا و نه پستیم
ما کافر عشقیم ولی بت نپرستیم
کاندر نظر عقل تو چون کور کرستیم
مستیم بدانسان که ره خانه ندانیم
در دام چنانیم که با دانه ندانیم
کز بیخودی آن زلف تو از شانه ندانیم
کز یار و تو ما باده و پیمانه ندانیم
تا یار دگر چهره ز خمخانه ندانیم
خود را چه شناسیم چگوییم و چه دانیم
یا خود ز معادن ز نبات و حیوانیم
گردی و جوابت بدهیم و بنشانیم
یا هم عرض جمله یا گوهر کانیم
انسان شریفیم ملایک صفتانیم
هرگز نه شکستیم برنیم و برآییم
ما مطهرهٔ آب ز دیده برسانیم
ما نور خداییم نه پیدا نه نهانیم
ما شاه زمینیم سلیمان زمانیم
گر چشم برونیم و به دیدار عیانیم
زین وادی خرم وز خم خونخوار رهیدیم
وکان بشکستیم و ازان کار رهیدیم
از ساغر و از منت خمار رهیدیم
از علت قاروره و بیمار رهیدیم

چون شاه بشهود بیارست جهان را
زافسانهٔ یار و غم پیار رهیدیم

در عشق رسی روزه و زحیله گذشتیم
از مکسب و از کیسه و بازار رهیدیم

خاموش کزین عشق و زین علم لدنی
از حارس و از دزد شب تار رهیدیم

از شهر تو رفتیم ترا سیر ندیدیم
وز شاخ درخت تو چنین خام نچیدیم

در سایهٔ سرو تو مها سیر نخفتیم
تا سوخته گشتیم ولیکن نپریدیم

گشتیم بویرانه بسودای چو تو گنج
اکنون بتو محویم نه پاک و نه پلیدیم

تا بر نمک و نان تو انگشت زدستیم
زهری که همه خلق چشیدند چشیدیم

چون طبل رحیل آمد و آواز جرسها
گر پوست فنائیم بر دوست بدیدیم

آن دم که بریده شد ازین جوی جهان آب
تا عاقبت الامر بسر چشمه رسیدیم

چون صبر همه زهر آمد و بی صبر بود هیچ
خاموش و مکن ناله که ما صبر گزیدیم

آن خانه که صد بار درو مائده خوردیم
ما نعمت آن خانه فراموش نکردیم

آن خانه مروتیست درو شیر دلانند
آنجه همه صافیم دگر در همه دردیم

آنجا طرب انگیزتر از بادهٔ تعلیم
وین جای بسر دی همه چون بهمن سردیم

آنجا شه شطرنج بساط دو جهانیم
بر چرخ بر آئیم زمین را بنوردیم

از جور حسودان ز در یار نگردیم
وز خار جفا از گل و گلزار نگردیم

در پای شه خویش بجان همچو نهانیم
زین روی بهجر گرد و در غار نگردیم

از مهر زر و سیم چو سیماب نلرزیم
با گرز و سنان بهر سه ناچار نگردیم

ره گم نه کنیم ار پی هر غول نپوییم
فارغ ز خماریم و بخمار نگردیم

گر طالب دیدار خدائی بر ما آی
بر مدرسه و کاغذ و تکرار نگردیم

بار دگر از جاه سوی جاه رسیدیم
وز غربت اجسام به الله رسیدیم

با اسپ بدان شاه کسی هیچ نرسیده است
وز ابر گذشتیم و بدان ماه رسیدیم

ای طبل زنان نوبت ما گشت بگوئید
تا در صنم دلبر دلخواه رسیدیم

نزدیک تر آیید که از دور رسیدیم
زان سوز سن آمد بسر چاه رسیدیم

یکچند چو عیسی بسر چرخ پریدیم
با طلعت او وقت سحرگاه رسیدیم

تا قبلهٔ دل را خم ابروی تو دیدیم
در گردن جان سلسلهٔ موی تو دیدیم

ای سال چه سالی تو که از طالع خوبت
از شاهد و از بربط و بلغار رهیدیم

خاموش کزین کنج و زین کان الهی
مذکور چو پیش آمد ز اذکار رهیدیم

هین ختم برین کن که چو خورشید جهان تافت
از مدرسه و کاغذ و تکرار رهیدیم

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

برتابه سودای تو گشتیم چو ماهی
در باغ تو از بیم نگهبان نخزیدیم

چون سایه گذشتیم ز هر پاکی و ناپاک
چون مار بآخر بتک خار خزیدیم

شکر است که تریاک تو با ماست اگر چه
در فرقت در سوز لب انگشت گزیدیم

ما را چه بجوئید بر دوست بجوئید
ما رخت و قماشات بر افلاک کشیدیم

چون جوی شد این چشم ز بی آبی آن جوی
چون ماهی بی آب درین خاک طپیدیم

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

ماییم حوالی که آن خانهٔ دولت
برگرد حوالی که آن خانه نگردیم

آنجا همه مستیست برون جمله خمارست
از خانهٔ مردی بگریزیم چه مردیم

آنجا می نگیریم همه خورشید تموزیم
اینجا بدو رخ زردتر از شیشه زردیم

چرخیست کزان چرخ چو یک برق بتابید
وین جا همه سرگشته تر از مهرهٔ نردیم

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

عاشق نه گریزد ز ملولی و ملامت
گر سر برود پا نرود زار نگردیم

دنیا می دنی قسمت دونان دنی است
وز حسرت گنجینهٔ دونان بار نگردیم

مخمور الستیم بلی گوی و بلاکش
جز در عقب احمد مختار نگردیم

در مذهب عاشق خمشی پیشه گرفتیم
زیرا چو خسان پایی دینار نگردیم

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

چون ابر بسی اشک بدین خاک نشاندیم
ما اسپ بدادیم بدان شاه رسیدیم

ما چند صنم پیش محمد بشکستیم
ای ترک برون آ که بخرگاه رسیدیم

یکچند چو یوسف بدین چاه گذشتیم
احوال بپرسید که از راه رسیدیم

شمس الحق تبریز چو سلطان جهانست
یکچند چو یوسف بتک چاه رسیدیم

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

هر حسن و ملاحت که زراعیان تو پیداست	دیدیم ولی پرتوی از روی تو دیدیم
هر گل که شگفتست درین گلشن امکان	بشگفته و صد برگش ازین بوی تو دیدیم
چون باد روان آب لب جوی بهر سو	آشفته و سرگشته‌تر از موی تو دیدیم
هر نقش که بر صفحهٔ رخسارهٔ کونست	آن را رقم قوت نیرنگ تو دیدیم
سرگشته شب و روز بکوی تو مه و مهر	هر خاک در ره تگاپوی تو دیدیم
در حلقهٔ عشاق دل شمس بجستیم	آن شیفته را معتکف کوی تو دیدیم

تا دیده بدیدار تو ای دوست کشادیم	بر باد هوا هر چه نه بر بوی تو دادیم
ما داغ غلامی تو بر ناصیهٔ جان	با درد تو عمریست درین داد و ستادیم
تا عشق تو ما را بدل و درد بجان شد	کز بهر هوس زهد و ورع پاک نهادیم
از مادر نفس و پدر عقل جو زادیم	ما صبح چه توان کرد که ما عشق نژادیم
ای شیخ مده درد سر شمس ازین بیش	ما را بخدا بخش که بر حسب مرادیم
چون در عدم آییم سر از یار بر آریم	صد شعله ز عشق از گل و گلزار بر آریم
برکارگه دوست چو بیکار نشینیم	مر جمله جهان را همه از کار بر آریم
خلقان همه نیک‌اند جز این تلخ گزیدیم	زیرا همه رنج از هوس بیهده دیدیم
والله که مقری بجز از فرزخش نیست	آن سو بدوای دل که درد و دیدیم
آن سوی که دریا عدت شوار دل خلق	سوی تو پر اشکسته و تن خسته پریدیم
خیزید و مخسپید که نزدیک رسیدیم	آواز خروس و سگ این خانه شنیدیم
و آنند که نشانهای مروری ده یارست	وز حرص زبان و لب مو فور گزیدیم
چون تیر بپریدیم ولی صید گرفتیم	شیریم که خون دل فغفور چشیدیم
مشتاق الستیم بجز باده ننوشیم	از ما چه کشیدند و از ایشان چه کشیدیم
خیزید و مخسپید که هنگام صبوحست	خیزید که زان ظلمت و آن حبس رهیدیم
خورشید رسولان بفرستاد در آفاق	کز سوی شفق چون نفس صبح دمیدیم
هرکس که رسولی شفقی را بشناسد	او محرم ما نیست بدو پرده تنیدیم
خفاش بجا ماند فرو دوخت از خشم	بس مرده دلی را که زمیندار خریدیم
خفاش کی نا و اعتنا خورشید بگوید	گو [illegible]
[illegible] بدین نام بر آییم	در سایهٔ این هر دو همه گلشکر آییم
زلف تو شب قدر و رخ تو همه نوروز	ور زانکه دگر گونه نمائی دگر آییم
بیکار نجوییم و ز اغیار نگوییم	شاید که به پیش تو همه شب سحر آییم

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

زان روز نهادیم که بر بوی تو زادیم	تا زادیم بمهر تو همه سر بسوداست
ملک دو جهان را بدم درد تو دادیم	از ساغر سودای تو سرمست چنانیم
در میکدهٔ عشق تو سرمست فتادیم	ماییم کنون خاک در میکدهٔ عشق

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

از سنگ سیه نعرهٔ اقرار بر آریم	گلزار رخ دوست چو بی پرده ببینیم

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

که از سفهش پس سر انگشت گزیدیم	گر هیچ گریزی بگریز از هوس خویش
کاندر خضر و گلشن او هیچ نگردیدیم	هر روز که برخیزی و رو پاک بشوئی
آید که خدایا همه محتاج و مریدیم	هر دانه که چیدیم همه دام بلا بود

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

آن نرگس و نسرین و قرنفل که چریدیم	از ذوق چراگاه و ز اشتاب خریدن
گرچه چو کمان از زه احکام خمیدیم	ما عاشق مستقیم بصد تیغ نگردیم
بر خوان جهان نی ز نی آش و تریدیم	حق داند و حق دید که در وقت کشاکش
استاره روز آمد و آثار بدیدیم	شب بود و همه قافله محبوس رباطی
کان یک ترک مشرق و ما جیش عدیدیم	پس رو بشفق آر که گر طایر روزی
ما نیز در اظهار خفا فاش و پدیدیم	و آنکس که رسولی شفقی را نه پذیرد
با پرده آن دوخته را هم بدریدیم	تریاک جهان و دیگمان برد که زهرست

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

از تو گر گریزیم به پیچ قسمر آییم	روی تو گلستان و لب تو شکرستان
ما واسطهٔ روز و شب چون سحر آییم	این شکل بدانیم که این شکل نمودی
هنگام وصالت بدان خوش صور آییم	خورشید رخ خوب تو چون تیغ کشیدست

گفتم که چو دریا بسوی جوی بیائید
خورشید چو از روی تو سرگشته و خیره است
ای ناطقهٔ غیب تو بر گوی که تا ما
عمریست که صبر از می و معشوق نداریم
زان روز که مستان می میخانهٔ عشقیم
تا چند توان بی می و معشوق نشستن
چون شمس شود ساقی رندان خرابات
ما مست و خراب از می معشوق الستیم
چه کفر و چه ایمان چو بمقصود رسیدیم
مستان خرابیم بگو پیر خرابات
رومی بسر راه ملامت شد و بنشست
ما زنده بجانیم بجانیم بجانیم
ما نور خدائیم درین خانه فتاده
ما ابن فتوحیم ازان ادهٔ روحیم
وقتست ز غربت بوطن باز خرامیم
دستار سر خواجه بیک تک بربوئیم
شمس الحق تبریز ز تبریز برون شد
ما آتش عشقیم درین موم رسیدیم
در اول منزل بدو فرسنگی هستی
آن مه که نه بالا و نه پست ست بتابید
تا آیهٔ کرسی بسوی عرش پریدیم
ویرانه به بومان بگذاریم بچندان
در گنج رسیدیم و سر مار بریدیم
هر چند که گوئی سخن مغلق و مبهم
ما عاشق سرگشته و شیدائی عشقیم

چون آب روان جانب دریا و در سفر آئیم
خورشید جهانی تو و ما ذرهٔ پنهان
ما ذره عجب نیست که خیره نگر آئیم
گفتم چو بیائید دو صد در بگشائید

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

تا عمر گرانمایه بغفلت نگذاریم
یک جرعه ازان بادهٔ دوشین بدو عالم
در گوش بجز زمزمهٔ عشق نداریم
از روی خوبان جهان دیده بپوشیم
خیزید درین میکده جامی بکف آریم
از ساغر عالم می توحید بنوشیم

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

زان مست الستیم که معشوق پرستیم
گر خرقه و سجاده نباشد نبود باک
چه صومعه چه دیر که ما از همه رستیم
شیرانه ز ملک دو جهان پای کشیدیم
تا باده بیارند که ما توبه شکستیم
تا بر دل خود راه گشادیم چو منصور

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

تا ظن نبری زنده بنانیم بنانیم
ما مرد شرابیم و کبابیم و ربابیم
ما آب حیاتیم درین جوی روانیم
ما نور خدائیم درین خانه نهانیم
ما در دو جهانیم برون از دو جهانیم
یک نیمه ز نوریم دگر نیمه ز ناریم
با خواجه حکایات سفر جمله برانیم
ما نور سمائیم ازان فضل شمائیم
چنگال زنان جمله بیک پاره کنانیم
ما عهد همانیم که با خواجه ببستیم

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

شمعیم و به پروانهٔ مظلوم رسیدیم
یک حملهٔ مستانه مردانه بکردیم
در قاف فلا امت مرحوم رسیدیم
در خلقت ما تعبیه چون رحمت و قهر است
آنجا که نه محمود و نه مذموم رسیدیم
با حضرت آن لعل که در کون نگنجد
تا حی بدیدیم به قیوم رسیدیم
امروز ازان باغ چه با برگ و نوائیم
ما بوم نه ایم از چه درین بوم رسیدیم
منشور بد اجزای وجودم ز کشیفی
تریاک چشیدیم و بمسموم رسیدیم
زنار گسستیم و بر قیصر رومی
کم کن تو ز افغان که بمفهوم رسیدیم
شمس الحق تبریز هلا وقت نماز است

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

در تاب درین روزن تا در نظر آئیم
گفتند که آن هست ولیکن اگر آئیم
از مخبر و اخبار خوشت خوش خبر آئیم
بالله که اگر دست دهد بر سر کاریم
چون از همه سوی متوجه سوی یاریم
در میکده ها رایت منصور برآریم
از هستی خود ذره صفت دست برآریم
چون بی می و معشوق بخلوت بنشستیم
آن لحظه که با دلبر خود دست ببستیم
در بر همه آفاق بیک حرف ببستیم
ای خلق بدانید که ما عاشق و مستیم
ما مسجد و سجاده و تسبیح چه دانیم
ما مرغ شکرخوریم درین دام نمانیم
یک نیمه عیانیم دگر نیمه نهانیم
ما شاه زمینیم و سلیمان زمانیم
بالله بر سر خواجه همانیم همانیم
ما از عقبش جمله دوانیم دوانیم
تا علم بدادیم و به معلوم رسیدیم
آنجا که نه مطرود نه مرحوم رسیدیم
بر کوری هر سنگدل شوم رسیدیم
تا ظن نبری خواجه که محروم رسیدیم
در رشتهٔ تلطیف بمنظوم رسیدیم
تبریز ببر قصه که در روم رسیدیم
جویای امامیم و بمأموم رسیدیم
جان داده و دل بسته بسودای تو مستیم

آن صبح سعادت چو بتابید ازان سوی
بر مصحف احمد بنهم دست بسوگند
بر ربوه بر آییم چو بر عهد مسیحیم
در شرب شاهانه بدیدیم درختی
کی بی مزه مانیم چو در مزه درآییم
از روم بتازیم دگربار سوی شام
از مسکن مألوف چو بگرفت دل ما
ما مظهر انوار تجلی جهانیم
ما آینهٔ طلعت جان بخش نگاریم
گر در صف عشاق تو بر خاک نشینیم
مشکن قدح باده که امروز چنانیم
گر باده فنا گشت همین باده ما بس
از چیزی خود بگذر ای چیز نبایی
گفتی چه دهی پند ازین پند چه سودست
گفتی که جدا ماندهٔ تو از بر معشوق
چون هیچ نمانیم ز غم هیچ نمانیم
چون برگ خورد پیله شود برگ بریشم
بستیم دهان خود و باقی غزل را
ما طالب جانیم نه اندر پی نانیم
ما باده پرستیم ازان توبه شکستیم
با ما بچه گویند به سجادهٔ تقوی
صیاد و شکاریم خزانیم و بهاریم
هم ناظر و منظور و هم ظلمت و نوریم
با درد قرینیم ازان زار و نزاریم
ما بر تن و سر جبه و دستار نداریم

هر شام و سحر مست سحرهای دمشقیم — بر بام بریدیم چو از باب بریدیم
کز لولو ان دلبر لالای دمشقیم — از باب فرج دوزخی از باب فرادیس
چون راهب سرمست ز خمرای دمشقیم — انضر شده میدان و بغلطیم چو گوئی
در سایهٔ آن خفته و در روای دمشقیم — اندر جبل صالح کانیست ز گوهر
دروازه شرقی و سویدای دمشقیم — چون جنت دنیاست دمشق از پی دیدار
کز طرهٔ چون شام مطرای دمشقیم — از چشمهٔ سیواش اگر آب نخوردی
ما طالب تالیف ز ابنای دمشقیم — مخدومی شمس الحق تبریز چو آنجاست

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

مجموعهٔ اسرار سراپردهٔ جانیم — هر بار که بنشیم که او قطره باشد
بر جمله سلاطین جهان شاه نشانیم — ما را نتوان یافت بدین بلبش و کوشش

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

ما ننگ ندانیم کزین رنگ ندانیم — باده ز فنا دارد آن چیز که دارد
کین چیز چه پرده است ما پرده درانیم — با غمزهٔ مست تو میریم و اسیریم
کان نقش که نقاش ازل کرد همانیم — این بنده ازان نقش ازل هیچ جدا نیست
ما در بر معشوق ز انده باهانیم — معشوق و رختیست که ما از پر اوئیم
چون هیچ نمانیم هم اینیم و هم آنیم — شادی شود آن غم که خورمش چه شکر خوش
ما پیلهٔ عشقیم که بی برگ جهانیم — ما ائیم در انوقت که ما هیچ ندانیم

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

ما صومعه و مسجد و سجاده ندانیم — ما جان جهانیم نه چون جسم گرانیم
مخمور الستیم خراباتی ازانیم — مستان خرابیم طلبگار شرابیم
چون از دل و جان معتقد پیر مغانیم — ما خود چه طلسمیم که همسایه جسمیم
لیلیم و نهاریم و عیانیم و نهانیم — هستیم و نه مستیم نه بالا و نه پستیم
هم دائره و نقطه و هم گوهر و کانیم — ما مجمره عودیم لطیفیم و کثیفیم
با سوزش شمعیم ازان اشک فشانیم — شمس الحق تبریز توئی گوهر معنی

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

زان جامع عشاق بخبرای دمشقیم
سگی دانی که اندر چه تماشای دمشقیم
در زلف چو چوگان که بصحرای دمشقیم
زان گوهر ما غرقه دریای دمشقیم
ما منتظر رویت جیناے دمشقیم
ما عاشق آن ساعد سقای دمشقیم
مولای دمشقیم و چه مولای دمشقیم
مفتاح عیسان آمده و گنج نهانیم
یک موج فرستیم و بدریاش رسانیم
ما را به ازین جوی که این بار نه آنیم
کز توبه شکستن سر توبه شکنانیم
گر باده بمانیم ازین چیز نمانیم
با عشق جوان بخت تو پیریم و جوانیم
زین نقش بدان نقش ازل فرق ندانیم
از ما اگر او دور شود هیچ نمانیم
ای غم بربا آی که اکسیر غمانیم
آن وقت که ما نیست شود پای دوانیم
آن لحظه بگوئیم که ما بسته دهانیم
ما گنج روانیم نه در بند جهانیم
در کون و مکانیم نه در کون و مکانیم
ما خود چه کسانیم که مخانهٔ جانیم
سلطان و گدائیم همینیم و همانیم
ما چرخ و نجومیم و معانی و بیانیم
ما طالب و جویای تو زانیم که کانیم
در سینه و دل کینه و پندار نداریم

با بیخبرانیم درین عالم فانی / با نیک و بد خلق و جهان کار نداریم
بر دیر معانی دل ما گنج معانیست / دینار نداریم غم دینار نداریم

ترسا صفتانیم در اسلام نشسته / گر خرقه برون آمده زنار نداریم
با جامه صد پاره و با خرقهٔ پشمین / در خاک نشینیم و ز کس عار نداریم

ما شاخ درختیم پر از میوهٔ تحقیق / هر رهگذری سنگ زند آزار نداریم
ما مست الستیم بیک جرعه چو منصور / اندیشهٔ فتوی سر دار نداریم

ما مست سبوئیم ز خمخانهٔ معبود / خاطر طربی و بادهٔ خمار نداریم

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

ما محرم اسرار سراپردهٔ جانیم / سر دفتر اوج فلک اسرار نهانیم
ما منزوی زاویهٔ عالم قدسیم / ساقی حریم حرم و شاهد جانیم

از ما مطلب جز لب جام و رخ ساقی / گر طالب آنی بر ما آی که آنیم
ای زاهد اگر زهد ترا موجب عجبست / ما زاهد و ورع جز غم دلدار ندانیم

از مجلس مستان بجز آشوب نخیزد / آری چه توان کرد که ما فتنه گرانیم
در خانقه و مسجد و میخانه و گلخن / ما را نتوان یافت که بیرون دکانیم

کس پی نبرد ره سوی شمس الحق تبریز / آن شمس نهان گشت کنون شمس عیانیم

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

امروز چنانم که بجز یار ندانم / امروز چنانم که بجز خار ندانم
امروز مرا یار بدان حال ز سر برد / با یار چنانم که خود از یار ندانم

دی باده مرا برد ز هستی بسر یار / امروز چه چاره که در انه دار ندانم
از خوف و رجا پاره و پرده است دل من / امسال چنانم که بر و پار ندانم

از چهرهٔ زاری چو زرم بود شکایت / رستم ز شکایت چو زر از زار ندانم
از کار جهان کور بود مردم عاشق / اما نه چو من خود که گر از کار ندانم

جولاهه ما دامن ما تار بدرید / میگفت ببستی که پود و تار ندانم
چون چنگم و از زمزمهٔ خود خبرم نیست / اسرار همیگویم و اسرار ندانم

مانند ترازوی گزم هر کج بازار / بازار همی سازم و بازار ندانم
در اصبع عشقم چو قلم بیخود و مضطر / طومار نویسم من و طومار ندانم

در خانهٔ تدبیر ندانم در و بامی / در عشق تو تسبیح ز زنار ندانم
من فرق ندانم ز شب و روز درین دم / من غلغل تسبیح ز اشعار ندانم

از کفر و ز اسلام برونست نشانم / از خرقه گریزانم و زنار ندانم
در بینش دیدار چنان مستم و حیران / کز نور فراغم بود و نار ندانم

سر تا بسر از عرصه کنی مملکت گیتی / خارج بجز از دیده دل زار ندانم
شمس الحق تبریز چو بربود دلم را / از غمزهٔ خود آن مه عیار ندانم

شمس الحق تبریز ز گفتار برونست / خاموش که خاموشی و گفتار ندانم

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

ای خواجه بفرما بکه مانم بکه نانم / من مرد غریبم نه ازین شهر و جهانم
گر دم نزنم تا حسد خلق نجنبد / دانم که نگویم نتوانم که ندانم

آن گل کلهی یافت گل خویش نهان کرد / با بنده بخشمست که دانای نهانم
گر صلح کند دار و کلیدش بسپارم / از ننگ گلی و گلشش باز رهانم

جز نقش تو در دیدهٔ غمدیده ندارم / جز فکر تو در خاطر غمگین نگذارم

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

از هستی من تا اثری باشد و نامی / از فکر تو اندیشهٔ دل باز ندارم
چون بر سر کوی تو مرا واقعه آید / خاکم چو از آنجاست همانجا بسپارم

آن دم که بغوغای تو جانم بلب آید / بی شکر تو یک لحظه در اندم نگذارم
چون بر سر خاک من دلسوخته خرامی / بوی جگر سوخته آید ز مزارم

جان بدهم آن دم که بخاکم بسپارند / غلطے بسر شکر نظر خویش نیارم
ارواح مقدس همه در آرزوی من / من در پس این پرده نگوئی بچه کارم

امشب شب آنست کزین هستی موهوم / چون قطره بدریا رسدم دست بدارم
امشب شب وصلست قرین شمس دم از نطق / در کار تو تا یک نظر لطف گمارم

چون آینه راه نما باشد جانم / تانم که نه گویم نتوانم که ندانم

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

سوگند ندانم نه از نیم نه از انم
ای طالب بربودن شرطست ترا مرگ

تیرست حدیث من و من همچو کمانم
این چو کدو بر سر دین دلق تن من

دارم چو نگونسار ولیکن بچکانم
ور زانکه چکانم تو ببین قدرت حق را

هر چه رخ و فا آید این ابر روانم
در حضرت شمس الحق تبریز بیارم

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

ای دوست بشکل زخرابات کمانم
چون خیمه بیک پای به پیش تو بپایم

وانگه بشنو سحر محقق زدهانم
بشنو خبر بابل و افسانه بابل

چون سی ندهد عشق یکی لحظه امانم
آندم که ملولی زملولیست ملولم

من در پی ماه تو چو سیاره روانم
وان روز که سر بر زنی از شرق چو خورشید

من همچو دل مرغ زاندیشه طپانم
در روزن من نور تو روزی که نتابد

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

وز شوق دل و دیده گریان چه نویسم
سوزیست درون دل محنت زده من

در نامه ندانم صفت آن چه نویسم
بر چهره زردم اثر درد تو پیداست

دیگر برت ای یوسف کنعان چه نویسم
در حسن تو سلطانی و بیچاره گدائی

بحر هزج مثمن مکفوف تقطیعه مفاعیل مفاعیل مفاعیل مفاعیل

بران نقطه اقبال چو پرگار بگردیم
بیائید که امروز باقبال و به پیروز

بران حب که نگنجید در انبار بگردیم
هران وی که پیتست بآخر همه زشتست

یکی جانب خمخانه خمار بگردیم
درین عمر چو بیزاریم درین دام شکاریم

بران تا ذره خورشید قمروار بگردیم
چو دولاب چه گردیم پر از ناله و افغان

هزج مثمن مکفوف

بجز عشق بجز عشق دگر کار نداریم
درین خاک درین خاک درین مزرعه پاک

بیائید بیائید که تا دست برآریم
چه دانیم چه دانیم که ما دوش چه خوردیم

که ما باده پرستیم نه پیمانه شماریم
شما مست نگشتید ازان باده که خوردید

برآئیم بران چرخ که ما مرد حصاریم
چو شمس الحق تبریز عطا داد و صفا داد

هزج مثمن مکفوف

از جسم گریزان شدم از روح بپرهیز
زنده منگر در من زیرا نه چنانم

اندر گذریم منگر درین راست سخندان
بازار جهان در بکه مانم بکه مانم

وانگاه که دو سه من بزن شرابی
گر سحر بدان قطره جواهر بستانم

چون ابر دو چشمم ستد گوهر آن بحر
تا سوسن هاره ید بر شکل و زبانم

ساقی زپی عشق روانست روانم
لیکن زملولی تو کند ست زبانم

می برم چون تیر پی عشرت و نوشت
در خرگهت ای دوست درآ و زبنشانم

هین از لب ساغر تو بنه بر لب خشکم
زیرا از ره فکرت سیاح جهانم

معذور همی دار اگر شور زحد شد
چون دست بشوئی زمن انگشت گزانم

آن شب که دهی نور چو مه تا بسحرگاه
مانند خورشید سراسر همه جانم

وان روز که چون جان شوی از جسم نهانی
در خانه چو ذره بطرب رقص کنانم

ای ناطقه خاموش چو اندیشه نهان رو
تا باز نیاید سبب اندیش نهانم

نزدیک تو از قصه هجران چه نویسم
دانی تو احوال دل و جان چه نویسم

انچه از غم هجران تو بر جان و دل ماست
من بعد سخنهای پریشان چه نویسم

یعقوب صفت در غم تو دیده ببستم
احوال گدائی بر سلطان چه نویسم

چون نیست بجز درد تو درمان دل شمس
جز درد دل خویش بدرمان چه نویسم

بیائید بیائید بگلزار بگردیم
چو عشاق نوآموز بران یار بگردیم

بس تخم بکشتیم بران شوره نگشتیم
بران یار نکوکار وفادار بگردیم

چو از خویش برنجیم اسیر شش و پنجیم
دگر کار نداریم برین کار بگردیم

چو ما بی سر و پائیم چو ذرات هوائیم
چو اندیشه بی شرکت گفتار بگردیم

چو شمس الحق تبریز مرا مونس و یار است
بس پیش چنین یار نکوکار بگردیم

بجوشید بجوشید که ما بحر شعاریم
بجز میر بجز میر دگر کار نداریم

چه مستیم چه مستیم ازان یار که هستیم
که امروز همه روز خمیریم خماریم

مپرسید مپرسید ز احوال حقیقت
چه دانید چه دانید که ما در چه شکاریم

مقیمیم برین خاک ستان کین نه حصیریم
بتوفیق چنان شاه صنائیم کباریم

حکیمیم طبیبیم زبغداد رسیدیم
بسی علتیان را که زغم باز خریدیم

سلیمان کهن را وغم بی سرین را
برسید از اینها که بدیدند نشان ظلم
سر غصه بکوبیم و درخانه برویم
مپندار که این نیز بلیله ست و بلیله است
دهن باز مکن هیچ که اغلب همه خندید
حکیمیم طبیبیم طبیبان قدیمیم
چو رنجور تن آید چه معجون نجاتیم
شتابید شتابید که ما بر سر راهیم
بیائید بیائید درین خانه درآئید
اگر تو نیستی در عاشقی خام
تو آن مرغی که میل دانه داری
اگر ناموس راه تو نگیرد
که این سودا هزاران ناز دارد
برادر کوی قلاشان کدام است
بنام شمس تبریزی شوم شاد
بیا تا چند کس با هم بسازیم
بیا تا با خدا خلوت گزینیم
گر آدم نیز از ما گوشه گیرد
اگر دریا شود آتش نبوشیم
چه غمگین نیست شمس الدین تبریز
بیا تا قدر یکدیگر بدانیم
کریمان جان فدای دوست کردند
غرض ها تیره دارد دوستی را
چه بعد مرگ خواهی آشتی کرد
چه بر گورم بخواهی بوسه دادن

زرگها وز پیهاش بچنگال کشیدیم
که تا شکر بگوئید که ما از چه رسیدیم
همه شاهد خوبیم و همه چون تن عیسیم
که این شیره عقاقیر ز فردوس کشیدیم
دگر لاف میران تو که ما باز پریدیم

طبیبان فصیحیم که شاگرد مسیحیم
رسیدند طبیبان ز ره دور غریبان
حکیمان الهیم ز کس مزد نخواهیم
طبیبان خبیریم که قاروره نگیریم
چو دیدیم دگر بار رخ شمس جهان را

هزج مثمن مکفوف

چو بیمار دل آمد چو نگاریم و ندیمیم
جهان در خور ما نیست که ما ناز و نعیمیم
که ما روز و شب از جان بنخانه مقیمیم

طبیبان نگریزند چو بیمار بمیرد
غلط رفت غلط رفت که این نقش نمائیم
ولی جنبش این شاخ هم از فعل نسیم است

بحر هزج مسدس مقصور تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

نباشد در جهان یکدانه بی دام
بکش او را و خونش را بیاشام
مکن ناز و بکش ناز و بیاشام
اگر در بسته باشد رفتم از بام
همین باشد مرا معلوم و اعلام

مکن ناموس باطل پیش بنشین
حریفا اندر آتش صبر می کن
نشان ده راه میخانه کدام است
به پیش میر میخانه نمیرم
بگوئیم میر میخانه کدام است

هزج مسدس مقصور

چو عیسی با چنین مریم بسازیم
بجان تو که بی او هم بسازیم
وگر زخمی رسد محکم بسازیم

گر از فرزند آدم کس نماند
یکی جائیست ما را شادی انگیز
به پیش کعبهٔ رویش بمیریم

هزج مسدس مقصور

که تا ناگه ز همدیگر نمانیم
سگی بگذار ما هم مردمانیم
غرض ها را چرا از دل نرانیم
همه عمر از غمت در امتحانیم
رخم را بوسه ده اکنون همانیم

چو مومن آئینهٔ مومن یقین شد
فسون قل اعوذ و قل هو الله
گهی خوش دل شوی از من که میرم
کنون پندار مردم آشتی کن
خمش کن مرده وار ای دل از یرا

لبی مرده گرفتیم و در روح دمیدیم
چه غمری بیانه نمودند دوا ها که ندیدیم
که ما پاک روانیم نه طرّاع و پلیدیم
که ما در تن رنجور چو اندیشه دویدیم
رسیدیم بمقصود و لب خویش گزیدیم
شرابیم و کبابیم سهیلیم و ادیمیم
ولی ما نه گریزیم چو با یار قدیمیم
که تن شاخ درختست و ما باد نسیمیم
خمش باش خمش باش همه آن نیم اقلیمیم
بیا بگریز زین یاران بدنام
که پیش عاشقان خاص و عام
که آتش آب میگردد نه با یام
بداده من جانی را بیک جام
زهی مرگ و زهی برگ و سرانجام
شه ما شمس تبریزی نکونام
چو شادی کم شود با غم بسازیم
چه غم داریم با آدم بسازیم
که گر ویران شود عالم بسازیم
بدان چاه و بدان زمزم بسازیم
بدین شادی ولی خرم بسازیم
چرا با آئینه ما روگرانیم ÷
چرا در عشق یکدیگر نخوانیم ÷
چرا مرده پرست و خصم جانیم ÷
که در تسلیم ما چون مردگانیم ÷
بهشتی متهم ما زین زبانیم ÷

به پیش باد تو ما همچو گردیم
ز نور نو بهارت سبز و گرمیم
عدم را برگماری جمله هیچیم
چو دیدیم آنچه از عالم فزونست
زمستان و تموز از ما جدا شد
چو مطلع عشق خود ما را نمودی
بیا کامروز تا شه را شکاریم
بیا کامروز چون موسی عمران
چو گرد و سینهٔ خود طوف کردیم
بر فرعون سرکش اژدهاییم
بر انگراییم به پیلان و شیران
بر اقبال دو روزه دل نبندیم
بهای عشق خون آشام و خونخوار
بیا کامروز ما مهمان میریم
ز مرگ ما جهانی زنده گردد
سبو به هم و دریای ستانیم
چو ما شیریم شیر شیر خوردیم
بجانان جان رها کردیم و رفتیم
ز خود امید کلی برگرفتیم
اگر با ما صفا داری وگرنه
دو چشم ترک مازاغ البصر را
خیالت را به پیش شمس تبریز
بیا ای قطره ما بحر جودیم
شهید عشق شو بنگر بشهود
درین سودا سزد گر سود یابیم

هزج مسدس مقصور

ز تاثیر خزانت سرد و زردیم
کرم را برفزائی جمله مردیم
دو عالم را شکستیم و بخوردیم
نه گرمیم ای حریفان و نه سردیم
بمهره مهر تو آستاد و نردیم

ز عکس حلم تو تسلیم باشیم
عدم را و کرم را چون شکستی
بچشم عاشقان جان و جهانیم
زمستان و تموز احوال جسم ست
چو گفتی بس بود خاموش کردیم

هزج مسدس مقصور

بروی گرد از این دریا بر آریم
ید بیضا ز جیب جان برآریم
بر موسی عصا و بر دو باریم
اگر چه در کف این شیر زاریم
که در اقبال باقی کامگاریم
سگانش را چو خون اندر تغاریم

بشب همچون عصا افتاده باشیم
بدان قدرت که ماری شد عصائی
بسمت خون نمرودان بریزیم
اگر چه همچو اشتر گله نهادیم
چو خورشید و قمر نزدیک و دوریم
چو ماهی وقت خاموشی خموشیم

هزج مسدس مقصور

از یرا ما نه قربان حقیریم
چرا ما از چنین سودا فقیریم
چرا چون یوز مفتون پنیریم

برغم جبرئیلی را ببندیم
غلام ماست ازرق پوش گردون
خمش کن نیست حاجت وانمودن

هزج مسدس مقصور

توکل با خدا کردیم و رفتیم
بترک ما جرا کردیم و رفتیم
بهندستان رها کردیم و رفتیم

چو اینجا جایگاه خود ندیدیم
هر آن کس که جفای گفت ما را
دریغا صحبت یاران همدم

هزج مسدس مقصور

نقاب موج از دریا گشودیم
که از هر ذره ما او در شهودیم
گر بسیاری باران در چهره سودیم

چکان شو سوی ما از ابر هستی
سر موئی ز ذکرش نیست خالی
تو دائم در غم ما شاد از انیم

بهر سو که بگردی ما بگردیم
ز عکس خشم تو ما در نبردیم
جهان را و کرم را در نوردیم
بچشم فاسقان مرگیم و دردیم
نه جسمیم این زمان ما روح و فردیم
اگر چه بلبل گلزار دردیم
سر خویش و سر عالم نداریم
چو روز آید چو ثعبان بیقراریم
همه شب چون عصا و روز ماریم
تو این منگر که چون پشه نزاریم
چو اشتر سوی کعبه راهواریم
چو عشق او نهان و آشکاریم
بوقت گفت ماه بی غباریم
بیا تا پیش میر خود بمیریم
بجای ما جهانی را بگیریم
غلام خویشتن را چون اسیریم
به پیش تیر باشی گر چه تیریم
که گر دست اینکه ما کردیم و رفتیم
شبی ناگه سفر کردیم و رفتیم
کنون جی راه جا کردیم و رفتیم
بنا کامی رها کردیم و رفتیم
دلیل و رهنما کردیم و رفتیم
بیا راه وصولت چون نمودیم
وز آن همین شی گفتیم و شنودیم
که از آئینه زنگ غم زدودیم

بخلوتخانهٔ نابود رفتیم
کنون آسوده از بود و نبودیم
بدریای عدم صد غوطه خوردیم
که اکنون گوهر بحر وجودیم

بسی بر خاک افتادیم چون شمس
کلاه از فرق فرقد تا ربودیم

هزج مسدس مقصور

بیا تا عاشقی از سر بگیریم
جهان خاک را در زر بگیریم
بیا تا نوبهار عشق باشیم
نسیم از مشک و از عنبر بگیریم

زمین و کوه و دشت و باغ جان را
همه در حلهٔ اخضر بگیریم
دکان نعمت از باطن گشاییم
چنین خوا از درخت تر بگیریم

ز سر خوردن درختان برگ و بر یافت
ز سر خویش برگ و بر بگیریم
ز دل ره برده اند ایشان بدلبر
ز دل ما هم ره دلبر بگیریم

چو لاله از مکان لامکانی
بکف خود می احمر بگیریم
فلک پیما و شب بیدار باشیم
طریق انجم و اختر بگیریم

چو دوزخ نفس سفلی را بسوزیم
چو جنت دایما زیور بگیریم
ز عبرت چون صراط بیم در راه
روان یار خوش منظر بگیریم

مسلمانی بیاموزیم از وی
اگر آن طرهٔ کافر بگیریم
دلی دارد غمش چون سنگ مرمر
از آن مرمر دو صد گوهر بگیریم

چو جو شد سنگ او بگشاد چشمه
سبو و کوزه و ساغر بگیریم
کمینه چشمه اش چشمیست روشن
که ما از نور او صد فر بگیریم

قمر را با کواکب نور بخشیم
چو باز آن شمس را در بر بگیریم

هزج مسدس مقصور

بیا باهم سخن از جان بگوییم
ز گوش و چشمها پنهان بگوییم
چو گلشن بی دهان و حلق خندیم
چو فکرت بی لب و دندان بگوییم

بسان عقل اول سر عالم
دهان بربسته تا پایان بگوییم
سخن وز دان چو مشرق بر دهانند
برون از خرگه ایشان بگوییم

کسی با خود سخن پیدا نگوید
اگر جمله بگیریم آسان بگوییم
چو با دست تو چون گوییم گیر
که ما راز تو با چوگان بگوییم

چو همدستیم از درمان بلانیم
دهن بستیم از دستان بگوییم
نداند دست و پا از جنبش دل
دهان ساکن دل جنبان بگوییم

بداند ذره ذره امر تقدیر
اگر خواهی مثال آن بگوییم
تو هم با چشم میگویی که بنگر
بدانسان با نکوچشمان بگوییم

خمش کن چند گویی سر پنهان
نمی ترسی که با سلطان بگوییم
بس است این که فرو بندیم در بند
خمش اسرار در بندان بگوییم

هر آنچه امکان نشد در حرف گفتن
برون از حرف و ز امکان بگوییم
تو هم با پای چون گوبی که ره رو
چو هم پاییم از آن میدان بگوییم

بربندیم این دهان اما صدف وار
بنور گوهر انسان بگوییم

هزج مسدس مقصور

چرا شاید که ما شهزادگانیم
که جز صورت ز یکدیگر جدانیم
چو مرغ خانه تا کی دانه جوییم
که شه دریا چه ما مرغابیانیم

برو ای مرغ خانه تا چه دانی
که ما مرغان دران دریا چیانیم
مزن با عاشقان عشق تشنیع
ترا چه کاینچنین و کانچنانیم

چنینیم و چنانم هر چه هستم
اسیر دام عشق بی امانیم
چرا از جهل بر ما میدوانی
نه گردون را چنین ما میدوانیم

عجب نبود اگر ما را بخایند
که آتش دیده و پخته چو نانیم
دگر چون گرگ ما را میدوانند
چه چاره چون بحکم آن شبانیم

چو چرخ اندر زبانها اوفتادیم
چرا انجم بی گناه و بی زبانیم
حریف کهرباییم ار چه کاهیم
نه در زندان چه کاه کاهدانیم

نیارد باد کاه ما ربودن
که ما زان کهربا اندر امانیم
ترا باد دم شهوت رباید
نه ما که کهربای عقل و جانیم

خمش کن کاه و کوه و کهربا چیست
که آنچه از فهم بیرونست آنیم

هزج مسدس مقصور

دلی کز عشق تو پابسته داریم — ازان دزدی کنون در بند خاریم
عسس باشی عشقت را ببینیم — ز خوف زخم او اندر خماریم
امیری حسنی از مصر فرستی — نه ما از عشق تو مانده ز کاریم
اگر پر زهر جانی هست ما را — ز بارانهای رحمت ما بیاریم
ولی کو طاقت و امکان ما را — وآنگه این شکایت می سپاریم
بگفتم آخر اندر خاک تبریز — نه ما از آب دیده دیدکاریم
ز قند یار تا شاخی نخائیم — کنزه خوردم نمیدانم کجائیم
عجائب آنکه نقش عقل من برد — که زو هر لحظه عیدی می ربائیم
ز صبح روی او دارم صبوحی — چو صبح از آفتابش خوش برآئیم
زبانم از شراب او شکست است — خمش کردم ولی در هایهائیم
شب دوشینه ما در کار بودیم — همه خفتند و ما بیدار بودیم
حریف غمزهٔ غماز گشتیم — بسر گردنده چون پرکار بودیم
بیا تا ظاهر و پیدا بگوییم — که با یار قدیمی یار بودیم
اگرچه پیش و پس آنجا نگنجد — که ما در مخزن اسرار بودیم
بیا وردیم دُرها از معانی — بدرکان شه جبار بودیم
چرا چون جام شه زرین نباشیم — کز اول ما چه رخسار بودیم
چرا خود جوی ما دریا نباشد — گهی گلزار و گه گلزار بودیم
ز غیرت پرده آمد نور ظلمت — چه در انکار و چه اقرار بودیم
همه یکدل شویم و یک زبان ها — بنا وقتا که در تکرار بودیم
نمودار بس است از عالم عشق — یکی بود است گر بسیار بودیم
یکی اصل است در بستان معنی — کز اول گفت بی گفتار بودیم
میان ما درآ ما عاشقانیم — که تا در باغ عشقت در کشائیم
مقیم خانهٔ ما شو چو سایه — چو عشق عاشقان گر بی نشانیم
ولیک آثارها پیوسته تست — ببالاتر نگر بالاسی آئیم
تو گر دانی وصالِ گرداب محبوب — تو نهانی خسرو را ما نخوانیم

همی گوید چو دزدی زیر داریم — بدزدیدند از باغت دو صد گل
ز خجلت ما همی گردن بخاریم — همی گوید که دزدیدیت زان می
چو دزدان ما بر و دستی برآریم — اگر او کار و ار خرگه تست
نه پیچان در هوایت همچو ماریم — بفرمودند تا چون وقت آمد
که ما خود پشت خم در زیر باریم — جواب آمد که از ما باریاب

هزج مسدس مقصور

نماز شام روزه کی گشائیم — نمیدانم کجا می روید آن قند
چو عقلم نیست چونش می ستائیم — که دارد روزه همچون روزهٔ من
نماز شام را هرگز نپائیم — چو گل در باغ حسنش خوش بخندیم
ز دستانش شکسته دست و پائیم — بفرمان حبیبم شمس تبریز

هزج مسدس مقصور

ندیم طرهٔ طرار بودیم — نگر در نقطهٔ خوبی و مستی
که با عشق نهانی یار بودیم — تو چون دی زادهٔ با تو چگوییم
به پیش صانع جبار بودیم — عجب نبود اگر ما را ندیدند
که یعنی ما بدریا یار بودیم — مثال کاسه های لب شکسته
چو اندر مخزن اسرار بودیم — بیا بنگر درین رخسارهٔ ما
چو اندر قعر دریا بار بودیم — ز عشق آمد دلا معشوق و عاشق
وگرنه جملگی اقرار بودیم — چو بر خیزد حجاب از روی عالم
از یرا جمله در یک غار بودیم — بیا بشنو دلا درس خموشان
هزاران قرن در پندار بودیم — یقین می دان که هرچه اندر وجود است
گهی سیب و گهی گلنار بودیم — خمش باش و دو عالم را بگفت آر

هزج مسدس مقصور

که ما خورشید را همسایگانیم — چو جان اندر جهان گر ناپدیدیم
که ما چون جان نهانیم و عیانیم — هر آن چیزی که تو گفتی که هستی
درآ در ما که ما سیل روانیم — بجز در عشق مطلق جان نیاریم

عیان دیدیم شمس الدین تبریز
مرا خواندی ز در جستی تو از بام
تونی گر نه مکر و از افسون و عده
چه می پرسی تو خود خوش چون نباشی
خمش کردم که شمس الدین تبریز
از آن باده ندانم چون فنایم
زمانی از من آبستن جهانی
بجائی در نگنجیدم بعالم
بدیدم حسن را سرمست میگفت
تو آن نوری که با موسی همیگفت
مرا سایه هما چندان نوازد
ایا یاری که در تو ناپدیدیم
چو خاتونان مصر از عشق یوسف
نه تو پیدا نه من پیدا نه آن دم
تو آرام دل سودائیانی
ز سودای جمال شمس تبریز
اگر سرمست و گر مخمور باشم
قرارم کی بود خود در تک گور
شوم شیرین ز لطف گوهر تو
توئی روز و منم استاره روز
مرا مخمور میداری نه از بخل
چه غم دارم به پیش عقرب ای ماه
اگر عشقت بجای جان ندارم
چو گفتی ننگ میداری ز عشقت
چو هر کس لطف می یابند از تو

هزج مسدس مقصور

زهی بازی زهی دانه زهی دام
ازان بازی که من میدانم و تو
چو خواهی سنگ و آهن را کنی رام
مها با این همه خوبی تو چونی
که در مجلس تو داری جام بر جام
مرا در راه دی دشنام دادی

بحر هزج مسدس محذوف تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن فعولن

ازان بیجا نمیدانم کجایم
زمانی قعر دریائی در افتم
زمانی چون جهان خلقی برایم
چو طوطی جان شکر خاید بناگه
بجز آن یار بی جا را نشایم
منم آن نرد بار مست شیدا
بلایم من بلایم من بلایم
جواب آمد ز هر سوئی و در صد جان
خدایم من خدایم من خدایم
بمن گوئی چرا با خود نیائی
که گوئی سایه او شد من همایم
بگفتم شمس تبریزی کسی گفت

هزج مسدس محذوف

ترنج و دست بیخود می بریدم
کجا آن مه کجا آن چشم دو شین
نه آن دندان که لب را می گزیدم
منم انبار آگنده ز سودا
چو ذوالنون و جنید و بایزیدم
بگویم سر عشق تو و لی من

هزج مسدس محذوف

مهل کز مجلس تو دور باشم
رخم از قبلهٔ جان نور گیرد
چو بر دم گاه نفخ صور باشم
صدف اشتین و داروهای نافع
اگر چون بحر تلخ و شور باشم
اگر غم همچو شب عالم بگیرد
عجب نبود اگر مشهور باشم
بمن شادند جمله روز جویان
ولی تا ساکن و مستور باشم
بدان مستور میداری چه جویم
که غرق شهد چون زنبور باشم
خمش کردم ولیکن عشق خواهد

هزج مسدس محذوف

غم عشق ترا پنهان ندارم
چو میگفتی مکن بر من نگاهی
من بیچاره آخر جان ندارم
من سرگشته چون فرمان نبردم

ز عشقش در جهان علین عیانیم
که آنها می نداند پخته و خام
ز زحمتهای ما و ز جور ایام
چنین مستم ز شیرینی دشنام
مرا میخواند از آغاز و انجام
دمی دیگر چو خورشیدی برآیم
شوم سرمست و طوطی را نجایم
میان نرد بازان های هایم
ترایم من ترایم من ترایم
تو نیا خود که تا من خود بیایم
شمایم من شمایم من شمایم
ترا شکل عجب در خواب دیدم
کجا آن گوش کانها می شنیدم
کزین سودا همه خرمن کشیدم
قلم بشکستم و کاغذ دریدم
ز مهر او چو ذره ناپدیدم
چو باباید تو اندر گور باشم
توئی جان را چو من رنجور باشم
برآ ای صبح تا منصور باشم
چو پیش آهنگ چون تو نور باشم
که تا از عقربت مهجور باشم
که پیش زخمه اش طنبور باشم
ز لطف کافرت ایمان ندارم
که من خود را کنم تاوان ندارم
از آن بد نیک و بد فرمان ندارم

بیا کز غیر تو بیزار گشتم	وگر خفته بدم بیدار گشتم
بیا ای جان که تا روز قیامت	بکوه قاف خود طیار گشتم
ترش دیدم جهانی رهن از ترس	که من زین خمره شکربار گشتم
یکی چندی بریدم من ز اغیار	کنون من عبرت الابصار گشتم
بیا ای طالب اسرار عالم	که گرد جبه دستار گشتم
ازان محبوس بودم همچو نقطه	ز خود ببریدم و دیدار گشتم
بجان جملهٔ مستان که مستم	بگیر ای دلبر عیار دستم
بجان جمله جان بازان که جانم	زبر دست او بیان می نستم
چو دیدم لوح پیشانی ساقی	ز اشک رشک او شد آب دستم
ز حسن یوسفی سرمست بودم	ترنج اینک درست و دست خستم
مبادم سر اگر جز تو سرم هست	توئی مقصود از بالا و پستم
چو دیدم خوان تو بس چشم سیرم	ز بیم چشم بد سر نیز بستم
همان ارزد کسی کش می پرستند	جماعت را بجان من چاکرستم
چرا با سین و تی و میم هوست	چه حاصل شد ز خونش شست شستم
ببرید از کسی کاخر گریزد	که تا گوید شکارت میفرستم
بیا کامروز بیرون از جهانم	بیا کامروز بیرون از نهانم
گرفتم دشنه و ز خود بریدم	که این تدبیر بی من کرد جانم
ندانم کاتش دل بر چه سانست	بهر صورت همی گفتم من آنم
همی گفتم مرا صد صورت آمد	که می آیند و من چون خانه بانم
تبوی ماه اگر بی پرده تابم	ز ماه آثار بر گردون نیابم
ازانکه مه ز نور من بسوزد	ندارد وصد چو او کاندر چه یابم
اگر داری برین نکته سوالی	محل قابل و گفت خطابم
ز هر چه بر من آید نیک دانم	که اندر شرح ناید آن کتابم
اگرچه ماه عالم را چراغست	منم کاندر بقا روح صوابم
بیا تا بین نه بینی این عجائب	که دل شاد آن دمم کاندر عذابم

هزج مسدس محذوف

مقیم خانهٔ خمار گشتم	ز پر و بال خود گل را فشانم
دران دو شاب من رنجار گشتم	عقیده این چنین سازند شیرین
کنون با خویشتن اغیار گشتم	ز حال دیگران عبرت گرفتم
بمن بنگر که من اسرار گشتم	بدان بسیار پیچید این دل من
که گرد نقطه چون پرگار گشتم	چو دیدم روی شمس الدین تبریز

هزج مسدس محذوف

بجان رستگارانش که رستم	عطارد وار دفتر پاره بودم
شدم مست و قلمها را شکستم	جمال یار شد قبله نمازم
که حسنش بر زبان گوید استم	دران مستی ترنجی می بریدم
بسوزان هستیم گر بی تو هستم	توئی معبود در کعبه و کنشتم
چو خوردم آب تو زین جوی جستم	برای طبع لنگان لنگ رفتم
نه‌ای از من که او را می پرستم	شنیدم که جماعت رحمت آمد
بدین پیوند رو بنمود رستم	شکار من بود ماهی یونس
ببوی عدل بگریزد ز راستم	خمش کردم شکار شیر گشتم

هزج مسدس محذوف

نه آن خود نه آن دیگرانم	غلط کردم ببریدم من از خود
که دیگر شکل میوه ز زبانم	بصورتها بدیدم خویشتن را
و یا صورت نیم من بی نشانم	که صورتهای دل چون میهمانند

هزج مسدس محذوف

ندارد پایه تاب آفتابم	من او را می شناسم گرچه باتست
بگو تا بشنوی چون زر جوابم	از یرا دانم از عقلست و دانش
ترین لطف او یا در ختابم	ازین پرتو چها دارم ای جان
چراغ عالم بی انقلابم	جهان و ماه چون هستند فانی
که بر آتش روان چون نست آبم	بگو تو چون توانی کرد فهمم

ترا هر سال کاید پیر گردی — که تو ذرد گلاب و من گلابم
گذشتم زین بده ساقی شرابی — که نشناسم که جامم یا شرابم
قشور محض باشد هرچه جز تست — وگرنه بی تو کی مست شرابم
بیا کز عشق تو دیوانه گشتم — وگر شهری بدم ویرانه گشتم
زعشق تو ز خان و مان بریدم — چو دیدم روی تو مردانه گشتم
چو خویش جان جان را جان ندیدم — کنون در عشق تو افسانه گشتم
رئیسی کردم و صدر زمانی — ازان رو گوهر یکدانه گشتم
خمش کردم ز جان شمس تبریز — دگر جویای آن پیمانه گشتم
بران بودم که فرهنگی بجویم — که پیش آیا بگوش تو بگویم
که خوابی دیده ام من دوش ایجان — تو بشنو ای شه ستار خویم
بجنبانید سر را و بخندید — که من آئینه ام پر رنگ و بویم
مثال لعبتی ام در کف تو — کمین نقشش منم در باغ هویم
ببوی خامشی بستم دهان را — یکایک حالها با او بگویم
بمن ده می که بی رفتن رسیدم — درون جان رخ جانان بدیدم
منم مجنون آن لیلی بیچون — حجاب اندرون را بر دریدم
تو هر چیزی که از خلقان شنیدی — که من کو بی زهر ناخوش بریدم
تو میگوئی شراب و مستی آن — چو آب اندر شرابش ناپدیدم
رها کن باده خوردن همین مرا خو — نه چون تو کهنه ام بیجان قدیدم
بیا ای آنکه تو بردی قرارم — درا چون تنگ شکر در کنارم
دل سنگین خود را بر دلم نه — نشان ها در نگر کز عشق دارم
بسوزم پرده هفت آسمان را — بخندانند جان را نو بهارم
جهان گوید که باز آ ای بهاران — که از عشق بهارا اندر خمارم
بده چیزی که پنهانست چون جان — که جان خویش در پایت سپارم
بیا ای سرو سیمین ساق بنگیم — قدم بر چشم ما نه خیر مقدم
بنه بر ریش مجروح جان هجران — که گر تیغم زنی نبود مرا غم

بروی تا کهنه تر من خوب تر شابم — ترا با من چه نسبت پیش صافان
اگرچه از می دوشین خرابم — چنانم مست کن امروز زان می
نما آن روح ای اصل لبابم — چو شمس الدین عشق تست مستم

هزج مسدس محذوف

بدرد عشق تو دیوانه گشتم — چنان کاهل بدم کانزا نگویم
زخویشان بهر تو بیگانه گشتم — فسون عاشقان خواندم شب و روز
چو دیدم شمع تو پروانه گشتم — شدم غواص این بحر معانی

هزج مسدس محذوف

که آن مه رو نهد روئی برویم — بگفتم یک سخن دارم بخاطر
ز تو خواهم که تعبیرش بجویم — ندارم محرم این خواب جز تو
سری که او بدانده مو بمویم — که یعنی حیله با من سگالی
که نقش صورت زرد و نزاویم — نباشد پیچتاب آن نقش کو کرد
اگرچه بیجهات از رو بسویم — چو شمس الدین تبریزی بیایید

هزج مسدس محذوف

که او را در جهان تنها گزیدم — ز درد دل بناخن های یاری
من آنرا بی زبان از حق شنیدم — تو میگوئی زمین و چرخ اعلی
که من بی لب شراب جان چشیدم — تو اندر شرح و من در عین خوردن
که اندر خم تن گویا نبیدم — چو شمسم هر زمانی تازه و نو

هزج مسدس محذوف

نمی بینی که از غم سنگسارم — بیا نزدیک و در رویم نظر کن
اگر از سوز دل دودی برآرم — خزان گر باغ و بستانها بسوزد
که از ظلم خزان بس سوگوارم — بگردان ساقیا جام خرابی
بجان تو مده بیش انتظارم — بده جامی ز شمس الدین تبریز

هزج مسدس محذوف

ز دار و خانه دیدار مرهم — مرا در دل و غم از حد گذشتست

بهمین زلف تو دل از خطا رست
بهارست آن رخ وابروت ابرست
چو نزدیک ست جان تو بجانم
ضمیر مهرگردانند یاران
چو آب صاف باشد یار با یار
ولیکن آن بهر دم تیره گردد
ازین آئینه روی خود مگردان
خمش کن تا بابرو به غمزه
چنان کاندیشه ها در دل روانست
چه نزدیکست جان تو بجانم
با بر ویشی بیا اندر میانه
منم همزاد تو در حشر و در نشر
اگر چون برق مردان پیشه سازم
تو گر جان دهم باشد تجارت
یکی کف خاک گوید زلف بودم
یکی کف خاک گوید دم نگهدار
یکی کف خاک گوید چشم بودم
شوی حیران و ناگه عشق آید
خمش شو خسروا کم گو ز شیرین
چنان مستم چنان مستم من این دم
چنان مست ست ز اندم جان آدم
زهی سرده که گردن زد اجل را
ازین باده جوان گر خورده بودی
دل محرم بیان این بگفتی
رسید این عشق تا پای شما را

ازان روشد چو زلفت پشت انجم
عرق زان ابر شب رنگست شبنم

خیالات اشک مردم زاده ام را
چو چشمت زرد روئی کمتر افتد

هزج مسدس محذوف

نباشم یار صادق گر ندانم
که نماید درد عکس بیانم
که او را نیست صیقل های جانم
که میگوید که جانت را امانم
هزاران ماجرا بروی بخوانم

چو یک ساعت دلت از من بگردد
اگرچه عامه هم آئینه ماند
ولیک آئینهٔ عارف نگردد
من و گفت من آئینست جان را
چه طراری کنی خود را چه دزدی

هزج مسدس محذوف

که هر چیزی که اندیشی بدانم
مکن شوخی مگو اندر میانم
نه چون یاران دنیا میزبانم
چو برق خوبی تو بی زبانم
که بدهی مهر جانی صد جهانم
یکی کف خاک گوید استخوانم
که من ابن فلان ابن فلانم
یکی کف خاک گوید ابروانم
که پیشم آکه زنده جاودانم
که شیرینی همی سوزد دهانم

ازین نزدیک تر نبود نشانی
میان خانه ات همچون ستونم
میان بزم تو گردان چو خرم
همیشه سرخوشم فرقی نباشد
درین خانه هزاران مرده شستند
یکی کف خاک گوید پیر بودم
یکی کف خاک گوید شاه بودم
یکی کف خاک گوید جسم بودم
بکش در بر بر سیمین ما را
ز نور آفتاب شمس تبریز

هزج مسدس محذوف

که نشناسد ز آدم جان آدم
که تا دنیا نه بیند هیچ ماتم
بنودی پشت پیر چرخ را خم
اگر بودی بعالم نیم محرم
کند محکم ز هر هستی مسلم

ز شور او بشوریدست دریا
حلال اندر حلال اندر حلالست
زمین ار خورده بودی خار نجستی
ز آب و گل برون بردی شما را
بگو باقی تو شمس الدین تبریز

به پیش تیغها دارد دمادم
ازین گونه اگرچه نیستنت کم
که هر چیزی که اندیشی بدانم
همان دم تلخ میگردد دهانم
که نماید درد سود و زیانم
اگر خاک جهان بر روی فشانم
بیاید حال خویش اندر بیانم
که خط نانوشته من بخوانم
نمی بینی که در دلها روانم
بیا نزدیک و بنگر در نشانم
ز بامت سر فرو چون ناودانم
که رزم تو بسابق چون سنانم
اگر من جان دهم با جان ستانم
تو بنشسته که اینک خان و مانم
یکی کف خاک گوید نه جوانم
یکی کف خاک گوید ناتوانم
یکی کف خاک گوید نه که جانم
که از خویشت همین دم وارهانم
مثال ذره پیدا و نهانم
که جوارا نه شناسم ز آدم
ز سر مستی او مست ست عالم
می غیب خدا نبود محرم
ازان که ابر تر بارد برونم
اگر بودی شما را پای محکم
که بر تو ختم شد والله اعلم

چه دیدم خواب شب کامروز مستم — که خوابم نیست تا این درد هستم
گر من صورت عشق حقیقی — با قبالت ز حبس جسم رستم
مرا دلخسته کردی جرمم این بود — بکندم از همه دل در تو بستم
ببر جان مرا تا در پناهت — بیفشان زلف کز عالم گسستم
که در هفتم زمین با تو بلندم — که بر هفتم فلک بی روت بستم
چو آب آهسته زیر که درآیم — چو طوفان من خراب صد سرایم
سرا چه بد فلک را برشگافم — ولیک اکنون بلا را من بلایم
ز حبس جان هبا دادل رهائی — درین آب از نگونت می نمایم
نه قلماشیت لیکن دانم آنرا — ولی من از غلیطی هاے هایم
مگو که را اگر آید صدائی — زهی گوینده بی منتهایم
صفای شمس تبریزی چو دیدم — کدورت نیست شد عین صفایم
چو قصد قید نفس شوم کردم — بقدر فهم خود مفهوم کردم
بهر جهدی که میکردم نمی مرد — بسنگ نیستی مرجوم کردم
تو رو جهد و جهاد خویشتن کن — که من یک یک ترا معلوم کردم
توکل بر خدای مهربان کن — روان خویش را محکوم کردم
حسودان را ز غم آزاد کردم — دل کله خران را شاد کردم
به بیدادان بدادم داد پنهان — جهان باشد که من فریاد کردم
مرا استاد ظالم صحبت آرین رو — به ویران کردنش آباد کردم
وگر بد کرده ام ای شمس المعالی — بمشت گل درو بنیاد کردم
فراموشم مکن یارب ز رحمت — اگر غیر ترا من یاد کردم
خراباتی شدم رند قلاشم — ببر از بهر خود بستان تلاشم
ازین آتش سمندر وار رفتم — مرا مفروش چون کودک بلاشم
قدیم من ندیمم همچو دوران — نه چون تو ست ظلمت از خفاشم
بیا تا تو بری از من عطاها — همیگوید که من مست عطاشم
خداوندا مده آن یار را غم — مبادا تا مست آن سرو را خم

چو مجنونان ز بند عقل جستم — به بیداری مگر در خواب بینم
بدیدم خواب کو را می پرستم — بیا ای عشق کاندر تن چه جانی
که از مژگان خیالت را بجستم — مرا گفتی ببر از جمله یاران
دو دستک میزنم کز جان شبستم — چه عالمهاست در هر تار مویت

هزج مسدس محذوف

بناگه کوه را چون که ربایم — چکم از ناودان من قطره قطره
زبی صبری قیامت را نمایم — بلا را من علف بودم ز اول
اگر من واقفم که من کجایم — سر نخلم ندانی کز چه سو بیست
نه هجوی میکنم نه می ستایم — دم حشمت عشق از لطف نهان
چرا ای که ماندی گفتی که آیم — مرا او را کو که بانگ که از و بود

هزج مسدس محذوف

خدا سنگین خود را موم کردم — نخست اسباب استیلای او را
اگر محمود و گر مذموم کردم — ز دستش آن زمان رستم که او را
که بادی من غزای روم کردم — حکیما تو همیگو در حق من
که من بر قاف در قیدم کردم — چه حاکم بود شمس الدین تبریز

هزج مسدس محذوف

ولی در حق خود بیداد کردم — چو از صبرم همه فریاد کردند
خلاف مذهب استاد کردم — جهانی که نشد آباد هرگز
بزن من نفس را میعاد کردم — درین تیزاب که چون برگ کاهست

هزج مسدس محذوف

بمیخانه گرو نه هین قلاشم — مرا انجا ز معنی کرد اصلاح
بخانه آتشست و هم فراشم — منم آن گوهری کش نیست قیمت
چه گفتم با ازل من خواجه تاشم — کنم پرواز اندر نور خورشید
نه همچون دیگران بنده تراشم — به شمس الدین عشق است دلشاد

هزج مسدس محذوف

تو میدانی که جان باغ ما اوست — مبادا بی تو جان از باغ ما کم
منظم دارش اندر دین و دنیا — بحق و حرمت اسمای اعظم
مخلد دار او را همچو جنت — که او جنات جنات است مبهم
جهان شاد است زو صد شکر دارد — که عیسی شکرها دارد ز مریم
بحق نور شمس الدین تبریز — که او بد در جهان از علم اعلم

همیشه تازه و سرسبز دارش — بر او افشان کرامت ها دمادم
وجودش در بنی آدم عزیز است — بر او صد فخر دارد جان آدم
ز رنج اندرون و رنج بیرون — معافش دار یا رب و مسلم
دعاهای که آن بر لب نیاید — که بر اجزای رحمت آن مقسم
مجاب و مستجابش کن که بی او — که تو دانا تری و انت اعلم

هزج مسدس محذوف

که بودم حامل از عشقت چو مریم — چو عیسی گفتمی اسرار عشقت
چو گشتم در زمین از ذره کم — ز چاه تن چو برشد یوسف جان
خوری از بهر دنیا غصه و غم — جهان همچون پل آمد هین گذر کن
چو چنبر آسمان را پشت شد خم — یکی عالم در او در عیش و شادی
گهی شکر چشاند او گهی سم — گهی در قبض جان بس تنگ آید
زمانی در خروش و جنگ درهم — نموده در جهان این را که وانهد
ورا دانند حاکم در دو عالم — چو جانها یافت نور از شمس تبریز

هزج مسدس محذوف

ز طیب روضه اشجار مستم — چو من مستم ز میهای الهی
ز بوی طره دلدار مستم — سحرگه هاتفی در داد پیغام
که من از عطر آن خمار مستم — تو از اسلام می لافی و طاعت
انا الحق گفته و بردار مستم — من از یک تار زلفش بوی بردم
که از آن سالک اسرار مستم — خمش کردم نخواهم گفت دیگر

هزج مسدس محذوف

بگرد کوچه میخانه گردم — حسد شیم بعد ازان مستانه باشم
که در اقلیمها افسانه گردم — چو مجنون بنی عامر من از عشق
غلام خوب جانانه گردم — کنم با بحر معنی آشنائی
چو طفلان چند در کاشانه گردم — چرا در دام همچون مرغ نادان
دو سر تا چند همچون شانه گردم — چرا در شعله این شمع هستی

ورین سر بود سودایت مقدم
نه فرش و عرش بود و لوح کرسی
شدم بر چرخ یعنی چون مه و خور
چرا ای اصل اصل شادمانی
شبان در عشق من خفته زمین را
گهی آرد بهار و گه زمستان
زمانی در سکون و صلح شادان
ندارد حکم اندر نیک و بد کس
ز خلق احمد مختار مستم
نسیمی یافتم از صبح توفیق
ز مشک و عود و عنبر گشته فارغ
بیا ای زاهد شوریده احوال
چو منصورم درین انوار توحید
نسیمی یافتم از شمس تبریز
ز شوقت من ز تن بیگانه گردم
ز مسجد بازمانم در خرابات
رسانم خویش را از سوز جانی
شوم آزاد و فارغ از دو عالم
بدشت عشق چون شیر ژیان آیم
چرا چون آینه یکرو نباشم

نه جنت بد نه گندم بد نه آدم
اگر بودی مرا یکبار محرم
بدانستی اینکه گوهر اوست هم هم
که آدم آنکس است که باشد آدم
گهی افتاده در افغان و ماتم
گهی در ربط گه در شاد و خرم
خداوندیست انسان را معظم
ز میم باشد همیشه ابر را نم
ز بوی حیدر کرار مستم
نه از می ها که از دیدار مستم
ازان پیغام و بوی یار مستم
من از احسان آن غفار مستم
که از بوی خوشش تا تار مستم
که در اطوار و در انوار مستم
شراب عشق را پیمانه گردم
ببازار اندرون مستانه گردم
به نزد عاقلان دیوانه گردم
وزین خویشان همه بیگانه گردم
فتاده در پی یکدانه گردم
برای سوختن پروانه گردم

خمش گردم چه در بازم جهان را
ز هجران گرچه همچون خاکسارم
به بینائی از او توقیع دارم
اگر چه نیست قالب من چو روحم
به زنده کردن جانهای عشاق
چو از اقلیم حسی در گذشتی
اگر چه در غم آن شاه تبریز
شراب و شیرهٔ انگور خواهم
ز مطرب نالهٔ سرنای خواهم
چو یارم در خرابات خرابست
اگر گویم مرا معذور داری
یکی دم دست را از روی برگیر
عذاب هجران تست و نور وصلت
اگر چشم دلم غیر از تو بیند
شکر شیرینی چون عقل طرار
غلامم خواجه را آزاد کردم
منم آن جان که دی زادم ز عالم
بسی بی دیده را سرمه کشیدم
عجب خاکم که من از آتش عشق
ملامت نیست چون مستم تو کردی
من آن مرغم که از زنجیر صیادی
خموشی جوی و پر گفتن رها کن
کجائی ساقیا در ده مدامم
می اندر ده تهیدستم چه داری
چو بر جامم زدی شمشیر عشقت

هزج مسدس محذوف

ز جام عشق تو چون باده خوارم / چو اندر باده خواری دانشم شد
که من شاهم اگر چه در حصارم / چو بجهم زین حصار تنگ دنیا
و گر خوبی یکی باشد هزارم / هزار از روی و هم تست در گفت
به ورد و لاله‌هائی چون هزارم / شب تاریک غمگینان ره را
بدانستی که شاه آن دیارم / ز بخشش‌های شمس الدین چنینم

هزج مسدس محذوف

حریف سرخوش و مخمور خواهم / مرا بوئی رسید از جام حلاج
ز زهره زاری طنبور خواهم / چو رنجوران دل انو طبیبی
چرا من خانه را معمور خواهم / بیا نزدیکم ای ساقی که امروز
مرا گوید ترا معذور خواهم / مرا در چشم خود ره ده که خود را
که در دنیا بهشت و حور خواهم / ببستم چشم خود از نور خورشید
عزا را من نخواهم سور خواهم / خموشی پیشه کن گر وصل خواهی
دران دم چشم دل را کور خواهم / دل خود را ز شمس الدین تبریز
نخواهم شور خواهم شور خواهم / چو تو مردگان را امیدی جان

هزج مسدس محذوف

جهان کهنه را بنیاد کردم / منم مومی که دعوی من آهنست
بسی بی عقل را استاد کردم / منم ابر سیه اندر شب غم
دماغ چرخ را بر باد کردم / ز شادی من آن سلطان نخفتست
اگر من فاشم و بیداد کردم / خمش کن کائینه زنگار گیرد
بجستم قصد آن صیاد کردم / جهان کهنه و نو را بیکبار
که من گفتار را آباد کردم / دگر برگردم ای شمس معانی

هزج مسدس محذوف

که از خون جگر پر گشت جامم / ز ننگ من نگوید نام من کس
تمامم کن که زنده ناتمامم / گهم زاهد همی خوانند و گه رند

یگانه عاشق و فرزانه گردم
من آن آهوی منیش را شکارم
قبا و حسن را من در کنارم
و گر سنی در معانی مینیارم
بنور آرنده مانند نهارم
درین رفعت ازان صدر کبارم
میان خون چو کف اندر طغارم
ز ساقی بادهٔ منصور خواهم
سزد گر خویش را رنجور خواهم
من از خود خویشتن را دور خواهم
ز چشم دیگران مستور خواهم
که من آن چشمهٔ پر نور خواهم
که من گفتار او مشهور خواهم
همیشه روشن و معمور خواهم
سزد گر خویش را در گور خواهم
منم استاد را استاد کردم
که من پولاد را پولاد کردم
که روز عید را دلشاد کردم
که من بنده مر او را یاد کردم
چو بر وی دم زدم فریاد کردم
مطیع و عاجز و منقاد کردم
برین من نفس را معتاد کردم
که من از جان غلامت را غلامم
چو من مردم چه جای ننگ نامم
من مسکین ندانم تا کدامم

زصون چون شمع تا یکذره تابیست / بیا تا خویشتن سوزم زانکه خامم
من آن جانم که همچون جان نهانم / من آن ماهم که اندر لامکانم
من آن شمس سماوات یقینم / من آن کفرم ورای امن و امانم
من آن نفخم که در مریم دمیدم / درون جان و بیرون از جهانم
سجودم میکند منصور و شبلی / درون پرده های انس جانم
اگر بر چشم خود روپوش پوشم / که من در کام خاموشان زبانم
مرا پرسی که چونی بین که چونم / خرابم بیخودم مست جنونم
مرا از کاف و نون آورد در دام / مسلمانان که میداند فسونم
پری را چیره همچون از عوانست / که چون گردون ز عشقش بی سکونم
غلط گفتم مزاج عشق دارم / خیال باد و شکل آبگونم
چه جای آب و باد است ای برادر / نخیزد تا بشک از موج خونم
چه داند جزو راه کل خود را / که گوئی من جهانی را ستونم
بصورت کمترم از نیم ذره / من این اشکالها را آزمونم
نمیگویم من این این گفت عشقست / چه دانم من که من طفل ازکنونم
ولی طفلم طفیل آن قدیمست / جهان باز گونه باز گونم
سخن آنگه شنو از من که بجهد / چو یک رنگی چون در شبجونم
غلط کردم که یک رنگم چو خورشید / که انجا چون پری من در نگونم
مرا گوئی چه سانی من چه دانم / کدامی وز کیانی من چه دانم
مرا گوئی چنین سرمست و مخمور / کز و شیرین زبانی من چه دانم
مرا گوئی درین عمرت چه دیدی / که جسمی یا تو جانی من چه دانم
بدیدم آتشی اندر رخ او / تو اینی یا تو آنی من چه دانم
چنین اندیشه ها را من که باشم / مگر تو راه بیانی من چه دانم
مرا گاهی کمان سازی گهی تیر / بگویم من تو دانی من چه دانم
ز بی صبری بگوئی شمس تبریز / چنینی تو چنانی من چه دانم
مرا گوئی کرائی من چه دانم / به عشقم چون برآئی من چه دانم

نخواهد بود جز آتش مقامم / مرا جز سوختن راه دگر نیست

هزج مسدس محذوف

که نور ماه و مهر آسمانم / من آن گبرم که ایمان زاید از من
من آن روحم که عیسی را روانم / همیدانم که غیر از من کسی نیست
بمعنی در میان این و آنم / هزاران قرن بگذشتست تا من
ولی بر چشم اهل دل عیانم / خمش کردم بنام شمس تبریز

هزج مسدس محذوف

ازان مستی دو تا چون کاف و نونم / پری زادی مرا دیوانه کرده است
بنالم کارغوان را ارغنونم / بگردان خانه ما همچون گردون
ز دوران و سکون خود برونم / درون خرقه صد رنگ قالب
که همچون عقل کلی ذو فنونم / ولیک آنکه که جزو آمد بگلشن
نگه هم کل فرستد رهنمونم / ز هجرت میکشم بار جهانی
ز روی عشق از عالم فزونم / یکی قطره است که قطره ست و دریا
درین نکته من از لا یعلمونم / که این قصه سلوک سالکانست
که میداند قرارش را قرونم / سخن مقلوب میگویم که گر بیست
ازین گرداب ها جان چون برونم / حدیث آب و گل جمله شجونست
ولی در ابر این دنیا سه دونم / خمش کن آب آدم را مشوران

هزج مسدس محذوف

ز چه رطل گرانی من چه دانم / مرا گوئی در آن لب او چه دارد
به از عمر و جوانی من چه دانم / شدم حیران در آن رخ سالها من
چو آب زندگانی من چه دانم / اگر من خود توام پس تو کدامی
تو جان مهربانی من چه دانم / مرا گوئی که بر راهش مقیمی
تو تیری یا کمانی من چه دانم / خنک آندم که گوئی جان بخشم

هزج مسدس محذوف

چنین مجنون چرائی من چه دانم / مرا گوئی بدین زاری که هستی

[illegible]

منم در موج دریاهای عشقت
مرا گوئی اگر کشته خدائی
مرا گوئی ترا با این قفس چیست
بلا را از خوشی نشناسم ایرا
مرا گفتی کجائی من چه دانم
مرا گوئی چه کار آید نمازت
مرا گوئی چه در ویرانه باشی
مرا گوئی چو من زان تو گشتم
نگردان روی خود ای دیده تیم
صبوحی چشم از چشمه بر آبست
همیدانم که از بوی گل تو
زهی مشکل که تو خود سوند اری
منم فتنه هزاران فتنه زادم
ز من مگریز زیرا در فتادی
بیا که من منم خونم بریزید
منم دایم که در سودای روحم
چو مجذوبان و محبوبان شب و روز
چرا با ترک و اعرابی نشینم
چه کار آید مرا از زیر و بم نی
خراسان و عراق آمد طوافم
منم کائینه گیتی نمایم
من آن مرغم که عرشم آشیانست
ازین رمزت چه معنی در دل آید
در خلوت سرا گر بر گشائی
من آن نورم که چون شمس است تابان

مرا گوئی کجائی من چه دانم | مرا گوئی بقبه بانگاه جانها
چه داری از خدائی من چه دانم | مرا گوئی چه میجوئی دگر تو
اگر مرغ هوائی من چه دانم | مرا راه صوابی بود گم شد

هزج مسدس محذوف

بدردم مبتلائی من چه دانم | مرا گفتی بدامم او فتادی
چو در بند رهائی من چه دانم | مرا گوئی چه سودت میدهد بند
چو سیمرغ هوائی من چه دانم | مرا گوئی بیا بر تخت بنشین
چرا پیشم نیائی من چه دانم | مرا گوئی ز نور شمس تبریز

هزج مسدس محذوف

مکن ای سنگدل مشکین سبویم | تو جویائی و من جویا تر از تو
مثال گل قبا در خون بشویم | منم ضراب و عشقت چون ترازو
و من در جستن تو سو بسویم | تو اندر هیچ کوئی در نگنجی

هزج مسدس محذوف

بگو الحمد تند در فتادم | عجب چیزیست عشقت من عجب تر
که تا خود من نمردم من نزادم | نگویم سر تو کان محرم باشد

هزج مسدس محذوف

محب و عاشق و شیدای روحم | بجان سودای تبریزی و دوشم
که هم هندوی و هم مولای روحم | چرا با زاغ و با کرکس پرم من
که من هم مطرب و هم نای روحم | رهای و هوی این و آن نه ترسم

هزج مسدس محذوف

بهر رو کاورم رو دل ربایم | منم گنجینه اسرار شاهی
همایم من همایم من همایم | مرا در کنج دائی کس چه داند
ز خود خالی شده پر از خدایم | من آن مرغم که در گلزار وحدت
چو خورشید از ورت ناگه در آیم | اگر روی ارادت با من آری

هزج مسدس محذوف

نمیترسی که آئی من چه دانم
ورای روشنائی من چه دانم
ازان ترک خطائی من چه دانم
بغایت خوش بلائی من چه دانم
تو چون مرغ هوائی من چه دانم
چو در بند غزائی من چه دانم
چو با تاج و لوائی من چه دانم
ز من یکتا دو تائی من چه دانم
بمن بنگر که تا از تو بر ویم
که داند تو چه جوئی من چه جویم
ازین خاموش و گویا چند گویم
و من اندر پی تو کو بکویم
بمن بنگر که داد فتنه دادم
تو گوئی عشق را غلط خود نهادم
ولی ناگفته چندی بر گشادم
شده غواص در دریای روحم
بدل شاگرد مولانای روحم
چو من شهبازم و عنقای روحم
که من آهوی دشتهای روحم
ولی چون شمس در غوغای روحم
بصورت گر بران درگه گدایم
که بی گد در جهان من کتخدایم
حسین آسا انا الحق می سرایم
ترایم من ترایم من ترایم
برون از عالم ارض و سمایم

من آن طیار عرش آشیانم
بیا یک جرعه بر خضر دلم ریز
ورای این جهانم من نهانم
ندانم تا چه کرد او با دل من
گهی در ظلمت تن ناپدیدم
من از عالم ترا تنها گزینم
دل من چون قلم اندر کف تو
گهی خارم بر ویانی گهی گل
تو بودی اول و آخر تو باشی
بجز چیزی که دادی هیچ دارم
برانم آن زمان کاندر حدیثت
ز عشق روی شمس الدین تبریز
مرا از فیض شمس الدین تبریز
نه آن شیرم که با دشمن بر آیم
سیه پوشم چو شب من در غم عشق
منم طفلی که عشقم اوستاد است
بلا تن زن چو بو بکر ربابی
ورا خواهم دگر یارے نخواهم
ترا کی غیر او یارے دگر هست
چو بازم ساعد سلطان گزینم
نه آن جسرم که غیر کل بود آن
همیشه من چنین مجنون نبودم
چو تو عاقل بدم من نیز روزی
درین بودم که این چون نیست آن چون
همی جستم فزونی بر همه کس

که در چشم جهان چون جان نهانم
دل از ظلمات حیوان دار هانم
کزین هر دو نه بیند کس نشانم
که من دل راز کل اکنون ندانم
گهی در دیده اعیان عیانم

من آن مرغم که در دام تو بودم
چرا پر بسته بر ملکم فتاده
مسلمانان من آن نور بسیطم
جهان از من پر و من خالی از وی
تعالی الله نمیدانم چه چیزم

بحر مسدس محذوف

ز تست ارشاد مان دگر غمینم
گهی گل بویم و گه خار چینم
تو بهر کن آخرم از اولینم
چه میجوئی ز جیب و آستینم
امینم من امینم من امینم
چه کار ای مطلع بر آن و اینم

بجز آنکه تو خواهی من نخواهم
دران زخمے که گل را خار بخشی
چو تو پنهان شوی از اهل کفرم
ز جیب و آستینم خود چه یابی
مرا تو گه چنان خواهی چنانم
خمش کردم که خاموشی بر من

بحر مسدس محذوف

مرا این بس که من با من بر آیم
وزین شب چون مه روشن بر آیم
نه بگذارد که من کودن بر آیم
که تا من جان شوم از تن بر آیم

چو خاک پای عشقم تو یقین دان
ازین آتش چو من دودم سراسر
شوم چون عشق دایم حی و قیوم
میان شمس تبریزی ز وحدت

بحر مسدس محذوف

برو آنجا که من یارے نخواهم
چو کرگس بوے مرداری نخواهم
نخواهم غیر آزاری نخواهم

بجز دیدار او بختے نه جویم
میان اهل دل جز دل نگنجد
چو شمس الدین تبریزی غمم داد

بحر مسدس محذوف

چنین دیوانه و مفتون نبودم
چنین حیران آن بیچون نبودم
چو صید عشق روز افزون نبودم

مثال دلبران صیاد بودم
تو بارے عاقلی بنشین بیندیش
چو دود از حرص بالا می دویدم

همانم من همانم من همانم
که از مرغان عرشی آشیانم
که در اجزاے اجرامی نهانم
درین صورت مگر جان جهانم
مگر من شمس ملک جاودانم
روا داری که من تنها نشینم
بجز آن کت نمائی من چه بینم
چه باشم من چه باشد رحم و کینم
چو تو پیدا شوی از اهل دینم
بجز عشق جمال نازنینم
مرا گر تو چنین خواهی چنینم
بهست از آسمان و از زمینم
بشد علم الیقین عین الیقینم
کزین گل چون گل و سوسن بر آیم
که تا چون دود ازین روزن بر آیم
چو من از خواب و زخوردن بر آیم
بخود و مکبر و جوشن بر آیم
چو گل را یافتم خاری نخواهم
بغیر از کار او کارے نخواهم
ازین بزور یا زارے نخواهم
جز او هم هیچ غمخوارے نخواهم
ز عقل و عاقبت بیرون نبودم
مثال دل میان خون نبودم
که اول بوده ام اکنون نبودم
بمعنی جز سوے هامون نبودم

چو گنج از خاک بیرون اوفتادم	ولی در عشق دل پرخون نبودم
خموشی جو ازین گرداب پرخون	چو من در ساحل جیحون نبودم
یکی مطرب همی خواهم درین بزم	ز هیچ پیشه ندانم شادی و غم
همه اجزای او مستی گرفته	مسلم گشته از اولاد آدم
چه بانگ کس بتا تو بشمری ده	که تا از می دهل کردیم اشکم
دهل کوبان برون آییم از خویش	چه گوید مرد در هم جز که درهم
مگر ساقی ببیند اید و هانم	جهان پر عید شد والله اعلم
مرادم کیست زینها شمس تبریز	از یرا ختم گشت و مهر کردم
ای برده نماز من بهنگام	هین وقت نماز شد میارام
عشق تو و انگهی سلامت	دیوانه تو انگهی سرانجام
درده می خم تدس وحدت	جانم شده مست آن دلارام
یک حرف ببیر سمت بگوئے	خاموش شدم بکام و ناکام
از اصل چو حور زاد باشیم	شاید که همیشه شاد باشیم
ما داد طرب دهیم تا ما	دانی که نکو نهاد باشیم
در عشق تو ام کشاد دیده	پس ما همه بامراد باشیم
بر چهرهٔ یوسفی حجابیست	ما منتظران باد باشیم
ما دل بصلاح دین سپریم	تا در دل او بیاد باشیم
از دولت یار جمله سودیم	گر چوب بدیم جمله رودیم
گر سنگ بدیم لعل گشتیم	ما نیز از آن چو در بودیم
مستانه بدیم در خرابات	رو بند ز روی مه کشودیم
اندر نظر تو ار بشد خواب	این عالم کل که می ستودیم
تا ما غم ننگ و نام داریم	کاهی بمیان کام داریم
آن دم که شراب عشق نوشیم	در کوی تو چون مقام داریم
هر چند که ظاهرا نقیمیم	سیلانی جم تمام داریم
گه در بکش صف مغانیم	گه شهرت خاص و عام داریم

که گنجی بودم و قارون نبودم	بدم ولشاد عشقت شمس تبریز

هزج مسدس محذوف

که شناسد ز مستی زیر و زبم	حریفی نیز خواهم غمگساری
مبدل گشته از اولاد آدم	مسلمانی منور گشته از وی
ده تو نه بود از ده یکی کم	خدایا نوبت مستی تو بفرست
که ما را عزم ساقی شد مصمم	پراگنده نخواهم گفت امروز
ازان جام و ازان رطل دمادم	دهل زن گر نباشد عید عید است
از یرا شمس آمد جان عالم	بگو باقی تو شمس الدین تبریز

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور تقطیعه مفعول مفاعلن مفاعیل

ای دشمن ننگ و حاسد نام	مستی تو و انگهی سر و پای
از ساغر و ساقی گل اندام	شمس الحق دین چو خورد جامی
دل سوخته دیدهٔ چنین خام	پیداست که یار من ملولست

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

در عشق امیر داد باشیم	چون عشق بنا نهاد ما را
چون عشق تو ما کشاد باشیم	ما را چو مراد بی مرادیست
اندر پس پرده راد باشیم	خود باد حجاب را ربایید

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

افزون شده ایم ز آنچه بودیم	گر چشمه بدیم همچو جوییم
گر چوب بدیم جمله عودیم	برخاست ز عشق بانگ بیغا
دیدیم هر آنچه می شنودیم	پا بر فلک نهم نهادیم

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

در بعد و فراق نام داریم	ناکام همیشه دیم تا ما
جام دو جهان بکام داریم	بی راه و طریق و بی مقامیم
شاهان جهان غلام داریم	هر چند که مفتخر بفقریم
گه غصه بام و شام داریم	گه حامل بی نشان و نامیم

عمریست که همچو شمس در عشق
چون ذره برقص اندر آئیم
در هر سحری ز مشرق عشق
بس نالهٔ مهسا شنیدیم
از سیمبری که هست دلبر
ما صرف کشان راه فقریم
در عشق قدیم سالخوردیم
مردانه کنیم کار مردان
بر درد هزار آفرین باد
عاشق شده است عشق بر ما
معشوق شده است ساقی لب ما
گر گمشدگان روزگاریم
چون گل روی اوست همدم ما
نه سر ماند نه عقل او را
تو غرقهٔ دام این تماری
از نکهت زلف شمس تبریز
عالم که چو نقطه ایست موهوم
خطی که درین میان نماید
گر نقطهٔ وصل را بیابی
ای روح بلند آشیانه
مپسند ز نفس ظلم بر خویش
آن کس که نگشتهٔ غم اوست
در خود لب لب که در حقیقت
گر از غم عشق عار داریم
ای یوسف یوسفان کجائی

مستی علی الدوام داریم
تا ظن نبری که با غم عشق

بحر مسدس اخرب مقبوض مقصور

همچون خورشید ما برائیم
بر خشک و تر جهان تبائیم
ای نور تباب تا زرائیم
از بهر نیاز و درد ایشان
از بهر قلادهٔ عنبرائیم
زان خرقهٔ خویش عنبرائیم

بحر مسدس اخرب مقبوض مقصور

وز گفت حسود بر نگردیم
زین دمدمه ها زنان تبر سند
پنهان نه کنیم انچه کردیم
ما را تو به سرخ و زرد مفریب
با تو که بر ما که یاد کردیم
از لاله رخان نگار بردیم
تا ظن نبری که زیر گردیم
خورشید فلک نثار آورد
خوش باش دلا که جمله دردیم
امروز بعشق شمس تبریز

بحر مسدس اخرب مقبوض مقصور

اشگوفه من بود نثاریم
گم گردد روزگار چون ما
گر ما سر فتنه را بخاریم
این مرگ که خلق لقمهٔ اوست
ما وام گزار این تماریم
جانی ماندست رهن این وام

بحر مسدس اخرب مقبوض مقصور

بی بود وجود اوست معدوم
گر نی علوی عشق بودی
فی الجمله خطیست لیک موهوم
عالم همه چیست صورت علم
لازم شود ت به پیش ملزوم
در مسجد عشق اگر درآئی
تا چند درین خرابه چون بوم
افتاده بخاک ره بمانی
ای مانده بچنگ نفس مظلوم
آتش بوجود خویش در زن
در مذهب عشق نیست مرحوم
در ملک وجود خود سفر کن

بحر مسدس اخرب مقبوض مقصور

پس ما بجهان چه کار داریم
یارب تو مده قرار ما را
ما روی دران و یار داریم
هر صبح بران دو زلف مشکین

اندیشهٔ ننگ و نام داریم
خورشید تا مسخر آئیم
نه خشک شویم نه تر آئیم
ما بر سر چرخ و اختر آئیم
تا زین بقبای شستر آئیم
سرمست نبیذ احمر آئیم
بر ما تو مخوان که مرد مردیم
کز خنجر عشق روی زردیم
غم را سه طلاق داده بردیم
کو را بجوی نمی شمردیم
شوریده و بیقرار و فردیم
ره یافتگان کوی یاریم
گر آتش دل برو گماریم
یک لقمه کنیم و غم نداریم
جان را بدهیم و بر گذاریم
فارغ ز بنفشه و بهاریم
نه علم عیان شدی نه معلوم
صورت همه چیست عین معلوم
بینی که توئی امام و ماموم
در منزل نفس ابتر و شوم
پروانه شو و بسوز چون موم
تا چند ز شام و مکه و روم
در ذات و صفات تست مکتوم
گر بی رخ تو قرار داریم
چون باد صبا گذار داریم

چون حلقهٔ زلف تو شماری	ما دیده دران شکار داریم
ای آب حیات در کنارت	یارب که چه لاله زار داریم
گوئیم ز رشک شمس تبریز	نه سیم و نه زر چه یار داریم
ما شاخ گلیم نه گیاهیم	نقل می و مجلس الهیم
ما جوی نه ایم بلکه آبیم	شاه علیم و سنی سپاهیم
هم خستهٔ غمزهٔ چو تیریم	در عیب به بین که ما گواهیم
این آینه روشنست لیکن	خاموش که سخت جایگاهیم
زافشای حدیث دوست کردن	ما یوسف خوبروی جاهیم
جز طلعت خوب شمس تبریز	مقصود دگر از و نخواهیم
ما عاشق بیدل و فقیریم	ما آتش عشق را پذیریم
از آتش عشق بر فروزیم	چون یوز نه عاشق پنیریم
گویند شما که دست گیرید	بر دوست بر سته چون حریریم
عاشق که چو شمع می بسوزد	آمیخته همچو شهد و شیریم
تو میر شکار بی نظیری	ما را به پذیر ما خمیریم
ما را بقدوم خویش دریاب	بر جملهٔ عاشقان امیریم
ما آفت جان عاشقانیم	نی خانه نشین و خانه بانیم
اندر دل تو اگر خیالیست	هم سود ارا نه ما بدانیم
تن گفت بجان ازین نشان کو	هر چند علامت و بیانیم
جانهای لطیف در فغانند	کاندر وطن تو می نشانیم
هر دم بغل ترا گرفته	ما بادهٔ خاکیت چشانیم
آنگه که ترا سبک بشوئیم	آنگه ببینی که ما چه جانیم
چون نقش تو از زمین بر آئیم	پس لاف زنی که ما کیانیم
ولها بر ما کبوتر انند	در رقص در آ که جمله جانیم
لب بر لب ما نهی تو بی لب	از بندگیت شهنشهانیم
ما بحر و بریم و ما چه دانیم	ما کان زریم ما چه دانیم

ما چشم دران شمار داریم	چشم تو شکار کرد جان را
این آتش ازان کنار داریم	زان لاله ستان چه زار گشتیم

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

ما شیوهٔ تر و تازه خواهیم	ما شکوفهٔ باغ آسمانیم
ما ابر نه ایم بلکه ماهیم	لوح و قلمیم نی که حرفیم
هم بستهٔ طرهٔ سیاهیم	در کشش رقمی بحکم دعوی
در چشم تو تیر همچو آهیم	گه لام و گهی الف گهی با
معصوم نه ایم و پر گناهیم	خاموش که ما نمر و جیمیم

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

هم کودک و هم جوان و پیریم	چون گبر یتیم و هیزم خشک
اما چون برق زود میریم	ما خون جگر خوریم چون شیر
کو دست شما که دست گیریم	بر خویش بر سته همچو خاریم
او را چو فتیله ناگزیریم	از ما بگریز زان که با تو
ما نیز شکار بی نظیریم	در حسن ترا تمیز گر هست
زیر قدم تو چون حصیریم	از دولت پادشاه تبریز

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

سی می پنداری که ماندیم	اسرار خیالها نه مائیم
جان گفت که سر بسر نشانیم	معشوق همی شود نهان خود
آن دم که بگریه و فغانیم	آخر تو بگفت خویش بنگر
در راحت و رنج میکشانیم	تا آتش و آب و باد بر خاست
آنجا بر سی که ما نهانیم	چون رخت تو در نهان کشیدیم
بینی که عجائب زمانیم	هر سو نگری زمانه بینی
هر لحظه بجای سی پرانیم	هر رنگ دولت شود دل تو
اقرار کنی که بی زبانیم	ای شمس الدین شاه تبریز

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

از خجلت خویشتن برستی
از بیم حساب روز محشر
در دیدهٔ عاشقان مجنون
از جام شراب ارغوانی
ما آب دریم ما چه دانیم
هردم ز شراب بی نشانی
تا عشق تو دست ما گرفتست
سر حلقهٔ زلف تو گرفتیم
گر سبزه ز باغ خشک گردد
گر چرخ هزار مه نماید
شمس تبریز آفتابست
ما زنده به نور کبریائیم
مه تو به کند ز خویش مبنی
این هیکل آدمست روپوش
ابلیس نظر جدا جدا داشت
با خلق بگو برای روپوش
محویم بنور شمس تبریز
ما آئینه جمال یاریم
ما غرقهٔ بحر بیکرانیم
پنهان بحقیقتیم ز اعیان
پی گم شدگان کوی عشقیم
آشفته دلان آن دو زلفیم
در هستی عشق نیست گردیم
تا هر دو ره بام این سرائیم
چون نعرهٔ الصلا برآید

چون نیلوفریم ما چه دانیم
اندر سقریم ما چه دانیم
نور بصریم ما چه دانیم
خوش بیخبریم ما چه دانیم

همچون فلک و سپهر دائیم
گر جمله جهان شکر بگیرد
در سینهٔ عارفان بیدل
از فرقت شمس دین تبریز

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

خود مست تریم ما چه دانیم
بی پا و سریم ما چه دانیم
خوش می شمریم ما چه دانیم
ما از تو چه دریم ما چه دانیم
در تو نگریم ما چه دانیم

تا گوهر حسن تو بدیدیم
هم خشک توئی و هم تری تو
گر زیر و زبر شود دو عالم
گلزار همه اگر بریزد
ور زانکه شکر جهان بگیرد

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

بیگانه و سخت آشنائیم
گر با رخ خود بدو نمائیم
ما قبلهٔ جمله سجده هائیم
پنداشت که ما ز حق جدائیم
گو شاه و کریم ما گدائیم

نفس ست چو گرگ لیک در وی
در سوزد پر و بال خورشید
آدم منگر به بین در آدم
شمس تبریز خود بهانه است
ما را ز چه شاهی و گدائی

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

ناظر بجمال آن نگاریم
از بحر اگرچه برکناریم
در عین عیان ظهور داریم
گم گشته دلان زلف یاریم
محنت زدگان روزگاریم
ز هستی خویش یادناریم

مستغرق حسنش آنچنانیم
بحریم درون بحر گوهر
بیرون ز جهات و در جهاتیم
دل در سر زلف یار کردیم
آمد گه آنکه در خرابات
بی شمس چو شمس نور باشیم

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

ما رقص کنان ز در درآئیم
چون لعل ز کوه دل بتابد

اندر سفریم ما چه دانیم
کان شکریم ما چه دانیم
آه سحریم ما چه دانیم
بیخواب و خوریم ما چه دانیم
چه شور و شریم ما چه دانیم
رخ همچو زریم ما چه دانیم
خوش خشک و تریم ما چه دانیم
زیر و زبریم ما چه دانیم
گل از تو بریم ما چه دانیم
ما باده خوریم ما چه دانیم
همچون قمریم ما چه دانیم
چون یوسف مصر پادشاهیم
چون ما پر و بال برگشائیم
تا جانت به لطف برگشائیم
مائیم بلطف و حسن مائیم
شادیم که شاه را سزائیم
در محو نه او بود نه مائیم
پروای جهان و جان نداریم
ز اصداف جهان گهر برآریم
افزون ز شمار و در شماریم
زان روی مدام بیقراریم
یکبار دگر سری برآریم
با شمس چو ابر در غباریم
ما منتظران این سرائیم
ما آهن و سنگ را بخائیم

ما را بدعای تو چه حاجت
چون جان بدرون دل درآییم
شمس الحق و دین تویی که از تو
تا مهر سپهر لامکانیم
ما برزخ جامعیم و فاصل
ما محرم بارگاه انسیم
ما جام جهان نمای عشقیم
ساقی قدحی که شمس را بانه
آن شمس بلامکان روان شد
ما آینه بیافریدیم
این جامهٔ جسم کسوت ماست
با صنعت خود گرفته ایم انس
درد دل خسته را طبیبیم
بر اهل کتاب خویشتن بین
از ما بتوان شناخت او را
ما صحبت یکدگر گزینیم
یاران همه بیشتر نشینند
این دم که نشسته ایم باهم
هر روز بباغ اندر آییم
از باغ هر آنچه جمع کردیم
اینک دم ما ز بوی آن گل
او مان ببر چو بوی بردیم
عارف شده شمس دین تبریز
نه سیم و نه زر نه مال خواهیم
ای عمر عزیز عمر ما باش

زیرا پس پرده درد ماییم
حیرانست نفس که ما چه مرغیم
یک لحظه برون ز دل نیاییم
ما را ز بلای او مترسان

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

برتر ز زمین و آسمانیم
ما رفته ز دست جام عشقیم
سنی که برون ز این و آنیم
مطلق شده و حجاب فدید
در جام جهان نهان چو جانیم
پنهان بحقیقت از دو کونیم
مجموعه حسن و دستانیم
افتاده خراب در خرابات
از خواب و خمار وا رهانیم
بشتاب که کاروان ز دست

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

ما صورت خود درو بدیدیم
از بهر ظهور پاک خویش
بی جرم ز چشم ناپدیدیم
هر لحظه بصر ز تو بدوزیم
گر قربت صورتی گزیدیم
معبود مسافران پاکیم
بند در بسته را کلیدیم
شه جام جهان نمای کونین
یکسر قلم عدم کشیدیم
وآن را که چو نقطه فرد کردیم
کاندر بر خویش پروریدیم
این سر بزبان شمس گفتیم

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

تا چهره یکدگر ببینیم
ما را ز درون موافقت هاست
می برکف و گل در آستینیم
از عین بغیب راه داریم
گلهای شگفته را ببینیم
از بهر نثار عاشقان را
در پیش نهیم و بر گزینیم
از ما دل خویش در نه دزدید
ما گلبن گلشن یقینیم
عالم پر شد نسیم آن گل
نه ما کند ارچه ما کهینیم
هر چند کهین غلام عشقیم

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

از لطف تو پر و بال خواهیم
نه حاکم و نه حکم جوییم
نه هفته نه مه نه سال خواهیم
ما بدره نه ایم و زر پی بدره

حیران شده ما که ما چه ماییم
ما زادهٔ مادر بلاییم
ما پرتو ذات کبریاییم
ما مسجد و بتکده ندانیم
از پیش دریده در دانیم
هر چند که ظاهر و عیانیم
چون نرگس دوست ناتوانیم
دریاب که ناگهان روانیم
ما هم متعاقبش دوانیم
این عالم خاکی آفریدیم
عمریست که کهنه را دریدیم
مسجود عناصر پلیدیم
هر دل که دمی درو دمیدیم
در دایره خود در آوریدیم
چون غیر نبود خود شنیدیم
بر دامن همدگر نشینیم
تا ظن نبری که ما همینیم
همسایهٔ سرو یاسمینیم
دامن دامن ز گل بچینیم
ما ورزنه ایم ما امینیم
یعنی که بیا که ما چنینیم
چون عشق ز تست ما همینیم
ما نیستیم ز فیض انبیاییم
هر شکل تو احتمال خواهیم
خود را قدحی چون هلال خواهیم

از مهر مطالعهٔ خیالت
چون آینه نقش خود زدائیم
خاموش ز قال چند لافی
ما آمده سیل تر شد ستیم
گه پست دییم و گاه بالا
خیره است فلک که ما چه رخیم
ما سایهٔ آن یتیم گوئی
امروز همه سپهر خسرامد
صد جام ز لعل او بنوشیم
عشاق جهان تسبیح گویند
از دولت شمس دین تبریز
هرگه که ز نور با خود آئیم
آنچیم بصورت و بمعنی
چون هستی با حجاب یارست
بیگانه شدیم از همه کس
بی بند کمند خصم بندیم
با ذره و دوست آفتابست
گر شمس فرو روز زمانی
امروز نیم ملول و شادم
امروز میان عشق بستم
یاری که نداد بوسه از ناز
گفتی که برو تو بادشاهی
در من بکجا رسد گمان ها
از فرقت یار همچو کاهم
از فرقت تست ترس و بیم

خود را بکم از خیال خواهیم
چون عکس جهان جمال خواهیم
چون دل و سافران چاهیم
چون چشم نظر کند بجز تو

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

نا رفته مدام پای بستیم
هر چند که بی بلند و پستیم
بر سانت ملک که از چه رستیم
کز اصل وجود بت پرستیم
خوشدل شده ایم و خوش نشستیم
چون حرص و هوا ز دل بشستیم
شاهیم و گدا که از الستیم
شطرنج ندیده ایم و ماتیم
با خلق خدای همنمائیم
همچون شکن و زلف خوبان
سایه بنماید و نباشد
بد بود و نباشدم چو امروز
چون مهر بر آسمان برائیم
خاموش شدیم و خویشتن بستیم

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

و انگه بجدا که با خود آئیم
مائیم که هر چه هست مائیم
آن به که به نیستی درآئیم
آن لحظه که با تو آشنائیم
بی تیغ و سنان جهان کشائیم
تا ظن نبری که زو جدائیم
دانم که بجز خدا نداند
هم گوهر کان لا نزالیم
هر چند که دُرد و درد نوشیم
ما در طلب تو و تو با ما
از تخت و کلاه بی نیازیم
ای جان و جهان کجاست چشمه

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

غم را سه طلاق برنهادم
رو بند ز روی مه کشادم
او بوسه بجست من ندادم
آری که خوش و خجسته بادم
سبحان الله کجا فتادم
بر سبلت هر کجا ملولیست
امروز ظریفم و لطیفم
من دوش عجب چه خواب دیدم
بی ساقی و بی شراب مستم
شمس الحق دین توئی ندیمم

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

ای حضرت تو گریزگاهم
هم مرگ منی و هم حیاتم

کالای یوسف خوش فصالی خواهیم
جان را تو گوشمال خواهیم
چون حسال آمد چه قال خواهیم
یک قطره نا دیده ایم و ستیم
کز جوی حدوث چون بجستیم
نا دیده مصاف ما شکستیم
ما نیز چو سایه نیست هستیم
خورشید شدیم و ما همستیم
کز جنس زمینیان بجستیم
از غلغله ما چه طرف بستیم
از عقل فضول باز رستیم
سر سخنان که ما سرائیم
هم قطرهٔ بحر کبریائیم
سرمست ز صافی صفائیم
بنگر تو کجا و ما کجائیم
بر کشور فخر بادشائیم
تا طلعت تو بدو نمائیم
ما با تو چو ماه خوش برآئیم
گر پیر نشست و اوستادم
گوئی که مگر ز لطف زادم
کامروز عظیم با مرادم
بی تخت و کلاه کیقبادم
در هر دو جهان توئی مرادم
با زهره و مه رسید آهم
هم خوف منی و هم پناهم

هم شکر و قند روز تلخم　　هم شعله نور شب سیاهم
روی تو بهار و من چو باغم　　لطف تو چو آب و من گیاهم
ای خسرو صد هزار شیرین　　بنواز ز لطف گاه گاهم
با تو همه طاعت و نیازم　　بی تو همه ذلت و گناهم
ای دشمن روزه و نمازم

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

وی عمر و سعادت درازم
ای من چو زمین و تو بهاری　　پیدا شده جمله از تو رازم
هر پرده که ساختم بریدی　　بگذشت از آن که پرده سازم
چون صید شدم چگونه پرم　　چون مات توام وگر چه بازم
پروانهٔ من چو سوخت در شمع　　دیگر ز چه باشد احترازم
نزدیک توئی بمن ز عقلم　　پس سوی تو من چگونه تازم
یک دانه مرا چه جمله قندم　　گر من فسرم وگر گدازم
یکبارگی از وفا مشو دست　　یکبار ببین دگر نیازم
یکبار دگر مرا فسون خوان　　وز روح مسیح کن طرازم
بر نقطه ره اند تاجداران　　از بحر عبور ده جوازم
خاموش که حاجتت مراکا　　محمود بود چو من ایازم
خاموش که گفت حاجتش نیست

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

در گفتن خویش یاوه تازم
ای جان لطیف وی جهانم　　از خواب گرانت بر جهانم
بی شرم و حیا کنم تقاضا　　دانی که غریم بی امانم
گر بر دل تو غبار بینم　　از اشک خودش فرو نشانم
ای گلبن جان برای مجلس　　بگریخته است که گل نشانم
یک بوسه بده که اندرین راه　　من باج عقیق می ستانم
بسیار شب ست کاندرین دشت　　من از پی باج راهبانم
شب نعره زنم چو پاسبانان　　چون طالب باج کاروانم
همخانه گریخت از نفیرم　　همسایه گریخت از فغانم
خاموش که بهر شمس تبریز

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

در کورهٔ نار امتحانم
امروز مرا چه شد چه دانم　　امروز من از سبک دلانم
در دیدهٔ عقل من نگنجم　　در دیدهٔ عشق بی مکانم
افسوس که ساکن زمینم　　انصاف که صارم زمانم
این طرفه که با تن زمینی　　بر پشت فلک همی روانم
این بار که چرخ بر نتابد　　از قوت عشق می کشانم
از سینهٔ خویش آتشی را　　با سینهٔ سنگ می رسانم
از لذت و از صفای قندش　　پر شهد شدست این دهانم
از مشکل حق چو شمس تبریز　　من نکتهٔ مشکل جهانم
تا چهرهٔ آن یگانه دیدیم

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

دل در غم بیکرانه دیدیم
گفتی فرداست روز بازار　　بازار ترا بهانه دیدیم
دل را چو انار ترش و شیرین　　خون بسته و دانه دانه دیدیم
زهر عالم همه عسل شد　　تا شهد تو در میانه دیدیم
جان را چو وثاق و جای نو　　از شهد تو خانه خانه دیدیم
بر آتشم و هنوز در عشق　　زان دوزخ یک زبانه دیدیم
یک خانه پر از خمار دیدیم　　یک خانه می مغانه دیدیم
شطرنج که صد هزار خانه است　　از جملهٔ این دو خانه دیدیم
چون عشق چنین دو روی دارد　　سرگشتگی زمانه دیدیم
وانگه زین سر بسوی آن سر　　دزدیده ره دو دهانه دیدیم
او بر سر گنج بی نشانی　　سرگشته که من نشانه دیدیم
در زیر پر همای دولت　　گویی که بخواب لانه دیدیم
جانی که ز غم زبان درآمد　　در عالم دل ویرانه دیدیم

اندیشهٔ ابلهانه دیدیم   نالنده و نحیب زبانش
بیرون ز حد و نشانه دیدیم   هر درد که آن دوا ندارد
روزرت گوید ترانه دیدیم   از آتش عشق شمس تبریز

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

چون کمرهٔ عشق آن ببینم   اندر دل درد خانه داریم
سر حلقه چو گوهر نگینم   حاشا که ز عقل و روح لافیم
مستانه مرو که در کمینم   چون فتنه نشان آسمانم
پر نقش مثال ظ چینم   تیر مرده شود هزار دولت
اندر تتق فنا امینم   ما پشت بدین وجود داریم

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

هر جا که روم به گلستانم   تا صورت تو قرین جان شد
غم نیست که من درین جهانم   من عاریه ام در انکه خوش نیست
در حالت خفتگی روانم   امروز جهان و ما شگفت ست
بس تختهٔ نانوشته خوانم   چون کان عقیق در گشاد ست
گر دل سبک ست سر گرانم   ای ساقی تاج بخش پیش آی
چیزی به مگو که من ندانم   شمس الحق دین توئی که دانم

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

گر سکهٔ آفتاب سودم   چون مه پی آفتاب رفتم
صد بار غمش بیازمودم   این بخشش تست زور من نیست
ور منکر احمدم جهودم   تفهیم تو تیز گر نه کوشم
من تشنه بدم نمی غنودم   صیقل گر سینه ام کن بود
هر تقصیری که می نمودم   من جود چرا کنم بجلدی
گر بالایم و گر فرودم   از فضل توست گر ضحوکم

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

جز از لب او مدد نخواهم   من جز احد و صمد نخواهم

زان بره خسرو دقیقه بین را   چون بربط و چون چغانه دیدیم
پس شانه مکن که طرهٔ عشق   سوی دل خود دوانه دیدیم
صد شب بر او ترانه گوئی   در جان خرد زبانه دیدیم
تا دلبر خویش را نه بینیم   جز در تک خون دل نشینیم
ما بد نه شویم از نصیحت   درمان چه بود چو همچنینیم
در حلقهٔ عاشقان قدسی   آتش در ما اگر همینیم
گر از عقبات روح جستی   چون نیست که فتنهٔ زمینیم
چون ساده تو از روان پاکیم   ما تازه و تر چو یاسمینیم
گر متهمیم پیش هستی   کاندر شکم فنا چنینیم
تبریز به بین چه تاجداریم   زان سر که غلام شمس دینیم
تا با تو قرین شده ست جانم   بر خاک نیم بر آسمانم
گر سایهٔ من درین جهانست   چیزی که بدان خوشم من آنم
در کشتی عشق خفته ام خوش   امروز میان زندگانم
چون علم بالقلم رهم داد   چه غم که خراب شد دکانم
زان رطل گران دلم سبک شد   تا بر سر و دیده ات نشانم
جز شمع و شکر مجوی چیزی   شد عشق تو حاصل امانم
تا عشق تو سوخت همچو عودم   یک عقده نماند از وجودم
گه بار و چرخ رخنه کردم   گه کاهیدم گهی فزودم
از تو دل من نمی شکیبد   گر حلقهٔ سیم در ربودم
گر دشمن جاشتم خفاشم   کان راز شریف تو شنودم
سیل آمد برد خفتگان را   گر من ز کسل نمی غنودم
توفیر شد از مکارم تو   کز جود تو مو بموی جودم
از عشق تو بر فراز عرشم   وز رشک توست گر حسودم
بس کردم ذکر شمس تبریز   ای عالم ستر تا ربودم
جز آن بت سرو قد نخواهم   من جز ملک ابد نخواهم

ملفق منه

جز از شکرش نبایدم نقل
بی او ز برای عشرت من
از لذت زخمهاش چنانم
احمد گویم برای روپوش
جز تو هوسی دگر ندارم
آن مرغ پرید و آن قفس هم
در بحر محیط غوطه خوردم
از بود و نبود خویش دیگر
در عشق نه جسم و نه جانم
افزون ز زمان و در زمانم
من بنده از آن نشان نامم
همسایهٔ آفتاب ذاتم
او بی شک و بی گمان یقینست
جان در نظر آر و روی من بین
هم صورت آفتاب ذاتم
روزی که گذر کنی بگورم
پر نور کن آن تنک لحد را
ای خسرو من گل شتاب بگذر
گر سنگ لحد ببست راهم
از صحن سرای تو برآیم
خامش کردم بگو تو ساقی
زان چه که تنم بگور بردند
شمس تبریز دعوتم کن
روی تو چو نو بهار دیدم
چون در بر خود خوشش فشردم

بس باده که او دهد نخواهم
خورشید سبو کشد نخواهم
یک ساعت اگر رهد نخواهم
از احمد خبر احد نخواهم

اندیشهٔ عیش بی حضورش
من مایهٔ باده ام چو انگور
وقتست که جان شویم خالص
مجموعه همه است شمس تبریز

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

اکنون قفصی دگر ندارم
میل از عرضی دگر ندارم
در دیده خسی دگر ندارم

چون اصل وجود من شد آتش
در دام هوا شدم هوائی
دریاب رموز شمس کین دم

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصو

بیرون ز مکان و در مکانم
با تند مطلب دگر نشانم
هم موج محیط بیکرانم
من بی شک و بی گمان کمانم
تا بر تو هزار جان فشانم
هم معنی سر کن فکانم

هر جا که روم خراب عشقم
با آنکه نهانم از دو عالم
سیمرغ جانم و چو سیمرغ
در حسرت این دمی که دارم
من جام جهان نمای عشقم
چون شمس که پرتوی که دارم

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصو

ای دیده وی چراغ نورم
خوش دم نفسی بدان بخورم
از راه خیال بی فتورم
در نقب زنی مگر که مورم
کز گفت و شنود خود نفورم
من خود بمیانه قصورم

تا از تو سجود شکر آرد
وانگاه که بگذری نه انگار
گر صد کفنم بود ز اطلس
من مور توام تو ای سلیمان
از گور و لحد مرا چه باکست
ای خلق جهان همه بدانید

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصو

گل راز تو شرمسار دیدم
گل راز تو شرمسار دیدم

تا در دل من قرار کردی
چون پای نماند اندرین راه

ترسم که بدو رسد نخواهم
جز ضربت و جز لگد نخواهم
کین زحمت کالبد نخواهم
حقست که من عدد نخواهم
غیر از تو کسی دگر ندارم
میل قبلی دگر ندارم
اکثر هوسی دگر ندارم
غیر از نفسی دگر ندارم
چیزی مجسم نه این نه آنم
من کعبه و بتکده ندانم
در هر نظری به بین عیانم
کس پی نبرد به آشیانم
سی سال بود خلقت جانم
من مردم دیدهٔ جهانم
گه ظاهرم و گهی عیانم
یاد آور ازین نفیر و شورم
اندر لحد این تن صبورم
کز روزن و درگه تو دورم
کز خلعت حضرت تو عورم
یکدم مگذار بی حضورم
چون رشک بهشت جمع حورم
زین دولت عشق من شکورم
چون دعوت تست نفخ صورم
دل راز تو بیقرار دیدم
من رفتن را هموار دیدم

[illegible]

سر در نه گشتم ز سر که بی سر
من چشم شدم همه چو نرگس
از ملک جهان بعیش عالم
من مردم و از تو زنده گشتم
در شهر شما چه یار جویم
شمس الحق دین چو رو نمودی
زنهار مرا مگو که بیدرم
جز از لب لعل جان ننوشم
انداختهٔ چو تیر دورم
شمس تبریز دست من گیر
گر یاد ترا نگفت نارم
مانند ماهی ار خموشم
مقصود تو چیست من چه دانم
هر چند نهان کنم نگویم
مانندهٔ دانه گر بپوسم
من اشتر مست شهریارم
چون بحر اگر کنم ترش رو
گر یار وصال ما نجوید
با و منطق برون ... از گنج
من دوش تبازه عهد کردم
کز روی تو چشم بر ندارم
در آتشم ار فسرده پری تو
هر لحظه ز شوق شمس تبریز
ز زندان خلق را آزاد کردم
ز شادی نفس خود جان میدرانم

سرهای کلاه دار دیدم
کان نرگس پر خمار دیدم
من عشق تو اختیار دیدم
بس عالم را دو بار دیدم
چون بازی شهریار دیدم

چون بستم من دهان گفتن
در عشق روم که جمله راه من
خود ملک توئی و جان عالم
ای مطرب اگر حریف مائی
بس کن که ملول گشت دلبر

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

پیری بی وفا کجا پذیرم
غیر از سر زلف او نگیرم
برگیر که از تو ناگزیرم

من ماهی چشمهٔ حیاتم
گر کژ بنهدم کمان ابرو
تیرم چو دهی چرا نه پرم

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

مهر تو درون سینه دارم
چون موج چو بحر بیقرارم
دانم که من اندرین قطارم
در حضرت عشق آشکارم
موقوف اشارت مهارم

بی روی تو گر گلی ببویم
ای بر لب من نهاده مهری
نشخوار غمت زنم چو اشتر
تا بی دم خود دمی زنم خوش
ای شمس جهان و شاه تبریز

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

هر گوهر و در بود نثارم
با عشق وصال یار غارم
گر باد و نطق درین غبارم

چون گلبن روی اوست خویم
خواری که به پیش خلق عارست
شمس تبریز شرح فرما

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

گر تیغ زنی ز تو نگردم
گر آه بر آورم نه مردم

درمان ز کسی دگر نجویم
برخاستم از رهت چو گردی

بحر هزج مسدس مقصور تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

روان عاشقان را شاد کردم
که من نقش خودش بنیاد کردم

دهان اژدها را بر دریدم
ز آبی من جهانی بر تنیدم

بس گفتن بی شمار دیدم
از جمله بلا حصار دیدم
یک بودنش هزار دیدم
این پرده بزن که یار دیدم
بر خاطر او غبار دیدم
من قدرت کردگار دیدم
من غرقهٔ بحر شهد و شیرم
در حکم کمان او چو تیرم
میرم چو توئی چرا نه میرم
کاندر تک چاه تن بمیرم
در حال بسوز همچو خارم
می کش تو بسوی خود مهارم
چون اشتر مست کف برآریم
تا بی سر خود سری بخارم
برهم زن جمله کار و بارم
آن خایم که گلو برآرم
اشگوفهٔ او بود نثارم
آن عار رشد ست افتخارم
احوال دل نحیف زارم
سوگند بجان تو بخوردم
زیرا ز فراق تست دردم
بر خاک ره تو باز گردم
با کافر نفس در نبردم
طریق عشق را آباد کردم
پس آنگه آب را بر باد کردم

نوشتم نقش ها بر آب کانرا
چو خسرو زلف شیرین یاد کردم
ولیک آنرا که طوفان بلا زد
جهان داند که تا من شاه ادیم
چه استادان که من شهمات کردم
خمش کن آنکه او از صلب عشقست
سفر کردم بهر شهری دویدم
رها کردم جهان تنگ ستانی
بغیر از عشق آواز دهل بود
دران عالم که جان بودم تنها نه
میان جانها جان مجرد
ندا آمد ز عشق ای جان سفر کن
چنان که اکنون ز رفتن میگریزیم
فسون کردم مرا بس عشوه ها داد
ز راهش بر دو آنگاهم بره کرد
چو بر من تافت نور شمس تبریز
سفر کردم بهر شهری دویدم
ز باغ روی تو تا دور بودم
چه گویم مرده بودم بی تو مطلق
بهل تا دست و پایت را ببوسم
که تا بینی رخ خود را در آنجا
دران عالم که جان بودم تنها نه
گهی ور گیرم و گه بام گیرم
زبون خاص و عامم در فراقت
نه گیرم عیش و عشرت تا نیابد

نه بر عاج و نه بر شمشاد کردم
اگر قصری رهی فرهاد کردم
فروشد گرچه من فریاد کردم
بدادم داد ملک و داد کردم
چه شاگردان که من استاد کردم

ز چاهی یوسفان را بر کشیدم
زهی باغی که من ترتیب دادم
مگر از قعر طوفانش بر آرم
جهان داند که بیرون از جهانم
بها شیران که غریدند بر ما

هزج مسدس مقصور

چو شهر عشق من شهری ندیدم
چو حیوان هر گیاهی می چریدم
هر آوازی که در عالم شنیدم
چو ماری بی پر و پا می خزیدم
چو دل بی پر و بی پا می پریدم
که من محنت سرای آفریدم
کز آنجا آمدن هم می رمیدم
فسون و عشوهٔ او را خریدم
کز آن ره من ز رفتن من رهیدم

نه دانستم که اول قدر آن شهر
بیازوگندنا چون قوم موسی
از آن بانگ ندا از عالم کل
ز دنیا باز بر دم بازت آرم
از آن باده که لطف و خنده بخشد
بسی گفتم که من آنجا نخواهم
بگفت ای جان برو هر جا که خواهی
فسون او جهان را بر جهاند
بگویم جان برو هر جا که خواهی

هزج مسدس مقصور

بلطف و حسن تو دیگر ندیدم
نه گل دیدم نه یک میوه بچیدم
خدا از تو دگر بار آفریدم
بده عیدانه کامروزست عیدم
بدانی کز چه رویت برگزیدم
چو ماری بی سر و پا می خزیدم

ز هجران و غریبی باز گشتم
ز بدبختی چو دور افتادم از تو
عجب گویی منم روی تو دیده
ترا ای یوسف مصر معانی
خمش کن تا توانی بندی ده
چو شمس الدین جمال خویش بنمود

هزج مسدس مقصور

بیا تا ترک خاص و عام گیرم
دگر گیرم دران هنگام گیرم

دلم از غم گریبان میدراند
جز لطف اندر من ساقی در آید

که از یعقوب محزون یاد کردم
زهی شهری که من بنیاد کردم
چنانکه نیست را ایجاد کردم
تصور بهر استشهاد کردم
چو روبه عاجز و منقاد کردم
بستش اینکه من ارشاد کردم
ز نادانی بسی غربت کشیدم
چرا بر من و سلوی برگزیدم
بدین دنیای فانی او فتیدم
ترا از بهر تو بدین بریدم
چو گل بی حلق و بی لب میچشیدم
بسی نالیدم و جامه دریدم
که من نزدیک چون حبل الوریدم
که با شمس من که من بس ناپدیدم
قلم بشکست چون اینجا رسیدم
من اندر عین نورش ناپدیدم
دگر باره بدین دولت رسیدم
ز هر بدبخت صد محنت کشیدم
منم گویی که آوازت شنیدم
چنین آئینه روشن خریدم
که من از بهر بندیت پروریدم
جمال حق بچشم سر بدیدم
چو بینم روی تو آرام گیرم
که کی دامان آن خوش نام گیرم
بدستی زلف و دستی جام گیرم

[illegible]

اگر در خرقهٔ زاهد درآید
وگر چون مرغ اندر دل بپرد
وگر گوییم عنایت کن بگوید
آن عشرت نو که برگرفتیم
آن دلبر خوب باخبر را
در خانهٔ حسن بود ماهی
چون گوشهٔ تاج او بدیدیم
هر جا نوری که آن ندارد
از تابش نور آفتابی
شمس تبریز چون سفر کرد
جز جانب دل بدل نیائیم
همچون جگر کباب عاشق
خاموش که ره بما ندانی
ما گوهر کان کن فکانیم
ما شاهد حضرت جلالیم
ما از ازل و ابد برونیم
تا چند نشان دهیم از خود
شمس الحق دین چو روح باماست
دانی کامروز از چه زردم
در بزم دل از تو متهم شد
بگشاد دلم بغل که میجوی
میگفت بلی وگاه نی نی
دل گفت چگونه دزد باشم
خر رفت و رسن ببرد دل گفت
یارب تو به چرا شکستم

شوم حاجی و راه شام گیرم
شوم صیاد و مرغان دام گیرم
که من نه حاکمم دشنام گیرم

اگر خواهد که من دیوانه باشم
مرا خویش بگذارم هماندم
چو بوی شمس تبریزی شنیدم

بحر هزج مسدس اخرم اشتر مقصور تقطیعه مفعول مفاعلن مفاعیل

مست و خوش و بیخبر گرفتیم
رفتیمش و بام و در گرفتیم
مستانه اش از کمر گرفتیم
او را علت سقر گرفتیم
چون ماه جمال و فر گرفتیم

هر لحظه ز حسن یوسف خود
آن آب حیات سرمدی را
هر نفس که بی وی است مرده است
هر کس گهری گرفت از کان
خاموش نظارهٔ جهان کن

هزج مسدس اخرم اشتر مقصور

یک لحظه برون ز دل نیائیم
جز آتش عشق را نشائیم
آخر تو کجا و ما کجائیم

ما بندهٔ نامهٔ سربریده
ما ذرهٔ آفتاب عشقیم
شمس تبریز همچو خورشید

هزج مسدس اخرم اشتر مقصور

ما چشم و چراغ انس و جانیم
وز عین بعینهٔ ها نیم
می دان تو که سخت بی نشانیم
ما نیز بدو بدین نشانیم

ما نقطهٔ مرکز زمینیم
یک نکته بگوییم ار بدانی
پرسی که شما که اید گوییم
خاموش ز سر شمس تبریز

هزج مسدس اخرم اشتر مقصور

کو مهره ربود از نبردم
گر هست بیاب من نخوردم
گه عشوه بداد گرم و سردم
من خازن چرخ لاجوردم

گفتم که دلا بیار مهره
دیوانه شدم ز درد مهره
گفتم که تو بردهٔ یقین ست
زین دمدمه از خرم بیفگند

هزج مسدس اخرم اشتر مقصور

ز لقمه چرا دهان ببستم

گر وسوسه گرد که د بیچم

شوم جام و حریف جام گیرم
مراد دلبر خود کام گیرم
بوصل روی او آرام گیرم
یاد آر که ما ز سر گرفتیم
صد مصر پر از شکر گرفتیم
چون آب درین جگر گرفتیم
از چهر تو جهان نور گرفتیم
از کان همه سیم بر گرفتیم
چون ما گهر از نظر گرفتیم
چون ماه از آن سفر گرفتیم
بی برگ شدیم و بانوائیم
ای عشق برآ که تا برآئیم
ما عکس شعاع آن لقائیم
ما مردم دیدهٔ عیانیم
ما نکتهٔ سر آسمانیم
ما جان جهان و جان جانیم
چیزی که تو می ندانی آنیم
ما لال شدیم و ما ندانیم
ای تو همه شب حریف نردم
کز رفتن مهره من بدردم
دل را همه شب شکنجه کردم
من از تو که عشوه بر نگردم
دریافت که من سلیم مردم
من در پی گرد او چه گردم
در پیچش او چرا نشستم

آخر بدیدم عقل موضع
خود من جعل الهموم هماً
اینها که نوشتم از ندامت
ای عاشقان ای عاشقان عشق دلبر دیده‌ام
گاهی شرابی خورده‌ام گاهی خود خسته‌ام
بیرون از این ها در پدر من نه پدر را یافتم
این را نه من آورده‌ام آخر نه خود بربسته‌ام
ای شمس تبریزی بیا کز هجر تو نالان شده‌ام
ای یار من در عاشقی یکبارگی پیچیده‌ام
این بار عقل من نه من یکبارگی بیزار شد
ای مردمان ای مردمان از ما نیاید مردمی
من از برای مصلحت در حبس دنیا مانده‌ام
مانند طفل اندر شکم من پرورش می‌یابم چون
در دیدهٔ من اندرآ در چشم من بنگر مرا
تو مست باشی سرخوشی من مست بی می سرخوشم
زیرا قفس با دوستان بهتر ز باغ و بوستان
چون کرم پیله در بلا در اطلس و در پیچ میرد
پیش طبیبش سر بنه یعنی مرا تریاق ده
عین ترا حلوا کند زانکه صد حلوا دهم
خاموش کن اندر سخن حلوا نیفتد از دهن
امروز من در عاشقی از خویشتن ببریده‌ام
ای مردمان ای مردمان بیرون از این ما در پدر
گه آب و آتش بوده‌ام گه باد سرکش بوده‌ام
گاهی شجر در باغها گاهی ثمر بر شاخها
ای تن خون و گوشتم من نور پاک اوستم

صد بار و هزاران بار رستم | از بس بگی خسته ماندم
از لفظ رسول خوانده استم | چون بر در دل شکست دودی

بحر رجز مثمن سالم تقطیعه مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

مانند مرغ بسملم در خاک و خون غلطیده‌ام | از جان برگشته‌ام و ز نیستی بنشسته‌ام
گاهی ز هجر بشکسته‌ام چندانکه آرمیده‌ام | گاهی شاد و خوش از جان من جمله او بودم عیان
احوال من بشنو ز من من چارها در دیده‌ام | عشق از کجا دین از کجا یا دین ال شیوه آشنا
حالا دلی گفت آن جان بیا از جان بشنیده‌ام | گر مرد راه کاملی او فی چنین کن وصف خود

رجز مثمن سالم

این بار من یکبارگی از عافیت ببریده‌ام | دل را ز جان برکنده‌ام بر چیز دیگر زنده‌ام
خواهد که ترساند مرا اندیشه‌ها من دیده‌ام | من خود چرا ترسم از او شکلی بکردم مهر او
دیوانه نندیشد از این کاندر دل اندیشیده‌ام | دیوانه کف کف نخته از شور من یک نخته
حبس از کجا من از کجا مال که را دزدیده‌ام | در حبس تن غم می‌خورم ان رشک این چرخ گردون
یکبار آید آدمی من بارها زائیده‌ام | چندانکه خواهی درنگر در من که نشناسی مرا
زیرا برون زین دیده‌ها منزلگهی بگزیده‌ام | از کاسهٔ سیارگان ز خون گردون فارغم
تو با دهان خنده‌ای لب من بی دهان خندیده‌ام | من طرفه مرغم کز چمن با آشیان خویشتن
بهر لقای یوسفان چون حبس را امیده‌ام | بو شیده‌ام در گور تن روپوش اسرافیل من
بشنو که کرم پیله‌ام کاندر بلا جوشیده‌ام | از زخم او زاری مکن دعوی بیماری مکن
زیرا در این دام فره من هرها نوشیده‌ام | تو پیش حلوائی جان شیرین شیرین جان شوی
زیرا ز حلوائی جان چون شکر بالیده‌ام | حلوا چه باشد کز لبش قندست جاری بر لبم
می گفت هر کس بو برد زانسانکه من بخشیده‌ام | هر غوره نالان شد که ای شمس تبریزی بیا

رجز مثمن سالم

من نیک بدر را یافتم من چارها در دیده‌ام | با هر بدر در هر فلک من سیرها ناکرده‌ام
گه برف و باران گشته‌ام و در خاکدان باریده‌ام | گاهی نبات رسته‌ام گاهی حیات جسته‌ام
از دست خوبان زر و سیم معد آرمیده‌ام | گه نطفه بودم خوش شدم سوی رحم بیرون شدم
طاوس باغ اوستم اینجا غریب افتیده‌ام | ای عاشقان ای عاشقان لامکان پروازدل

زیرا که بی گلو پیوستم
چون زر و چه گرد به نجستم
آن دقت نوشته بود دستم
حیران چرا باشم که می از جام او نوشیده‌ام
از من همی پرسید این نشان اینجا غریب افتیده‌ام
من مست حیران بوده‌ام بی پر و بی بال گردیده‌ام
آری هزاران بارها از ما وران امیده‌ام
در دیگ هر نا پخته من سالها جوشیده‌ام
عقل و دل و اندیشه را از بیخ و بن ببریده‌ام
من گنج کی باشم ولی تا صد چنین گنجیده‌ام
من با اجل آمیخته و ز نیستی ببریده‌ام
در هاون آلوده‌ام و ز خاک خونها لیسیده‌ام
زیرا از انجم دیده من صد صفت گردیده‌ام
بهر گدایان می‌بینی من کاسه‌ها لیسیده‌ام
بی دام و بی گیرنده‌ام اندر قفس خزیده‌ام
کز بهر من پی صور دم در گور تن نزییده‌ام
صد جان شیرین داده‌ام تا این بلا بخریده‌ام
زیرا من از حلوای جان جز الصلا نشنیده‌ام
من لذت حلوای جان جز از لبش نشنیده‌ام
کز خامی بیدولتی در خویشتن چخسیده‌ام
از نو مسلمان گشته‌ام زنار را ببریده‌ام
با اختران و برجها من سالها گردیده‌ام
گه آب و آتش بوده‌ام در دیگها جوشیده‌ام
گه طفل و برنا بوده‌ام پیر از میان پریده‌ام
زان لاله‌ام تا گفته‌ام از دوست می بشنیده‌ام

چندین هزاران نورها از نور حق تابنده شد
خورشید گشتم در جهان اشیای عالم ذره ها
ای عاشقان ای عاشقان من عاشق دیرینه ام
این دم که نور عاشقان اے عالم علوی گذشت
آنجا که احمد بر گذشت از چار و پنج و هفت و هشت
با نوح در کشتی بدم با یوسف اندر قعر چاه
آدم نبود و من بدم عالم نبود و من بدم
ای آفتاب ای آفتاب گرمی مکن گرمی مکن
وقتست کآوازی کنم بر چرخ پروازی کنم
رو محتسب را کن خبر شهباز قدسی میرسد
من قاضیان را در جهان تعلیم علمی کرده ام
گر زاهدی در صومعه ور کافری در بتکده
ای عاشقان ای عاشقان پیمانه گر گم کرده ام
مستم ز خمر من لدن رو محتسب را غمز کن
با دلبران و گلرخان چون گلستان بشگفته ام
مستم ولی از روی او غرقم ولی در جوی او
آویختم اندیشه را کاندیشه هشیاری بود
دوران کنون دوران من گیسو دان گیسو گر من
گر گویدم بیگاه شد رو رو که وقت راه شد
ای عاشقان ای عاشقان من جان جانان یافتم
ای زاهدان ای زاهدان مرتضی بشناختم
خاکی بدم جانی شدم یک حبه بدم کانی شدم
ای سالکان ای سالکان از بهر جود و مردمی
ای مردمان ای مردمان از فرقت آل عبا
سر نبی مصطفے دارد علی مرتضے

چندین هزاران میوه ها در باغ جان ارزیده ام
تا زیر بام نه فلک با ادب سر گردیده ام
نه آسمان گنجد نه زمین نه عرش رب العالمین
ای شمس تبریزی ز دل بزار شو از آب و گل

رجز مثمن سالم

آنجا همه خود من بدم من عاشق دیرینه ام
بر همنشینش من بدم من عاشق دیرینه ام
اندر دم عیسے بدم من عاشق دیرینه ام
اندیم نبود و من بدم من عاشق دیرینه ام
خود یک زمان خاموش کن من عاشق دیرینه ام
با حاملان عرش گو من عاشق دیرینه ام
تا گردنت را بشکند من عاشق دیرینه ام
من مفتیان را رهبرم من عاشق دیرینه ام
یکرنگ خواهم مرد را من عاشق دیرینه ام

آنجا که قومی گفته اند قالوا بلی قالوا بلے
چندین هزاران سال شد تا قالبم را ساختند
آندم که فرعون لعین در آب دریا غرق شد
شاه حقیقت بوده ام پیر طریقت بوده ام
پیر طریقت بوده ام دریای حکمت بوده ام
سلطان عالم بوده ام با شاه صفدر بوده ام
من قاضیان را دشمنم من مفتیان را مدعی
هر کس که در دریا فتد دیرا و فتد اندر کنار
ای عاشقان مرتضی ای شمس تبریزی کجا

رجز مثمن سالم

من محتسب را و ترا هم چاشنی آورده ام
با منکران می صفت همچون خزان افسرده ام
از قند و ز گلزار او چون گلشکر پرورده ام
ز اندیشه بیزاری کند ز اندیشه ها پژمرده ام
در لامکان سیران من فرمان جان گسترده ام
گویم که این باز زنده کو من جان بحق بسپرده ام

ای پادشاه صادقان چون من منافق دیده
ای نان طلب در من نگر دانند که هستم بیخبر
روزی که عکس روی می در روی زرد من فتد
در جام می آویختم اندیشه را خون ریختم
در جسم من جانی دگر در جان من جانی دگر
خامش که بلبل باز را گفتا که خامش کرده

رجز مثمن سالم

هم درد را درمان شدم هم نیز درمان یافتم
این نعمت و این منزلت از آل عمران یافتم
من گوهر [illegible] از درون صدکان یافتم
از چشمه سار عقل خود دریای عمان یافتم
وز دولت آل عبا ایمان و احسان یافتم

ای منکران ای منکران حقا که من از جان و دل
ای عاصیان ای عاصیان حضرت پاک ولی
ای عاقلان ای عاقلان حضرت شیخ اجلے
با حیدر خود حیدرم بیرون حیدر کافرم
گوید من آن مدعی مولا چه آوردی بگو

حق بود نور شمس دین الله چنینش دیده ام
یک بار زاید آدمی من بار بار زهیده ام
ای صادقان ای صادقان من عاشق دیرینه ام
آنجا گواه مطلقم من عاشق دیرینه ام
این قالب خروی ببین من عاشق دیرینه ام
در هر مجلسی من بدم من عاشق دیرینه ام
شهر شریعت بوده ام من عاشق دیرینه ام
مولا که باشد پیش من من عاشق دیرینه ام
در کف حیدر رض بوده ام من عاشق دیرینه ام
فتوی بناحق میدهم من عاشق دیرینه ام
ملاح هر دریا منم من عاشق دیرینه ام
ای شمس نور مصطفے ص من عاشق دیرینه ام
آن می که در پیمانه ها اندر نگنجد خورده ام
با زندگانت زنده ام با مردگانت مرده ام
نه کز دغلبی گشته ام نی شیره افشرده ام
ماهی شوم رومی رخی کز زنگی نو برده ام
با یار خود آمیختم با او درون پرده ام
با آن من آنی دگر زیرا از آن پی برده ام
گفتا خموشی تا ببین صیدت ه صد مرده ام
ای صادقان ای صادقان من نور ایمان یافتم
تا بنده حیدر شدم ملک سلیمان یافتم
هم طاعت عزت شدم هم نور عرفان یافتم
بی آتش و بی مشعله قندیل رخشان یافتم
حق را بحق در من عرف از شاه مردان یافتم
دل یافتم دل یافتم دل یافتم جان یافتم

ای عاشقان ای عاشقان من عاشق یکتاستم
من عاشق یکتاستم من واله و شیداستم
عالم منور شد ز من آدم مصور شد ز من
بر عرش و بر کرسی منم الاصل لا الخطی منم
یرلا یلا یرلا بگو ترلا تلا ترلا بگو
هم دوزخ و نیران منم هم جنت و حوران منم
برخاستم برخاستم برپاستم پیداستم
آن بلبل گویاستم همچون گل بویاستم
هم شیخ و هم رعنا منم هم پیر و هم برنا منم
دنیا و هم عقبی منم هم جنت و طوبی منم
دریای بی پایان منم با نوح کشتیبان منم
احمد منم حیدر منم هم صاحب کشور منم
فرمان بر و فرمانده‌ام هم جان ستان هم جان دهم
زاهد بیا زاهد بیا تا زهد آموزم ترا مست
مولا تو در میدان جان باشاه میگویی سخن
مولا منم اندر جهان اندر مکان و لامکان
ای آسمان ای چرخ من از ماه رو آموختم
ای مه نقاب رومی او وای آب جان جوی او
از باغ و زعر چون او و ز طره میگون او
دیدم گشادم دام او و آن جو دان ایجاد او
چون شمس تبریزی مراد رسمی دهد از علم خود
ای عاشقان ای عاشقان من عاشق شیداستم
آن شاه را چاکر منم آن ماه را اخترتیم
گردون و خورشید و زحل تا هیئه میزان و حمل
تا گشت جام مست او چون خاک گشتم پست او

رجز مثمن سالم

انجاستم آنجاستم هم زیر و هم بالاستم
هم عالمم هم فاضلم هم قاضی القضاستم
با حاملان عرش گو من پیش ازین برخاستم
خواجه [illegible] را من خواجه‌ام [illegible]کمتر زهر لالاستم

عالم نبود و من بدم آدم نبود و من بدم
قاضی مبر نازی دهی فتوی زمن سازی همی
زانجا که بیرون آدم مست و بیرون آمدم
هم عاشق شیداستم هم دلبر زیباستم

رجز مثمن سالم

پنهان نیم پنهان نیم من نور مولاناستم
چون جان او و جویاستم فاش و نهان گویاستم
هم زشت و هم زیبا منم هم زهره و هم جلواستم
انسی منم جنی منم چون دیو در دنیاستم
هم یوسف زندان منم هم موسی و ثعباستم
هم بادهٔ احمر منم هم بادهٔ تقواستم
جان همچو من محجوب از حضرت اعلاستم
هم زاهد و هم عابدم هم رند پا برجاستم
هم شاه راغی عیان هم عین آن معناستم
هم در عیان هم در بیان هم موت و هم احیاستم

پنهان چرا باشی چرا راز نهان با او بگو
در کار بیکاران منم سود خریداران منم
هم با صلات دائمم هم با صلات قائمم
هم کوه و هم صحرا منم هم کر و هم اعمی منم
ایوب را درمان منم یعقوب را هم جان منم
آدم منم ابلیس منم هم ریش و هم مرهم منم
خاموش زین گفتار دل [illegible] آزار دل
ای زندگان منبوا شاهان گیج ای کوی ها
ای شمس دین ای شمس دین کن رو زمین
ای شمس تبریزی بیا مستانه در ما می نگر

رجز مثمن سالم

بر رو دویدن سعی او از آب جو آموختم
اینک رسن بازی عجب همچون کدو آموختم
من مرده جان را دمبدم زان مرده جو آموختم

گلشن همیگوید مرا این نافه چون دزدیده
از نقشهای این جهان هم چشم بستم هم دهان
در سوی بی سوی روی در کوی بی کوی روی

رجز مثمن سالم

خونی صفت در عالمم جلاد آن بالاستم
سلطانش را قنبر منم زان جو و جو درداستم
هم مهر آن ماه ازل هم منطق جوزاستم
از جام کوثر دست او در سایهٔ طوباستم

میزان چو دادم زین سبب من خصم او ارم شبلی و
نیکویی حیدر منم موسی و اسکندر منم
بهرام و دار از نصرتش علوی شدم از حضرتش
معروف و شبلی و جنید ایشان همه شیدا شتند

عشقم چو سر بر میزند من واله و شیداستم
آن نور وحدت من بدم هم خضر و هم الیاستم
فتوی بناحق میدهد نه زین و نه زانها منم
دانی که من چون آمدم افزون شدم نه کاستم
اندر مکان و لامکان پنهان و هم پیداستم
هم مالک دنیا منم هم حاکم عقباستم
در دیدهٔ بینایی بود من بی بصر بیناستم
همدرد بیماران منم در هر سری سوداستم
هم صبح را بشناختم هم شام را بشناختم
موسی و طور عشق را هم باید بیضاستم
هم حکمت لقمان منم هم یونس و یحیاستم
هم درد را درمان منم هم درد بود و درداستم
گر گیرد انده هر دو کون و حب او افزاستم
از لطف و انعام خدا چندین سخن آراستم
در ارض و در اعلا منم پنهان و هم پیداستم
مست و خراب بخودم زین بادهٔ صهباستم
خورشید او را ذره‌ام زین قبض و آموختم
من شیری‌ام نافه بری زان آهوان آموختم
ما نقشبندی عجب بی رنگ و بو آموختم
شش سو مرو زین سو مگو چون بی‌سو آموختم
هر دم ز فیض فضل او درسی ز نو آموختم
باکی ندارم من ز کس با یار به نعوتاستم
آن تیغ و آن خنجر منم لالای آن مولاستم
بر جبین او از دولتش چون تیر در عذراستم
آن دار و منصورش منم آن سر سبحاناستم

چون شبلی معروف تو درمانده مالوف تو
تا دل بود مشغوف تو چون بلبل گویاستم

نه زاده‌ام نه خاکدان شوشو نه من همچون نان
یک جو نیرزم زین جهان پیش از جهان خاستم

هم هر چه هم برناستم هم پیر استم برناستم
پنهان نیم پیدا منم من پیر مولاناستم

گاهی برآیم نیک پی گاهی نیم بر جام می
گاهی به دف گاهی به نی با قول ترلالاستم

ای مطرب شیرین لقا تن تاها لالالا للا
می‌گو که من با دف‌ها‌ها ای تا سر تاستم

اینم نه آن آنم نه این گاهی چنان گاهی چنین
گاهی همانم که همین هیرون زیر املاستم

گاهی برآیم سوی تو که مست عشق روی تو
همچون شکنج موی تو شوریده سوداستم

آید مرا از فنون تو راز دل مجنون تو
چون موسی از دار بودن تو من با ید بیضاستم

منصوبه آن راتیم مصادقه آن آتیم
دارنده این راتیم دارنده اسراستم

مولا کلش ای شمس دین جانم کلش ای شمس دین
شمع نی و ای شمس دین تا جان جانا خواستم

رجز مثمن سالم

آمد خیال خوش که من از گلشن یار آمدم
در چشم مست من نگر کز کوی خمار آمدم

سرمایه هستی منم هم دایه هستی منم
بالا منم پستی منم چون چرخ دوار آمدم

آنم که از آغاز آمدم با روح دمساز آمدم
برگشتم و باز آمدم بر نقطه پرگار آمدم

گفتم بیا شاد آمدی دادم بده داد آمدی
گفتا بدیدی داد من از بهر این کار آمدم

هم تو مه مهتاب هم گلشن و هم آب تو
چندین گره از آستان تو بی کفش و دستار آمدم

فرخنده نامی ای پسر گرچه که خامی ای پسر
تلخی مکن زیرا که من از لطف بسیار آمدم

خندان آن تلخی کش شما باش ای تلخی خوش
گلها و هم گرچه که من اول همه خار آمدم

گل سر برون کرد از درج که الصبر مفتاح الفرج
هر شاخ گوید لا حرج کز صبر در بار آمدم

رجز مثمن سالم

ای عاشقان ای عاشقان من خاک را گوهر کنم
ای مطربان ای مطربان دف شما پر زر کنم

ای تشنگان ای تشنگان امروز سقایی کنم
وین خاکدان خشک را جنت کنم کوثر کنم

ای یکسانان ای یکسانان جاء الفرج جاء الفرج
هر خسته غم دیده را سلطان کنم سنجر کنم

ای کیمیا ای کیمیا در من نگر زیرا که من
صد دیر را مسجد کنم صد دار را منبر کنم

من غصه را شادی کنم گمراه را هادی کنم
من گرگ را یوسف کنم من زهر را شکر کنم

ای کافران ای کافران قفل شما را وا کنم
زیرا که مطلق حاکمم مومن کنم کافر کنم

ای بوالعلا ای بوالعلا مومی تو اندر دست ما
خنجر شوی ساغر کنم ساغر شوی خنجر کنم

تو نطفه بودی خون شدی تا این چنین موزون شدی
سوی من آ ای آدمی با زانت نیکوتر کنم

ای سربان ای سربان بگشاده ان سربان
تا هر دهان خشک را همچون لب ساغر کنم

ای گلستان ای گلستان از گلستانم گلستان
آنم که ریحانات را من جفت نیلوفر کنم

ای آسمان ای آسمان حیران تو از نرگس شوی
چون خاک را عنبر کنم چون خار را عبهر کنم

ای عقل کل ای عقل کل تو هر چه گفتی صادقی
حاکم تویی حاتم تویی من گفتگو کمتر کنم

چون شمس تبریزی مرا احباب داد از عشق خود
من چهره را از جام او انور کنم انور کنم

ور هیچ مولانا دگر بینیم جمال دوست را
من خاک پای دوست را چون مشک و چون عنبر کنم

رجز مثمن سالم

آمد بهار دوستان منزل سوی بستان کنیم
گرد عروسان چمن خیزید تا جولان کنیم

امروز چون زنبورها پران شویم از گل بگل
تا در عسل خانه جهان شش گوشه آبادان کنیم

آمد رسولی از چمن کین طبلها پنهان مزن
تا طبل خانه عشق را از نعره‌ها ویران کنیم

بشنو سماع عاشقان خیزید ای بیگانگان
جانم فدای عاشقان امروز جان افشان کنیم

زنجیرها را بردریم ما هر یکی آهنگریم
آهنگران چو کلبتین آهنگ آتشدان کنیم

چون کوره آهنگران آتش دل می‌دمیم
کآهن دلان را زین صفت مستعمل فرمان کنیم

آتش درین عالم زنیم وین چرخ را برهم زنیم
وین عقل پا برجای را چون چرخ پیش سرگردان کنیم

گوییم با بی پا و سر که پای میدان گاه سر
ما کی بفرمان خودیم تا این کنیم و آن کنیم

نه نه چو چوگانیم ما در دست شه گردان شده
تا صد هزاران گوی را در پای شه گردان کنیم

خامش کنیم و خامشی هم مایه دیوانگی است
کین عقل باشد آتشی در پنبه پنهان کنیم

رجز مثمن سالم

ای نفس کل صورت نگر وی عقل کل بشکن قلم
وی مرد طالب کم طلب آب چون نقش قدم

ای عشق صافی روان ما چون آب روان
کین آب بی گره جان بیفزاید دمبدم

از باد آب بی گره گر ساعتی پوشد زره
بر آب جو تهمت منه کو راه ترست و نه غم

از نقش بی نقشی ببین هر نقش را همرنگ وی
در برگ بی برگی نگر هر شاخ چون باغ ارم

مرا صورت مصور کش گسل کو منبع جان نیست دل
تن ریخته از شرم او دگر ریخته جان در حرم
از بحر گویی یا ز دُر یا از نفیسی از حکم مُر
نه از قضا انتها بیرسے تا زنتا یا بی علم
در آتش آبی تعبیه در آب آتش تعبیه
در آتش جان طرب در آب دل در ندم
آن پاک رو چون جام جم در عشق آن متهم
این مرگ خود میدا کند باکی ترا کم خور تو غم
من چون شوم کوته نظر در عشق آن بحر گهر
کز ساحل دریای جان آمد بشارت دمبدم
بیخ دل از صفرای او میخورد زردی تیح
چون تیغ عشقش بر زخم زد بر زخم آن شه رقم
من فانی مطلق شدم تا ترجمانی شه شدم
گر مست و هشیارم ز من کن نشنو خود بیش و کم
گفتا عزیز مصر کو تا عاشقی بخشید بیت
من نمایة الاحسان من جوده او من کرم
ای همه محال از تو خوش گشته حقیقت عین حال
ما کان فی الدارین قط اتمد میل و القدم

از آب و از باد و ربس ننهاده آزاد او
چون کان فرو برده نفس چون کمر آورده شکم
چیلست ان این راه را در جاده ان جاده را
چون شمعی همچو خون نی دی خون بچه خواران کرم
تا من بی انعامنا ثبت لنا اقدامنا
ای بی تو راحتها عنا وی بی تو صحتها سقم
ای جان ما با جان تو چو پای تو در بحر جولان
تا در گرا پیدا شود ای جان عجم وی جان غم
من ترک فضل و فاضلی کردم بعشق از کاهلی
کز عشق شه بس باشدم من خطا بشکست نه کم
تا وین این خمار بین عشق بی تلوین شهی
گاه از غمش چون زعفران گاه از خجالت چون بقم
باز از مصر اندر شدم تا جانب مهتر شدم
دیدم یکی یوسف رخی گفتم ز غفلت دُر اکم
من قدر آن نشناختم آنرا هوس نبداشتم
یا حسرتی من هجره یا خجلتی یا ذا الندم
تبریز این تعظیم را تو از الست آورده
از مفخر جان شمس دین از او لجب القلم

رجز مثمن سالم

آمد زمان آنکه ز جوش فرق مردان بشکنم
صد منجنیق زهر آب ابر فرق شیطان بشکنم
گر لشکر مردانیان قوت کند بر مومنان
از دولت شیر خدا از مدان ایشان بشکنم
سلمان با چوگان منم اندر رکاب مصطفی
چیره اگر آید برم مغزش بچگان بشکنم
گر خارجی نابکار آید به پیش ذوالفقار
فرقش زنم این تیغ را مغزش چو سندان بشکنم
گر دیو بیباکی کند یعنی نترسد از علی
من گردن آن دیو را پیش سلیمان بشکنم
من مالک اژدر شدم تا خون مردان ریختم
من گردن هر خارجی از قول قرآن بشکنم
از شوق عشق شمس دین هر لحظه میگویم این
باز آمدم چون عید نو تا قفل زندان بشکنم

رجز مثمن سالم

ای عاشقان ای عاشقان من عاشق فرزانه ام
با شمع وصلش در جهان پروانه ام پروانه ام
جانانه را گم کرده ام تا چند زین سرگشتگی
از بام شو عاقل چنین فرزانه ام فرزانه ام
گر طالب گنجی بیا تا من نشانی گویمت
بشنو ز من آن گنج را ویرانه ام ویرانه ام
در بحر صدف بیکران بیزار گشتم از صدف
چون من صدف بگذاشتم دردانه ام دردانه ام
داوم صلای ناگهان اندر زمین و آسمان
اینک منادی میزنم میخانه ام میخانه ام
چابک سوار حضرتم هر شب مرا اندست خو
اندر میان قلب ها مردانه ام مردانه ام
ای شمس تبریزی بیا از ما چرا بیگانه ای
کز هرچه غیر حق بود بیگانه ام بیگانه ام

رجز مثمن سالم

ای عاشقان ای عاشقان امروز من دیوانه ام
مست و خراب بیخبر زان جام زان پیمانه ام
دل در هوای دلبری زیبا رخی خوش منظری
گفتم بلا ای عاشقان من راهب بتخانه ام
افسون گری ای بازگو تا کم کند افسونها
زیرا نه من افسونگرم افسونگر افسانه ام
تیهو چه باشد نزد من طوطی چه گستاخی کند
ایشان همه کبک من اند من باز این شاهانه ام
من در هوای عشق او ترک عمارت کرده ام
تا تو نه پنداری که من در بند این دیوانه ام
قندیل دارم در هوا روشن منم از صنع خدا
شمس است شمع جان ما آن شمس را پروانه ام
امروز باز از نور حق بر خویشتن پیچیده ام
چه جای خویش و آشنا چون من ز خود بیگانه ام
روح و سرشت از آدمم نه از خاکدان عالمم
از نور پاک این ارکان من تارک فرزانه ام
موسی و داود نبی از بحر من یک قطره اند
زیرا که از علم الیقین ملاح این عمانه ام
گرگ و پلنگ و ببر این صحرا نیارد تاب من
زیرا که من در بیشه شیر خدا مردانه ام
با این همه گفتار من این علم و این گفتار من
گر تو بسنجی مر مرا کمتر ز یک جو دانه ام

رجز مثمن سالم

ای عاشقان ای عاشقان ای جان غلام حیدرم
زیرا که اندر راه دین حیدر بجان شد رهبرم
حیدر امام دین بود حیدر مرا آخر بین بود
حیدر مراره بین بود در پیش رب داورم
حیدر رشه اعلا بود حیدر مه والا بود
هر شرع را جا بود دین عین او شد رهبرم

حیدر علیم کل بود هم صاحب لدان بود
در چشم ما بینا علی در نطق ما گویا علی
در عشق جوئی حیدرست در راه پوئی حیدرست
حیدر بدان حیدر بخوان در آشکار او نهان
این بار مست آمدم تا جام و ساغر بشکنم
روحم تبن جا ضر شده تا کبر کان را بشکنم
گر کج نبویم بنگر د گوش فلک را بر کنم
من مرغ عالی همتم از آشیانه بر پرم
من جبرئیل حضرتم پیش محمد آمده
امروز سر مست آمدم تا دیر را ویران کنم
امروز سرمست آمدم تا دیر را ویران کنم
امروز سرمست آمدم خوش خوش چه بازار می برم
امروز سرمست آمدم تشنه بدشت کربلا
امروز سرمست آمدم گلدسته بر دست آمدم
ای عاشقان ای عاشقان پیدا شوم پیدا شوم
معشوقه گر گوید برو در عشق ما رسوا نه
زان آب رحمت قطره بر من فشان تا وارهم
شد مدتی گم گشته ام چون ذره در خورشید او
ای شمس دین ای شمس دین من نگر در من نگر
ای یاسمن نیهان چو دل انو دل سلامت میکنم
گه هیچو باز آشنا بر دست تو پر میزنم
ای آفتاب اندر دو رتو بر با فرشتی نور تو
در گوش تو در هوش تو اندر دل پر جوش تو
ای چاره آرمن چاره گر حیران شود نظاره گر
گر سال هاره میروی چون مهره در دست میمن

در آسمان غلغل بود درش چو در نظم آورم
در تورات او نی علی گر نیست این من کافرم
گر علم خوانی حیدرست دانای سر اکبرم
حیدر که از انوار او چرخ فلک خاک درم

حیدر چنان شاهی بود بر جسم جان ماهی بود
هفت آسمان ایوان او هفتم زمین میدان او
حیدر بود شیر خدا حیدر بود میر وغا
مولا چه مرد غالبی مهر علی را طالبی

رجز مثمن سالم

شیر خدایم آمده تا برج خیبر بشکنم
از کف عصا گر افکنم فرعون را عاجز کنم
گر طعنه بر جالم زند دندان اختر بشکنم
چون من بمعراج آورم از هفت کشور بگذرم
تا کرکسان چرخ را هم بال و هم پر بشکنم
من طائر فرخنده ام در کنج حبس افتاده ام
تا بر همه پیغمبران ناموس اکبر بشکنم
میخواهم اکنون تا که من با شمس تبریزی شوم

رجز مثمن سالم

آتش زنم در تبکده تنهای آذر بشکنم
امروز سرمست آمدم مست زبردست آمدم
حکم سلیمان میبرم تا جغد را پر بشکنم
امروز سرمست آمدم نور محمد یافتم
تا تشنگان را دل و هم صغرای ساغر بشکنم
امروز سرمست آمدم تا شمر بن جوشن کشتم
چون نو بهار عالمم کی شاخ اخضر بشکنم
امروز سرمست آمدم مستانه میگویم سخن

رجز مثمن سالم

من نیز را یکسو نهم رسوا شوم رسوا شوم
یارم اگر ترسا شود زنار بندم بر میان
تا کی صدف باشم چنین دریا شوم دریا شوم
ساقی چنین می میدهد زان درد آلوده ام
هر ذره ام خورشید شد پیدا شوم پیدا شوم
روز ازل بیع و شرا کردم بیا زار غمش

رجز مثمن سالم

تو کعبه هر جا روم قصد مقامت میکنم
هر جا که هستی نطا از دور در ما ناظری
که چون کبوتر پر زنان آهنگ بامت میکنم
گر غایبی هر دم چرا آسیب بر دل میزنی
ای جان هر مهجور تو جان را غلامت میکنم
من آینه دل را از تو اینجا صفائی میزنم
اینها چه باشد تو منی وین وصف عامت میکنم
ای از بابا چه امیگفت آن دلبر ترا
بنگر کزین جمله صور این دم که هست میکنم
که راست مانند الف گه گره چه حرف مختلف
چیزی که رایش میکنی زان چیز راست میکنم
ای شه حسام الدین حسن میگوی با جانان من

هرش چو خرگاهی بود از هر دو عالم برترم
چون ذره از خورشید او پیدا ترم پیدا ترم
حیدر بود کان سخا جز او بعالم ننگرم
اول علی آخر علی معلوم شد این آخرم
ساقی و مطرب هر دو را من کاسه سر بشکنم
گر تیشه بر دستم رسد تنهای آذر بشکنم
چون پای بر گردون نهم نه چرخ و خیبر بشکنم
باشد مگر که وارهم روزی قفس در بشکنم
میجویمش با داهها تا دام دیگر بشکنم
گرز فریدونی کشم ضحاک را سر بشکنم
کافر اگر دستم کشد من دست کافر بشکنم
پیمان بحیدر بسته ام من عهد عمر بشکنم
بر لشکر مروان زنم هم غول لشکر بشکنم
نه نه خمش کردم ازین نه چرخ خیبر بشکنم
بر روی آن مه روی خود شیدا شوم شیدا شوم
در کفر اگر صادق نیم ترسا شوم ترسا شوم
میخانه ها را سر بسر صهبا شوم صهبا شوم
سودای خود خواهم بقا آنجا شوم آنجا شوم
روزی شود کز جان و دل یکتا شوم یکتا شوم
شب خانه روشن میشود چون یاد نامت میکنم
دوری به تن لیکن از دلم نطا
من گوش خود را دفتر لطف کلامت میکنم
هر چند از تو کم شود از خود تمامت میکنم
یک لحظه پخته میشوی یک لحظه خامت میکنم
جان را خلاف معرفت بهر حسامت میکنم

ای عاشقان ای عاشقان من تلخ را شیرین کنم
من آمده عیسی دمم بهر حیات مردگان
من گبر عالم دیده‌ام زنار را ببریده‌ام
از ساحل دریای او هر دم یکی را در کشم
هر لحظه صد بارش کشم بر خاک ره نازش کشم
آمد بهار عاشقان منزل ببستان کنم
همچون غریبان چمن بی‌ره روان گشته یقین
ای برگ توت یافتی تا شاخ را انگشتی
ای غنچهٔ گلگون آمدی وز خویش بیرون آمدی
ای بلبل آمد داد تو ما بنده فریاد تو
بشنو ز گلشن رازها بی حرف و بی آوازها
از بادهٔ ساقی جان من جان شدم من جان شدم
در گلشن و بستان او در لالهٔ و ریحان او
بر رفت در دم از دوا بگشاد جانم پرده‌ها
هر چند روی عاشقان آمد مثال زعفران
ده دل بدم در جستجو بسته برنگ و بوی او
در خاک‌ها هستم چو کان جسمها گشتم چو جان
در پیش تو پیدا شجر وان باد پنهان پیش من
رفتم بسوی اصل من بیدم چو باغ اصل من
جولان من بر آسمان جولان دل بر لامکان
انا فتحنا بابکم لا تهجروا اصحابکم
الحمد لله الذی من علینا بالثنا
یا رب اشرح صدرنا یا رب ارفع قدرنا
بوی دل آید از سخن دل حاصل آید از سخن
ای ساقی روشن دلان بردار سغراق کرم

رجز مثمن سالم

من زنده سازم مرده را آنگه نکو آیین کنم — من ساقی بزم دیم من صفدر رزم دیم
من مؤمن صد ساله را در یک نفس بیدین کنم — صد جان بر سیمرغ زمان خندان کنم از وصل او
سازم دلش را چون صدف آنگاه گوهر چین کنم — اول سرش را بر کنم در پای هر کس افکنم
در گوش جانش دم بدم آوازهٔ تلقین کنم — من داروی هر خسته‌ام مفتاح هر دل بسته‌ام

رجز مثمن سالم

هم بسته پا هم گام زن عزم غریبستان کنم — جانی که رست از خاکدان تا مشرب آن آمد روان
چون کشتی از زندان بگو تا ما درین حبس آن کنم — ای سرو بر سر در زدی تا از زمین سر بر زدی
با ما بگو چون آمدی تا من خرد خیزان کنم — ای رنگ عنبر از کجا وان بوی عنبر از کجا
تو شاد دل ما شاد تو کی شکر این احسان کنم — ای سرو بستان چون خضر ای عیبها گویا ببر
بر ساز بلبل سازها گر فهم آن دستان کنم — آواز قمری تا قمر بر رفت طوطی پر شکر

رجز مثمن سالم

بر روی سر پویان چو جو جویان شدم جویان شدم — ناگاه آن روی من آمد ز بی سو سوی من
چون باز بر اوج سما پران شدم پران شدم — دیدم دو صد خندان کرم در روز هزاران گون نعم
زین زعفران چون گلستان خندان شدم خندان شدم — دردش چو شد درمان دل معمور شد ویران دل
اکنون چو دیدم روی او یکسان شدم یکسان شدم — بر عاشقان از یزدی ما جمله نیکی بی بدی
از لطف من در دیده‌ها پنهان شدم پنهان شدم — پیدا بود شاخ و شجر باد است پنهان از نظر
تو نقش ایمانی و من ایمان شدم ایمان شدم — در پردهٔ جسمی از آن راهی نداری سوی جان
در خانقاه صوفیان من آن شدم من آن شدم — ز آریم چو نطع این زمان بالا چو چتر آسمان
در حکم جان هر دو جهان سلطان شدم سلطان شدم — گوید ولد ای شیر نر در بیشهٔ شیران نگر

رجز مثمن سالم

فی ظل من یستوی لا تغلقوا ابوابکم — یا اولیا لا تحزنوا ارتجبکم لا تغضبوا
یا رب اظهر بدرنا لا تقعدوا اربابکم — مالی الهنا غیره مال البرایا خیره

رجز مثمن سالم

از بهر این آورده ما را ز صحرای عدم — تا جان نکرت بگذرد وین پرده‌ها را بر درد

من کور مادرزاد را در یک نظر حق بین کنم
من خسرو و فرهاد را در یک نفس شیرین کنم
صد دل بهر سو دم بدم از هجر او پر خون کنم
آخر ورا چون سروران با عز و با تمکین کنم
هر دم هزاران ذره را عشق شمس الدین کنم
تا بخت بر رو خفته را چون بخت بشرستان کنم
تا جان نو بسته را هم منزل ایشان کنم
سرو ار چه آمیخته تا من در آن سیران کنم
وین خانه را در از کجا تا خدمت دربان کنم
تا حلقه گوش از شما در دیده مرجان کنم
می آورد الحان جان جان مست آن الحان کنم
در مجلسش همچون قدح گردان شدم گردان شدم
روشن شد از دم کعبهٔ من حیران شدم حیران شدم
با عاشقان آنجا بهم مهمان شدم مهمان شدم
وز بهر رنجوران دل درمان شدم درمان شدم
بر منکران بر سر طوفان شدم طوفان شدم
گوید درخت از باد من جنبان شدم جنبان شدم
بی جسم و جان من ناظرم جانان شدم جانان شدم
اسپاه من انس و ملک خاقان شدم خاقان شدم
چون در مصاف حمله در غران شدم غران شدم
لا تنسوا من حالکم تا تدنسوا اثوابکم
اشجعتکم لا تجنبوا لا تحقروا القابکم
طاب الهوی فی سیره لا تحسروا اعقابکم
تا مقبل آید از سخن لا تهتکوا جلبابکم
زیرا که فکرت جان خورد جان را کند هر لحظه کم

ای خان خموش از قال او وز دانش از حال او
کو دیده کو دانش ما بو کو گلستان کو بود شم

زان می که او سرکه شود زو ترش روی کی رود
از بحر جان دارد ما درج در روشنه شکم

پر کن بران رطل گران بر آه سرد منکران
یا نور رشو یا دور شو با ما مکن چندان ستم

مانند ما در دیده بر دیده چه خفسیده
شاهی بود با لشکری تنها نباشد آن علم

خالی نمیگردد دو طرح خالی کن از تن راز من
ای قیمت یا در روش وی صحت جان سقم

بازآمدم بازآمدم از پیش آن یار آمدم
در من نگر در من نگر بهر تو غمخوار آمدم

شاد آمدم شاد آمدم وز جمله آزاد آمدم
بازم رهان بازم رهان اینجا بزنهار آمدم

من مرغ لاهوتی بدم دیدم که ناسوتی شدم
آنجا بیا ما را ببین اینجا سبکسار آمدم

ما را بچشم سر مبین ما را بچشم سر ببین
من گوهر کانی بدم اینجا بدیدار آمدم

یارم ببازار آمده ما را خریدار آمده
چون در بیابان فنا جان و دل انکار آمدم

بازآمدم بازآمدم تا وقت را میمون کنم
بازآمدم بازآمدم تا درد عشق افزون کنم

بازآمدم بازآمدم تا مهر بیاران دل
وز هر چه جز دلبر بود از شهر دل بیرون کنم

بازآمدم بازآمدم تا بو که من بی من شوم
چون مرغ عرشی آشیان حضرت بیچون کنم

ای عاشقان ای عاشقان خبری ام چون الف
خود را اگر لیلی صفت در عشق او مجنون کنم

ای عاشقان از بخت اگر دلدار ما من بود
گفتا برو گر عاشقی هر دم بلا افزون کنم

گفتم شها بس قطره ها کز هجر تو باریده ام
چون جان نباشد در بدن من زندگانی چون کنم

گفتم شها دارم دلی شوریده بیجا صلے
گفتا که صد شب هر شبی با روز مقرون کنم

گفتم شها من زان تیغ وز زنده تا کی روم
گفتا ز خود بیگانه شو تا من ترا قارون کنم

گفتم شها چون جان من بی مرد چه حاجت عدد را
گفتا ترا در پیش تو آن شمع او شمعون کنم

گفتم شها دارم دلی از دانه مغنی تهی
گفتا که گر بیرون شوم صد چون ترا مفتون کنم

ای بلبل بستان سرا ای سر نبال از عشق تو
شیر ثریا را در سخن در بندم و افسون کنم

بازآمدم بازآمدم مست و عیار آمدم
با بلبلان خوش نوا خوش خوش بگلزار آمدم

ساقی مرا می میدهد مطرب بجز آنی میدهد
هفصد هزاران سال شد کاینجا بدیدار آمدم

اکنون مرا هیچون نگر لیلی منم مجنون نگر
هم گلخن و گلشن شدم در بحر اسرار آمدم

نانی بدم جانی شدم خاکی بدم کانی شدم
صانع منم حکیم ولی اینجا عرب وار آمدم

ای رخ ندارد نحال او گر چون مهی جان نعم
ای محو جمال عالمان ای جان جمال عارفان

این می بجو آن می بجو کو جام نعم کو جان نعم
آن می بیار ای عیح ربح کاشگوفه اش حکمت بود

تا سر وشان سوزان شود گرد و همه لاشان نعم
گر مجلسم خالی بدی گفتار من عالی بدی

ای خواجه بر گردان ورق ورنه شکستم من قلم
هر کس که هائی میکند آخر زجائی میکند

مستست جان زین آب و گل ترسم که لرزد از قدم
ای شمس تبریزی ببین ما را توای نعم المعین

رجز مثمن سالم

چندین هزاران سال شد تا من بگفتار آمدم
بالا روم بالا روم آنجا روم آنجا روم

وامش ندیدم ناگهان وی گمی فتار آمدم
من نور پاکم ای پسر نه مشت خاکم ای پسر

کاخر صدف من نیستم من شهوار آمدم
از چار ما در برترم وز هفت آبا نیز هم

ورنه ببازارم چه کار را و را طلبگار آمدم
ای شمس تبریزی نظر در کل عالم کی کنم

رجز مثمن سالم

از اشک چشم و آه شب دریای دل معجون کنم
بازآمدم بازآمدم تا دل بران دلبر نهم

بی جسم و جان مستیی با دلبر موزون کنم
بازآمدم بازآمدم کز جسم و جان دل بر کنم

اما الف را هر شبی وز حلقش چون نون کنم
بازآمدم بازآمدم دلداده شوریده

با بخت و دولت همبری سنجر و هامون کنم
پیش آمد آن دلبر مرا گفتم شها کم کن جفا

گفتا چه غم هر قطره را من لولو مکنون کنم
ای عاشقان عیدی نیم شب جان وی بی جانان رود

گفتا بمیخانه شو تا سر و رو محزون کنم
گفتم شها بسیار شد دیده نیالودم بخواب

گفتا بیا بگذر ز تن تا اطلس اکسون کنم
گفتم شها چندین عنا دارئی من فاقه ام

گفتا برو خود را بمان تا عذر را اکنون کنم
گفتم شها مشاطه شمعی ز نوری یافتم

گفتا بمیرد تا ز غم هر ساعتش پرخون کنم
گفتم شها در پرده ها خود را چرا داری نهان

کز اشک چشم و آه شب رخسار را گلگون کنم
این دم خمش کردم ولی گر زد اجازت باشدم

رجز مثمن سالم

سلطان مرا می میدهد الله بزنهار آمدم
با مرغ او همخانه ام در لامکان پریده ام

جام و قدح پرخون نگر مست بردار آمدم
فارغ ز جان و تن شدم این نه ما من شدم

او من شد و من او شدم هم خود گرفتار آمدم
ای شمس تبریزی منم جوینده عرفان او

رجز مثمن سالم

بازآمدم بازآمدم تا قفل زندان بشکنم / وین چرخ مردم خوار را چنگال و دندان بشکنم
هفت اختران بی آب را کین خاکیان را میخورند / هم آب بر آتش زنم هم بادشان را بشکنم
از شاه بی آغاز من پران شدم چون باز من / تا جغد طوطی خوار را در زیر زندان بشکنم
زآغاز عهدی کرده‌ام تا جان فدای شه کنم / بشکسته باد اپشت جان گر عهد و پیمان بشکنم
امروز همچون آصفم شمشیر و فرمان در کفم / تا گردن گردنکشان در پیش سلطان بشکنم
روزی دو باغ طاغیان گر سبز بینی غم مخور / من اصلها و بیخ شان از راه پنهان بشکنم
من نشکنم جز جور را یا ظالم بدخور را / گر ذره‌ای دارد نمک گیرم اگر نان بشکنم
هر جا یکی گوئی بود چوگان وحدت در برد / گوئی که میدان بسپرد از زخم چوگان بشکنم
گشتم مقیم بزم او چون لطف دیدم عزم او / گشتم حقیر راه او تا پای شیطان بشکنم
چون در کف سلطان شدم حبه بدم چون کان شدم / گر در ترازویم نهی می‌دان که میزان بشکنم
چون من خراب و مست را در خانهٔ خود ره دهی / پس می ندانی اینقدر این بشکنم آن بشکنم
گر پاسبان گوید که هی در دم بریزم خون وی / دربان اگر دستم کشد من دست دربان بشکنم
چرخ ار نگردد گرد دل از بیخ و اصلش برکنم / گردون اگر دونی کند گردون گردان بشکنم
خوان کرم گسترده‌ئی مهمان خویشم خوانده‌ئی / گوشم چرا مالی اگر من گوشهٔ نان بشکنم
نی نی منم سرخوان تو سرخیل مهمانان تو / جام دو بر می‌کنم تا شرم مهمان بشکنم
ای آنکه اندر جان من تلقین شعرم میکنی / گر تن زنم خامش کنم ترسم که فرمان بشکنم
دیوانه گر نزدم رسد دیوانگی از سر نهد / دیوانه گر دیوی کند من مغز دیوان بشکنم

رجز مثمن سالم

از شمس تبریزی اگر باده رسد مستم کند / من لاابالی وار خود استون کیوان بشکنم
پس جهد میکردم که من آئینهٔ نیکی شوم / تو حکم میکردی که من خمخانهٔ سیکی شوم
خمخانهٔ خاصان شدم دریای غواصان شدم / خورشید بی نقصان شدم تا طب تشکیکی شوم
اول همم مشغول خود آوردم اینجا این جلد / تا واقفی کردم بجود تا قابل نیکی شوم
هاروتی آموختی بس جادوی افروختی / زانم چنین می‌سوختی تا شمع تاریکی شوم
نفس ملایک ساختی در آب و گل انداختی / دورم بدان انداختی کاکسیر نزدیکی شوم
ترکی همه ترکی کند تاجیک تاجیکی کند / یک ساعتی ترکی کنم یک لحظه تاجیکی شوم
گر تاج سلطانی شوم گه مکر شیطانی شوم / گر عقل چالاکی شوم که طفل چالاکی شوم
خون نبی گر ریختیم با یوسفی آویختیم / در روی او سرخی شوم در موش تاریکی شوم

رجز مثمن سالم

باز آمدم باز آمدم بازارستان بشکنم / من عهد سالوسی کنم من عهد و پیمان بشکنم
در میکده ساقی شوم خمخانه را باقی کنم / شیخان اگر منعم کنند من عهد ایشان بشکنم
گر عالمان بی عمل ور واعظان فی المثل / پندی نهندم در زبان من پند و ثعبان بشکنم
گر محتسب جوید مرا تا دره کوبد مرا / من دست و پایش در زمان با فرق و دندان بشکنم
تعذیر من عالم کند یا شحنه در بندم کند / زنجیر خود را بگسلم من قفل و زندان بشکنم
زندانیان جمع آورم از چاه زندان برکشم / مهمانی ایشان کنم قلبوش ایشان بشکنم
مهمان اگر در سفره‌ام یک گوشهٔ نان بشکند / برخیزم و پای سر اجدای مهمان بشکنم

رجز مثمن سالم

گر شمس تبریزی مرا گوید که آی هشیار شو / گویم که من دیوانه‌ام این بشکنم آن بشکنم
تا من بدیدم روی تو ای ماه و شمع روشنم / هر جا نشینم خرمنم هر جا روم در گلشنم
هر جا خیال شه بود آنجا تماشاگه بود / در هر مقامی که روم در عشرتی بر می‌تنم
دریا اگر بسته شود زین خانقاه شسته شدی / آن ماه رو در لامکان سرور کند در روزنم
گوید سلام علیکمی آور د مست نقل می / من شاهم و شاهنشهم برده سپاهان منبرم
سر آفتاب انورم خوش برد ها را برورم / من نعم بهارم آمدم کز خارها گل برکنم
هر کس که خواهد روز و شب عیش و تماشا و طرب / من قندها را لذتم بادامها را روغنم
گویم سخن را باز گو مردی کن و ز آغاز گو / هین نی ملولی راز گو من سخت کند و کودنم
گوید که آن گوش گران بهتر ز هوش دیگران / صد فضل و ارزن ان کانجا هوا انجا منم
رو رو که صاحب ساقیی جان حیات و عشرتی / رضوان و حور و جنتی زیرا گرفتی دامنم
هم کوه هم عنقا توئی هم عروة الوثقی توئی / هم آب و هم سقا توئی هم باغ و سرو و سوسنم
افلاک پیشت سر نهد املاک پیشت بر نهد / دل گویدت من موم تو با دیگران چون آهنم
خاموش کردم هین بگو گوید بگویم از کرم / من نی همی میدارم درو نبود بغیر او فنم

دی بر سرم تاج زرین نهاده است آن دلبرم
چندانکه سیلی میزنی آن می‌نیفتد از سرم
شاه کله‌دوز آیدم بر فرق من از فرق خود
شب پیش عشق خود نهد یا بنده باشد لاجرم

در سر نماند با کله من سر شوم جمله چو مه
زیرا چه بی حقه صدف رخشان بیاید گوهرم
آن خوز بمغزی بود کو پوست نگزیند ورا
وان فوق کی دیده بود از نور پیغمبرم

آهنگ سر و گرز گران می‌زن برای امتحان
ور بشکند این استخوان از عقل جان مغز سرم
لوزینه بر جوز آ و پر شکر و پر مغز او
شیرین کند حلق و لبم نوری دهد در منظرم

چون مغز یابی ای پسر از پوست برداری نظر
در کوی عیسی آمدی دیگر نگوئی کو خرم
ای جان من تا کی گله یک خیمه تو کم گیر از گل
در زفتی فارس نگه نی بارگیر لاغرم

زفتی عاشق را بدان از زفتی معشوق او
زیرا که کبر عاشقان خیزد ز الله اکبرم
ای دردهای آه کو اه اه مگو الله کو
از چه مگو از چاه کو ای یوسف جان بردرم

رجز مثمن سالم

عهدی که با حق بسته‌ام تا مردنم زان نشکنم
از هر کلی کمتر منم گر عهد و پیمان بشکنم

بر قول قرآن صادقم اندر ره دین ناطقم
گبرم ندارم ملتی گر قول قرآن بشکنم
قرآن و قول مصطفی نشکست مرد راه دین
هر چه نه این و آن بود می اکنم آسان بشکنم

زبان شیطان بشکند هر جا که دینداری بود
من نیز چون مردان حق فرمان شیطان بشکنم
چون پیر بندم میدهد از جان قبول آید مرا
کی ره به پیرانش برم گر عهد پیران بشکنم

چون با شهنشه می‌خورم خون جگر دربان میکشم
دربان چه گستاخی کند من مغز دربان بشکنم
از بهر گوهر دانه در بند زندان مانده‌ام
ترک آیم و مردانه این ظلما بشکنم

عهدی که با شیر خدا بستم بجان دارم نگاه
عهد خدا بشکسته‌ام گر عهد و پیمان بشکنم
مولای رومی من گزین اندر صف مردان نشین
قلبم ندارم ملتی گر قول مردان بشکنم

نخ زندان میکشم

رجز مثمن سالم

عاشق شدم عاشق شدم در کوی جانان میروم
دلداده‌ام دلداده‌ام اندر پی آن میروم

جانان من جانان من بربود دل با جان من
زود ره ده زود در بان من بنما که جان میبرم
بازآمدم بازآمدم از غیر حق بازآمدم
تا محرم راز آمدم بر حکم یزدان میروم

زاهد بدم عاشق شدم کاذب بدم صادق شدم
در لطف حق قیمت شدم در راه عرفان میروم
الفقر فخری خوانده‌ام تخم طرب افشانده‌ام
مرکب بمیدان رانده‌ام اکنون بجولان میروم

از ساغر روز الست افتاده‌ام من نیز مست
بر سر زبان از شوق دست افشان و خیزان میروم
من مرغ باغ قربتم مهجور داغ غربتم
چون بلبل اندر غربتم سوی گلستان میروم

در بحر فکر افتاده‌ام در صدف بگشاده‌ام
گوهر بکف بنهاده‌ام نزدیک سلطان میروم
آن گوهر عرفان بود کاندر خور سلطان بود
تا کی چنین پنهان بود پیدا و پنهان میروم

از قال با حال آمدم نه از پی مال آمدم
نالنده چون نال آمدم با درد و افغان میروم
بگذار شمس الدین سخن اندر عمل سعیی بکن
معنی طلب دعوی مکن کم گو بفرمان میروم

رجز مثمن سالم

عاشق بیا عاشق بیا تا درد تو کمتر کنم
یار تو گردم بعد از این حال ترا بهتر کنم

عاشق بیا عاشق بیا تا از کمال لطف خود
آمد بدلداری تو خاک ترا گوهر کنم
عاشق بیا عاشق بیا دل را تسلیم کن
تا دلبری آموزمت همچون خودت دلبر کنم

عاشق بیا عاشق بیا خانه بمن بردار زود
تا رخت تو آنجا کشم این خان و مان ابتر کنم
عاشق بیا عاشق بیا قربان من شو تا ترا
جانی دهم از جان خود عمر ترا خوشتر کنم

عاشق بیا عاشق بیا در بوته درروم درآ
تا من چو ماه نو ترا بگدازم و لاغر کنم
عاشق بیا عاشق بیا درویش این درگاه شو
تا من بیک بخشش ترا سلطان هر کشور کنم

عاشق بیا عاشق بیا در من نگر کین حسن تو
وقف است بر دیدار من عشق تو کی باور کنم
عاشق بیا عاشق بیا این درد را درمان مجو
درمان اگر خواهی من درد ترا باور کنم

عاشق بیا عاشق بیا تا عود خوشبوی منی
آتش زنم در جان تو جانت دل مجمر کنم
عاشق بیا عاشق بیا با شمس دین همراه شو
تا نامت از نور یقین خورشید نام آور کنم

رجز مثمن سالم

کاری ندارم بعد از این تا چند گلکاری کنم
حاجب ندارد یار من تا که منش یاری کنم

من خاک تیره نیستم تا باد بربادم دهد
من چرخ ازرق نیستم تا خرقه زنگاری کنم
دکان چرا گیرم چو او دکان و بازارم بود
سلطان جانم بس چرا چون بنده جانداری کنم

دکان خود ویران کنم دکان من سودای تو
چون کان لعلی یافتم پس چه دکانداری کنم
چون من شکسته نیستم سر را چرا بندم بگو
چون من طبیب عالمم هر چه بیماری کنم

چون گشته ام نزد یک شه از ناکسان بری کنم / چون مست پیش عاشق او شدم از خویشتن بیزاری کنم
چون بلبلم در باغ دل حیفست اگر جغدی کنم / چون گلشنم و گلشنش حیفست اگر خاری کنم

زنجیر بر دستم نهد گر دست بر کاری کنم / در خم می غرقم کنند گر نام هشیاری کنم
ای خواجه من جام میم چون سینه را غمگین کنم / شمع و چراغ عالم چون خانه را تاری کنم

یک شب بمهمانی من آ تا ترس مه پیشت کشم / دل را به پیش من بنه تا لطف دلداری کنم
در عشق اگر بیجان شوی جان جهانت من بسم / گر دزد دستارت برد من سیم دستاری کنم

دل را منه بر دیگری چون من نیابی گوهری / آسان بر آ و غم مخور تا منت غمخواری کنم
انوحیت نفسی عن کسل طرت روحی عن ثقل / لاموت الا بالاجل بر مرگ سالاری کنم

شکری علی لذاتها صبری علی آفاتها / یا ساقی قم هاتها تا عیش و خماری کنم
الخمر ناخمرته والعیش ناباشرته / پخته است انگورم چرا من غوره افشاری کنم

ای طره صاحب نظر این پرده می تن تا سحر / تا زنده باشم زنده سر تا چند مرداری کنم
بیدار کاین شب پری تا در کنار دلبری / بیخواب شب همچون پری تا من پریداری کنم

قد شیدوا ارکاننا فاستوضحوا برهاننا / حمدا علی سلطاننا شیرم چه گفتاری کنم
جار الصفا ازال الحزن شکر الوهاب ذو المنن / ای مشتری زانو بزن تا من خریداری کنم

زان از بگه دست می نهم زیرا عروسی میکنیم / آتش زنم اندر تتق تا چند ستاری کنم
زین آسمان همچون تتق من گوشه گیرم چون افق / ذوالعرش اکرم من تتق بر ملک جباری کنم

الدار من دار له المال من مال له / خامش اگر خامش کنی بهر تو گفتاری کنم
با شمس تبریزی اگر هم خود دهم استاده ام / چون شمس اندر شش جهت با کیمیا انواری کنم

رجز مثمن سالم

من کیستم من کیستم من هشت و چار و بیستم / دیر و چلیپا و عصا رهبان و هم قسیستم

گاهی امیر صومعه گاهی اسیر بتکده / گر رند دردی نوشم و گه شیخ و گه صوفیستم
دیدیم صراط مستقیم از فضل رحمان الرحیم / از نقطه بی تی و جیم در هر سخن بادیستم

جامی بنوش ای شیخ ده زرق و ریا یکسو بنه / من دن دهم لیکن بعلم از فضل حق شهریستم
از هر بلا و هر عنا کز ذو الجلالم میرسد / اصحابنا اصحابنا انی ضعیفستم رضیستم

از صورت روحانیان عشق ثابت گشته ام / لستم مبین کز معنوی عالیستم حالیستم
فانی بود نخجیر خدا در دیده اهل هدی / از ذات پاک لم یزل باقیستم باقیستم

خامش کنم چون خود بخود زمر عجب گردم بیان / صافی دلم صافی تنم در بحر نهر روانیستم
مخدوم جان شمس دین تبریز دل معمور شد / بر دردمندان جهان شافیستم شافیستم

رجز مثمن سالم

من گاه گه وقت سحر آوازه نیکو زنم / دانی چه آوازه زنم وقت سحر یا هو زنم

بلبل نیم کاندر چمن از بهر گل غلغل کنم / من هدهد سیران نیم بر قصر شاهان تو زنم
باز سفید حضرتم تیهو چه باشد نزد من / با هدهدان با صفا با کرگسان بو بو زنم

تو تو زنم تو تو زنم بر ترک و بر هندو زنم / با حاملان عرش من مها بجست و جو زنم
با عورتان طالب نیم با شوهران همدم نیم / با کودکان این بام شو شو زنم لو لو زنم

مردار خوار مرغی نیم کرکس چه میخوانی مرا / با کرگسان بی صفا با هدهدان هو هو زنم
خرقه نپوشم جام را روزه بگیرم شام را / آئینه ام هر جام را ابر جاهها سو سو زنم

هر جا که با شیخی رسم کز گاگره دل بم زنند / من گاو را قربان کنم آتش درون گردن زنم
این خانه پیر از درم صد بار چون باغ ارم / بفروشمش بر کیدرم با عاشقان هی هو زنم

هر جا که بینم خانه درویش تجملها بود / گه بشکنم صندوق را گه کاسه بر سبو زنم
آن پیر کند و دار را گوید به پیش آور سبل / گر زانکه کاهل ضبدا من جست بر کندو زنم

چون دختران ظاهری مطلب شوهر نیم / چون دختران معنوی صد بار چون لولو زنم
گر شاهدان آید برم با الفهای عنبرین / گاهی بگیرم زلف او گاهی بر آن گیسو زنم

این جوشش دریا ببین آن گوهر معنی ببین / آن شاهد خوش خو ببین کنج لبو لی هو هو زنم
سوگند رومی منم سبلت کن شیطان منم / تازه کن ایمان منم من زیر مرا القند میوه زنم

رجز مثمن سالم

من عشق را افاضی بدم کاشکسته ام همچون صنم / از من نخواهد کس گوا که شاهدم بی صا منم

مقتضی تویی قاضی تویی مستقبل و ماضی تویی / ختمی تویی راضی تویی با چون تایی میبدم
ای عشق زیبای منی هم مونس تنهای منی / هم سبزی هم خرمی هم شادی هم دردو غم

آنها تویی اینها تویی پیدا تویی پنهان تویی / وان بحر با پهنا تویی وان دشت صحرا تویی کیم
شیری و جوشان تویی سرمستی ایشان تویی / دریا که بر بوشی تویی کهنه و بری علیل و ستم

ای خسرو شاهنشهان ای تختگاه عقل و جان
هر نقش با نقش دگر چون شیر بود و چون شکر
لطف تو سابق میشود جذبات عاشق میشود
هر دم خیال نو رسد از سوی تو اندر حسب
هرگز ندانم راندن مستی که افتد بر درم
مستی که شد مهمان من جان بست و آن من
چون قصد کردستم بدی بر بادهای همچو زر
کو خمر تن کو خمر جان کو آسمان کو ریسمان
گر مستی و روشن روان شب مجنبان ای ساربان
زین مخوری سعلوک شو زان مخوری مملوک شو
هان ای طبیب عاشقان تسمی در کش بر سرم
برگیر و بر دست منی پیچ این زنجیر را
ور تو گوا خواهی مرا رد میکنی ای پر جفا
پیشم نشین پیشم نشین ای جان جان ای جان جان
هر روز نو جامم دهد تسکین و آرامم دهد
ای عشق آخر چند من وصف تو گویم فی دمن
تبریزیان را تو سند جانم فدای مستمند
تا شمس تبریزی من دل برای شور ریگان
هین خیز خیره می نگر اندر رخ صفرائیم
مانند برف آمد دلم هر لحظه میکاهد ز غم
آن برف گوید دم بدم بگدازم و سیلی شوم
چون آب باش و بیگره از زخم دندانها بجه
هر لحظه بخروشان ترم برجسته و جوشان ترم
گر تو ملولستی بیا بنگر بران شاه زمن
من بس کنم بس از چنین او بس نخواهد کرد زین

ای بی نشان با صد نشان ای بحریت بحر دیم
کروا تفندی نقشها کی آمدندی از کلم
بر قهر سابق میشود چون شاه شائی بر ظلم
چون کودکان قلیه پزیم گوئید قسام القسم

پیش تو خوبان و بتان جمع پرنیش صورت لعبتان
آن کس کی آید سوی تو تا جان دهد در کوی تو
هر زنده را می میکشد وهم خیالی سو بسو
خامش کنم بندم دهان تا بر نسوزد این جهان

رجز مثمن سالم

تاج من سلطان من تا برنشیند بر سرم
در غیر ساقی ننگرم وز امر ساقی نگذرم
تو مست جام ابتری من مست حوض کوثرم
خاموش کن خاموش کن ای باده نوشم الکرم
بدبخت لنگ و لوک شو دانی چه پیش آید برم

ای یار من ای خویش من مستی بیا در پیش من
چند آزمایم خویش را وین عقل و رای اندیش را
مستی منیوشا قی کند مستی زمین را طی کند
زین مخوری کردی ملک زان مخوری کردی فلک
شمس الحق تبریز یا آمد صلاح وصل ما

رجز مثمن سالم

افسون مخوان افسون مخوان هر روز دیوانه ترم
ای قاضی شیرین قضا آخر فرو خوان محضرم
تا یک زمان روی تو دیدار جان را نگرم
هر روز پیغامم دهد این عشق چون پیغمبرم
گه بلبلم گه گلبنم گه خضرم و گه اخضرم
عشقت مرا معتمد و شمس حق با شد فرم

خواهم که بدهم گنج و زر تا آن گوا دل بود
بی لطف و دلداری تو یارب چه می لرزد دلم
ای آهن من سرخ رو در آتش آهنگرم
در سایهات تا آمدم چون آفتابم بر فلک
وصف تو کی آید ز من ای دل شنو از مرد و زن
خاموش شو خاموش شو بگذار تا زاری کنم

رجز مثمن سالم

هر کس که او بگی بود داند که من بطحائیم
آنجا همیخواهد دلم داند که من آنجائیم
غلطان سوی بحری روم من بحر بی دریائیم
تا من گره دارم یقین میگوئی و مینجائیم
چون عقل بی پر می پرم زیرا چو جان بالائیم
تا گرم و شیرینت کند آن دلبر حلوائیم

زان لاله روی لستان بیدار رویم زعفران
هر جا حیاتی بیشتر مردم درو بخویش تر
تنها شدم راکد شدم بفشرد غم جامد شدم
برف آ بیا بگذار بین نقاعها خلاص من
بسیار گفتم ای پدر دانم که دانی اینقدر
ای بینوایان را نوا جان طولان را دوا

بحر رجز مثمن مطوی تقطیعه مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن

رستیش کنی نعرش کنی بردوز از مرگ و سقم
رستا تو گو باید که بر و لطف تو خواند که نعم
کرده خیالت را گفت لشکرکش و صاحب علم
چون می نگنجی در بیان دیگر نگویم بیش و کم
در خانه گرمی باشدم بیشیش نهم با وی خورم
روزی که مستی کم شود از عمر خویشش کشمرم
روزی که مستم گشتیم روزی که عاقل لنگرم
این خوار روز راند ز زمین و آن آسمان محترم
زین می ابوبکری شوی کی وی ای آن فی نوم الحکم
تا برخوریم از آن لقا این الوفا این الکرم
تا تخت بخت و رخت خود بر عرش و بر کرسی برم
آخر گواهی میدهد رخساره همچون زرم
در شوق خاک پای تو یارب چه میگردد سرم
گه در طواف آتشم گه در شکاف آتشم
تا عشق را بنده شدم خاقان و سلطان سنجرم
ای رونق هر انجمن منواز اگرچه کهترم
چون من نبینم روی تو اندر زبان اخگرم
هر روز از عشق رخش شوریده شوریده ترم
هر لحظه زان شادی فزا بیست کار افزائیم
خواهی بیا در من نگر کز شید جان شیدائیم
تا زیر دندان بلا چون برف یخ مینخائیم
بیجو شد و بر میجهد که تیز رم و غوغائیم
که چون نیم بی باده سر در پنجهٔ آن نائیم
پران کننده جان کی من ای قاف و عنقائیم
من طوطیم عشقش شکر هست ای شکر گویائیم

خیز

راه تو دیدم پس ازین همره ایشان نشوم
ای که تو شاد چمنی صید کنی صد چو منے

ماه من آمد بزمین تا صد کیوان نشوم
زیر و زبر باد توام مست خوش و شاد توام

رجز مثمن مطوی

عشوه مده عشوه مده عشوهٔ دستان نخرم
وعده مکن وعده مکن مشتری وعده نیم

رو که بجز حق نبری گرچه چنین بیخبرم
پرده مکن پرده مدر در پس پرده مرو

خندهٔ تو چیست بگو جوشش دریا کرم
طالع استیزه مرا از مه و مریخ مجو

زانکه دو چندان بیم گرچه چنین مختصرم
گر تو ز من صرفه بری من ز تو صد صرفه برم

ناز کنم ناز که من در نظرت معتبرم
چه عجب ای خوش خبرم چونکه تو کردی خبرم

من شکر اندر شکرم من شکر اندر شکرم
هر کسکی را کسکی هر جگری را هوسی

آن طرب در طلبم باز دو دل شکست سرم
تیر تراشنده تویی دوک تراشنده منم

در بزنی تیر جفا همچو زمین بی سپرم
جمله سپرهای فلک بی خلل از زخم بود

تا که ندانم لیسرم کز پسرم یا پدرم
این دل آوارهٔ من گر ز سفر باز رسد

کاستم از سر که فزون گردد و افزون شررم
عشق چو قربان کنم عید من آن روز بود

ای هیچ تو در سر سم وز پی تو هم سپرم
باز توام باز توام چون شنوم طبل ترا

رجز مثمن مطوی

گوش بنه عربده را دست منه بر دهنم
چونکه من از دست شدم شیشه منه بر ره من

گر طربی در طربم ور حزنی در حزنم
اصل تویی من چه کسم آینه ام در کف تو

چونکه شدم سایهٔ گل پهلوی گل خیمه زنم
دمبدم از خون جگر ساغر خونابه کشم

تا بنجرا شد رخ من تا بدرد پیرهنم
لطف صلاح دل و دین یافت میان دل من

رجز مثمن مطوی

در طلب مه طلبان ذرهٔ خورشید فرم
خامش ازین گفت زبان چند کنی شور و فغان

شمس بود در نظرم قند خموشی نخورم
چونکه به تبریز روم شمس بود همدم من

رجز مثمن مطوی

کل هوی هو نه ذاک جمیل و کرم
زنده نباشد دل من گر نغمش و اندهم

ما شطه شبلنی غیبة الف هرم
گر گرشی آرم سو تو همچو کمان تیر خورم

جمع تو دیدم پس ازین هیچ پریشان نشوم
کعبه چو آمد بر من جانب کعبه نروم

شاه زمینی و زمان همچو خرد فاش و نهان
دفع مده دفع مده من نروم تا نخورم

گر تو بهانه بنهی یا که مرا دفع کنی
ای دل و جان بندهٔ تو بنده شکر خندهٔ تو

چرخ ز استیزهٔ من خیره و سرگشته شود
لاف زنم لاف که تو راست کنی لاف مرا

بر همگان گر ز فلک زهر ببارد همه شب
من طلب اندر طلبم تو طرب اندر طربی

میر شکار فلکی تیر مزن در دل من
گنج شدست این سر من این سر سرگشتهٔ من

سرکه فشانی چه کنی آتش ما را کشی
چون عرفه عید تویی غره ذی حجه منم

گر بدهی می بچشم ور ندهی نیز خوشم
زین دو هزاران من و ما ای صنما من چه منم

رنگ دلم هر نفسی رنگ خیال تو بود
تو بصفت سرو چمن من بصفت سایهٔ تو

دست برم هر نفسی سوی گریبان کسی
گرچه دو رو همچو زرم مهر تو دارد نظرم

در بدهی می بچشم عاشق آن خوردوشم
چون بکف شاه برم عرش بود مختصرم

گر تو کنی روی ترش زحمت از اینجا ببرم
عبس وجها سندی کان سباه بدوی

بسمه و بلبلنی عابسه و زلزلنی

چشم و دلم سیر کنی سخرهٔ این خوان نشوم
بندهٔ آزاد توام بندهٔ شیطان نشوم

پیش تو ای شاه جهان جامه چرا جان نشوم
تا بدهیم ارزه جان زنده کرو کان ببرم

راه بده راه بده یا تو برون آ ز حرم
همچو قضاهای فلک چیره و استیزه گرم

کاسه برم کاسه برم زانکه دو رو همچو زرم
چه عجب ای خوش نظرم چونکه تویی در نظرم

کبک کجا باز کجا من ز هوای دگرم
ماه درخشنده تویی من ز خوشی تیره ترم

بی خطر آنگاه بوم کز پی رحمت سپرم
خانه تهی یابد او هیچ نه بیند اثرم

ور نبود عید من آن مردنیم بلکه خرم
از شه و شاهنشه من باز شود بال و پرم

سر بنهم پا بکشم بی سر و پا می نگرم
ور بنهی پا بزنم هر چه بیابم شکنم

هر چه نمائی بشوم آینه و ممتحنم
هر نفسی کوزه خود بر در ساقی فگنم

شمع دلست او بجهان من کیم او را لگنم
از مه و ز مهر فلک بر سر افلاک پرم

چشم نگهدار و زبان تا ز خوه صحت شمرم
با خبرم از نظرش با خبرم با خبرم

گر تو منی من قدحم ور ترشی من کرمم
عقل مرا رو سر من گرد نباتش نخرم

ور هنر آرم سوا و عرضه کنم بی هنرم

بار رضی فکرته یسحینی قلقیلنی — تیمت اطوافا سکرا مغتنما حول حرم
ازپی رایس بروم باد گسسته رگ من — در سه بحرش نروم باد شکسته کدم

ظلمت ذنبته نا مرتزقا مجتنبا — نخله خلد نبتت وسط ریاض و ارم
چونکه شکارش نشوم خواجه یقین دان که سگم — چون پی آبش نروم خواجه یقین دان که خرم

تاکه زجان جاکرت ای شمس حق دین شده ام — عاشق و سرگشته شدم واله و روشن نظرم
کنت ثقیلا کسلا خففنی جذبته — منت علی قارعه عاصفی سیل عرم

گفتم ببسته ست دلم گفت منم قفل گشا — گفتم کشتی تو مرا گفت من از تو بترم
رو سخن کار مگو از همه آزاد شدم — رو سخن خار مگو چون همه گل می سپرم

شمس تبریز علا عارف سجاده نشین — زنده خرابات ازو گشته گل گلشنم

رجز مثمن مطوی

یار شدم یار شدم باغم تو یار شدم — تا که رسیدم بر تو از همه بیزار شدم
گفت مرا چرخ فلک ما عجبم از گردش تو — گفتم این نقطه مرا کرد که پرکار شدم

غلغله می شنوم روز و شب از قبه دل — از روش قبه دل گنبد دوار شدم
تا که فتادم چو صدا تا که در چنگ غمت — از هوس زخمه تو گم ز یکی تار شدم

درد و غم کردن خود از اثر سیلی من — آنکه من از بیشه جان حیدر کرار شدم
تا که بدیدم قد خوش سرو ده او باش شدم — تا که بدیدم کلهش بی سر و دستار شدم

تاکه قلندر دل من داد می منهل من — رقص کنان لوت کشان جانب خمار شدم
گفت مرا خواجه فرج صبر رهاند ز چرخ — هیچ مگو کز فرحت اینکه بگفتار شدم

چرخ نگر دیده بسی تا که چنین چرخ زدم — یار بنالید بسی تا که درین کار شدم
نیم شبی همره مه روی نهادم سوی شه — در هوس خوبی او جانب گلزار شدم

گاه چو سوسن پی گل شاعر و مداح شدم — گاه چو بلبل بسحر ره تکرار شدم
گاه چو مجنون همه شب بر سر کویش بطلب — همره شیران و ددان جانب اشکار شدم

گاه چو ایوب شدم گاه چو یعقوب شدم — فتنه آن خوش لبم بر سر بازار شدم
دیو و پری بنده من نفس شد افکنده من — همچو سلیمان همه امیر و سالار شدم

نبع اندیشه شدم صد من و صد پیشه شدم — کار ترا دید دلم عاقبت از کار شدم

بحر رجز مثمن مطوی مخبون تقطیعه مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

ای تو بداده هر سحر از کف خویش باده ام — ناز رها کن ای صنم راست بگو که داده ام
گرچه برفتی از برم آن نه برفت از سرم — بر سر ره بیا ببین بر سر ره فتاده ام

چشم بدی که بد مرا حسن تو در حجاب شد — دوختم آن دو چشم را چشم دگر گشاده ام
چون نگشاید این دلم خیره امید عهد دوست — نامه عهد دوست را بر سر دل نهاده ام

زاده او چو کم بشد زاده عشقم این زمان — من خودم زیاده ام زانکه دو بار زاده ام
چون ز بلا و کافری عشق مرا اسیر برد — همچو روان عاشقان جان لطیف ساده ام

من شبهی سیاه ام زلف خوشش کشیده ام — خانه شه گرفته ام گرچه چنین پیاده ام
از تبریز شمس دین باز بیا مرا ببین — مات شدم ز عشق او لیک ازو زیاده ام

رجز مثمن مطوی مخبون

آمده ام که سر نهم عشق ترا بسر برم — گر تو بگوییم که نی شکنم شکر برم

آمده ام چو عقل و جان از همه دیده ها نهان — تا سوی عقل و دیدگان مشعله نظر برم
آمده ام که ره زنم بر سر گنج شه زنم — آمده ام که زر برم زر نبرم خبر برم

گر شکند دل مرا دل به هم بدل شکن — گر ز سرم کله برد من ز میان کمر برم
گفتم آفتاب را گر ببری تو تاب خود — تاب ترا چو بت کند گفت بلی اگر برم

اوست نشسته در نظر من بکجا نظر کنم — اوست گرفته شهر دل من بکجا سفر برم
آنکه ز زخم تیغ او کوه شکاف میکند — پیش گشاد تیر او آه اگر سپر برم

آنکه ز تاب روی او نور و صفا بدل کشم — وانکه ز جوی حسن او آب سوی جگر برم
از هوس خیال او همچو خیال گشته ام — وز سر رشک نام او نام رخ قمر برم

این غزلم جواب آن گفته بدست پیش ازین — گفت بخور نمی خوری پیش کسی دگر برم
باد صبا سلام ما جانب شمس دین رسان — کز نظر قبول او راه بقا بسر برم

رجز مثمن مطوی مخبون

پیر منم جوان منم تیر منم کمان منم — دولت جاودان منم من منم و نه من منم

آتش عشق بر فروز عقل معاش گو بسوز — ظلمت شب چو گشت روز من منم و نه من منم
هستی ما چو پست شد خورده شراب و مست شد — بازدلم ز دست شد من منم و نه من منم

باغ و بهار او منم رونق کار او منم
برده مرا ز جان و دل کرده مرا چنین خجل
شمس الحق برآید از تبریز

تا بکی ای شکر چو نی در دل و جان فغان کنم
چند ز دست دشمنی دل شکنی و تن کنی
چون که خیال تو سحر سوی من آید ای قمر
ای تبریز شمس دین با تو قرین بی قرین
تا که اسیر عاشق آن صنم چو جان شدم
نیست از او روا نهان بحذرم ز جان نهان
از سر آنچه جو بی دلم داد گواه هیچ بدو
گفت چرا نهان کنی عشق مرا چو عاشقی
خامش کن چو در جهان پست شدم ز عشق او
چیست بدست من کنی من چاره کار خود برم
آه که کس بحال من هیچ نظر نمی کند
راز و نیاز من کجا لائق درگهت بود
با همه عیب شمس را نیست پناه جز درت
خواجه بگو که من منم من منم نه من منم
یار نگار او منم غنچه و خار او منم
باغ شدم ز درد او داغ شدم ز گرد او
لاف زدم ز جام او گام زدم ز گام او
جان مرا جمال او نفس مرا جلال او
دولت نشید او منم باز شبید او منم
کوکب من بماه او راه برد بجاه او
در دش چه خورد گو بگو ای بت همچو شکرم
گر تو ز من نهان کنی شعشعه جمال خود

عاشق زار او منم من نه منم من منم | سرو منم ز بت چمن روح نشست در بدن
گفت مگو ز آب و گل من دم منم نه من منم | گفت مرا که لال شو گر الفی چو دال شو

بحر رجز مثمن مطوی مخبون

چند ز برگ زرد غم زرد شوم خزان کنم | از غم و اندهان من صبح خجست در رو جان من
چند من شکسته دل نوحه تن بیجان کنم | تو من عشقم ای صنم نعره شوق میزنم
خون گذر ز بحر و بر دیده چو خون نشان کنم | سنگ شدم آب از غمم آه نه سنگ آهنم

بحر رجز مثمن مطوی مخبون

دیو نیم پری نیم از همه چون نهان شدم | برف بدم گداختم تا که زمین مرا بخورد
جان نکند حذر ز جان چیست خار چو خار جان شدم | آنکه کسی گمان نبرد رفت گمان من بدو
این دل من ز دست او وانچه بگفت آن شدم | اینهمه نالهای من نیست ز من همه از دوست
من برای چه شمس شهره عاشقان شدم | جان جهان عشق تو رفت ز دست کار من
مست می مغان نیم مست فلان فلان شدم | نور جمال شمس دین داد مرا ز من یقین

بحر رجز مثمن مطوی مخبون

یارب من چه آلتم هر چه کار در خورم | گاه گمان که من منم گاه تصوری دگر
دل بهزار جا گرو تن به نماز می برم | کیست که چاره ام کند درد مرا دوا کند

بحر رجز مثمن مطوی مخبون

گر تو تویی چو من منم من منم نه من منم | عاشق زار او منم بیدل و یار او منم
بر سر دار او منم من نه منم نه من منم | لاله عذار او منم چاره کار او منم
زاغ شدم ز درد او من منم نه من منم | آب گذشت از سرم بخت بزفت از برم
عشق چو گفت نام او من منم نه من منم | روح مرا حیات از او ذات مرا صفات از او
عشق مرا کمال از او من منم نه من منم | تا شدم ز روح او بحر شدم ز نوح او
راه امید او منم من نه منم نه من منم | بخت سعید او منم عرش مجید او منم
تا بودم نگاه او من منم نه من منم | گفت قمر تو شمس دین هیچ مگو از این

بحر رجز مثمن مطوی مخبون

نوبت ملک میزند آن قمر مصورم | لذت نامهای تو ذوق پیامهای تو

نطق من است آن او در من منم نه من منم
دولت پایدار شو من منم نه من منم
گفت تا آخر شهر من نه منم نه من منم
این تپش و فروغ را تا کی نهان کنم
همچو اسیرگان ز غم تا بکی الامان کنم
کاتش رو بیاز تنم چونکه حدیث آن کنم
دور قمر اگر بلد با تو یکی قران کنم
تا همه دود دل شدم تا سوی آسمان شدم
تا که چنین لطافتی بر سر آن گمان شدم
کز مدد می لبش بی لب بی دهان شدم
من بجهان چه میکنم چونکه از این جهان شدم
چون ز یقین ز دم زنم چون نه ای گمان شدم
هیچ ز هیچ و هیچ تر جمله ز پای تا سرم
گاه بدید معتکف که به نماز اندرم
بو که دوا پذیر این درد بجان برابرم
از در خود مرانم و با همه عیب واخرم
باغ و بهار او منم من نه منم نه من منم
حسن و جمال او منم من منم نه من منم
ماه بر بخت اخترم من منم نه من منم
فقر مرا زکات از او من منم نه من منم
تا برسد فتوح او من منم نه من منم
راه امید او منم من منم نه من منم
تا شود آن گمان یقین من منم نه من منم
تا همه عمر بعد از این شب روز آن خورم
می برد و سوی بخت شد ست در برم

او گفت اینچنین گوید که بدرونه خوشترم
گشت قضای سرّ نی میل دل میسرش

گفت حیات یافتم عمر خوش مکررم
گفتمش ای برون جان خانهٔ تو کجاست گفت

چست الاغم و ولی عاشق اسپ لاغرم
غمارت لانهامنم قیمت کالهامنم

قوت بازوان منم صفدر عقل و صفدرم
او بکمینه شیوهٔ صد چو مرا از ره ببرد

ماه نداش میکند کز پی تو منورم
عقل ز جای میجهد روح خراج میدهد

ز آتش آفتاب او آب شدست آذرم
بس کن ای فسانه گو سیر شدم ز گفتگو

رجز مثمن مطوی مخبون

جانب شهر جان شدم در تن اوست در تنم
کنج تنانه در به بین مشعله اوست در اتن

در تن تن تنا شدم در تن اوست در تنم
در آر تن نه در ده آر با دف و نای و چنگ و زر

هم ز تن تو جان شدم در تن اوست در تنم
یلی یله لاله ر و تن تن تن تنانه کو

ساز کنم که آن شدم در تن اوست در تنم
عشرت مستیان به بین جانب شمس دین

رجز مثمن مطوی مخبون

زنگ تو تا بدیده ام زنگ شده ست این سرم
یک نفسی عنان بکش تیز مرو ز پیش من

خون ز دو دیده میچکد تیز مرو منظرم
چون ز تو دور میروم غیرت خاک تیره ام

جامه سیاه میکند شب ز فراق لاجرم
نور چو صبح سر زند جامه سپید میکند

سنگ دلی مکن بتا در شکن تو گوهرم
ساغر می خیال تو بر کف من نهاد دی

جان تمیست جان من اختر تست اخترم
دار و فریبی ز تو یافت زمین و آسمان

رجز مثمن مطوی مخبون

خم کهن همی خورم بقر بقو همی زنم
طائر قاف ترتیم بقر بقو همی زنم

گرد جهان همی دوم بقر بقو همی زنم
مشعل مجلس شهم از کم و بیش آگهم

از دو جهان بره منم بقر بقو همی زنم
مستم و رند بینوا عاشق زار مبتلا

نقد خزان جیدرم بقر بقو همی زنم
امر قضای آن منم حال رضای آن منم

هم در ده هم درون منم بقر بقو همی زنم
منکر من سگی بود ابله پیر کی بود

ساکن قصر وحدتم بقر بقو همی زنم
گشت به نه سپهر و ماه تا فتد قرار مودت

حاکم حکم مطلقم بقر بقو همی زنم
نوبت عشق راعیان هست کبوتری بجان

لابه کنم که هین بیا در ده بانگ الصلا
گفتم عشق را شبی راست بگو تو کیستی
رنگ رخ زمن بود بر رخ زعفرانیی
منصب عاشقان منم غمخور بیدلان منم
چرخ نداش میکند کز پی تست گردشم
منکه فضول این همه از رخ خوش تو فرهم
در تن تن در آمدم تن تن اوست در تنم
در تن نابرده شد من و عشقیان باهم
تانه تنانه تانه تن در تن تن تنا ببین
تا که ز تن تنا شدم در تن همچو نا شدم
زهره نواز عاشقان مطرب لعل نواز جان
دوش چه خورده بگو ای بت همچو شکرم
گر تو غلط دهی مرا رنگ تو غمز میکند
سخت دلم همی طپید یک نفسی قرار کن
چون رخ آفتاب شد روز ز دیدهٔ زمین
خیره کشی مکن بتا خیره مریز خون من
ای صنم ستیزه گر هست ستیزه اشکم
چند به دل نگفته ام خون بخور و خموش کن
شهر بشهر می روم بقر بقو همی زنم
مطرب بزم خسروم ساقی کهنه ولوم
آنک زیر که منم خارک پیش ره منم
نوح و خلیل و آدم شاه و امیر حاکم
مقصد کاف و نون منم معدن ذوالنون منم
گر یک پیله تنم رشته بتو همی تنم
والی چرخ ازرقم فاتح باب مغلقم

شکر که عشق شد همه میل دل میسرم
همره آتش دلم پهلو و دیدهٔ ترم
لذت مالها منم قاسم و هم مشیطرم (انگاشته کاس الا)
خواجه مرا تو رهنما مانچه از رهش برم
سر به سجود می برد کز نی تو مدورم
تا بسخن در آید او ست شده ست ز سر سرم
زر بدم و چو کان شدم در تن اوست در تنم
مشعله را کشان شدم در تن اوست در تنم
مطرب عاشقان شدم در تن اوست در تنم
چون بچمن چمان شدم در تن اوست در تنم
دست ز نای آن شدم در تن اوست در تنم
تا همه عمر بعد ازین من شب و روز ازان خورم
تا بفروزد این دلم تا بتو سیر بنگرم
چونکه رسم بماه تو رونق چرخ اخضرم
ای رخ آفتاب جان دور مشو ز محضرم
تا نه بدید مت دو ریل نشد بسا غرم
تربیتی نما مرا از بر خود که لاغرم
از تو کرم و لیک از شمس جلال سالم
بختی بار خفترم بقر بقو همی زنم
با بد و نیک همرهم بقر بقو همی زنم
رقص کنان بیودیم بقر بقو همی زنم
چشم رضای آن منم بقر بقو همی زنم
تا برحم یکی بود بقر بقو همی زنم
میکنم اندرو نگه بقر بقو همی زنم
همچو کبوتران ازان بقر بقو همی زنم

بقر بقو بقوی من حلیت بدان یکس بگو
بق بق مدعی مرا باز ندارد از خدا
کشته کربلا منم مضنی مولنا منم
عاشق زار او منم بیدل و یار او منم
بر سر خوان او منم گرد نشان او منم
باز سفید او منم راه امید او منم
چاکر شمس دین منم فتنه روم و چین منم
گرم بیا و دمبدم باده بیار ای صنم
این حریف لستان یار و ندیم راستان
رحم عصیر مرح رنیست نظیر در جهان
جام بیار از عقار کن جان مرا سوار کن
هین که فزود شور من هم تو بخوان تو بزن
کار مرا چو او کند کار دگر چرا کنم
باده اگرچه میخورم عقل نرفت از سرم
بر سر چرخ هفتمین نام زمین چرا برم
هرچه بود درین جهان جان ربود مرا از آن
جان الست شمس الدین در تبریز معرفت
لاف محبت زنم تا نفسی ست در تنم
بعد هزار سال اگر بر لحدم گذر کنی
تو گفتم چه میکنی خون دلم کفن بس ست
بر سر وقت کرم با باده و با سماع ما
مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم
دیده شیر ست مرا جان دلیر ست مرا
گفت که تو مست نه رو که ازین دست نه
گفت که تو زیرکی مست خیال و شکی

بنده این عبادتم بقر بقو همی زنم
سال بسال شد مرا بقر بقو همی زنم
ناظر بو العلا منم بقر بقو همی زنم
بر سر دار او منم بقر بقو همی زنم
جان و جهان او منم بقر بقو همی زنم
سایه بید او منم بقر بقو همی زنم

آتش من جحیم من جنت من نعیم من
کفر مگو که مومنم بلکه زهر دو امینم
هر قدمی که می نهم هر سوی که می پرم
فارغ و مست او منم بیدل و بت او منم
رونق باغ او منم بلبل و زاغ او منم
گرچه زروی معرفت زنده هر دو عالم

رجز مثمن مطوی مخبون

لابه بنده گوش ظـ به مخار ای صنم
جیم جمال خوب تو جام عقار ای صنم
ذوق کنار دوست را نیست کنار ای صنم
زود پیاده را ببین گشته سوار ای صنم

ذوق فلک مکان تبع جان روان آن تو
مرغ دل علیل را شهپر جبرئیل را
معجز موسوی تویی چون که بحر غم روی
مرکب این چو می بود هر عدمیم شی بود

رجز مثمن مطوی مخبون

چونکه چشیدم از لبش باد شکر چرا کنم
مجلس چون بهشت را زیر و زبر چرا کنم
نخبرت هزار فرشته ام یاد بشر چرا کنم
بهر خسیس پاره ترک شجر چرا کنم

از گلزار چون روم جانب خار چون شوم
چونکه کمر نبسته ام مهر جنان قمر رخی
گرچه بعقلم و بهش کرده ام این نفس خمش
هیچ نیامد و نشد در دو جهان نظیر من

رجز مثمن مطوی مخبون

گر به جمیع عمر خود بی تو دمی زنم زنم
مشک شود همه گلم روح شود همه تنم
چون کفنست کشته را کشته عشق او منم
از دم گرم ما شنو نغمه تن تنم تنم

گرنه درخت نار دل بار محبت آورد
تن مطلب که روح شد مایه هر فتوح شد
بر سر وقت من بیا نغمه عشق می سرا
در لحدم مجو که من رفتم پیش شمس دین

بحر رجز مطوی تقطیعه مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن

زهره شیر ست مرا زهره تابنده شدم
رفتم و مست شدم وز طرب آگنده شدم
کول شدم هول شدم از همه برکنده شدم

گفت که دیوانه نه لایق انجمن نه
گفت که تو کشته نه وز طرب آغشته نه
گفت که شیخی و سری پیشرو و راهبری

آمده در گلیم من بقر بقو همی زنم
ساقی و دور ساغرم بقر بقو همی زنم
هر نفسی که میزنم بقر بقو همی زنم
بر سر دست او منم بقر بقو همی زنم
چشم و چراغ او منم بقر بقو همی زنم
بر در آستان او بقر بقو همی زنم
بی سر و کبر و کین منم بقر بقو همی زنم
کو طربی که برکند بیخ خمار ای صنم
خیر بهشت روی تو نیست مطار ای صنم
از تک بحر و بر جهد گرد و غبار ای صنم
موجب حبس کی بود دام خمار ای صنم
کرده دل شکور من ترک شکار ای صنم
از پی شب چو مرغ شب ترک سحر چرا کنم
از پی هر ستاره ترک قمر چرا کنم
ورنه شوم چنین ترش یاد خطر چرا کنم
جانب علو و سفل او غیر نظر چرا کنم
عارف گشت چون دلم ذکر دگر چرا کنم
من بهزار خار ریش از بن و بیخ برکنم
در کفنم نگر که چون فتنه شده ست بر تنم
از غلبات عشق او نعره ز خاک برزنم
کان شب تیره لحد گردد روز روشنم
دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم
رفتم و دیوانه شدم سلسله در زنده شدم
از رخ جانبخش تو من مرده بدم زنده شدم
شیخ نیم پیش نیم امر ترا بنده شدم

گفت که با بال و پری من پر و بالت ندهم
گفت مرا عشق کهن از بر ما نقل مکن
تابش جان یافت دلم نور جهان یافت دلم
شکر کند کاغذ تو از شکر بی‌حد تو
شکر کند چرخ فلک از ملک و ملک و ملک
از توام ای شهره قمر در من و در خود بنگر
باش چو شطرنج کنان خامش و خود جمله زبان

در هوس بال و پرش بی پر و پرکنده شدم
گفتم آری نکنم ساکن و باشنده شدم
اطلس اگر باید تِ دلم دشمن این ژنده شدم
کآمد او در بر من با وی تابنده شدم
کز کرم و بخشش او روشن و بخشنده شدم
کز اثر خنده تو گلشن خندنده شدم
کز رخ آن شاه جهان فرخ و فرخنده شدم

گفت مرا دولت تو راه مرو رنجه مشو
چشمهٔ خورشید توئی سایه گه بید منم
صورت جان وقت سحر لاف همی زد ز بطر
شکر کند خاک دژم از فلک و چرخ و نجم
شکر کند عارف حق کز همه بردیم سبق
زهره بدم ماه شدم چرخ دو صد تاه شدم
بنده بدم شاه شدم زهره بدم ماه شدم

زانکه من از لطف خود سوی تو آینده شدم
چونکه روی بر سر من لیک دگر زنده شدم
بنده و خربنده بدم شاه خدابنده شدم
کز اثر گردش او نور پذیرنده شدم
بر زبر هفت طبق اختر رخشنده شدم
یوسف بودم اکنون یوسف زاینده شدم
من چو سها بودم نک مهر درخشنده شدم

بحر رجز مثمن مطوی مخبون تقطیعه مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

میل هواش میکنیم طال بقاش میزنم
از دل و جان گسسته‌ام بر سر ره نشسته‌ام
این دل ما همچو چنگ را است و خراب و بنگ را
شب چو بخواب میرود گوش کشانش میکشم
هر رگ از این رباب نو نالهٔ نو نوای نو
گر قمر و فلک بود ور خرد و ملک بود
در دل هر فغان او چاشنیی سرشته‌ام
سخت لطیف میزنم دیده بدان نمی‌رسد

قافلهٔ خیال را راهبر لقاش میزنم
زخمه بکف گرفته‌ام همچو سه تاش میزنم
چون بسحر دعا کند وقت دعاش میزنم
تا ز نواش پی برد دل که کجاش میزنم
چونکه حجاب دل بود در ره تفاش میزنم
تا نبری گمان که من بهر خطاش میزنم
دل که هوای ما کند همچو هواش میزنم
کز پی مصلحت همه همچو آتاش میزنم

غیر غو آتشی غمش یا نفحات مرهمش
دل که خرید جوهری از تنگ حرص گوهری
گفتم شیشهٔ مرا بر سر سنگ میزنی
لذت تازیانه‌ام کی برسد بلاشه‌اش
شرح که بی زبان بود بی خبر و دهان بود
خشم شهان گه عطا خنجر و گرز میزند
خامش باش زین سخن پرده رهیست این
چونکه بگفتی این غزل در طرف مجاهده

حلقه بگوش عاشقم طبل وفاش میزنم
هرچه سری برون کند بر سر پاش میزنم
نفخت و بها نمیدهد بهر بهاش میزنم
گفت جولان عشق رو تیغ بلاش میزنم
چونکه گمان برد که من بهر فناش میزنم
بهر شماست این نوا بهر شماش میزنم
من بسخاش میکشم من بعطاش میزنم
راه شماست این نوا بیش شماش میزنم
این غزل دگر بگو در شرف مشاهده

رجز مثمن مطوی مخبون

چون دل تو بسوی او شد نگران شوش یقین
هر شب و هر سحر ترا من بدعا بخواستم
تا شوی از سجود من نفس این وجود من
آینه‌ام ز عشق تو خواسته نور آینه

خود بشد این وجود من چونکه ترا بخواستم
آتش و زخم میخورم چونکه صفا بخواستم

در پی آفتاب تو سایه بدم ضیا طلب
سوی تو چون شتافتم جای قدم نیافتم

تا ز چه شیوه‌ها ترا من ز خدا بخواستم
پاک چو سایه خورده‌ام چونکه ضیا بخواستم
پاک ز جا ببرده‌ام چون ز تو جا بخواستم

بحر رمل مثمن مخبون تقطیعه فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

بده آن بادهٔ نوشین که من از نوش تو مستم
ز من ای ساقی مردان نفسی روی بگردان
بود آن شیشه پرستی که ز شیر است شرابش
دل من نیست ببالا تن من مانده بپستی
چه خوش آویخته سیبم که ز سنگت نشکیبم
فلئن تمت اتمنا ولئن رحت حللنا

دل من شکن اگر نه قدح و شیشه شکستم
می من نیست ز شیشه ز چه رو شیشه پرستم
من بیچاره کجاام نه ببالا نه بپستم
ز لبی چون نشکیبم من اگر مست الستم
چو بخوردی تو بخوردم چو نشستی تو نشستم

قدحی بود بدستم بفگندم بشکستم
بکش ای دل می جان و بخسپ ایمن و فارغ
تو ز من پرس که این عشق چه گنج است و چه دارد
بلب جوی چه گردی بجه از جوی بمردی
منم آن رند دهل زن که شدم مست بمیدان

بده ای حاتم عالم قدح باده بدستم
کف صد پای برهنه من از آن شیشه بخستم
که سر غصه بریدم ز غم و غصه برستم
تو مرا نیز از او پرس که گوید چه کسستم
بجه از جوی مرا جو که من از جوی بجستم
دهل خویش چو بر چرخ بسر نیزه ببستم

۵ [illegible] ۱۱

بت بی نقش و نگارم چو تو من یار ندارم
ز جفای تو حزینم ز عشقت نگریزم
جز عشقت نه پذیرم جز زلف تو نگیرم
بزن آن پرده دوشین که من امروز خموشم
منم آن یار که مستم ز کله بسته شدستم
چه بدیدم که دهانم شده غماز نهانم
ز غم افروخته گشتم بغم آموخته گشتم
بزن آن پرده نوشین که من از ناز تو مستم
چو کم آید قدح آن را که وهست سبوکش
بده ای خواجه و با ما مکن امروز محابا
چون منم مایه جنت بکنم آنچه تو کردی
بخدا اگر ز غم عشقت نگریزم نه گریزم
قدحی دارم بر کف بخدا تا تو نیائی
ز جلال تو جلیلم ز زلال تو ذلیلم
بخدا شاخ درختی که نه دارد ز تو نخجی
دهن از گفت بشویم مهوس مثش نگویم
صفت مفخر تبریز نگویم تمامت
چه کنم من چه کنم من که نبی سوسه مندم
نگراستاره چرخم که ز برجی سوی برجی
نفسی آتش سوزان نفسی سیل گریزان
نفسی همره ماهم نفسی مست آلهم
بخدا اگر نه گریزی قدح مهر بریزی
هله ای اول و آخر بده آن بادهٔ فاخر
بر آن منطق جان را تو ازین منطق رهی
جز ز تبریز بیابی بر هم من ز گدائی

رمل مثمن مخبون

موسی‌ای نیست خبرنیم خبر ازین کار ندارم
که درین عهد چو تیرم که بر این جنگ تتارم

تو برخسار چو ماهی چه لطیفی چه شاهی
تن ما را همه جان کن همه را اگوهر کان کن

رمل مثمن مخبون

ز کله چشم فرازم ز کله دوز خموشم
سخن فاش چه گویم که نه مرموز خموشم

ز نگار خوش پنهان یکی آتش پنهان
بره عشق خیالش چو قلاووز من آید

رمل مثمن مخبون

بده ای حاتم مستان قدح باده بدستم
بشکن شیشهٔ هستی که چه تو مست برستم
که رگ غصه بریدم ز غم و غصه برستم
چه بخوردی تو بخوردم چو نشستی تو نشستم

هله ای سرور مستان بنصیب ازرو مگردان
تو مپرسم که که تو بده آن ساغر ششم
چون من از باده پرستی شده‌ام غرقه مستی
خمش از فانی راهی که فنا خامشی آرد

رمل مثمن مخبون

هله تا روز قیامت نه بخوشم نه بریزم
که من از نسل خلیلم که درین آتش تیزم
اگرش آب هر نم شود او کنده هیزم
که من از رشک تو ترسم که من از رشک تو زیم

سحرم روی چو ماهت شب من زلف سیاهت
بده آن آب ز کوزه که نه عشقت روزه
پیر ادیل سوی بالا ببر قوت مولا
همگان وقت بلا ها بشتابند خدا را

رمل مثمن مخبون

گه ازین می کشندم گه ازان می کشندم
بنحوسیش بگریم بسعودیش بخندم
ز چه اصلم ز چه نسلم بچه بازار خزندم
نفسی یوسف و چاهم نفسی حلبه گزندم
چه شود ای شه خوبان که نهی گوش ببندم
که شد این بزم منور تو ای عشق پسندم
که نمی باید میدان نکو حرف سمندم

ز کشاکش چو کمانم بکف گوش کشانم
بسما و به بر وحش بهبوط و بعروجش
نفسی نوق طباقم نفسی شام و عراقم
نفسی رهزن غولم نفسی تند و ملولم
بزن ای مطرب قانون هوس لیلی مجنون
بده آن بادهٔ جانی ز خرابات مغانی
بخرام ای شه خوبان بسان باده فراوان

رمل مثمن مخبون

تو ئی آرام دل من ببر اپیوست قرارم
تو مرا پشت و پناهی تو آراسته کارم
ز طرب چشمه روان کن اسبو باغ و بهارم
ز تف آتش عشقت دل من سوز خموشم
چو دل افروخته گشتم ز دل افروز خموشم
ز رهش گویم و آیم ز قلاووز خموشم
ز غم از ناله برآرم ز غم آموز خموشم
که من از عربده ناگه قدح چند شکستم
چو شدم مست ببینی چه کسستم که ستم
و گرم خیره چه جوئی که من اندر جوی تو جستم
چو رهیدیم ز هستی تو کمش باز نبستم
و گر از من طلبی جان نه ستیزم نه ستیزم
بخدای رخ و زلفت نه بخسپم نه بخیزم
چو نماز است چو روزه غم تو واجب ملزم
که دران صدر معلا چو توئی نیست ملازم
تو شب و روز مهیا چو ملک حازم حازم
چه کنم رشک نخواهد که من آن غالیه بیزم
قدر از بام در آید چو در خانه ببندم
نفسی همتگ بادم نفسی همچو کمندم
نفسی غرق فراقم نفسی زار و نژندم
نفسی زین دو برونم که بران بام بلندم
که من از سلسله جستم چو پریهوش بکندم
که بدان ارز دچاکر که بدان باده دهندم
بضعیفان گدایان که ز غم باز برندم
نه بکاهم نه فزایم چو چشانی تو ز قندم

چو یکی ساغر دردی ز خم یار برآرم
زنگ جاه کسی را تو پس سال برآری
بر من نیست من ما عدم بی سحر بی پا
چه تو از کار غزالی سرو دستار ربائی
تو ز بیگاه چه لنگی ز شب تیره چه ترسی
ز فلک قوت نگیرم ز من خویش به بندم
مثل بلبل مستم قفس خویش شکستم
گلی ار رفت برو گو نه گلم سلسله مویم
زپی قند و نبات تو بسی طبله شکستم
اگر از سوز چو عودم اگر از ساز چو عیدم
ترشی نیست دران خنده ترشی کر دیقابد
طرف صد ره جان را تو فروکش بکفم نه
چو به تبریز رسد جان بی شمس الحق دینم
دگری بسته دهانی صنمی بسته دهانم
تو چه پرسی که کدامی تو درین عشق چه جائی
دگرم هست وگر من منه انگشت تو بر من
چو شکاری تو گشتم چو من از تیر تو کشتم
منم آن بنده مخلص که ازان روز که زادم
کتب العشق بانی بهوی لعاشق اعلم
قمر الحسن اتانی و الی الوصل دعانی
نظر العشق اجیبوا والی الوصل اتیبوا
لمع العشق توالی و علی الصبر تعالی
خدعونی بهنونی اخذونی غلبونی
چه کسادی بود آن را که خریدار تو باشی
نفس العشق بنادی و عمیدی و عمادی

دو جهان را و جهان را همه انگار برآرم
من دیوانه ببیل بیکی بار برآرم
سر و دل زان بنهادم که سر از بار برآرم
که من از هر سر مویت سر و دستار برآرم
که من از جانب مغرب مه انوار برآرم

زپس کوه برآیم علم عشق نمایم
چو ازان کوه بلندم کمر عشق به بندم
تبه دیوار نمایم سوی تو در بگشایم
هلا این لحظه خمو شم چو می عشق بنوشم
هله شمس الحق تبریز چنانم ز فراقت

رمل مثمن مخبون

سوی بالا بپریدم که من از چرخ بلندم
غم اگر میرد بمرگو نه برین پشت سمندم
زپی آب حیات تو بسی جوی بکندم
نه ازان عید بخندم نه ازان عود بزندم
که اگر رو ترشم من نه چنان شهدم و قندم
سوی آن قلعه عالی تو بمنداز کمندم

نه چنان مست و خرابم که ز خود آتش و آبم
همه بر باد دهانم که منم نای و تو نائی
چو توئی روح جهان را جهت چشم بدان را
سر اندیشه ندارم سر سودای تو دارم
چو دلم مست تو باشد همه جانها غلامم
نه ازین دخل بجیبم نه ازین خرج تبرسم

رمل مثمن مخبون

چو برو دید نباتش چو شکر پست زبانم
صنما شاه جهانی ز تو من شاه جهانم
که من اندر طلب خود سر انگشت گزانم
چه شد از بهر شکارت شکند تیر و کمانم

همه خوبی قمر او همه شادیست مگر او
چو قدح ریخته گشتم بتو آمیخته گشتم
چو از و در تک و تابم زپیش سخت شتابم
چو صلاح دل و دین را مه خورشید یقین را

رمل مثمن مخبون

خالیت راجع والیه تحاکم
و رعانی و شفانی هو فی الفضل مقدم
طلع البدر فطیبوا اقدم الحب و العم
طمس البدر جلالا خضع القلب و اسلم
وعدونی کذبونی فانی من الظلم
چه فزودی تو بهایم که کند طبع مرادم
نفس العشق تدثر و من العشق تختم

چو شراب تو بنوشم چو شراب تو بجوشم
ز میانم چه گزیدی کمر عشق تو بستم
چه کنم نام و نشان را چو تو کم نشود کس
چو توئی شادی و عیدم چه نکو بخت سعیدم
نه بدرم نه بدوزم نه بسازم نه بسوزم
ملک السوق تشرق و علی الروح تعلق
روش زاهد و عابد همگی ترک مراد است

ز دل غاره و مر مردم قیصر ابر آرم
ز کمرگاه منافق سر زنار برآرم
که عیانی ست نباشد در دیوار برآرم
زره جنگ بپوشم صف پیکار برآرم
که هیاهوی خروش از سر بازار برآرم
شکم از زار نگه دیا من عیار بخندم
همگی غرق خبونم همگی سلسله مندم
چو توئی خویش من ای جان پی خویش نپسندم
اگرم بام بسوزی سزد ای یار که سپندم
خبرم نیست که چونم نظرم نیست که چندم
وگر از دست تو باشد نکند زهر گزندم
چو فزون خرج کنم من فزون نخل بهندم
که به تربیت جامش سپر توبه فکندم
که ازو من تن او را ز شکر باز ندانم
چه بدیدم که تو جانی مثل جان جهانم
چو مرا برد بیارم دو جهان را بستانم
تبه افتاد محبت تو شدی جان روانم
دل و جان را ز تو دیدم دل و دین را بتو دادم
چو قبای تو بپوشم ملکم شاه و قبادم
چو بدیدم کرم تو بکرم دست گشادم
چه کنم سیم و درم را چو درین کنج فتادم
دل خود بر تو نهادم بخدا نیک نهادم
نه اسیر شب و روزم نه گرفتار کسادم
غسق النفس تفرق ربض الکفر تهدم
صنما ترک چگویم که توئی جمله مرادم

لک یا عشق وجودی و رکوعی و سجودی   چو جنابم بربودی که بشد یاد زیادم
الف الدهر بعادی جرح الشمل فوادی   من اگر فتح و فتوحم چه عجب شاه نژادم
فاری الشمل تفرق واری الستر تمزق   واری البحر تشجر واری الفلک تفاقم
چو حجاب تو درآیم به مزاج تو حیاتم   صعق الحب بطبعی و تدارکت و ترحم
بخدا باز سپیدم که بشاهست امیدم   هو معراج بداری و علی الطبع کسلم
چو بسازیم چه چیدم چو بسوزیم چو عودم   بک فی الدهر سکوت بک تجلی تکلم
چو ز تبریز بتابد مه شمس الحق والدین   بفروزد ز رمه او فلک جهد جهادم
منم آن دزد که شب نقب زدم بر بدیدم   سر صندوق گشادم گهری در دیدم
ز زلیخای حرم چادر شب بربودم   که برد سر ز کفش آنکه از آن سر ببریدم
چو بگفتم ببرم این سر گفت آری   که من از گردش او همچو فلک گردیدم
یارب آن جام صفا چیست که اندر هوش   در هوای بر او همچو رسن پیچیدم
هله ای عشق بیا در دو جهان بازنی   زان گزیدست مرا شه که ترا بگزیدم
بنهان از همه خلقان خجش این با غیست   که چو برگ شجر اندر قدمش ریزیدم
بس کنم آنچه بگفت او که بگو من گفتم   من بهر سوی چو سایه ز پیش پوییدم
مکن ای دوست غریبم سر سودای تو دارم   من و بالای مناره که تمنای تو دارم
ز تو سرمست خمارم خبر از خویش ندارم   که درین آینه دل رخ زیبای تو دارم
مکن ای دوست ملامت بنگر روز قیامت   ز شکر دارو من کن که چه صفرای تو دارم
هله ای گنبد گردون بشنو قصه ام اکنون   خبرش نیست که پنهان چه تماشای تو دارم
ز درم راه نباشد ز سر بام و دریچه   چو رقم میزنی بر روی و سر پای تو دارم
چو وفات از سیلی مطرب نزنم عیش نماید   بدلم حکم تو دارم دل گویای تو دارم
من اگر دست زنانم نه ازین دست زنانم   نه ازینم نه از آنم من از آن شهر کلانم
من اگر مست و خرابم نه چو تو مست شرابم   نه خمیرم نه خمارم نه چنینم نه چنانم
چه خبر برده آدم چه خبر دارد ازین دم   که ازین ظاهر و باطن نپذیرم بستانم
رخ تو گرچه که خوبست قفص جان نجنبست   حذر از تیر خدنگم که خدائیست کمانم
نه می خام ستانم نه ز کس وام ستانم   بروان همه مردان که روانست روانم

لک تجلی لک جودی ولک الدهر معظم   هو مرادی و بوردی طربیم یاد تو بودست
فقد النوم وسادی و سعاداتی یوجم   بصفت کشتی نوحم چه عجب بین همه روحم
واری النفس تخرق واری الموج تلاطم   واری البدر تکور واری النجم تکدر
چو نشستم جانب ساحل بحرم همچو جادم   فقد اهرانی رسنی واری الجد تجنی
سوی مردار چه گردم نه چو زاغم نه چو جادم   نزل العشق بداری معه کاس عقاری
ز تو غمگین ز تو شادم ز تو گریم ز تو خندم   بک احیا و موت بک امسک و اموت

بحر رمل مثمن مخبون محذوف تقطیعه فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

چو بدیدم رخ یوسف کف خود ببریدم   سر سودای کسی قصد سر من دارد
چو غمش کند رنجم پس از آن چه نبیدم   آن چه چه هست که اندر دل و جانها گردد
همه دردی جهان بر سر خود مالیدم   در تک چاه جهان یوسف جنیست که من
از همه خلق بریدم بتو برچسبیدم   آنچنانم خرم کز قدحت سرمستم
که چو گل در چمنش دامن جان بدریدم   اندران باغ یکی دلبر بالا شجریست
وانچه فرمود بپوشان مگو اندیشیدم   شمس تبریز که آفاق ازو پر نورست

بحر رمل مثمن مخبون فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

سر خود نیز نخارم که تقاضای تو دارم   دل من روشن مقبل ز چه شد با تو بگویم
همه موجم همه چشمم در دریای تو دارم   مشنو قول طبیبان که شکر زاید صفرا
که چو تو مهره ماهم بر و مینای تو دارم   بر دربان تو آیم نه دهد راه و براند
ستر الله علینا چه علالای تو دارم   هله دربان عوان خود هم راه سقط گو
بزن و تجربه میکن همه مهیای تو دارم   هله زین پس نخروشم نکنم فتنه نجوشم

رمل مثمن مخبون

نه ز خاکم نه ز آبم نه ازین اهل زمانم   نه پی زمره تمامم نه پی خمر و عقارم
که من از جمله عالم بدو صد پرده نهانم   مشنو این سخن من ز من ازین خاطر روشن
ببر از من که بسوزی که زبانست زبانم   نه ز بویم نه ز رنگم نه ز نامم نه ز ننگم
نه دم و دام ستانم هله ای بخت جوانم   نه گلستان جهانم طربستان جهانم

شکرستان جمالت برمن گاه شکر آرد	زسر پا بنشانم که زداغمت بنشانم
عجب ای یار چه خفتی چه غریبی چه شگفتی	همه اسرار سخن را بنهایت برسانم
منم آنکس که نه بینیم نه بنم فاخته گیرم	من ازان خار کشانم که شود خار حریرم
نگه ما نم نگه ما نم که سطرلاب جهانم	چو علمدار برآمد بنهاند ز حریرم
زسحر گر بگریزم تو یقین دان که خفاشم	چو دهانم نه پذیرد بخدا خام فطیرم
نه چو خورشید جهانم نه یکی ذره فانی	نه چو مریخ سلح کش نه چو مه نیمه وزیرم
چو منی خوار نباشد که توئی حافظ و یارم	بدو صد عیب ملیکم که جزاو جز تو امیرم
نخورم جز جگر و دل که جگر گوشهٔ شیرم	زخطر زان نگریزم که درین ملک خطیرم
همگان مرد نباشند و نمانید و نباشند	تو مرا گنج عطائی که منهند نام فقیرم
هله بس کن هله بس کن که کم آواز جرس کن	همه میگوی و مزن دم که شهنشاه شهیرم

بگلستان حقائق گل صد برگ فشانم	چو درآییم بگلستان گل افشان جمالت
چو دهانم بگرفتی بدرون رفت پیامم	چو بتبریز رسد جان بر شمس الحق دینم

رمل مثمن مخبون

همه اشکال فلک را بیکایک بدریم	زبس کوه معانی علم عشق برآمد
زضرر گر بگریزیم تو یقین دان که ضریرم	چو زبادی بگریزیم چو خسم سخره بادم
که بی اندیشد و گوید که چه میرم که بمیرم	نه چو گردون نه چو چرخم نه چو مرغم نه چو فرخم
برخلق این قلیلم بر تو این کثیرم	هنر خویش نپوشم زهمه تا بجهانم
نه چو یوزان خسیسم که بود طعمه پنیرم	زشرر زان نگریزیم که زرم نی زر قلبم
تو بیا کاب حیاتی که ز تو نیست گریزم	تو مرا جام بقائی که دهی جام حیاتم
که کمم من تو صدائیم قلمم من تو صریرم	فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

منم آن عاشق عشقت که بجز کار ندارم	که براکس که نه عاشق بجز انکار ندارم
دل غیر تو نجویم سوی غیر تو نپویم	بتو دل گفت که ای جان چو تو دلدار ندارم
چو توئی چشم و زبانم دو نه بینم دو نخوانم	جهت رزق چه کوشم نه که ادرار ندارم
زشکر پیرهٔ سلطان نه زمهمانی شیطان	رخ چون زر بنگر گر زر بسیار ندارم
نخورد خسرو دل غم مگر اندیشهٔ شیرین	زسخن گفتن باطن دل گفتار ندارم
تو کجائی دراغ جنونی خبری گوی که چونی	سر آن ماه شبستان سیه کار ندارم

رمل مثمن مخبون

گل هر باغ ببویم سر هر خار ندارم	بتو آورده ام ایمان دل من گشت مسلمان
جز یک جان که توئی آن بکس اقرار ندارم	چو من از شهد تو نوشم زچه رو شکر فروشم
بخورم سیر ازین خوان سر ناهار ندارم	بخورم غم نخورم غم ز ریاضت نزنم دم
بچه دل غم خورم آخر دل غمخوار ندارم	بی هر خائف و ایمن کنم این شرح ولیکن
که من از چون و چگونه دگر آثار ندارم	چو ز تبریز برآمد شه شمس الحق دینم

هله دوشت بله کردم شب دوشت بله کردم	ز دل و عشوه که دادی بدل پاک بخوردم
مه امشب هم ازانم نخورم عشوه من امشب	بدل گرم بپرسی چو شنیدی دم سردم
نفسی شاخ نباتم نفسی پیش تو ماتم	چو روی تیز سواره زپی اسپ تو گردم
بکن ای جان همه ساله تو بغر دام حواله	که نهی چهرهٔ سرخت نفسی بر رخ زردم
وگر از لطف درآئی که برین هم نفزائی	که دل سنگ بسوزد چو شود واقف دردم
هله خامش هله خامش که ز شمس الحق دینم	تو گمان داشتی ای جان که مگر رفتم و مردم

رمل مثمن مخبون

تو گر از عهد بگردی من ازان عهد نگردم	چو همه نور و ضیائی بدل و دیده درآئی
چکنم چاره چه سازم بکفت مهره نردم	چو روی مست پیاده قدمت را همه فرشم
تو مرا گول گرفتی که سلیم سره مردم	بخدا کت نه گذارم کم ازین نیز نشاید
بیکی بوسه ز شادی و جهان انبوردم	خود اگر گول سلیمم تو روا داری و شاید
از بی بادهٔ معنی ز کفش دوش نخوردم	فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

بحر رمل مثمن سالم محذوف العروض والضرب تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

اقبل الساقی علینا حاملا کاس المدام	اشربوا من کاس خلد اترکوا کل الطعام
اشبعوا من غیر اکل واسمعوا من غیر اذن	وارکبوا ظهر المعانی ادخلوا بین الزحام
اقعدوا ماذی المنادی یصلح این الرجال	ان هذا یوم عید عید وابعد الصیام

وانطقوا من غیر حرف واسکتوا تم الکلام	ایها العشاق طیبوا واسکروا من کاسنا
جاءکم نادی القیامات فی الهوی نعم القیام	اطربوا عقبی الکم ثم اطربوا اغنا لکم

وانقوا نارا قصونا فی طریق الاتحاد
ثم لنا تفتح جنانا نے جنان یا غلام

این چه کز طبعی بود که صد هزاران غم خوریم
جمع مستان ای جوان تا باده ها با هم خوریم

باده کابرار را داوند اندر ریشه بون
مرگ نبود عاشقان را تا ز مردن غم خوریم

نفس یار کیست تا ما تیغ خود بروی نهیم
خالق آورده است ما را تا که ما عالم خوریم

ماهییم و ساقی ما نیست جز دریای عشق
گر چه خورشید آب ما را جمله بی اشکم خوریم

این جهان افسونگریست و وعدهٔ فردا دهد
ور ز آدم زاده ایم آن باده با آدم خوریم

گه ازان کف گوهر مستی و سرمستی بریم
ما ز خود فارغ شدیم از خویشتن کی هم خوریم

ای خوشا روزا که معشوق را مهمان کنیم
دیده از روی نگارینش نگارستان کنیم

گر ز باغ هجر او دردیست در دلهای ما
پیش زلفش جای آن باشد که جان افشان کنیم

آن سر زلفش که بازی میکند با باد عشق
در کف موسی عشقش معجز ثعبان کنیم

گر عجب های جهان حیران شعج ودرمن واست
ما برای روز نهان نیمه را پنهان کنیم

او بیازارد دل ما هر چه خواهد او کند
جان و دل خلعت همیم خدمت سلطان کنیم

آفتاب رحمتش بر خاک ما بر تافته است
چشمهای خیره را در روی او تابان کنیم

ایها العشاق آتش گشته چون استاره ایم
لاجرم رقصان همه شب گرد آن مه پاره ایم

تا بود خورشید حاضر هست استاره سیاه
ماده کاریست اینجا زانکه ما نیکاره ایم

هر سحر پیغام آن پیغمبر خوبان رسید
مصحف معنی توئی ما هر یکی سی پاره ایم

خونبهای کشتگان چون غمزهٔ خونی اوست
ما چه کوه آهنین آخر چه سنگ خاره ایم

یک جو از سرش نگوییم گر همه جو جو شویم
زانکه در صحرای عشقش ما بردن انباره ایم

عشق دیوانه ست ما دیوانه دیوانه ایم
گر چه عیسی بسته این جسم چون گهواره ایم

مفخر تبریز شمس الدین تو باز آ این سفر
بهر حق یکبارگی ما عشق را یکباره ایم

سر قدم کردیم آخر سوی جیحون تاختیم
گنبدی کردیم سوی چرخ گردون تاختیم

عالمی را چون مثال ذره ها برهم زدیم
در میان موج آن دریای پر خون تاختیم

وهم و فهم و عقل انسان جملگی در ره بریخت
سرکش آمد مرکب از حد مجنون تاختیم

نفس چون قارون بسعی ما درون خاک شد
زانچه ما از نور او در دشت و هامون تاختیم

بس صدفهای امل را زیر سنگی کوفتیم
بود پروانه پنداری که اکنون تاختیم

انما نحن کنهر افسره توه والسلام
یا ندیمی سلسبیل نحو عین السلسبیل

رمل مثمن سالم مخذوف العروض والضرب

با جنید و بایزید و شبلی و آدم خوریم
ابر نبود ماه ما را تا جفای شب کشیم

زخم هر بستم زنیم و زخم از رستم خوریم
بود مردم خوار عالم خلق نادان انجورد

هیچ دریا کم شود زان رو که بیش و کم خوریم
گه چو گردون گه چو خورشید اشکم پر کنیم

ما ازان زیرک تریم ای دوست و جام جم خوریم
گر بر پزاویم شب جمعیت پریان بود

گه ازان دف نعره و فریاد و زیر و بم خوریم
شمس تبریزی چو ما را جام عشق خویش داد

رمل مثمن سالم مخذوف العروض والضرب

ز آفتاب روی او این حجره را درمان کنیم
گر بدست ما سپارد زلف مشک افشان خویش

بازیی زین خوبتر فرما که تا ما آن کنیم
چوب خشک جسم خود را کو بمانند عصاست

کاین چنین فرعون را ما موسی عمران کنیم
نیمه را گفتیم و باقی نیمگان خاموش ماند

ما بفرمان دل او هر چه گوید آن کنیم
اینچنین و صد چنین نقشش بر جان ماست

ذره های خاک خود را پیش او رقصان کنیم
ذره های تیره را در نور او روشن کنیم

رمل مثمن سالم مخذوف العروض والضرب

تا بشد خورشید ما رسوا و هم آواره ایم
الصلا ای عاشقان ها ان الصلا ای کاروان

کالصلا بیچارگان ها عاشقان را چاره ایم
نعرهٔ لبیک لبیک از همه برخاسته

در میان خون خود چون طفلکی خونخواره ایم
کوه طور از باده اش بیخود شد و مست شد

گرد خرمن گاه چرخ ار چه که ما استاره ایم
از درون بارهٔ خود عقل ما را تو مجوی

نفس اماره است ما امارهٔ اماره ایم
همچو مریم حامله نور خدائی گشته ام

رمل مثمن سالم مخذوف العروض والضرب

عالمی بیرون زدیم و جسته بیرون تاختیم
چون براق عشق عرشی بود زیر ران ما

تا به پیش تخت آن سلطان بیچون تاختیم
اولین منزل یکی دریای پر خون رو نمود

زانکه از رشتش جانسان سخت افزون تاختیم
چونکه با استور مجنونان لیلی در شدم

بعد از آن مردانه سوی گنج قارون تاختیم
دشت و هامون موج گیرد گر بیابد ذرهٔ

لاجرم بار نجبا تا در مکنون تاختیم
سوی شمس شمس تبریزی به پیش از جسم جان

می خرامد میر مجلس سوی مجلس گام گام
در بینش آفتاب و در بینش جام جام
می خرامد بخت ما کو هست نقد وقت ما
ان تعالوا یا کرامی دا دخلوا بین الکرام
قال ان الله یدعوا اخرجوا من خیمتکم
ور نه هر دم بند باشد هر دو گامی دام دام
ان یکن اسم فاسم بالمسمی ما رخ
وز پی زنت خاص خاص وی بر زنت عام عام
تا که نور شوق شمس الدین بمن راهی نمود
نفس پدرامم کنون در عشق او شد رام رام

ما بروی شاهد معنی جهان آسوده ایم
از بیاض روی او از هر دوان آسوده ایم
با وجود شمع رویش در میان عاشقان
ما بحمد الله که خود زان هر دوان آسوده ایم
کفر و دین هرگز نگنجد در یکی قالب ایم
وز زمان و از مکان و این و آن آسوده ایم
دست همت بر ثواب و بر عقاب افشانده ایم
وز میان جان و دل خود بر کران آسوده ایم
بی مکانی را چه میجوئیم آخر در مکان
در مکان نیست ما ئیم از مکان آسوده ایم
مست و رند و لاابالی در جهان افتاده ایم
فارغ از پیر و مرید و خرقه و سجاده ایم
ما به بدنامی اگرچه ننگ خلق و عالمیم
تا نه پنداری که ما امروز مست افتاده ایم
بر در سلطان عشقت شاه ما در انتظار
ما نباری از برای جان و دل آماده ایم
شمس تابانیم در اقلیم عالم ذره وار
بر در و دیوار و بام خاص و عام افتاده ایم

ای جهان آب و گل تا من ترا بشناختم
این چه آگاه خران کامن چرا بشناختم
آب شیرین نداری تا که خوان گسترده
دست و پا را بر گشایم تا کشا بشناختم
چون درخت از زیر خاکی دستها بالا کنم
گفت رستم از صبا تا من صبا بشناختم
شاخ بالا زان رو و زیرا از بالا آمدست
من نه از جانم کجا را از کجا بشناختم
نه خمش کن در عدم شو در عدم تا چیز شو
چیزها را بین که از ناچیزها بشناختم

از شعشعه شمس دین ساغری را یافتم
شکر ایزد را که من زین دلبری را یافتم
میر داد قمر چون ماری فرو کوبد سرش
در درون مشک رفتم عنبری را یافتم
گر ببینی طوطی جان مرا کرد لبش
عاشقی مستی جوانی میخوری را یافتم
گر کسی منکر شود تو گردن او را بنه بند
کز میان مشک و عنبر مجمری را یافتم
چون گشاید لعل را تا او نثار در کند
هست بیتابی در آن سرها سری را یافتم
چون نگه کردم سر من بود پر از عشق او
گاو جستم من ز ثور و خود خری را یافتم

رمل مثمن سالم محذوف العروض و الضرب

مشتوای پخته ازین ابس محدث با خام خام
جار نصر الله حقا مستجیبا داعیا
ان عجتبوا تلقیا یا معشر البیت الحرام
ترجمانش این بود کز خود برون اندر روند
لاک اسم شبه عمدا المسمی نملا
مجلس خاص نملا عام را دادن نور خاص

رمل مثمن سالم محذوف العروض و الضرب

کانی نگارستان ماهی زین جهان آسوده ایم
با سواد زلف او از ظلمت شب فارغیم
گر نباشد آفتاب اندر جهان آسوده ایم
با جمالش حسن روی زهد و تقوی محو شد
هر دو را یکسو نهادیم این و آن آسوده ایم
رخت از خلوت بصحرای هویت برده ایم
وز بهشت و دوزخ و سودای آن آسوده ایم
هر دو عالم را فدای خاک پایش کرده ایم

رمل مثمن سالم محذوف العروض و الضرب

بر در میخانه خمار سر بنهاده ایم
ساکن میخانه ایم و عشق می ورزیم فاش
جز بنام ایزد بیچون زبان نگشاده ایم
رطلهای خسروانی خورده ایم اندر الست
بر امید وعده دیدار حق استاده ایم
دیگران آماده دارند از جهان عیش و طرب

رمل مثمن سالم محذوف العروض و الضرب

صد هزاران محنت و رنج و بلا بشناختم
تو چرا آگاه خرانی نه مقام عیسیی
دست و پایم بسته شد تا دست و پا بشناختم
دست و پا را چون تو بندی گل هوا رت خواند حق
از هوای آن کسی کز وی هوا بشناختم
ای شگوفه چون بطفلی چون شدی پیر تمام
سوی اصل خویش تازم کاصل را بشناختم
زیر و بالا چند گوییم لامکان اصل منست

رمل مثمن سالم محذوف العروض و الضرب

در درون چشمه ساغر خوری را یافتم
تابش سینه بر شرا چون ندارم خشم تاب
آنکه کوبد در دو کونش من سری را یافتم
چون درون طره اش دریافتم دل را عجب
میزند بر هر زمانی شکری را یافتم
گر بپرسندت حکایت کن که بر جام لعل
می کشانش رو سیه که منکری را یافتم
در میان طره اش رخسار بر آتش ببین
کو که از خورشید در رحمت دری را یافتم
چون کمان سر نیزان سرها در لها پیش او
من برون از هر دو عالم منظری را یافتم
من برج ثور دیدم منکران آفتاب

من صفت صاحبدلان جستم بدیدم شاه را	ترک آن کردم چو بی صفت صفدری یافتم

رمل مثمن سالم محذوف العروض و الضرب

الحذر کامروز من چون شیر غران آمدم	در هلاک جمله تان مانند طوفان آمدم
در پناه این همین ای برهمن بی کبر و کین	جمله را بی سر کنم چون تیر برهان آمدم
گرچه دیوانه من شد خاتم بطراری چه غم	چون که درمری قرین شاه مردان آمدم
بشنوید از شمس دین کج هست دریای عجم	در درا گشتم دوا چون حمله درمان آمدم

بر شمای گمرهان چون تیغ بران آمدم	من چو نوحم در زمان و بر شمای گمرهان
چون هدیدم من تو بر چرخ کیوان آمدم	لشکر شیطان اگر گردد فزون اندر جهان
هم کنون بازرشتانم چون سلیمان آمدم	دیو اسفید و سیه اسر برم حاجت

رمل مثمن سالم محذوف العروض و الضرب

بار دیگر ما ز دل و از عقل و جان برخاستیم	بی نشان را یافتیم و از نشان برخاستیم
گرد از دریا برآوردیم و دود از نه فلک	نی غلط گفتم ز راه و راهبان برخاستیم
آتش جان سر برآورد از زمین کالبد	باده افزون کن که ما با کم زبان برخاستیم
هستی هست کار زنان و کار مردان نیستی ست	ما ببوی روح او از خاکدان برخاستیم

یار آمد در میان ما از میان برخاستیم	از فنا رو تافتیم و در بقا بشتافتیم
از زمان و از زمین و آسمان برخاستیم	هین که مستان آمدند و راه را خالی کنید
خاست افغان از دل ما چون فغان برخاستیم	کم سخن گوییم ور گوییم کم کس پی برد
شکر کاندر نیستی ما پهلوان برخاستیم	شمس تبریزی چو اندر خاک وحی میدمد

رمل مثمن سالم محذوف العروض و الضرب

چونکه در باغت بزیر سایهٔ طوبیستم	گرم در کار آمدم موقوف مطرب نیستم
همچو سایه در طوافم گرد نور آفتاب	جمله فرعونم چو هستم چون نیم موسیستم
من میان اصبعین حکم حقم همچون قلم	عقل را باشد عصا یعنی که من اعمیستم
روح موقوف اشارت می نبالد هر دمی	چون درینجا بقرارم آخر از جا نیستم

گه سجودی میکنم گاهی بسر می ایستم	گه درازم گاه کوته همچو سایه پیش نور
در کف موسی عصا گاهی و گه افعیستم	عشق را اندیشه نبود زانکه اندیشه عصاست
بر سر ره منتظر موقوف یک آر نیستم	چون ازینجا نیستم اینجا غریبم من غریب

رمل مثمن سالم محذوف العروض و الضرب

چون ز صورت برتر آمد آفتاب و اخترم	از معانی تا معانی میروم من خوشترم
در معانی گم شدستم همچنین شیرین ترم	زانکه معنی همچو آب و من درو چون شکرم
دل نگیرد هیچکس را از حیات جاودانیش	زود از دریا برآر و شعله های آذرم
می خرامم من بباغ از باغ با روحانیان	زانکه گر ز آتش برانم همچو زر من بفسرم
کشتی تن را چو موجم تخته تخته بشکند	تاج افتاد از خط امرای برادر از سرم
من ز صورت سیر گشتم آمدم سوی صفات	تا که من از نور بهجت در دو عالم ننگرم
چون سکندر ملک ادم شمس تبریزی لطیف	سوی لشکرهای معنی لاجرم سرلشکرم

سوی صورت باز نایم در دو عالم ننگرم	در معانی میگدازم تا شوم همرنگ او
من از معنی ز صورت یاد نارم لاجرم	ور من از سختی دل در کار خود سستی کنم
چون گل سرخم لطیف و تازه چون نیلوفرم	همچو زر خندان خوشم اندر میان آتشش
خویشتن را بگسلم چون خویشتن را بنگرم	من ز افسونی چو ماری سر نهادم بر خطش
هر صفت گوید ز آنجا که بحر اخضرم	بخش از جام لطیفت جرعه از جام تفضل

رمل مثمن سالم محذوف العروض و الضرب

چشم بگشا جان من کش سوی جانان میبرم	پس چرا این زیره را من سوی کرمان میبرم
زانکه هر چیزی باصلش شاد و خندان میرود	جان همچون قند را من زیر دندان میبرم
تا که زر در کان بود اندر انباشد رونقی	شمع جان را من ورای کفر و ایمان میبرم
خوبی هر ابری که او منکر شود خورشید را	من ز شرم جان پاکش همچو پنهان میبرم

پیش آن عید ازل جان بهر قربان میبرم	چون کبوتر خانهٔ جانها ازو معمور گشت
سوی اصل خویش جان را شاد و خندان میبرم	زیر دندانها نیاید قند شیرین کی بود
سوی گر اندکی زر وش آن کان میبرم	دود آتش کفر باشد نور او ایمان بود
آفتابی زیر دامن همچو پنهان میبرم	شمس تبریز ار ضمانم گوهر بحر دلست

رمل مثمن سالم محذوف العروض و الضرب

خویش را چون خار دیدم سوی گل بگریختم	خویش را چون تلخ دیدم در شکر آویختم

کاسه پر زهر بودم دست در عیسی زدم
ساغر دردی بدم در آب حیوان بیختیم

دیده پر درد بودم خویش بر سرمه زدم
خام دیدم خویش را در پخته آویختیم

خاک کوی عشق را من سرمه جان یافتم
شعر گشتم در لطافت سرمه را می بیختم

عشق گوید راست میگوئی ولی از خود مبین
من چو بادم تو چو آتش من ترا انگیختم

رمل مثمن سالم محذوف العروض والضرب

دوش وقت صبحدم برچرخ بالان یافتم
درمیان دانه خشخاش سندان یافتم

من کلاهی داشتم از لعل بو گم شد ز من
درمیان دفتر مولا سلیمان یافتم

کهنه پاپوشی که ما را گم شد اندر صومعه
درمیان بحرها و در بیابان یافتم

استران را نعل می بستند اندر شهر روم
حلقه گم شد ز من در گوش خاقان یافتم

دخل این یک هفت آسیا از گندم و کاورس و جو
پخته نان خورده من بی ضرب دندان یافتم

بار صد آهو بره لبها پر از شیر ای حکیم
در محیط بحر بی پایان بجولان یافتم

یک قطار اشتر بکوه قاف دیدم در کنام
درمیان بیضه بلبل با فغان یافتم

سی صد و سی گاو و کوهی سرنگون با شاخها
درمیان چار مغز جوز بریان یافتم

نیم شب من بی زبان رفتم بسوی مصطبه
صور اسرافیل را در خم انبان یافتم

ناقه صالح عصای موسی و روح پدر
هر سه را در نطق با ذر زنده بیجان یافتم

آن خر عیسی و آن هوز کج بودش پای بند
هم خرش در خانه سوزن گریبان یافتم

شمس تبریزی بروم آمد بر من شام بود
وقت صبحی من به تبریزش خرامان یافتم

رمل مثمن سالم محذوف العروض والضرب

درجهان گر عاشقی هست ای مسلمانان منم
کافری یا مومنی یا راهبی هست آن منم

بایزید و شبلی و معروف کرخی یا جنید
شافعی و بوحنیفه مالک و شیبان منم

عرش و فرش و لوح و کرسی از ثریا تا ثری
هرچه بینی اندران با وصل و با هجران منم

قاب قوسین و تدلی با دنی هر سه هم
بلکه انجیل و زبور و مصحف و قرآن منم

عزی و لات و چلیپا و هبل و طاغوت و صنم
کعبه و سعی و صفا و ذبح و قربان منم

در روی ساقی و مطرب باده و رود و سرود
شاهد و شمع و شراب و سرو و بستان منم

ملت و ادیان هفتاد و دو ملت در جهان
در حقیقت نیست بالله ملت ادیان منم

خاک و باد و آب و آتش در جهان دانی که چیست
خاک و باد و آب و آتش بلکه جسم و جان منم

صدق و کذب و نیک و بد دشوار و آسان سپهر
بلکه علم و فضل و زهد و تقوی و ایمان منم

آتش و دوزخ یقین دان با جحیم و با سعیر
بلکه فردوس و جنان و حور و رضوان منم

تاج اکلیل و سلاطین ور در عالم مشکلی
با قبا و قند و زره با ترکش و قربان منم

این زمین و آسمان با هرچه داخل اندران
با ملایک با پری با جن و با انسان منم

شمس تبریزی چه مقصود ست ازین دعوی کرد
هست مقصودم ازین معنی که جان جان منم

رمل مثمن سالم محذوف العروض والضرب

روی نیکت بد کنم من نیک را بد نهم
عاشقی بس پخته ام این ننگ را بر خود نهم

ننگ عاشق ننگ دار و از همه فخر جهان
ننگ را من بر سر آن عشرت بجید نهم

علم چون چادر کشاید در برم گیرد بلطف
حرف های لطف را من بر سر ابجد نهم

تاج زرین چون نهد از عاشقی بر فرق من
تخت خود را من بر آرم بر سر فرقد نهم

چون در آب زندگانی صورتم پنهان شود
صورت خود را به پیش صورت احمد نهم

نام شمس الدین تبریزی چو بنویسم ازانک
لشکر دلخواه را در شکر کاغذ نهم

رمل مثمن سالم محذوف العروض والضرب

عشوه داد دوستی که من ز بی وفائی نیستم
بس کن آخر بس کن آخر روستائی نیستم

چون جدا کردی بخنجر عاشقان را بند بند
چون مرا گوئی که در بند جدائی نیستم

من یکی کوهم ز آهن درمیان عاشقان
من به هر بادی نگردم من هوائی نیستم

جوی آب و روغنم اندر شیا میرم بکس
زانکه من جان حریم این سرائی نیستم

ای فرو رفته باندیشه که آوخ چون کنم
پس بگو که من خدایم من خدائی نیستم

من نگویم چون کنم دریا مرا تا چون برد
غرقه ام در بحر در بند سقائی نیستم

در غم آنم که او خود را نماید بی حجاب
هیچ اندر بند خویش و خودنمائی نیستم

رمل مثمن سالم محذوف العروض والضرب

قدر رعینا قدر رعینا جانبا من طور کم
انظرونا انظرونا نقتبس من نورکم

کل من ... من جور کم
کل من ارواده عسر نال من میسورکم

لیس تشقی بالرضایا من بکین محفوظکم
الا ینابی بالبرایا خاضعی منصورکم

حارت ابصار البرایا فی بدیعیا تکم / الیس تحلی طرفنا الا بقرب دورکم

من یلاقی من سیوق الخیر فی میسورکم / الیس یهدی قلبنا الا نسیم منکم

رمل مثمن محذوف العروض و الضرب

معنی آیا صورتم اسمم یا مسما چیستم / در چنین صورت که من دارم چگویم وصف خویش
نیستم هستم نه برجایم نه بیجا چیستم / گاه رند و گاه زاهد گاه مست و گه خموش
راهبم یارم صلیبم یا مسیحا چیستم / مرده ام یا زنده ام یا زنده بی جسم و جان
کشتیم یا بحر یا لولوی لالا چیستم / بی نشانی شد نشان و بی زبانی شد زبان

رمل مثمن محذوف العروض و الضرب

در میان خم چه باشد گنج دارد جوی خم / شیشتان را کس ندید و خمستان را کس ندید
پس بهر محفل چرا دارند گفت و گوی خم / بوی خمش خلق را در کوزه نقاع کرد
جادوان از ریش خندی میکند جادوی خم / در خم سر بیچ ای دل مست و بیخود چون شراب
نزد خم آ جان عمم که منم خالوی خم / رو بی انسو کن کزین سو گفت و گو را راه نیست

رمل مثمن محذوف العروض و الضرب

کز پی آن جان و دل این جان و دل را بر کنم / نور چشمت چون منم دورم مبین ای نور چشم
سر ازین وزن فرو کن آنکه من جیحون زنم / عشق را روزی قیامت آتش و دودی بود
چون همیدانم که من از نفخه آن برزنم / تا ببینم روی آن گلزار چون صد نوبهار

رمل مثمن محذوف العروض و الضرب

پرده ها را بر دریدم بندها را بشکنم / چرخ بد پیوند کج را بر گشائیم بند بند
پندها نه پذیرم ز صبر و بندها را بشکنم / مهر بر گیرم ز شکر در شکرخانه روم

رمل مثمن محذوف العروض و الضرب

پیش من نی دیده ها را کامتحانی دیده ام / چشم بد دور از جمالش و ز وی بس لطف کرد
از میان نقدها من نقدها دزدیده ام / پای از دزدی کشیدم چونکه دست از کار شد
من ز بال و پر خود بی بال و پر پریده ام / من بسنگ خود همیشه شیشه خود شکسته ام
من ز ابر چشم هم بر کشت جان باریده ام / ای سیه دل لاله بر کشتم چرا خندیده ای

بحر منسرح مثمن اخرب تقطیعه مفعول فاعلات مفعول فاعلاتن

که هر انچه می شنیدم بدو چشم خویش دیدم / ز ازل معاف بودم خوش و خوب و صاف بودم

گم شدم در خود ندانم تا کیم یا چیستم / تا لبم عقل حیاتم جان گویا چیستم
آدمی نامم ولیکن آدمی در وصل چیست / آتشم خاکم نسیم آب دریا چیستم
عاقلم دیوانه ام در فرقتم یا در وصال / ساقیم یا باده ام یا جام صهبا چیستم
عاشقم معشوق و عشقم سالکم پیرم مرید / نور ظلمت زهر و نوش و زشت و زیبا چیستم
آه ازین وادی حیرت آه ازین دریای ژرف / بی نشانم بی زبان گویا و بینا چیستم
من سر خم را ببستم باز شد پهلوی خم / آنکه خم را ساخت هم او شناسد خوی خم
کوزها محتاج خم و خمها محتاج جو / عالمی زیر و زبر حیران شده از بوی خم
گر نبودی بوی آن خم در میان خاص و عام / شد هزاران ترک رومی بنده هندوی خم
جادوی بر خم نشیندی دوانده شهر شهر / همچنین سرمست و خراب از بوی خم تا روی خم
تا نه بینی از جهان مستی رسیده ناگهان / چون ز شمس الدین میدهی زنائی سوی خم
نی تو گفتی کز جفای آن جفاگر بشکنم / نی تو گفتی عالمی در عشق او بر هم زنم
نی تو دست او گرفتی عهد کردی روبرو / سیر سوزیم بنگر آخر زانکه من برر وزنم
ای سر رشته طربها عیسی دوران تویی / نور آن آتش تو باشی و آن آتش منم
گرچه دودم آتش از نوشم ببیز سر زبان / همچو لاله من سیه دل صد زبان چون سوسنم
شاه شمس الدین تبریزی منت عاشق بسیم / روز بزمت همچو موم و روز رزمت آهنم
وقت آن آمد که من سوگندها را بشکنم / چون کف شیر اجل پیوندها را بشکنم
پنبه از لا و بلی در دو گوش دل نهم / تا ز شاخ آن شکر این تندها را بشکنم
تا بکی از چند و چون آخر ز خشمم شرم باد / کی ز چونی بر سر آیم چندها را بشکنم
هر که گوید من چراغ دیده ها را دیده ام / من پس گوش از خجالت تا بسر خاریده ام
گرچه او عیار و مکار است گرد خست خویش را / زانکه دزدی زوتر از خویشتن نشنیده ام
جمله مرغان پر و بال خود بریده اند / من بچنگ خود همیشه پرده خود بدریده ام
من نه ناخنهای خود هم اصل خود بر کنده ام / نوبهارت وانماید انچه من کاریده ام
چون بهارم از بهار شمس تبریزی خدیو / از درونم جمله خنده وز برون نالیده ام
بخورم بعشق باده چو بیار خود رسیدم / بگزیده رانم اکنون که گزیده را گزیدم

[illegible]

دو هزار شیخ جانی بهزار دل مریدند / چو خدیو شمس دین را ز دل و ز جان مریدیم
نه کمی تو نهم این را چو بچشم من ببینی / چو کری از و چه دانی که چه نکته ها شنیدیم
چه رونده ام عجب من چه ونده ام عجب من / که ز آتشی که دارم حجبی که بد دریدیم
شتری که خار جوید سر نوشخوار جوید / برسد بفهم کندش که چه روضها چریدیم
چو تو ای نشاده کاهل چو کلوخ و سنگ غافل / ره عشق را چه دانی که بجز صفت ندیدیم
چو مگس ملیس کاسه چو ز حد گذشت تا آ / که نه من چو تو گدا رو پی قلیه و ثریدیم
خمش و چو زنت گوید که مرا هر آنکه جوید / ز بهم بیا بپوید چو پیش بسر دویدیم

منسرح مثمن اخرب

تو ز من ملول گشتی که من از تو با شتابم / صنما چه می شتابی که بکشتی از شتابم
تو رئیسی و امیری و منم بند کس نگیری / صنما چه زود سیری که ز سیر بت خرابم
چه شود اگر زمانی بدهی مرا امانی / که ز سیخ سو نمرد ایجان تبه شود کبابم
بکمی چو ذره هایم به خرابه ها برآیم / چه کنم وفا ندارد بطلوع آفتابم
عجب آسمان چه بارد که زمین مطیع نبود / تو هر آنچه پیشم آری چه کنم که بر نتابم
تو چو من اگر بجوئی بشمار ریگ یابی / چو توئی اگر بجویم بجهان اغنا نیابم
نفسی وجود دارم که ترا سجود آرم / که سجود تست ای جان ز دعوات مستجابم
صنما چها تو گفتی که دل از جهان فرو شو / دل خود چگونه شویم که ببر و هجرت آبم
چه شود اگر بسازی نه شتابی و نه تازی / بشود تنم نسازی نمرد دل خرابم
تو چو عاشقی فراقی چه ملولی و چه عاقی / بجز از کف تو ساقی نه دهد طرب شرابم
بطپید دلم که ناگه برود به حجره آن مه / چو نهان شد آفتابم بدود دیده چون سحابم
من اگر گشاده پایم بکمی چو ذره هایم / چکنم وفا ندارد بطلوع آفتابم
صنما چو من کم آید به کمی و جانسپاری / که ز رشک دل کبابم بشکنگی ترابم
بسحر توئی صبوحم بسفر توئی فتوحم / ببدل توئی بهشتم بعمل توئی ثوابم
چو تو بر یک زبانی به ستیزه تن زدستی / من خسته از ستیزت بنفیر چون ربابم
تو نه آن شکر جوابی که جواب من نیابی / مگر همتم گرفتی که سکوت شد جوابم
بکرم بیار جامی که ز عشق شمس دینم / صنما ای نگارم پس از این دگر عتابم

منسرح مثمن اخرب

چو بیاد کردگارم هله لب لب لبتم / سر و پا برهنه دارم هله لب لب لبتم
نه امیر و پادشاهم نه حریص مال و جاهم / نه اسیر خانقاهم هله لب لب لبتم
نه قلندرم نه مستم نه چو القی شد بستم / نه چو حیدری باستم هله لب لب لبتم
نه چو طیر می پرم من نه چو حلقه بر درم من / چو غلام حیدرم من هله لب لب لبتم
نه طلب کنم سلامت نه بترسم از ملامت / نه ملولم از قیامت هله لب لب لبتم
هله لب نیم چو مستان چو یکی هزار دستان / بمیان باغ و بستان هله لب لب لبتم
نه مرا ز ری رسیمی نه ز کس امید و بیمی / منم و کهن گلیمی هله لب لب لبتم
هله لب بلام الف آن هله لب تو وانک الف دان / هله لب یکی الف خوان هله لب لب لبتم
هله لب بجست و جویم هله لب به گفتگویم / هله لب خزاو بجویم هله لب لب لبتم
منم و برهنه طاسی نه ز کس مرا هراسی / منم و کهن پلاسی هله لب لب لبتم
هله لب جام شرابست هله لب موج حبابست / هله لب سیخ و کبابست هله لب لب لبتم
هله لب شراب جامم هله لب باده نایم / هله لب کباب و سیخم هله لب لب لبتم
هله لب منزل ز انست الفج و روبی از انست / همه حرف بی بیانست هله لب لب لبتم
هله لب لب لبم چو ساک سرم ز بخنیم / چو ز تست جنب و شتبم هله لب لب لبتم
سر و ریش می تراشم دل کس نمی خراشم / بقلندری چو فاشم هله لب لب لبتم
انا من هجر قتیلا الیس وصل سبیلا / رب حلا الدلیلا هله لب لب لبتم
سر و ریش ترک کردم بسجدا که بد نکردم / چه کنی دوای دردم هله لب لب لبتم
بلرم که من منم من برم احاد عم من / بدرم که من قسیم من هله لب لب لبتم
بمقالتی کبوی بخورد که نا کبوسی / الکه کس کسوئی هله لب لب لبتم
بچه کنیتم بخوانی به قحشرم براسی / همه رمزها تو دانی هله لب لب لبتم
بنگر بکال و کیسنم که چو شیر می غریم / نه اسیر مال و دو نیم هله لب لب لبتم
نه اسیر آز و شهوت که فتاده ام بغربت / با میدهائی صلت همه لب لب لبتم
هله لب بکرم آمد هله لب منظم آمد / هله لب چو منیم آمد هله لب لب لبتم
هله لب معدن کریست هله لب یار زنگست / هله لب عروس بکرست هله لب لب لبتم

بقدم چو نوبهارم بزبان چو ذوالفقارم / همه را انیس و یارم هله لب لب لبم
هله لب مرا چو رازست هله لب صفیر بازست / هله لب محرم رازست هله لب لب لبم
نظری بحال ما کن ز کرم که میتوانی / اگرم ز در بهانی هله لب لب لبم
هله لب ز در درآمد بنشست خوش برآمد / شه هفت کشور آمد هله لب لب لبم
هله لب چو مولانا شد هله لب هادی ما شد / هله لب چو پیر ما شد هله لب لب لبم
هله لب چو شمس دین شد هله لب مرا یقین شد / هله لب دم یقین شد هله لب لب لبم

منسرح مثمن اخرب

چو غلام آفتابم همه ز آفتاب گویم / نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم
چو رسول آفتابم بطریق ترجمانی / بنهان ازو بپرسم بشما جواب گویم
بقدم چو آفتابم بخرابها بتابم / بگریزم از عمارت سخن از خراب گویم
چو دلم ز خاک کویش بکشیده است بویش / خجلم ز خاک کویش که حدیث آب گویم
بگشا نقاب از رخ که رخ تو هست فرخ / تو روا مبین که با تو ز پس نقاب گویم
چو دلت ز سنگ باشد پی از آتشم چو آهن / چو بلطف شیشه گیری قدح و شراب گویم
ز جبین زعفرانی کر و فر لاله دارم / بسر شک ارغوانی صفت سحاب گویم
چو ز آفتاب زادم بخدا که کیقبادم / نه بشب طلوع دارم نه ز ماهتاب گویم
اگرم حسود پرسد دل من ز رشک ترسد / بشکایت اندر آیم غم و اضطراب گویم
بر رافضی چگونه ز نبی قحافه لافم / بر خارجی چگونه غم بوتراب گویم
چو رباب ازو بنالد چو کمانچه زو در افتم / چو خطیب خطبه گوید من از آن خطاب گویم
بزبان خموش کردم که دل خراب دارم / دل تو بسوزد ار من ز دل کباب گویم
چو ببرد دل ز دستم بکند خموش و مستم / چو بمن رسد حسابش سخن از قراب گویم

منسرح مثمن اخرب

خبری اگر شنیدی ز جمال حسن یارم / سر مست گفته باشم من ازین خبر ندارم
شب و روز می بگوشم که برهنه را بپوشم / نه چنان دکان فروشم که دکان تو برآرم
علمی بدست مستی و دو خر ازوست با وی / بمیان شهر گردان که خمار شهریارم
بجه مینح بندم او را که فقاع ازو گشاید / چه شکار گیرم آنجا که شکار آن شکارم
دلی بدین بزرگی بگلیم در نگنجد / فرو نور مه بگوید که من این زمین غبارم
بسر مناره اشتر رود و فغان برآرد / که نهان شدم من اینجا بکنید آشکارم
شتر است مست عاشق سر آن مناره عشقست / که مناره هست فانی ابدیست این منارم
تو بیار ما گلی را تک زمین نهان کن / به بهار سر برآرد که من آن قمر عذارم
سخنم چون گشادی برسان لطیفها را / بمیان دور ما آ که غلام این دوارم
پی جیب تست یا جان همه جیبها دریده / پی سیب تست ابدا که چو برگ بیقرارم
همه را بلطف جان کن همه را ز سر جوان کن / بشر اختیاری که رباید اختیارم
همه پردها بدران همه بستها ببران / هله اصل اصل اصلم تو است این بهارم
بخدا که روز نیکو ز پگه پدید آید / که در آید آفتابش بوصال در کنارم

منسرح مثمن اخرب

تو خموش تا ز قفل بکند حکایت گل / بر شاهدان گلشن چو رسید نوبهارم
فلکا بگو که تا کی گلهای یار گویم / نبود شبی که آیم ز میان کار گویم
ز میان او مقامم کمر است کوه و صحرا / بجهم ازین میانه سخن کنار گویم
همه بانگ زاغ آمد بخرابهای بهمن / بر هم ازان چو بلبل صفت بهار گویم
گرهی ز نقد غنچه بنهم به پیش بلبل / صفتی ز رنگ لاله و بنفشه زار گویم
بکشد ز کبر دامن دل من چو دلبر آید / بدرد نظر گریبان چه ز انتظار گویم
بنهد کلاه از سر حم خاص خسروانی / بجهد ز مهر ساقی خوش من از خمار گویم
رخ خوب دلبر من ز هزار لاله بهتر / همه بلبلان بنالند چو ازان عذار گویم
همه عاشقان صلا دق بزنند خبر بلوفق / چو ز حسن شاه خوبان یکی از هزار گویم
همه دلبران عالم متحیرند و واله / که مباد ناگهانی که حدیث یار گویم
هله بس کنم نگویم چو نمیرسد بپایان / چه نمیرسد بطولش چه اختصار گویم
ز فراق گلستانم چو در امتحان خارم / بر هم ز خار چون من سخن از عذار گویم
چو ز اشتران مستم ز قطار شمس تبریز / تو بگو که من چگونه صفت قطار گویم

منسرح مثمن اخرب

منم آن نیازمندی که بتو نیاز دارم / غم چون تو نازنینی بهزار ناز دارم

توئی آفتاب و چشمم بجمال تست روشن
اگر از تو باز گیرم بکه چشم باز دارم
بجفا نمودن تو ز وفات برنگردم
بوفا نمودن تو ز جفات باز دارم

گله کردم از تو گفتی که بساز چاره خود
منم آنکه در غم تو ز تو چاره ساز دارم
غم دل بتو نگویم که ترا ملال گیرد
کنم این حدیث الحق ز دل و چاره ساز دارم

ای دریغا که شب آمد همه از هم ببریم

بحر رمل مثمن مخبون مقصور تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

مجلس آخر شد و ما تشنه و مخمور سریم

رفت این روز دراز و در حرص گشت دراز
ز اول روز خماریم بشب زان تبریم
باطن ما چو فلک تا بابد مستسقی ست
گرچه روز دو سه در نقش و نگار بشریم

معده گاو گرفتست ره معده دل
ورنه از موج صفا صاحب جوع البقریم
نزد دیدار تو صباحت برادر نه مسا
چیز دیگر بود و ما تبع آن دگریم

همه زندان جهان پر ز نگارست و نقوش
همه محبوس نقوش و شنات صوریم
کوزه با دان تعه صکورا و ز هر شربت فکر
همچو کوزه همه هر لحظه تهی ایم و پریم

نفسی پر ز سماع و نفسی پر ز نزاع
نفسی مست و ابانی نفسی نفع و ضریم
شربت از کوزه نروید بود از جای دگر
همچو کوزه ز اصول و مددش بیخبریم

از دهنده نظرا چه که نظر محجوب ست
همه زانست که ما غرق دهنده نظریم
آنچنان که نتوان دید ز بعد مفرط
سبب قربت مفرط معزول بصریم

گه ز تمریخ جمادات چو یخ منجمدیم
گه دران شیر گداز زنده مثال شکریم
اگر این یخ برود زانست که خورشید بدید
و گر آن به نرسد زانست که بنده اگریم

گرچه دل را ز لقا جگر تش آبی نیست
متصل با کرم دوست چو آب جگریم
چو مهندس جهت جان و طن نیمی ساخت
با مهندس ز درون هندسه بر می شمریم

چون سلیمان اگر او تاج نهد بر سر ما
همچو مور از پی شکرش همه بسته کمریم
از زکاتی که فرستد بر ما آن خورشید
ثمر اندر ثمر اندر ثمر اندر ثمریم

وز سحابی که فرستد بر ان دریا
گهر اندر گهر اندر گهر اندر گهریم
زان بهاری که خزانی نبود در پی او
همه سر سبز فزاینده چو سرو و شجریم

زان بهاری که از عالم جان تا ز شود
فی الحقیقت بتوان گفت که ما تازه تریم
جان چو روزست تن ما چو شب ما بمیان
واسطه روز و شب خویش مثال سحریم

من خمش کرده ام ای خواجه لیکن ز نهی

رمل مثمن مخبون مقصور

هله منکر سوی ماست که عهد الکبریم

جز ز زلفان دو چشمت بکه مفتون باشیم
خبر زنجیر دو زلفت بکه مجنون باشیم
جز ازان روی چو ماهش که همه خوبیهاست
وگر از بهر که سرگشته و محزون باشیم

مارخ خندان تو ما را صنما گریان کرد
ما چو نار از غم تو با دل پرخون باشیم
چشم مست تو قدح بر سر ما می نزد
ما چه موقوف شراب و می افیون باشیم

گل فشانی رخ تو خرمن گل می بخشد
ما چه موقوف بهار و گل گلگون باشیم
همچو موسی ز درخت تو حریف نوریم
ما چرا عاشق برگ و زر قارون باشیم

هر زمان عشق در آید که حریفان چونند
ما ز چون گفتن ادواله و بیچون باشیم
ما چو زائیده و پرورده آن دریائیم
صاف و پالوده خوش چون در مکنون باشیم

ما ز نور رخ خورشید چو اجزا داریم
همچو مه تیز رو و چابک و موزون باشیم
بر عا نوح خیالت یم و جیحون خواهد
بهر این سانحه با چشم چو جیحون باشیم

همچو عشقیم درون دل هر سودائی
لیک چون عشق ز فهم همه بیرون باشیم
چونکه در مطبخ دل لوت طبق بر طبق ست
ما چرا کاسه کش مطبخ هر دون باشیم

وقف کردیم برین باده جان کاسه سر
تا حریف سری و شبلی و ذوالنون باشیم
شمس تبریزی نور تو چو نور ره شدیم
تا ز ذرات جهان عدد افزون باشیم

چند خسپیم صبوحست هله برخیزیم

رمل مثمن مخبون مقصور

آب رحمت بستانیم و بر آتش ریزیم

آن کمیت عربی را که فلک میدانست
وقت آن زین ست و لگام ست چرا نگریزیم
خوش برآئیم سوی بیشه شیران سیاه
شیر گیرانه ز شیران سیه نگریزیم

در زندان جهان را بشجاعت بکنیم
شحنه عشق چو با ماست ز که پرهیزیم
زنگیان شب غم را همه ظ داریم
زنگ رومی چه بود چون بوغا بستیزیم

قدح باده بسازیم جز از کاسه سر
گر ز هر دیگ نگردیم نه ما کفلیزیم
ز آخر ثور برانیم سوی برج اسد
چو اسد هست که با گله گاو آمیزیم

اندرین منزل هر دم حشری کاو آرد
بر ما راست اگرچه چو هلالیم نزار
آهوان تبتی را اجبر آمده ایم
ور سر ناز بگوییم چه چیزند شما
چو دهد جام صفا بر همه ایثار کنیم
در فرو بند که ما عاشق این میکده ایم
بر جای ساقی چالاک میان را ببند
ما ز مستی خدا گردن هستی بزنیم
زان سبو عسل قیامت بر لب ز سبو اسیم
گر علی الرغم ترا باده رهی را عدد نیست
آن نهنگیم که دریا بر ما یک قدح ست
دم فرو بند که ما عاشق این انجمنیم
نقل و باده چه کم آید چو درین بزم دریم
چون تو ئی مشعله ما ز تو شمع فلکیم
همچو سیمرغ دعائیم که بر چرخ پریم
چونکه بر بام فلک از پی ما خیمه زوند
رو کشان نعره زنانیم درین راه چو سیل
شمس تبریز که سر مایه لعل ست و عقیق
روز شادی ست بیا تا همگان یار شویم
روز آنست که تشریف بپوشد جانها
روز آنست که خوبان همه در رقص آیند
روز آنست که ما خویش بران یار زنیم
مشتری وار سر زلف مه خود گیریم
نفسی کوزه زنیم و نفسی کاسه خوریم
چنگ اقبال ز فر رخ تو ساخته شد

چاره نبود ز سر خر چو درین خالیزیم
صدر ما راست اگرچه که درین دهلیزیم
که در امروز همه مشک ختن می بیزیم
سجده آرید که ما پیش شما ناچیزیم
ور زند تیغ جفا همچو خران لشکریم

موج دریای حقائق که زند بر که قاف
کار جان روی نمایند چو رو بنمائیم
طالع شمس چو یار است که باشد اختر
گلعذاریم ولی پیش رخ خوب شما
تاب خورشید ازل بر سر ما می تابد

رمل مثمن مخبون مقصور

بنداکه سفر دور و دراز آمده ایم
نه که چون بوالهوسان از هوس بیهده ایم
بحق آنکه ز آغاز حریفان بده ایم
هین بده با ملک الموت چنان قاعده ایم
ما نه مردان ترید و عدس و مائده ایم

بگشا شاخ طرب را که زر شاخ کف او
در فرو بند ز رحمت در پنهان بگشا
ما همه خفته تو بر ما لگدی چند زدی
فلسفی زین نخورد فلسفه اش غرق شود
هله خاموش کن و فائده و فضل بهل

رمل مثمن مخبون مقصور

سرو سوسن چه کم آید چو درین بام دریم
چون توئی ساقی بگزیده کزین منتهیم
همچو سر سنگ قضائیم که لشکر شکنیم
ما ازین خرگه و خرگاه چرا برکنیم
نه چو گرداب که کند دیده بخود در تنهیم

باده تو بکف باد تو اندر کف ماست
رسن زلف تو ما را چو رهانید از چاه
عقل عقل و دل و جان و صد جان چو توئی
ما چو سیلیم و تو دریا ز تو دور افتادیم
هین ازان رطل گران سبکم هیچ مجوی

رمل مثمن مخبون مقصور

دست و پا هم بدهیم و بر دلدار شویم
ما بمهمان خدا بر سر اسرار شویم
ما ببندیم دکانها همه بیکار شویم

چو در رود و نگ شویم و همه یکرنگ شویم
روز آنست که در باغ بتان خیمه زنند
تا که شمس الحق تبریز نماید رخ خویش

رمل مثمن مخبون مقصور

فتنه و غلغله اندر همه بازار زنیم
تا سبو وار همه بر خم و خمار زنیم
واجب آمد که دو سه زخمه بران تار زنیم

اندر افتیم دران گلشن چون باد صبا
تا یکی نامه بخوانیم که آن جام رسید
وقت شور آمد و هنگام نگهداشت نماند

زان زمان جوش برآورد که ما کار بزیم
که بهاریم درین باغ نه ما پائیزیم
روز و شب در نظر شمس حق تبریزیم
روی ناشسته و آلوده و بی تمییزیم
میزند بر سر ما تیر ازان ستیزیم
زده آن بادهٔ جان را که سبکدل شده ایم
از کف زهره بصد لابه قدح بستده ایم
چارهٔ رطل گران کن که همه می زده ایم
بر حبیب بیم و خمارانه درین عربده ایم
که گمان داشت که ما زین علل فاسده ایم
که ز فضل قدحت فائدهٔ فائده ایم
تا که با یار شکر لب نفسی می بزنیم
فارغ از باد و برودت حسن و لوا حسنیم
ما ازان روز رسن بازو حریف رسنیم
واجب آید که باقبال تو تن تن بزنیم
بسر و روی روان گشته بسوی وطنیم
ور بگوئی تو همین گو که غریق سفنیم
ما از و لعل بدخشان و عقیق یمنیم
همچنین رقص کنان جانب بازار شویم
ما بنظارهٔ ایشان سوی گلزار شویم
همه ذره همگی طالب انوار شویم
نظر سیر بران روی چو گلنار زنیم
همه بر جیب گل و جعد سمن زار زنیم
نامه را یک نفسی بر سر دستار زنیم
ما که مستیم ندانیم چه مقدار زنیم

خاک زر میشود اندر کف یاران صفا / خیمه عشرت ازین بار باسرار زنیم
شد جهان روشنه از رخ آتش روی / گرز برق دل خود بر که و کهسار زنیم
شمس تبریز کنون کز تو سخن گشت بسیط / مهر و حیفست که ما حلقه گفتار زنیم
ساقیا عربده کردیم که در جنگ شویم / می گلرنگ بده تا همه گلرنگ شویم
صورت لطف حقی الله توئی در دو جهان / بنگ منسوخ شود چون همگی بنگ شویم
هین که اندیشه و غم پهلو ما خانه گرفت / تا ز زخمه خوش تو ساخته چون چنگ شویم
مجلس قیصر رومیست بده صیقل دل / یک نفس عاشق آنیم که دلتنگ شویم
شمس تبریز چو در باغ صفا رخ بنمود / همه عقل و همه عشق و همه فرهنگ شویم
تا چو خورشید بسی گرد جهان گردیدیم / تا ز هر ذره تجلی جمالت دیدیم
چون فلک بر همه شاهان جهان بگذشتیم / ما نه تنها می سودای نعمت نوشیدیم
بدل خسته سودازده می ده و نشان / گرد گنجینه اسرار تو تا گردیدیم
ذره نیست که مهر تو ندارد در جان / همچو خورشید بسی گرد جهان گردیدیم
تا درین میکده از عالم جان آمده ایم / آفتابیم که ناگه بجهان آمده ایم
سالها در تتق غیب نهان می بودیم / همچنان دیده برویش نگران آمده ایم
دل شستیم از غم سوداش و لی آنهم رفت / این زمان با همه عالم بمیان آمده ایم
هیچ خالی نتوان گفت که بودست زمان / آنچنانیم که بودیم و چنان آمده ایم
تا بکوی تو بامید نیاز آمده ایم / شمع سان در رهت از سوز و گداز آمده ایم
تشنگان ره شوقیم و بامید نجات / بلبل آسا همه ره نغمه نواز آمده ایم
شاید ار مرحمتی اهل نظر فرمائید / بهوای تو کنون از همه باز آمده ایم
فارغ از سلطنت جام جمیم از ره فقر / روی در قبله بامید نماز آمده ایم
وقت آن شد که بزنجیر تو دیوانه شویم / بندرا بگسلم و از همه بیگانه شویم
جان سپاریم و دگر ننگ چنین جان نکشیم / کی حریف لب آن ساغر و پیمانه شویم
سخن راست تو از مردم دیوانه شنو / واجب آمد که کنون تر ز سر شانه شویم
بال و پر باز کشائیم ببستان چو درخت / گرچه شمعیم پی مهر تو پروانه شویم
گرچه شاهیم برای رخ تو راست رویم / محرم گنج تو گردیم و چه پروانه شویم

خاک در دیده این عالم غدار زنیم / میکشانند سوی میمنه ما را بطناب
خیز تا آتش در مکسبه و کار زنیم / پاره پاره شود و زنده شود چون که بطور
زهره ما بنود تا دم گفتار زنیم / هله با تپش تو بگوی که موجود توئی

رمل مثمن مخبون مقصور

رخ می رنگ نما تا همگان رنگ شویم / باده منسوخ شود چون بصفت باده شویم
باده ده تا که ازو ما بدو نیرنگ شویم / مطربا بهر خدا زخمه مستانه بزن
تا که چون آینه جان همه بیرنگ شویم / یک جهان تنگ دل ما ز فراخی نشاط
زود در گردن عشقش همه آونگ شویم / دشمن عقل که دیدست که آمیزش او

رمل مثمن مخبون مقصور

همچو صبح از سر مهرت همه خندیدیم / نیست یک ذره ز ذرات ازین می هشیار
هر که او را خبر کوی تو می پرسیدیم / صیت قلاشی ما رفت باطراف جهان
سر کوی تو ازان بر دو جهان بگزیدیم / تا که شد باز بمهر رخ تو دیده شمس

رمل مثمن مخبون مقصور

این زمان بی تتق غیب عیان آمده ایم / در ازل دیده برویش نگران می بودیم
این زمان از پی سوداش بجان آمده ایم / میگذشتیم کناره از همه عالم زین پیش
یکدم از آنکه همه اصل زمان آمده ایم / بود قلاشی و رندی همه جا شیوه شمس

رمل مثمن مخبون مقصور

پیش سرچشمه حیوان به نیاز آمده ایم / تا نسیمی ز گلستان جمالش یابیم
سوی ما کز ره بس دور و دراز آمده ایم / مرغ سان هر طرفی سیر کنان می بودیم
همچو محمود گرفتار ایاز آمده ایم / بر درت روی ارادت همه چون شمسیم

رمل مثمن مخبون مقصور

خانه سوزیم چو آتش سوی میخانه شویم / تا بنجوشیم ازین خم بجهان برنائیم
تا نمیریم مپندار که مردانه شویم / در سر زلف سیاهت که شکن در شکن ست
گر درین راه یکی رخنه چو دندانه شویم / گرچه سنگینم پی مهر تو چون موم شویم
تا برین نطع ز فرزین تو فرزانه شویم / در رخ آئینه عشق ز خود دم نزنیم

ما چو افسانه دل بی سر و بی پاییم
تا مقیم دل عشاق چو افسانه شویم

گر مریدی کند او ما همراه وی برسیم
ور کلیدی کند او ما همه دندانه شویم

مصطفی در دل ما گر ره و منزل نکند
شاید ار ناله کند استن حنانه شویم

نی خمش کن که خموشانه بباید داون
پاسبان ار چو شب ما سوی کاشانه شویم

رمل مثمن مخبون مقصو

از بت باخبر من خبری میرسدم
در لب چون شکر او شکری میرسدم

شکر اندر شکر اندر شکریست
شکری نور و همین ست و دگری میرسدم

هر دم از گلشن او گلشکری می چینم
هر زمان تازه گل از شاخ تری میرسدم

خیره از عشق وییم کز هوسش هر نفسی
عاشق سوخته خیره سری میرسدم

آن یکی زرد شده کاتش او مسکینم
وین دگر هست که از روی نظری میرسدم

وان دگر بر در خمخانه او بنشسته
که درار باز نشد بانگ دری میرسدم

وان یکی بر سر آن خاک سرک بنهاده
که ز خاکش صفت جانوری میرسدم

رمل مثمن مخبون مقصور

دمبدم از ره دل پیک خیالش رسدم
تا بشب نو بنو از حسن و جمالش رسدم

یارب این بوی طرب از طرب فردوسست
یا نسیمیست که از روضه وصالش رسدم

این ز عشقست که مغزم ز طرب خیره شده
یا که جامیست که از خم خیالش رسدم

یا چه بازیست که از عشق همی پراند
یا کبوتر بچگان از پر و بالش رسدم

سرکشان از طرب عجیب بمن می بیند
وین ندا ها همه از لذت حالش رسدم

رمل مثمن مخبون مقصور

روزها فکر من اینست و همه شب سخنم
که چرا غافل ز احوال دل خویشتنم

بچه کار آمده ام آمدنم بهر چه بود
بکجا میروم آخر ننمایی وطنم

مانده ام سخت عجب کز چه سبب ساخت مرا
یا چه بودست مراد وی ازین ساختنم

آنچه از عالم علویست من آن میگویم
رخت بربسته برانم که بدانجا فگنم

یا مرا بر در خمخانه آن شاه برید
که خمار من از آنجاست ها نجا شکنم

خنک آن روز که پرواز کنم تا بر دوست
با امید سر کویش پر و بالی بزنم

کیست آن گوش که او می شنود آوازم
یا گدا این که سخن میکند اندر دهنم

کیست در دیده که از دیده برون می نگرد
یا چه شخصیست بگوئی که منش پیرهنم

تا بتحقیق مرا منزل و ره ننماید
یکدم آرام نگیرم نفسی دم نزنم

می وصلم بچشان تا در زندان ابد
کز سر عربده مستانه بهم در شکنم

نه بخود آمده ام اینجا که بخود باز روم
آنکه آورد مرا باز برد تا وطنم

تو مپندار که من شعر بخود میگویم
تا که هشیارم مقدار یکی دم نزنم

شمس تبریز اگر روی بمن ننمایی
من خود این قالب مردار بهم در شکنم

در میان من و معشوق همین ست حجاب
وقت آنست که این پرده بیکسو فگنم

به بر من می بدرم دم بدم از غایت شوق
که وجودم همه او گشت من این پیرهنم

پیش ازین قالب مردار چه کارست مرا
نیستم زاغ و زغن طوطی شیرین سخنم

مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاک
چند روزی قفسی ساخته اند از بدنم

نفس را پاره بگیرم که ازین اقلیمست
ببرم صحبت هندو که ز ملک ختنم

ای نسیم سحری بوی وصالش بمن آر
تا من از شوق قفس را همه درهم شکنم

رمل مثمن مخبون مقصور

گر تو خواهی که ترا بیکسم تنها نکنم
وامقت باشم و هر لحظه عذرا نکنم

این تعلق بتو دارد سر رشته بگذار
گر مبارا ای بت گره باز مکن تا نکنم

گفته جان و همت نان جوین می ندهی
بیخبر دانیم از هیچ مکافا نکنم

گوش تو تا نه بمالم نه گشاید چشمت
ور همت بیم ز زلات تو امانکنم

متفرق شود اجزای تو هنگام اجل
تو گمان برده که جمعیت اجزا نکنم

منشی روز و شبم نیست شود هست کنم
پس چرا روز ترا عاقبت انشا نکنم

هر زبان حشر نوشتست فرح تا بفرح
بس چرا صبر ترا شکر جفا نکنم

هر کسی عاشق کاری تقاضایی هست
پس چه شد کار جزا آنکه تقاضا نکنم

گلشن عقل و خرد برگل و ریحان طرب
چشم بستی بستیزد که تماشا نکنم

طبل بازشهم ای باز برین بانگ بیا
پیش از آنکه بروم نظم غزلها نکنم

تا ز زهران جهان همچو جنینت نکشند
در جهان خرد و عقل ترا جا نکنم

شمس تبریز تویی سالک اطوار علوم — غیر محبوب تو من عاقل و گویا نکنم
گر مرا خار زند از بن دندان بکشم — پای کوبان شوم و سوز سپندان بکشم
از سر زلف چو چوگانش مرا دور کند — از پی لعل و گهر این بخورم آن بکشم
این نبود دست و نباشد که من این طنز و گزند — چه شود گر ز خطا خلعت سلطان بکشم
من چو در سایهٔ آن زلف پریشان جمعم — بگشائید رهم تا سوی ایشان بکشم
گر کسی قصد کند بارکش مجنون را — همچو یوسف بروم وحشت زندان بکشم
در دلم سر کشد از درد تو جان سیر شود — چونکه من گیسو مشکین تو پنهان بکشم
چونکه دارد دل من درد تو شمس الحق و دین — درد تو در دل و جان از پی درمان بکشم
مادرم بخت بدست و پدرم جود و کرم — پر شد این شهر و بیابان سپه و طبل و علم
گر بگرگی برسم یوسف مه روی شود — حاتم وقت شود پیش من از جود و کرم
خاک چون در کف من زر شود و نقرهٔ خام — جان بپرد ز خوشی ار بود آن سنگ صنم
مرد غم در فرحش که جبر الله عزاک — عدل با جمله غلامان چنین ظلم و ستم
آنچه خالست بر آن رخ که اگر جلوه کند — تو تمامش کنی و شرح کنی گفت نعم
من ازین خانه بدر سے نروم — من ازینجا به سفر سے نروم
بخدا طوطی و طوطی بچه‌ام — جز که در خون جگر سے نروم
گر جهان بحر شود موج زند — جز ببوی گل تر سے نروم
در سرم بوی می افتاده است — جای آن هست اگر سے نروم
آیت حسن تو در مصحف جان می‌بینم — مهر ت اندر رخ هر ذره عیان می‌بینم
هرچه از کون و مکان در نظرم می آید — هم تجلیات تو در جام و جهان می بینم
هر که او را بجهان دیده دیداری هست — پس صد پرده بصد وجه نهان می‌بینم
تا که از هستی ط۲ یکسر موئیست مرا — هر کجا می نگرم صورت جان می‌بینم
مصحف کون و مکان را چو زبر میخوانم — سخنش در همه آفاق روان می‌بینم
این همه درد که هست از غم او در جانم — بالله از یک نفسم هست عجب می مانم
این چه دردست که درد دگری نیست و دوا ش — جان هم از دست بسر بار شود میدانم
آتش از سوز دلم سوخته گردد دردم — الله الله که بیکبار جگر بریانم

رمل مثمن مخبون مقصور

ور مرا جور کند از بن دندان بکشم — ور بسوزد دل مسکین مرا همچو سپند
همچو گو سجده کنان تا بن میدان بکشم — لعل در کوه بود و گوهر در قلزم تلخ
گوهر از زره ببرم لعل بدخشان بکشم — زخم از خون جگر چادر اطلس پوشد
لازمم نیست که من آه پریشان بکشم — همرهانم همه رفتند سوی همره دل
از درون نالهٔ دل را که دو چندان بکشم — در برون بروم یوسف من بی گنهی
جان و دل گر برود بیدل و بیجان بکشم — شهر و شوری بجهان فتد از عنبر و مشک

رمل مثمن مخبون مقصور

فرح ابن الفرح ابن الفرح ابن الفرحم — هین که یک لب شادی بسعادت برسید
در چهی گر بروم گردد چه باغ ارم — آنکه باشد ز بخیلی دل او آهن و سنگ
چون مرا راه زند فتنه گزر ور درم — صنمی دارم کز بوی خوشش فاش شود
آنچنان تیغ چگونه نه زند گردن غم — بستاند به ستم او دل هر که خواهد
زود بیگانه شود در هوسش خال و عم — گفتم ار بس کنم و قصه فرو داشت کنم

بحر رمل مسدس مخبون مقصور تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلات

جز سوی تنگ شکر سے نروم — یک زمانی که ز من دور شود
من بجز سوی گهر سے نروم — بلبل مستم و در باغ طرب
تا چو می جز که بسر سے نروم — اینچنین باغ و چنین سرو چمن

بحر رمل مثمن مخبون مقصور تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

ار تو در ط۱ وی نام و نشان می‌بینم — هر زمانت بهزاران صفت و جلوه گری
همه را دیده برویت نگران می‌بینم — گرچه در کون و مکان می نتوان یافت ترا
پرتو مهر تو در کون و مکان می بینم — هرچه را می نگرم جز تو نمی بیندارم
از تو در هر ورقی آیت شان می‌بینم — شمس تا ملک ولایت بتصرف آرد

رمل مثمن مخبون مقصور

آنکه این درد مرا داد و دهد درمانم — آتش عشق بدینسان که دلم میسوزد
اگرش شمه از آتش دل بنمانم — نظری کن بجگر سوختگان غم خویش

ابرسان هر نفسی گریه هست بالانم / در دم افزون شود آن لحظه که برگریین
پرده بردار که دریات روان افشانم / گفته ای شمس ز خود بگذر و با ما پیوند

بحر رمل مثمن مخبون محذوف تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

چونکه در سایه آن باغ گلستان میرم / ای بسا دست که خایند حریفان حیات
برقدح بوسه ده مست خرابان میرم / بارها مردم من و ز دم تو زنده شدم
پس عجب نیست گزان سیب جانان میرم / چون خزان از خبر مرگ اگر زرد شوم
پیش جمع تو نشاید که پریشان میرم / همچو فرزند که اندر بر با در میرد
این محالست که در چشمهٔ حیوان میرم / شمس تبریز کسانی که بتو زنده نیند

رمل مثمن مخبون محذوف

غم عشقش که همه غم شده ام ندارم / هر که دیدم بچنین روز بحالم بگریست
من نبودم که بجان مهر رخش میدارم / گر ازین واقعه جان میبرم این نیست بنیز
کو بیک عشوه ز تو گرم کند بازارم / آتشی در دل شمس ست که از سوزش او

رمل مثمن مخبون محذوف

نقد داد نیم اینک که به بند دامم / از تغار تو اگر خون رسدم همچو سگان
تا سمعنا و اطعنا کنی ایجان نامم / لخ حکم تو تا مزرعه ام را بچرد بید
تا چو دیکش بیکی بار فرو آشامم / گو تیم گرچه سبب چون نی بی آرامی
همچو خورشید پرستان بسحر بر بامم / مهر تغییر تو بود بر دل من مهر ضلال
نه تتبقلید بل از دیده دهد پیغامم / شمس تبریز چو تو صاحب جود و کرمی

رمل مثمن مخبون محذوف

از پی مهر گرفتن کفش مالیدم / رای او دیدم رای کج خود کم کردم
من ببیت دهنی از بخبران پرسیدم / ساده دل بودم و یاست دیاد دیوانه
همچو دزدی سمن از خرمن خود برچیدم / شمس تبریز که نور رشه اختر مه اوست

رمل مثمن مخبون محذوف

خود همین بود همیشه ز خدا دلخواهم / ماه رویا نظری کن بمن سوخته دل
همچو مسواک فتاده ز تو در افواهم / دست حسن توام انداخت بچاه ذقنت

آتشم از دم سوزنده جهانگیر شود / خنده ها میزنی و من ز غمت نالانم
نیم جانیست مرا مانده ز دست غم تو / چه ازین به که بهم هیچ و همه بستانم
ای خوش آن روز که من پیش تو سلطان میرم / پیش کان شکر تو شکرافشان میرم
صد هزاران گل صدبرگ ز گورم روید / چونکه در پای تو با دست فشانان میرم
شربت مرگ چو اندر قدح من ریزی / که بمیرم ز تو صد بار بدانسان میرم
چون ببوی خوش یک سیب تو موسی جان داد / چون بهار از لب خندان تو خندان میرم
من پراگنده بدم خاک بدم جمع شدم / سر در رحمت بخشایش رحمان میرم
چه حدیثی ست کجا مرگ بود عاشق را / سوی تو زنده شوم وز سلوثیان میرم
حالتی هست دلم را به غم دلدارم / لطف کن رو نفسی تا غم او نگذارم
آنچنانم ز جهان و غم جان دل بربود / آه ازین درد جگرسوز که در دل دارم
عشق من با غم دلدار نه از امروز است / عهد کردم که دگر دل بغمش نسپارم
عهد کردم که بسی وعده نیارم کردن / سوزدم دل چو زند دم بدمی صد بارم
خوش بنوشم تو اگر زهر نهی در جامم / پخته و خام ترا گر نپذیرم خامم
عاشق بدیه نیم عاشق آن دست توام / گر من آنرا قدح خاص ندانم عامم
غنچهٔ خار ترا دانه شوم همچو زمین / گر نگر در تلف تو علف ایامم
ساقی صبر بیار رطل گرانم در ده / چون دلارام نیایم بجه چیز آرامم
همچو دزدان همه شب گشن عسس زر پیم / نخیر شکر تو بود در سر من سر سامم
برزبان گر نکنم یاد شکرخانهٔ تو / از جمال رخ تو هست همه انعامم
دیده از خلق ببستم چو جمالت دیدم / مست بخشایش او گشتم و جان بخشیدم
جهت مهر سلیمان همه تن موم شدم / پای او گشتم و هم بر لب او مالیدم
او بدست من چو کورانه بدستش جستم / ترش ترسان از رخویش همی دزدیدم
زره رخنه چو دزدان بزر خود رفتم / گرچه دارم ز غمش همچو هلال عیدم
دوش در کوی مغان شد نظری ناگاهم / ناگهان مغبچه آمد و برد از راهم
جرعه داد و بمن خفس و دل مرد هوشش شاند / پیش از آندم که فراقت بکشد ناگاهم
تا چو سجاده رخت بر سر خاکم افگند / یوسف مصر ملاحت تو و من در چاهم

گرچه در صومعه از مدبریم نگذارند در خرابات مغان مقبل صاحب جامم
منگر از دیدهٔ انکار سوی دیدهٔ شمس هرچه هستم سگ این کوچه این درگاهم

رمل مثمن مخبون محذوف

دل چه خورده است ببینیش که من مخمورم یا نمکدان که دیدست که من در شورم
هرچه امروز بریزیم شکستم تاوان نیست هرچه امروز بگوییم بکنم معذورم
بوی جان هر نفسی از لب من می‌آید تا شکایت بکنم جان که زجانان دورم
گر نهی تو لب خود بر لب من مست شوی آزمون کن که نه کمتر ز می انگورم
ساقیا آب در انداز مرا تا گردن زانکه اندیشه چو زنبور بود من عورم
شب که در خواب این خرقه برون می‌آیم صبح بیدار شوم باز درو محشورم
هین که دجال بیاید بگشا راه مسیح هین که شد روز قیامت بزن آن ناقورم
گر هوشست خرد رو جگرش را خون کن ورنه پاره است دلم پاره کن از ساطورم
باده آمد که مرا بیهده بر باد دهد ساقی آمد بخرابی تن معمورم
روز و شب حامل می گشته که گویی قدحم نی مگر چیست میان بسته که گویی مورم
سوی چشم آمده ساغر که مکن بیمارم خم سر خویش گرفتست که من رنجورم
ما همه پرده دریده طلب می رفته می نشسته به بن خم که من مستورم
تو که مست عنبی دور شو از مجلس ما که دلت را ز جهان سرد کند کافورم
چون تنم را بخورد خاک لحد چون جرعه بر سر چرخ جهد جان که نه جسمم نورم
نیم آن شاه که از تخت بتابوت روم خالدین ابداً شد رقم منشورم
اگر آمیخته ام هم ز فرح ممزوجم دیگر آویخته ام هم ز رسن منصورم
نام فرعون نگیرم که دهن گنده شود جان مسیحست روان تن همچون طورم
رهن نه جبه و دستار تنم باز مده زان که بی جبه و دستار و بدن مستورم
خون خفاش عنب را بچکان در چشمم تا که سرمه شود این جسم که من شبکورم
هله خاموش که سرمست خموش اولی تر من فغان را چکنم نی ز لبش مهجورم
شمس تبریز که مشهورتر از خورشید است منکه پیمانهٔ شمسم چو قمر مشهورم

رمل مثمن مخبون محذوف

شه من مست برآمد که شراب آوردم مطرب و شاهد و ساقی و کباب آوردم
زاهد گوشه نشین را بیکی جرعهٔ می دلق و سجاده کشان سوی خراب آوردم
تشنگان ره خونخوارهٔ این بادیه را کردم از بادیه بیرون و بآب آوردم
باده نوشان خرابات فنا را ز جگر از تنور دل تفسیده کباب آوردم
بشنو از مفتی دل فتوی عشق من و تو که من این قول و روایت ز کتاب آوردم
شه من مست شده یاد لب شیرین کرده که من از عشق شما این بخطاب آوردم
عشق گفتا که بگیر از کف من جام شراب که من این آب طرب بهر تراب آوردم
من اگر عاشق دیوانه شوم عیبی نیست که من این شعبه و مستی ز شباب آوردم
من خموشم شه من آمده در گوشم گفت که برای دل تو شربت ناب آوردم

رمل مثمن مخبون محذوف

عقل گوید که من او را بزبان بفریبم عشق گوید تو خمش باش بجان بفریبم
جان بدل گوید رو بر من ازو خوش مخند چیست کو را نبود تاش بدان بفریبم
نیست غمگین و پر اندیشه و بیهوش چو تو تا من او را بمی و رطل گران بفریبم
ناوک غمزهٔ او را بکمان حاجت نیست تا خدنگ نظرش را بکمان بفریبم
نیست محبوس جهان بستهٔ این عالم جان تا من او را بزر و ملک جهان بفریبم
او فرشته است اگرچه که بصورت بشر است شهوتی نیست که او را بزنان بفریبم
خانه که نقش در و هست فرشته برمد بس کنش من بچنین نقش و نشان بفریبم
کلهٔ اسپ نگیرد چو به پرسے برد خورشش نور بود چونش بنان بفریبم
نیست او تاجر و سوداگر بازار جهان تا بافسوس بهر سود و زیان بفریبم
نیست محجوب که رنجور کنم من خود را آه آهی کنم او را بفغان بفریبم
سر بلندم بهم سر که من از وست شدم ز حتش را بمرض یا خفقان بفریبم
موی در موی ببیند کژی فعل مرا چیست پنهان بر او تاش بدان بفریبم
نیست شهرت طلب آن خسرو شاعر باره کش به بیت و غزل شعر روان بفریبم
غیرت صورت غیبی خود ازان از در نسبت که من او را بچنین یا بچنان بفریبم
شمس تبریز که بگزیده و محبوب بسست مگر او را بهمان قطب زمان بفریبم

غزلی گفت بمن دلبر من قم قم قم
تبشرع که تشبه نکنم هیچ بخلق
سگ دیوانه تو مست شده است تو ورا
فتق الله ترا از همه کس بگزیدت
خارپشت ست درین خانه توئی غافل ازو
من چو در گور درون خفته همی رسیایم
نفخ صور منی محشر من پس چکنم
ای که مسکین تو با شکر لب که روست
هله ساقی قدحی ده ز می رنگینم
توبه بشکسته ام ایدل که بکام دل خود
ترک سالوسی و زراقی و شیخی بکنم
هله ای شاهد رعنا ز در حجره درآ
ساقیا جام می تلخ به شیرینی ده
ای خردمند ز ما دور که ما مستانیم
عشقبازی و هوس کار خردمندان نیست
از ملامت چه خبر عاشق سرگردان را
مردم از ورطهٔ دریای ملامت ترسند
شمس تبریز بیا نالهٔ مستانه بیار
ساقیا ما ز ثریا بزمین افتادیم
بخرابات بدستیم ازان رو مستیم
ساقیا زین همه بگذر بده ای جام شراب
از برون خستهٔ یاریم و درون بستهٔ یار
هله خاموش ببیارام عروسی دارم
گر تو مستی بر ما آی که ما مستانیم
وربدانند حق و قیمت خود در شکنند

رمل مثمن مخبون محذوف

زنم راه قلندر هله لم لم لم لم
بنده و چاکر کلبی شده جم جم جم جم
که همه خلق سبو بینند تو بشکن خم خم
که ترا هست ازو مقصد با جم جم جم
علم عبد شما بر سر گردون بزنم
قره گر یخبتی حلب دین که بر تک اقلی سما
هله ای رند قلندر بخرابات درآ
هله شمس الحق تبریز بگو بار دگر

رمل مثمن مخبون محذوف

مرده و زنده و آنجا که توئی آنجایم
یاد کن از من مسکین که ترا می پایم
نقل های جادیم و خمش بی لب تو
چون نیایم همه دیت سر خود می بندم

رمل مثمن مخبون مخدوف

دو سه روزی بدر میکدهٔ عشق نشینیم
تا دهد ساقی خمخانه یکی دردنیم
تا بروی تو شود شاد دل غمگینم
نیست حاجت بشکر هست سخن شیرینم
فارغ از توبه و زهد و ورع و تقوی ام
چون ننوشم قدح راح مروح ز کفش
روی زیبای تو چون قبلهٔ اهل نظر ست
وقت صبحت برآ از سوی تبریز و بیا

رمل مثمن مخبون محذوف

عاشقانیم و ازین بیخبر و حیرانیم
بملامت سر ازین راه کجا گردانیم
ما همه کشتی خود سوی ملامت رانیم
کار ما با تو بیک جرعه نمی آید راست
مستمندیم ازین بیخبری مطلبیم
بزن ای مطرب ازان پرده که در رقص آییم

رمل مثمن مخبون محذوف

گوش خود بردم شش نای طرب بنهادیم
کوی دیگر نشناسیم درین کو زادیم
همه را جمله یکی کن که درین افرادیم
لاجرم مست طربناک تو قوی بنیادیم
دل رنجور بطنبور نوائی دارد
دل ما یافت ازان باد عجایب بوئی
همه را غرق کن و باز رهان زین اعدائی
همه مستیم و خرابیم و فنای ره دوست

رمل مثمن مخبون محذوف

ورنه ما عشوه و ناموس کسی نستانیم
چونکه درمان سر خود گیرد ما درمانیم
یوسفانند که درمان دل پر دردند
که خدایان بخرابات همو ساقی وبس

قم فاند ربسخن عشق بگو قم قم قم
بنوازم همه شب بلبل و دهل لم لم لم
بق سراپردهٔ مستان چکنی دم دم دم
بر سر جادهٔ ما باش بکن لم لم لم
که بمن گفت دگر دلبر من قم قم قم
چون بیائی بزیارت مرو بیرون آییم
چه نواها زند آن دم که دمی در نائیم
چون بیابیم لب نوش تو لب خود بینائیم
تا که در دیر مغان روی حقیقت بینیم
زانکه من مصلحت خویش درین می بینیم
رخت زهد و ورع از صومعه بس برچینیم
گر بتابیم رخ ازین قبله یقین بیدینیم
هله ای پیک صبا نامهٔ شمس الدینیم
بیکی جرعه ز تو عقل و خرد بستانیم
نسبتی نیست تو هشیاری و ما مستانیم
دردمندیم ازان در طلب درمانیم
بده ای ساقی ازان باده که جان افشانیم
زانکه دیریست که ما بلبل این بستانیم
دل صد پارهٔ خود را بنوایش دادیم
لاجرم از دم آن باد لطیف آزادیم
مژده بخش که ما بی مژهٔ اعدادیم
در خرابات فنا عاقلهٔ ایجادیم
همه کودک نشینیم که ما دامادیم
که ز مستی نه برآیند که ما درمانیم
که خدا اوست خداوند همو را دانیم

ما خرابیم و خرابات ز ما شوریدست
هر که از صدر خبر دارد او دربانست
خوش نسیم تنی راکه ندانند که کیست
سر خرد و آرد چون شاخ تر از لطف کریم
بس کن ارچند بیان لب این ارکانست
ما سر و پنجهٔ قوت نه ازین جان داریم
رگ و پی نی و دران دجله خون میجوشیم
چه کم ار سر نبود زانکه سراسر جانیم
در چه حبس جهان گرچه اسیر و بویم
سشبروان که عشقیم ازان می ناریم
نه کشائیم زبان گرچه بود صد زنجیر
شمس تبریز بما راه حقیقت نمود
امشب ای دلدار مهمان توییم
نقشهای صنعت دست توییم
من کبوتر زادهٔ برج توییم
هر زمان نقشی کشی بر خاک ما
ایمنیم از مکر و ز دررا هزن
گوی زرین فلک قصبان ماست
گر عصا سازی ببینانیم برگ
عشق ما را مشت داری میکند
گر نبندانیم محبوس توییم
هم تو بگشا این دهان را هم تو بند
درد ما را شمس دین سازد دوا
آتش نو در وجود اندر زدیم
هرچه چرخ دزد از ما برده بود

گنج عیشیم اگر چند درین ویرانیم
ما زجان بیخبریم و بر آن جانانیم
ناز ما میکشد و ماش همی رنجانیم
ما چو برگ از شدن فرقت او لرزانیم

ست را با غم و اندیشه و تدبیر چه کار
من نخواهم که سخن گویم الا ساقی
یار ما داند که کیست و لی برشکند
یک زمانم مهل ای جان که خموشانه خوشست

رمل مثمن مخبون محذوف

ما که و فر سعادت نه ز کیوان داریم
دست و پایی و دران معرکه جولان داریم
چه غم ار زر نبود چون مددار کان داریم
چند یعقوب دل آشفته بکنعان داریم
که دلیل از قبل حضرت یزدان داریم
زره و در دل غود چه هراسان داریم

آتش دولت ما نیست ز خورشید و اثیر
هفت دریا بر ما غرقه یک قطره بود
بو هریره صفتیم و بگه داد و ستد
اهرمن دیو و پری جمله بجان عاشق ماست
رهروان را چو بود سابقه از لطف خدا
چه پدید آمد از آنحضرت جان کبریا

بحر رمل مسدس محذوف فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

شب چه باشد روز روشن از توییم
پروریده نعمت و نان توییم
در سفر طواف ایوان توییم
ما صحیفه خط عنوان توییم
زانکه چون زر در جیبدان توییم
چون نباشد چونکه چوگان توییم
وقت جنگ و خشم ثعبان توییم
زانکه خندان روی بستان توییم
در در ایوانیم دربان توییم
حکم از آن تست ابنان توییم

هر کجا باشیم و هر جا که رویم
گر بصحرائیم چوپان توییم
عیش ما کنستم خولواد جهبکم
همچو موسی کم خوریم ازدهای شیر
آنچنان مستست و دلخوش جان ما
خواه چوگان ساز ما را خواه گوی
خواه ما را مار کن خواهی عصا
سایه سازماست نور سایه سوز
گر ز اعرابیم حسان توییم
گر بگفت و گوی گویان توییم

رمل مسدس محذوف

درمیان محو تو اندر شدیم
شب چس گشتیم وازوی بستیم

نیک و بد اندر جهان در هستیست
ما یکی بودیم با صد ما و من

که سزای سرصدریم و یا دربانیم
میدمد در رم ما زانکه چو نای ابنانیم
خویش کاسد کند و گوید ما ارزانیم
ما سخنگو و خموشیم که چون میرانیم
ما بارکان بچه مشغول شویم ارکانیم
سبحات رخ تابنده ز سبحان داریم
که بکف شعشعهٔ گوهر انسان داریم
دست نیکان سابقه و دست در ابنای امیم
چونکه در عشق احد ملک سلیمان داریم
چه غم ار کنده تن در قدم جان داریم
خوش روانه بشویم ارچه که یاران داریم
ما ز فیض قدم اوست که ایمان داریم
حاضران کاسه و خوان توییم
در بدر پائیم مرجان توییم
با زجا جه دل پری خوان توییم
زانکه مست شیرستان توییم
که سبکسار گران جان توییم
دولت این بس که بمیدان توییم
معجز موسی و برهان توییم
زانکه همچون مه بمیزان توییم
در ز اصطرخیم سلمان توییم
در بجست و جوی جویان توییم
ما دوا جویان درمان توییم
ما نه نیکیم ای برادر نی بدیم
یک جوی ز ان صد نماند و هدیم

از خودی نارفته نتوان آمدن | از خودی رفتیم انگه آمدیم
بست و نه حرفست برلوح وجود | حرف ها شستیم و اندر ابجدیم
سعد شمس الدین تبریزی پناهت

رمل مسدس محذوف

بسکه جان بر آتش غم سوختیم | در حرم رفتیم و محرم سوختیم
آتش عشقش چو در ما درگرفت | هر دو عالم را بیک دم سوختیم
مانده بود از غارت عشقش ولی | برق دیگر جست آن هم سوختیم
سالها با آتش غم ساختیم | سال دیگر ز آتش غم سوختیم
عاشقان مست اند و ما دیوانه ایم

رمل مسدس محذوف

ما ز عقل خویشتن بیگانه ایم | لاجرم دردی کش میخانه ایم
در ازل داوند چون جام الست | تا ابد ما مست آن پیمانه ایم
خیر بادم در جهان افسانه شد | لاجرم ما فتنهٔ افسانه ایم
صورت ما گر خراب آمد چه باک | در میان دم معنی دانه ایم
شمس تبریزی چه دانی سر عشق

رمل مسدس محذوف

گر دم از شادی و گر از غم زنیم | جمع بنشینیم و دم با هم زنیم
ما و یاران همدل و همدم شویم | همچو آتش بر سر رستم زنیم
گر به تنهائی براه حج رویم | تو مکن باور که بر زمزم زنیم
تارهای چنگ را مانیم ما | چونکه در سازیم زیر و بم زنیم
چون بتخت آمد سلیمان بقا | صد هزاران بوسه بر خاتم زنیم
ما ز بالائیم بالا می رویم

رمل مسدس محذوف

هم ازینجا و از آنجا نیستیم | ما ز بیجائیم بیجا می رویم
قل تعالوا آیتیست از جذب حق | ما بجذب حق تعالی میرویم
همچو موج از خود برآوردیم سر | باز هم در خود تماشا میرویم
احتراقست اندرین دور قمر | زان جهت فوق ثریا میرویم
بین ز همراهان و منزل یاد کن | بس بدان که هر دمی ما میرویم
روز غم منگاه ما اسی کور موش | گر نه کوری بین که بینا میرویم

قد ما شد پست اندر راه عشق | قد ما چون پست شد عالی قدیم
پیشه مردی ز حق آموختیم | پهلوان عشق و یار احمدیم
از قران سعد اوما اسعدیم

رمل مسدس محذوف

چون برآوردیم با عشقش دمی | دم فرو بستیم و همدم سوختیم
چشم دل چون بر رخ ساقی فتاد | جام را با ملکت جم سوختیم
عرش و فرش و لوح و کرسی را همه | در رهش با هفت طارم سوختیم
چون برآوردیم سر از جیب عشق | شمس را با دلق آدم سوختیم
عارفان شمع اند و ما پروانه ایم

رمل مسدس محذوف

چون ندارم با خلائق الفتی | خلق پندارند ما دیوانه ایم
ما ز اغیاران بکل فارغ شدیم | دائما با دوست در یک خانه ایم
ظاهر سستی ما را خود مبین | در شکست نفس خود مردانه ایم
گر نگردد واقف اسرار ما | زانکه همچون گنج در ویرانه ایم
بستهٔ فتراک آن جانانه ایم

رمل مسدس محذوف

یار ما افزون رود افزون رویم | یار ما گر کم زند ما کم زنیم
گرچه مردانیم گر تنها رویم | چون زنان بر نوحه و ماتم زنیم
ما همه در جمع آدم بوده ایم | بار دیگر حمله بر آدم زنیم
نکته پوشیدست و آدم واسطه | خیمه ها بر ساحل اعظم زنیم
شاه عالم شمس تبریزست و ما | عالم از فضلش همه برهم زنیم
ما ز دریائیم دریا می رویم

رمل مسدس محذوف

کشتی نوحیم در طوفان نوح | لاجرم بی دست و بی پا میرویم
لا که آن را در پیش الا فتادست | همچو بالا هم ببالا میرویم
همت عالیست بر سرهای ما | از علا تا رب اعلا میرویم
خوانده ایم انا الیه راجعون | تا بدانی که کجاها میرویم
راه حق تنگست چون سم الخیاط | ما مثال رشته یکتا میرویم
زین سخن خاموش کن با من میا | بین که ما از رشک بی ما میرویم

شمس تبریزی بیا همراه ما / ما بکوه قاف عنقا میرویم
ما بجز منگاه جان باز آمدیم / سوی اصل و سوی آغاز آمدیم
او کمند انداخت ما را بر کشید / پای کوبان جانب ناز آمدیم
در کنار مهربان جان پروریم / حمد لله خانه پرداز آمدیم
آن ما نخلت بویش میرسد / یار باز آمد که ما باز آمدیم
هین خمش کن تا بگوید ترجمان / کز مذلت سوی اعزاز آمدیم

ما شما را نور مطلق دیده ایم / هستی خود را چو زورق دیده ایم
جان خود را در فضای لایزال / از جناب عشق مشتق دیده ایم
رونق جانها بجام راوق است / ما بچشم دوست مطلق دیده ایم
جملهٔ ذرات مخلوقات را / بار بابی نور و رونق دیده ایم

ما دل اندر راه جانان باختیم / غلغلی اندر جهان انداختیم
آتشی اندر دل خلقان زدیم / آتش اندر خان و مان انداختیم
داشتیم بر پشت خود بار گران / جیفه را پیش سگان انداختیم
ما ز قرآن برگزیدیم مغز را / از زمین تا آسمان انداختیم
خرقه و سجاده و تسبیح را / جمله در آب روان انداختیم
ما بساط عشرت و زورق صفا / راست کرده بر نشان انداختیم
بهر عشق شمس تبریزی لقب / رمز بر مولا روان انداختیم

ای گزیده یار چونت یافتم / ای دل و دلدار چونت یافتم
ای گریزی هر زمان از کار ما / پرده را بردار چونت یافتم
چند بارم وعده دادی و نشد / هین که بی اغیار چونت یافتم
ای ز رویت گلستان ما شرمسار / بس بگو بسیار چونت یافتم
چشم بد گر بنگرد کورش کنم / در تنگ بازار چونت یافتم
شمس تبریزی توی خورشید جان / در چنان انوار چونت یافتم
احمد مختار چونت یافتم / گلشن انوار چونت یافتم
نور تو بخشندهٔ اصل حیات / حاکم جبار چونت یافتم

رمل مسدس محذوف

جانب شه همچو شهباز آمدیم / سیر گشتیم از غریبی و فراق
ما بدست صانع انگار آمدیم / وارهیدیم از گدائی و نیاز
چونکه اندر پردهٔ راز آمدیم / پیش ازان کین خانه ویران گردد خل
ما ببوی نان بخباز آمدیم / رفته بود از کار جان مستمند

رمل مسدس محذوف

نور مطلق را همه حق دیده ایم / ما بران دریا که قعرش کس ندید
ساغری پر می معلق دیده ایم / عاشق و معشوق را در هر دو کون
زو تهها از جام راوق دیده ایم / هر مقید را که یابی در جهان
ذاکر گویان بانا الحق دیده ایم / آفتاب و ماه را با نور شمس

رمل مسدس محذوف

شورشی بر عاشقان انداختیم / دست شستیم از همه اسباب خویش
شکر حق بار گران انداختیم / مال دنیا چونکه هست الا جیفه
پوست را پیش سگان انداختیم / تخم اقبال و سعادت تا ابد
در خرابات روان انداختیم / جبه و دستار و علم قیل و قال
در سرای لامکان انداختیم / از کمال شوق تیر معرفت
غلغلی در آسمان انداختیم / خوب گفتی شمس تبریزی سخن

رمل مسدس محذوف

در میان کار چونت یافتم / ای دریده پرده های عاشقان
ای صنم این بار چونت یافتم / زحمت اغیار آخر چند چند
در گل و گلزار چونت یافتم / ای دل اندک نیست زخم چشم بد
ناش گردای یار چونت یافتم / بر سر بازار گم کردم ترا

رمل مسدس محذوف

حیدر کرار چونت یافتم / سالها در گلخن غم بوده ام
مخزن اسرار چونت یافتم / تو منزه از زمین و از زمان

مظهر تو جملهٔ ذرات کون
صاحب اسرار چونت یافتم
در هویت ظاهر و باطن توئی
گشته در انوار چونت یافتم
چون نمی بینم بغیر از ذات تو
نقطهٔ پرکار چونت یافتم
بر سر بازار جانبازان عشق
ای بت عیار چونت یافتم
رفتم اندر کعبه و بیت الحرام
بر در خمار چونت یافتم
جان من مخمور چشم مست تست
ای دل و دلدار چونت یافتم
این همش کن کانچه در جان منست
در دل غمخوار چونت یافتم
در محیط عالم علم الیقین
دیدهٔ بیدار چونت یافتم
در بهشت عدن و در جنات خرد
طوبی و انوار چونت یافتم
مست بودم دوش گشتم از تو دور
بر سر بازار چونت یافتم
با من از هر گونه کردی عشوه‌ها
ای مسیح کار چونت یافتم
بی مقالات و فسون این آن
غمزهٔ خونخوار چونت یافتم
شمس تبریزی که شاه عالمی
سالک هشیار چونت یافتم
یافتم گنجینهٔ اسرار غیب
لعل شکربار چونت یافتم
عفو کردی هرچه از ما در وجود
آمد ای غفار چونت یافتم

رمل مسدس محذوف

باز از پستی سو بالا شدم
طالب آن دلبر زیبا شدم
گوهر ناسفته بودم ناگهان
آمدم در سینهٔ خارا شدم
چار بودم سه شدم اکنون دوم
از دوئی بگذشتم و یکتا شدم
مرده بودم مدتی چون سام نوح
وز دم عیسی جان احیا شدم
خار بودم مدتی در کوه و دشت
مدتی چون گلبن بویا شدم
گاه چون شمعی بخود میسوختم
گاه چون پروانه ناپروا شدم
مدتی با خامشان دم میزدم
از خموشی این زمان گویا شدم
موی گشتم این ره باریک را
تا میان آن بت رعنا شدم
آسمان معرفت را یافتم
پس بقالب قرب او ادنی شدم
مدتی در بحر خونش دم زدم
مدتی جویای لاتخفی شدم
غوره بودم مدتی در باغ جان
مدتی چون بادهٔ حمرا شدم
کعبه را کردم در آندم من طواف
این زمان در مسجد الاقصی شدم
مدتی ماما بدم آندم گذشت
در حقیقت این زمان بابا شدم
باز میخواهم کزاینجا بگذرم
زانچه اینجا بی سر و بی پا شدم
آشنائی داشتم زانسوی جان
باز زانجا کامدم آنجا شدم
آفتاب رحمتش بر من بتافت
باز از آنجا در زمان پیدا شدم
همچو ماهی سر فرو بردم بآب
بارگیر سخرهٔ صما شدم
زهر بودم مدتی در کام مار
مدتی لوزینه و حلوا شدم
مدتی با عقل کل خلوت زدم
مدتی دیوانه در صحرا شدم
صد هزاران سال و قرن هشیار
تا که پیش از آدم و حوا شدم
جاهلان امروز را فردا کنند
من بنقد امروز را فردا شدم
قرب صد نوبت شدم بر آسمان
تا مقیم گنبد خضرا شدم
مدتی اندر هوا پران بدم
مدتی با زهره زهرا شدم
در دهان عاقلان شهدم ولی
در درون جاهلان صفرا شدم
گاه بودم شاهد شیرین سخن
گاه عاشق پیشهٔ شیدا شدم
عاصیان را دوزخ قهرم بلی
قدسیان را جنت الماوی شدم
مدتی کردم حصانه داسکی
مدتی همشیرهٔ جوزا شدم
شمس تبریزی تو دانی سر عشق
درمیان عاشقان گویا شدم

رمل مسدس محذوف

بوی آن خوب ختن می آیدم
بوی یار سیمتن می آیدم
از حجاب ما و من بیرون شدم
بوی آن بی ما و من می آیدم
می رسد در گوش بانگ مطربان
بوی باغ یاسمن می آیدم
یا ز بانگ و نعرهٔ درد اویس
صبحگاهی از قرن می آیدم
بوی زلف مشکبار آن صنم
همچو جان اندر بدن می آیدم

دردچون آبستنان میگیردم
برسرم نه آن کلاه خسروی
جانها بربام تن صف صف زنید
یاز شعشاع عقیق احمدے
بازبوے شمس تبریزی زعشق
باز سرمستم زبالا میرسم
میرسم از عشق مولانا جلال
گاه اژدر بوده ام گاهی عصا
از تلالا تا شدم مست وخراب
ازتتن درتا بدرتا تا تنا
بلبلان عشق درپے بافغان
درابیت عند ربی یسقنے
تا حیاتے یافتم ازحی وے
خوانده ام انا الیه راجعون
قطره آمد که چون دریا بجوش
تا زخاموشی چنین لال آمدم
جان نخود سرمست جانان دیده ام
ای لپ اندر سپهر هفتمین
گر بپرسندم زحال زندگے
همچو خضرم در حیات جاودان
همچو بلبل درگلستان ارم
دل زغیر شمس دین برداشتیم
لاله زارروے او دیدیم ما
آفتاب عشق را نبود زوال
لیک هرخون کان چکد از جان ما

طفل جان اندر چمن می آیدم
کانچنان شیرین ذقن می آیدم
کان قبا دصف شکن می آیدم
بوے رحمٰن از یمن می آیدم

من شهید عشقم و پرخون کفن
سرنهادم همچو شمع اندر لگن
گوئیا کزعشرت این جان سازیافت
گوئیا ساقے جان درکار شد

رمل مسدس محذوف

درجمال حق تعالے میرسم
عشق او از سینه گویا میرسم
من برین معجز بموسٰی میرسم
ازتلالا تن تلالا میرسم
هاے هو گویا زبالا میرسم
بانواے زیر و بالا میرسم
من زبیداری شبها میرسم
سرفروکردم به یحییا میرسم
تا بدانی ازکجا ها میرسم
موج موج از غوص دریا میرسم
لعل گویم تا بگویا میرسم

بربراق روح پا اندر رکاب
لشکر ارواح هر سو جوق جوق
سالها اندر ره بغداد جان
پرده واکرده ام از موسیقے
تارسیدم من بحرف بی وقی
درگلستانی که جان مصطفاست
استغنی فرمان بقوت یافتم
سرسرست این حدیث حی و من
مطمئنه گشته ام از ارجعے
زان گلستانی که جان مصطفاست
من بدینجا شمس دین را دیده ام

رمل مسدس محذوف

با ملایک سالها گردیده ام
همچو سبزه بارها روئیده ام
قطره از جام او نوشیده ام
درفراقش من بسے نالیده ام

گر بگویم شرح جان خویش را
همچو الیاس اندران بحر محیط
جرعه خوردم زخم لایزال
روشنائی در دل شمس یقین

رمل مسدس محذوف

زعفران برروی او انگاشتیم
لاجرم همواره اندر چاشتیم
صورت جانی زخون بنگاشتیم

بود رنگ زعفران روی خویش
خم جو شد سنبل این جان عشق
حمد ایزد را که مهر آن وجود

خونبها هم درکفن مے آیدم
سرنگر کاندر لگن مے آیدم
تا نواے تن بتن مے آیدم
تا چنین مے در دهن می آیدم
نعره هاے بی خویشتن مے آیدم
بس عزیز و بس توانا میرسم
با علم از کوی مولا میرسم
خار خوردم تا بخرما میرسم
تا ازان پرده نواها میرسم
همچو یاسین و طاها میرسم
این چنین گویا و بویا میرسم
یوم یبعثه بنجیا میرسم
تا بدین سرآشکارا میرسم
سطے و هی را دیده زانجا میرسم
زان گلستانها تماشا میرسم
نور او در سینه گویا میرسم
این زمان از آشیان پریده ام
نهصد و هفتاد قالب دیده ام
درمیان قعر دریا بوده ام
این نظر از شاه مردان دیده ام
چشم باطن را بمعنی دیده ام
جان و دل ازغیر او انباشتیم
سوی قصر لامکان بفراشتیم
زان سبب ما همچنین نا داشتیم
جمله هستی را عدم انگاشتیم

تا نه پنداری که در پنداشتیم — شیر جان بیشه تبریز کو

رمل مسدس محذوف

ما حضر ما عشق آدمی ساختیم — در نثار عشق جان افزای تو
پرده عشاق را بنواختیم — عشق او صد جان دیگر می بداد
کز شعاعش پرده ها بشناختیم — هر زبان خود را بسوی پرده
همچو ماه چارده می تاختیم — رو نمود از سوی تبریز آفتاب

رمل مسدس محذوف

درد دل را گفتمکه خوش نیستم — تا تو رفتی قوت و صبرم برفت
هین که من بی آن کمر خوش نیستم — تا توانم رفتم از دست ای حکیم
اینچنین زیر و زبر خوش نیستم — سر بهی پیچم بهر سو همچنین
زانکه بی تو بی نظر خوش نیستم — چه خبر پرسی که بی جام لبت
قصه کردم مختصر خوش نیستم — چونکه دیدم روی خوب شمس دین

رمل مسدس محذوف

ما ز ابر عشق هم آبستنیم — تو بگو مطرب نیم دستی بزن
ما غلام جانهای روشنیم — ما حباب آب حیوان خورده ایم

رمل مسدس محذوف

خاک گشتم فرش آن طارم شدم — گه چو عیسی جلگی گشتم زبان
گر فرا باور کنی آن هم شدم — گاه چون بهرام گشتم جمله تیغ
گاه چون ناهید زیر و بم شدم — پیش نشترهای عشق لم یزل
جان صبا دم گر از و در هم شدم — رو برو با مرگ کردم حربها
تا که بر زین بقا محکم شدم — بانگ نای لم یزل بشنو ز من
کشته الله و پس اعلم شدم — خون شدم خوشیده در رگهای عشق

رمل مسدس محذوف

کم عمارت کن که ویرانت کنم — گر تو صد خانه کنی زنبوروار
من بر آنکه مست و حیرانت کنم — چون خلیلی هیچ از آتش مترس

تا شدیم از بحر پیش غوطه خوار — کین سگان طمع را ازکاشتیم
دو ترش عشق شمس دین می باختیم — سوی رفعت روح می افراختیم
در فراق روی آن معشوق جان — قالب از جان سر زمان پرداختیم
همچو چنگ از حال خود خالی شدیم — ما درین داد و ستد پرداختیم
اندران پرده بده یک پردگی — حیله حیله پیشه تر انداختیم
بیچ بیچ و پرده پرده بعد ازان — تا دل از رخت طبیعت باختیم
دست من گیر ای پسر خوش نیستم — ای لب تو چون شکر خوش نیستم
نی بهل دستم که رنجم از دلست — تا تو رفتی من دگر خوش نیستم
دستها را چون کمر کن گرد من — دست بر من نه مگر خوش نیستم
ای گرفته آتشت زیر و زبر — چیست یعنی من زسر خوش نیستم
چشم می بندم بهر دم تا چنین — با خبر یا بی خبر خوش نیستم
چند گویم اینچنین و آنچنان — باز با غیر تو در خوش نیستم
روز باران ست ما چه میکنیم — بر امید وصل دستی میزنیم
ابرها آبستن از دریای عشق — تو بیا ما خود ترا مطرب کنیم
روشنست آنجا نگویی آن تست — بر سر آن آب ما چون روغنیم
سالکان راه را محرم شدم — ساکنان قدس را همدم شدم
طارمی دیدم برون از شش جهت — گه لب خاموش چون مریم شدم
آنچه از عیسی و مریم یاوه شد — گه زحل سان جمله فکر و غم شدم
گاه چون تیر فلک گشتم قلم — زخم گشتم صد ره و مرهم شدم
هر قدم همراه عزرائیل بود — تا زعین مرگ من خرم شدم
سست کردم تنگ هستی را تمام — گرچه پشت چنگ اندر خم شدم
رو نمود الله و اعلم مر مرا — در دو چشم عاشقانش یم شدم
عید اکبر شمس تبریزی بود — عید را قربانی اعظم شدم
عاشقی بر من پریشانت کنم — چون مگس بیجان و بی مانت کنم
تو بر آنکه خلق مست تو شوند — من ز آتش صد گلستانت کنم

گرگه قافی ترا چون آسیا
ای صدف چون آمدی در بحر ما
دامن ما گیر اگر تر دامنی
خواه گو لاحول خواهی خود مگو
چند باشی خود اسیر این و آن
غیرتم آمد ز غیرم چشم دوز
عاشقی بر من ترا رسوا کنم
صد هزاران خانه سازی در جهان
زهر دادم نوش کردی غم مخور
عیسی ام این جان خاموش ترا
عاقبت ای جان چرا نشگفتیم
در جدائی خواستم تا خو کنم
هر جفاکش طالب روز وفاست
ای دل و ای جان و چشم روشنم
از سه دم مردگی و زندگی
یک زمانی در جهان ای شمس دین
عاشقم از عاشقان بگریختم
قصد بام آسمان میداشتم
هیچ دیدی دار و از دردی گریخت
زنده گوشم در شکار زندگی
بحر قندم از ترش باکیم نیست
شمس تبریزی چو آمد آشکار
عزم آن دارم که مهمانت کنم
گر تو افلاطون و لقمانی بعلم
کوه قافت را بسازم آسمین

آورم در چرخ گردانت کنم
چون صدف ما گوهرافشانت کنم
ما چو مه پر نور و تابانت کنم
چون شهب لاحول شیطانت کنم
گر برون آئی ازین آنت کنم
ور نه چون پروانه بریانت کنم

تو بدست من چو مرغ مرده
بر گلویت تیغها را دست نیست
خواه حجت گو و خواهی خود مگو
من همایم سایه کردم بر سرت
هین قرارت را کنون خاموش باش
شمس تبریزی طبیب تو منم

رمل مسدس محذوف

من ترا بی منزل و ماوا کنم — تا نگردد کار تو زیر و زبر
من دهان تو پر از حلوا کنم — در طبیعت بند کردم جان تو
وقت شد تا بلبل گویا کنم — شمس تبریزی در آمد در دلم

رمل مسدس محذوف

راستی گوییم جدا نشگفتیم — کی شکیبد خود کسی از کهربا
من جفاکش از جفا نشگفتیم — زمزم زنگ گویدم باز آمدی
بی پناه توتیا نشگفتیم — بر سرم میزد که دیدی تو سزا
در بقا و در فنا نشگفتیم — مطرب با این پرده زن بهر خدا

رمل مسدس محذوف

وز مصاف ای پهلوان بگریختم — حمله بردم سوی شیران همچو شیر
از میان نردبان بگریختم — چونکه من دار و بدم هر درد را
دار و دم من همچنان بگریختم — پیر و پیغمبران بودم بجان
زنده باشم چون ز جان بگریختم — چشم تیرانداز شش انگه یافتم
سود مندم از زیان بگریختم — زخم تیغ و تیر من منصور شد

رمل مسدس محذوف

جان و دل ای دوست قربانت کنم — گر یقین دانم که بر من عاشقی
من بیک تعلیم نادانت کنم — بر سر گنجی تو مار خفته
آب دارم چرخ گردانت کنم — نوش کن گفتی شمس تبریزی سخن

صایدم من دام مرغانت کنم
گر چو اسمعیل قربانت کنم
ور دلالت عین برهانت کنم
تا که افریدون و سلطانت کنم
گر بخوانم عین قرآنت کنم
ور بمندی تا که ویرانت کنم
خان و مان تو همه یغما کنم
من کجا کار ترا زیبا کنم
بند چون من کرده ام من وا کنم
من دو عالم را پر از غوغا کنم
خشم رفتم بی شما نشگفتیم
کاه هم و از کهربا نشگفتیم
گویدم ای جان ما نشگفتیم
ناسزاییم از سزا نشگفتیم
ای خدا و ای خدا نشگفتیم
بی جمال جان فزا نشگفتیم
همچو روبه از میان بگریختم
از صداع این و آن بگریختم
من ز تهدید خسان بگریختم
گر چو تیرش از کمان بگریختم
چونکه از خرستان بگریختم
ز آشکارا و نهان بگریختم
از جمال خویش حیرانت کنم
همچو مار خفته بیجانت کنم
نامه اسرار دیوانت کنم

گفته من ناز دیگر میکنم
بس تو این خود گو که از تیغ جفا
صد هزاران مومن توحید را
کلهای عشق را از خنب جان
گلبنان را جمله گردن میزنم
از فراق چون خزان گشتن
بار دیگر از بر سیمین خود
شمس تبریزی همیگوید بروح
من چو اهل عالم و آدم شدم
دمبدم از نفخهٔ روح القدس
گاه در خلوت گهی شبلی بدم
تا که در تبریز معنی آدم
من بسوی باغ و گلشن میرم
جان مرا هشتست پیشین میرود
عیش باقی وان مرا آنجا که من
من گریبان را دریدم از فراق
همچو گوی میستانیم لیک من
من ز وصلت سوی هجران میرم
من بجود کی رفتی او میکشد
عقل هم انگشت خود را میگزد
اینچنین پیدا و پنهان کیست
در تماشای چنین دستگهی
من چو از خورشید و کیوان برترم
شمس تبریزی چو دل را می برد
می شناسد پردهٔ جان را صنم

رمل مسدس محذوف

عاشقی را قصد بی سر میکنم	گوهری را زیر مرمر میکشم
بستهٔ آن زلف کافر میکنم	عاشقان را ره کشاکش همچو ماه
کیسل باده همچو ساغر میکنم	باغ دل سرسبز تر باشد ولیک
قصد جان تازه و تر میکنم	چونکه سبب من باغ حال خود بدید
برگهای زرد و احمر میکنم	از بهار وصل بر بیمار دی
دست بی سیمان پر از زر میکنم	بندگان خویش را در هر دو کون

رمل مسدس محذوف

بر فراز گنبد اعظم شدم	موسی عمران و قسم ای عزیز
همدم آن عیسی همدم شدم	آشنای لایموت و لا یفوت
گاه خود جوینده او هم شدم	در حضورم در حضورم در حضور

رمل مسدس محذوف

تو نیایی میا من میرم	روز تاریکست بی رویش مرا
جان همیگوید که بی تن میرم	بوی سیب آید مرا از باغ جان
از برای عیش کردن میرم	من بهر بادی نگردم زانکه من
ذره پی او همچو دامن میرم	آتشم گرچه بصورت روغنم
ذره ذره سوی روزن میرم	چونکه روح شمس تبریزی مرا

رمل مسدس محذوف

تا نپنداری که خواهان میرم	چشم نرگس خیره در من مانده است
زانکه جان اینجاست بیجان میرم	دست ناپیدا گریبان میکشد
تاکه من پیدا و پنهان میرم	این همان کشتست کاو دل او مرا
من شدم از دست و حیران میرم	من چو از دریای عمان قطره ام
ذره ذره سوی کیوان میرم	این سخن پایان ندارد لیک من

رمل مسدس محذوف

چون نداند پرده را صاحب همم	چون ز پرده قصد عقل ما کند

بر تو دل چون سنگ مرمر میکنم
مرمرے را لعل و گوهر میکنم
گاه فربه گاه لاغر میکنم
از فراقش خشک و بی بر میکنم
جور هشتم را و داور میکنم
مغفرت را روح پرور میکنم
خسرو و خاقان و سنجر میکنم
من ز عین روح سر بر میکنم
همدم عیسی بن مریم شدم
لاجرم با علم حق محرم شدم
شادمانم شادمان بغم شدم
محرم شاهنشه اکرم شدم
من برای شمع روشن میرم
مست گشتم سیب خوردن میرم
در پیش چون کوه آهن میرم
واندر آتش همچو روغن میرم
بر با خود جان بی تن میرم
در بیابان مغیلان میرم
کز میان باغ و بستان میرم
من پی دست و گریبان میرم
جمع کردم من پریشان میرم
قطره قطره سوی عمان میرم
آدم زان سر بیابان میرم
من ز عشقش بیدل و جان میرم
تو فسون بر ما مخوان و بر مدم

کس ندارد طاقت ما این نفس
پرده بارا مے نوازد پرده در
این نفس آن پرده را از سر گرفت
نو بنو هر روز باری میکشم
زحمت سرما و برف ماه دی
از دو صد شهرم اگر بیرون کشد
عشق یزدان بس حصار محکمی
بهر لعلش کوه و کانی میکنم
بهر صیدی کو نگنجد در بدام
سینه غار و شمس تبریزیست یار
هم بدرد این درد را درمان کنم
داغ پروانستم از شمع الست
نفس اگر چون گربه گوید که میا
این ملولی دان که از بی عشقیست
عاشقی چه بود کمال تشنگی
من که حیران ملاقات توام
ذات من نقش صفات خوش تست
نفس و اندیشه من جمله ز تست
دل زجاج آمد و نورت مصباح
چکنم ذکر که من ذکر توام
شمس تبریز توئی وجه وجوه
میرسد بوی جگر از دو لبم
اندکی دانسته ٔ از حال من
روی خود بر روی زر و من بنه
گفتمش دور از جمالت چشم بد

عاقل از ما میرود دیوانه هم | آنچنان گشتیم مجنون ما که دوش
تا رباب می‌زند با زیر و بم | عقل و جان آنجا کند رقص الجمل
ما بسر غلطان چو بر کاغذ قلم | شمس تبریزی توئی مطلوب ما

رمل مسدس محذوف

بر امید نوبهاری میکشم | بیش آن فربه کن هر لاغری
بهر عشق شهریاری میکشم | گرد کان و خانه ام ویران شود
رخت جان اندر حصاری میکشم | ما ز بهر یگانه سنگین دلی
بهر آن گل بار خاری میکشم | بهر آن دو نرگس مخمور او
بسته دام و انتظاری میکشم | گفت این غم تا قیامت میکشی

رمل مسدس محذوف

هم بصبر این کار را آسان کنم | یا بر آرم پای را زین آب و گل
خدمت شمع همان سلطان کنم | عشق همان شد بر این سوخته
گر بوارش من درین انبان کنم | از ملولی هر که گرداند سری
جان او را عاشق ایشان کنم | نی نگویم شرح آن خامش کنم

بحر رمل مسدس مخبون محذوف تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلن

هم خیالی از خیالات توام | بی مراعات کنی و بجوئی
من مگر خود صفت ذات توام | گر کرامات ببخشد کرمت
گوئی الفاظ و عبارات توام | گاه شه بودم و گاه هست بندهٔ
من بیدل شده مشکات توام | ای مهندس که ترا لوح و خاک
چکنم رای که رایات توام | شستریم شد و فی انفسهم

بحر رمل مسدس محذوف تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

می برآید دود جان از یاربم | می بنالد آسمان از آه من
گر خبر بودی شبت را از شبم | مکتب تعلیم عشاق آتش است
دست نه بر سینه ام کاندر تبم | گفتمش گویم بگو بشنو یک سخن
چشم من نزدیک گرچه محجبم | شمس تبریزی جمال غیب دان

ماه مے انداخت از غیرت علم
کو بدر دیده شادی و غم
طالبان دارند از حیرت علم
وی بلا از بهر یاری میکشم
اینچنین جسم نزاری میکشم
بر وفای لاله زاری میکشم
بهر یاری بردباری میکشم
همچو مخموران خماری میکشم
میکشم ای دوست آری میکشم
سخره از بهر غاری میکشم
یا دل و جان وقف دلداران کنم
یک دلی دارم برش قربان کنم
در کشم در چرخ خش و گردان کنم
آنچه اندر شرح ناید آن کنم
پس بیان چشمه حیوان کنم
وه که بیدل از مراعات توام
مه بود لطف و کرامات توام
این زمان هر دو نیمه مات توام
چون رقم محو تو اثبات توام
هم توام خوان که ز آیات توام
من هم از وجه و ز مرآت توام
جان سپردن هر دمی شد مذهبم
من شب و روز ای پسر در مکتبم
گفت ترسم که بسوزد غبغبم
بر فلک در ملک عشقش یاربم

من اگر مستم وگر هشیارم
بی خیال رخ آن جان جهان
این چنین آئنه سے بینم
بت من گفت منم جان جهان
گفتمش هر چه بسوزی توز من
من زبیکار رشدم وین عجبست
غلطم سر بستان لیک دمے
من ازین خانه بدر مے نروم
منم واین صنم و باقی عمر
یک زمانی که زمن دور شود
بلبل مستم و در باغ طرب
این چنین باغ و چنین سرو چمن
من اگر بر غمم وگر خندانم
تا لب قند خوشش قندم داد
هر که یعقوب غمست او ز من
پای من ارچه بگل در ماندست
ز جهان گرچه نهانم چه عجب
سایهٔ شخصم و اندازهٔ او
قیمتم نبود هر چند زرم
چون که از کان جهان بازرهم
من اگر ناله کنم ور زارم
هر خطائی که کند میرسدش
عزت و حرمتم انگه باشد
جان دهم زیر لگد چون انگور
پنبه در گوش کند گوینده

بحر رمل مسدس مخبون محذوف تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلن

از خود و جان و جهان بیزارم — بندهٔ صورت آنم که ازو
چشم ازین آئنه چون دارم — دم فرو بسته ام و تن زده ام
گفتم آینست بتا اقرارم — گفت اگر در سر تو سوز نست
دود عشق تو بود آثارم — منم آن شمع که در آتش من
کاندرین دائره چون پرگارم — ساقی آمد که حریفانه بده
کین جهان را بعدم انکارم — این جهان پنهان را نمای

رمل مسدس مخبون محذوف

من ازو جای دگر می نروم — بخدا طوطی و طوطی بچه ام
جز که در خون جگر می نروم — گر جهان بحر شود موج زند
جز بوی گل تر می نروم — در سرم بوی می افتادست

رمل مسدس مخبون محذوف

عاشق دولت آن سلطانم — تا که خاک قدمش تاج منست
قند روید زبن دندانم — گلم ارچند که خارم در پاست
مونس زاویهٔ احزانم — در وصال لب او همچو تنم
به که من سرو چنین بستانم — گرچه خارم همه سر تا بقدم
که نهان باشد جان من جانم — بوده ام مومن تو چند کنون
تا قدمش چند بود چندانم — هر که او سایه ندارد چو فلک
که ببازار نیم در کانم — من درون دل این سنگدلان
زان سوی کون و مکان میدانم — شمس تبریز چو نبود جمال

رمل مسدس مخبون محذوف

هر جفائی که کند بر دارم — دارو درد دلم در دلیست
که کند عشق عزیزش خوارم — باده انگه شود انگور تنم
تا طرب ساز شود اسرارم — طرا گر بید
کز می از جل نمی افشارم — تو اگر ناله کنی معذوری

بندهٔ چشم خوش آن یارم
روز و شب در گل و در گلزارم
دمبدم تا که عسلالا نارم
از تو من یک سر مو نگذارم
هرچه پروانه بود بسیارم
گفتم اینک بگرو دستارم
مردی وه قدری هشیارم
من ازینجا بسفرے نروم
جز سوی تنگ شکرے نروم
من بجز سوی گهرے نروم
تا چو جز که بسرے نروم
جای آنجاست اگر سے نروم
اگرم تاج دهی نستانم
بوسفم گرچه درین زندانم
قند می بوسم و در افغانم
کوری خار چه گل خندانم
مومنان را بس ازین ایمانم
او بداند که ز خورشیدانم
چون زر و خاک بکان یکسانم
من چو ذره ز رخش حیرانم
پنبه در گوش کند دلدارم
دل بدردش ز چه رو نسپارم
که بگو بد به لگد عصارم
که ازین جور و جفا بیزارم
لیک من بوالحکم این کارم

چون تو شمع قدمم سر کردی	آنگهی شکر کنی بسیارم	شمس تبریز برآور دل عشق	تا چو جان فاش شود اسرارم

بحر منسرح مثمن مطوی موقوف تقطیعه مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلات

تا که شوم مست تو از ده جام السلام	چون ز تو فانی شدم انچه تو دانی شدم
گر نه بسوزد ز تو جمله بود خام خام	ای نفسم دمبدم در ده باد عدم
ای که هزاران چو جود هر عدمست زاغلام	باده بده طاس طاس در ده جو دم خلاص
برلب دریا ترس چند روم گام گام	دام شهم شمس دین همیده بتبریز کرده

منسرح مثمن مطوی موقوف

نشو و نمائی بجو کردم او بوی جام	جام شرابی بده و نخته باین جام باز
ای که شده عقل خاص در ره عشق تو عام	نفخه تبریزیان شمس حقیقت توئی

منسرح مثمن مطوی موقوف

گه بکران تاختیم گه بمیان آمدیم	عشق نیاز آورد گر تو چنانی رواست
آب چو آتش ببار مانه بنان آمدیم	شکر که نادشت وار از سبب خم تو
تیغ دکفن در بغل بهر امان آمدیم	چون نمکت بشکند شورش تبریز را

بحر رجز مطوی تقطیعه مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن

همره دل گردم خود جانب دلدار روم	صبر نمانده است مرا گوش سوی نیره برم
گوش بران بانگ نهم دیده بدیدار روم	خسته و مست دلم بر در و بام مست دلم
گو اثری از دل من تا که بآثار روم	گفت مرا در چه فنی کار چرا می نکنی
کف بکفت یار نهم در کنف غار روم	در دبستان خم شی مهیشی است و خمشی

بحر منسرح مثمن مطوی موقوف تقطیعه مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلات

گم شده عشق را راهنما آمدیم	در دل ایجاد و کفر جوهر دین بوده ایم
خاک ره آن صنم حکم قضا آمدیم	رقص کنان همچو چرخ بال زنان همچو مرغ

منسرح مثمن مطوی موقوف

پیشتر آ گوهرا تا همه دریا شویم	دست بهم داده ایم حلقه صفت حق حق
از چه که چون گلستان تا بابد با تو ایم	در جگر گلستان شعله دیگر زنیم
آه که تو زانسوی آنکه ما زین سوئیم	شاه سوار از سریر کرد اشارت که خیز

امشب جان را ببر از تن جا کر تمام	تا نبود در جهان بیش مرا نقش و نام
این دم مست تیه ام در ده رطل گران	گیرم جام عدم می کشمش جام جام
جان چو فروزد ز تو شمع بروزد ز تو	چون بعدم در شدم خانه ندانم ز بام
چون عدمست فزود جان کندت صد سجود	باده شد انعام خاص عقل شد انعام عام
موج برآر از عدم تا برباید مرا	من چو بدام اندرم نیست مرا ترس دام
امشب جان را ببر از تن جا کر تمام	تا که رسد از نوش کاس ظریف کرام
جان لطیفی که او تازه کند روح را	تا سوی آرامگاه از نظر احترام
خامش ازین گفتگو چند ازین جستجو	ای شده روح الامین ان دم جانت غلام
بار دگر ذره وار رقص کنان آمدیم	زانسو گردون عشق چرخ زنان آمدیم
بر سر میدان عشق چونکه یکی گو شدیم	ما چو ازان توئیم مانه چنان آمدیم
خواجه مجلس توئی مجلسیان جان ضرند	چونکه بجان آمدیم زود بجان آمدیم
شمس چو این عشق تو تشنه جانان تست	فخر زمین در غمت شورزنان آمدیم
باز درآمد ز روم جانب آن یار روم	ناله بلبل شنوم در گل و گلزار روم
تا کی ازین شرم و حیا شرم نتوان بیا	فهم نمانده است که من راه بهنجار روم
چنگ زن ای زهره من تا کی ازین تن تن تن	شاهد دل را کشم جانب بیدار روم
خود بخودش شد خبرش گفت دلم برا ترش	راه دکانم نما تا که به سر کار روم
تا ز حریفان حسد چشم بداند زسار	در پی چو خامست مرا بر سر تکرار روم
بانگ دف عشق تو آمد و ما آمدیم	پاک ز هر نقش ما همچو صبا آمدیم
شیوه دلبس بوالعجبست بسی طرف را	در شکم نار قهر علین رضا آمدیم
گرچه درین آتشیم آب شده همچو زر	جانب خرگاه تو شهره مها آمدیم
جان جهان شمس دین رونق تبریزیان	سوی سما گر شدیم سوی شما آمدیم
پیشتر آمی لبا تا همه شیدا شویم	جمله معلق زنان مست بصحرا ادیم
برلب دریای عشق تازه برویم باز	چون ز رخ آتشین مایه صد بتویم
گوهر ما رخ نمود لیک از آنسوی بحر	تخت ترا گوهریم آب ترا ماجویم

بر سر دارش کشیم هر که بگوید منم
چند روی بی‌خبر آخر بنگر ببام
تا قمری همچو جان جلوه شود ناگهان
چون بتجلی بتافت جانب جانها شتافت
خوش سوی ما آدمی زانچه که ما هم خوشیم
تو چه کبوتر بچه زاده این لانه
تیز روان همچو سیل گرچه که ساکنیم
زان سوی آن پنج حس نوبت ما پنج کن
صحت دعوی بگو بی سند و بالش مجوی
مطرب عشق آمدیم پرده بجه شرت نرم
تا همه جان ناز شود چنگ طرب ساز شود
وقت بهارست عمل خفتن خود رشید و حل
عشق کسی میکشدم گوش کشان میبرم
یار وصالی بده ام جفت جمالی بده ام
دمبدم آن موج خوش وان طلب گوشکش
الحق جانا چه خوشی تو من فار آتو کشی
پیل بخر طوم جفا عاشق کعبه شد بت‌ها
معنی هر قد و خدم سایه لطف صمدم
وقت شد ای شاه شهان سرور خوبان جهان
گر تو بدین ره گذری کاسه نی کوزه خوری
هر که بمیرد و شود دشمن او دستکام
آن شکرستان مرا میکشد اندر شکر
از جهت این سوال گفت که افتقر فخر
گفتم ای جان بین تنم لم استست تنگ
گر تو بدانی که مرگ مار دو صد پانج در گب

آتش اندر زنیم هر که بگوید دویم | شیر خدا شمس دین بلبله تبریز را

منسرح مثمن مطوی موقوف

صد مه و صد آفتاب چهره او را غلام | از هوس عشق او چرخ زند نه فلک
باده بجان شد مباح خوردن خفتن حرام | گفت جهان سلیم چیست خبر ای نسیم

منسرح مثمن مطوی موقوف

گر تو نیائی بخود مات از این گشتیم | حاضر باش که ما حاضر آن شاهدیم
نعره زنان همچو رعد گرچه چنین خامشیم | جان ثریا تهیست بر کف خود نه بیا
کان سوی این شش جهت خسرو این کشوریم | در پی سرنای عشق تیز رو و لنواتر
مانه زر سجورگان عاشق آن باشیم | نور فلک شمس دین مفخر تبریزیان

بحر رجز مثمن مطوی مقطعه مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن

تا سر خم باز شود گل ز سرش در کشم | چونکه خلیلی بده ام عاشق آتشکده ام
جوش کند خون دلم آب شود برف تنم | ای مه تابان شده از چه گدازان شده
تیر بلا میرسدم زان همه تن جوشنم | گرچه درین شمع رخش رم غرقه بحر شکرم
فلسفه بر خواند قضا و او جدائی افکنم | تا کرکی ز تن من چنبر من سبع بی وطن
آب روان کرد مرا ساقی سرو سمنم | همره یعقوب شدم نقنه آن خوب شدم
درد و جهان دیده بود هیچکسی چون صنم | بر پرم و بر بزنم گرچه برابر نه زنم
من چو ابابیل حشم یا و رهبر گردنم | صیقل هر آینه ام رستم هر میمنه ام
کعبه هر نیک و بدم دایه باغ و چمنم | آتش بدخوی بدم شورش هر کوی بدم
گر بکرم شرح دهی آنچه بگوید دهنم | سلسله جنبان دلم ساز دهی آب و گلم
سایه عدل صمدم کوزه خورم کوزه زنم | خامش کردم که دلم معتکف کوی تو شد

بحر منسرح مثمن مطوی موقوف مقطعه مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلات

ای که چنین مرگ را جان و دل من غلام | در غلط افکنده است نام نشان خلق را
نقر کند نام کنز تا غلط افتند عام | وحی در انسان بود گنج بویران بود
گفت که زین پیر پس جهل زانکس از من لگام | تا که سر انجام تو گردد به بر کام تو
هست حیات ابد جوئیش از جان مدام | خامش کن لب ببند بی دهنی جای قند

پنجه شیرست مان گرچه که ما آهوئیم
بام چه باشد بگو بر فلک سبز فام
وز می او جان و دل نوش کند جام جام
گفت نداریم هیچ جز نفسی والسلام
آبحیات تو ئیم گرچه بشکل آتشیم
مست ازیش مشویم باده ازو میکشیم
گرچه که ما همچو چرخ بی گنهی میکشیم
کز رگ جان همچو چنگ بهر تو در نالشیم
از رخ آن آفتاب چرخ زنان آمدیم
ریش طرب شانه کنم سبلت غم را کنم
عاشق جان خودم شمس این نفس و تنم
گفت گرفتار دلم عاشق روی حسنم
گرچه اسیر سفرم تازه ببوی وطنم
با شهم ایران و ان ای شه شیرین دهنم
هدیه فرستد بکرم یوسف جان پیرهنم
شیشه بران سنگ زنم عاشق شیشه شکنم
قوت هر گرسنه ام انجم هر انجمنم
چونکه نکو روی بود باشد خوب ختنم
معطی هر منفعلم جان و دل هر بدنم
گر نفسی بی تو زنم مرد نیم بلکه زنم
دشمنم از مرگ من کور شود والسلام
عمر شکر بسته را نام نهادند نام
تا که زر پخته را ره نبرد هیچ خام
خنگ فلک بردوام باشد زیر تو رام
نیست شو از خویش تا هست شوی مدام

منسرح مثمن مطوی موقوف

گر به نصیب تنت من گهر جانیم / در دل آتش روم تازه و خندان شوم
کن تو مرا سنگسار زانچه من ارزانیم / هیچ نشینم بعیش هیچ نخیزم بپا
بوسه همیداد دل بر سر پیشانیم / گفتم ای دل بگو خیر خود این حال چیست
مست بخندید دل گفت نمیدانیم / رو مطلب تو محال نیست زبان را مجال
گفت دلا راست ای صادق ربانیم / گفت که این حیرت از منظر شمس حقست

منسرح مثمن مطوی موقوف

در طلب وصل دوست قند ترشی میکنم / رفتم سوی عراق شاد و تفرج کنان
هر دو جهان چون سهام ترکشی میکنم / آهوی چشم ترا اولیشی میدهم

منسرح مثمن مطوی موقوف

سرده بستان حق در همه دوران منم / هست جهان قطرهٔ از نم جوی دلم
جان چو به جانان رسید قصه جانان منم / سرکش از راه تو ترس ازین جاه تو
موج زنان جو مرا گوهر تابان منم / گفت خدایا رسول حالت قرب قبول
در دل هر مومنی جوی که ایمان منم / حق چو درین دل بود گرچه دل از گل بود
چهرهٔ حوران منم روضهٔ رضوان منم / لاف مزن هین خموش کان ملک نیم زگل

منسرح مثمن مطوی موقوف

ای شده خندان لبان از کرمت مبتسم / ای مه عالم توئی گوهر آدم توئی
گرد و هر لولیه صاحب طبل و علم / رایت نصرت زدست لشکر عشرت فرست
چون لطفت بر کشد بر خط لولو رقم / خوف اهل در میان بانگ بزن کالامان
پر کن از عشق گوش پر کن از می شکم / تا سوی تبریز جان جانب شمس زمان

بحر هزج مسدس مقبوض اخرب تقطیعه مفعول مفاعلن مفاعیلن

جان را بجهان جاودان بردم / زین خانهٔ شش دری برون رفتم
چون تیر بدیدم و کمان بردم / چوگان اجل چو سوی من آمد
رفتم سوی بام و نردبان بردم / این بام فلک که مجمع جانهاست
بازش سوی باغ و گلستان بردم / چون مشتری بنور نقد مرا

ای تو ترش کرده رو تا که بترسانیم / بسته شکرخنده را تا که بگریانیم
ترش نگردم از آنک از تو همه شکرم / همچو زر سرخ از آنکه جمله زرکانیم
در دل آتش اگر غیر ترا بنگرم / جز تو که برداریم خیز تو که بنشانیم
این دل بی صورتی کشته من بنگرید / تو نه که نوری همه من نه که ظلمانیم
در تو منی من توام حیرت حسرت زچیست / سوره کهفم که تو خفته سر همی خوانیم
زود رو در فنا صورت من پیش دل / مفخر تبریزیان آنکه در دانیم
عشق ترا من بجان ارشی میکنم / ساکن کوی ترا دردکشی میکنم
هر شب هنگام عشق تا بسر کار من / خاک کف یار را سرمه کشی میکنم
تا که ز رنگ رخت یافت دل من نشان / روبه کوی ترا تعلشی میکنم
شمس تبریز جان مست ابد آمدست / ساکن کوی ترا دردکشی میکنم
چرخ زنان گرد ماه دانم گردان منم / قطره رها کن بیا زود که عمان منم
خام بدم نان شدم بار دگر جان شدم / راست بری زمین عبهر الوان منم
در تک دریای دل دست مبر سوی گل / نیست کسی در دو جهان ظاهر و پنهان منم
جان من ای جان من غیست میل آسمان / گویدل کل همین خانهٔ یزدان منم
نظ
من اندر آ / آمد در دل نشست گفت که سلطان منم
لولیگان تو ایم در بگشا ای صنم / لولیگان را دمی باده ای محتشم
ای تو امان جهان ای تو جهان را چو جان / هین که رسید از حبش بر سر کوی حشم
چونکه رسد کوس تو کمتر جاسوس تو / تا که ز شادی آن جان نبرد هیچ غم
تیغ عرب برکشیم بر سر ترکان زنیم / عشرت با خوف جان راست نیاید بهم
مهر برآور بجوش وز دل چنگ آن خروش / آید صافی روان گوید ای من منم
رفتم و تصدیع از جهان بردم / بیرون شدم از جهان جان بردم
کردم بدرود همنشینان را / خوش رخت بسوی لامکان بردم
چون تیر شکار غیب را دیدم / من گوی سعادت از میان بردم
از روزن من عجب مهی تافت / زان خوشتر بد که من گمان بردم
شاخ گل من چو گشت پژمرده / زود از در اصل اصل کان بردم

نظر از کاخ گل آن برآ در دل من صحیح

زین قلب زنان قراضه جان را
بر من بگریست کزین ... تباهم
خوش غیب تباه زین میکن من
زین پیش مگو غمم دل آیات
آمد مطرب این غزل گو کای یار توبه کردم
در جستم توبه کردن بودیم تا بگریست
مانند مست صرعم بیرون ز جان طبیعم
زاندیشه ای بیاره دل بود پاره پاره
گفتم که وقت توبه است شوریده مرا گفت
گفتم خموش کن گفت توبه لیتم نوآمد
ای توبه ام شکسته از تو کجا گریزیم
ای نور هر دو دیده بی تو چگونه بینیم
دل بود از تو خسته جان بود از تو بسته
ای چرخ عیب جوییم زین سقف بگریزیم
ای چرخ همچو زنگی خونخواره خلایق
مقصود نور آمد عالم منور آمد
اندر دو کون یارا بی تو طربندیدیم
گفتند سوز آتش باشد نصیب کافر
بر بنده ناگهانی کردی نثار رحمت
زان باده که عصیرش در صحن آن جنابت
ای شمس دین ای قمر تو وی شهد وی شکر تو
پولاد پاره هاییم آهن رباست عشقت
ای شاه شمس تبریز ای جان جان جانها
آوازه جمالت من در جهان شنیدم
رندان فلسان را پیداست تا چه باشد

هم جانب زرگر ارمغان بردم — در غیب جهان بیکران را دیدم
چون راه بخطه جهان بردم — این نکته نویس بر سر گورم
پیغام تو سوی آسمان بردم — بر بند زنخ که من فغانها را

بحر منسرح مثمن اخرب تقطیعه مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

از هر گه بریدم وز خار توبه کردم — گر مست کار بودم گر در خمار بودم
از توبه های کرده این بار توبه کردم — ای می فروش می ده ساغر بدست من ده
از گرم و سرد خشکی هر چار توبه کردم — ای مطرب الله الله من بر هم تو در ره
بیچاره گیست چاره ناچار توبه کردم — بنمای روی مه را خوش کن شب سیه را
من تائب قدیمم من پار توبه کردم — بهر صلاح دین را مخروشه یقین را
گفتا که دی بشد کز گفتار توبه کردم — گفتم که توبه کردی از غیر شمس تبریز

منسرح مثمن اخرب

وی گرد تو نم بسته از تو کجا گریزیم — ای شش جهت ز نورت چون آینه شش رو
جان نیز گشت خسته از تو کجا گریزیم — گر بندیم این نظر را بگسلم نظر را

منسرح مثمن اخرب

من ابرها همچو خون من بر تو چرا نه ریزیم — ای دل بسوز خوش خوش مگریز زین و زآتش
وین عشق همچو آتش وین خلق همچو هیزم — همچون خلیل یزدان پروانه وار شادان

منسرح مثمن اخرب

محرم من ز آتش نطف ندیدیم — من بر دریچه دل بس گوش جان نهادم
جز لطف بحید تو آن را سبب ندیدیم — ای ساقی گزیده مانند تو ای دو دیده
زان شیشه که نظیرش اندر حلب ندیدیم — چندان بریز باده کز خود شوم پیاده
ای مادر و پدر تو جز تو نسب ندیدیم — ای عشق بی تناهی وی مظهر الهی
اصل طلب تو بودی تو در تو طلب ندیدیم — خاموش ای برادر فضل و ادب رها کن

منسرح مثمن اخرب

چون باد و آب و آتش در عشق تو دویدم — اندر جمال یوسف گر دستها بریدند
این مملوک پاره پاره در پای تو کشیدم — در عشق جانسپاران بنگر هزاران

آلاچق خود بدان گران دیدم
کو سر ز بلا و امتحان بردم
سر جمله بجانب فغان بردم
دل را بجناب غیب دان بردم
زان کار روسفیدم زین کار توبه کردم
من ننگ را شکستم وز عار توبه کردم
بردار چنگ می زن ز تیمار توبه کردم
کز ذوق آن گنه را بسیار توبه کردم
منکر بعشق گوید انکار توبه کردم
دل گفت الله الله ز اغیار توبه کردم
ای در دلم نشسته از تو کجا گریزیم
ای روی تو خجسته از تو کجا گریزیم
از دل نگسسته از تو کجا گریزیم
تا کی نگویی گوشه از مکر تو گریزیم
کانیست بر تو واجب جانت بعشق بلازیم
در آتشش نشسته تا حشر بر نخیزیم
دیدم بسی عجایب چون تو عجب ندیدیم
چندین سخن شنیدم اما و لب ندیدیم
اندر عجم نباشد و اندر عرب ندیدیم
کاندر خودی و هستی غیر از تعب ندیدیم
هم لیث و هم نباهی کعنوت لقب ندیدیم
تا تو ادب نخواندی در تو ادب ندیدیم
بی بصره وجودت من یک طلب ندیدیم
دستی بجان ما بر بنگر چها بدیدیم
هستند لیک چون تو در خواب هم ندیدیم

مانند ستوران در وقت آب خوردن
آری تو تیره مکن تا من همی نستیزم
این دولتی معمودیش من آر ساغر
نپذیرم ای منبر کمتر ز سجده شاعر
ساغر بیار و کم کن این لاغ و این همی
درده شراب رهبان ای همدم مسیحان
باز آمدم خرامان تا پیش او بمیرم
خوشتر اسیری تو صد بار از امیری
از ماجرا گذر کن کو عقل و ما جرا را
من رستخیز دیدم وز خویش ناپدیدم
ای نور دیده و دین گفتی بعقل بنشین
کی خندد این درختم بی نوبهار رویت
خاکی تبو رسیده به از زر دمیده
در قعده ام سلامی ای جان گزین من کن
تبریز شمس دین را از ما رسان تو خدمت
پیش چنین جمال خانبش چون نسیم
بگشا دهان خود را وان قند بیمدد را
اندر تنور سوزان آتش زنم چه مردان
در لطف همچو شیرم کاندر گلو نگیرم
در ... شمس تبریز سلطان تاجدارم
خواهم که کفک خونین تیر یک جان آرم
زنار نفس عبراهم در گلوش بستم
ای عرس جان را و بند تن رهانم
برگو تو شمس تبریز در عشق یک کمانی
خبری اگر شنیدی ز کمال حسن یارم

منسرح مثمن اخرب

چندین ز لبان نیم که ز استیز تو گریزم	از حیله خواب رفتی بر سوی من نیفتی
زودم بربکن جان من تحت و زیر خیزم	هر لحظه روت گوید من شمع شب فروزم
نرمی کن و حلیمی ای یار تند تیزم	ای لطف بیکباره خوش گیر در کنارم
من مست آن عروسم نه سخرهٔ جهیزم	خواهم شراب یاری تو دیگ بشیم آری
نی چون خران جنگم نی عاشق کنیزم	خامش ز عشق بشنو گوید تو گر مرائی

منسرح مثمن اخرب

چنگ مست و در وی ذکرم باده است	خاصه دمی که گوئی ای خسته دل اسیرم
گرچون کمان خمیدم پرنده همچو تیرم	ای جان جان ستان ای کنج تنگدستان
ای پرده بادریده چون من	خاکی بدم ز بادت بالا گرفت خاکم
کی در رسد فطیم تا نسر شیر خیرم	من بندهٔ الستم زان تو بوده استم
خاصه دمی که گوئی ای بینوا فقیرم	تا خوان تو بدیدم آز و از بریدم
تا بی سلام بنود این تعده اخیرم	از من گذر چو کردی از عقل و دین گذشتم
	من کف چرا نگویم چون بی کف سته جویم

منسرح مثمن اخرب

دیوانه چون نگردم زنجیر چون نگیرم	چون باده تو خوردم مجنون چون نگردم
عذرا ز می پذیری من عشق می پذیرم	دانی که از چه خندیم از همت بلندم
در اندر تنور کرمان من پخته چون خمیرم	با عشق لاابالی از نیک شکم نزادم
تا در خلط نیفتی گر شور چون پنیرم	این چشم چون گشائی خبر خویش را نشائی

منسرح مثمن اخرب

کفهای در جهان را از یک دهان آرم	از خود برآمدم من در عشق عزم کردم
از گفت وارهم من گر یک فغان برآرم	در عقده گشائیم او را چنداند بگو بدوران
در عشق سرکشان را از جان بتن آرم	این جمله جهان را در عشق چنگ سازم

بحر رمل مثمن مشکول تقطیع فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن

منم ستی گفته باشم من ازین خبر ندارم	شب در نرمی بگو تشم که به بیته راه پیشم

چون عکس خویش دیدم از خویش بر پریدم
والله که گر بخیبی این باده بر تو ریزم
هر لحظه موت گوید من نافه مشک ریزم
چون در بر تو میرم فعز است رستخیزم
ای گرد دیگ گردم آخر نه کفچلیزم
من یار رستمانم نه یار مرد حیزم
ای یار با خریده از غصه و زحیرم
جز وعده تو نخواهم جز عهد تو نگیرم
در حسرت جمالت من غرق شهد و شیرم
بی تو کجا روم من ای از تو ناگزیرم
ای خیره کش فراقت میراند خیر خیرم
تا خویش تو بدیدم از خویشتن نفیرم
در من گذر چو کردی در گنبد اثیرم
من با چرا نگویم چون هم شده است زیرم
خدمت بمشرقی بر کز روشنت مستنیرم
تو چون نئی من آیم تو شهد من چه شیرم
زیرا بشهر عشقت بر عاشقان امیرم
در عشق من حلیمم والله که سخت پیرم
وان چشم چون گشائی دانی که بی نظیرم
چون او بتخت آید من پیش او وزیرم
تا همچو خود جهان را من از جهان برآرم
گر جان دود بگنش آتش بجان درآرم
در چنگ بی زبان من سی صد زبان برآرم
گر عشق زه برآید چون آن کمان برآرم
نه چنان دکان فروشم که بهکان تو برآرم

علمی بدست مستی دو هزار دست بادی
دلی بدین بزرگی بگلیم در نگنجد
شتری بمست عاشق سر آن بنای شفقت
سر خم چون گشادی بمیان وظیفه ما را
همه را بلطف جان کن همه را ز سر جوان کن
بخدا که روز نیکو ز نگه پدید آید
در ده شراب یکسان تا جمله جمع باشیم
از خویش چون نگریم هر رنگ آب گریم
خود را چه مرده بینیم بر گور خود نشینیم
ما جمع ماهیانیم بر روی آب رانیم
تا شمس دین بدیدیم در ملک روم معنی
رخ را ز من بپوشی یعنی که من نه آنم
از آفتاب بثبت ذرات روح شیم
پروانه وار عالم پران بگرد شمعم
وز آنکه در گمانی نقش گمان من آن
در دود و درد و رنج داروی من نظر کن از وی
رستم ز دست خود من بیخودی نشانم
چشمم بدوخت دلبر تا غیر او نه بینم
مادر چو داغ عشقت می‌دید بر رخ من
ای پرده برفگنده تا مرده زنده گشته
تبریز شمس دین را گفتم تبا که باشی
صد بار مردم ای جان وین را بیازمودم
تا روی تو بدیدم از خویش ناپدیدم
ای شعله‌های گردان سینه‌های مردان
عقلم ببرد از ره کز من برستی تو ور شه

بمیان شهر گردان که خمار شهریارم
خبر نور مه بگوید که من اندرین غبارم
که مناره هاست فانی ابدیست این منارم
بمیان در رسا آنگه غلام این نزارم
بشراب اختیاری که رباید اختیارم
که در آید آفتابش بوصال در کنارم

بسجده منم بدم او را که نقاب از رو گشاید
بسر مناره اشتر رود و فغان برآرد
تو باز ما نگلی را تبات زمین نهان کن
پی جیب تست ایجان همه جیب‌ها دریده
همه پرده‌ها بدران همه بسته‌ها بپران
تو خموش تا قرنقل بکند حکایت گل

بحر منسرح مثمن اخرب تقطیعه مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

ماشاخ یک درختیم ما جمله خواجه تاشیم
خود را چو زنده بینیم در نوحه رو خراشیم
این خاک بوالهوس را بر روی آب پاشیم

ما طبع عشق داریم پنهان و آشکاریم
هر صورتی که روید بر آینه دل ما
تا ملک عشق دیدیم سر خیل مفلسانیم

منسرح مثمن اخرب

خط را کنی مسلسل یعنی که من نهانم
رقصان و ذکر گویان بجز که نشانم
فرزیش منفر ستم برایش می تسانم
زان نقش منکر ای دل در نعره سیکستانم
کان تیر رنج بجهد الا که از کمانم

بر تخته خیالات آنرا که من نوشتم
گر نور خور نبودی ذرات کی نمودی
در خلوت عشقی زین شرح شرح شرحه
وز آنکه در یقینی وهم الیقین من بیا
در رنج گشت راحت در من نگه بمانم

منسرح مثمن اخرب

تا چشم‌ها بناگه بر روی آن گشادم
ناگه بدان برید او ناگاه من بزادم
وز نور رویت آمد عهد الست یادم

با من بجنگ شد جان گفتا مرا مرنجان
گر بر فلک روانم در لوح غیب خوانم
از عشق شاه پریان چون باد گشتم ای جان

منسرح مثمن اخرب

چون بوی تو بیامد دیدیم که زنده بودم
ای ساخته چه عیدیم وی سوخته چه عودیم
گردان بگرد بامت چون گنبد کبودیم
چون سوی عقل رفتم عقلم نداشت سودم

صد بار جان بدادم وز پای نیفتادم
دهلیست در ضمیرم تا باز عشق گیرم
آن ساعت خجسته تو عهدها ببسته
شمس الحق ار بیاید نزدیک جان جانم

چه شکار گیرم آنجا که شکار آن شکارم
که نهان شدم من اینجا بکنید آشکارم
به بهار سر برآرد که من آن قمر عذارم
پی سیب تست ایدل که چو برگ بیقرارم
بلدای تو اصل اصلم تو بهشت این بطارم
بر شاهدان گلشن چو رسید نوبهارم

در شهر عشق پنهان در کوی عقل فاشیم
رنگ قماش دارد زیرا که ما قماشیم
تا نقد عشق دیدیم تجار بی تماشیم
رومی دگر نگوید در صورتی که فاشیم
چون سر دل ندانم کاندر میان جانم
ای ذره چون گریزی بر توبه عیانم
گر شرح عشق خواهی پیش و بیست نشانم
زان رو امم مقبلان را از دام می رهانم
می بین که آن نشانیست از لطف بی نشانم
در بیخودی مطلق با خود چه نیک شادم
گفتم طلاق بستان گفتا بده بدادم
ای تو صلاح جانم بی تو چه در فسادم
از خویش و خلق پنهان گویی پری نژادم
تن گفت خاک و جان گفت مرگشته همچو بادم
بار دگر بزادم چون بانگ تو شنودم
آن باز بارگونه چون مرغ در ربودم
من توبه‌ها شکسته بودم چنانکه بودم
هم جود یافتم زو او واجب الوجودم

عالم گرفت نور رم ببنگر بچشمهایم
زان لقمه کس نخوردست دیگر وره کس نبردست
آنجا جهان نورست هم حور و هم قصورست
عیسی حریف موسی یونس ندیف یوسف
گفتم که عهد بستم وز عهد باز برستم
چون دامنش نگیرد الا شکسته دستی
ای حلقهای زلفش پیچیده گرد حلقم
حلقه زدم بدر بر آواز دلبر آمد
هر چار روی بیایم هر جا بظا
من خشک زان شدستم تا خوش مرا بسوزی
با وی چو شهد و شیرم هم دامنش بگیرم
گر جان منکرانت شد خصم جان مستم
در دفع آن خیالش دز رهبر گوشمالش
در وی ز رخ نگاری آن مست گشت باز
من زنده و تلاشم در راه عشق فاشم
ای بیخبر زشاهی گوئی که بر چه راهی
گر بگذری تو یارا ایدم بسوی دردم
عیسی دمی تو دردم غافل مشو ز دردم
از دل دواندم خون هردم بروی زردم
بربوی وصل او دم آری بجان نگردم
من باکباز عشقم تخم غرض نکارم
نی بند خلق باشم نی از کسی هراسم
موسی بدید آتش آن نور بود دلخوش
من بوالعجب بهانم در دشت گل ننالم
آن نطفه با خور آیم که محو بیخود آیم

منسرح مثمن اخرب

بنگر بغربت من کاندر اهی بخسابیم — گرچه چرخ و عرش و کرسی از خلق تخت و رست
شادی و بزم سورست با خود از آن بیایم — جبریل پرده دارست مردان درون پرده
احمد نشسته تنها یعنی که من خدایم — عشق است بحر معنی هر یک چو ماهی بحر

منسرح مثمن اخرب

اکنون بلند گردم چون عشق کرد پستم — تا من بلند باشم پستم کند بدعوی
افغان چشم مستش کان مست کرد مستم — آمد خیال مستش مستانه حمله آورد
گفتا که نیست اینجا یعنی بدانکه هستم — گفتم اگر بسوزی جان مرا سزایم
با مرگ و زندگانی با تو خوش نشستم — ایشان بهست آیان هستی نیست یوبان
تو چون مرا بسوزی از سوختن برستم — گفتم که بنده آمد گفت این اسیر دام ست
اما چگونه گیرم چون من شکسته دستم — ای شمس حق تبریز با تو کجاست مرزبان

منسرح مثمن اخرب

بنمایش جمالت از دور سر برستم — گوید که نیست جوهر زرش نیست باور
تا بشنیر شهریاری من ساغری شکستم — من مست روی ماهم من شاذ زان گناهم
من ملک را چه باشم تا تحفه فرستم — دل دزد و دزد زاده بر مخزن ایستاده
من میروم چو ماهی آنسو که بر دستم — شمس الحق ست رازم تبریز شد نیازم

منسرح مثمن اخرب

رحمی بکن بحالم بنگر بروی زردم — گفتم که در کشم دم دردم نکرد یاری
آری ز دیده دارم خون کنار هر دم — در حیرتم که خوردم با عارض تو چون زد
گر دم زنم ازین دم در ره ترانه مردم — چون شمس رفت تا بم زین بیچ بابی

منسرح مثمن اخرب

مرغ گشاده بالم برگ قفس ندارم — من ابر آب دارم چرخ گهر نثارم
من نیز نو رم ایجان گرچه ز روز نارم — شاخ درخت گردان اصل درخت ساکن
در هر شبی چو روزم در هر خزان بهارم — با مرغ شب شبم من با مرغ روز روزم
مشهش ز آنک آنگم که بیرون ز بیچ و چارم — جان نشرنباحق بعویش اختیار ست

تا هم بهانه ها وند گرچه که بی بهایم
بیدار و خفته هر دم مستانه می برآیم
در حلقه شان نگینیم در حلق چون درآیم
احمد گهر بدریا انیک جمیع مایم
گفتا چگونه بندی چیزی که شکستستم
چون نیست گردم انگه بازآورند بستم
بسیار جهد کردم از دست او نرستم
ای بت مرا نسوزی زیرا که بت پرستم
ایشان بهشت جسته من هم ز نیست رستم
من کی اسیر دامم من کی اسیر شستم
در سایه تو خسپم پنهان ز مرگ جستم
اندر جواب ایشان خوبی تو لب بستم
زان نیست ای برادر مستم چنانکه هستم
من جرم دار شاهم نک اشکنید دستم
شه مخزن ایستاده چون مست دزد دستم
او قبله نمازم او نور آب دستم
دردم دوا پذیرد از مقدم تو دردم
یاری ز درد بنوده جز نالهای سردم
زان زرد روی ریشام در ریشه دیده خوردم
سر بر خط تو دارم گرد در تو گردم
ثبت دنیا ده فقرم ثبت طمع نخارم
بر تشنگان خاکی آب حیات بارم
گرچه که بیقرارم در روح بر قرارم
اما چو با خود آیم از هر دو بر کنارم
بی اختیار گردد در مرا ختیارم

آن عقل بی‌هنر را بادیست در سر او
در کوه و در بیابان بسیار صید باشد
تا دید چشم جانم رخسار شمس دین را
من آن شب سیاهم کز ماه خشم کردم
گاهم فراغتیست با زر گاهم بجاه و لشکر
ما ذره ایم سرکش از چار و پنج و از شش
تا شمس دین نیاید میشیم ز مصر معنی
هذیان که گفت دشمن بد رو دو ال شنیدم
چو بازهای فردان بر سیده ام چو مردان
چو بلیس کو ز آدم بندید غیر نقشی
خمستان بس خجسته لب چشم سر به بسته
بضمیر همچو گلشن سگ مرده در فکندم
چو دلم رسید ناگه بدل عظیم وآگه
بستر تو ای برادر نه سیم نه زر سرخ
بده آن می مصفا که غلام شمس دینیم
یارب چه یار دارم شیرین شکار دارم
من دوش ماه نو را پرسیدم از مه خود
ای آب در سجودی بر روی سر روانی
بگذار از این عناصر ما را خدمت ناصر
گر خواب ما ببستی بازست راه مستی
ای باد پیک عالم تو دل سبک چرائی
از ما مشو ملول که ما سخت شاهدیم
روزی که انگنیم ز جان چادر بدن
آن شاهدی نه ایم که فردا شود عجوز
چادر چو دید آدم ابلیس کرد رد

آن باد او نماند چون باده در آرم … خواهی ز آن دریا بس نحوهم خورد دو درد
از بهر صید قیدت چون شاه در شکارم … آن شاه شمس دینیم بگزیده اینیم

منسرح مثمن اخرب

من آن گدای عورم کز شاه خشم کردم … از لطف آن یگانه میخواند سوی خانه
و از زر چو زر بجستم و ز جاه خشم کردم … ز آهن ربای اعظم من آهنم گریزان
خورشید و شمس چه باشد ز الله خشم کردم … زیرا تو بر نتابی زیرا برون آسی

منسرح مثمن اخرب

بی من تصوری را که بکه دهم بدیدم … سگ او گزید پایم بنمود بس جفایم
چه بدین تقاضا آرم که براز او رسیدم … همه عیب از من آمد که ز من چنین بد آمد
من از این بلیس ناکس بخدا که ناپدیدم … برسان بهمدمانم که من از تو سر گرانم
ز رهی که کس نداند بضمیرشان رسیدم … چو ز دل بجان ره دل ره خفیه است کامل
ز ضمیر همچو گلشن گل و یاسمن بچیدم … برو نیک دوستان را که نهایت ار بگفتم
ز مهابت دل او بمثال دل طپیدم … تو بحال خویش شادی تو ببین کجا فتادی
ز در خود برون کن که نه قفل نه کلیدم … تو بگیر آنچنان که نگفتم این سخن من

منسرح مثمن اخرب

در سینه از پی او صد مرغزار دارم … تا صد بخشم آید چون سوی من گراید
گفتا بپیش رو آنم پا در غبار دارم … خورشید چون بر آمد گفتم چه زرد روئی
گفتا که از فسونش زنهار زار دارم … ای همرها و آتش بیجان چنین چرائی
در حال ماست ناظر گر اضطرار دارم … گفتم ز مهر تابیجان از کان لعل و جانان
می در رهد دو دستی چون مست یار دارم … خاموش باش تا دل بی این زبان نگوید
گفتا سبکدلی را از آن یار غار دارم … ای خاک در چه فکری خاموشی مراقب

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقطوع مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

بینی که رشک و حسرت ماهیم و فرقدیم … رو در ابشو و پاک شو از بهر دیده ها
ما تا ابد جوان و دلارام و خوش قدیم … این چادر ار کهن شد شاهد کهن نشد
آدم نداشش کرد تو ردی نه مارد یم … باقی فرشتگان بسجود اندر آمدند

از هر کجا که خواهم ناگاه سر بر آرم
گوید که من اینم جانسوز و دلفگارم
هم مونس روان شد هم یار و غمگسارم
کردم یکی بهانه از راه خشم کردم
و ز کهربای عالم من کاه خشم کردم
گر شیر آفتابی ز آن شاه خشم کردم
ای یوسف معانی از جاه خشم کردم
نگزم چو سگ من او را لب خویشتن بدیدم
که بقصد کژدمی را سوی پای خود کشیدم
چو گزید مار زانم ز سیه رسن رمیدم
ز خزانها و نقره زر نقد برگزیدم
بهمیه برده آنرا چه نسیج بر تنیدم
پس کار خویشتن رو که نه شیخ و نه مریدم
اگرم بیاد بودی بخدا نمی جهیدم
که ز عشق روی خوبش ز خود و جهان بریدم
گوید کجا گریزی من با تو کار دارم
گفتا ز شرم رویش رنگ نزار دارم
گفتا بسوز این دل گر اختیار دارم
در سر خمار دارم در کف عقار دارم
چون گفت دل نیوشم زین گفت عار دارم
گفتا که در درونه باغ و بهار دارم
از رشک و غیرت است که در چادری شدیم
ورنه تو دور باش که ما شاهد خودیم
فانیست عمر چادر و ما عمر سرمدیم
گفتند در سجود که بر شاهدی زدیم

در زیر چادرست بتی کز صفای خود
چه جای شاهدست که شیر خدا هست او
بگشای چشم خود که ازان چشم روشنیم
پروانهٔ تو مهر تو بفروز سینه را
پروانه راز شمع تو هر روز مژده ایست
بر گلشن زمانه برو آتشی بزن
تا باغ گلستان جمال تو دیده ایم
از ذوق آتش شه تبریز شمس دین
برخیز تا شراب برطل و سبو خوریم
خورشید جام نور چو بر ریخت بر زمین
پیش آر ازان شراب خرد سوز دلفروز
زیرا که شکر مانع خدمت بود یقین
بس گرم و سرخ شان ازین باده چون تنور
ای گلعذار جام چو لاله بمجلس آر
ای مطرب آن ترانهٔ تر باز گو بهین
آن دم که از سپیچ تو میراب برد کو
با روی تو ز سبزه و گلزار فارغیم
خانه گرو نهاده و در کوی تو مقیم
غم را چه زهره باشد تا نام ما برد
ما را مسلم آمد شادی و خرمی
ما لاف میزنیم تو انکار میکنی
اسرار تو خدای همیداند و بس است
آهن ربای جذب حریفان کشید خوش
بسیار در رکاب سواران دویده ایم
صد بار خون دیدهٔ دل کرده ایم نوش

ما را ز عقل برد و بسجود اندر آمدیم
طفلانه دم زدیم که ما طفل ابجدیم
ز اشکال کنده پیر ز اشکال شاهدان
از جوز و از مویز فریبند طفل را

مضارع مثمن اخرب مکفوف

تا خویش را ز عشق بران سینه در زنیم
یعنی که مات شو که همین مات فن ماست
زیرا ز عشق روی تو زانسوی گلشنیم
چون سرو سر بلند زبان در چه سوسنیم
بفزای خوف عشق نخواهیم المنی
بفروز شمع چهرهٔ ظلمت زدای را
شادیم ازان زمان که تو دعوی کنی که من
ای آنکه مست و دل شده در طریق عشق

مضارع مثمن اخرب مکفوف

بزم شهنشهی است نه ما باده میخوریم
ما ذره وار مست بران اوج میپریم
تا همچو دل ز آب و گل خویش بگذریم
زین سو چو فرمهیم ازان سوی لاغریم
در سوز مان ز هیزم تا هیچ نفسریم
کز ساغر چو لاله گل و یاسمین بریم
تو ترتی و لطیفی و ما از تو ترتریم
در گوش ما بدم که چو سرنای مضطریم
بحریست شهر یار و شرابیست خوشگوار
خورشید لایزال چو ما را شراب داد
پس خواره ایم کز کرم شاه تو انگریم
نوری که در زجاجه مشکات تافتست
چون شیشهٔ فلک پر از آتش شده است جام
خوش خوش بیار اصل خوشی را ببزم آر
اندر فگن ز بانگ و خروش غلغلهٔ صدا
گرچه دهان پرست ز گفتار لب ببند

مضارع مثمن اخرب مکفوف

دکان خراب کرده و از کار فارغیم
دستی بزن که از غم و غمخوار فارغیم
کز یاد و بود و اندک و بسیار فارغیم
ز اقرار هر دو عالم و انکار فارغیم
ما از دغا و حیله و مکار فارغیم
ورنه درین طریق ز گفتار فارغیم
دعوی عشق وانگه ناموس و نام و ننگ
ای رو ترش که کاله گرانست چون خریم
بررفت و برگذشت سر ما ز آسمان
مشتی سگان نگر که بهم در فتاده اند
پنهان تو هر چه کاری پیدا بروید آن
با نور روی مفخر تبریز شمس دین

مضارع مثمن اخرب مکفوف

یکبار تا شراب محبت چشیده ایم
ما دیده بوده ایم ز عشقش گزیده ایم

گر عقل ماند ماند ز عشق مرتدیم
ورنه که ما چه لائق جز ریم و گنجدیم
حاشا که چشم خویش ازان روی برکنیم
زیرا ز خوف عشق تو ما سخت ایمنیم
تا خویش را ز عشق بران شعله برزنیم
بی شمع نیم از خود و ز عشق صد منیم
دریا اگر ز نور دهد که ما برج آهنیم
وادیم آب رود همه محض روغنیم
دردِ شراب لعل ببین ما چه گوهریم
از کبر در پیالهٔ خورشید ننگریم
در شرب سابقیم و بخدمت مقصریم
بر ما بزن که ما ز شعاع عشق منوریم
چون کوره مهر ما که مس قلب یا زریم
با جمله ما خوشیم ولی با تو خوشتریم
دریا که در وفای تو چون کوه مرمریم
خاموش شو که پیش حسودان منکریم
با چشم تو ز باده و خمار فارغیم
ما ننگ را خریده و از عار فارغیم
بگذر ز محرکه ما ز خریدار فارغیم
از ذوق عشق از منبر و دستار فارغیم
ما سنگ نزاده ایم و ز مردار فارغیم
هر تخم را که خواهی میکار فارغیم
از آفتاب گنبد دوار فارغیم
تا ناگهان بشاه سواری رسیده ایم
وز هر چه دیده ایم جز او کس ندیده ایم

در وادی طلب که کرانش پدید نیست	بر بوی دوست بی سر و پای دویده ایم	بودیم بیقرار یکبار پیش ازین	اکنون بروی خوب تو خوش آرمیده ایم
هر ذره را بمهر تو مشهور کرده ایم	هر قطره را بسوی محیطت کشیده ایم	آسوده ایم از غم بود و نبود شمس	زان حقدهٔ بزرگ بکل وارهیده ایم
عالم پرست از همه انوار گسترم	مضارع مثمن اخرب مکفوف		عالم همه منم بحقیقت چو بنگرم
از آفتاب من همه انوار می رسد	زانسان که من ز حضرت اطلاق می برم	بر هر چه اوفتد نظرم حسن روی بیش	چون آینه هر آینه آید برابرم
عرش و سپهر و لوح بهر جا که میرسیم	گر در وجود حضرت مطلق مصورم	چون آفتاب ذات من از شرق کائنات	اشراق کرده شد همه آفاق مظهرم
هر بحر ذره شد و هر ذره قلزمی	چون تافت در سرای جهان نور ظاهرم	ارواح انبیا که ندیمان حضرت اند	یک پرتو اند از همه بروح مطهرم
جامی نهاد بر کف من ساقی ازل	بنمود هر چه بود از آن جام یک سرم	آن مملکت که هیچکسی ره بدان نبرد	بی لشکر و لوا و علم شد مسخرم
عقل و هبا و نفس و کونین هر چه هست	یک قطره بیش نیست ز دریای خضرم	چون میکنم نصیحت ارواح انبیا	بر سر نهند اهل سموات منبرم
هر دم که آشنا کند اندر محیط دل	بس در شاهوار که زانجا برآورم	پیوسته در محیط دل خویش غائصیم	پر شد از آن جهان ز لآلی گوهرم
در عرصه گاه حشر بزیر لوای من	باشند انبیا همه سالار لشکرم	از آفتاب ذات من آفاق روشن است	خورشید مقتبس بود از نور انورم
یک قطره بیش نیست ز قاموس نعت او	مضارع مثمن اخرب مکفوف		گر صد هزار سال ازین دم برآورم
ما مالکان مملکت هر دو عالمیم	از ما مدار عار که ما فخر آدمیم	آزادگان ملک فنائیم و سالها	دردی کشان میکدهٔ روح اعظمیم
آزادگان رند محبت شعار را	گه بایزید وقت گهی ابن ادهمیم	ز آدم دو روز گر چه بصورت مؤخریم	اندیشه کج مکن که بمعنی مقدمیم
گر ذات مطلق ایم نه مانع حجاب غیب	گه اسم اعظمیم گهی عین عالمیم	بی اولیم و آخر و بی جا و بی مقام	بی تخت و تاج مملکت شادی و غمیم
ما شمس عالمیم و جهان زیر ظل ماست	مضارع مثمن اخرب مکفوف		در کائنات آمده روح مجسمیم
ما خازن خزانهٔ دلدار بوده ایم	ما سالها مصاحب دلدار بوده ایم	ما در فضای عالم اسرار سالها	با طائران قدس در اطوار بوده ایم
ما رخت خود ز عالم هستی کشیده ایم	بر کوی یار بی غم اغیار بوده ایم	آدم هنوز در عدم آباد بد که ما	مست و خراب نرگس آن یار بوده ایم
پیش از ظهور انجم و افلاک و دائرات	دائر بگرد نقطه چو پرگار بوده ایم	در گلشن وصال بچندین هزار سال	پیش از دو کون طائر طیار بوده ایم
غیر از یکی نبود و نباشیم و نیستیم	مضارع مثمن اخرب مکفوف		در کثرت چنین بی اظهار بوده ایم
مستیم و عاشقیم به گلزار میرویم	دلداده ایم از پی دلدار میرویم	با رهروان بادیه احرام بسته ایم	مارخ به کعبه کرده پی یار میرویم
در آرزوی چهرهٔ چون آفتاب او	در کوی او چو سایهٔ دیوار میرویم	در آرزوی آنکه بوصل تو کی رسیم	ما در امید وعدهٔ دیدار میرویم
خوانیم در صفات جمالت سحرگهان	با ذکر و با ثنای سبکسار میرویم	ای صبح لطف کن بدم امشب تو لحظهٔ	امشب بعاشقی سوی دلدار میرویم
خیزید عاشقان که سوی لامکان رویم	مضارع مثمن اخرب مکفوف		خیزید تا بروضهٔ رضوان چمان رویم
در خاکدان پر غم تا چند پست شویم	زین کوی تعزیت بعروسی سفر کنیم	نی نی که این دو باغ اگر چه خوش است و خوب	زین هر دو بگذریم بدان باغبان رویم
سجده کنان رویم سوی بحر سیل وار	بر روی بحر زان پس بس کف زنان رویم	از بیم او فتادان لرزان چو برگ و شاخ	دلها همی طپد که بدار الامان رویم

از درد چاره نیست چو اندر غریبیم — ور گه و چاره نیست چو در خاکدان دریم
این نقشها نشانهٔ نقاش بی نشان — پنهان ز چشم ابله تا بی نشان دریم
هر چند سایهٔ کرم شاه حافظ ست — در ره همان به است که با کاروان دریم
همچون کمان کژیم که زه در گلوی ماست — چون راست آمدیم چو تیر از کمان دریم
جان آینه کنیم بسودای یوسفی — پیش جمال یوسف با ارمغان دریم
ما عاشقان بخانهٔ خمار آمدیم

مضارع مثمن اخرب مکفوف

خورشید ذره وار بجست گرد ما — گر چون هلال لاغر و بیمار آمدیم
ما را مبین تو ساده که دریا و آتشیم — فخریم در حقیقت اگر عار آمدیم
اسرار فقر و شرح حقیقت ز ما شنو — کاندر جهان ز عالم اسرار آمدیم
مردان راه جمله یکی روح و یک دل اند — گوئید در یقین که بیکبار آمدیم
هر چند خفته ایم از احوال این جهان — در حفظ این امانت بیدار آمدیم
آنجا که جای ماست چه جای سرست و پا — چون جان ورای گنبد دوار آمدیم
بر جویبار عشق چو سرویم سرفراز — در باغ وصل گلبن بیخار آمدیم
بر ماهیان عشق چو بحریم چون فرات — بر عاشقان چو قطره سبکسار آمدیم
بس کار آب دارد نشان تو گرد ما — اما سال رانگیر مگو بار آمدیم
معشوق و عشق و عاشق هر سه یکی بود

مضارع مثمن اخرب مکفوف

ما عاشق توئیم برای تو آمدیم — در کوی تو برای لقای تو آمدیم
دیدیم کافتاب ولایت شعاع زد — ما جمله خسته سوی دوای تو آمدیم
سرمست گشته ایم و ندانیم حال خویش — زان روز باز که بولای تو آمدیم
سر گوی کرده ایم بمیدان عشق تو — کز ابتدای کون بپای تو آمدیم
درگوش جان شمس ندا کرد لطف یار

مضارع مثمن اخرب مکفوف

ما تحطیان تشنه و بسیار خواره ایم — بیچاره نیستیم که درمان و چاره ایم
ما بادشاه رشوه پاره نبوده ایم — بل پاره دوز خرقه دلهای پاره ایم
ما آب تلخ نیم نهان گشته زیر خاک — ما آفتاب تن زده اندر ستاره ایم
گر تیر دوز گشت جگرهای ما ز عشق — بی زحمت جگر تو ببین ما چکاره ایم

چون طوطیان سبز ببال و بپر پرند — شکر است آن شویم که شکرستان رویم
راهی پر از ملاست و بی عشق پیشوا ست — تعلیم مان دهد که در و بر چه سان رویم
مائیم همچو باران بر بام پر شکاف — بجهیم از این شکاف بدان ناودان رویم
در خانه مانده ایم چو موشان ز گربگان — گر شیر زاده ایم بدان ارسلان رویم
خامش کنیم تا که سحر بخش گوید این — او آنچنانکه گوید ما آنچنان رویم
رندان و لاابالی و عیار آمدیم
تن هست چون سبو و درو روح ما چو آب — بهر شما ز بحر سبووار آمدیم
از ما برید نور لطافت از آنکه ما — چون آفتاب چشمهٔ انوار آمدیم
عطار روح بود و سنائی دو چشم او — ما در پی سنائی و عطار آمدیم
از حق بریم جمله و از خود تهی تمام — گردان بحکم خالق قهار آمدیم
احوال ماست برتر از این لیک ما ز رشک — نهان چنین ز دیده اغیار آمدیم
استاره مان چو شد قمر و آفتاب جان — بر چرخ دل دوانه باینشار آمدیم
گر خار میخورند چو اشتر جهانیان — با طبع طوطی ایم شکرخوار آمدیم
بر آب صاف بحرش کف گشت جسمها — این سو چو آب آمد ناچار آمدیم
مست و بیت عشیک داین لاف ما از وست — هم زوست این یقین که باقرار آمدیم
یکبار چون سنائی سردار آمدیم
دیدیم ماه را که گدای لقای تست — ما نیز همچو ماه گدای تو آمدیم
نقدی که داشتیم برفت و نماند هیچ — ما مانده ایم بی نوا بنوای تو آمدیم
تا عشق تو بیامد با جان ببست عهد — ما جمله جانها بوفای تو آمدیم
گفتی که عاشقان همگان چاکر من اند — در چاکری بامر و رضای تو آمدیم
بادت بشارتی که سزای تو آمدیم
در بزم چون عقار که رزم ذوالفقار — در شکر همچو چشمه و در صبر خاره ایم
از ما مپوش راز که در سینهٔ تو ایم — از ما مدزد دل که نه ما دل فشاره ایم
ما را مبین تو مست چنین بر کنار بام — بس ما چه غم خوریم که بر مه سواره ایم
قصاب ده اگرچه که ما را بکشت زار — هم هیچ نیم درده و هم بر قناره ایم

ما صره ایم ما از جهت حدره حقه ایم
در عشق شمس مفخر تبریز روز و شب
تا گشته‌ای روان بگرد و تو آمدیم
بالمره از جهان ازو وسطه آوریم
ملاسی ره میهم که ز ره عدم آمدم
ای گوش من گرفته تو ای چشم روشنم
می مالم این دو چشم که خوابست یا خیال
در تاج خسروان بحقارت نظر کنم
گرچه ز بحر صنعت من آب میخورد
خود بی ثمره تو که رگ دانیستم
نفخ قیامتی تو و من شخص مرده‌ام
من صورتی کشیدم جان بخشی آن تست
چیزی مگو که گنج نهانی خریده‌ایم
از چشم ترک دوست چه تیری که خورده‌ام
هرچند بی زبان شده بودم زبان ...
گفتم میان باغ خوردن امیانه نیست
اشکم در دل شدست از این جام دم بدم
این طبل شکر زن که می شکر یافتی
ما بر شدیم تا بگلو ساقی از ستیز
دانی که بحر موج چرا میزند بجوش
کان آب ز آسمان چو سفر جوی آلوده است
نی در جهان خاک قرارست روح را
بس بس مکن هنوز ترا باده خوردنیست
تا من مجاور حرم کبریا شدم
با حاملان عرش مرا التفات بود

هنگامه گیر دل شده و هم نظاره ایم | خاموش باش گرچه بشیر ای احمدی

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقطوعه مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

در خلوت وجود شبا تش در آمدیم | دیدم که خوان خود چو بگسترده در جهان
زیرا چو خورده هم ز من چون حج آمدیم | من مرد رند و عاشق و قلاش کیستم

مضارع مثمن اخرب مکفوف

با غم چه میبری چو تو ای باغ گلشنم | عمریست کز عطای تو من طبل میخوریم
باور نمیکنم عجب ایدوست کاین منم | آری منم ولیک برون رفته از منی
تا شوق روی تست چها طوق گردنم | با ماهیان ز بحر تو ظلط میخورم
چون ماهیم نه بیند کس آن خجب روغنم | گر ناخن جفا بخراشد رگ مرا
گر ای جهد رگی بتماشا ش بر کنم | گفتی چه کار داری بنیست کار نیست
تو جان نو بهاری و من سرو سوسنم | من نیم کاره گفتم باقیش تو بگو

مضارع مثمن اخرب مکفوف

جان داده‌ام ولیک جهانی خریده‌ام | رو بیم چو زر گریست از او این سخن بشنو
و ز طاق ابروش چه کمانی خریده‌ام | با خلق بسته بسته بگوییم من این حدیث
دیدم شکر لبی و زبانی خریده‌ام | ناگاه چون درخت بر ستم میان باغ
ایک از میانه نیست میانی خریده‌ام | کردم قران بمفخر تبریز شمس دین

مضارع مثمن اخرب مکفوف

گه زیر میزن ای دل و گه بم بم بم | لشکر رسید عشق سپهدار لشکرست
میریزد آن شراب بباران همچو یم | از بهر من بخر دلی از دل زبان
از من بشنو که بحرم و در بحر اندرم | تنگ آمدست می طلبد موضع فراخ
اندر هوای سیل و که جوی ای صنم | آب حیات ما کم از آن آب بحر نیست
نی در هوای گنبد این چرخ خم بخم | زان باغ کان شگفت همانجا اصل جان
ما ز ضیم خواجه بدین ظلم و این ستم | خاموش باش فتنه در افگنده شهر

مضارع مثمن اخرب مکفوف

با محرمان عالم دل با ضیا شدم | هرکس براه عشق بخیزی مقید اند

همچون مسیح ناطق طفل گواره ایم
برد ... ظلط
زین جو می شاه طبل زنان چون خجه آمدیم
کی یار این عروسک دامن تو آمدیم
اندر طلب ز اسپ بجولان بر آمدیم
در سایه لوای کرم طبل میزنم
چون ماه نو ز بدر تو باریک می تنم
با خاکیان ز رشک تو چون آب و آتشم
من خوش صدا چو چنگ ز آسیب ناخنم
گر نیست نیستم ز چه شد نیست مسکنم
تو عقل عقل عقلی و من سخت کودنم
تو جان جان جانی و من قالب تنم
داده قراضه زر و کانی خریده‌ام
با کس نگوییم این که فلانی خریده‌ام
زان باغ بی نشان چه نشانی خریده‌ام
بیرون ز هر دو قرن قرانی خریده‌ام
میزن دهل و لا بشکن لم لم لم
صحرا و کوه پر شد از طبل و ز علم
تا بر کنم ز باغ جهان بیخ رنج و غم
بر می جهد بسوی هوا آب لاجرم
با موج میزنم ز هستی سوی عدم
یعنی کنار صنع شهنشاه محتشم
خاموشیش مجوی که دریاست جان غم
بیزار از تکبر و کبر و ریا شدم
من در ره خدا بدل جان فدا شدم

با اهل قرب چون بلاقات آمدم
تا که رسید پیر تو عشق آلهیت
من واقفت تکلفت اسرار و حاتم
ما در جهان متابعت کس نمیکنیم
مخمور هست تشنه و بسیار خوارهایم
ما قصر چار طاق برین عرصهٔ فنا
ما را مطار زان سوی تافست درشکار
ما آن نهال را که بر و میوهٔ جفاست
ما را چو دام و دانه ز زلفین و خال اوست
پرواز آسمان تو نمودوار ما
اگر زمین و فلک را به دو سلام کنیم
وگر هزار دل پاک را بهر سر راه
بذات پاک ظ۳ بعد ازین همه کار
وران گهی که رسد بادهای حیرانان
چو سیم بر بصفا تنگ ما بیرگیرد
اگرچه شرط نهادیم و امتحان کردیم
اگرچه یک طرف آسمان زمینی شد
اگرچه جان همه جسم شد کثیفی یافت
اگر تو دیوی ما دیو را فرشته کنیم
اگر تو مرغ ضعیفی بجوی شاخ بلند
هزار دوره زان قطب آب سمائی یافت
چرا شکفته نباشی چو برگ میلازی ها
گر آب روح مکدر شد اندرین گرداب
الست گفتم از غیب و تو بلی گفتی
اگرچه مانند خروس ونه ماکیان داریم

از عالم زمین سوی فوق سما شدم
جبریل و عرش و سدره و روحانیان همه
بیزار از تقلقل نفس و هوا شدم
با هر که بوده پیر تو بیگانگی نفس
من عاشق تجلی نور الهدی شدم
در ظل نور مفخر تبریز شمس دین

مضارع مثمن اخرب مکفوف

بس کرده اند جمله و ما بس نمیکنیم
این موج رحمت مدد چون کجی نفس هست
چون عاد و چون ثمود مقرنس نمیکنیم
جز صدر قصر عشق درین ساحت خلود
ما قصد صید مرده چو کرگس نمیکنیم
دیو سیاه عزجه فریب پلید را
در تیره خاک حرص معرس نمیکنیم
از لذتی که هست نظر را ز قدس پاک
هرگز نظر بدانه هر کس نمیکنیم
خاموش نظم و قافیه را ما ازین سپس

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

دگر سگان ترا فرش سیم خام کنیم
دگر همای ترا هر سحر که می آید
بدست ظ۱ بر خون تو پیام کنیم
اگرچه نقره و زر پاک و خالص از پی تو
بهر طرف نگرانیم تا کدام کنیم
قرار عاقبت کار هم بدین افتاد
ز شانیه خانهٔ دل صد هزار جام کنیم
چو مغز روح ازان باده بجوش آید
فلک که کره تند است رام کنیم
ز شمس تبریز انگشتری چو بیابم

مجتث مثمن مخبون مقطوع

نه پاره پاره زمین را هم آسمان کردیم
اگرچه بام بلندست ز آسمان مگریز
لطائف نمودیم جسم ز جان کردیم
چو شمع عشق ز فانوس تن زبانه برد
دگر تو گرگی ما گرگ را شبان کردیم
تو ماهیی که به بحر عسل نخواهی تاخت
برین درخت سعادت که آشیان کردیم
بگیر ملک دو عالم که ما کلاه الملکیم
بسا فراضهٔ قلبی که تاش کان کردیم
بسا یخی بفسرده که ز آفتاب گرم
چه جور دیدی از ما که ما زیان کردیم
بسا دلی که چو برگ درخت میلرزید
ظ۴
ز سیلها رهد هاش خوش عنان کردیم
خموش باش که ستر با سر زبان گردی
چو شد بلی تو چون غیب را عیان کردیم

مجتث مثمن مخبون مقطوع

هم همنشین و همدم و هم همقران شدم
از صدر دل به دو بیقین آشنا شدم
چون ذره در هوای خوش در هوا شدم
ما خانه زیر گنبد اطلس نمیکنیم
ما ترک هیج مل بی هر خس نمیکنیم
چون نوح و چون خلیل مهوش نمیکنیم
بر جای حور پاک هفرس نمیکنیم
ما خو و نظر بحال مقدس نمیکنیم
از رشک غیر جنس مجنس نمیکنیم
ما تخت و چار مرده کرگس نمیکنیم
ز جان و دیدهٔ دل حلقهای دام کنیم
ظ۲
که خویش را همه حیران خیره نام کنیم
چهار حد جهان را بتک دو گام کنیم
هزار خسرو و تمغاج را غلام کنیم
ز شرطها بگذشتیم و رایگان کردیم
چه نجم خوری ز بلندی چو نردبان کردیم
دو چشم روشن و گوش و زبان آن کردیم
هزار بارت ازان شهد در دهان کردیم
بیا بزم که شمشیر در میان کردیم
فسرده کیش ببردیم و خوش روان کردیم
تا خوش بگزیدیم و باغبان کردیم
که ما بلای ترا باغ و بوستان کردیم
زبان بنو زبان تو ما زبان کردیم
ز بیضه سر کن و بنگر که ماکیان داریم

بآفتاب حقائق بهر سحر گویم
دل چو شبنم ما را بحر باز رسان
بدام تو که همه دامها زبون تواند
بنوش کردن زهر این چه جبر است نگر
نگیرد آتش زنگار هیچ اگر گیرد
رهین روز چرائی چو شب کند روزی
دهان پرست و خموشم که تا بگوئی تو
بجان عشق که از مهر عشق وازده ام
بجان عشق که از جان من لطیف تر است
نه عشق آتش و جان منست سامندر
نهاده بر کف جامی بر من آمد عشق
چو گم کنیم من و عشق خویشتن در می
بگوش من برسانید همچو تلخ پیام
بمن نگر که بدیدم هزار آزادی
دلم که زخم بیاید برود که توبه کند
بچار مذهب نوشش حلال رنجینی است
بحق آنکه بخواندی مرا ز گوشهٔ بام
بحق آنکه گشادی کمر کسی ز نرم
بحق آنکه براند دل خیال اندیش
بحق آنکه گزیدی دو لب که جام بگیر
چگونه بشنوم آنرا که بند نه پذیرد
نماند در همه عالم یکی فسرده دلی
بحق حلقهٔ رندان که باده می نوشند
بماه روزه چو دوانه می بخور تو بشب
بگفتمش چو دهان مرا امید روزی

تو جمله جانی و ما از تو نیم جان داریم
که دم بدم ز غمت بی صد زیان داریم
که هر قدم ز قدم دام امتحان داریم
ز کان فضل تو تریاک بیکران داریم
ز عین رنگ بدان جی دیدبان داریم
مکان بهل که مکانی ز لامکان داریم

گر از صفات تو نتوان نشان نمود ولی
چو یوسف از کف گرگان دریده پیرهنیم
ولیک بند گشا هر دم آن کند با ما
بخرج کردن این نقد عمر منتشرم
یقین نه بشکنند این نردبان اگر شکنند
بهار جانه دریدی ز رشک و زرد شدی

بحر مجتث مثمن مخبون محذوف تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

که عزم صید بنفرستم ز روم تا سوی شام
که عاشقان عشق است هم شراب طعام
نه عشق کوزه و جان منست نقد تمام
که ای هزار چو من عشق را غلام غلام

نمیخورم بحلال و حرام مشک کند
فتاد ولوله در شهر از ضمیر حسود
بعشق ساقی و مخمور اوست جان شب و روز
هزار رمز بگفت است جان من با عشق

مجتث مثمن مخبون محذوف

که خواب شیرین بر عاشقان شده ست حرام
که عشق را دل و جانم کنیز گشته غلام
مخند بر من من خود کدام توبه کدام
از آنکه عشق نه نوشد بغیر خون کرام

بگیر و بر خور و بر خواب چار تکبیر
قدیم واقعه هست پیش عشق خواص
زهی گناه که کفر است توبه کردن از او
بکش مرا که چو کشتی بعشق زنده شوم

مجتث مثمن مخبون محذوف

که شد قمر کمرت را چو من کمینه غلام
شبا الهای خیال مرا بوقت پیام
بنوش جام و غلط پخته و خام
چگونه گوید آنرا که او بود خود کام
همه لطیف و خوش اند و همه کرام عظام
میان خلق هویدا درون ماه صیام
بیا ببزم محمد مدام نوش مدام
بروزه گوش کسی را که نیست یار تمام

بحق روی چو روزت بحق زلف چو شام
بحق آنکه غلط
بحق آنکه ترا دیدم و قلم افتاد
شهی که دولت اقبال یار دولت اوست
بحق آنکه کمانهای بد فرستی تو
هزار شیشه شکستند روزه شان نشکست
میان گفت بدم من کس است خنده بدی
بحق آنکه حلالست خون من بر تو

زبی نشانی اوصاف تو نشان داریم
ولی ز همت یعقوب پاسبان داریم
که مادر و پدر و عم نگر که آن داریم
ز عمر بخشش اگر عمر جاودان داریم
ز عین رخنه اشکست نردبان داریم
اگر بدیش خبر کاینچنین خزان داریم
کز آن لب شکر نیش شکر فشان داریم
بجان عشق که بالاست از حلال و حرام
که بازگشت فلانی ز دوست دشمن کام
نه آن شراب ازل را شدست جسم جام
نه عقل گنجد آنجا نه رحمت اجسام
در آید آن شه تبریز شمس دین که سلام
هر آنکسی که برو کرد عشق نیم سلام
اگر چه حادثهٔ نو بود به پیش عوام
نه بس طریق غلط
خموش کردم و مردم تمام گشت کلام
اشارتی که بکردی بسر بجای سلام
بدام عشق فتادم بدست تو ناکام
ز چند گشده قفل خانه را برای کرام
ز دست عشق نویسم به پیش تو ناکام
چه باک جمله عالم ز دست خوش فرجام
نه هر دری که بخواهی که جان بر دین ام
از آنکه شیشه گر عشق ساخت این جام
که ای سلیم دل آخر کشیدهٔ از کام
که بر عدو تنعم را حرام دار حرام

خیال من بمقامات شمس تبریزی
بیا که مطرب ما باکریم باش کریم
بیا که آتش درراه عاشقان مست ست
کلیم از آب چه خواهی که تا برون آری
درست راست شو ای دل که در هوا بپرد
خموش باش مکن کجروی درین جدول
بیا بحلقهٔ آزادگان درد آشام
بیا که ساقی باسقی مجلس آرائیست
بیا که شاهد ما را هوای عشاق ست
حیات لعل لبش زیر زلف محجوب ست
کنون که پیر خرابات شمس خواهد بود
چه روز باشد کین اسم و رسم نبوردیم
خراب مست بساقی جان همیگوییم
بکن سلام که تسلیم ابتدای تو ئیم
تو ملک کدکن هر بی نگو سلیمان وار
دل آرخسته بخار جفا و گل ستان
وگر تو کار نکردی مفلس از چیزی
بیار اشک چو مشتاق وگر درابستان
خوشی خوشی تو ولی من هزار چندانم

درآسمان زمن این نقش زهره
فسرده مانده که بزیر سایه بود
شکایت لب ما را بکام شیرین کرد
صلا که فاتحه نقلهای بسته منم
چنانکه پیش جنونم عقول حیرانست

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

بگوی خسته دلانی رحیم باش رحیم
کرای مسافر این ره به بیم باش به بیم
بزیر پای عزیزان گلیم باش گلیم
درست راست نیاید دونیم باش دونیم
مباش همچو عدو رو ندیم باش ندیم

دلم چو آتش و چون دود شوم زنده
ندا رسید بر آتش که بر همه عشاق
چه بایدت که تنها بحجره وار بود
الف مباش زابجد که سرکشی دارد
طواف طائف جان از سهیل تبریزست

مجتث مثمن مخبون مقطوع

بیا که از لب او میتوان رسید بکام
بیا که مجلس خاصست و لطف ساقی عام
بیا چو خضر بیاد حیات راز ظلام

بیا و مست شو امشب بساغر توحید
بیا بخون دل از دیده ام طهارت کن
جمال عشق پس پرده های ما و منی ست

مجتث مثمن مخبون مقطوع

میان مجلس جان حلقه حلقه میگردیم
برآر دست که ما دستها برآوردیم
ببر بس گرم که افسرده دم سردیم
که ما منبع عطا موررا نیازردیم
چه تحفه آری ما در دراکه ما دردیم
بیا که کار چو تو صد هزار ما کردیم

همیخوریم می جان بحضرت سلطان
بیار نقل که ما نقل کرده ایم این سو
جواب ماده آن ساقیم که خوش خورند
زهجر و فرقت ما در دو نیم سینه دیدیم
اگر ز مونس خویشان خود جدا نبدی
خمش گزاف مبیند از مهره اندر طاس

مجتث مثمن مخبون مقطوع

بخواب دوش کرا دیده ام نمیدانم
کزین شگوفه و گل حسرت گلستانم
هزار زهرهٔ علام دماغ شکرانم
ندید شعشعهٔ آفتاب رخشانم
که غرق گشت شکر اندر آب دندانم
بدان چو فاتحه تان درنماز میخوانم
من از فسردگی این عقول حیرانم

زخوشدلی وطرب درجهان نمی گنجم
همیشه دامن شادی کشیدمی سوخوشی
ز بادهٔ کسی
تبسم رخ خورشید هر نیچه که بدید
صلا که قامت چون سرو او صلا درداد
برار ملک ملاحت غمش چو غمازست
بیار ناطق که بگو تو باقی را

هزار صورت بیند پی عجب اعلام
چو رفت مباش مسافر مقیم باش مقیم
چو شعلهای خلیلی نسیم باش نسیم
مثال دانه در تیم باش یتیم
مباش بی دو سر تو چو جیم باش چو جیم
فگنده در ره او چون ادیم باش ادیم
بیا ببزم حریفان بازرسته ز دام
برون خرام ز اندوه اول و انجام
بیا بساحل بحری که گوهریست تمام
بیا که برفگنیم این حجاب عشق انجام
بیا که مجلس انس ست و دور جام مدام
چنانکه بی لب ساغر نخست بخوردیم
بیار بادهٔ احمر که زار و رخ زردیم
که ما بنور فشانی چو مه جوان مردیم
ز درآیی در برما ما دوای هر دردیم
بیا که در کرم و لطف و حسن ما فردیم
بیا گذار که ما دستها دران نزدیم
که روی ماه به بستیم تا درین گردیم
دلی ز چشم جهان همچو روح پنهانم
کشیده از کف شادی بخنبیش دامانم
گزاف نیست که من شتاب چندانم
سبال مالد و گوید به آب حیوانم
که من نماز شمار الطیف ارکانم
که بنگرید نصیب مرا که در بانم
ز گفتنم بزبان من خموش برهانم

سماع چیست ز پنهانیان دل پیغام / دل غریب نیابد ز نامه شان آرام

بحر مجتث مثمن مخبون محذوف تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

شکفته گردد ازین باغ شاخهای خرد / کشاده گردد ازین زخمه بستهای مشام
سحر رسد که زند ای خروس روحانی / ظفر رسد ز حسام کشیده بهرام
عصیر جان بخم جسم تیر می انداخت / چو دل شنید برآورد کف چو بحر عمام
حلاوتی عجبی در بدن پدید آید / چو از لب نی مطرب شکر رسید بکام
چه جان ما ر نفخت فیه من روحی / روا بود که ز نفخش بود شراب و طعام
چو حشر جمله خلائق بنفخ خواهد بود / ز ذوق زمزمه بجهند مردگان ز منام
که خاک بر سر جان کسی که افسرده است / اثر نگیرد ازان نفخ و کم شود ز اعدام
تن و دلی که ننوشید از رحیق جلال / بر آتش رغم و هجران حرام گشت حرام
جمال صورت غیبی ز وصف بیرونست / هزار دیده عاشق بوام خواه و بوام
هزار کرشم غم را ببین کنون کشته / هزار دور فرح بین میان مابی جام
فسون و رقیه کرشم تو بس عید رسید / ندا همی کندش کای منت غلام غلام
ز هر طرف بجهد مقبه ار یعقوبی / که بوی پیرهن یوسفی نیافت مشام
درون تست یکی مه کز آسمان خورشید /
ز جیب خویش بجوید چو موسی عمران / نگه بروزن خویش و سلام گوی سلام
سماع گرم کن و خاطر خران کم جوی / که جان جان سماعی و رونق ایام
زبان خود بفروشم هزار گوش خرم / که رفته بر سر منبر خطیب شهر و امام
خطیب منبر دل کیست شمس تبریزی / که حافظ صلوتست و هم درود و کلام

مجتث مثمن مخبون محذوف

بیار باده که دیریست در خمار توام / اگرچه دلق کشانم نه یار غار توام
بیار رطل و سبو کارم از قدح بگذشت / غلام همت و داد بزرگوار توام
درین زمان که خمارم مطیع من باشی / چو مست گشتم ازان پس باختیار توام
بیار جام انا الحق شراب منصوری / درین زمان که چو منصور زیر دار توام
بیا و آر سخنها و شرطها که ز الست / قرار دادی با من بران قرار توام
بگو بباغرش ای کف اگر سوار منی / و لیک در نگرم نیک در جوار توام
بزیر چرخ ننوشم شراب ای زهره / که من عدوی قدحهای زهربار توام
چو شیشه زان شده زانکه جام شه باشم / تهی مگیر چو مستم که دستیار توام
عجب که شیشه نگون گشت می نمی ریزد / چگونه ریزد داند که در کنار توام
اگر بقد چو کمانم ولی چو تیر توام / چو زعفران شدم اما بلاله زار توام
چگونه کافر باشم چو بت پرست توام / چگونه فاسق باشم شراب خوار توام
بیا بیا که تو راز زمانه میدانی / بپوش راز دل من که رازدار توام
ببسته ام سر خنگ و شراب میریزد / اگر نه بر سر خوش سخن گزار توام
چو آفتاب رخ تو بتافت بر رخ من / گمان فتاد رخم را که بر عذار توام
شمرد مرغ دلم حلقهای دام ترا / ازان خویش شمارم که در شمار توام
اگرچه در چه بستم نه سربلند توام / اگرچه اشتر مستم نه در قطار توام
میان خون دل پرخون بگفت حال دلم / اگرچه غرقه بخونم نه در تغار توام
اگرچه مال ندارم نه دست مال توام / اگرچه کار ندارم نه دستکار توام
برای مفخر آفاق شمس تبریزی / که عاشق رخ چه نور شمس دار توام

مجتث مثمن مخبون محذوف

بغم فرو نروم یا ز سوی یار روم / بدان بهشت و گلستان نو بهار روم
ز برگ ریز خزان و فراق سیر شدیم / بگلشن آییم و سرو پایدار روم
من از شمار بشر نیستم وداع وداع / بنقل مجلس سغراق بی شمار روم
نمی شکیبد ماهی ز آب من چه کنم / چو آب سجده کنان سوی جویبار روم
بعاقبت غم عشقم کشان کشان ببرد / همان به است که اکنون باختیار روم
ز داد عشق بود کار و بار سلطانان / بعشق در نروم در کدام کار روم
شنیده ام که امیر تبان لجید شد است / اگرچه لاغر بیم سوی مرغزار روم
چو شیر عشق فرستد سگان خود بشکار / بعشق دل به دهان سگ شکار روم
چو بر براق سعادت کنون سوار شدم / بسوی سنجق سلطان کله میار روم
جهان عشق بزیر لوای سلطانیست / چو از رعیت عشقم تا آن دیار روم

منم که در نظرم خوار گشت جان جهان
بدان جهان بدان جان بی غبار روم

غبار تن نبود ماه جان بود آنجا
سزد سزد که بران چرخ برق دار روم

اگر کلیم حلیمم بدان درخت شوم
وگر خلیل جلیلم بدان شرار روم

خموش می هلدم تشنگی این یاران
نگر که از پی یاران بیار غار روم

شوم چو مرغ بپرواز و خویش باز کنم
ز خشم و ناز ببرم سپی عقار روم

جو از مفخر آفاق شمس تبریزی
بهشت عدن بود هم درآن جوار روم

مجتث مثمن مخبون محذوف

بگفتمت مرو آنجا که آشنات منم
درین سرای فنا چشمهٔ حیات منم

اگر بخشم روی صد هزار سال ز من
بعاقبت بمن آیی که منتهات شوم

نگفتمت که بنقش جهان مشو راضی
که نقشبند سراپردهٔ رضات منم

نگفتمت که منم بحر تو یکی ماهی
مرو بخشک که دریای باصفات منم

نگفتمت که چو مرغان بسوی دام مرو
بیا که قوت پرواز و پر و پات منم

نگفتمت که ترا ره زنند و سرد کنند
که آتش و تپش گرمی هوات منم

نگفتمت که صفتهای زشت در تو نهند
که گم کنی که سرچشمهٔ بقات منم

نگفتمت که مگو کار بنده از چه جهت
نظام گیرد خلاق بی جهات منم

اگر چراغ دلی دان که ره کجا باشد
وگر خدا صفتی وانکه کدخدات منم

ز هاتف سحرم این ندا بگوش آمد
خموش باش که در خانه و سرات منم

مجتث مثمن مخبون محذوف

همه جمال تو بینم چو چشم باز کنم
همه شراب تو نوشم چو لب فراز کنم

حرام دارم با دیگران سخن گفتن
حدیث تو چه بیاید سخن دراز کنم

حیات کان نبود با تو مرگ بعد بود
چو مرگ با تو بود زانچه احتراز کنم

هزار گونه بلنگم بهر رهم ببرند
رهی که آن بسوی تست ترکتاز کنم

اگر بدست من آید چو خضر آب حیات
ز خاک کوی تو آن آب را فراز کنم

ز آفتاب و ز مهتاب بگذرد نورم
چو روی خود به شهنشاه دلنواز کنم

چو پر و بال برآرم ز شوق چون بهرام
بسجدهٔ فلک پنجمین نماز کنم

همه سعادت بینم چو سوی نحس روم
همه حقیقت بینم اگر مجاز کنم

مراد تو و مرا عاقبت شود محمود
چو خویش در پی محمود خود ایاز کنم

چو آفتاب شوم آتش و ز گرمی دل
ز نرگس و گل صدبرگ احتراز کنم

پریر عشق مرا گفت من همه نازم
همه نیاز شو آن لحظه که ناز کنم

چو ناز را بگذاری همه نیاز شوی
من از برای تو خود را همه نیاز کنم

خموش باش زمانی بساز با خمشی
که تا برای سماع تو چنگ ساز کنم

مجتث مثمن مخبون محذوف

اگر نه روی دل اندر برابرت دارم
نماز را بحساب نماز نشمارم

ز عشق روی تو من رو بقبله آوردم
وگرنه من ز نماز و ز قبله بیزارم

مرا غرض ز نماز آن بود که پنهانی
حدیث درد فراق تو با تو بگذارم

وگرنه آن چه نمازی بود که من با تو
مدام روی بمحراب و دل بیازارم

نماز کن بصفت چون فرشته می ماند
هنوز در صفت دیده و دگر قتارم

کسی که جامه بسگ برزند نمازی نیست
نماز من بچه ارزد که در بغل دارم

ازین نماز ریائی چنان خجل شده‌ام
که در برابر قبله شدن نمی آرم

اگر جزای من او آن دهد که من کردم
ز خاک برنکنم سر ز شرم گر دارم

ز غصه من تبهی که چنان فرو رفتم
چگونه است که ز افعال خود بزنهارم

اشارتی نمودی ز شمس تبریزی
نظر بجانب من کن کریم و غفارم

مجتث مثمن مخبون محذوف

اگر بعقل و کفایت پی جنون باشم
میان حلقهٔ عشاق ذو فنون باشم

منم بعشق سلیمان و تخت چون آصف
چرا بپیش حسد صاحب فسون باشم

خلیل وار نه بیم سر خود از کعبه
مقیم کعبه شوم کعبه را ستون باشم

درین بساط منم عندلیب الرحمن
مجو بحد و کنارم ز حد برون باشم

هزار رستم و دستان بگرد من نرسند
بدست نفس مخنث چرا زبون باشم

... گریم آن ذو الفقار حیدر را
شهید عشق شدم در میان خون باشم

شگفته گردد از باغ غنچه‌های کرم
گشاده گردم ازین زخمه گرچه دن باشم

مرا بعشق بپرورد شمس تبریزی
اگر مرا تو نخواهی منت بجان خواهم
کجا روم بسر خویش کی رواداروم
نه دل ربا م توئی گه مرا دلی بایست
زهر دو عالم پهلوی خود تهی کردم
چو قل هو الله مجموع عرق تیرهم
اگرچه کاهل بیگاه خیز قافله ام
ز شمس دین چو برافراخت آتش هوسی
بدار دست زریشم که باده خوردم
خرد که کرد برآورد از تک دریا
دکان جمله طبیبان خراب خواهم کرد
هزار حمد نثار خدای عالم را
چو دانه که بمیرد هزار خوشه شود
رهد ز تیر فلک وز سنان مریخش
خموش کن که اگر چه نه خوف فتنه بدی
بر آستانه است پری نهانی پایم
کبوترم چه شود صید چنگ بازاجل
چو این وقت بود دامن پدر گیرد
ز لطف تست اگر چغدیم برآوردی
شکار درک نیم من ورای ادراکم
بگیر دو تو چه نگیردم بگیر نه خود گردم
چو نیم مست من از خواب جهم صبح
تو ام عالم محدود همین آنجا بیست
بحد چه باشد در آسمان نگنجد جان
اگر گلی بدهم زین بهار باغ شوم

مجتث مثمن مخبون محذوف

اگر تو در نگشائی مقیم درگاهم
من و تن و دل من سایهٔ شهنشاهم
نه که بام توئی گه مثل پر کاهم
چو ها نشسته به پهلوی لام اللهم
نه چون مشبهیان سرنگون اشباهم
بسوی تست سفرهای گاه و بیگاهم

چو ماهیم که بیفکند موج بیرونش
ز تست بیخودیم گر بخواب سرمستم
نه از حلاوت حلوای بیحد لب تست
ز جاه و سلطنت و سروری نمیدانیم
اگر بناز غمت خشم ترک خواهی
برآ چو ماه تمام و تمام این تو بگو

مجتث مثمن مخبون محذوف

ز بیخودی سر وریش سبیل گم کردم
هزار سال دو در دنیا بدا و گردم
که من سعادت بیاره دارو دردم
که رنگ عشقم وز ننگ خویشتن فردم
شدم بفضل خدا صد هزار چون مردم
هزاران مرید که او را بعشق پروردم

ز بیگاه و ز دو مگاه نیستم آگاه
فراخ تر ز فلک گشت این دل تنگم
شراب خانهٔ عالم شدست سینهٔ من
چو خاک شاه شدم ارغوان من دید
منم بهشت برین لیک نام من عشقست
چو آفتاب سعادت رسید سوی فلک

مجتث مثمن مخبون محذوف

ز بند اوست که من در میان عنقایم
ازان سپس بر عنقای روم عنقایم
چو صوفیم که لب دای دمی فردایم
چو طوطیان ز کف تو شکر همی خایم
بپای وهم نیم من ورای پیدایم

ز کوه قافم من که غریب اطرافم
ز آفتاب خرد گرچه پشت من گرمست
مرا چو پرده درآویختی برین درگاه
اگر ز جود کف تو به بحر راه برم
سخن بجای بمان خموش بین کجائی تو

مجتث مثمن مخبون محذوف

بگیر دامن ساقی خود طالب مدد گردم
بگیر عیب اگر من برون حد گردم
ز پنج و شش برهم زود بر احد گردم
مخلص

بگیر دل لقمهٔ معدود خلق گردانند
کسی که او بحسد سینه را چو باغی کرد
اگرچه آینه روشنم ز بیم غبار
میان صورتها این حسد بود ناچار

ز روح قدس و ز گردون بیان فزون باشم
بغیر آب نطف ولحون هم
ز تست آگهیم من نه از من آگاهم
که چون کلیچه فتاده کنون در افواهم
بس است دولت عشق تو منصب جاهم
بعشق و صبر کمر بسته همچو خرگاهم
که زیر عقدهٔ هجرت بمانده چون ماهم
نه آتشم من بل در شجر انا اللهم
به بیگاه خرابات روی آوردم
لطیف تر ز قمر گشت چهرهٔ زردم
هزار رحمت بر سینهٔ جوانمردم
چو مات شاه شدم جمله لعب را بردم
که از فشار رهد هر رگی کش افشردم
دو صد تموز بجوشید از دم سردم
هزار پرده دریدی زبان من هر دم
بصورتم چه کبوتر بخلق عنقایم
برای سایه نشینان چه خیمه بر پایم
هم از برای در آویختن نمیشایم
تمام گوهر هستی خویش بیایم
مرا بجوی همانجا که من همانجایم
بگیر و غصه و اندوه و بخت بد گردم
بگیر و خالق بر نقد بعید گردم
روا ندشت که من بستهٔ لحد گردم
روا بود که دو سه روز در نمد گردم
ولی چو آینه گردم چو بر جسد گردم

ستور بسته نیم از چه برو ته گردم
چو شمس مفخر تبریز در دلم آمد

مجتث مثمن مخبون محذوف

اگر بدین آن شمع صد طراز روم
کدام عقل رو دار این که روشنه

بسوی طرهٔ هندو و تیر کتا ز روم
بشب چو باز بط روز را بسوزد پی

بوی عنبریش چشمها فراز کنم
بخاک پای خداوند شمس تبریزی

مجتث مثمن مخبون محذوف

بجان عشق که از غیر عشق بیزارم
بیار جان اگر انگه بخوانمش حیفست

که می نشگافد از وشقهای گفتارم
بیار زانکه چو او نیست کرکم نادان

سیاه و تیره شوم گوییا زکفارم
بیا را آنکه نماند ازین بیار و میا

شب دراز زرد و فغان بسیارم
بیار آنکه پس از مرگ من جهان خاکم

مجتث مثمن مخبون محذوف

بهر چه باشد ازین رو چو شهد چاشنیم
چو آب و روغن ماهر که مرغ آبی هست

دگر همه تو بخشیدم ای بکش میرم
روم سری بنهم کاین سریست بادهٔ جان

مجتث مثمن مخبون محذوف

که بی نظیرم و سلطان بی نظیرانم
من از کجا و مباهات سلطنت زکجا

چو من اسیر توام پس امیر میرانم
جز از اسیری و میری مقام دیگر نیست

اسیر هیچ نداند که از اسیرانم
بخواب شب گرو آمد امیری میران

خدای کرد خمیری ازان خمیرانم
خمیر کردهٔ یزدان کجا بماند خام

چو اختران سموات از منیرانم
تو چند نام تهی خویش را خمش بیتاب

مقام گنج شدست این نهاد ویرانم
بآفتاب نگر پادشاه یک روز است

بحر مجتث مخبون محذوف تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

بنالد آید ازان چنگ برنه زیر و بم
اگر ز روزه بسوزد دماغ اشکم تو

هزار پایه برآیی به همت و بقدم
شکم تهی شود مثال همچو نی به نیاز

بجای عقل تو شیطان بجای کعبه صنم
چو روزه داری و اخلاق خوب

مده بدیو تو خاتم مزن تو ملک سهم
بروزه باش که هم خود شاه عشق توی

من از طویله این حرف میروم بچرا
صنم پرست نیم عاشق صمد گردم

بگوی عشق تو من از پی نیاز روم
حضور قلب ندارم چه در نماز روم

بجز که کور نخواهد که روی من بیند
بغیر حضرت آن بحر بی نیاز روم

براق عشق گزیدم که هم بدو برهم
چو در سحر بمناجات او براز روم

چو چشم بند قضا راه چشم بسته کند
که چون ز روم زروی از دست سرفراز روم

بیار باده که اندر خمار خمارم
خدا گرفت مرا زان چنین گرفتارم

بیار جام شرابی که رشک خورشیدست
بدان سبب که زجان دردهای سردارم

بیار زانکه نگنجد درین جهان ناخوش
چو اوست من ملک کریزان طرارم

بیار آنکه دمی گر سرم شود خالی
بیار زود بگو نوع کز کجا آرم

بیا و باز رها آن سقف آسمانها را
بشکر و گفت دراره مثال بجانم

بگوشهٔ روم و گوش آن قدح گیرم
که عاشق قدح درد و خصم تدبیرم

خوشست گوشه و با گوشه گشته چون من
که زهر طالعم و شکرست تاثیرم

زخلق خواهم من آن که شکر شکنم
که خفته بر سر پا احتیال و تدبیرم

بران شدست دلم کاتش بگیرانم
که هر که او نرود پیش تو بمیرانم

کمان عقل بدرم که تا بداند عقل
فقیر فقرم و افتادهٔ فقیرانم

من آنکسم که تو نامم نهی نمیدانم
چو من ازین دو گذر کردم از مجیرانم

چو شب بیاید میر و اسیر همه شوند
چو عشق هیچ نخسپد زعشق گیرانم

منم که پخته عشقم نه خام و خام طمع
خمیر مایه پذیرم نه از فطیرانم

فطیر چون کند او خاطر السموات است
که کودکیست که گویی تو من ز پیرانم

که رفت در نظر تو که بی نظیر نشد
همی گدازد و مه نیز کهنه و پیرانم

زهی حلاوت پنهان درین خلای شکم
مثال چنگ بود آدمی نه بیش و نه کم

چنانکه گر شکم چنگ پر شود مثلا
بسوز ناله برآید زسینه ات هر دم

هزار پرده بسوزمی بهر دمی زان سنج
شکم تهی شود و اسرار گو لبان قلم

چو پر شود شکمت در زمان جشن آرد
به پیش تو چو غلامان و چاکران و حشم

بروزه باش که آن خاتم سلیمانست
شوی تو در خور تشریف لطف جود و نعم

فراز آید برت شکرت فراز علم
رسیده مائده از آسمان با بلِ سبا
ازانکه خوان کرم بوکه شوربای کلم
چو علم مفخر تبریز شمس دین خوانی

بحر مجتث مثمن مقصور تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

دلا برو تو ز پیشم ترا نمی جویم
نگفت چون همه زانسو نمی مثن سیمم
هر آنچه من ز کلام و ز نطق میگویم
تگفن نهاد خیالش بغمزهٔ چشم
بسوی تو همه خونست سوی من همه آب
جمال و جاه و جلالت ولم زرق دارم

مجتث مثمن مقصور

که مر ترا نه گذارم بلطف بردارم
اگر ببارم ازان ابر بر سر غلط
ازان غلط که ببارم
که از کمال کرم دستگیر اغیارم
هزار لطف دران بود گرچه قهارم
که من گزاف کسی را بغم نیازارم
ترا ز عکس شعاعات خود چه نور بهم
بر بسته است میان لطف من به تیمار
بیا به پیش که تا سرمه نوت بکشم
تراکه وزد گرفتم سیر دمت بعوان
با ابن یامین ز ان خم یافت یوسف خویش
خموش کردم تا وقت غلط

مجتث مثمن مقصور

که کرد بر سر شاهان دهر سلطانم
بدان خدای که بخشیده است ایمانم
ازان بعبار شکسته دل و پریشانم
چه حکم خویش روان کرده است بر خلق
چه از گردش گردون شکایتی دارم
کسی ز من چه برنجد برای حق رنجد

بحر سریع مسدس مطوی موقوف تقطیعه مفتعلن مفتعلن فاعلان

بنده نوازی کن و بستان سلام
خسته و افگار نه شد بر دوام
شیر و پلنگ ست درین بیشه رام
سم خرش را چه هوا گشت دام
اسپ شود ساکن و گیرد نظام
جانش رسید ست بجلت دیکام
پرس ازین حال بدم گرچه تو
مرغ دلے را نما در جهان
اسپ خرد را به بیابان تو
خر که بکرد آن مه گردون ما
هر سحری باد صبا چون رسد
خواهد آمد بدرست او کنون

سریع مسدس مطوی موقوف

دگر ز کف تو شد ملک و لشکرت بهر تخت
بروزه خوان کرم را تو منتظر میباش
فضول گشته ام امروز جنگ میجویم
تنا بسوز چه هیزم که از تو سیر شدم
بگفتمش که به خونابه جامه میشوئی
خموش کن که به اندیشه پشو حاصل
نیم ز لطف تو فارغ همیشه در کارم
بذات پاک من و آفتاب سلطنتم
هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست
هزار شربت صافی مهر میچه شد
ز خاص خاص خودم لطف کی دریغ آید
تو خیره در سبب قهرها و ممکن نیست
بخلوتش همه تاویل آن بیان فرمود
هزار شکر که از کرده ها پشیمانم
چه از جهان نکنم بندگی آن سلطان
بزخم تیغ بر آرم ونار از کفار
زمن اگر بسر موی غبار میگیرد
امید خویش بالطاف شمس دین دارم
ای چو منت هر طرفی صد غلام
کیست که از ناوک مژگان تو
ز آهو چشمان تو ای ماه روی
کیش بگوید تو بگو بعد ازین
هوش فگندی فگند او ز خود
گو که فلان بی تو بحال بدیست
بار دگر جانب یار آمدیم

با اهتمام و عنایات عیسی مریم
شدیم بعالم معنی بعالم او اعلم
منوش نکته مستان که یاوه میگوییم
بهانه که ازین آب جامه می شوییم
نه قبطیم که درین نیل موسوی خوییم
چو شمس مفخر آفاق را همی جوییم
که لحظه لحظه ترا من عزیزتر دارم
سر ترا بده انگشت مغفرت خارم
که دیدهٔ برکات وصال تیمارم
که چشم روشن کردی بفهم اسرارم
که یافت شد بجوال تو صاع انبارم
بچشم لطف نگه کن بجملهٔ آثارم
ولی مبر تو گمان بدای گرفتارم
بجای کس نکنم بد که نیک میدانم
ز راه لطف و کرم پادشاه فرمانم
چو گشته است همه مشکلات آسانم
برای خاطر خود هیچکس نرنجانم
که هست مفخر تبریز شاه عرفانم
وصل خودت کردی بر من حرام
کز غم تو نیست فتادم بدام
ز بیش بفتاد و برون شد لگام
روی نماید ز کرم از خرام
حال مرا گو بنشان و پیام
تا گرکنی جلوه برو بر زبام
نیمسر دیگر سوی نگار آمدیم

[illegible]

بر سر و رو سجده کنان جمله را	تا سر آن گنج چو مار آمدیم	نافهٔ آهو چو بزد بر دماغ	دام گرفتیم و شکار آمدیم
دام بشر لایق آن صید نیست	پس تو بگو تا بچه کار آمدیم	پارهٔ دل پاره رفوی تو دید	بر طمع دولت یار آمدیم
ای همه هستی مکن از ما کنار	زانکه ز هستی بکنار آمدیم	همچو ستاره سو شیطان کفر	نفط زنانیم و شرار آمدیم
همچو ابابیل سو پیل گیر	سنگ زنانیم و دمار آمدیم	پردهٔ آن یار قدیمی بزن	کز پس این پرده نزار آمدیم
خرقهٔ زرقم بزن آتش بسوز	کز پی تو خرقه نثار آمدیم	باز چو بینیم رخ عاشقان	با طبق سیم نثار آمدیم
از غم هجران تو ای شمس دین	سریع مسدس مطوی موقوف		خسته و افگار و فگار آمدیم
دل بغم عشق روان کرده‌ایم	هر دو جهان در سر جان کرده‌ایم	در هوسش مست ز جان گشته‌ایم	قطع نظر از دو جهان کرده‌ایم
تیر غمش را بدل و جان خلق	در جگر خفته نهان کرده‌ایم	قطرهٔ از بحر غمش برده‌ایم	باز بدریاش روان کرده‌ایم
آنچه نهان داشت ز ما عقل کل	تا ز غم عشق عیان کرده‌ایم	بهر خدنگ غم او سینه را	پیشتر از سینه نشان کرده‌ایم
بی بصران را بطلب صد هزار	در رخ خوبش نگران کرده‌ایم	جملهٔ ذرات جهان را بعشق	ره بسو شمس دوان کرده‌ایم
ما به تماشای تو باز آمدیم	سریع مسدس مطوی موقوف		جانب دریای تو باز آمدیم
سیل غمت خانهٔ دل را ببرد	زود به صحرای تو باز آمدیم	چون سر ما غلط سودای تست	بر سر سودای تو باز آمدیم
از سر چه صد رسن انداختی	تا سو بالای تو باز آمدیم	نالهٔ سرنای تو در چه رسید	در پی سرنای تو باز آمدیم
ای دل صافی تن ثابت قدم	بحر سریع مسدس مطوی مکسوف قطعیه مفتعلن مفتعلن فاعلن		جست یکی تندر خیر الامم
سر ننهی جز بتماشای گل	بر ورق عشق ازل چون قلم	از طرف باد تو و داد تو	رقص کنانیم چو شقه علم
خواجه کدامین عدمست این بگو	کوشش قدم داند حرف قدم	عشق غریبست و زبانش غریب	همچو غریب عربی در عجم
خیز که آورده امت قصهٔ	بشنو ازین بنده نه بیش و نه کم	بشنوی این حرف غریبانه را	قصه غریبانه و گوینده کم
از رخ آن یوسف شد قعر چاه	روشن و فرخنده چو باغ ارم	قصر شد آن حبس و در آن باغ و راغ	جنت و ایوان شد و صفه حرم
همچو کلوخی که در آب افگنی	باز شود آب در آن دم ز هم	همچو شب ابر که خورشید صبح	ناگه سر بر زند از چاه غم
همچو شرابی که عرب خورد و گفت	صل علی و حبذا وارتسم	از طرب این حبس بخاری و نقص	مے نگرد بر فلک محتشم
ای خرد از رشک دهانم بگیر	قد شهد الله و عند النعم	گرچه درخت آب نهان میخورد	بان علی شعبته ما کتم
هر چه بزد دید زمین ز آسمان	فصل بهاران بدهد دمبدم	رقص کنان خواجه کجا میروی	سوی گشایش گه عرصه عدم
گر بشبه دزدیده دگر گهر	در علم افراشته در قلم	رفت شب و روز تو اینک رسید	سوف یری النایم اذا احتلم
آمده سرمست سحر دلبرم	سریع مسدس مطوی مکسوف		بیخود و بنشست بمجلس برم
گرم شد و عربده آغاز کرد	گفت که تو نقشی و من آزرم	تو بد و دیرے پری و من بسعد	تو ز دو کس من دو صد خوشترم

من ز حریفان بدو سر برترم	یک قدحم نیست چو جام شما
جان و دلم رفت بتن لاغرم	صورت من ناید در چشم سر
زانکه درین هر دو صدف گوهرم	گر قدحی بیشتر از من خوری
من که دو بز را دو شکم بر درم	چون بدوم سه نبود همتگم
دشنه خورشید بود خنجرم	کور نیم لیک مرا کیمیاست
نی خورم غم دل و نی غم خورم	بس کنم و هیچ نگویم سخن
چون نشوی تر ز نم کوثرم	گر تو شوی تابع مولا جلال

مربع مسدس مطوی مکسوف

چند چراغ از خرد افروختم	پیر فلک را که قرارش نیست
دام نقیبان ز کرم توختم	حاصل این سه سخنم بیش نیست
ریختم آن دخل که اندوختم	بس که بسی نکته عیسی جان

مربع مسدس مطوی مکسوف

از پی آن شاه جهانت کنم	پیر شدی در غم ما باک نیست
غلط شکر گه جانت کنم	آنچه محال ست قصه رود هم
شربت شکر به دهانت کنم	گرچه نهانی تو درین حبس تن
هیچ مگو گز خمشانت کنم	ره دهمت تا باصول اصول

مربع مسدس مطوی مکسوف

در طلبت رفت بهر جا دلم	در طلب زهره رخ ماه رو
رفت برین سقف مصفا دلم	آه که امروز دلم را چه شد
موج زند موج چو دریا دلم	روز شد و جادو رشب میدرید
وه چه رهست از دل تو تا دلم	گر نه کنی بر دل من رحمتی
عاشق سرگشته و شیدا دلم	عشق صلاح الحق والدین مرا

مربع مسدس مطوی مکسوف

من ز خوشش همچو سپر گشته ام	تا بر سیمین خوششش دیده ام
گرچه بدم سنگ گهر گشته ام	نوع دگر در رخ من بنگرید

گرچه فروتر به نشینم ز لطف	تا همه دانند که من دیگرم
ساغر من تا لب و باقی به نیم	زانکه ازین سو نیم و زان سرم
من به نهان در دل و هم زان نهان	من دو سبو بیشتر از تو خورم
گر تو به صد کوه چو برزن بروی	چون بجهم هیچ نبود چنبرم
چون ببرم دست بسوی سلاح	این درم قلب از آن میخرم
جز دو کلم یار مرا در خورست	درس بباقی کنم و بگذرم
خشک نماید بر تو این غزل	اطهر شمس ست یقین رهبرم
شاه عشق ست شهم شمس دین	لاجرم از عشق نکو اخترم
چند قبا غلط تو دوختم	گردش مس بوالعجب آموختم
گنج کرم آمد مهمان من	سوختم و سوختم و سوختم
بر دل شمع من پاکباز	در دل و در گوش خرآموختم
بس که اذا تم دنی نقصه	تا که بگوید صنمی سوختم
چت گهی فاتحه خوانت کنم	پیر بیا تا که جوانت کنم غلط
هیچ غم جان مخور از جان برفت	هیچ مخور غم که عیانت کنم
ور ترشی از دهن تلخ خویش	راه چه باشد که جنانت کنم
طعنه مزن بر خود و خامه بس شیخ	کشف کنم خصه زبانت کنم
گرچه کلیمی همه در اعتراض	می نگرد جانب بالا دلم
شد ز غمت خانه سودا دلم	دوش چه گفت کسی با دلم
نرش غمش گشتم و آخر بخت	در پی آن عیش و تماشا دلم
در طلب گوهر گویای عشق	وای دلم وای دلم وا دلم
از دل تو در دل من نکته هاست	کرد نظر بر دو مغیلا دلم
در طلب گوهرت ای شمس دین	مست لبان چه تنگ گشته ام
عاشق روی چو قمر گشته ام	با دو رخ زرد چو زر گشته ام
تیر روانست چو مژگان او	کز رخ او نوع دگر گشته ام
در تک دریای غم عشق او	

بوده‌ام بسیار زعشقش اکنون — خیره رو و زیر و زبر گشته‌ام
خشک لبم گرچه ز سیلاب غم — می نزوم حلقهٔ در گشته‌ام
آمد استیم تا چنان گردیم — که چو خورشید جمله جان گردیم
مونس و یار همگنان باشیم — بر همه همچو بحر و کان گردیم
جان نمائیم جسم عالم را — ایمن و خوش چو آسمان گردیم
هرکه ترسا بود چو ترسایان — که بر الفاظ و بر زبان گردیم
تو چه دانی که ما چه مرغانیم — هر نفس زیر لب چه میخوانیم
چون بدست آورد کسی ما را — بصفت بین که ما چه سلطانیم
گرچه ما مفلسیم در ظاهر — زان سبب همچو چرخ گردانیم
چونکه ما خود شهیم در همه مصر — چون درین خانه جمله مهمانیم
تو لها کرده ایم باشه خویش — هم ز نخچیم و هم ز نخجانیم
همچو فردوس پر ز نور و نعیم — عاشق روی ماه تابانیم
شه چو مهمان ماست در تبریز — ما هزاران هزار چندانیم
تا غمش را بجان رقم زده‌ایم — خط بر خط ما همن زده ایم
در بیابان بیکران غمش — کز اسرار عشق دم زده‌ایم
در خرابات عشق مستان را — در سراپردهٔ قدم زده ایم
عقل و دانش مجوز ما امشب — قدم از عشق دمبدم زده‌ایم
خیز تا عشرتی برانگیزیم — همه از نقش خویش برخیزیم
در بساط نشاط بنشینیم — با کسان خسان نیامیزیم
غم بیهوده در جهان نخوریم — نه گرفتار زهد و پرهیزیم
گر ستیزه کند فلک با ما — چند با هر کسی درآویزیم
عیش ما باقیست شمس تبریزیه — مست جاوید شاه تبریزیم
عاشق روی جانفزای توایم — ما همه ذره در هوای توایم
تا تو زین پرده روی ننمائی — بیخود از شربت لقای توایم
خیز چون دشمنان بکش ما را — ما همه بندهٔ رضای توایم

آه چه گویم چه تبر گشته ام — بی سر و بی پای ازانم که زو
زآب دو دیده همه تر گشته ام — بر در تو گفته و لهٔ درگشا

بحر خفیف مسدس مخبون مقصور تقطیعه فاعلاتن مفاعلن فعلان

گل و گلزار خاکیان گردیم — چند کس را نه ایم خاص چو زر
قرة العین دیدگان گردیم — چون زمین نیستیم نیمه گاه
همچو ایمان بر و امان گردیم — همین خمش کن کزان هم افزونیم

خفیف مسدس مخبون مقصور

ما گهی گنج و گاه ویرانیم — گر بصورت گدای این کوئیم
تو بباطن نگر که ما کانیم — چرخ از بهر ماست در گردش
چه غم امروز گر نه بندانیم — کی بمانیم اندرین خانه
هیچ زان قول رو نگردانیم — تا درین خرقه ایم از کس ما
خرم و خوشدلیم و خندانیم — از دو عالم شدیم ما فارغ
ما چو گل شاد رو و خندانیم — هرچه دیدی بچشم بنیش باز

خفیف مسدس مخبون مقصور

بی وجود و عدم قدم زده‌ایم — عشق ظاهر نگشته بود هنوز
ساز این را به زیر و بم زده‌ایم — نلا دل ز عالم حدثان
در خرابات جام جم زده‌ایم — ملا

خفیف مسدس مخبون مقصور

یک زمان از زمانه بگریزیم — جز حریف ظریف نگزنیم
سنی آسوده در قدح ریزیم — ما گرفتار شادی و طربیم
بر مراد شش روییم و نستیزیم — چون ندایم هیچ دست آویز

خفیف مسدس مخبون مقصور

رحمتی کن که در هوای توایم — تو بر خار آفتابی و مه
منتظر بر در سرای توایم — ای که با در میان مجلس انس
کاخر ای دوست آشنای توایم — تو رضا میدهی بکشتن ما

گرچه ما خاتم سلیمانیم
شمس تبریز جان جانانی
عشق پیر است ما مریدانیم
تا نگوئی که ما تنسیم دیفر
بشکنم آن صدف بسنگ یقین
همه هیزم بگشت آتش ما
سر ببازار عشق بفروشیم
ما سر از جیب عشق برزده ایم
گل گلزار باغ توحیدیم
تا بدیدیم آن لب و دندان
مست و مدهوش آن لب و دهنیم
سالها همچو شمس در پی دوست
ما که باده ز دست یار خوریم
ایمنیم از خمار مرگ ایرا
بدم ما شمس مرده زنده شویم
پی این شیر مست می پوئیم
نه چو نرگس اسیر مردانیم
ما همه از الست سرمستیم
ما همه هدهدیم و همراهیم
چند تلخی کشید جان ز فراق
آفتابا ز ما مکش دامن
پیش تو ذره وار رقصانیم
ناله آ بلبل بهار کنیم
کار او ناز و کار ما لابه است
اندر آئیم مست در بازار

ای پری زاده خاک پای توایم
هر زمانی ز عشق شمس الدین

بحر خفیف مخبون مقطوع تقطیعه فاعلاتن مفاعلن فعلات

عشق نماریست ما شهیدانیم
مست جام محبتیم همه
تن ز خاکست و ما ز جانانیم
دل ما گوهرست و تن صدفست
گوهرش را بسنگ بستانیم
بر سر آتش محبت عشق
همچو منصور دسی بسوزانیم
کس بچنگال ما نمی آید
همه سرپوشش سرفروشانیم
شمس مهمان ماست در تبریز

خفیف مخبون مقطوع

کز سر از باغ کون برزده ایم
مطلب ورد صبح و شام از ما
طعنه بر لعل و بر گهر زده ایم
هر شب از شوق دیدن دیدار
تنگ بر پسته و شکر زده ایم
پای همت زدیم در عالم
سر بهر آستان و در زده ایم
باد لا رام تا نه پنداری

خفیف مخبون مقطوع

می باقی سپی خمار خوریم
جام مردان بیار تا امروز
اندران کوی بی شمار رویم
ساقیا پایدار تا ز کفت
تا کباب از دل شکار خوریم
زان دیا ریم کز حدث پاکست
نه چو لک لک ز حرص مار خوریم
شمس تبریز رحمتی کن تا

خفیف مخبون مقطوع

جمله از یک شراب سرمستیم
ما ز کونین عشق بگزیدیم
عاقبت از فراق وارستیم
آفتابی درآمد از روزن
نی که بر دامن تو بنشستیم
از شعاع تو است اگر تعلیم
زهوای تو بند بشکستیم
از تجلی آفتاب رخست

خفیف مخبون مقطوع

گر زنا لیس پس چکار کنیم
در گلستان رویم و گل چینیم
همه را مست و بیقرار کنیم
سیم با یار خوش عذار خوریم

عاشق الفاظ مرجانی توایم
ما همه جا که گدای توایم
خواجه ما قیست ما همه لفظیم
در صدف آشکار و پنهانیم
هرچه خامست پخته گردانیم
لاجرم گنج گاه ویرانیم
در فراقش هزار چندانیم
آتش عشق در بشر زده ایم
ما قدم در دم سحر زده ایم
آتش آه در قمر زده ایم
تا بره شاه عشق سر زده ایم
بی طلب دست در کمر زده ایم
گرچه اشتر گیاه و خار خوریم
بی محابا و مردوار خوریم
می سر جوش پایدار خوریم
روزی پاک از آن دیار خوریم
ز کفت جام خوشگوار خوریم
عاقبت شکر باز پیوستیم
جز که آن عشق هیچ نپرستیم
کرد ما را بلند اگر پستیم
از تو هستیم ما اگر هستیم
شمس دین همچو ذره سرمستیم
تا بدان بلبلان شکار کنیم
بر سر عاشقان نثار کنیم
خدمت چشم پرخمار کنیم

کس نداند خدای داند و بس
میگریزند خلق از تاتار
خلق خیزان کنند و ما به بام
آه بیرنگ و بی نشان که منم
کی شود این روان من ساکن
زین جهان وان جهان مرا مطلب
گفت ای جان تو عین ما هی گفت
گفتم اندر زبان چو در نآید
بانگ آمد چه میدوی بنگر
یک دمی همچو گلستان کندم
یک دمم عاقل و اُستاد کند
یک دمم فارغ و آزاد کند
زان ستایم شکرش را شب و روز
آمدم باز تا چنان گردم
سر خم رحیق بگشایم
باغ خلدست جان من تا من
چون شبم روز گشت ای سلطان
تن زن از هی هی شبانانه
آتشی از تو در دهان دارم
دو جهان را یکی کند لقمه
کاروانها که بار او شکرست
بند خانه منم که چون عیسی
شکر آن را که جان دهد تن را
تشنهٔ خویش کن مده آبم
تا شب و روز در نماز آیم

عیشهاء که با نگار کنیم — تو اگر راز دار ما باشی
خدمت خالق ستار کنیم — بازگردند اشتران بگریز

خفیف مخبون مقطوع

که به بیند مرا چنانکه منم — گفتم اسرار در میان آور
این چنین ساکن و روان که منم — بحر من غرق گشت هم در خویش
کین دو رکم شد در این آن که منم — فارغ از سود و از زیان چو عدم
عین چه بود دران عیان که منم — گفتم آئی بگفت هی خاموش
نیست گویای بی زبان که منم — میشدم در فنا چو مه بی پای

خفیف مخبون مقطوع

یک دمی همچو زمستان کندم — یک دمی سنگ زنار بشکندم
یک دمی شمع شبستان کندم — دامنش سخت گرفتم بدو دست
یک دمی پیر دبستان کندم — دردی درد خوشش را قدحم
تا لقب هم شکرستان کندم — شمس تبریز چو جانی بدهد

خفیف مخبون مقطوع

سر ده بزم سرخوشان گردم — عشرت اکنون علم بصحرا ازد
قرة العین باغبان گردم — پرنگردم بگرد خود چو قطب
فارغ از بام و پاسبان گردم — کان زرم نیم زر محدود
بادشاهم چرا شبان گردم — من ز انوار شمس تبریزی

خفیف مخبون مقطوع

شعلهای که در نهان دارم — گر جهان جملگی فنا گردد
من ز مصر عدم روان دارم — چشم تن بود در فشان از عشق
خانه بر چارم آسمان دارم — من ز هستی عشق بنخبدم
که بشد جان ز جان جان دارم — انچه داد است شمس تبریزی

خفیف مخبون مقطوع

ای خیال خوشش تو محرابم — گر خیال تو در فنا یابم

رازها را با تو آشکار کنیم
زخمتان نیست ما چکار کنیم
اشتر مردان شمار کنیم
کو میا اندران میان که منم
بوالعجب بحر بیکران که منم
طرفه بی سود و بی زیان که منم
در زبان نامدست آن که منم
نیست بی دست و پا دوان که منم
در چنین ظاهر و نهان که منم
یک دمی شاه دبستان کندم
تا به بینیم که چه دستان کندم
گرچه او ساقی مستان کندم
عاشق جام میستان کندم
که چو خورشید جمله جان گردم
من چو فکرت چرا نهان گردم
گرد قطبان چو آسمان گردم
که پی سنگ امتحان گردم
در دل عاشقان عیان گردم
لیک صد مهر بر زبان دارم
بی جهان ملک صد جهان دارم
تا کنون جان در فشان دارم
که ازان سود یا زیان دارم
ز من آن جو که من همان دارم
عاشق خویش کن ببر خوابم
در زمان سوی مرگ بشتابم

بر امید خیال گوهر تو — جاذب هر سبب چو قلابم
بر امید مسبب الاسباب — رهزن کاروان اسبابم
رحمتی آر و پادشاهی کن — کین فراق تو بر نمی تابم
زان همی گردم و همی نالم — که آب حیات دولابم
زان چو روزن گشاده ام چشم — که توئی آفتاب و مهتابم
آن زمانی که نام تو شنوم — مست گردند نام و القابم
آن زمانی که آتش تو رسد — بجهد این دل چو سیمابم
بس کن از گفت کز غبار سخن — خود سخن بخشش را نمی یابم

خفیف مخبون مقطوع

در تو ضالت چرا بیاموزم — در فراقت جفا بیاموزم
یا تو دربا دهن درآمیزی — یا من از تو دوا بیاموزم
هیچ گریزی ز من که نادانم — یا بیا میر یا بیاموزم
پیش ازین ناز و خشم میکردم — تا من از تو جدا بیاموزم
چون خدا با توست در شب و روز — بعد ازین از خدا بیاموزم
خاکپای ترا بدست آرم — تا ازو کیمیا بیاموزم
آفتاب ترا شوم ذره — معنی والضحی بیاموزم
کهربای ترا شوم کاهی — جذبهٔ کهربا بیاموزم
از دو عالم دو دیده بر دوزم — این من از مصطفی بیاموزم
سر ما زاغ و ما طغی را من — جز ازو از کجا بیاموزم
در هوایش طواف سازم تا — چون ملک در هوا بیاموزم
همچو ماهی ز ره ز خود سازم — تا بجز آشنا بیاموزم
بند هستی نو رو گشایم تا — همچو مه بی قبا بیاموزم
همچو دل خون خورم که تا چون دل — سیر بی دست و پا بیاموزم
در وفا نیست کس تمام استاد — پس وفا از وفا بیاموزم
ختمش این شد که در لقای سنی — از تو خوش خوش لقا بیاموزم

خفیف مخبون مقطوع

در طریقت دو صد کمین دارم — لیک صد چشم خورده بین دارم
این نشانها که بر رخم پیداست — وانکه از شاه همنشین دارم
آن یکی گنج کز جهان بیشست — در دل و جان خود دفین دارم
ظلمت تنگ جای من بادا — کز ازان رو سر یقین دارم
من نهانی ز جبرئیل امین — جبرئیلی دگر امین دارم
نقش چینی مرا چکار آید — چونکه بر رخ ز عشق چین دارم
اسب اقبال را ببرم پی — زانکه بر پشت عشق زین دارم
پایدارست جان من در عشق — چونکه پا پای آهنین دارم
از فرس پایم از زمین دورست — چونکه در لامکان زمین دارم
از رمم بوی گل ازان آید — کز درون باغ یاسمین دارم
رو به تبریز و شرح این مطلب — زانکه من این ز شمس دین دارم

خفیف مخبون مقطوع

عشق را بجز آتشین دیدم — با دل بیدلان قرین دیدم
چون گمان ازره یقین برخاست — بیگمان چهرهٔ یقین دیدم
تاکه آن را که سالها جستم — با دل خویش همنشین دیدم
یافتم حلقهٔ دو عالم را — خویشتن را در و نگین دیدم
نور رویش فتاد در دل من — من ازان ماه رو همین دارم
دست در آستین دوست زدم — دست خود اندر آستین دیدم
کفر و دین را نه نیک دانستم — عشق برتر ازان و این دیدم
صد هزارش دل شکستهٔ درویش — بستهٔ زلف عنبرین دیدم
چون مه نو شدم زغم صدره — تاکه رخسار شمس دین دیدم
عشق بالای کفر و دین دیدم — خالی از شک و در یقین دیدم
کفر و دین و شک و یقین گرهست — جمله با عقل همنشین دیدم

چون گذشتم زعقل صد عالم
خالی از خود ظلا تا بسی
جان من چونکه از صفات گذشت
حلقهٔ یافتم دو عالم را
بر رخ او که عکس اوست دو کون
دامنش چون بدست بگرفتم
شمس تبریز را نخستین گام
تدا ستی انفی حرینا محرم
بس گریبان زعشق بدریدم
ناز و ناموس و کبر و نخوت را
چون ترانهٔ هوا اش بشنیدم
ای بسا رقص های مستانه
من چو رازم عیان برهنه شده
هر چه آمد بدستم از دستت
هیچ سودم نداشت ای مخدوم
ای خداوند شمس دین و قلتبت
کون خر را نظام دین گفتم
طوق بر گردن کهی بستم
حلیهٔ آدم و خلیفهٔ حق
دیو را جبرئیل کردم نام
از خری بود آن نه بذر خرد
من بجان مست عشق آن یارم
هر دمی گر نه جان بود همدم
بر سر کارگاه خوبی بود
تا من این کارگاه عالم را

چون بگذریم که کفر و دین دیدم
راه نزدیک تر همین دیدم
غرقهٔ بحر آتشین دیدم
دل دران حلقه چون نگین دیدم
حلقهٔ زلف عنبرین دیدم
دست او را در آستین دیدم

هر چه داری حجاب راه تو اند
چون من اندر صفات افتادم
چون گذر کردم از جهان بحری
آسمان را که پردهٔ در اوست
نقشهای دو کون را زان زلف
هر که او سر این حدیث شناخت

خفیف مخبون مقطوع

کل کفر را ره قد اسلم
ور بسجود این سرم چه با کردم
در غم عشق او رها کردم
چنگ پر ناله در هوا کردم
کاندرین مجلس صفا کردم
در فراق تو های های کردم
پشت پای زدم عطا کردم
حیله های که ابتدا کردم

تا به بحر تو آشنا کردم
هر ملامت که پیشم آمد زور
اژدهای فراق را دیدم
کرد سینه کبود همچون چرخ
همچو گلبرگ خرقه باز بها
چند بیخود شدم و با خود شد
چند تعبیر خوابها جستم
نوبت لطف تست ای همه لطف

خفیف مخبون مقطوع

پشک را عنبر ثمین گفتم
نام اسفل بر اسفلین گفتم
بهر ابلیس و بهر لعین گفتم
ژاژ را حجت مبین گفتم
که خر ماده را نگین گفتم

اندرین آخر جهان زگزاف
عذر خواهید روح را که زعجز
زاغ را بلبل چمن خواندم
ای دریغا که کان نفرین را
توبه کردم ازین خطا گفتن

خفیف مخبون مقطوع

ای دل از جان خویش بیزارم
سوزنش کرده است چون تارم
گو حجاب حقست بردارم

گرد آن مه چه چرخ میگردم
بدنم چنگ شد از رو رتار
تا بسوزم حجاب غفلت خواب

سد اسکندری همین دیدم
خویشتن را صفات بین دیدم
رخش خورشید زیر زین دیدم
پیش او روی بر زمین دیدم
گره و بند و تاب و چین دیدم
نقطهٔ دولتش قرین دیدم
برتر از چرخ هفتمین دیدم
غم جدا کرده من جدا کردم
صد هزاران اش مرحبا کردم
خدمت زهر اژدها کردم
در سماع تو چرخ ها کردم
اندرین گلشن رضا کردم
خویش را شهرهٔ بلا کردم
پیشهٔ رمل و فال را کردم
که زغم اشتیت خود دو تا کردم
ورنه عزم ره فنا کردم
بس چمن نام هر چمین گفتم
صفت روح هر طین گفتم
خار را سرو یاسمین گفتم
از طمع چند آفرین گفتم
همه عمرم پس از همین گفتم
سرده بادهای انوارم
پس دگر چیست در زمین کارم
تا باواز زیر و زارم
ز آتش چشمهای بیدارم

تا نیابم ز شمس تبریزی
همتم شد بلند و تدبیرم
پیر ما را ز سر جوان کرده است
چون گشادم ز کمان تو است
دیدن ضمیر تو نفاق بود
طاقتم طاق شد ز گفتن خود
شمس تبریز کامل معنی
یا ترا من وفا بیاموزم
بکدامی دعات خواهم یافت
زر شوخی ز عالمی ببرم
گه چرخ زنان همچون فلکم
تلخی بکند شیرین ذقنم
عیاران بکنند هر صبحدمی
از ساغر او گنجیت سرم
تنگ است مرا هر هفت فلک
می گفت که تو در چنگ منی
من چنگ ام و بر هر رگ من
چون دید مرا بخرید مرا
آن کو بقضا داد است رضا
نی محتسبم نی مضطربم
در عشق سگی همچون و چرا

خفیف مخبون مقطوع

جز به پیش تو من نمی میرم	تو دهانم گرفته که خموش
لاجرم هم جوان و هم پیرم	زان ز عالم ربوده حلقه
راست رو خصم دوز چون تیرم	تا گشاده چه جای تیر و کمان
من نه مرد نفاق و تزویرم	با من آمیختی چو شیر و شکر
در میفگن دگر بتأخیرم	در تأخیر چون برآورده

خفیف مخبون مقطوع

یا من از تو جفا بیاموزم	تو ز من صبر و من ز تو شوخی
تا روم آن دعا بیاموزم	روی بگشای تا خلائق را

بحر متدارک مثمن مخبون تقطیعه فعلن فعلن فعلن فعلن

که بال زنان همچون ملکم	چه خم بی حق خصم دائم

متدارک مثمن مخبون

گوید که بیا من جامه کنم	در خانه چه مهلت ندهد

متدارک مثمن مخبون

چون میر و داد و در پیرهنم	از شیرهٔ او من شیر دلم

متدارک مثمن مخبون

تو زخمه نی من تن تنم	حاصل ز تو من دل بد نکنی
آن کان شکر آن بانمکم	شیر است یقین در بیشهٔ جان
قاضی کندش روزی ملکم	یا جج منم ماجج منم
نی ماه منم نی نی ولکم	در خار جفا همچون شترم
همچون شده ام لا این و کم	بربند دهان در باغ در آ

صحت این ضمیر بیمارم
تو دهان گیر و من جهان گیرم
که بدست تو است زنجیرم
هر دو را بشکنم به تدبیرم
چون شکر ز گداز این شیرم
برود تا اثیر تاثیرم
اوست شاه و امام و هم پیرم
یا بیاموز یا بیاموزم
معنی والضحی بیاموزم
گر ز تو یک دعا بیاموزم
من زان دیم نه مشترکم
خالی بکند از می دهنم
او بس نه کند پس من چکنم
وز دیدن او جانست تنم
در عربده اش شیرین سخنم
من ساختمت چو نت بزنم
دل نیست مرا من خود چکنم
بدرید یقین انبان شکم
حد نیست مرا هر چند یکم
در جبر وفا همچون شکم
تا کم سخنی خطهای حکم

ردیف نون

اگر امروز دلدارم در آید همچو دی خندان
الا یا صاح لا تعجل تقبلی تحدونا المقتل
خدیری هنگ یا مولی فان الهم استوی

بحر هزج مثمن سالم تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

ترفق ساعة واسأل وصل من نانا الهجران	بگفتم ای خندان چرا دل کرده سندان
وانت بالوفا اولی فلا تشمت بی الشیطان	مرا گر پایه غم دارم دل آواره چه کم دارم

فلک اندر سجود آید نهد سر از بن دندان
به بین این شکر لبی یا یان طوفانی کن بن طوفان
نه بیمارم نه غمخوارم مرا گر منت غم چندان

الا یا ملتقی زرنی فستحیی وتنشرنی
قد استولیت فانصرنی فان الفضل بالاحسان

ولا ینما سوی لی فی صمیم الصبر فی سخنی
فلا تعرض بذا عنی وخذ بالعفو والغفران

اتینا کم اتینا کم فحیونا بقیاکم
واسقونا بسقیاکم خذوا بالجود یا اخوان

دخلت النار سکرانا احببت الینا را وطانا
الفت النار احیانا فمن تعرض ایا لف النیران

خلیلی قد وفی نفسی بلا قلب لاعقلی
فلا تعرض لانقلی ولا ترمن بالنسیان

بقول خارج العشر بلا در العشق کالسکر
وسوق الحب کالعبهر فما یمکیک ناقتان

جراحات الهوی تشفی کدورات الهوی تصفی
برودات الهوی تدنی ونیران الهوی سجان

اذا استغنیت لا تبخل تصدق فی الهوی اجمل
فغار البخل فی الماکل ونعم الجود فی الانسان

چو در بزم طرب باشی بخیلی کم کن ای باشی
مبادا یار زاو باشی کند با تو همین دستان

فلا تسقی بکاسات صغار بل بطاسات
وامددنا بجرات عظام یا عظیم الشان

سقانا ربنا کاسا مراعاتا وایناسا
فنعم الکاس مفیاسا وبس الهم کالشرحان

اذا ماشئت القائی فکن یا عشق سقائی
ولما تعبر ملقائی فانت الدین والدیان

الا یا ساقی السکری اهل کاساتنا تتری
تسلی القلب بالتری تصفینا عن النیلان

سنا برق لساقینا بکاسات ملا فینا
تضئی فی تراقینا بنور لاح کالفرقان

فما رشبه النار عنبر مثل دنیاک
فدیناه بقنطار بلا عد ولا میزان

اذا افناک ستقیناها وزاد الشرب طغواها
فایاکم وایاها وخلوا وحشة الهجران

اگر جانا مکن جانا که هم خوبی و هم دانا
اگرم منسوخ شد ما نا نشد منسوخ ای سلطان

عجب گر دل رهایش زیبایی خجسته ایش
خدایا مهر افزایش محالی را بساز امکان

شفیعی گر ترا گیرد که آن بیچاره می میرد
دل تو رحم نپذیرد پس این دیست ببیدیان

بیو بینه بسوز من گو باید که این قسمت یا بر
چو بیند گریه ام گوید که این تنگ است یا یاران

مرا گوید که دردم به از قند است از حلوا
ترا صبر است تا فراکس از جا واکند افغان

ز رنجم گنجها داری ز خارم جنت گلزاری
چه می نالی بطراری منم سلطان طراران

اگر خواهی که خامان را ببندازی ز راه ما
که میمونی و میگوئی چنین مقلوب با ایشان

الا یا ساقیا ادفر ولا تمنن لتستکثر
ادر کاساتنا واشکر فبال العیش فی السکران

چو خوردی صرف شبو ابه یاران جورا
رها کن حرص بر خور المخوری خبر زین میدان

بده جامی عصیرانه که آوردی ز میخانه
سبو را ساز پیمانه که بیگه آمدیم ایجان

بیار آن جام خوش دم را که گردن میزند غم را
بیار آن یار محرم را که خاک اوست صد خاقان

میی کز روح منخیزد بجام نقره میریزد
حیات خلد انگیزد چو ذات عشق بی پایان

و عل بگذار ای ساقی مکن این حیله در باقی
که صاف صاف رواقی مثال باده جم دان

زهی آبی که صد آتش زند در دل از و شعله
یکی لون است و صد لون شود بر زو از و تابان

شرابی چون زر سکوی ولی نوری نه انگوری
برو از دیده ها کوری بپراند سوی کیوان

چو گردان می و گر سانش بود آن چشم بر باش
انا الحق سجده از جانش زهی فر و زهی برهان

بحر هزج مثمن سالم

الا ای باد شبگیری بیار اخبار شمس الدین
خداوندم ولی دانی تو از مهر شمس الدین

کسی کز نام او بر بحر بی کشتی عبر یابد
چو سامند ز مهر او روی ز نار شمس الدین

یکی نار است کاندر روز تا سر همه روح است
برون نار حق جانی درون نار شمس الدین

ایا روحی ترفرفت فی فضاء العشق واستبرق
وطرفی حبة الاسرار فی انوار شمس الدین

ایا ای دل تو آنجائی که نوشت باد وصل او
ولیکن رحمتش کم کن تو از آزار شمس الدین

بهر سوئی چو تو زاری هزاران زار دارد او
مپندار از سر نخوت توئی بس زار شمس الدین

زهی فرقی از آن روزی که پیشش سجده میکردم
که آن روزی که میگفتم بدانجا یار شمس الدین

شب تاریک تو ای دل نه بینی روز را هرگز
مگر از نور و از اشراق آن رخسار شمس الدین

که بخت من چنان خفتست بیداری ندارد او
مگر از بخت و اقبال چنین بیدار شمس الدین

گر انتها که مردان ز تفاخر یاد آن آرند
بذات حق کز آن اره ها ره عار شمس الدین

ز جسم و روح جا بگذر حجاب از عشق بر هم زن
و دو صد منزل از آن افزون تر بینی بازار شمس الدین

قلاده های در در آر و بنا گوش ضمیر من
از آن الفاظ وحی آسای شکر بار شمس الدین

بصر در دیده نفزاید اگر در دیده ره یابد
بجای توتیا و کحل ناگه خار شمس الدین

بلطف خویش یک چندی مهار اشتر مرادات
وگر نه خود که یارد آنکه باشد یار شمس الدین

خراب این و دنیا را نباشد هیچ اصلاحی
مگر از لطف بی پایان و از منجار شمس الدین

عجب باشد که روزی من بگیرم جام وصل او
شوم مست و همیگویم که من خمار شمس الدین

نبوده مثل از این مثلش نباشد بعد ازین دانم
ز لوح سرها و تحف وزان مشتار شمس الدین

برو خود برو در امکان که مانندش برون نامد
ز اوصاف بدیع خویش خود مسمار شمس الدین

یکی جویا و رونمایت جانها جان از او یابد
شدند حاکم بکلیت ازان جوی شمس الدین

سمعت القوم کل الیوم اعلاهم واصفاهم
علی تفصیله جداً علی الاخبار شمس الدین

وان کانت اناویه وانفصالا تاننه
واحیا الروح مجاناً لمن او رار شمس الدین

فروحی خط اقراری ببرق الف اقراری
وان کان قد استغنی من الاقرار شمس الدین

هدا قلبی الی داد کیرا حصبه حدا
علیه الغیب موصولا لمن بدار شمس الدین

ایا تبریز سلنا علی ما دیک تسلیما
وبلغ صبوتی والهجر للاعذار شمس الدین

هزج مثمن سالم

توقع دارم از لطف توای یار نکو آیین
درون مدرسه حجره به پهلوی شهاب الدین

بپاید تا ضیم منخوان درون محکمه قاصد
و یا خود داعی سلطان ما عاها راکنم آمین

بدین حیله بگنجانی دران خانه ریائی را
که نامم را اگر دانی نهی نامم فلان الدین

که خلقان صورت نامند شان میوه خامند
که از جان شان خبر باشد که او هست یا شیرین

دگر حال آورد قاضی سماعش آرزو آید
رباب چه ب بنوازم سماعی آرش شیرین

ز آواز سماع من انبجی هم شود زنده
سر از تربه برون آرد بگوید یا کند تحسین

کفن را اندر اندازد قوال اندازم مستانه
ازان پس مردگان یکیک برون آیند هم در حین

عجب نبود که صورتها بدین آواز برخیزند
که صورتهای عشق تو درونت زنده شد می بین

ز مردم آن بکار آید که زنده میشود در تن
و باقی تن غباری دان که پیدا میشود از طین

دلت را هر زمان نقشی تنت را یک نفس افسرده
ازان افسرده که تو نه بر آئی نه با این

مرا گوید یکی صورت منم اصل غزال اما
خمش کردم نشاید داد این جا تمام بر کین

هزج مثمن سالم

چو آمدتم من عشق دل بپای دلربای من
ازان شادی بیاید جان نهان افتد بپای من

دگر روزی در انخدمت کنم تقصیر چون خامان
شود دل خصم جان من کند هجران سزای من

سحرگاهان دعا کردم که جانم خاک پای تو
شنیدم نعرهٔ آمین ز جان الله ردعای من

چگونه راه برد این دل بسوی لب مهیان
چگونه بوی برد این جان که هست او جان فزای من

یکی جامی بپیش آورد من از ناز گفتم نی
بگفتا نی مگو بستان برای اقتضای من

چو یک قطره چشیدم من ز ذوق اندر کشیدم من
یکی رطلی که شد بویش درین ره رهنمای من

چو از صافش چشیدم من مرا درداد یک دردی
یکی دردی گران خمار کین کامل شد صفای من

هزج مثمن سالم

چه باشد چاره عاشق بجز دیوانگی کردن
چه باشد ناز معشوقان بجز بیگانگی کردن

ز هر ذره بیاموزید پیش نور برجستن
ز پروانه بیاموزید این دیوانگی کردن

چو شیران پای بیرون نه ز اول هم به آخر
که آید ننگ شیران را ز روبه شانگی کردن

سرافراز است که لیکن ندانند ذره پاشیدن
چگویم باز را لیکن کجا پروانگی کردن

اگر امیون کند مستی کند عشاق را هستی
کنند انعام اجستی کجا شه دانگی کردن

به پیش تیر چون اسپر برهنه زخم را جستن
میان کوره با آتش چو زر همخانگی کردن

گر آب جوی شیرین است ولی کو همت دریا
کجا فرزین شه بودن کجا فرزانگی کردن

اگر باشد شبی روشن کجا باشد بجای روز
اگر باشد شبه تابان کجا دردانگی کردن

توئی پیمانه اسرار چشم و گوش را بربند
نداند کاسه سورانه خود پیمانگی کردن

چو شمس الدین تبریزی برافشاند ز رخ زلفی
شود عشاق را روشن ازان فرزانگی کردن

هزج مثمن سالم

چراغ عالم افروزی نمی تابد چنین روشن
عجب این عیب از چشمت و یا از نور یار روشن

مگر گم شد سر رشته چو شد آن حال بگذشته
که پوشیده نمیماند در آن حالت سر سوزن

خنک آندم که خواش فرشتا اندرین مسجد
درین قندیل دل ریزد ز زیتون خدا روغن

دلا در بوته آتش در آ مردانه بنشین خوش
که از تاثیر این آتش چنان آئینه شد آهن

چو ابراهیم در آذر در آ مه مجو نقد زر
برو یید از رخ آتش سمن زار و گل و سوسن

اگر دل را ازین گنج نهانیاری اندرین سودا
چه خواهی کرد این دل را بیا بنشین مگو با من

اگر در حلقهٔ مردان نمی آئی ز نامردان
چو حلقه بر در مردان برون بنشین و در منشین

چو پیغمبر بگفت الصوم جنه پس بگیر آن را
به پیش نفس تیر انداز زنهار این سپر مفکن

سپر باید درین خشکی چو در دریا رسی انگه
چو ماهی در تنت در دیدبانه منع تیر او جوشن

چو مردان گر شوی طالب بجز عشق شمس الدین
بگفت آری ز رحمتی شوی فاتح زلکه و ظن

هزج مثمن سالم

چرا کو شد مسلمانان مسلمانان نمی بیدین
بسی صنعت نمی باید بر ایشان را نمی بیدین
نمی آید در تیغ او را چو دریا گوهرافشانی
ولیکن تو بدو ادا ری بدین آنها نمی بیدین

معلم خانه چشمش چه رسم آورد در عالم
که طمع افتاد موران را سلیمان را نمی بیدین
برآمد عالم از صیقل چه چیز از خانه تنگی
که بشنیدند کو خواهد سلیمان را نمی بیدین

هر اندیشه که بر جو شد روان گردد پی همبیدی
نمکها را هوس چه بود نمکدان را نمی بیدین
چه گوناگون همی دانند شکنجه کردن آن خاصی
چه رغبت دارد آن آتش چنیدان را نمی بیدین

بریدی همه هامون نقش لیلی و مجنون
ولی چشمش نمیخواهد گران جان را نمی بیدین
دلم بر ریز اندیشه شکست گشت چون شیشه
که عقل از چه طمع دارد نهانی ان را نمی بیدین

چه دانستم کاین سودا مرا زین سان کند مجنون
دلم را دوزخی سازد دو چشمم را کند جیحون

هزج مثمن سالم

چه دانستم که سیلابی مرا ناگاه برباید
چو کشتی ام در اندازد میان قلزم پرخون
زند موجی بران کشتی که تخته تخته بشکافد
که هر تخته فرو ریزد ز گردشهای گوناگون

نهنگی هم برآرد سر خورد آن آب دریا را
چنان دریای بی پایان شود بی آب چون هامون
شکافد نیز آن هامون نهنگ بحر فرسا را
کشد در قعر ناگاهان بدست قهر چون قارون

چو این تبدیلها آمد نه هامون ماند و نی دریا
چه دانم من دگر چون شد که چون غرقست در بیچون
چه گر غمهای بسیارست لیکن من نمیگویم
که خوردم از دهان بندی از آن مستی کنی افیون

هزاران دیده و دانش را بیک جرعه کند حیران
چه میگویم چه میدانم ازین بلای گوناگون
مگر باشد خیال او رفیق عشق خال او
که شد عقلم عقال او شدم پیچیده چون عرجون

هزاران عقل و اندیشه شود حیران در آن بیشه
چو آید شاه در بیشه نماند نور از گردون
زهی دریای پر گوهر زهی اعلای پر اختر
زهی گلزار پر شکر که هر دم میشود افزون

بیاید شاه شمس الدین تبریزی نکو آیین
شود تلخی ما شیرین شود روهای ما گلگون

هزج مثمن سالم

چه دانی تو خراباتی که هست از شش جهت بیرون
خرابات قدیم است آن تو نو آمده اکنون
بناشد مرغ جو بین را جناح همچو دان پروانه
نشد لیلی آن مجنون بهر لیلی صد مجنون

هزاران مجلس است آنسوی آن مجلس از آنسوتر
که این بیچون ترست اندر میان عالم بیچون
ببین تا با آن شیران آن بیشه ز جان لرزان
ازان خاک ار جوئی تو نیابی جز که بوی خون

بسی سیمرغ ربانی که تسبیحش انا الحق شد
بسوزد پر و بال او اگر یک پر زند اینسون
وزیر و حاجب و محجوب و دایانی را شده بنده
که آنجا کو قدم دارد بود سرهای مردان

تو معذوری ازین حیرت که آنجا میشود حیران
جنید و شیخ بسطامی شقیق و شبلی و ذوالنون
از ایرا راه نتوان برد سوی آفتاب جان
مگر کان آفتاب از خود برآید سوی این هامون

مگر کز لطف شمس الدین تبریزیت بر تابد
وگرنی این غزل میخوان بر خود میدم این افسون

هزج مثمن سالم

چو آمد روی مه رویم که باشم من که باشم من
چو زاید آفتاب جان کجا ماندست آبستن
که باشد خار گریان خود که چون سور بهار آمد
نگیرد رنگ و بوی خوش نگیرد خوی خندیدن

چه باشد سنگ بی قیمت چو خورشید اندرو تابد
که از سنگی برون باید نگردد گوهر روشن
چه باشد شیر نوزاده زیک گربه برون باشد
چو شیر شیر آشنا شد شود او شیر شیر افگن

یکی قطره منی بودی منی انداز کرد حق
چو سیمابی بدو جمی زحق شد هستی شاه سیمین تن
منی دیگری دارد که آن بحرست و این قطره
قراضه است این منی تو وآن من بسته چون معدن

منی حق شود پیدا منی ما فنا گردد
بسوزد خرمن هستی چو ماه حق کند خرمن
گرفتم تو همین جان را که پوشیده ست تشریفی
که آنرا نی گریبانست نی تیریز نی دامن

قبای اطلس معنی که بر قش کفر سوز آمد
گر این اطلس همی خواهی پلاس حس را برکن
اگر پوشیدم این اطلس سخن پوشیده گویم بس
اگر خود صد زبان دارم نگویم حرف چون سوسن

چنین خلعت بر شمس دین که نامش کرد مایه
شعارش صورت تبریز دثارش سیرت احسن
خمش کن تا که شمس الدین بگوید حرف نیک آن حسن
که لفظش مرزبان آید ز فضل خالق ذوالمنن

حرام است ای مسلمانان ازین خانه برون رفتن
می چون ارغوان خواهی شتن با نگار ارغنون رفتن

هزج مثمن سالم

برون زین قست یا استم هزاران بار دیدستم
ازین لب لطیفی باشد برای آزمون رفتن
هر روز زین خانه مجنون کن خون گریی ز هجران حسن
چو دستی را فرو بردی عجائب های خون رفتن

ز شمع آموز ای خواجه میان گریه خندیدن
ز چشم آموز ای زیرک بهنگام سکون رفتن
اگر باشد ترا روزی ز استادان بیاموزی
چو مرغ جان همه جوان بهام نیلگون رفتن

بیا ای جان که قلبست خوش چه شهر باز گوش
چه طاس سرنگون باشد ز رو انچه در رو باش
تو ای شیر اندرین بیشه که صید تو جان آهو روبه
زوانشما بشویم دل خود خود را کنم نخاس
کسی کو دم زند بی دم مباح آورد تا عوا صحی
خرامان شیر تو در دل چراغ افروز جان من
زهی دریای پرگوهر زهی افلاک پر اختر
چه میگویم من دلبر نظیر تو دو شه اختر
شکار شیر بگذاری شکار خوک برداری
حلاوتهای آن مفضل قرار و صبر برد از دل
منم از عشق افروزان مثال آتش سوزان
غلام زنگی شب را تو کردی ساقی خلقان
همه صاحبدلان کندم که با مغز تند و با لذت
خیالت را نشانیها ز رو گه هر فتا نیها
دو غماز و گر دارم یکی عشق و دگر مستی
ز چشم روز مستیری چه گوید مر ترا محنت
هزار کان من بلذر دیدم زر و در کیسه بیچاره ام
چو من میرم بنجیر بودی که عشق آتش تو دوزد
اگر خواهی که بیشی شو لیغزل و اک تعر یلا
لباس حله او کن ز غزل پنبه کی آید
چه باشد رحی درتازی بگوش اندر سخن گفتن
بهاری باش تا جریان به بستان تو آویزند
که برگنده شوی از نکهت چو آن گاف مشتری
ستیزه میکنی با او کزین بی من چنین باشم
صور را دل شده حاذب چو عشق شهادت کاذب

گر تا صبرت بیا موزد بسقف بی ستون رفتن
وی سودا امید اندر طلاس سرنگون نهفتن
بود بر شیر حق عاری از ین حال آتش بدن رفتن
که سوی دلبر مقبل نشاید دو فنون نهفتن
کسی کو کم زند بی کم رسید او را فزون نهفتن

نسوزن عیسی مریم بکم در از در عاشق کم
اگر پاکی و ناپاکی برو از خانهٔ خاکی
چو نازی میکشی باری بیا تا زین چنین کیش
شناسد جان مجنون کین اینها تشنه جان
رها کن تا بگوید او خموشی گیر تو به چو

هزج مثمن سالم

زهی صحرای پرعنبر زهی بستان پر سوسن
چه تشبیهت کنم دیگر چه دانم من چه ای تم من
زهی تدبیر هشیاری زهی بیکار و جان کندن
که دیدم غیر او تا من بیازم اندر آن مسکن
ز غیر عشق بیگانه مثال آب با روغن
غلام روز رومی ابد ادی گیر و دار فن
همه جسمانیان چون که که بی مغز ند در خرمن
گره خندان شو و گریان ز رو گویا تو والکن
حریفان را نمیگویم یکی الله و دیگری احسن
نه سرمه نور دیده شد چو سنبل دیده پر بادن
ز ترس باز دادن من جمع وزدانم درین مکمن
بسجه چون شعله از آتش بر آ چون موم زین روزن
درخت چو تنگ آمد مثال چشمهٔ سوزن
مگر این پنبه ابریشم شود زاکسیر این مخزن
دل ای نشنود گوشت بسجه چند نوبت زن
که گر بریزند زان خوبان ز باد و باره و بهمن
کن از فکر دل خود را از ین گفتن زبان بر کن
ز استیزه چه سر بندی قضا را انگر ای کودن
ز خوبان نیست خذ پن را انجیر بزیدن جان کن

ز تو اجسام را جستی ز تو ارواح را هستی
بگو این چشم حیران را چو دیدی روی جانان را
مرا باری عنایاتش عطایات مرا عاشق
بغیر آن جلال و عز که او دیگر نشد هرگز
بسوزان هر چه من دارم بغیر از دل که اندر دل
پس آنگه این ولا لا را رقیب و وزن گردی
درخت صبر صاحبدل میان باغ تن خندان
خیالت میرود در دل چو عیسی جان بخشی
ز تو ای دیدهٔ دنیم هزاران لطف می بینم
همه خوف از وجود آید برو کم لرزو کم جنبان
سبوی ار کی چه پنهان شد سیال از دو چون دزدان
چو خنجر میکشی اینجا تو گردن پیش خنجر نه
بود کان غزل در سوزن نگنجد کش بهمت عرض بست
چو ابریشم شود پنبه بتاب نور روحی او
گران گوشی و آنگه تا بگوشش اندر کنی پنبه
اگر خواهی که هر موییت شود گویا و شاعر رو
قضا خنبک زند گوید که مردان عهدها کردند
نکاحی میکند با دل بهر دم صورت عشقی
مگر آن گوشی گران چشمی گر ز جانی بدید آمد

لطیفه در دل خود بداره و فسون نهفتن
گناهی نیست در عالم ترا ای بنده چون زنهفتن
که بس بد اختری باشد بزیر چرخ دون رفتن
بیا ای بهر اثر دانش نه دانش در جنون نهفتن
که آن ابدار محمود واندیشه بی تا جون نهفتن
زهی چشم چراغ دل زهی تیغم شود روشن
ایا پرکرده گوهرها جهان چاک را دامن
چه خواهی به خلقان را چه کردی کرده ای آمن
شعاعات ملاقاتش یکی طلعت برکرد گردن
همه درمانده عاجز ز خاص و عام مرد و زن
بسا عقل همی سازی که رو فر خود گلشن
که تا چون دانه شان زر که گیرنی اندرین خرمن
درخت خشک بی معنی چه باشد همیه گلخن
چنانکه وحی ربانی بموسی جانب ایمن
ولیکن خاطر عاشق بد اندیش آمد و بدظن
همه ترس از بدی آید شکسته شو ببین یا من
گشاید شحنهٔ داوش ز هر گوشه بپرویزن
که تا زفتی نگنجی تو درون چشمهٔ سوزن
همی لیسی ز پنبهٔ تن که سازی حیله اکن
ترا گوید برلیس اکنون بدین پیغام مستحسن
چنانکه گفت استقوا بچی سر به پیراهن
خمش کن سعی این منطق بنظم و نثر لاتر کن
شکستم عهدها شان را ها میکوش ما لکن
نزاید گر چه چه آید صد عنبر چو استرون
که میگوید تا هر گیب الا یا علیج لا تا من

که میگوید ترا هر یک الا یا سعد لا تحزن
بهار از نیستی اکنون چه تابستان آتش رو

هزج مثمن سالم

میان ماه پیش آمد نوازش کرد چون شاهان
گرفته جام می مستان و صد عشوه و دستان

مشعشع چون ید بیضا مشرح چون آل عمران
هلا این لوح لایح را بیا بستان تو از موسی

که یک ساعت عصا باشد و یک ساعتی ثعبان
بدست من بود چلکش هر شکلش بگردانم

که هر چه بود هر یه را بیابانیست در انبان
ز نم گاهیش بر دریا برآرم گرد از قعرش

نمودم خاک شنگی را بعامه گوهر و مرجان
بچشم حاسدان گرگم بر یعقوب چون یوسف

جلاب شکرین باشد بصفرای زبان جان
بظاهر طالبان همراه و در تحقیق بستان ست

ولیک آن روز افزونست و این هر لحظه در نقصان
جهان تابستان و در اگردان همی سینه

مقام من آن نزادان که هستیم در دلرزان
چو جام زهر تو قندیست این چه سحر و چشم بندیست این

چو کردی مشورت با زن خلاف زن کن ای نادان
زن آن باشد که رنگ و بو بود او را ره و قبله

نصیحت های ظاهر بین بلیس ضد و عکس سازان
زهی مفهوم نامفهوم زهی بیگانه همدل

چه دل بی حرف میگوید بود در صدر چون سلطان
تاب شمس تبریزی بسوی بر جای دل

هزج مثمن سالم

رخش هر لحظه میگوید که گلزار مخلد بین
زبان چیرت دارد و در رخسار بر ارزنتوین

کمال سادت الوانی بفوق اطوار فی التمکین
سکوتی عند اقرار عدا اکشاف و اسرار

وگرنه شرح وصف او کنم پیش تو من تلقین
ایا من عشق جذبه مدیت الف حور العین

کم من میت احیاه محیاه کیوم الدین
همیگوید مگر چیزی وگرنه هست تمییزی

که او ناگفته دریا بد چو گوش عیب گو آمین
شکا یا صبا تجد فبلغ انت ماندری

هزج مثمن سالم

بباید کرد و ترک دل بباید خصم شد با جان
زهی میدان نهی مردان همه بر مرگ خود شادان

پس گردن چه میخاری چه میترسی اگر چه ترسایان
اگر مجنون زنجیری سر زنجیر میگیری

جگر بر سیخ زن ای جان کبابی کن پی مهمان
کباب ست و شراب امشب حرامم کفر خواب امشب

کمانچه رانده آهسته مرا از خواب افغان
کشاکش هاست در جانم کشنده کیست میدانم

که من بازیچه اویم ز بازیهای او حیران
چو جامم گه بگرداند چو ساغر گه بریزد خون

سبک چشمی سبک گوشی سبک جانی بسر آمد
کسی کان حسن و بی آن عشق باشد مرد ستهمین

بیا ای شمس تبریزی تو سلطانی و خونریزی
قضا را گو مکن تیزی جهان را در بلا مفکن

بده ای توبه صبرم مرا امروز ناگاهان
بر بتیم دست جام می که گر نخواره بستان

منور چون رخ موسی مبارک چون که سینا
مکش سر محو فرعونان مکن اتنیزه چون هامان

بدو گفتم که ای سی سی ستیدت چیست گفت این آن
کنم زهر آب را دارو کنم دشوار را آسان

ز هر ذره جدا صد نقش گوناگون پدید آرد
زنم گاهیش بر سنگی بجوشد چشمه حیوان

که آب نیل جانی را بدشمن خون نمودم من
بر جهال بوجهلم محمد پیش یزدان وان

گلاب خوش نفس باشد جبل امرگ جان کندن
یکی منزل در اشغل کرد دیگر برتر از کیوان

مثال کودک و پیری که همراه اند در رها
چو برگردد کسی را سر به بیند خانه را گردان

مقام خوف آزادان که هستی اندر و ایمن
که سر گردان نه‌ای او را تر ااین دور و این دوران

چو عکسی و دروغی تو همه بر عکس می بینی
حقیقت نفس اماره است زن در بنیت انسان

برار حلوا کند شهد تش ز فرش خانه ناساران
زهی ترشی به از شیرین که هی کفری از ایمان

خمش کن که زبان در بان شد بستاز حرف چه میخواند
که شمس مقعد صدقی به چون این شمس سرگردان

می تلخی که تلخیها همه گردد بدو شیرین
تهی چینی که نگذارد که افتد بر رخ ما چین

لبش هر دم همیگوید که آب خضر را درکش
لب شیرین او خواند بافسون سبع رُه و لبتین

شعاع وجهه یعلو علی شمس لضحی نوراً
و رار الحرف معلو بابیان النوز فی التعیین

همی ترسم ز رمز گانش که گویم شرح وصف او
هواه کاشف البلوی کعسق او یاسین

فکم من عاشق اردی مقال الحب زعناً
که زنده کردی هر دم هزاران مرده زین تلقین

چو میگوید بگو حاجت و هر گوشی بدین را بست
و ترحم ماکتمناه لاہل الحی حتی حین

مراد و دل همی آید که من خود را کنم قربان
نباید بد دلی کردن بباید برد این قربان

دل من می نیارامد که با دلبر بیارامد
سر خود گوی باید کرد و آنگه رفت در میدان

اگر جانباز و عیاری وگر با خون خود یاری
وگر از شیر زادستی چه چون گربه در انبان

مرا گفت آن جگر خواره که مهمان توام امشب
که این شب هیچه خبر آمد بزیر چتر شد سلطان

محمد چشیم بربسته رباب و چنگ اشکسته
دمی خواهم بیاسایم ولیکن نیست آن امکان

بهر روزم جنون آرد وگر باره برون آرم
چو خرمم که بچه شاند چه مستم که کند قربان

گهی صوفم بپوشاند چو چنگم گه خروشاند   گهی چون شب بپوشاند چو صبحم که کند عریان
زهی تیر دل عاشق قضای سرشده او را   خنک آن سر خنک آن سر که گرد دو چشمش بین جولان
اگر از شمس تبریزست زهی بنده نوازیها   اگر از دور گردونست زهی دور زهی دوران

هزج مثمن سالم

مرا آهو دمی گوید که برگو قطعهٔ شیرین   بهر مستی یکی بوسه بده ای لولی من شیرین
زهی بوسه زهی بوسه زهی حلوا زهی بوسه   بیار ای شیر از سنگی که عاجز گشت از شیرین
تو بوسه عشق را دیدی نگر ابدال کی بینی   که هر جزوت شدست ابدال چون لب بالا و بو سینا
چو تلقین گفت پیغمبر شهیدان ره حق را   تو هم مرگشته خود را بیا برخوان یکی تلقین
چو تلقین گر کنی نیست بپرده مرده در ساعت   کفن گر دو بپر و اطلس ز گورش بر دمد نسرینا
لکن بی مرکب تن را که جان تو بیا ساقی   چه آسانی ازان مرکب که لنگست او ز تلمین
لکن بی اشتری را گو نیاید در بیت هرگز   بنخارستان همی گیرد که خار افتاده راه آنجا
چو او را پی کنی در دم چو کشتی ره رود بی پا   زموج بحر بی پایان ببرد با دبان دین
منم آن حلقه در گوش نشسته گوش شمس الدین   دلم پیغمش ابجر انست بهر نوش شمس الدین

هزج مثمن سالم

چو آتشهای عشق او ز عرش و فرش بگذشته   درین آتش بدانم گر زمن رو دیش شمس الدین
در آغوشم نه بینی تو از آتش تنگها لیکن   شود آن آب حیوان ای پی آغوش شمس الدین
درین خانه تنم بینی یکی را دست بر سر زن   یکی رنجور در نزع و یکی مدهوش شمس الدین
زبان از پس الفقار تحمل گین دریا پر از در کن   زبانش باز بگرفت شد از خاموش شمس الدین
چو دیگی پخته عقل من چشیدم بود ناپخته   زدم آن دیگ را پیش ز بهر جوش شمس الدین

هزج مثمن سالم

نشانیهاست در چشمش نشانش کن نشانش کن   زمن بشنو که وقت آمد کشانش کن کشانش کن
برآمد آفتاب جان فزون از مشرق و مغرب   بیا ای حلقه دار مردی نهانش کن نهانش کن
ازین نکته منم در خون خداوندا که چونم چون   بیا ای یار روز افزون بیانش کن بیانش کن
بیانش کرده گیر ای جان از و دریا نه مرجان   بیا را بهر جش جان عیانش کن عیانش کن
میانش بود ما آمد زیانش سود ما آمد   اگر تو سود جان خواهی زیانش کن زیانش کن
یکی جان نجح اهرآن دریا به آتش نهنگ آسا   اگر داری چنین جانی روانش کن روانش کن
هرانکو سحربین باشد فلک پیشش زمین باشد   هرآنکو نه چنین باشد چنانش کن چنانش کن
برون جان جهان رخ تر در آور بحر پر گوهر   جهنده است این جهان بنگر جهانش کن جهانش کن
اگر خواهی که بگریزی ز رنج شمس تبریزی   میران تیر دعوی را کمانش کن کمانش کن

بحر هزج مثمن اخرب تقطیعه مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

ای یار مقامر دل پیش آی و دمی کم زن   زخمی که زنی بر ما مردانه و محکم زن
گر تخته نهی ما را بر سینه دریا نه   ور دار زنی ما را بر گنبد اعظم زن
ارواح موافق را شربت ده و دم دم ده   اشباح منافق را در هم زن و برهم زن
اکسیر لدنی را بر خاطر جامد نه   مخمور تقیمی را به جام محرم زن
در دیدهٔ عالم نه عدلی تو و عقلی تو   آن آهوی یاهو را بر کلب معلم زن
اندر گل بسرشته یک نفخ دگر در دم   وآن سنبل ناگشته بر طینت آدم زن
گر صادق صدیقی در غار سعادت رو   در صف مسلمانی بر ملک مسلم زن
جان خواسته ای جان اینک من و اینک جان   جانی که ترا نبود در قعر جهنم زن
خواهی که بهر ساعت عیسی نوی زاید   زان گلشن خود بادی بر جان و بر مریم زن
گر از فنا خواهی تا دار بقا گردد   زان آتش عمرانی در خرمن ماتم زن
خواهی تو دو عالم را همکاسه و همباسه   آن کحل انا الله را در دیدهٔ عالم زن
من بس کنم اما تو ای مطرب شش دل   از زیر چو سیرانی بر زمزمه و بم زن
گر سال رهی در ملک بیگانه خود را و   گر تیغ زنی زان دست برگردن مجرم زن
گر شمس تو مهمانی خاموش نمی شانی   هر لحظه یکی سنگی بر مغز و سر غم زن
ای در غم بیهوده رو کم ترکو برخوان   وی حرص تو افزوده رو کم ترکو برخوان

هزج مثمن اخرب

در روده و سرگینی با ده هوس و کینی   ای غافل آلوده رو کم ترکو برخوان
از اسب و از زینت پر بادی و پرکینی   وز غصه بیالوده رو کم ترکو برخوان
ای شیخ پر از دعوی وی صورت بی معنی   نابوده و نابوده رو کم ترکو برخوان
از نان که آن شنگ و ان نخ بکشان ز شنگ   بوسیده و فرسوده رو کم ترکو برخوان

رخ بر رخ زیبایان کم نه بسنگ پایان
بس کن ز سخن گوئی از گفت بیگوئی
از چشمهٔ جان ره شد در خانه میگزین
دل آمد بی سوی جان کرد کای عاشق دانی همدم
چون پوست بود این دل چون آتش یا تخمم
آنکس که ترا بیند وانگه نظرش بر تن
از آبحیات تو ورست بذات تو
گفتم بدلم چونی گفتا که در افزونی
زنده شود آن عاشق کو را نظر بنماید
ای اسپ ده صد سودا دستار چنین میکن
فرمان ده خوبانی ابرو چه بجنبانی
ناموس امین را تو میزان که روانی این
آن حکم که از هیبت در عرش نمیگنجد
ای قاعده مستان در هم دگر افتادن
عاشق تبر از مستست عاشق هم از آن دستست
درویش بدلق اندر و اندر بغلش گوهر
گفتیم دلا بر چه می سر کف جان بر نه
من بیدل و دل داده در راه تو افتادن
این قاعده نوز ادست این رسم نو افتادست
خامش که دل پاکت از عالم روحانی
ای صاحب دریا دل بر پای مقدم زن
در قالب حی گشته یک نفخ دگر در دم
خواهی تو دو عالم را هم کیسه هم کاسه
گر باده دهی ما را بر تارک کیوان ده
تو شمس جهانی خاموش نمیشائی

رخسار تو فرتوده رو گستر گو برخوان	گر باغ و سرا داری با مرگ چه پا داری
ای با تو په پیموده رو گستر گو برخوان	تابوت کسان دیده وز و نور نجنبیدی

هزج مثمن اخرب

بر روزن دلبر رو در خانه خود منشین	ای خواجه چه سودائی میباش تو صحرائی
وین پوست از آن آتش چون نغز بود بر من	دل از آتش عشق او آموخت سبکروحی

هزج مثمن اخرب

گر کبر برآید او بالا مثل روغن	پای تو چو جان بوسد تا حشر زبان لیسد
زیرا که خیالش را هستم سجده ماسکن	در سینه خیال او وانگاه غم و غصه
یک لحظه کشا چشمی در دیدهٔ آن چون	شمس الحق تبریزی جانم بفدا بادت

هزج مثمن اخرب

این بنده ترا گوید آن میکن و این میکن	از خون مسلمانان در ساغر رهبان کن
وان غیرت رهزن را با بر روح امین میکن	آنرا که ندارد جان جان ده بدم عیسی
بر پشت زمان هی نه بر روی زمین میکن	تا در رابد شاها شمس الحق تبریزی

هزج مثمن اخرب

گوییم که چه باشد عشق در کان گهر افتادن	زر خود چه بود آخر سلطان سلاطین را
او تنگ چرا دارد از در بدر افتادن	مست آمده دوش آن مه افگنده کمر در ره
کافتاد چنین چون متی وحشت درافتادن	با بلبل روحانی همدست شدن دستی
والله که نمیدانم جای دگر افتادن	گر جام تو بشکستم مستم صنما مستم
شیشه شکنی کردن در شیشه گر افتادن	شمس الحق تبریزی نور همه دلها

هزج مثمن اخرب

آن نور هدایت را بر چهرهٔ عالم زن	آن آتش روحانی بر خاطر جامد نه
وان سنبل ناکشته بر چهرهٔ آدم زن	گر صادق وقتی تو در غار سعادت رو
زان تلخ انا اللهی بر هر دو سه کیدم زن	زانگه که شاهی گفت آن مرد خدائی گفت
در دار زنی ما را در قعر جهنم زن	من بس کنم اما تو ای مطرب شش چل

هزج مثمن اخرب

در گور گل اندوده رو گستر گو برخوان
وان چشم تو نگشوده رو گستر گو برخوان
مانندهٔ کاریزی بی تیشه و بی تیشین
در گلشن شادی رو منگر بغم غمگین
از سینه بپریدن سر دارا
زآئینه بدیدست او الا سپهی آهن
از لذت آن بوسه ای روت همه روشن
در آب حیات او وانگه خطر مردن
ای عاشق روی تو نیک و بد مرد و زن
خوبست همین شیوه امروز همین میکن
در کافر الفینت ویرانی دین میکن
وانرا که ندارد زر اکسیر زرین میکن
حکمیست بدر در تو آری هله این میکن
استیزه گری کردن شور و شر افتادن
ایمن شدن از مردن و ز تاج سر افتادن
آگه نبد از مستی او از کمر افتادن
با طوطی روحانی اندر شکر افتادن
مستم مهل از دستم اندر خطر افتادن
واجب بودت هر دم در بحر و بر افتادن
پر شهد کند کامت اندر شکر افتادن
آن نفخهٔ شاهی را بر قالب محرم زن
در مرد مسلمانی بر ملک مسلم زن
از فیض سحاب خود بر چهرهٔ ماتم زن
از زمره چو سیر آئی بر زمزمه بم زن
هر لحظه یکی سنگی بر مغز سر غم زن

ای دل چو نمیگردد در شرح زبان من / وآن حرف نمیگنجد در کنج دهان من
میگردد و تن در که برجای زبان خود / در پرده آن مطرب گر نزد ضربان من
هم ساغر و هم باده سرمست از آن ساقی / هم جان جهان حیران جان جهان من
از غیب یکی لعلی در غار جهان آمد / وان لعل شده حیران در غیرت کان من
ما را تو کجا یابی گر موی بموی جوئے / چون در سر زلف او گشتست مکان من
جان دوش مرا آن مه میگفت دلم خستی / پیکان بپر از خون بین ای سخت کمان من
گفتا که شکار من جز شیر کجا باشد / جز لعل بدخشانی که یافت نشان من
جز دلق دو صد پاره من باره کجا گیرم / باقی همه قماشست کو دلق کشان من
شمس الحق تبریزی از دور زمان برتر / وافسرده ز رمز دوری دوران زمان من
منگر دم بیهوده برجای زبان خود / زین مطرب خوش نغمه در پرده جان من

از من تو چه دریابی از گونه زرد من / چون تابش روی تو بگرفت جهان من

هزج مثمن اخرب

ای کار من از تو زر ای سیم بر ستان / هم کار بیارم ده هم سیم و زرم بستان
در عین زمستانی چون گرم کنی مرکب / از گرمی میدانت بر سوزد تابستان
گر طفلک یک روزه شبهای ترا بیند / از شیر بری گردد وز مادر و از پستان
ای وای بر آن ساعت کین خاطر چون پیلم / سرمست شما گردد یاد آرد هندستان
روزی که تب مرگم یکباره فرو گیرد / هر پاره ز من گردد از آتش بت مستان
تو از پس پرده دل ناگاه سری در کن / تا هر سر موی من گردند چو سرمستان
هر خاطر من بکری بر بام و در از عشقت / چندان بکند شیوه چندان بکند دستان
تا تابش روی تو در پیچد در هر یک / وز چون تو شهی گردد بر خاطرم آبستان

شمس الحق تبریزی هر کس که ز تو پیلے / می بینم و میگویم از رشک کدامستان

هزج مثمن اخرب

ای نفس چو سگ آخر تا چند زنی دندان / از کبر کسان نخچی واندر تو دو صد چندان
گریانی و بر زهری با خلق چه با قهری / مانند سر بریان گشته که منم خندان
من صوفی باصوفم هم آمر معروفم / چون شحنه بود آنکس کو باشد در زندان
معذوری خو نه دیده در خویش بر نجیده / عذر نه گران خواهد ارباب هنرمندان
بر حق حال بخو تاویل کنی قرآن / انگاه هم از قرآن در خلق زنی سندان
آب حیوان یابی گر خاک شوی ره را / وز یاد و بروت ای در بار تو و رندان

گر زیر ازین دربند ور حیله تو در بند / جز شمس حق تبریز سلطان شکر خندان

هزج مثمن اخرب

ای دلبر من خونی یک بوسه بچند ایجان / یک تنگ شکر خواهم زان شکر و قند ایجان
ای جابک خندانم من خوی ترا دانم / تو خوی شکر داری با قند که سنجند ایجان
من مرد خریدارم تو تنگ شکر داری / ایخواجه عطارم دکان مبند ایجان
برنام و نشان او در رفتم بدکان او / گفتم که سلام علیک ای سرو بلند ایجان
هر چند که عیاری پر حیله و طرارے / این محنت و بیماری بر من مپسند ایجان
از مهر دل ما را در رقص در آیا را / وز ناز چنین میکش از زلف کمند ایجان
ای پیشرو خوبان ای شاخ گل خندان / بنمای که مه رویان چون بعسه هند ایجان
من بنده بر این آتش میسوزم خوش خوش / می رقصم در آتش خوش خوش چو سپند ایجان

ای سرور مخدومم شمس الحق تبریزی / بنمای که مردانش چون ماه برند ایجان

هزج مثمن اخرب

ای سرو و گل بستان بنگر به تهیدستان / مائی ده صد بستان باده چی بدرویشان
بشنو تو ز پیغمبر فرمود که سیم و زر / از هدیه نشد کمتر باده چی بدرویشان
یک دانه اگر کاری صد سنبله برداری / پس گوش چه میخاری باده چی بدرویشان
کم کن تو فزاینش میبیچ از و نوازش بین / بگشای کشایش بین باده چی بدرویشان
هدیه تو بحق رفته اندر شب آشفته / او حارس تو خفته باده چی بدرویشان
هر لطف که بنمائی در سایه آن آسے / بسیار بیا سائی باده چی بدرویشان
ای اکرم هر مسکین می راحم هر غمگین / ای مالک یوم الدین باده چی بدرویشان
آه بتو آوازم واقف شدی از رازم / محروم مپندارم باده چی بدرویشان
سرگشته و مستحویم در عالم و در فیلم / بنگر تو بر غمیلم باده چی بدرویشان
دانی که ترا جویم هر جا که دعا گویم / بین کز تو چها جویم باده چی بدرویشان

گفتیم و عار نفتیم وز کوی شما رفتیم
هر دم برسان جانا شمس الحق دین بابا
از آتش روی خود اندر دلم آتش زن
ای جسم ترا از جان گر فرق کند جانم
آرایش باغ آمد آن روی چه رویست این
این خانه جنانست و یا کوی خرابا تست
جانها که بذوق آمد از عشق دو جوق آمد
شمس الحق تبریزی چون کعبه ست غریب تو
ای سنجق نصر الله وی مشعله یاسمین
هر ذره که میگردد هر برگ که می جنبد
از عشق جهان سوزت از عشق جگر دوزت
ناگاه سحرگاهی بی رخنه و بی راهی
گفتم که سلیمی تو یا ناکه مسیحی تو
خمر من نول العیوبم سر چشمه الیوم
کی داند چون آخر استادی بیچون را
گر ذوق و گر پستی پستی طلب و مستی
خامش که نمیگنجد این قصه درین حصه
آن ساعد سیمین را در گردن من افگن
ای ساقی هر وادی این می ز چه خم دادی
ای دوست ستم نبود بر دست قلم نبود
با لعل چو تو کانی غمگین نبود جانی
یکجا شو در وحدت در عین فنا جا کن
اندر قفس هستی این طوطی قدسی را
سودی جوهرت با صافی کن و یا لوده
الما حیوان بنگر سر سوی زمین دارد

خوش باش که ما رفتیم با دو چی بدرویشان	ای کوی شما جنت وی خوی شما راحت

هزج مثمن اخرب

آتش ز دلم بستان در چرخ منقش زن	ای جان خوش ساده در اصل ملک زاده
شمشیر بکف داری بر تارک فرقش زن	ای طره بر بندت بکشاده گره ها را

هزج مثمن اخرب

یا رب که چه خانه ست این یارب چه کویست این	در دل صفت کوثر جوئی ز می احمر
در عشق شرابست آن عشق سبویست این	ای بر سر هر بیشه از درد تو صد کشته

هزج مثمن اخرب

با تند که سبک روحی بر چشم و سرم بنشین	ای تاج هنرمندی معراج خردمندی
بی کام و زبان گفتی بر گوش فلک بنشین	جان همه جانان ای دولت مولانا
بی هیچ دعاگوئی عالم شده پر آمین	از نفخ تو می رویید بر ملا را اعلی
آورد طبیب جان یک حمره افتتین	با این تن بیمارم و این کشته دل زارم
شاد آمدی ای سلطان ای چاره هر مسکین	پیغمبر بیماران نافع تری از باران
هم هستم و هم جویم هم خسرو و هم شیرین	گفتم که جنان دریا در خمره کجا گنجد
گنجانده در سجین با عالم علیین	یوسف به بن چاهی بر هفت فلک ناظر
نی بر زبرین تخت است این تخت نه بر زیرین	شمس الحق تبریزی تو نور دل و جانی

هزج مثمن اخرب

بر دیده من بنشین ای جان بنت مسکن	سر مست شدم ای جان نی دست شدم ای جان
من بنده آن خمم از بیخ و بنم بر کن	هم پرده من میدر هم خون دلم میخور
جز عفو و کرم نبود بر دست چنین مسکین	از معدن خویش ای جان بخرام درین میدان
در گور و کفن ناید تا باشد جان در تن	شمس الحق تبریزی مستم ز می عشقت

هزج مثمن اخرب

زان پیش که بر بیرو شکرانه شکر خا کن	چون مست ازل گشتی شمشیر ابد بستان
و آن شیشه معنی را بر صافی صهبا کن	تا مار زمین باشی کی ماهی دین باشی
گر آدمیی آخر سر جانب بالا کن	در مدرسه آدم با حق چو شدی محرم

خامه که درین ساعت با ده چی بدرویشان
از ما ش سلام الا با ده چی بدرویشان
هر جا که روی می کش و هر دم که زنی خوش زن
این یک گره دیگر بر زلف مشوش زن
مستی بر باغ آمد این بوی چه بویست این
دل پر شده از دلبر یارب که چه جویست این
تو پرده فرو هشته ای دوست چه رویست این
در کوی تو این فتنه آخر چه خلویست این
تعیین چه می باید چون جمله توئی تعیین
جان را بربا ندی از ناز فلان الدین
وز شوق تو می جنبد پشت فلک عنین
زنده شده چابک شد بر داشت سر از بالین
در خمره چه داری گفت دارو دل غمگین
گفتا که چه دانی تو این شیوه و این آیین
و اندر شکم ماهی یونس ز بر و پروین
از جان و دلت جویم هر لحظه نه زان زین
رو چشم ببالا کن روی چو مهش می بین
ای دوست خمارم را زان لعل لب بشکن
آخر نه توئی با من شاباش زهی ای من
رونق نبود زر را تا باشد در معدن
زنهار سبی خواهم از باده ذوالمنن
هر سر که دوئی دارد در گردن ترسا کن
هندو یک هستی را ترکانه تو یغما کن
یا را چو شدی ماهی پس حمله بدریا کن
بر صدر فلک بنشین تدریس مسما کن

[illegible]

چون سلطنت الا خواهی تو برو لا شو
ورزانکه کنی ره را بر طارم خضرا کن

می باش چو مستسقی کو را نبود سیری
داری سر این سودا سر در سر سودا کن

بی سایه نباشد تن سایه نبود روشن
کین عشق همی گوید کز عقل تبرا کن

هم آتش سوزان شو هم پخته بریان شو
که عاشق زناری که قصد چلیپا کن

وافش شده لیکن از وافش مستانه
از سر تو قدم سازش قصد ید بیضا کن

هم سر شو و محرم شو همدم زن و همدم شو
اسرار دو عالم را بر جمع تو پیدا کن

بی او نتوان رفتن بی او نتوان گفتن
بی او نتوان خستن بی او نتوان خفتن

ای حلقه زن این در در وا نتوان کردن
او عاشق گل خوردن همچون زن آبستن

این باید و آن باید از شرک خفی زاید
او خواجه تو خواجه آبی بود و روغن

گر عاشق شیرین خد زر بدهد جان بدهد
یا رب که چها دارد آن ساقی شیرین فن

شمس الحق تبریزی هر لحظه بصد جلوه
افزاید و بنماید در صورت جان چون تن

چون چنگ شدم جانان آن چنگ تو در واکن
طنبور دل ما را هم ناله سرنا کن

دستی بنوای چنگی بر نبض چنین پیری
ورزه سخن گوید تو وعده بفردا کن

دیوانه مستی را خواهی که بشورانی
جان گفت علی الله گو دل گفت علالا کن

زان روز من مسکین بی عقل شدم بی دین
زان راهب بی حاصل یک بوسه تقاضا کن

زان مشک سر زلفش خجلت ده عنبر را
گر رغبت ما داری این قصه غرا کن

وه چیز نخواهد شد زر هر دو جهان میدان
از عاشق خود توبه وز باده هوا نبان

گر توبه شود دریا یک قطره نیابم من
هر ذره درین سودا گشتست چو دل گردان

خاصیت من اینست هر جا که روم اینم
در حقه تنگ آن مشک نگذارد مشک افشان

در سینه تاریکست دل را چه بود شادی
آن خون بازین باده وانجا بازین بستان

گر شرح کنم این را ترسم که مقلد را
در خرج در آمد خوش هم مهر و مه تابان

در عشق سه پیچان گردان شو چون گردون
چون را بگذار اینجا انجای در آ بیچون

نی نی تو مگو اینجا کانجا نبود آنجا
هم آنی و هم اینی چیزی مطلب بیرون

نقش تو چو خم آمد معنیت در و شیره
در فقر چه موسیی در حشمت چون قارون

دریا بده گو اول آخر شده قطره
خاک ره دریا را سرسبز کن خوش چون

بیا روبه زلابستان فراشی اشیا کن
گر عزم سفر داری بر مرکب معنی رو

هر چند شوی عالی تو میل باعلا کن
هر روح که سر دارد او روی بدو دارد

بر پر لبو روزن پرواز تو تنها کن
بر قاعده مجنون سر فتنه و غوغا شو

هم مست شو و هم می بی هر دو تو گیرا کن
تا ره نبرد ترسا وز دیده بدید آ تو

بی دیده مستانه رو دیده تو بینا کن
موسی خضر سیرت شمس الحق تبریزی

هم ما شو و ما را شو هم بندگی ما کن
شمس الحق تبریزی یک نکته بگو از عشق

هزج مثمن اخرب

زیرا که تو هشیاری هر لحظه کشی گردن
گردن ز طمع خیزد زر خواهد خون ریزد

آزاد بود بنده زین وسوسه چون سوسن
دو خواجه بیک خانه شد خانه ویرانه

چون مرغ دل آویزد زین گنبد بی روزن
آن باید کو آرد او جمله گهر بارد

هزج مثمن اخرب

صد جان بعوض بستان آن شیوه تو با ما کن
عیسی چو توئی ما را همکاسه مریم کن

وان خون دل رز را در ساغر صهبا کن
جمعیت رندان را بر شاهد نقدی کن

زنجیر خودم بنما وز دور تماشا کن
دیدیم ز تو نقشی بر کالبدی بسته

زان زلف خوش مشکین ما را تو چلیپا کن
زناره بنداری دل در دیده بکن منزل

ای خواجه حلوائی زین شهد تو حلوا کن
در چهره مخدومی شمس الحق تبریزی

هزج مثمن اخرب

در خاک در ابم من آن خاک شو و سوزان
در خاک تنم بنگر کز جان هوا پیشه

چه دزد و پالان گر هر جا که رود پالان
گویند که هر که هست در گور اسیر آمد

زندان شو و سینه میدان بود آن میدان
اندر رحم مادر چون طفل طرب یابد

آید بخیال اندر اندیشه سرگردان
شمس الحق تبریزی آن تابش خورشید است

هزج مثمن اخرب

چونی چو زبیچون شد زو نیست مگر افزون
هم کفری و هم دینی هم مهری و هم کینی

در جوش در آ هر دم چون باده صافی کون
هم ره رو و هم راهی هم بارگه و شاهی

تا باز شوی دریا میرو زپی جیحون
میرو سوی الرحمن می بخش جهان را جان

تا آنکه بیت آید بستان ارم بیند
از من مطلب عقلی کردم ز خودی نقلی
دروازهٔ هستی را جز ذوق مدان ایجان
زیرا عرض و جوهر از ذوق بر آرد سر
هر حس بمجوی جفتست و یکی گشته
ذوقی که ز خلق آید زو هستی تن زاید
پنهان ز همه عالم گرمابه زند هردم
پنهان مکن ای رستم پنهان ترا جستم
در کنج خرابخانه حوریست چو دردانه
بر ظاهر دریا کی بینی خورش ماهی
چنگی زده هر ذره بر منجنب بی بهره
خاموش که هر لقمه بربسته بمیخانه
دانی به کجا جوئی ما را بگه جستن
طفل دل ما پر سودا آغاز کند غوغا
در پردهٔ دل منگر صد دختر آبستان
بشنو چه باسرارم می آمد از آن طارم
از عقل بپرسیدم کین شهره بتان چه نند
ور زیر نقاب شب آن زنگیکان را بین
خلقان همگی خفته عشاق در آشفته
چون عشق ترا رام شد این خواجه تمام شد
از چرخ فرو ماند کابش نه بگرداند
شه هندو و تنگی را آن مایه تنگی را
رو غافل جاشق را بر عکس و شهادان
حالست محال او فرد هست و بال او
آن دم که ترش باشد خوشتر ز شکر خا

صد زاد و نوا یابد از وحشت این یاران
چون ما هستم من لیلی بر خویش شوم مجنون

وستی زبن ای دلبر کامدمی بی ساغر
هین باش خمش خربی در عشق گل کشتی

هزج مثمن اخرب

ذوق پدر و مادر کثرت مهمان ایجان
هر عقل بمعقولی خفته نگران ایجان
ذوقی که ز حق آید زاید دل و جان ایجان
هم پیر خرد پیشه هم جان جوان ایجان
احوال تو دانستم تو عشوه مخوان ایجان
دور از لب بیگانه خفتست چو جان ایجان
کان آب حق آمد بر عیش کنان ایجان
کاب حیوان را کی داند حیوان ایجان

هر جا که بود ذوقی ز آسیب جفت آمد
گر جفت شوی ای حس با آنکه جست آکرد
کو چشم که تا بیند هر گوشه تتق بسته
آمیخته با شاهد هم عاشق و هم زاهد
گر رومی و ترش داری دانیم که طراری
صد عشق همی بازد صد عشوه همی سازد
چندین حیوان ایجان میخاید منزل
اندر دل هر ذره تابان شده خورشیدی

هزج مثمن اخرب

در گردش چشم او آن نرگس آبستن
بستان کریم او آغاز کند جستن

در دل چو خیال او تابد ز جمال او
دل ز آتش عشق او آموخت سبکروحی

هزج مثمن اخرب

یک دم که از این سو آیکدم که قدح بستان
گفتا نهان صورت پیدا نغز و دستان

در عربده افتاده از عشق چنین خوبان
در شرق خداوندی شمس الحق تبریزی

هزج مثمن اخرب

اسرار همه گفته شاباش زهی آمین
چون زلف تو دام شد شب گشت مرا مشکین
کین چرخ همه اند که حیت در او تسکین
آن خسرو زنگی را آرد حشری تا چین

یاران شوریده با جان بسوزیده
شد زنگی شب مستی وستی همگان بستی
میگر رو آن مسکین نی مهر درونه کین
شمعی تو برافروزی شمس الحق تبریزی

هزج مثمن اخرب

عدلست همه ظلمش دادست همه بهتان
و آن دم که ملولست او چون بوش کنارست آن

نرمست درشت او کعبه است کنشت او
و آن دم که مرا گوید و الله ز تو بیزارم

وان ور زو نهان گشته آمد بر ما اکنون
هم چرخی و خورشیدی هم بحر در مکنون
این نکته شیرین را در دل بنشان ایجان
زان یک شکر و من تن زو قست نشان ایجان
در بحیرهٔ پرهیزی باشی سلطان ایجان
هر ذره پیوسته با جفت نهان ایجان
در ذوق نمی گنجد در کون و مکان ایجان
ز احداث همی ترسی فر کن عوان ایجان
آن لحظه که می نازد بوسه بستان ایجان
چون گرگ گروبرده نهان شبان ایجان
در باطن هر قطره صد جوی روان ایجان
تا لقمه نیندازی بر بند دهان ایجان
دلبند بدر اندازد و را نتوان بستن
از سینه بپریدن هر ساعت بر جستن
زان کنج که دلها شد زان مسجد که مستان
هم لشکر ترکستان هم لشکر هندستان
آیند و روند اینجا در هر چمن بستان
با زنگیکان مست آب در عشرت جان نشین
بگشاده دلم دیده در شاهد بی کابین
در دیده هر مستی از دیده رنگی بین
گر گندم او را بین آن نان ده از شیرین
تا هندو شب تازی از روشنی صد پروین
گر رای دروغ او از صدق بود جانان
خاری که خلد در دل خوشتر ز گل و ریحان
آن آب خضر باشد از چشمه که حیوان

انگه که بگوییدنی در پیش هزار آرے — مخلص همه احسان شد جرمش همگی غفران
خارش همه ریحان شد تخمش همه آسان شد — من مذهب ابرویش بخریدم و دادم جان
این مذهب کز هستم بس کردم و لب بستم — گویی بدهان من صد حجت و صد برهان
تر نیست مرا در جان کز خون شده چون مرجان — چون کودک در اشکم خونخواره بخون غلطان
لیلی تو و مجنون من تا چند خورم خون من — بر هیچ سرای تو کان مه بشود تابان
دل گشت کباب من خونست شراب من — هم شهدی و سرمایه هم تاج و بازرگان
فرمای ازان باده تا جان بشود ساده — از دور چنین ناله پر دود شده کیوان
ای آتش سودا تو پنهانی و پیدا تو — او خاک مطرح ار و آن تیش آتش دان
از غایت بدخویی رو زریم می جویی — ویران کنم خانه از دیده چون طوفان
این قصه چون آتش فریاد شنیدن خوش — بر باد هوا چون خس در عشق شده رقصان
من ترک سفر گیرم از بهر گهر گیرم — کی عنبر تبریزی مشکی بکنی افشان
گر طالب آن یاری این خانه تو ویران کن — واندر عوضش خانه رو بر سر کیوان کن
گر همچو مستانی از عشق بهاران شو — در ساحل بی آبی دل قلزم و عمان کن
کرده دل و ده روی رو قبله یکی گردان — از جمله ببر خود را کل روی برحمان کن
بر تخت خرد بنشین از دولت شمس الدین — هر کو شود بنده ملکش ده و سلطان کن
من گوش کشان گشتم از لیلی و از مجنون — این میکشدم در بحر وان میکشدم هامون
از دست کشاکش من زین چرخ پر آتش من — می غلطم چون شاهان در اطلس و در اکسون
من عاشق آن زرم میدرم و می زرم — میسازم و می سوزم از عشق شه بیچون
ای برده بغارت دل بیمار غریبان — زنهار بنیدیش ز زنهار غریبان
زان غمزه بپرس آخر از حال ملامیش — راحت ندهد دیده خونبار غریبان
زآه سحر و ناله شبگیر حذر کن — مقصود دل خسته غمخوار غریبان
روزی که کنی میل بجانگاه تجلی — هر جا که نخواهند ز اشعار غریبان
از شمس غریب این سخن تازه نگهدار — دریاب دل خسته خونخوار غریبان
بارو تو کفرست بمعنی نگریدن — در جنت فردوس حرامست پریدن
اندر فلک عشق هر آن مه که بتابد — شیران به نیازند دران دشت چریدن

بیگانگیش خویشی در مذهب بی خویشان — کفرش همه ایمان شد سنگش همه مرجان شد
دیوش همه رضوان شد در وش همه درمان — گر طعنه زنی گویی تو مذهب کژ داری
بردار دل روشن با قیمش فرد میخوان — ای مهتر تبریزی یارب چه شکر ریزی

هزج مثمن اخرب

مانند گه گردون من بر آتش و سرگردان — چون خار جفایی تو افتیم بپای تو
آن مست خراب من کی آید چون مستان — ای روح مرا دایه خورشیدی و مهتاب
ای داده همه داده در جنبش و در احسان — از دیده من ناله چون کودک یکساله
کردیم چو شیدا تو از ناله و از افغان — گر باغ چمن دارد لیکن نه چو من دارد
خود هیچ نمیگویی کامی ببر و بی سامان — آن خسرو مردانه جان را ست چو جانانه
ای دلبر دامی لکش از بهر زکوة جان — این بهر من بکس کز هجر بماند از پس
هر لحظه ز سر گیرم این عشق چو نو کاران — در لحظه آمیزی شمس الحق تبریزے

هزج مثمن اخرب

وین سنگ ز مهر او خود لعل بدخشان کن — گر در صدفی مانده چون قطره زیم در شو
بی نقش چو جان سیر و دلها همه یکسان کن — خواهی که شوی زنده از دولت پاینده

هزج مثمن اخرب

این میکشدم زین سو و آن میکشدم زانسون — یک گوش بدست این یک گوش بدست آن
میگردم و می نالم چون چنبره گردون — آن لحظه که بیهوشم زیشان نرهد گوشم

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور قطیعه مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

فرما که بیم چاره و تیمار غریبان — بر حال غریبان ستم دیده نظر کن
چندین چه کشی تیر بازار غریبان — بگذر ز غریبان که بهر سوی سیلاب
کاید ز درون دل بیمار غریبان — جز تو بکه نالیم که جز تو نتوان یافت
آن روز نگر گرمی بازار غریبان — سیلاب نظر دامن اصحاب بگیرد

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

یا باغ صفا را بیکی تره خریدن — بی پرتو مرغان ضمیر دل ما را
آن ابروست ای جان و فرضست دریدن — دشتی که چراگاه شکاران تو باشد

آن عشق که از آتش حسن تو نباشد / آن عشق حرامست و صلای فسریدن

تا باطن من جان من از نخیر تو ببرید / محسوس شنیدم من آواز بریدن

در خواب شو ای غافل ز این لت میدان / از پوست چه شیره بود و در فشریدن

رنجور شقاوت در افتاد به بس باز / لاحول بود چاره و انگشت گزیدن

جز عشق خداوندی شمس الحق تبریز / آن موی بصر باشد باید ستریدن

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

بفر بفتیم دوش و پریدیش به بستان / خوردم دغل گرم تو چون عشوه پرستان

دی عهد نکردی بروم باز بیایم / سوگند نخوردی که بجوییم دل مستان

گفتی که به بستان بر من چاشت بیاید / رفتی و سحرگاه به بستی در بستان

ای عشوهٔ تو گرم تر از باد تموزی / وی چهرهٔ تو خوبتر از روی گلستان

دانی که دغل از چه تو یاری بچه ماند / در عین تموزی بجهد برق زمستان

گر زانکه ترا عشوه دهد کس گله کم کن / صد شعبده کردی تو یکی شعبده بستان

برو عاده مکن صبر که گر صبر نبودی / هرگز نرسیدی مدد از نیست بهستان

ورنی بکنم غمزه و گویم که سبب چیست / زانسان که تو اقرار کنی که سبب ست آن

صد گوش نوم باز شد از راه شنودن / بی نور ره هندوه نتوان زادن و بودن

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

بر هم دگر افتادن مستان چه لطیفست / وز هم دگران جام وفا را بربودن

ای آنکه بعشق تو مرا واجب و حق ست / آیینهٔ دل را ز خرافات زدودن

آواز صفیر تو شنیدیم و فریضه ست / این هدهد جان را گره از پای کشودن

تا چند درین ابر نهان باشد آن ماه / جانم بلب آمد هله وقتست نمودن

ای گلشن روی تو زدی ایمن و فارغ / وی سنبل ابروی تو فارغ ز درودن

ساقی چو توئی کفر بود بودن هشیار / وان شب که توئی ماه حرامست غنودن

چون آمد پیراهن خوشبوی ز یوسف / پس بازو و سر دست کنون نخله سودن

گفتم که ببوسم کف پای تو مرا گفت / آن چشم بود کش نتوانند بسودن

پس تا شه ما گوید گو راست مسلم / برگردن انعام و بر انعام فزودن

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

گر زانکه ملولی ز من فتنهٔ حوران / این سلسله بگذار و کسی را مشوران

در کوچهٔ کوران تو یکی روز گذشتی / افتاد دو صد خارش در دیدهٔ کوران

در خواب نمودی تو شبی قامت خود را / بر سرو بیفزود ز تو قدر قصوران

ای آنکه ترا جنبش این عشق نبودست / حیران شده بر جای تو چون تازه حصوران

آن لحن عرابی چو شتر بادیه گوید / زین لحن چه بیگانه ای کم ز ستوران

عشقا تو سلیمان و سباعت سپاهت / رفتند بسوراخ خود از بیم تو موران

شمس الحق تبریز چو خورشید برآید / زیرا که چو خورشید بود جامهٔ عوران

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

ما دست ترا خواجه نخواهیم کشیدن / وز نیک و بدت پاک نخواهیم بریدن

هر چند شب غفلت [ظ] درازست / ما بر همه چون صبح نخواهیم دمیدن

هر میوه که در باغ جهان بود همه پخت / ای غورهٔ چون سنگ نخواهی تو پزیدن

رحم آر برین جان که طپانست درین دام / نشنید مگر گوش تو آواز طپیدن

چشمی ست ترا در دل آن نیز بدر دست / پس چیست نجم تو بجز از چشم خلیدن

داروی دل و دیده نبودست و نباشد / ای یوسف خوبان بجز از روی تو دیدن

هین مخلص خود را تماشی تو بفرما / کین گفت تو و قول تو مرده ست شنیدن

در پردهٔ ناموس و دغل چند گریزی / نزدیک رسیده ست ترا پرده دریدن

چون مخلد این چشم بجو دارو و درمان / تا باز رهی از خلش و آب دویدن

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

هر شب که بود عادهٔ تو سفره نهادن / ما را ز خیال تو بود روزه گشادن

صد لطف ترا قاعده بر روزه گشایان / مانند مسیحا ز فلک مایده دادن

چون قوت دل از مطبخ سودائی تو باشد / باید بمیان رفتن و در لوت فتادن

ما را هم ازان آتش دل آب حیاتست / بر آتش دل شاد بسوزیم چو لادن

ای جام می غیب بگیر از کف من شاد / وز کام بجانی نشود رهت بزادن

کار چه لهست نه کار دل و جانست / در خاک ببوسیدن و در خاک بزادن

است اسرودن تو باد و بهار را آورد و من نسخ · خوش وعا ... اجزای سودن

ظ راست ... من نسخ

کار دل و جان چیست سحرگه ز فتوت
این است دلا پایهٔ اعلا بره عشق
تنها بوسه بچیدست ازان لعل مثمن
مرو بحر صفا گفت که کامی نرسد مفت است
غلط گر همه شاهید چه مرنج و چه نا اهل
گر هست سر ما زسر و ریش بجنبان
صلا روز وصالست همه جاه و جلالست
یکی چرب زبانی و یکی جان جهانی
چه تلخست و شیرین و پر از مهر و پر از کین
بیا نیش ببر هیز و زین عشق بگریز
بنوش از مے بالا لب لیش میالا
ایا بدر الدجی هل انت احسن
فصر یا قلب فی شوق المعانی
فلا یعلوک نحس انت آمن
دار ضعفی لبانا تر تضعه
اگر خواهے مرا مے در هوا کن
نیم قانع بیک جام و بصد جام
من از قند دم مرا گویی ترش شو
مرا چون نے درآوردی بناله
چو رفت تسلیم کردم روی خود را
حریف آن لبی ای نی شب و روز
شدی ای نے شکر زافسون آن لب
خموش از ذکر نے میباش تنها
اگر تو عاشقی غم را رها کن
چو آدم توبه کن بازآ به جنت

پیش مهمان مائده غیب نهادن	گفتم که مرید توام ای جان جهان گفت

بحر هزج مثمن مکفوف محذوف تقطیعه مفاعیل مفاعیل مفاعیل فعولن

اگر آن بوسه بجالست فریضه ست خریدن	چو آن بوسه کجاست نی اندر خور خاست
گر این گوهر با تست صدف را به شکستن	بی بوسه گل را که فرح بخشد دل را
هله بوسه مخواهید ازان دلبر توسن	درآمی مه آفاق که روزن دل را

هزج مثمن مکفوف محذوف

همه لطف و کمالست زهی نادره سلطان	کجائی تو کجائی که نه در حلقهٔ مائی
زه بوسه بجانی و زهی کالهٔ ارزان	اگر شیر و اگر فیل چنانش کند این عشق
زهی لذت شیرین و زهی لقمهٔ دندان	زهی روز و زهی عید دل افروز
همه شیر بشیر بلای شه مردان	بجو بادهٔ گلگون ازان دلبر موزون
شنو بانگ علالا ز هر اختر و کیوان	بیندیش و خمش باش و چنین راز مگو فاش

بحر هزج مسدس محذوف تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن فعولن

لرهنا اذ ولکنت ترهن	ایا بحا خسوفا فی ذراه
فلا یغشاک نقص و انت معدن	ایا جسما فنیت فی هواه
فمن ارضعته فهو المسمن	اذا لم تذقه کیف یحیی

هزج مسدس محذوف

دو ساله بیش تو دارم قضا کن	بده مے گر ننوشم بر سرم ریز
تو ماشے را بگیر و لوبیا کن	سر خسم را به کهگل هین بیندا
چو چنگم خوش بساز و با نوا کن	اگر چه منزلی سلیم چون دف
بزن سیلے و رویم را قفا کن	همی زاید ز دف و کف یک آواز
یکے بوسه بے ما اقتضا کن	تو بوسه باری و جمله خواری
ز لب ای نے شکر رو شکرها کن	ز شکر ست این نوای خوش که داری

هزج مسدس محذوف

عروسی بین و ماتم را رها کن	تو دریا باش و کشتی را بینداز
تو فرزندان آدم را رها کن	وگر در عشق یوسف کف بریدی

قد کنت ولکنک قد صرت مرادن
خوش بر رخ شمس الحق تبریز فتادن
شوم جان مجرد برون آیم از تن
جهانیست ز با تنها برون کرده چو سوسن
ز مه بوسه نیابید مگر از ره روزن
ور عاشق شاهی تو روان باش بمیدان
وگر حور بهشتی چه خوش باشد ای جان
چو بینیش بگوئی زهی گریه درانبان
زان چشم کرشمه وزان لب شکر افشان
کاین دم مه گردون ان گشته بنالان
ور نیست برادباش چنین گوهر جان
اذا وافاک قلب کیف یحزن
تکمس فی سعودک برد و وطن
له عذر و برهان مبرهن
وان الخلد یدخله من آمن
وگر سیری ز من رفتم رها کن
وگر نیکو نگفتم ماجرا کن
دل خسم را بروزه دلگشا کن
که آواز خوشے داری صدا کن
اگر یک نیست از هم شان جدا کن
نگیری پند گر گویم سخا کن
نوای شکرین داری ادا کن
که نے گوید که یک تا راسته تاکن
دو عالم باش و عالم را رها کن
هم از راگیر و مرهم را رها کن

وگر بید آر گرد زلف درهم
مسلم کن دل از هستی مسلم
حریفان را جگر خون بین و گرگین
بر آبرچرخ چون عیسی مریم
بجو آن را که آدم برد با خویش
بدست خویش آتش در جهان زن
خمش زان نوع کوته کن سخن را
بیا درده شراب تلخ گلگون
که تا از من زمن موئی نماند
منم بی سر شده در راه عشقت
ولیکن چون بیائی جامه برکش
ولدار گریه بینی چون خیالی
برو ای دل بسوی دلبر من
بنه سر چون قلم بر خط امرش
بدستت ماه و به سر مایه زر
وگر سبلت ز شیرش ترنگردی
درآویز در دولت باآب حسنش
درآ در بحر او تا همچو ماهی
بهار آمد برون آ همچو سبزه
رهی بر کار و ساکن تو بظاهر
خمش کن شد خموشی جان بلا در
بباغ آئیم فردا جمله یاران
دران باغ از تبان وزبت پرستان
بزیر هر درختی ماه روئی
نه سبزه را بود باگل حسودی

خیال و خواب درهم را رها کن
امید نامسلم را رها کن
کرنا سور محکم را رها کن
خر عیسی مریم را رها کن
غم میراث آدم را رها کن
برای دوست عالم را رها کن
که الله گوی و اعلم را رها کن

نفخت فیه من روحی رسیدت
بگیر ای شیرزاده خوی شیران
بران آرد ترا حرص چو آذر
چو بشگافد تراشمشیر عشقت
حریف عشق مریم کیست عیسی
بیا زار اندر آ هر مست و شیدا
چو طالع گشت شمس الدین تبریز

هزج مسدس محذوف

بکن در روی بجای آب فیدن
همیگردم بروز و شب چو گردون
که جان عاشقان غرقست در خون

توئی شیرین و من فرهاد عاشق
بیا یکبار چهره خویش بنمای
بما منگاه عاشقت گذر کن

هزج مسدس محذوف

بران خورشید مشرق و شمع روشن
که هر بی سر از او بر داشت گردن
زبانیت او گشاید بند آهن
برای قلبیان و ریش مسکین
چو آتش کاندر آویزد بروغن
برویید مر ترا از خویش جوشن
بکوری وی و بر رغم بهمن
مثال مرهمی در کار کردن

برو هر سو بسوی بی سوئی رو
که جز در ظل آن سلطان خوبان
ورا زاینو سپه از در ره نیابی
چو دیدی روی او در دل بروید
درآ در آتش زیرا خلیلی
زکاه غم جدا کن حب شادی
نه خمی چون کمان گر تیر اوئی
وگر زان خرمن گل بو نیابی

هزج مسدس محذوف

همه یاران بهار همچو باران
هزار اندر هزار اندر هزاران
زهی خوبان زهی سیمین عذاران
نباشد بست آن می را خماران

صلا گفتیم فردا روز باغ ست
همه شادان و مست اندر و خندان
نگر جوقی پیاده همچو سبزه
همی یابد قرار شمس تبریز

غم بیش و غم کم را رها کن
سگان نامعلم را رها کن
که ابراهیم ادهم را رها کن
هوا دارو ست مرهم را رها کن
نه عیسی تو مریم را رها کن
بشو رسوا و محرم را رها کن
جهان تنگ مظلم را رها کن
که تا از سر رود این عقل بیرون
توئی لیلی و من حیران مجنون
بیا بنما یکی آن قد موزون
یکی بنگر که چون شد کار ما چون
برویش بردم و برخوان تو افسون
که هر مسکین بر افسون یافت مسکن
دل ترسندگان را نیست مامن
چو گنجشکان درآ از راه روزن
گل و نسرین و بید و سرو و سوسن
مرم زآتش نه نمرود بدظن
که آن مه را برای ماست خرمن
بقاب قوس رستی ز مکمن
چه سودت از عبیر و مشک و لادن
بلا در گر خموشی باشش کودن
صلا ای عاشقان حق گزاران
همه شاهان عشق و تاجداران
دگر جوقی چو شاخ گل سواران
زرویت جانهای بیقراران

بیا ساقی سی مارا بگردان / بدین می آن بلاها را بگردان
قضا خواهد که از بالا بگردد / مرا لاگیر و آلا را بگردان
نیندیشم وگر زین خورده سودا / چو فرمودی مرا جا را بگردان
زمینی خود چه باشد با غبارش / دل بیدست و بی پا را بگردان
چو شمس الدین تبریزی درآید / تو و بد دیده بینا را بگردان

بیا ای مونس جانهای مستان / ز شمع روی خود سیمای مستان
نمی‌آئی سر از طاقی برون کن / گشا این بند را از پای مستان
همه شب میرود تا روز این مه / چنین پست آسمان پیمای مستان
فرشته آدمی دیوان پریان / توئی فردا و پس فردای مستان
کلاه جمله هشیاران ربودند / که بنشیند وگر بالای مستان
شنیدم چرخ گردان را همی گفت / منم یک لقمه از حلوای مستان
شنیدم از دهان عشق میگفت / بیا بین جام جان افزای مستان
بگو کان سر ز دریاهای جانست / که عقل آمد کمین مولای مستان
چو فرمان بر مرقع داشت رشید / بخوان دل ز خون بالای مستان
ازان مستان یکی منصور حلاج / که بد سر دفتر و طغرای مستان

برآ بر بام و اکنون ماه نو بین / رود بوی خوشش تا چین ماچین
برآ بر خرمن سیب و بکش پا / دگر نرگس دگر گلزار و نسرین
یکی چیزیست در وی چیز کان نیست / درآ در پیش من چون شمع بنشین
همی ترسم که بگریزی ز گوشه / رها کن ناز و آن خوهای پیشین
بیا منیر اندکی ای کان رحمت / همیشه عشوه و وعده دروغین
ازین پاکی تو لیکن عاشقان را / زهی کر و فر و امکان تمکین

بیا ای یار من این جام بستان / ز می‌های الهی کام بستان
مرا آرام در عقلست و در فهم / بیا از مهر او این دام بستان
چو نام و ننگ دام راه عشقست / بیا و شکر و بادام بستان
خمش کن گر شراب خضر گشتی / نصیب عیش صبح و شام بستان

هزج مسدس محذوف

شراب ناب بالاها بگردان / اگر من محرمم ساغر نباشم
بیا دریا و سودا را بگردان / شرابی ده که اندر جا نگنجم
زمین و چرخ و دریا را بگردان / اگر گر رفت این دلها ز مستی

هزج مسدس محذوف

ببین اندیشه و غوغای مستان / بیا ای میر خوبان دبر افروز
ببین این غلغل و هیهای مستان / بیا ای خواب مستان را ببسته
باهل آسمان آوای مستان / همیگویند ما هم زو خرابیم
ز تو زیر و زبر چون رای مستان / میفگن وعده مستان بفردا
درین بازار که چه جای مستان / چو مستان گرد چشمت حلقه کردند
منم یک قطره از دریای مستان / شنیدم جان شیرین را که میگفت
منم مجموعه زیبای مستان / اگر گویند ماه روزه آمد
که جان را میدهد سقای مستان / همه مولای عقل اند این عجیب است
کشید ابروی او طغرای مستان / همه مستان نوشتند این غزل را

هزج مسدس محذوف

درآ در باغ و اکنون سیب می چین / ازان سیبی که بشگافند در روم
ز سیب لعل کن فرش و نهالین / اگر سیبش لقب گوییم وگر می
خدایا بنده دارش یار آمین / بیا اکنون اگر افسانه خواهی
برآ بالا برون انداز نعلین / به پهلویم نشین برخیز برچین
که تا گرد رخ زرد از تو رنگین / روا باشد وگر من خود بگویم
پراگنده سخنها هست آمین / زهی اوصاف شمس الدین تبریز

هزج مسدس محذوف

بیا عشق و ز من آرام بستان / چو مرغ او برون از دام دنیاست
بیا از من تو ننگ و نام بستان / ز چشم و لعل شیرینش زمانی
بیا چون جسم زمانی جام بستان / ز نذر عشق شمس الدین تبریز

بخور می با حریف روح تبریز   ز لعلش بوسه با دام بتان
ترا پندی دهم ای طالب دین   که جان گرگین شود از جان گرگین
ز خارستان دل گر پاک گردی   چو مردی شو مشو ای مرد غمگین
ز چشمه چشم پریان سر برآرند   که نفرینید زشتانت بتحسین
نمی خواهند خوبان جز ممیز   چو نفروشی تو لعلی را بسرگین
ز سنگ آسیا زیرین حمول ست   که افزون خورده باشد زخم متین
ز اشکست این تجلی فضل دارد   کرا ماند ز دست عشق تمکین
تو نقد قلب را از زر برون کن   وگر گوید زرم زو تر برون کن
که بیگانه چو سیلاب ست دشمن   ازین بزم پر از شکر برون کن
دو چشم خاین نامحرمان را   تو کر نائی کری از کر برون کن
چو مستان شیشه اندر دست دارند   تن شهوت بود چون خر برون کن
بریز دست شهوت پر و بالش   تو او را آدمی مشمر برون کن
تو هر جزو جهان را برگذر بین   تو هر یک را رسیده از سفر بین
تو هر یک را بطبع روزی خود   فتاده عاجز اندر پای خوزین
مثلها سیلها در جستن آب   بقدر او توان خوان معتبر بین
به پیش جان بحر آشام ایشان   بدان جاشان سکون منتظر بین
مر آنها را که روزی رو شناه است   یکی دریای دیگر پر گهر بین
چرا منکر شدی ای پیر کوران   نمیگویم که مجنون را مشوران
تو میگوئی که نبا غیبیان را   درین بحر شمس چه نزدیکان چه دوران
عدم دریاست و این عالم یکی کف   دو باره کف بود ایران و توران
دران جوشش بگو کوشش چه باشد   ازین موج شیرین گشته شوران
نپردازی بمن ای شمس تبریز   که در عشقت همی سوزند حوران
چو دیدم چهره زیبای مستان   بیا در مجلس هیهای مستان
که اینجا کام دل یابی بتحقیق   اگر داری سر و پروای مستان
درآمد ساقی و درداد جامی   بکام جان ز سرتاپای مستان

هزج مسدس محذوف

یکی پندی دلا و نیز و خوش آئین   نشین غافل به پهلوی حریفان
ز دل یابی حلاوتهائی التین   بجوشند از درون دل عروسان
چو ماه و زهره و خورشید و پروین   باحسان زر بخوبان تو چنان ده
بمفریان تو ایشان را بکابین   ز تو آن گلرخان را ننگ آید
نه قیمت بیش دارد سنگ زیرین   میان سنگها آن بیش ارزد
میان کوه با خود طور سینین   خمش کن صبر کن تمکین تو گو

هزج مسدس محذوف

ز باشش تو بران و زر در برون کن   نگهها را ز غیرت ای برادر
ازان زیب و جمال فر برون کن   اگر گر نشنود آواز چنگت
دلی کو هست چون مرمر برون کن   ترا در راه معنی عاشقانند
ازین مرغان نیکو پر برون کن   چو بنده شمس تبریزی نباشد

هزج مسدس محذوف

به پیش شاه خود بنهاده سر بین   مثال اختران از مهر تابش
بسوی بحر شان زیر و زبر بین   برای هر یکی از مطبخ شاه
تو دریای جهان را مختصر بین   چو در بحر آمدند از دشت و از کوه
ز لطف شه دهان شان پر شکر بین   بچشم شمس تبریزی تو بنگر

هزج مسدس محذوف

ستیران را چه نسبت با ستوران   ازین دریا چه کشتی و چه تخته
سلیمانیست و این خلقان چو موران   ز جوشش بحر آمد کف هستی
چه می لافند از صبر این صبوران   ازین بحر اند زشتان کشته نغزان

هزج مسدس محذوف

شنیدم بانگ هو و های مستان   صلا زد ساقی تقدیس گفتا
ز جام جان روح افزای مستان   بیا پرواز کن در باغ وحدت
ز خم و ساغر و صهبای مستان   چو خوردم می بخواندم سر توحید

بگفتم نیستم پروای عالم   بکام و جان خود حلوای مستان
نیست بادهٔ انگورم آن مست   و ما و م ساغر و مینای مستان
ببین گردیدهٔ داری زمانے   هزاران گوهر از دریای مستان
بخوان مستانه این ابیات گر تو   زجان و دل شدی لالای مستان
دگر باره چو مه کردیم خرمن   بخنداند عالم را چو گلشن
زطنازی شگوفه لب کشاده   ازان خیاط بی مقراض و سوزن
طبق بر سر نهاده هر درختے   چو طبال ربیعی شد دهل زن
زره گشته ز باد آن روی آبی   کزان آهن بیافیدست جوشن
ندا زد در عدم حق کای ریاحین   چو مرغان خلیلے از نشیمن
رسید آن لک لک عارف ز غربت   برون کردند یکایک سر ز روزن
برون کردند سرها سبزپوشان   همیگویند پا در گور بهمن
هلا اے بید گوش و سر بجنبان   ستیزه روست می آید پے من
نخواهم من برای روی بختش   الا یا فرج بنا من کان یحزن
فان الارض اخضرت بنور   و دیوان النشور خدا مدون
بامر الله ما تو اثم جاذا   و برهان صنایعه مبرهن
جنان فی جنان فی جنان   نقد رجحتها من غیر رهن
و میجنا النفس الی المعانی   فان الصمت للاسرار امین
دل معشوق سوزیدست بر من   وزان سوزش جهان را سوخت خرمن
بود آتش بجان بنده شمعے   میان شب هزاران شمع روشن
بکوی عشق آوازه در افتاد   که سایه نیست آنجا قدر سوزن
ازان نوری که از لطفش بتابست   بدین سو آی کین سو نیست دامن
ببوی سبب سوئی جمله بهارست   که سودی بنودت بر قدر ارزن
مشو مغرور این دنیای فانے   که غیر عشق باشد جمله شیون
چو شمس الدین جان پرور ز تبریز   چو جان پرورد خواهی نفس بر کن
ولا جان مرا یکباره بستان   تو داد من ازین مکاره بستان

بخور صوفی اگه با عقل و هوشی   بغیر از صحبت زیبای مستان
زجام عشق شمس الدین طلب کن   که حق جوید بی غوغای مستان
خمش کن تا صدف وارت ببخشند   صفای دل تو از سیمای مستان

هزج مسدس محذوف

دگر بار آفتاب اندر حمل شد   خرامیدیم بر کوری دشمن
چه اطلسها که پوشیده درین باغ   بغازی زبان گشتست سوسن
دهل کردیم اشکم را دگر بار   پر از حلوای بی دوشاب و روغن
بهار آرتو مگر داؤد وقتست   که بوده اندر زمستان همچو آهن
بسر بالای هستی روی آرید   برون رفتست آن سرما زمسکن
هزیمتیان که پنهان گشته بودند   مسبح کرده او مرغان الکن
سماع است و هزاران حور در باغ   پر از طوق جواهر گوش و گردن
همیگوییم سخن را ترک مسکن   اگر داری چو نرگس چشم روشن
بنادی الورد یا اصحاب این   حدیث عاشقان را فاش کردن
وعاد الهاربون الی حیوة   وقال الله للعاری تزین
وشمس الله طلعته بفضل   وابلاهم زمانا ثم احسن
وصبغ النبات بغیر صبغ   الا یا جان را فیها تو طن
الا فاسکت وکلمهم بصمت   قد اتال الدجال ذوا تفرعن

هزج مسدس محذوف

پدید آمد ازان آتش بناگه   کزو شد موم همچون سنگ و آهن
چه روزن کافتاب دل بر آمد   که شد در خانهٔ دل شکل روزن
ازان سو باز کردای یار بدخو   ز آتش گلشن و نسرین و سوسن
مبرای یار بس سودای بی سود   بهر سو غیر آن سرما و بهمن
تر از عشق آید هر چه خواهے   که نبود جای خرم بام گلخن

هزج مسدس محذوف

چه مکرست این که دنیا کرد با من   کرم کن این دل خونخواره بستان

نظر بر غیر او کردن حرام است
بهر کسوت که میخواهی بر آئی
چو شمس الدین تبریزی در آمد
خمش کن تا صلاح الدین بگوید
در این دم همدمی آمد خمش کن
مزن تشنیع بر سلطان عشقش
نگر بر شمعهای تو می دان کی آنکس
ز هر اندیشه مرغی آفریند
گران بر رای سینه بر بینی
دل خونخواره را یکباره بستان
بکن جان مرا امروز چاره
بدست دل فرستادم دو سه خط
دران خط صورت اشکال عشقت
به جو غمخوار تو گشتم شمس تبریز
زهی عشق و زهی شوق و زهی جان
زهی مجلس زهی ساقی زهی می
زهی آتش و زهی خوان خدائی
زهی شهر و زهی بازار و درگاه
زهی قدرت زهی بازو زهی دست
ز شمس الدین بود هم درد و درمان
ازان مخدوم جان انگیز دلدار
از دیرا خواند اندر پرتو او
چه داند جان حیوانی مسکین
چه تحفه می برد در بحر جانی
هزار ایوان و قصری جمله از نور

تو نقد گنج هر نظاره بستان
تو پیراهن ازین بیچاره بستان
تو کام دل ازین مه پاره بستان

چو خورشید فلک باشد طبیعت
غرض از پیرهن این جسم پاک است
بشا وستی رخ تو هر زمانی

هزج مسدس محذوف

که او ناگفته میداند خمش کن
که او کس را نرنجاند خمش کن
که گردون را بگرداند خمش کن
دران عالم بپراند خمش کن
چو چشمت را بپیچاند خمش کن

ز جام بادهٔ خاموش گویا
اگر در آئینه مردم بگیری
هر اندیشه که در دل زمین کردی
یکی چغد و یکی باز و یکی زاغ
ازین عالم وزان عالم مگو زانکه

هزج مسدس محذوف

وگرنه جان ازین بیچاره بستان
یکی خط را ازان آواره بستان
برای عبرت و نظاره بستان

همه شب دوش میگفتم خدا را
دل سنگین او چون سخت خونم
دلا با عشق هم استاره افتاد

هزج مسدس محذوف

زهی دریا زهی گوهر زهی کان
زهی حوران همچون ماه تابان
که بر وی عاشق حق است مهمان
زهی داد و ستد بی نقد و میزان
که میلرزد ازو گردون گردان

چه جای گوهر است و بحر و کشتی
زهی سدره زهی جمع حریفان
زهی گلزار و ریحانها و سوسن
زهی سلطان و سلطانان عالم
وگر چون شد تمام شام خامش

هزج مسدس محذوف

شده هر صعب و سختی سهل و آسان
همه اسرار غیبی تا بپایان
حقایقهای سر جان جانان
یکی جانی پر از سودای اخزان
چه ایوان بل هزاران چرخ گیوان

کسی کو پرتوی از تو بدید است
اگر زین آب حیوان باز گوئی
نداری روح را خود کی شناسد
ندارد عزتی خرما به بصره
چو خانه عنکبوتی می نماید

شعاع نور از استاره بستان
تو روح یوسف آواره بستان
تو جان از عاشق غمخواره بستان
که نقد عشق ازین عیاره بستان
ترا بیخویشی نشناند خمش کن
ترا از گفتن برهاند خمش کن
یکایک بر تو میخواند خمش کن
که یکیک را نمی ماند خمش کن
بیک رنگیت میراند خمش کن
ز غم صد پاره شد یکباره بستان
که داد من ازان خونخواره بستان
تو خون من ز سنگ خاره بستان
نخواهم جرم ازان استاره بستان
مرا دل مهر این غمخواره بستان
که هر قطره ازان بحر است عمان
زهی بیشه زهی شیران غران
زهی باغ و زهی پر میوه بستان
که هر کت دید یکدم گشت سلطان
از آنکه این سخن را نیست پایان
کز و چرخ سعادت هست گردان
نگردد او ز چیزی هیچ حیران
بجیوانی چه داند آب حیوان
لب و کام و دهان شاه شاهان
ندارد قیمتی زیره بکرمان
به پیش بندگان شاه شاهان

بپیچم

بپیش دست رستم گنده پیری
چه باشد با هزاران مکر و دستان

دو صد رستم به پیش شمس تبریز
بکمپیر دو تا باشند یکسان

ز زخم دف کنم بر دید ایجان
چو بستی کیسه را دستی بجنبان

کشادی کن بجنب آخر نه سنگی
نه سنگی هم کشاید آب حیوان

مروت را اگر سیلاب بر دست
که پیدا نیست گرد او بمیدان

در انگلن کهنه گر زر نداری
ترا جز ریش کهنه نیست درمان

چو دست بسته در پشت کشا دست
بجنبان ریش را ای ریش جنبان

گلو بگرفت و آوازم ز نعره
مگر بربست راه گوش اخوان

اگر راه است آبی را درین ناو
چرا چرخی و سنگی نیست گردان

و گر این سنگ گرد است گو آرد
زهی مهمانی بی آب و بی نان

بطیبت گفتم این نکته مرنجید
مدارید از مزح خاطر پریشان

گلو مخراش و زیر لب مخوان اش
دهانت پر کند از در و مرجان

مسلم دار ان خدا را خوان نهادن
خمش کن این کرم را نیست پایان

هزج مسدس محذوف

شنیدستی تو که خط آمد ز خاقان
که از پرده برون آیند خوبان

چنین فرموده است خاقان امسال
شکر خواهم که باشد سخت ارزان

زهی سال و زهی روز مبارک
زهی خاقان زهی اقبال خندان

درون خانه بنشستن حرام است
که سلطان سنجر آمد سوی میدان

بیا با ما بمیدان تا ببینی
یکی بزم خوش و پیدا و پنهان

نهاده خوان نعمتهای بسیار
ز حلواها و از مرغان بریان

غلامانی چو مه در پیش ساقی
نوای مطربان خوشتر از جان

ولیکن عشق شه جانهای مستان
فراغت دارد از ساقی و از جان

تو گویی این کجا باشد هم آنجا
که اندیشه کجا گشتست حیران

چو شمس الدین تبریزی در آمد
دلم از دست او شد مست و حیران

هزج مسدس محذوف

صلا یاران سفر خواهیم کردن
وزین عالم سفر خواهیم کردن

بسوی آسمان همچون فرشته
ز جان صد بال و پر خواهیم کردن

ز اکسیر خدائی مس تن را
سراسر جمله زر خواهیم کردن

زمین خشک کان را سوخت گرمش
ز باران باز تر خواهیم کردن

ز غیرت منکران عشق را هم
درین ره کور و کر خواهیم کردن

ز خورشید جلالش اختری را
برین گردون قمر خواهیم کردن

ولد گوید جهان را او تن تن
دو صد بحر گهر خواهیم کردن

ازان چیزی که دریا بد گذشتیم
ز تو چیزی دگر خواهیم کردن

ازان معشوق بیچون و چگونه
نظر بی این نظر خواهیم کردن

دران بحر حیات جاودانی
ز بور مرگ سر خواهیم کردن

هزج مسدس محذوف

فرو دآ تو ز مرکب یار می بین
وجودت را تو پود و تار می بین

هر آن گلزار کاندر هجر مانده است
سراسر جان او پرخار می بین

چو جمله راههای وصل بسته
ز جان عاشقان زار می بین

چو سر رشته اشارتهاش دیدی
بران رشته بره گلزار می بین

ز جانها جوق جوق از آتش او
فغان لابه کنان یکبار می بین

بزن تو چنگ در قانون شرطش
سماع دلکش او تار می بین

به پیش ما جرای صدق آن شه
سر افگنده همه اخیار می بین

میان کودکان مکتب او
چو مه سرگشته و دوار می بین

چو روز از منبرش بر تافت جانی
در آویزان در او بر دار می بین

اگرچه کار و بار سینه او را
ولی نسبت بشه بیکار می بین

خیالش دید جانم گفت آخر
بهجرت میخورم من نار می بین

بگفتا که عنایت بر فزون است
ولیکن دیدنی ناچار می بین

اگر تو ماه طلعت گندم چو دیدی
رسنبلها نه از انبار می بین

ولت انبار و نظم اصل سنبل
اشارت بشنو و بسیار می بین

خداوند شمس دین را گر ببینی
کجا خواهی ز چنگ مار رهیدن
چو پایت نیست تا از ما گریزی
رسن را میگزی ای صید بسته
چه جلدی منیر نه کز بار رستم
که سنگین اگر آن زخم باید
هوا شیر سیت از لبتان شیطان
که یار و صید ما را قصد کردن
اما نه نیست جان را جز در عشق
نشاید بره را از جور چوپان
بران کاصحاب تن اصحاب فیل اند
ابابیلی شو و از پیل بگریز
ز دل خواهی شدن بر آسمانها
دل از مهر تو یک دیگی به نجیه است
گر اینجا حاضری سر همچنین کن
مراد ای تنگ اندر برکشیدی
میان جان شاکر گره گاری
چو روی شمس تبریزی ندیدی
ندا آمد بجبان از چرخ و پروین
ندای ارجعی آخر شنیده
درین ویرانه چند اند ساکن
چه آرائی بگنج و ویرانه را
نه آن حکمت که مایه گفت و گوست
رها کن پس روی پای کژ مژ
کلوخ انداز کن در عشق مردان

بغیب اندر رود از هار سے بین | شود دیده گذاره سوی بی سو

هزج مسدس محذوف

بنه گردن رها کن سرکشیدن | دوان شو سوی شیرینی چو غوره
نبرد هیچ زنجیر از گزیدن | نه بینی سرت اندر ره است
یکی دم غلط بهر چریدن | دل دریا زبیم و هیبت ما
ز بند ره ما نتابد به جهیدن | فلک تا خود نگوید حمد ما را
بود عقل تو شیر خر مکیدن | دهان خاک خشک از حسرت ما است
که یار و بنده ما را خریدن | کسی کو را گزیدیم و ربودیم
میان عاشقان باید خزیدن | امان هر دو عالم عاشقان راست
ز چوپان جانب گرگان رمیدن | که این چوپان نه ریزد خون بره
بکعبه کی توان بی پر رسیدن | که کعبه ناف عالم بیل هنیست
ابابیل ست دل در دانه چیدن | بچیند دشمنان را همچو دانه
ز دل خواهی گل دولت دمیدن | ز دل خواهی به دلبر راه بردن
زمانی صبر میکن تا پزیدن | دل دلهاست شمس الدین تبریز

هزج مسدس محذوف

بیا ای تنگ شکر همچنین کن | در و بام مرادے بر شکستی
به پیش آن چشم حیا گره همچنین کن | چه خوش کردی شها این شیوه از سر

هزج مسدس محذوف

که بالا رو چه در پستی نشین | کسی اندر سفر چندین نماند
از آن سلطان شاهنشاه شیرین | چه آساید مهر پهلو که گردد
چه سکن ساختی ای بار سکین | چه پیوندم بهر صراف و قلاب
که بیرون نقش دارد و زیر سجین | چه را جان را نیارائی بحکمت
از آن حکمت که گردد جان جدا بین | تو گو هر شو که گوهر خواهی و گرنه
الف میباش فرد و راست بنشین | چو معنی اسپ آمد حرف چون زین
تو هم مردی و لے مرد کلوخین | عروسی کلوخی با کلوخی

دروانوار ورانوار سے بین
که تا اندر دام قدرت را دریدن
بباطن گر نه تا سنی دویدن
کمانی باید ت از زه خمیدن
سبب جوشش ز موج و از طپیدن
بگرد خاک ما نا رد خمیدن
نیا رو جرعه بی ما چشیدن
کرا خواهد بغیر ما گزیدن
چنین بودند وقت آفریدن
که او جا و دیده دارد پروریدن
بنتوان ناف بربینی کشیدن
پیام کعبه را داند شنیدن
ز دل خواهی ز تنگ تن رمیدن
نشاید شمس را خفاش دیدن
چو کردی بار دیگر همچنین کن
در آ امروز از در همچنین کن
رها کن ناز و خوشتر همچنین کن
بروی ماه عنبر همچنین کن
جدا از شهر و از یاران نشین
کسی کز خار سازد او نهالین
چه نسبت زاغ را با باز و شاهین
که ارزد هر دمش صد چین و ماچین
نهندت فوق تاج از مهر تزیین
بگو تا چون کشی ای اسپ این زین
کلوخ آرد نثار و خشت بالین

بگورستان مزیر خشت بنگر
دعای ما و ایشان را و در آمین
ز شهوانی بعقلانی رسان مان
نه زان حکمت که گبران را نصیب است
بده جان را بعشق شمس تبریز
نیاسی آمدن این راه با من
چو از راهت بروم شرط نبود
ترا چندانکه با منزل رسانم
دهان بربند گوش فهم بستست
نشاید از تو چندان جور کردن
ازان روزی که نام تو شنیدم
خداوندا ازان خوشتر چه باشد
ازین خانه شدم من سیر و وقتست
چو زنده شد دلم با شمس تبریز
اگر تو عاشقی در ما نظر کن
اگر داری هوای نعمت الله
هوای یوسفت گر هست در جان
ز ظلمت کوه را در نور بینی
لقد کنا نکون فی کمون
وکنا کامنا حینا و حیدا
فنا فراسا علی طاعات نجد
وکنا قبل هذا فی هیام
عبید العشق بعرف ما اردنا
ولا تحصی جنونی من جنونک
اسی قد تو همت بلندان

که شناسی سر ایشان را ز بالین — خدایا در رسان جان را بجانان
چنان کز ما دعا و از تو آمین — عنایت آنچنان فرما که باشد
براوج عرش بر زین عالم طین — نه زان حکمت که فاروتش همی سوخت
ازان حکمت کز و خالص شود دین — خمش کردیم دوست خود دگر گفتیم

هزج مسدس محذوف

کجا گیرد و هر یسه پای روغن — ولی همراهیی ره با تو بسازم
میسان راه ترک دوست کردن — بعلمایستی بگیرم همچو پیران
نمایم بعد ازانت باغ و گلشن — چو آدم تو به کن از خوشه چیدن

هزج مسدس محذوف

نشاید خون مظلومان بگردن — مرا مهر تو باید زندگانی
شدم عاجز من از شبها شمردن — روا باشد که از چون تو کریمی
بدیدن روی تو پیش تو مردن — مثال شمع شد خونم در آتش
ببام آسمانها رخت بردن — درین زندان مرا کندست دندان

هزج مسدس محذوف

دل از دیدار رندان بهره ور کن — بگوی عاشقان سر بر کن آخر
بیا یک ره سو سلطان گذر کن — جهان ماه ز نور آفتابست
عزیز من بمصر جان سفر کن — گرت آن دلبر یکتاست مقصود

هزج مسدس محذوف

ظهرنا فی البطون من شیون — تجلی الحب فی ظلما لیل
فقد طهرنا التمایز بالمتون — ونفسا واحدا صرنا نفوسا
وخلصنا الشیون من الکون — فنقتنا ما زمتنا ما سکون
ونطلب فی الهیام من العیون — رأینا عیننا عینا و مار
ولا یدریه الا ذو جنون — حدیثی من جنون فی هواها
لانی فی جنون ذی فنون — تجلت شمسنا عن شرق النفخ

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف القطعیه مفعول مفاعل فعولن

بدان راهی که رفتند آل یاسین
زما احسان اندک وز تو تحسین
ازان حکمت که میداوش تمکین
بغیر از تو نمیخواهیم تسکین
که تا ایمن شوی از نار سجین
که چشم من بروی تست روشن
چه طفلانت نیم گاهی بگردن
چو کشتی بذر زان تست خرمن
مگو چیزی که می ناید گفتن
وگرنه سهل دارم جان سپردن
نصیب من بود افسوس خوردن
زدل جوشیدن و برخ فسردن
ازین صبر وازین دندان فشردن
چه غم جان مرا از مرگ و مردن
دولت را از خبرها با خبر کن
زیک روزن مجوف کرد کرکن
زجیب وحدت آخر سر بدر کن
چو ذره شو بشمس ما نظر کن
نقد سبق الظهور علی البطون
وعینا التبنا بالعیون
وصرنا ما تقلقل سکون
جرینا فی العیون من عیون
ولا یدریه مغلوق الجفون
علی عینی من دون الربون
درد تو دوا ای دردمندان

بی عهد و وفا مباش بابا
در روی کش عشق را نگیرد
چون شمس تو نیز مست گردی
ای روی مه تو شاد و خندان
ای یوسف یوسفان شستی
آن در که همیشه بسته بودی
در عشق تو ای نگار دلبند
شمس الحق دین چه غنچه بشگفت
آغاز کنی ز عشق ما کن
در روضهٔ جان و جان باقی
آخر طمع دو سه درم چیست
در پردهٔ شمس دین مخدوم
ای دشمن عقل و جان شیرین
ای دوست که زهره نیست جان را
ای آنکه طبیب دردهائی
هر ذوق که غیر حضرت تست
وان نقش ازان فروتراشی
بر هم زنشان چو دو سبو تو
چون باد ای راکنی مصور
بنشین بخیال خانهٔ دل
تا صورت راست را بدانی
امشب همه نقش باش کاراند
میگرد بگرد کوی لیلی
صاع سلطان اگر بجوئی
خاموش کو لطف شمس تبریز

بخشا ای بحال دردمندان   تا ز دگر ست هر زمانت
جز مشرب صافی بلندان   در حلقهٔ عاشقان مست

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

این روی همیشه باد خندان   آن ماه ز هیچکس نزادست
در مسند عدل و داد خندان   ای آب حیات چون رسیدی
و اشد ز تو واکشاد و خندان   معشوق چو مه ز در در آمد
عشاق شوند شاد و خندان   ای تو سگی مراد جانها

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

آن تا عدهٔ کهن رها کن   این جمله هوای این زمین ست
ای مطرب جان زمی چرا کن   ای بی طمع مه دفی فرو کوب
آخر بدل کسی تو جا کن   ناگاه اجل به پیشت آید
وف را تو بکوب و خوش نوا کن   تبریز بگو و سجده بر کن

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

تا از تو نشان دهد به تعیین   ای هرچه بگویم و نویسم
بی قرص بنفشه و نسترین   ای باعث زرق مستمندان
تو شمس نیست نیش تنین   دوباره کلوخ را بگیر ای
طینی باشد میانه طین   پس در کف نقش صنع بندت
تا بشکند آن سکی بتو هین   تا لاف زند که من شکستم
طاوس شوند باز و شاهین   شب خواب مسافری ببندی
هر نقش که می کنیم ای بین   نقش دگری همی فرستیم
در سینه ز صورت درون بین   من از پی اینت نقش کردم
از اسپ فرو نگیر توزین   تا روز سوار باش بر صید
گر مجنونی ز پای منشین   امشب صدقات میدهد شاه
یا بی بجوال ابن یامین   بس کن که دعا بسی بکردی

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

از بهر دل نیاز مندان
بگذار حدیث هوشمندان
گر برگذری بکوی رندان
ور زانکه بزاد زاد خندان
شد آتش و آب و باد خندان
گفتم که بیا قباد خندان
وی داده مرا مراد خندان
چون دید دل آن نهاد خندان
زین بس مطرب دل بها کن
بی طمع تو حاجتم روا کن
این حاجت آخرین روا کن
خود را بدل رهی رها کن
نور موسی و طور سینین
بر خواندهٔ ما نبشته پیشین
بی قوصره و جوال و خرجین
ویسی سازی ازان و رامین
چون لعبت ها اندرین سلاطین
تو بشکسته بدست تکوین
یعنی که مخسپ و خیز بنشین
تا لقمهٔ او شود نخستین
تا کلک مرا کنی تو تحسین
مند لش زبالش و نهالین
ان الصدقات للمساکین
گوش آر ازین سپس بآیین
ور گوش تو گفت بار تحسین

ازنا مروا سی چراغ روشن
تا زنده شود هزار چون من
تابنده شد از درون هر غار
صد نرگس و یاسمین و سوسن

بر هر شاخی هزار دیده
در هر گل تو هزار گلشن
جانی شب را که چون چراغی
یا جان چراغ را چو روغن

ای روزن خانه را چو خورشید
یا خانه بسته را چه روزن
ای جوشن را چو دست داود
یا رستم جنگ را چو جوشن

خورشید پی تو غرق آتش
وز مهر تو ساخت ماه خرمن
نستاند هیچکس بجز تو
تا دان بهار را ز بهمن

از شوق تو باغ و راغ در جوش
وز عشق تو گل دریده دامن
ای دوست مرا چو زر تو باشی
من غم نخورم ز وام کردن

روزی که گذر کنی ببازار
هم مرد رود ز خویش و هم زن
وآن شب که صبوح او تو باشی
هم رنج بود خراب و هم تن

ترکی کندش صبوح گوید
با هندوی شب بخشم من من
ترکی است به از خراج بلغار
بر من بس من تو هزار رهزن

گفتی که خموش من خموشم
گر زانکه نیارمی به گفتن
در گوش رباب دل بپیچی
در گفت آیم که تن تتن تن

خاکی بودم خموش و ساکن
مستم کردی بهست کردن
هستی بگذارم و شوم خاک
تا هست کنی مرا دگر فن

خاموش که گفت نیز زشت است
باش از سر پی الصتوش الکن
العشق یقول بی تزین
الزینة عندنا تیقن

لاتنظر غیرنا ستمضی
لا تله محن الیقین بالظن
لاعیش بخایف کئیب
لاتبرح عندنا فتامن

من کنت هواه کیف یهلک
من کنت هناه کیف یحزن
العقل رسولنا الیکم
ذاک حسن و نحن احسن

انخوشن بالبلا وارضی
فالعجب من البلای اخشن
من رام الی العلی عروجا
بذا سبب الیه یرکن

یا مضطرب باتعال وافرح
نی مسکنا و نعم مسکن

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

ای رونق نوبهار خندان
وی برگ گلت نثار خندان
ای شکر دلنواز شیرین
وی قند لبت عیار خندان

ای صورت رحمت الهی
وی خسرو گلعذار خندان
انفاس تو شگوفه پرده روح
در روضه دل نثار خندان

برخوانده صباح آیت لطف
بر لوح سخن نگار خندان
دیدیم پریان پری را
ناگاه برهگذار خندان

احسنت ازان شمایل ربح
شاباش ازان نگار خندان
دل سوی بری ای پری رخ ازما
جان نیز ببر برار خندان

خاموش که شمس دین در آمد
زان گلشن لاله زار خندان
با عاشق خویش در حضور است
باشد به شهود کار خندان

نگذار که بی رخ تو باشد
با خویشتنش بدار خندان

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

ای دوست عتاب را رها کن
تدبیر دوا ای درد ها کن
ای دوست جدا مشو تو از ما
ما را ز بلا و غم جدا کن

اندیشه چو دزد در دل افتاد
مستم کن و دزد را فنا کن
شادی ز میان غم برانگیز
در عالم بی دغا وفا کن

از شادی روی شمس تبریز
هر لحظه درود و مرحبا کن

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

ای عمر بده کرده نوش با من
می خورده و کرده جوش با من
ای جان بحق وصال دوشین
در خشم چنین مکوش با من

گر با تو ز من بدی بگفتند
با بنده بگو مپوش با من

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

امروز تو خوشتری ویا من
بے تو بودی تو بر سپہر چرخ
از بخل بجست و در سخا ماند
ای جان لطیف خوش لقا تو
اسے ساقی و دستگیر مستان
از دست بدست مے روان کن
چون قیصر ما بقصر بنشست
یک جام برآر ہمچو خورشید
منکر زبرائے چشم زخم ست
شمس الحق و دین چو کرد تعلیم
بگشود نقاب ماہ تابان
جان کہ ہدف دلم طلب کرد
زیرا کہ بیافت جان از تو
دل خون خود از مژہ روان کرد
اندر شجری کہ آتش انگیخت
آن نور چو در سخن در آمد
موسے چو بوادی مقدس
موسے کلیم آمد از طور
نے نے غلطم منزہ است او
جسم ملکے جان فزا را
مہمانے او رنزل جان ست
ای نور تو و جمال خوبان
بر خیز صبوح را بر نجان
جانہا کہ ز راہ نور رسیدند
ہر جان بہ ولایتے و شہری

سے بے من تو چگونہ ویا من
سے بے من بودم با لہا من
آن حاتم طای گفت با من
سے نے سفے من و تو مگو رہا کن
در پوست من و تو ہمچو انگور
من تجمل و سخا انثار کردم

ہزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

دل را ز وفای مست مستان
بر دست مگیر مکر و دستان
مار امنشان بیا بہ بستان
عالی کن از ان نہال بستان
ہمچون سر خرمیان بستان
ای ساقی تشنگان مخمور
سر رشتۂ نیستے بما دہ
ہر کجا کہ می ست بزم آنجاست
دیدار حق ست مومنان را
گر در دل او سمے نشنید

ہزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

بنمود جمال خویش اعیان
زان دلبر دلنواز فتان
از ضربت غمزہ شاد شد جان
تا لعل لبش ببوسد آسان
آمد از جانش صوت رحمان
موسے را خواند سوی سبحان
آن نور بدید گشت حیران
با آیۃ قدرت و برہان
از صورت و نہم ہر سخندان
حیف ست بسوی خاک پویان
از لعل لب نگار خندان
از غمزۂ خویش تیر انداخت
تیرے دگر از نشانۂ غیب
خونریزیش غمزہ رستخیز یست
دیدی کہ چہ دید در شب تار
او دید درخت و نور می تافت
موسے کلیم را ببردند
با خود بحدیث اندر آمد
دیدند بچشم و خود ندیدند
دیوانۂ زلف عنبر نیش
ہیہات کہ شمس دین تبریز
خاموش کہ شمس دین تبریز

ہزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

اسے روی تو آفتاب رخشان
بر مائدۂ قدیم بنشان
آوارہ شدند چون غریبان
در مظہر و مظہرش نظر کن
جانہا کہ بدند دوش وز جواب
مرغان رمیدہ را فراز آر

فرسقے چون نیست از تو تا من
در شیرہ کجا تو و کجا من
ای بیش ز حاتم از سخا من
اسے آئینہ دار آن لقا من
بس تشنہ شدند می پرستان
در حسرت نیستند ہستان
ہر کجا کہ و نیست یک گلستان
خوار زعم نہ بیند و دہستان
چون دار دل نانشستہ است آن
ناکشتہ چو طفل ہر دبستان
ناگاہ بسینۂ پریشان
از غمزۂ یار بر دل و جان
در محشر معشر مسلمان
انوار آلہ پور عمران
اندر نظرش بفضل یزدان
در وادی قدس جان فغان
وز خویش شنید راز پنہان
آن صورت لایزال سلطان
ما ئیم بہ بین ہلا پری خوان
باشد بجہان سفلہ مہمان
این گفت بسالک سخندان
وی مہر تو در سپہر گردان
آن نور کہ ہست در خراسان
در عالم غیب شد پریشان
خرقہ بزن و صفیر بر خوان

هرچه آورده همه ازره آورد
اوبرنخورد ازین گلستان

عقلے باید زعقل بیزار
درهرقدمی هزار ویران

اے بارخدا درآر مارا
جفت اشترمست شد شتربان

خاموش که فیض لطف باقیست
هرلحظه چومیرسد بهرجان

پیش ازعدم ووجود کونین
آنگه که نه عین بود نه نعین

چون جلوهٔ عشق شد پیاپے
کونین بدو نمود مابین

اے عین وجود مطلق تو
تا دریابیش بی شک ورین

این نقطه ورای کیفیت دان
صدبون پدیدگشت وصدبین

درغار دلم که خلوت تست
درراه مرادخلع نعلین

بکشاے دودیده تاکه بینے
درآئنهٔ بی غبار کونین

درآمدهٔ مروشتابان
آئین گل ست درگلستان

گفتا چوسنے چنانکه ماهی
سبے دولت ودادوعدل سلطان

من بیتو نیم ولیک خواهم
خاصه تموزگرم وتفسان

قانع نشود زکرسے او
مرغان که معتقدند باآن

ما وصف دوجنس مرغ گفتیم
جان نیست که هست جان جانان

عشق است برآسمان پریدن
صد پرده بهرنفس دریدن

اول نفس ازنفس گسستن
مردیدهٔ خویش رابریدن

گفتم که دلا مبارکت باد
درکوچهٔ سینه هادویدن

اے دل زکجاست این طپیدن
من دانم ورمز توشنیدن

ازهرچه شنیده گذشتن
تاخانهٔ آب وگل پریدن

ازخانه صنع مے بریدم
چون گویم صورت کشیدن

شمس الحق دین چه روح قدسیست
بایددل وجان زخشن بدیدن

عقل ازکف عشق خوردافیون
امروزشدند هردومجنون

جیحون که به بحرعشق میرفت
بنشست خردمیانهٔ خون

برفرق گرفت موج خونش
تاگشت بعشق چست وموزون

بیخود کن بشان وجمله بستان
زیرا هرگل که برگ دارد

خوش نیست قلاوزی زحیران
چندست قلاوزی همه راه

ازکنگرهاے شهرسلطان
این راه بزن که بن راه

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

وازشین شیون تاقج سین
ست آئنه دارخویشتن عشق

هم نعین پدیدگشت وهم عین
چون بازدرآئنه نظرکرد

درعین وجود قرة العین
سرگشتهٔ نقطه شدچوپرکار

ازکیف مگو وبگذرازاین
ازسرعت دورنقطهٔ اصل

عشق تو بس ست ثانی اثنین
بگذرزدوکون زانکه شرط است

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

اے رفتن تو چورفتن جان
دیرآمدن وشتاب رفتن

افتاده میان ریگ سوزان
چون باشد شهرشهریارا

آن باتوئی که هست پنهان
شب پرتوافتاب هم هست

جزخفاشے زبیم مرغان
گرمی خواهند وروشنی هم

بنگرزگداے ای غزلخوان
شمس الحق دین که جان معنی ست

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

اول قدم ازقدم بریدن
نادیده گرفتن این جهان را

درحلقهٔ عاشقان رسیدن
زان سوے نظرنظاره کردن

اے دل زکجارسیدی این دم
اے مرغ بگوزبان مرغان

افسانهٔ دل زجان شنیدن
دل گفت نگارخانه بودم

تاصانع صنع رابدیدن
چون صورت پای می کشیدن

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

هش دارجنون عقل اکنون
عشق مجنون وعقل عاقل

دریاشد ومحوگشت جیحون
درعشق رسید بحرچون دید

مے برد زهرسو بی سون
تاگم کردش تمام ازخود

درگم شدگی رسید جانی | کانجا نه زمین بود نه گردون | گر پیش رود قدم ندارد | ور بنشیند بس اوست مغبون
ناگاه بدید زان سوی محو | زان سوی جهان نور بیچون | یک سنجق وصف هزار تیره | از نور لطیف گشت مفتون
آن پای گرفته اش روان شاد | میرفت در آن عجیب هامون | تا بو که رسد قدم بدانجا | تا رسته شوی ز کوه و هامون
پیش آمده در رهش دو وادی | یک آتش بد بلیش گلگون | آواز آمد که رو در آتش | تا یافت شوی بگلستان هون
در زانکه بگلستان در آئی | خود را بینی در آتش تون | بر پشت فلک برآ چو عیسی | در بالای فرو چو قارون
بگریز امان ز شاه جوئی | از جمله عقلها تو بیرون | شمس الحق و دین و فخر تبریز | گر زهر چه صفت کنیش افزون

قعر قیم بحر عشق بیچون | هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف | مستیم نه از شراب و افیون

از نغمهٔ آن نگار جان بخش | جان داریم غرقه در خون | آن روح که در طواف آمد | روحی ست ورای عقل مخزون
ای ساقی جان بده شرابی | از خم شراب صاف بیچون | تا مست شویم و شور شمس آریم | در روی نگار چیست موزون
صدق فلک سپهر آمد | نوشد گر ازین شراب گلگون | ای مطرب گلعذار برگو | احوال درون پر غم و خون
ای موسی وقت شاد میباش | گر رفت بقعر ارض قارون | وای موسی مغربی بیان کن | از مشرق عشق حال هارون
خاموش که شمس دین گر باز | در جلوه در آمد ای فلاطون | خاموش که حکمتت چه گوید | در جلوهٔ عشق آن فلاطون
آورد مرکبی عشق را باز | تا دورهٔ عقل پیش قارون | هر شعر که گفت شمس تبریز | آن کس که شنید گشت مجنون

خاموش که آن پری رخ مرده | هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف | بر خواند فسانها و افسون

گشتیم ز زاهد یا مجنون | گفتیم حدیث زلف مفتون | ای غافل ازین حدیث مستان | تا چند خیال بنگ و افیون
از صاف حقیقت ار بیابی | یک جرعه شراب مست گلگون | سرمست شوی و بخیمه هم | غافل کردی ز کوه و هامون
برخیز به مجلس آی بابا | با شاه چه چیست تنگ و موزون | خاموش ز گفت غیر بگذر | با عشق ورای شاه بیچون

شمس الحق دین بیار جامی | هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف | در ده بحریف مست مجنون

مال ست و زرست مکسب تن | کسب دل دوستی فزودن | بستان بی دوست هست زندان | زندان با دوست هست گلشن
گر لذت دوستی بنوشی | نی مرد شدی بدید و نه زن | خاری که بباغ دوست روید | خوشتر ز هزار سرو و سوسن
برهم زده ز دید عشق ما را | بی منت ریسمان و سوزن | گر خانهٔ عالم ست تاریک | بگشاید عشق شست روزن
در می نرسی ز تیر و شمشیر | جوشن گر عشق ساخت چون تن | هم عشق کمال خود بگوید | دم درکش و باش مرد الکن

شمس الحق دین نموده رخ را | هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف | مانند مه آفتاب روشن

ما شاد تریم یا تو ایجان | ما صاف تریم یا دل کان | در عشق خودیم جمله بیدل | در روی خودیم مست حیران
ما مست تریم یا پیاله | ما پاک تریم یا دل و جان | در ما نگرید در رخ عشق | ما خواجه عجب تریم یا آن

ازیک پرده زنند الحان	دانا چه بداند این سخن را

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

وز دام هزار تو بجستن	دست دل و جانها گشودن
لعل لب او ببوسه جستن	در آب حیات غسل کردن
تا کی بامید در نشستن	گر تنگ شد آن نگار بنگر

ولہ

چرا چرا چه معنی مرا کنی پریشان	بیا بیا و باز ای مصلح سوی خانه
سبکتر از صبائی چرا شوی گرانجان	منم کنون ز عشقت رخ چو گلشن تو
حیات دل فزاید جان را چو آب حیوان	ستون این سرائی از در برون چرائی
شبی که ماه نبود غلبه بود فراوان	تو بادشاه شهری ما ساکنان شهریم
چون دور شد سلیمان فی دست یافت شیطان	تو نی بجای موسی ما را عصائی
وسی بود دم تو در بر اوج بین تو جولان	تو نوح روزگاری ما چو اهل کشتی
که ای خلیل آتش هی میشود گلستان	تو نور مصطفائی و کعبه پر از بتان شد
نظر ز تو گشاید چون چشم پیر کنعان	تو گوهر صفائی ما صدف بگردت
هنوز گرت که گویم که جانجان گیهان	بغیب باشد ایمان تو غیب را عیانی
جوئی نموده باشی بامان گنج پنهان	بیار عشوه انیک بهای عشوه صد جان

بحر رجز مثمن سالم تقطیعه مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

ای در نشان کرده نهان لطفت جهانی زنشان	اندر تن عالم چو جان هستی تو سلطان نهان
با ما توئی بی ما توئی هم در جهان هم بی جهان	همچون که جان فارغ ز تن مشغول جان با تیغ تن
زنده از و هر تار سو جنبان بحکمش هر زبان	هم همچنین ذات خدا باشد ازین عالم جدا
وز انس و جن و از ملک از آشکارا و نهان	جمله از و در زندگی در دولت فرخندگی
در ماهی خود بسته چرا در کارهای همچو جان	هر جن و انس و هر ملک اندر زمین و در فلک
این بی نجوا از لوح رب بی صوت و حرف بی بیان	آنجا کجی دیدار شد گفت زبان بیکار شد

رجز مثمن سالم

تا آن فتنه اندر زنی وز بهر [illegible] باز آمدن	ای در زمین ما را قمر ای همنشین [illegible]

ایمان باکفر شد هم آواز	پس کی رسد این سخن بناادان
احسنت ز لطف شمس تبریز	کو هست امیر انس و هم جان
وقت آمد توبه را شکستن	دست غم را ز پس ببستن
معشوقه روح را بدیدن	در روی تن خویش را نشستن
برخاست قیامت از وصالش	صد پیوستست و زان گسستن
مخدومی شمس دین تبریز	ای جان تو رمیده ز بستن
دل دل دل تو دل مرا مرنجان	مرد مرد ز پشیم کردن چنین میچیان
تو صد شکرستانی ترشی چه کردی ابرو	فراز سرو و گلشن چون صد هزار بستان
بیا بیا دمم ده که دمدمه لطیفست	سرا که بی ستونست نی پست گشت و ویران
تو ماه آسمانی ما چون شب تاری	چون شهر ماند بی شه نی سر بود نه سامان
ماه توئی سلیمان فراق و غم چو دیوان	بجز بدست موسی عصا نگشت ثعبان
مسیح خوش دمی تو ما از گل چو مرغی	چون نوح رفت کشتی خود کی رهد ز طوفان
توئی ای خلیل ای جان و همه جهان پر آتش	حالا بیا برون کن بت ها ز بیت رحمان
تو یوسف جمالی و خلق چشم بسته	صدف چه قیمت آرد چون گفت گوهر کان
تو جان آفتابی که اوست جان عالم	که عین عین عینی و اصل اصل ایمان
خامش که تا قیامت بابا اگر دهی علامت	هزار جان ارزد زهی متاع ارزان
ای در زمین و آسمان پیدا و پنهان همچو جان	چون باد و خاک آمیختی تو لامکان اندر مکان
گاهی درون گل روی گاهی برون از گل روی	در مردمان چون بنگری ای هم توئی چون مردمان
هم ساحل دریا توئی هم پست و هم بالا توئی	آخر تن محکوم مائی پا و سر و نیست و آن
پویان و جویان عرش او هم دست کرم و هم سبح	در ملکهای کبریا برتر ز وهم و از گمان
در حکم حق عالم ببین از آسمان و از زمین	در شان تصرف میکند همچو کن در تن عقل تنان
ز ایشان منزه کبریا همچون که در تن عقل ما	بسته کمر چون بندگان محکوم امرش جاودان
سر لیست او را بو العجب کان [illegible] لعب	خاموش ز من گفتن برو بربند اکنون دهان
ای یار من ای یار من ای یار بی زنهار من	ای هجر تو دلسوز من ای لطف تو غمخوار من
چون یوسفی در دلبری آئی و جوئی [illegible]	اندر خطر بار ای ابر شکر بار من

خوش سروی در جان من چون میکنی درمان من
هم مونس غمخوار من هم دولت خندان من
هم رهزنی هم رهبری هم ماهی هم مشتری
ای خاک تو افلاک من ای زهر تو تریاک من
گویم که گنج شایگان گوید بلی بی رایگان
بنگر سیه گوش مرا بر شیر طوفی میزند
گر گنج خواهی سر بنه ور عشق خواهی جان بده
ای آنکه آوازش مرا مانده ام زین آه من
کی وا رهانی زین قفسم کی وا رهانی زین غم
تا کی خبرهای شما واجویم از باد صبا
لیکن گشا در راه کو دیدار دید شاه کو
ای آتش آتش نشان این خانه را ویرانه کن
بشکن در خمخانه را بستان سبک پیمانه را
ای عاشق عاشق بر جانانه جامی کن گرو
ای آفتاب آسمان از شرم رخسارت نهان
ای عاشقان ای عاشقان هنگام کوچست از جهان
یک ساربان بر جاسته قطارها آراسته
زین شعلهای سرنگون زین پرده‌های نیلگون
ای دل سفر دار شو ای یار سوی یار شو
توکل بدی دل شدی جاهل بدی عاقل شدی
در جان شستن کار او تو بشکستن کار او
تخم دغل میکاشتی افسوسها میداشتی
در من کسی دیگر بود این خشم از وی میجهد
پس خشم من زان سر بود وز عالم دیگر بود
ای باغبان ای باغبان آمد خزان آمد خزان

ای دین و ای ایمان من ای بحر گوهر بار من
والله که صد چندان من بگذشت از بسیار من
هم این سری هم آن سری هم گنج استظهار من
ذوق دل غمناک من شوق همه اسرار من
جان گویم نه آنکه چه جان گویم سبک کن بار من
طوفی کنید ای عاشقان گرد کعبه اسرار من
در صف درآ و بس مجو ای حیدر کرار من

هم موسی بر طور من هم عیسی بیمار من
ای شهره ای مشعله دیوانگان را سلسله
ای جان من ای جان من سلطان من سلطان من
گوید بیا شرحی بگو گویم چگویم پیش تو
هر جا که شیری میرود پیشش سیه گوشی رود
شیر هوا دیگر بود شیر خدا دیگر بود
خاموش کن گر بر تو انوار شمس الدین بود

رجز مثمن سالم

تا در رسم در دولتت در ماه خرگاه من
تا کی خیال ماه را جوییم در آب چاه من
خاصه مرا که سوختم در آرزوی شاه من

هر چند شاهم در نظر در ششدرت در کوه و کمر
چون مرغ سدره سوختم بازار بهار آموختم
خامش شدم بستم دهان چون می نتابد در جهان

رجز مثمن سالم

برهم زن این افسانه را زنهار افسانه مکن
زان جام جم رفتی شنو سر بسر پیمانه کن
گر فتنه خواهی در جهان زلفین خود را شانه کن

ساقی بیاران جام را بستان ز من آرام را
ای عشق با چندین جفا چون آهنی جان مرا
ای شمس تبریزی بیا کز خود رستم در عنا

رجز مثمن سالم

از ما حلالی خواسته چه خفته‌ای آمد کاروان
خلقی عجب آید برون تا غیبها گردد عیان
ای پاسبان بیدار شو خفته نشاید پاسبان
انگه کشیدت منجنیق آنسو کند کشتان
از حیله بسیار او این دزد بالرزان و لان
حق را علیم پنداشتی اکنون ببین ای قلتبان
گر آب سوزانی بود ز آتش بودی ای ابلهان
این سو جهان آنسو جهان بنشسته من بر آستان

این بانگها از پیش و پس بانگ رحیل است و جرس
زین چرخ دولابی ترا آمد گران خوابی ترا
بر سوی بانگ و مشغله هر سوی شمع و مشعله
اندر کشاکشهای او نوشت ناخوشهای او
این ریش خند و رخنه چه یعنی منم سالار ده
ای خر بگاه اولی تری در قعر چاه اولی تری
با کس ندارم جنگ من نز کس ندارم ننگ من
بر آستان آنکس بود کو ناطق و اخرس بود

رجز مثمن سالم

هم نور من هم حور من هم احمد مختار من
ای منزل هر قافله ای قافله سالار من
دریای بی پایان من بالاتر از پندار من
گوید بیا حیله مجو ای بنده طرار من
ای تن سیه گوشی مگر با شیر معنی دار من
شیر خدا را دیده بنگر بدین آثار من
هم زینت انوار دل هم رونق ابرار من
دی آنکه آوازش گم کرده ام خرگاه من
در عشقت ای خورشید فرد رگاه و بیگاه من
در هر دو حالت آگهم از صنعت الله من
رفتم میان خاکشان بیرون شدم رهیاد من
زین عقل من بستان ز من با زمزمه دیوانه کن
بگذار این اسلام را و کعبه را بتخانه کن
رو یکدمی بهر خدا قصد در جانانه کن
آتش بزن این عقل را بازم ز سر دیوانه کن
در گوش جانم میرسد طبل رحیل از آسمان
هر لحظه نفس نفس سر میکشد بر لامکان
فریاد زین عمر سبک فریاد زین خواب گران
کامشب جهان حامله زاید جهان جاودان
آبست آتشهای او بر رو مکن ورا گران
تا کی جهی گردن بنه ورنی کشندت چون کمان
دیگ سیاه اولی تری ای ننگ خان و خاندان
برکش نگیرم تنگ من زیرا خوشم چون گلستان
این هر گفتی بس بود دیگر مگو درکش زبان
بر شاخ و برگ از زرد دل بنگر نشان بنگر نشان

ای باغبان هین گوش کن بانگ درختان گوش کن
حاصل درآمد زاغ غم در باغ میکوبد قدم
کو میوه‌ها را دایگان کو شهد و شیر رایگان
خورده چو آدم دانه افتاده از کاشانه
جمله درختان صف زده جامه سیه ماتم زده
گفتند ای زاغ عدو آن آب باز آید بجو
زآواز اسرافیل ما روشن شود قندیلها
میر خزان همچون که دو برگورا و کوبد لگد
ای آفتاب خوش عمل بازآ سوی برج حمل
از حبس رسته دانها ماهم بگنج خانها
لک لک بیاید با برگ بر قصر عالی چون فلک
من زین قیامت عالمم گفتی زبان از من کم
آن شاخ خشکست سیه ای صبا بروی مزن
هان ای صبا خوب خد اندر رکابت میدود
من خیرها روترا آدم بر جود تو رائی زدم
خواهی که معنی کش شوم رو صبر کن تا خوش شوم
آن سو مرو این سو بیا ای گلبن نبید ان من
خواهم که شب تاری شود تنها بیایم پیش تو
زان شکر شرابت آورم وز دل کبابت آورم
بانیمه گوید قند تو کو عهد کو سوگند تو
بنوشته خطی بر زحت حق جد دوا یانکم
گوید تو بی کن ای صنم از نار خشم آن صنم
گفتم چو خواهی رنج من از رنج باشد گنج من
هرچه لم خواهد ز خور زانبان برآرم خنجلیر
الصبر مفتاح الفرج الصبر معراج الفرج

نوحه کنان از هر طرف صد بی‌نوا بی صد بی زبان
پرسان با فسوس و ستم کو گلستان کو گلستان
خشکست از شیر روان هر شیر دار از شیر زنان
پرده تاج و طیلسان بی آن قبان زان قبان
بی برگ و زور و نوحه گر زان امتحان زان امتحان
عالم شود پر رنگ و بو همچون جنان همچون جنان
زنده شوند از مرد و زن مهر جان بی مهر جان
کین صبح دولت میدمد ای پاسبان ای پاسبان
هم یخ گدازد هم حمل عمر نشان عمر نشان
آورده باغ از غیبها صد ارمغان صد ارمغان
الحمد لک الملک لک یا مستعان یا مستعان
می ناید اندیشه دلم اندر زبان اندر زبان

هرگز نباشد بی سبب گریان دو چشم و خشک لب
کو سوسن کو نسترن کو سرو و لاله یاسمن
کو بلبل شیرین زبان کو فاخته کوکوکنان
گلشن چو آدم مستغفر هم نوحه گر هم منتظر
ای گل کجا رفتی بگو آخر جوابی بازده
ای زاغ بیهوده سخن سه ماه دیگر صبر کن
تا کی از این انکار و شک مگذار تو حق نمک
صحرا جهان پرنور کن این مرده را گوری کن
گلزار را پرخنده کن این مردگان را زنده کن
گلشن پر از شاهد شود هم دوستی کاسد شود
بلبل رسد بربط زنان آن فاخته کوکوکنان
خاموش و بشنو ای پسر از باغ و مرغان نوحه

رجز مثمن سالم

ای بوی آن سبزه‌ها وز هر طرف وجه الحسن
ای کی توانم گفت گل با لاله یا سرو و سمن
دریادلی و روشنی بر خشک و بر تر میزنی
ای باغ سازد دوستی چون عقل مخلوق رستنی

رجز مثمن سالم

ای عقل عقل عقل من ای جان جان جان من
از روی تو روشن شود شب پیش همیانان من
امیست تر و خشک من پیدا بود مکان من
چون بو ریا بر می شکن ای یار خوش پیمان من
زان چهره و خط خوشست هر روم فزون ایمان من
اول قدح در دی بخور وانگه ببین پایان من
من بو هریره آمدم رنج و غمت انبان من
تا سرخ گردد روی من سبز گردد خوان من
الصبر تریاق الحرج ای ترک تازی خوان من

زین سو بگردان یک نظر بر کوی کن رهگذر
عشق ترا من کیستم از اشک خون ساقیم
دریای چشمم یک نفس خالی مباد از گوهرت
یک چشم من در میدهد یک چشم من میزند
در سحر چشم چشم تو گوید بوقت خشم تو
بر هر گلی خاری بود بر گنج هم ماری بود
بس دست را انبان کنم خواهنده را سلطان کنم
گفتا نکو رفت این سخن میش دارو بهد دم مزن
بس کن لا حول ای پسر چون یومی غرو تبر

بنده کسی بی جز رنول رنج زعفران رنج زعفران
کو سنبل بوستان چمن کو ارغوان کو ارغوان
طاوس و کبک خوش خرام کو طوطیان کو طوطیان
چون گفت شاه لا تقنطوا ز لا امتنان ز لا امتنان
در قعر رفتی یا شدی بر آسمان بر آسمان
تا در رسد کوری تو عید جهان عید جهان
بر چرخ پر چون مرغکی نرد بان بی نردبان
مر سرو را محرم کن افسون بخوان افسون بخوان
مر حشر را پاینده کن عین العیان عین العیان
زاینده و والد شود در زمان در زمان
مرغان گره چون مطربان بخت جوان بخت جوان
پیکان تیران آمدند از لامکان از لامکان
ای زندگی باغها وی تابخش مرد و زن
او سخت خشکست و سیه بروی مزن از بهر تن
هستی چو نحل خانه کن با جان معمار بدن
رنجور رسته من بود خاصه بدین باریک تن
بر جوش اندر عشکر ای چشمه حیوان تن
سغراق می چشمان من عصیار من مژگان من
خالی مباد ای کان لعل خوشست ارکان من
یا بر حقیقت بزند یک زر و افشان من
پنهان حدیثی گوش کن ای ابر ما مش پنهان من
شیرین مراد تو بود تلخی و تیزی آن من
من بد را بد ره کنم چون بد را مهان من
نیکو کلید ها فتی ای حیثه دربان من
بس کردم از لا حول شد لا حول گو شیطان من

ای دل شکایتها مکن تا نشنود دلدار من   ای دل نمی ترسی مگر از یار بسیار من
یاد تو نمی آید که او میکرد روزی گفتگو   نشنیده شب تا سحر آن نالهای زار من
اندازهٔ خود را بدان نامی مبر زان گلستان   تو سر ده و من سرگران ای ساقی خمار من
خندید و میگفت ای پسر آری مهی ای زر منبر   گفتم نباشم در جهان گر تو نباشی یار من
گفتا مباش اندر جهان تا وی من بینی عیان   بفروش یک جامم بجان آنگاه بین بازار من
گفتم ولا گر یار شیخ ام و اندر رخت حیران شدم   خاصه چو تو دل ساده را بر باد داده بار من
بخشم ترا جانی جهان یکتا شوی چون جان جان   اکنون بیا سلطان مشو در مخزن اسرار من
سلطان من آن شمس دین تبریز بانده روح الامین   شادان تو جان من روان ای رونق گلزار من
این کیست این این کیست این یا این تو سیمانیست این   سر صفاهانیست این یا نور سبحانیست این
این جان جان افزاست این یا جنة الماواست این   این سیم و زر را ماند این شادی نی آسانیست این
رستم من از خوف و رجا عشق از کجا خوف از کجا   وز قحط رستم ای پدر امسال ارزانیست این
ای مطرب دل دم بدم آتش بزن در رخت غم   اسحاق قربان توام کین عید قربانیست این
گلهای سرخ و زرد بین آشوب دار و برد بین   داود سلیمان میکند یا حکم دیوانیست این
گوئی شوی سبز سپید یا چوگان او پایت شود   چون گوی شو بیدست و پا هنگام وحدانیست این
ای عشق قلماشیت گو وز عشق خوش تا شیت گو   با گوی و چوگان میرسد سلطان میدانیست این
آن آب باز آمد بجو بر سنگ زن اکنون سبو   اکنون بیا دوران ببین این فیض رحمانیست این
این کیست این این کیست این یا جنون عاشقین   آراسته چون مشتری شده از نور او روی زمین
بیوتیسی جانهاست این یا گوهر کانهاست این   از حوریان زیباست این حلقه جانها نگین
بگزیده جان و جهان معشوقه چشم و دهان   کز بیم او شیرین شود هر لحظه کوه آهنین
خورشید اندر سایه اش افزون شده سرمایه اش   بسم الله ای شمس الضحی بسم الله ای علم الیقین
بسم الله ای فخر الهدی بسم الله ای بدر الدجی   بسم الله ای شمع السما بسم الله ای نور زمین
امروز ساقی نهان بنمود از جام جهان   بر در جان بگیر در آغوش در سرای دیگران
همچون گدا بر در نشین قانع بنانی ای گزین   میخور ز ساقی بادهٔ کز وی بمانی جاودان
برخوان وهمی آن شاه را آن خسرو آگاه را   تا بر همه شاهان دین کرده ابد حکمت روان
گرچه عظیمند آن نفر یا بی زدی عز و گر   بی لب عجمی بی ریغوی او بی باشه ای آنجا دوان

رجز مثمن سالم

میگفت پس دیگر مکن اندیشه کار من   ای دل مرو در خون من در اشک چون جیحون من
آن پس نباشد خود ترا کاگه شوی ای خار من   گفتم امانم ده بجان خواهم که باشی این زمان
وانگه چنین میکرد سر کای مست من هشیار من   چون لطف دیدم رای تو افتادم اندر پای تو
گم شو چنین خوش ای خیال من نفی خود دان کار من   گفتم چنین دام تو چون گم شوم بی جام تو
بیدل شدم بیجان شدم اکنون بیا دلدار من   گفتا بسی دلداده را بر بوده ام سجاده را
شادان در آ دستان فشان در روضهٔ اقرار من   فرمان مرا رضوان بشو در جوسق حوران بشو

رجز مثمن سالم

خضر است و الیاس این مگر یا آب حیوانیست این   این باغ روحانیست این یا بزم یزدانیست این
ساقی خراباتست این یا بادهٔ جانیست این   تنگ شکر را ماند این سودای سر را ماند این
ای خاک بر شرم و حیا هنگام پیشانیست این   امروز مستم ای پدر توبه شکستم ای پدر
بردار بانگ زیر و بم نه وقت بیخوانیست این   مست و پریشان توام موقوف فرمان توام
در قعر دریا گرد بین موسی عمرانیست این   هر جسم را جان میکند جان را خدا دان میکند
در پیش سلطان میدوی کین سر ربانیست این   هر جا یکی گوئی بود در ضرب چوگان میرود
کس می نداند حرف تو گوئی که سر پنهانیست این   خورشید رخشان میرسد سلطان خرامان میرسد
سجده کن و چیزی مگو کین بزم سلطانیست این   تک شاه آمد شمس دین تبریز شد زو نازنین

رجز مثمن سالم

یا سر ربنا نهاست این یا صورت روح الامین   سر مستی الهاست این یا جنة الماواست این
ویرانی کسب و دکان معماری تقوی و دین   خورشید و مه از روی خجل گوهر نثار سنگ و دل
صد ماه اندر خرمنش چون نسر طایر خوشه چین   بسم الله ای روح البقا بسم الله ای شیرین لقا

رجز مثمن سالم

کمتر ز ذره شد نهان پیش تو ای خورشید جان   عالم مثال ذره بود پیش سراکان سر بود
مانند میران ای نگار آ بر خوان حق شو میهمان   خوان خدائی را ببین از جان و آن را برگزین
عشقش گزین کن پا شو بر خوان حق شد میر خوان   او شاهیی بخشد ترا در ملکت بی منتها
هرچند ایشان خود شهند از خود شو تو شه نشان   بینا شوی از روی او در خشان شوی در سوی او

هر سو ببینی صورتی ور لطف خوبی آیتی / نقشی نماید او ترا ذره بذره خود روان
نقشی ببین ای سرکشان آب باشد سر بسر / بنگر چنین ای بی خبر نقش خوش روحانیان
نه جبرئیل اندر نظر از بهر مریم شد بشر / نقش جوان گشت آن گهی کز خود نه پیر او جوان
بنمود خود را مردان ملاک شیشیں لولیان / دانسته لوط راز دان کایشان نه انسند و جان
گه نور بینی گه شرر گاهی ملک گاهی بشر / در عالم کشف ای پسر نه خون نه رگ نه استخوان
آن نقش نه داود بود گه شیر و گه آهو بود / با هو بگو کر هو بود آن نقش ها در لامکان
وقت سماعست الصلا بگذار گفتار بلا / بشنو رباب و دف و نی یا بی زبان مستی نشان
آمد خیال شمس دین در دیده بینا ببین / گر عاقلی اینک ببین بگذر ز تقلید و بیان
بر گرد دل میگشت دی نقش خیال یار من

رجز مثمن سالم

گفتم بیا پر نور کن از شمع رخ اسرار من
ای از بهار روی تو سرگشته غم من / جان من جان من همه حیران شده در کار من
ای خسرو سلطان سلطان سلطانان من / ای آتشی انداخته در جان بی کس سار من
ای در نماز جان ملک در سجده تسبیح سمک / در هر خیال از تو نمک ای دیده دیدار من
سر دفتر هر سروری برهان هر پیغمبری / هم حاکمی هم داوری هم چاره ناچار من
جانم شده گنجور تو از تابش خورشید نو / از فر تو بر یار ما و بد از فکرت طیار من
ای در کنار لطف تو من همچو چنگ با نوا / آهسته تر زن زخمه ها تا نگسلاند تار من
تا نوبهار رحمتت در تافت اندر باغ جان / تا خار در گل باده شد یا جمله گل شد خار من
از دولت دیدار تو وز نعمت بسیار تو / صد خوان ز تحسین می نهد هر شب دل غمخوار من
هر شب خیال دلبرم بست آرزو خار و سرم / تا برد آخر عاقبت دست از من و دستار من
آن کم برآرد از عدم هر لحظه در گفت آردم / تا همچو در گیرد کرم گفت من و گفتار من
ای شمس تبریزی شده سرخیل جمله عاشقان

رجز مثمن سالم

هم طالب از جان و دل ای طالب دیدار من
بسم الله ای جان جهان بسم الله ای سلطان حسین / بسم الله ای همراه من این آن بسم الله ای یار یقین
بسم الله ای بدر الدجی بسم الله ای خیر الوفا / بسم الله ای زین الهدی بسم الله ای یار معین
همین رو بیارا تا دهی دین گشت ار آب دهی / نعلین برون کن برگذر بر تار کی جان نهان نشین
ای هوش ها از خود برو ای گوش ها قرده شنو / وی محفل ما مست شو ای چشم ها دولت ببین
ایوب را آمد نظر یعقوب را آمد پسر / خورشید شد جفت قمر در مجلس عشرت گزین
آمد سلیمان انگبین نزد شعیب آمد کلیم / آمد ز فیض فضل حق روح الامین نزد امین
من که ثنا میده ختم در حرص او میوه ختم / ترک گدایی کنم چون گنج دیدم در کمین
ای شهسوار امر قل ای پیشه عقلت نفس کل / چون کودکی از کودکی از جهل جاید آستین
چون بنیدت حسب نظر جبریل چه بی مد بشر / در خورد نمود کرم مهمانی عجل سمین
بر خوان حق ره یافته با خاصگان شبگاه رفته / بنهاده بر کفها طبق بهر نثارش حور عین
این نامه اسرار جان تا چند خوانی بر خبان / این نامه بر ده خود عیان تا کف اصحاب یمین
بس کن از این کوته سخن زیرا که علم من لدن / روشن بکن از قیا میمون نه ببین مانند سنین
ای قاصد باد صبا از راه لطفت عرض کن

رجز مثمن سالم

بر شمس تبریزی ز ما هر دم هزاران آفرین
برکس نگیرم راه من بر یا خوشم چون گلستان / گر آسمان افتد بود در آتش این زاهدان
پس چشم من زان سر بود در عالمی دیگر بود / آن سو جهان این سو جهان بنشسته من بر آستان
بر آسمان آنکس بود کو ناطق و اخرس بود / این فر گفتی بس بود دیگر تو در کش این زبان
من دزد دیدم کو برد مال و متاع مردمان / این دزد ما خود شحنه را هم می بدزد در میان
خواهند از سلطان امان چون دزد افزونی کنند / دزدی چه سلطان میکند بس از کجا خواهند امان
عشقست آن سلطان که او از جمله دزدان دل برد / تا پیش آن سلطان بران سرکشان را موکشان
عشقست آن سلطان که او از شحنگان دزد آن برد / در خدمت آن دزد بین تیغ شحنگان بیکران
گفتم ببندم دست او بستست او دستان من / گفتم ز بند انش کنم او می نگنجد در جهان
از لذت دزدی او هر پاسبان دزدی شده / در حیله و دستان او هر رهزنی گشته نهان
خلقی بینی نیم شب جمع آمده کان دزد کو / او نیز می پرسد که کو آن دزد او خود در میان
ای مایه هر گفتگو ای شمس جان ای دست او / ای هم حیات جاودان ای هم بلای ناگهان
ای رفته اندر خوان او ای می آن اکرده دجل / بر من بزن زخم و حل حقا نمیخواهم امان
آواز دادم دوش من کای شحنگان دزد آمد است / مه دید دار از جا بکی در حین ز بانم از دهان
چون شحنه کمانی خوش کشش بر من بزن آن تیر چرخ / ای میر علام تیر او ای من فدای آن کمان

زخم تو در رگهای من نیست او جان افزای من
شه شمس تبریزی مگر چون باز آمد از سفر
باز آمدم باز آمدم هذا جنون العاشقین
من بحر عمان نیستم من گوهر کان دیم
عرش برین بر گشته ام هم روم از غم گشته ام
من سایهٔ نور ازل ایمن ز نقصان و خلل
آمد مرا از آسمان گاهی جسم عالم با چه جان
عالم ز من پر مین تهی از کثرت و از تهی
من کفر را ایمان کنم آباد را ویران کنم
بخت نگار و چشم من هر دو بخشیند در زمین
چشمم و داغ از عشق تو بیخواب خود پرورده شد
هر صورتی با از قمر شیرین تر از شهد و شکر
زان خوبرویی جنبش شد چون فلک زان روی من
بوئی همی آید مرا آگه که باشد یار من
خاصه کنون از جوش او از جوش بی روپوش او
کو نعره یا صیحه اندر خور سودای من
نظاره کن کز بام او هر لحظه پیغام او
اندر خور گفتار من منگر بسوی یار من
آن پیل بیخوا عجب چون دید هندستان شب
در گوش من زن نعره زان مست شد هر ذره ای
صبر از دل من برده مست خرابم کرده ای
ای دلبری جفت من نامده در گفت من
از کفر و از ایمان رهد جان و دلم آنسو رود
مهمانیم کن ای پسر این پرده منزن تا سحر
در اولین و آخرین عشقی نه بنمود اینچنین

شمشیر تو بر جان من حیفست ای شاه جهان	کو ملق آهیل تا ز غنچت شکری کند

بحر رجز مثمن سالم

با سوز و با ساز آمدم هذا جنون العاشقین	دیوانه ام دیوانه ام در دست عشق افسانه ام
من آیه و نشان نیستم هذا جنون العاشقین	توفیق حق چوگان من چرخ فلک میدان من
روح القدس گم گشته ام هذا جنون العاشقین	من مردم چشم جهان عین تاریکی نهان
در عالم بیت اجل هذا جنون العاشقین	من ماه را مشتق کنم مشتاق را مشتق کنم
ما را جدا از خور مدان هذا جنون العاشقین	من عرش و افلاک و نیم من گنج هر پاک و نیم
گه مبتدی گه منتهی هذا جنون العاشقین	دوزخ و هم سوزان من فردوس اعلی جان من
درویش را سلطان کنم هذا جنون العاشقین	آن شمس نگذشت از جهان این شمس آمد ناگهان

بحر رجز مثمن سالم

ای چون سرو گل هر دو خورند از آب لطف پید من	ای کار جان پاک از عیب و ز جان پاک از حادثه
با صد هزاران کر و فر در حمایت عشق من	حیران ملک در روی شان آن فلک در جوی شان

بحر رجز مثمن سالم

پیدا و من بنمودی آن ما و فا خمار من	کی یاد من رفت از دلش آن دلبر جان من لش
رحمت چو جیحون ناپدید در قلزم اسرار من	بر دوست ابر حال من آئین گفتن و این حال من
کو آفتابی یا مهی مانندهٔ انوار من	این رازهای قیصری آمد بروم اندر حبش
از روزن دل میرسد در جان آتشخوار من	لا تُحصِ صالش چون بنم شرح جمالش چون بهم
سینای موسی را بجو در سینهٔ افگار من	امشب بسی گفتار ما رمزی از این اسرار ما
لیلی در آمد در طلب جان مجنون وار من	امشب سیلاب دلم ویران شود آب و گلم
بانگ پریدن میرسد آن جعفر طیار من	یا رب بغیر این زبان جان را زبانی ده روان
کو علم من کو حلم من کو صبر زیرک سار من	این نا بهوشان ای پسر نشنود آن سیمبر
این گفت رازی بود از زیور دستار من	ای طوطی همخوان من خر بقند بیچو فی منحا
دوزخ بود گر غیر آن باشد من و کردار من	ای طبلام تو شکرت من طبل و گر چون نم
اینست لوت و پوت من باغ و رز و بیار من	خفته دلم بیدار شد مست تبسم مشتار شد
ابصار غیرت دیده را ای غیرت ابصار من	بس سنگ بس گوهر شدم بس مو من کافر شدم

چه بیچیس گو گز زخم تو جانی سپارد هر زمان
یک چند بود اندر باشر شد همچو عنقای بی نشان
در هر رهی فنا در دانه ام هذا جنون العاشقین
خورشید سرگردان من هذا جنون العاشقین
در جوی هر چشمی روان هذا جنون العاشقین
تا باطلی را حق کنم هذا جنون العاشقین
من چیست جا لاک و نیم هذا جنون العاشقین
رضوان یکی دهقان من هذا جنون العاشقین
آن کمیا این آن آن هذا جنون العاشقین
ای نقش از شمع جهان ای چشم من او را الگن
هر لحظه زاید صورتی در شهر جان بی مرد و زن
ای دل چو اندر کوی شان مست آمدی ستی بزن
المستعان ای مسلمین زین نقشهای پرفتن
هر لحظه معجونی کند بهر دل بیمار من
ای تنگ نکرت چون خار من
تا زنگ را بر هم زند در بیرون زنگار من
کان طوطیان سر میکشند از دم این گفتار من
در پیش بیداران شهد آن دولت بیدار من
کامد بمیزاب دلم سرچشمهٔ انهار من
در قطع و وصل و حدت تا بگسلد زنار من
ای هر چه غیر داد او گر جان بود اغیار من
دربی نشانی دم مزن از نقش و از آثار من
ای بی شکن از زلف تو صد نافهٔ عطار من
برقی بزد بر جان من زان ابر نادار من
گه یا شدم گه سر شدم در دعوت تکرار من

روزی برون آییم ز خود فارغ شویم از نیک و بد
امشب چه باشد تو بنهانبشاند آن بار ظلی
چون جزو جانم گل شوم خاره نگم گل شوم
روزی شوی مست او روزی آمیو دست او
مجنون کی باشد پیش او لیلی بود در پیش او
زان می حرام آمد که جان صبر گرد و زبان
من تا قیامت گو بیش ای تا جدا ز هیچ و بیش
خلقان مرگ اندر حذر زیشیش مرا مردن شکر
بر قطب کردم ای صنم و ز اختران خلوت کنم
جز شمس تبریزی مگو خنبه فتح پیروزی مگو

گوییم صفات آن صنم نطق و دراتیار من
من آب گشتم از حیا ساکن نشد آن نار من
گفتم سمعنا قل شوم در رو و ره دوار من
روزی پریشانی کنی در عشق چون پیمار من
ناموس لیلی شان بود لیلی خوش منجار من
نحس زحل زهره رش در دیده دیدار من
حیرت همی حیران شود در منقبت منشار من
ای عمر بی او مرگ من وی مرگ بی او عار من
گو صبح مصبوحان من کو حلقه احرار من

جانم نشد زین ها خنک یا ذا السماوی الحباب
هر دم جوان تر میشوم از خود نهان تر میشوم
ای کف زخم مختل مشو ای مطرب کابل مشو
کر دست امشب یاد او جان مرا فریاد خو
دست پدر گیر ای پسر با او وفا کن تا سحر
جان گرچه میلرزد از قصه کم زن لرزه لرز
خواهی بگو خواهی مگو صبری ندارم من ازو
آه از مه مختل شده و ز اختر کاهل شده
پهلو نبه ای ذو البیان با پهلوان کابلان

ای گلبن و گلزار من ای روضه از بار من
همراه آن پیر میشوم از دولت همواره من
روزی بخواهد عذر تو این شاه با اشیار من
فریاد زین قانون که اشکست تنگ و تار من
کامشب منم اندر شرر زان ابر آتشبار من
کو دیده های موج جو در قلزم زخار من
ای مخ بی او مهمان من ای جند لفش یار من
من عقد من تاریخ شده زآتش خوار من
بیزار گشتم زین زبان زین قطعه و اشعار من
جز عشق دلسوزی مجو جز این مدان اقرار من

رجز مثمن سالم

باز آمدم در شورشی هذا جنون العاشقین
من آدم جویای تو من آدم گویای تو
چشمان خود جیحون کنم عالم همه پرخون کنم
انتم حبیبی بالوطن انتم خلیلی بالحزن
کنکلم خرب دو نیلیم بعزم کبب در نیلیم
باز آمدم در کر و فر باز آمدم در شور و شر
که سنگ گاهی گوهرم که سیم و گاهی زرم
همچون حلاج نیکبخت بیرون نگندم جامه رخت
من طالبم مطلوب را گم کرده ام محبوب را
نخرم نه از بالا نه نسب خورم نه از جاه و حسب
گر با خودم دل مرده ام گر بیخودم تر مرده ام
تبریز خوش خوانست حب الوطن آن منست
از چار مادر زاده ام وز نه پدر افتاده ام
گاهی تو ام گاهی خودم گاهی نکو گاهی بدم
پیران پر از انوار من مردان پیاز اسرار من

باز آمدم در کوششی هذا جنون العاشقین
سرمستا و دانای تو هذا جنون العاشقین
جان را چو دل مجنون کنم هذا جنون العاشقین
میگوییم و سر در کفن هذا جنون العاشقین
عشقم کرب در نیلیم هذا جنون العاشقین
عالم زنم بر همدگر هذا جنون العاشقین
گه زهر و گاهی شکرم هذا جنون العاشقین
میگوییم و سر بر درخت هذا جنون العاشقین
دریاب این محبوب را هذا جنون العاشقین
هستم دل و جان پر عجب هذا جنون العاشقین
از جام او می خورده ام هذا جنون العاشقین
وین قصه در شان منست هذا جنون العاشقین
زر شش جهت آزاده ام هذا جنون العاشقین
گاهی فرشته گه دوم هذا جنون العاشقین
طفلان چون گلنار من هذا جنون العاشقین

خود را ابو بسیره ام گویی از دو عالم برده ام
تا سر نهادم بر طبق از عاشقان بردم سبق
من مفلس و بیکاره ام از خان و مان آواره ام
زنجیر بر دوشم روان دیوانه وار اندر جهان
زانجا که من گشتم روان پس کرده ام بکلی روان
گه با ددان در بیشه ام گه با مغان هم کیشه ام
در فکرتم هر نیم شب در حیرتم مانده عجب
چون من ندارم هیچکس یا رب توام فریادرس
من آنم مست خدا می خورده از دست خدا
من بت بر اوج زحل در سر خود دارم عمل
باز آمدم سرمست می کز باشدم از دست وی
باز آمدم بهر شما دیوانه در شهر شما
چون من ندارم چاره همچون من بیچاره
بوره نوا تا چه کران این روز لها کو دیوان
من چاکر مولانه ام او شمع و من پروانه ام

با این همه من مرده ام هذا جنون العاشقین
بنویس کاتب بر ورق هذا جنون العاشقین
اینجا که بیچاره ام هذا جنون العاشقین
میگوییم ای پیر جوان هذا جنون العاشقین
بیزارم از خلق جهان هذا جنون العاشقین
بی ترس و بی اندیشه ام هذا جنون العاشقین
میگوییم و دل پر طرب هذا جنون العاشقین
تا با تو گوییم هر نفس هذا جنون العاشقین
هستی من هست خدا هذا جنون العاشقین
میگوییم دیا و در وصل هذا جنون العاشقین
من و انیم و قدوس حی هذا جنون العاشقین
تا زر کنم مس شما هذا جنون العاشقین
از خان و مان آواره هذا جنون العاشقین
روزی بروزی سر بران هذا جنون العاشقین
در حرفش بگیدانه ام هذا جنون العاشقین

ای شمس دین ای شمس دین ای من غلام بی من بیا
با آن شکر رحمی بکن وان لطف سه برگ سمن
گفتی که جان بخشم ترا نی نی بگو بکشم ترا
آن در خلاص جان بود وین عشق را قربان شود
یا رب تو سیمای تو زو بر دلم گشتم خمش
با آنکه از بیهوشگی من عشق گشتم عشق من
از غایت بیهوشگی بیگانه باشد کس بلی
گفتن از و تشبیه شد خاموشیت تعطیل شد
نعتست و هر جنبش دل از جوش تو بنشست دل
ای داد خاموشانه ما را تو از پیمانه
لطف خدائی میکند حاجت روائی میکند
ای عشق تو بخریده ما وز خویشتن ببریده ما
آنجا که شد عاشق تلف مرغی نپرد آن طرف
خاموش ای لطف خدا ای شمس دین با وفا
پوشیده چون جان سروری اندر میان جان من
تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم
از لطف تو چون جان شدم وز خویشتن پنهان شدم
یک لحظه داغم میکشی یکدم بباغم میکشی
چون نیست را جان جای کی نیست از تن بریزد باک نیست
ای شه صلاح الدین من برهان من بنما بمن
ای بوی تو در راه من می آه تو همراه من
تا کی گریزی از اجل در ارغوان و ارغنون
تا کی زنی بر جانها تو قفل بربند انهما
برکش قبا و پیرهن تسلیم شو اندر کفن
ای کرده بر پاکان ز تیغ امروز بستند نسخ

رجز مثمن سالم

چون او نه بیند روی تو هر برگ او گردد سمن — ای گلشن تو زندگی وی خم تو فرخندگی
تا زنده باشم مر ترا چون شمع در گردن زدن — زاهد چه خواهد حرمتو عاشق چه جوید خم تو
آن سر نهد پایان برد این خصم جان خویشتن — ای تافته در جان من چون آفتاب اندر حمل
گویم اگر یابم ز تو دستوریی یا ذوالمنن — خاموش کن ای جان من تا شمس تبریزی دگر

رجز مثمن سالم

این مشکلات از حل شود وز شمس تابند در زمن — بحریست از یا دور سنی ظاهر شده مستور نی
این در و مید ران بود فرج لنا یا ذوالمنن — نقش جهان از زنگ وی بر هم زده خواهد از و
چون نیک سر بستست دل در آتشش کرده وطن — در قهر او صد مرحمت در بخل او صد مکرمت
هر لحظه نوا افسانه در خامشی نعره زدن — الفاظ خاموشانه تو بشنید بیهوشانه تو
وان کو جدائی میکند یا رب ز بیخش برکن — ای خوشدلی و نازها المی حصل ای آغازها
ای جامه بدریده ما بر چاک ما بخیه مزن — ای خون عالم ریخته صبر از دلم بگریخته
در مرده باید زان علف بخیه بدوز اندر کفن — پیش جنیان جوش تو منی شاید غلامی چون منی

رجز مثمن سالم

سرو خرامان منی ای رونق بستان من — هفت آسمان را بردرم وز هفت دریا بگذرم
ای دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من — بی پا و سر کردی مرا بیخواب و خور کردی مرا
ای هست تو پنهان شده در هستی پنهان من — گل جامه در از دست تو ای چشم نرگس مست تو
پیش چراغم میکشی تا وا شود چشمان من — ای جان پیش از جانها وی کان پیش از کانها
اندیشه از افلاک نیست ای هر ره کیوان من — جانم چو ذره در هوا باشد ز خورشید جدا
ای خارج از تمکین من ای برتر از امکان من — مر اهل کشتی را لحد در بحر باشد تا ابد
بر بوی شاهنشاه من شد رنگ تو حیران من — چون میروی بی من مرو ای جان جان بی تن مرو

رجز مثمن سالم

تا چند چینی دانها دام اجل کردت نهان — شد سرو ری زین نقره کین سر بر کسی جای نشین
بیرون شو از باغ و چمن سالک شو اندر خاک خون — وز دیده و چشمک میزدی همراه خوبان میشدی
فرزند و اهل خانه ات کردند از خانه برون — کو عشرت شبهای تو وان شکرین لبهای تو

سرمستم از حق الیقین هذا جنون العاشقین
وی بنده ات را بندگی بهتر ز ملک انجمن
آن مرده اندر قبا واین زنده اندر کفن
وی من ز تاب روی تو همچون عقیق اندر یمین
با تو بگویم سر این اسرار و انوار سخن
بیگانه میباشم چنین با عشق از دست فتن
هم دم زدن مستور نی هم کفر زو خامش شدن
هم بیخبر هم لقمه جو چون طفل بگشاده دهن
در جهل او صد معرفت در خامشی گویا چو ظن
خاموشم و جوشانه تو مانند دریای عدن
آخر چه داند راز ما عقل حسن یا بو الحسن
ای جان من آمیخته با جان هر صورت شکن
بهر جنان آمین تنی در جنگ افتد تن بتن
ای عارفان را پیشوا ای سر اهل زمن
چون در لبان بنگری در جان سر گردان من
در پیش یعقوب اندر آ ای یوسف کنعان من
وی نیل خار آبت تو ای باغ بی پایان من
ای آن پیش از آنها ای آن من ای آن من
بی تو چرا باشد چرا الحاصل چار ارکان من
در آب حیوان مرگ کو ای گوهر عمان من
نور چشم من بیرون مرو ای شعله تابان من
تک کشتگانت میکشد انا الیه راجعون
زین بر جنازه مستان این تنهای دون
دستک زنان می آمدی کو یک نشان زانها کنون
کو آن نفس کز زیرکی بر باد میخواندی فسون

کو آن فضولیهای تو کو آن طولیهای تو
کو آن هم دولت و آن این آن سلبت زبون
هرگز شبی تا روز تو در توبه و در سوز تو
راه خدا بگذاشتی خود را کسی پنداشتی
چون آینه باش ای عمو خوش بی زبان نیسانه گو
تا چند نالی بلبلا بی گل بگلزار چنین
کی صبر داری در فراق طاقت نداری یک نفس
آخر طبیب از درد را بنشین ببالین مرا
من دلبری دارم نهان کش نیارم برد نام
مخدوم جانم شمس دین تبریز از تو نازنین
چندان بگردم گرد دل گر گردش بینیا من
گر تو کجا جی سخت سر من هم بخو جم ای پسر
تا آب باشد میتوان گردان بود این آسیا
او فارغست از کار تو از گندم خرد و ار تو
ای جان جان مست من آهسته در بستر از دست من
ای جان غمکش زینهار من هیچ پیش یار من
تن غنچه جان چون شکر من مست هیجان کرو
خوش میگریزی هر طرف از حلقه بازی مکن
تو نور ریز نور مه لعب مادر پی تو همچو شب
ای آفتاب دایه ما در بیت چون سایه
دلدار من در باغ دی میگشت میگفت ای چمن
بر فتنه‌ها انگیخته بر خلق آتش ریخته
خاشاک اگر گردان بود از موج بحر جان بود
بس شمعها افروختی بیرون ز سقف آسمان
بی روی نورافروز او ای چشم من خیره مبین

کو آن فضولیهای تو در فصل و مکرافتی و فنون — کو صرفه و استیزه‌ات کو سفره و نان بزه‌ات
کو حمله‌های مست تو و آن سرخ گشتن از جنون — این باغ مل بر یک نخ مل آن ریحان این باده من
تا بوده مهر افروز تو از خالق ریب المنون — امروز صرف تنها خوری و زرفته حسرتها بری
با دیگری آشتی ای سگ دون سگ برون — زان سست بودن و فا بیگانه بودن با خدا
زیرا که مستی گم شود چون با جرا گردد فزون — ای شمس تبریزی بیا جانها تو را نجسا تشها

رجز مثمن سالم

یارب چرا فریاد در سر از کار رو شود چنین — حیف است چون نعره بلبلی بی گل برآرد غلغلی
فریاد و درد و غم زانکه من گشته بجا زمین — هر دم دلم پر خون شود از دیده‌ها بیرون شود
او نازد و ارزد بر زبان من عاشق زار چنین — با چون تو صاحب دولتی خواهم که یابم خلوتی

رجز مثمن سالم

[illegible] کشاید بار من نه جان کند بی کار من — چندان طواف جان کنم چندانکه امکان کنم
مرهم نهد هم شیر تر در صبر او افشار کن — تن چون بگردد گرد جان باشد چو گردش آسمان
تو هیچ گویی کس که آرد شد خر در از من — نی صدق ماندی ریانی آب ماندی کیا
تا آب بهت او طیبد چون چرخ در پسر از من — عزم علیم اندر رو است او در دست میگرداندم
شکن به بن انگشت من خیر ای بیسار من — مثل کلابه است این تنم حق می تند چون من تنم
تا گویدت دلدار من ایجان ای جاندار من — پنهان بود تار و کشش پیدا کلافه گردشش
بر پیچ بر پیچ دگر تو نوست چون دستار من — ای شمس تبریزی طری گاهی عصا به گه سری

رجز مثمن سالم

هر جا که منزل میکنی آییم آنجا نی مکن — ای آفتاب در حمل او در تو پوشیده حلل

رجز مثمن سالم

صد جوش داری ولی بنگر یکی داری چنین — قدر لبم نشناختی با من بخط با ساختی
از آسمان آویخته بر هر دلی پنهان رسن — در بحر پاک صاف تو حباب هیلان خاشاک تو
از جان جان اندر هوا اندر هوای اهل بدن — خاشاک تن را گفته تو در موج جان خجالت مرو
بس نقشها بنگاشتی بیرون شهر جان و تن — ای بی خیال ام تو می جمله حقیقت با خیال
بی جان جان انگیز او ایجان من بی جان مکن — ای سایه معشوق او معشوق خود پیدا شده

کو طوق کو آن یاوه‌ات ای بی تنگی سرنگون
ای سرشت اعتقاد من کنون کلی فتنه تو فزون
زان اعتقاد سرسری یقین بیست بیکون
زان ها چرا با انبیا کین هیچ چیا انجا چه چون
ای حمله جاکرهای تبارای جلگان ای تو ستون
بشکن قفص تا وارهی از ناله و زار چنین
در دست تو ماند گلی در پا شد خاری چنین
تا حال و کارم چون شود دام ستمگار چنین
یارب چنان خوش ساعتی یاری چنان یار چنین
در مصر چین نبود یقین هرگز چو تو یار چنین
تا یک سلد کیبار سگی هم بوده من همچو تار من
این نقطه خوبی کیش در جان چون پرگار من
وانگه بگفتم هین بیا ای یار گل رخسار من
غربیل کردن کار او غربیل بودن کار من
تا چه کلوله میکند او زین کلابه تار من
گوید کلافه کی بود بی جذبه بیکار من
ترسم که تو هیچی کنی در مغلطه دیدار من
ای ماه بر بیم منزلی عقد ثریا نی مکن
بی تو بماند در علی در زخم سرمائی مکن
ای دایه بی الطاف تو ماندیم تنهائی مکن
انیک چنین بگداختی حیران بی بذا الزمن
در بحر تو رقصان شده خاشاک نفس مرد و زن
سرهای خود را گفته تو من دم زنم تو دم مزن
ای بی تو جان از زخم چون مرده امل کفن
ای سایه‌ها نشناخته تو خویش را از پیرهن

تا جان با اندازه ات بر جان بی اندازه زد
در غیب بر این سبع میرای طائر چالاک من
عالم چه دارد جز دغل از حیدگاه عقل کل
در من ازین خوشتر نگر کاب حیاتم سر بسر
خر گوش و کبک و آهوان باشد شکار خسروان
گر کاهلی باری بیا درکش یکی جام خدا
زین باده گر یک جام را بر خاک ریزمت انگنم
عالم چو مرغ خفته بر بیضه بر چه چه
بحری که او را نیست بن میگو بدین خاک کهن
خاموش که اندر خامشی غرقه شده در بیهشی
عشق آمد و برگرد دل می تاخت گفتم چیست این
گفتم قرق می گشته ای عشق اما برت دل
من امیر برغو باشم و در توره من رحم نی
ای حصل فرخ رخ بیا تا غرق نعمت بنیت
خامش که من در بیت دل از رد و سلطان منم
گر آخر آمد عشق تو گرد و زا و لها فزون
زرین شده طغرای تو زانا فتحنا لهای تو
رستم که باشد در جهان پیش صف عاشقان
گر سایه عاشق فتد بر کوه پیشیک بر جهد
خورشید سی آسمان باشد کمینه نردبان
خورشید ی آن طبق یک تره تختست حق
جان مست گشت از کاس او ای شاه کاس طاس او
آن دم مت بزن بین کیف بزن کا قبال ام اهی فتن
قوتی مده قوتی ستان ای خواجه بازارگان
امروز مست آمدی ناموس را برهم زدی

جانت نگنجد در بدن شمعت نگنجد در لگن
جان من ای الطاف تو ای شمس تبریزی دگر

رجز مثمن سالم

گردون چه دارد جز که از خرمن افلاک من
دریا چه باشد قطره با ساحل دریای جان
شادی نیرزد حبه با همت غمناک من
من زخم کردم بر دلت مرهم منه بر زخم من
شیران نر بین سرنگون بربسته بر فتراک من
دلهای شیران خون شده صحرا ز خون گلگون شده
کوه احد جنبان شود بر یرد از محراک من
جامی که نقشی میزند بر آسمان بی سند
هم باسران هم سری گر دیخش و بیاک من
آن باده بر مغزت زند چشم دلت روشن کند
زان بیضه باید پرورش بال و پر افلاک من
روزی که مرغ از یک لگد از روی بیضه بر جهد
و از خستگان گو هر کسان کی دیده امساک من
در وهم ناید ذات من اندیشه شه بات من
گرچه بهان خامش شود زین حرف خون آساک من
گر شمس تبریزی مرا بار دگر سازد دوا

رجز مثمن سالم

ییلاق سلطان جهان وقشلاق جو پایست این
سلطان تخت و بخت من در شهر جاویدان بود
خون مسلمانان خورم گویم مسلمانیست این
اتیم بکم بنگر بی یحون بعبده تی آزاد قل
ای بحر قحط اندیش رو کامسال از زاییست این
گفتم چو پیشم آمدی جان را چه قربانت کنم
ملک تو خود نیست این خرج و بر و املاک و نوایست این
ای شمس تبریزی بیا در مجلس آزاد ها

رجز مثمن سالم

سر کرده صورتهای تو از بحر جان آبگون
آدم دگر بار آمده بر تخت دل تکیه زده
شب بر سر منبر انید خوش هر روز در دریا خون
هر سو دو صد سر بریده سر در بحر خون زان کن و فن
بر چرخ صدق میزند بنگر یکی تو آزمون
برکوه زد اشراق او بنگر تو چیا قاچاق او
کو آسمان کو ریسمان کو جان کو دنیای دون
تن را چو مشت کاه دان پیش آن دریای جان
مطلوب حق بودی تو طالب شدستی تو کنون
او بار کشتی کاشته امسال برگ افراشته
طاس که مهر سجده اش شد طشت گردون سرنگون
ای شمس تبریزی کرم ای شک فردوس ارم

رجز مثمن سالم

حیله مجو صرفه مجو در سود مطلق گام زن
گر آن جهانی کم شود صد جنید ا و محکم شود
هین شعله زن ای شمع جان ای خال رخ از رنگ بدن
چون حق حقی این لق را ره و قبول خلق را

صد نور و راحت یافته در گلشن باریک تن
هم سوی نهان خانه روانی نگرت ادراک من
من چاک کردم خرقه ات بخیه فرن چاک من
چندین گمان بد مبر ای خائف از اهلاک من
لیلی وشان مجنون شده از شاهد لولاک من
دانی چه جوششها بود از جرعه اش در خاک من
زانگه ببینی گوهری در جسم چون خاشاک من
هفت آسمان روشن شود از نور بیضه پاک من
جز احولی از احولی کی دم زند از اشراک من
مر مشک خالص را لبی باشد حسد بر خاک من
گفتا فرق میاز مش ییلاق سلطانیست این
این گوره دو خورد شه نبود که ویرانیست این
اتبر بری کب سیلمه آخر چه با دانیست این
گفتا مهل پای ملخ طوبی سلیمانیست این
تا در وصالت می خورم گویم که رحمانیست این
بنوشت توقیعت خدا الا خرون السابقون
در سجده شکر آمده سرهای نحن الساجدون
رقصان و خندان چون شکر انا الیه راجعون
خود کوه سنگین چه بود آنجا که شد موسی زبون
گرچه ز بیرون ذره صد آفتابی از درون
سر از زمین برداشته برخویش میخواند فسون
تا چنگ در من زد دمی از عشق گشتم ارغنون
مردانه باش و غم مخور ای غمگسار مرد و زن
دل زنده گردد و ارهی از ننگ گور و گورکن
کو سر و شعر آن بوالعلا کو خشم گیران بوالحسن

گر تو مقام زاده در صرفه چون افتاده
آن گوهر گلشن شود خاکستر سوسن شود
هذا رشاد الکافرین هذا جزاء الصابرین
هست آفتاب از تو خجل او خوشه چین تو مستقل
شاخ حقائق را بری گنج حقائق را دری
ای جان تمیم یار خوشتری سر جهاد اکبری
میگفت جان فنون تمیم غرقه در بحر بدن
هر کس که می باید رشد از قند دانی می چشید
گفتن حجابست از نظر گفتن رها کن ای نکو
ای مه دمساز من عربده آغاز مکن
طفل منم تو پدری من زر و تو کان زری
رو و بیا بر در من ای صنم دلبر من
صید جمال تو بود عیش وصال تو بود
هین مر فضولی بگذر چیست زلولی بگذر
از سحر مست خدا شاد در سیدی مولا
پند شنو تو زولد زنده شو نور احد
آئینه بردایم از جهت دلبر من
رفت دریغا زر من مرد دریغا خر من
از پی غربیل فلک چند شدم مات و تلف
تلخی من خامی من خواری و بدنامی من
عشق تو آورد قدح پر ز بلای دل من
دادمی معرفتش با تو بگویم صفتش
گفتم ای سر خدا روی بهر کس منما
شاد دمی کان بر من آید منزلگه من
گوید نی تازه شدی بحید دا اندازه شدی

صرفه گری سودا شود خاصه که با خوب ختن | صد جان فدا می با من اوتاج سر دستار من
چون خلق یار من شود کان می نگنجد در دهن | فرمان یا بخود کنم خاموش باشم تن زنم

رجز مثمن سالم

نعره زنان سینه دل استد رکو صلبن الیقین | از آسمان سر نداء آید بسوی تو ندا
هم از حقائق مخبری باشی از ظهور بودم بین | ای دل ز دیده دم مکن دیده ازین ام کن
باید که صفها بر دری خنه کنی حقص حصین | هان ای حبیب ما ای محب شو وصلای فاستجب
یا لیت قومی یعلمون من باکیانم همنشین | سیلم سود ریا ر دم روحم سو بالا روم
مانند موسی سکیند از خاره ماء معین | چون مست گشتم بر جهم برخیزم از این تن زنم

بحر رجز مثمن مطوی تقطیعه مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن

سوی جفا ساز مکن ناز مکن ناز مکن | هر چه بگفتم بجهان از بد و از نیک بدان
من صدفم تو گهری ناز مکن ناز مکن | روی نمودی تو به من گفت شنودی تو به من
چونکه توئی در خور من ناز مکن ناز مکن | باده خورم ز عنب شاد شوم از سبب
عشق نهال تو بود ناز مکن ناز مکن | از چه طوطی تو بگو هر نفسی این لب
وانچه طولی بگذر ناز مکن ناز مکن | مست حشیشی چه شوی در پی خمری چه شوی
ساقی جان باز بیا ناز مکن ناز مکن | امشب جانباز دگر رو بدلم بار دگر

رجز مثمن مطوی

وی ازین خاک تنم تیره دل اکدر من | رفت شب این دل من باک نشد از گل من
تنگر که سرگین خری دور شدست از در من | مرگ خران سخت بود زنده من بخت بود
چند شدم لاغر و گه بهر خر لاغر من | انچه که خر کرد دلم گرگ درنده نکند
خون دل آشامی من خاک از ره بر سر من | شاد ترم من فارغ من از نظر خالق من

رجز مثمن مطوی

تلخ دگوارنده خوش همچو دوای دل من | از طرف چرخ برین آمد آن روح امین
شکر که تنها کرد مرا مهر رضای دل من | گفتم این خود نبود عشق تو پنهان نشود
باز کشاید ز کرم بند قبای دل من | عشق چه خونخواره شود رستم بیچاره شود
تازه تر از نرگس تر بیش ضیای دل من | گوید افسرده شدی این پژمرده شدی

جنبت ز من غیرت بر دگر در رزم در گور کفن
چون لوح پاز بی کنم اندر هوای آن سن
هذا معاد العابدین نعم الرجا نعم المعین
کان روح پاک ای تقضدا یار حمته للعالمین
ای جان نفیر عام کن تا دادبی الماء طین
گر گشت دلبر محتجب جان سر فرو نیکوش بین
لعلم بگو هر مار دم باتاج باشم با نگین
زیرا که مشتاق شهم آن شاه از شاهان گزین
یکدم خمش کن ای پسر تا با طرب دمی تو در میان
از تو بیاموختم آن ناز مکن ناز مکن
عشق فزودی تو به من ناز مکن ناز مکن
هر نفس از کف رطب ناز مکن ناز مکن
وست تو خود آر ز دو ناز مکن ناز مکن
باده بخور تو خوبی ناز مکن ناز مکن
بخشش مرا کار دگر ناز مکن ناز مکن
تا رهی از گور و لحد ناز مکن ناز مکن
ساقی مستقبل من کو قدح احمر من
زانکه همچو خر دور شود آید عیسی بر من
رفت زرد و غم او حق خدا اکبر من
شمع نبود دگری در نظر و منظر من
گفتم می نخورم گفت برای دل من
پیش دویدم که ببین کار و کیای دل من
چیست که آن پرده شود و پیش صفای دل من
کوه احد پاره شود آه چه جای دل من
بشنم آتا بنده بر تو هوای دل من

گفتم آن لطف تو کو بندهٔ خود را تو بجو
میوه هر شاخ شجر هست گواه دل تو
قصد جفاها نکنی ور بکنی با دل من
قصد کنی با دل من شاد شود دشمن من
بیخود و مجنون دل من خانه پر خون دل من
خوابچه بنده دل من گریه و خنده دل من
سوخته و لاغر تو در طلب گوهر تو
زار و مغاک است کنون غرق مصاف است کنون
صخره موسی گر از او چشمه روان کرد بجو
بس کن کین گفت زبان هست حجاب دل و جان
کان و مرا در دهد جان عشق بود زهره شتر از زمین
عشق بود در کان هنر عشق بود معدن زر
عشق بود خوب جهان مادر خوبان جهان
کو خر من کو خر من باز بمردان خر من
گاو اگر نیز رود یا برود غم نخورم
حلقه بگوشش نکنم گوش خر و حلقه زر
سر کشد و ره نرود بار کشد چون خر من
گفت کسی چون تو مرد خری سستند
من خوشم از گفت خسان و لب تلخ ترشان
جان من ای جان ترا هر دو بهم دوخت قضا
آنکه ترش روی بود وانکه ز رم خوی بود
هی چه گریزی چندین یک نفس اینجا بنشین
این بسلف نقص مکن بیشتر از یوم الدین
چند گریزی بر جگرش چند کنی قصد سرش
هیچ عسل زهر دهد یا شکر سرکه دهد

کیست که داند جز تو بند و گشای دل من — گفتم ای داده دما لائق هر رنج و عنا
روی چو زر اشک چو خون هست گواهی دل من — شاد شو ای شاه جهان مفخر تبریز عیان

رجز مثمن مطوی

دان که ازان خسته شود یا دل تو یاد آن — واله و شیدا دل من بی سر و بی پا دل من
ساکن و گردان دل من فوق ثریا دل من — خانهٔ دل غرق شرر گشت پر از خون جگر
مرده و زنده دل من خفیه و پیدا دل من — ای دل هشیار ترا این بارخ او خویش بین
آمده و خیمه زده بر لب دریا دل من — گر چه کباب دل من پر شده بویش بجهان
بر که قاف است کنون چون پی عنقا دل من — طفل دلم می نخورد شیر ازین دایه شب
جوی روان حکمت شد صخرهٔ خارا دل من — عیسی مریم بفلک رفت فرو ماند خرش
کاش نبودی ز زبان قفل معما دل من — سوی صلاح دل و دین آمد جهان حسن

رجز مثمن مطوی

دوست شود جلوه گر آن یوسف بود بی پرده از — عشق چو بگشاید لب بوی دهد همچو عجب

رجز مثمن مطوی

شکر خدا را که خرم برده مرا از سر من — گاو خری گر نبود بس بود اندر دو جهان
نیست اگر گاو و تکش بوی خوش عنبر من — حلقه بگوش است خرم گوش خر و حلقه زر
حیف نگر حیف نگر وا ز من و از زر من — گاو بر این چرخ برین گاو دگر زیر زمین
جز تل سرگین نبود خدمت او بر در من — رفتم بازار خران ای سیخ و آن سونگران
گفتم خاموش که خر بود بر لنگر من — گفت یکی چون که خرت مرد خری دیگر خر

رجز مثمن مطوی

خوش خوش خوش خوش خوشم بنده تو ای شاه خوشان — زانکه مرا او دلبش نیست لبی را ترشش
او خم سرکه است با شکر آبش نشان — گفتم شاه عسلم من که میان عسلم

رجز مثمن مطوی

تا شنود چرخ فلک از سر تو تحسین — هی بزبان ما گو رفت نگو پیدا گو
چند دهی بد خبرش کار چنین است و چنین — چند کنی تلخ لبش چند کنی تیره شبش
مغلطه تا چند دهی ای غلط انداز همین — هر چه کنی آن لب تو باشد غماز شکر

نیست مرا جز تو دوا ای تو دوای دل من
شمس حق لایق تو ای تو صفای دل من
وا دل من وا دل من وا دل من وا دل من
وقت سحر با دل من گفته بهر جا دل من
بهر تماشا چه شود در نجه شوی با دل من
گر چه چنانی و چنین هیچ نیاسا دل من
که چون رباب این دل کرده علالا دل من
سینه سیاه یافت مگر دایه شب را دل من
من ز زمین نادم و شد جانب بالا دل من
چون کرمش دید بجان کرد تقاضا دل من
دیده ایمان شیح وا ز نوش کند کافر ازین
مشک شده هست از او گشته خجل عنبر ازین
خاک شود گوهر از آن فخر کند مادر ازین
دلبر من دلبر من دلبر من دلبر من
حسن نگر حسن نگر از در من از در من
زین دو اگر من بجهم تخت بود چنبر من
جز خر و خر بنده من نامده در منظر من
گفتم خاموش که شد پاکی از آخر خر من
من بکشم وه تو وه من هم تو کشان
زانچه چشیدم ز لبت هیچ لبی را چشان
از عسل من که چند گفت لب عیش نشان
صبر تو کو ای صنما بر آی همه صبر و تمکین +
چند خوری چون شتم ای همه خوبت چو چنین
ای لب تو همچو شکر ای شب تو خلد برین
هر حرکت که تو کنی هست در آن لطف دفین

سر و چه ماند نجسے زر بچه ماند بمسے
ای که ربوده لکل خراب خورد قرار من
روح امین قدسیان بهر من اند در حزن
گر نظری کنی مرا وز خم غم رها نیم
شمس حق و حقیقتی طالع شد ز برج جان
آمده ام بعذر تو ای طرب قرار جان
سوخته شد ز هجر تو گلشن و کشت زار من
از چه تو مشرقی شود روشن اشپت روی دل
از غم دوری لقا راه حبیب طی شود
لاف زدم که هست او همدم و یار غار من
باغ که بی تو سبز شد دی بدهد سزای او
همدم و غمگسار من حق از دم شوق شمس دین
ای بت همچو ماه من چه چه کنی براه من
رشک گل و سمن شدی ای منبع سیمتن شدی
من ز غمت فغان کنم روی بر آسمان کنم
گفت عدو شنیده خیره ز ره رسیده
رو تو بگو به شمس دین کو نکشد و گر کشد
آب حیات عشق ما در رگ ما روانه کن
ای همه دم شکار تو تیر زدن شعار تو
در شلست کاشقران دور شوند از کرم
خیز و کلاه کج بنه وز همه دام ها بجه
چونکه خیال خواب او خانه گرفت در دلست
شو چو کلیم هین نظر تا نکنی بطشت زر
کار تو هست ساقیا دفع دوئی بیا بیا
کهنه گر است این جهان عمر ابد مجو در آن

بحر رجز مثمن مطوی مخبون تقطیعه مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

عشق من ار نه بایدت از چه کشی مهار من — تا که شناختم غمت دست دلم ز کار شد
بسکه رسید بر فلک لابه و زینهار من — آه که عمر صرف شد در سر کار عشق تو
از کرمت نه کابد و باید زیب کار من — تا که دلم نخسته چاره من نجسته

رجز مثمن مطوی مخبون

عفو نما و در گذر از گنه و عثار جان — نیست بجز رضای تو قفل گشای جان و دل
زنده کنش بفضل خود ای صنم نو بهار جان — بی لب می فروش تو کی شکند خمار دل
بر چه تو دلبری شود هر نفسی نثار جان — تا فتن شعاع تو بر سر روزن دلم
در ره منهج خدا هست خدای یار جان — گلبن روی نجیبیان چین بر سر بدیده
یار منی تو همگنان خیز و بیا بغار جان — گفت انا الحق و بشد دل سوی دار امتحان
جان که خبر از تو زنده شد نیست ز شمار جان — دانه تمهد و دام تو در نظر شکار دل
صبحدم از شام دل گل بدمد ز خار جان — نیم حدیث گفته شد نیم دگر بگو خمش

رجز مثمن مطوی مخبون

تشنه بخون من شدی چیست بگو گناه من — من ز غمت بصد بلا گشته اسیر و مبتلا
شور در این جهان کنم چیست بگو گناه من — قصد کنی بکشتنم ای سر تیغ و گردنم
دست جفا کشیده چیست بگو گناه من — ای گل سرخ باغ من مرهم درد و داغ من

رجز مثمن مطوی مخبون

آمد صبوح را ترجمه شبانه کن — ای بدن نشاط ما در رگ جان ما برو
خسته دلم بدست کن جان مرا نشانه کن — گر غم عشق خرد ترا منع ازین روش کند
ز اشقری کرم نگر و ز همگان فسانه کن — ای که ز لعب اختران مات پیاده گشته
بر رخ روح بوسه ده زلف نشاط شانه کن — خیز و برآ بر آسمان با ملکان شو آشنا
چون تو خیال گشته در دل دوست خانه کن — هست دو طشت در یکی آتش و آن دگر زر
آتش گبر در دهان لب طلس زبانه کن — حمله شیر ماده کن کله خصم کاسه کن
ده به کفم یگانه تفسره را یگانه کن — شش جهت است این جهان قبله نی در و مجو
موقع عمر خلد را خارج این میانه کن — ای تو چو خوشه جان تو دانه و کاه قالبت

زر چه بماند کمسے ای ملک یوم الدین
منحصر است در غمت جنبش کار و بار من
خود نظری بمسکنی بر دل بیقرار من
نوبت رحمت نشد بر دل زار زار من
تا که شود ز عکس تو روشن شمس تار من
نیست بجز هوای تو قبله و افتخار جان
بی خم ابروی کجت راست نگشت کار جان
تبصره خرد بود سر دم و اعتبار جان
از گل سرخ تر شود بی چمن کنار جان
آن صنم پایدار شد دولت پایدار جان
خانه گرفت ناگهان عشق تو در جوار جان
شهره کند حدیث را بر همه شهریار جان
بیخبری ز آه من چیست بگو گناه من
دور شدی ز ما چرا چیست بگو گناه من
با همه جورت ای صنم چیست بگو گناه من
گوهر شبچراغ من چیست بگو گناه من
هیچ نگویمش ترا چیست بگو گناه من
جام فلک نمای شو از دو جهان کرانه کن
حیله کن و از وجه دفع رهش بهانه کن
اسپ گزین و فرز و رخ جانب شه روانه کن
مقصد صدق اندر آ خدمت آستانه کن
آتش اختیار کن دست در آن میانه کن
جرعه خون خصم را نام می مغانه کن
بی وطنیست قبله در عدم آشیانه کن
گرنه خری چه که خوری می مغز دانه کن

در بشکن بجان تو سوی روان روانه کن / ای دل بی قرار من گر تو چو عاشقان گن

رجز مثمن مطوی مخبون

آه که شاد میشود از تلف وجود من / تلخ مکن امید من ای شکر سفید من
باغ و بهار من تویی مهر تو بود بود من / خواب شبم ربوده مونس جان تو بوده
آتش تو نشان من در دل همچو عود من / جسم نبود و جان بدم با تو بر آسمان بدم

رجز مثمن مطوی مخبون

طالب مشتری شدی ای مه دلستان من / قبله عاشقان منم کعبه بیدلان منم
علم لدنی بیان هست درین زبان من / شاه دو کون چاکرم ماه و ستاره بردرم
صحن زمین و آسمان بلغ جرعه دان من / بحر بود پیاله ام کوه شود نواله ام
کیست که گیرد این زمان وصف لب عنان من / انکه درین جهان خوشی طالب آب و آتشی
کیست کنون که بشنود نکته این بیان من / دست بدار شمس دین هین سخن و خموش شو

رجز مثمن مطوی مخبون

برد هوای دلبری هم دل و هم قرار من / تند نمود عشق او تیز شدم ز تند پیش
تا چه کشد از و دگر گردن نرم سار من / پخته بجوش شد ای صنم جوش بده که پخته ام
تا برود بر آسمان زار دل نزار من / روح گریخت پیش تو از تن همچو دوزخم

رجز مثمن مطوی مخبون

بار گشست کار او بار کشیست کار من / پیش رو قطارها گرد مرا و میکشد
گاه کشد مهار من گاه شود سوار من / اشتر من چو کف کند هر چه بود تلف کند
چون عف عف کند پیش مهار یار من / رست چو کف بر آورم بر کف او کف افگنم
باز که میکشد ببین عزت کار و بار من / نرگس او ز خون دل چون شکند خمار خود
وان سخنان چون زرش حلقه و گوشوار من / باغ و بهار را بگو لاف خوشی چه میزنی
در سر خود ندیده باده بی خمار من / باز سپیدی و بگو میر شکار را بگو
ز اشتر کو مستی بجوای شه هوشیار من / در تبریز شمس دین شاه جهان معرفت

رجز مثمن مطوی مخبون

عقل بماند بنده را در غم و امتحان من / شور تو کرد عاقبت فتنه و شرمگان تو

هست زبان بریدن در حلقه در چه بشنوی / طالب شمس دین شوی میل شهر آنجا بکن
ای شده از جفای تو جانب چرخ دود من / جور مکن که بشنود شاد شود حسود من
پیش مکن تو دود من شاد مکن حسود من / تا نه درم ز دست تو پیرهن کبود من
دلبر و یار من تویی رونق کار من تویی / درد تو ام نموده غیر تو نیست سود من
جان من و جهان من زهره آسمان من / هیچ نبود در جهان گفت من و شنود من
چونکه بدید جان من قبله روی شمس دین / بر سر کوی او بود طاعت من سجود من
ای که چو زهره میزنی چنگ بر آسمان من / خیز بیا و سر بنه بر در آستان من
جمله بهر بلا حتم سپر و بهر قضا حتم / خلوتیان آسمان دیده پاسبان من
مستی روز محشرم ساقی حوض کوثرم / هر دو جهان چو لقمه هست درین دهان من
خسرو خسروان منم صف شکن بلان منم / بیخبری ندیده آتش این جهان من
دم مزن ای چو الدگر هین تننن تنن تنن / نیست کسی که بشنود نکته هر بیان من
باز بهار میکشد زندگی از بهار من / مجلس و بزم می نهد تا شکند خمار من
من دل بردلان بدم تو صف بران بدم / گفت برو ندیده تیزی ذو الفقار من
از قدم درشت او نرم شدست گردنم / کز سر و تیغ میرسد تا بفلک بخار من
هین که بخار خون من با خبرست از غمش / شرم بریخت پیش تو دیده شرمسار من
بلبل شوق شمس دین جان منست شام غم / تا رسد از صبوح دل باغ من و بهار من
باز نگار میکشد چون شتران مهار من / آن شتران مست را جمله درین قطار من
اشتر مست او منم خار پرست او منم / لیک ندارد اشتری لذت نوشخوار من
اشتر من چو عف کند جمله علف تلف کند / کف چو بکفت او رسد خوش کند او مهار من
کار کنم چو کهتران بار کشم چو مهتران / صبر و قرار او برد صبر من و قرار من
گشت خیال روی تو قبله و نور چشم من / من بنمایمت خوشی چون برسد بهار من
می چه خوری بگو بمی بر سر من چه میدوی / هر دو تویی مرا یکی میر من و شکار من
مطلع این غزل اشتر بود از آن در از شد / خسرو عارفان تویی ساقی بردبار من
بوی کباب میزند از دل پر فغان من / بوی شراب میزند از دم و از فغان من
هر نفسی بگویمت عشق تو که چه شد ترا / چهره شرمگین تو بسته شرمگان من

سکه نشانده زر تست لا بکنان به پیش او
ای دل من ست بد تو شنود او نشان من

گرد تو گشتمی ولی جای کجاست مر ترا
لاف مزن که زبان من پیش تو ترجمان من

گر همه لعل میشوم گاه چو لعل میشوم
زانکه سبو تو میرود این سخن روان من

بحر نگر نهنگ بین بحر کبود رنگ بین
موج نگر که اندرو هست نهنگ آستین

یونس جان گرفته بین شکل نهنگ خفته بین
بحر معلق از صور رفت بدایت پیش ازین

تیره نگشت آن صفا خیره شدست چشم ما
تیره کنم شراب را تا بزنیم همین و هین

چون نکنیم یاد او هست سزای داد او
گفت بگیر رقعه زیر زمین بکن مغین

لیک بوقت رفع این یاد مکن تو بوزنه
صورت بوزنه ز دل می نبود از کمین

گفت که آه اگر تو خود بوزنه نگفتیی
خواب بکن تو خویش را خواب بر و جسام دین

پیر من و مرید من درد من و دوای من
فاش بگفتم این سخن شمس من و خدای من

از تو بحق رسیده‌ام ای حق حق گزار من
تا تو مرا نظر کنی شمس من و خدای من

محو شوم به پیش تو تا که اثر نماندم
گر تو نشان دهی مرا شمس من و خدای من

حاتم طی کجا که تا بوسه دهد رکاب را
زنده جاودان تویی شمس من و خدای من

ابر بیا و آب زن شرق و مغرب جهان
تخت نهد که میرسد شمس من و خدای من

کعبه من کنشت من دوزخ من بهشت من
از تو گلستان کی آورد شمس من و خدای من

نعره هوی های من از در روم تا به بلخ
گفته شمس و بی نجوان شمس من و خدای من

تا تو حریف من شدی ای مه گلستان من
همچو چراغ می جهد نور دل از دهان من

ذره بذره چون گهر از تف آفتاب تو
گرچه که در یگانگی جان تو است جان من

تاج ملست بست تو چون بنهیش بر سرم
گفت ترانه بس بود مخزن بیکران من

در عجبی فتم که این سایه کیست بر سرم
تا چه شود ز لطف تو صورت آن جهان من

برگ نداشتم دلم می لرزید برگ وش
تا به شب طرب کنی پیش طرب کنان من

بر تو زنم یگانه مست ابد کنم ترا
چهره چو ارغوان کند خمر چو ارغوان من

من بکنم خموش تا شمس حقم به نطق خود
نور دهد ز شمع دل لعل دهد ز کان من

تا چه خیال بسته‌ای ای بت بدگمان من
تا چه خیال کرده‌ای ای قمر چو جان من

از پس مرگ من اگر دیده شود خیال تو
زانکه بعیب ننگرد دیده عیب دان من

پیش خودم نشاندمی ای شه خوش نشان من
در ره تو کمین چشم از زره دور میرسم

گرد در تو میدوم ای تو شده امان من
عشق بریدناف من بر تو بود طواف من

تا کرمت بگویدم باز در ایکان من
گفت مرا که چند چند بر کشی ازین سخن

رجز مثمن مطوی مخبون

یونس جان کجا به پیش ازین کان المستعین
بحر گر صفت کنم خارج شش جهت کنم

از قطرات آب گل در حرکات نفس طین
گردن آنکه دست او دست جهت ببست او

کینه چو از خبر بود بیخبریست دفع کین
خواست یکی نوشته عاشق از معری

زانکه زیاد بوزنه دور بمانی از قرین
هر طرفی که رفت او تا بنهد دفینه را

بوزنکی سری زدی دل ز هیچ مستعین
گفت منه تو نیش را تازه مکن تو ریش را

رجز مثمن مطوی مخبون

شکر ترا استاده‌ام شمس من و خدای من
مات شوم ز عشق تو زانکه شه دو عالمی

شرط ادب چنین بود شمس من و خدای من
شهپر جبرئیل را طاقت آن کجا بود

وقت سخاوت بخشش است شمس من و خدای من
عیسی مرده زنده کرد دید فنای خویشتن

صور بدم که میرسد شمس من و خدای من
حور قصور را بگو رخت برون بر از بهشت

مونس روزگار من شمس من و خدای من
برق اگر هزار سال چرخ زند بشرق و غرب

اصل کجا خطا کند شمس من و خدای من
از در مصر تا بچین گفته و های و هوی من

رجز مثمن مطوی مخبون

دل شده است سرسبز آب و گل گران من
پیشتر آ دمی بنه آن بر و سینه بر برم

طره تست چون کمر بسته برین میان من
عشق برید کیایم گفتم ای چه میکنی

فضل توام نداز ندکان تست آن من
از تو جهان پر بلا همچو بهشت شد مرا

گفت مترس کامدی در حرم امان من
مست کنم ترا چنان کز خود خویش وا رهی

تا که یقین شود ترا عشرت جاودان من
سینه چو بوستان کند دمدمه بهار من

باز بگوی دم بگو بلبل بوستان من
لذت عشق شمس دین می حرم جهان جان

رجز مثمن مطوی مخبون

زود روان روان شد و در پی آن روان من
جانب خویش بگذرم در رخ خویش بنگرم

منکه چو بی نشان شدم همچون قمر جهان شدم
چشم مرا بکار کرد ساخته بوی آن قمر
شاد شده زمانها از عجب زمانه ام
چهرهٔ شرمگین تو بسته شر مکان من
مه که نشاندهٔ تو هست لا بکنان آن پیش تو
گرد فلک همی دوم پر شهی همی شوم
چند گریزی ای قمر هر طرفی ز کوی من
هر نفس از کرانه سانه کنی بهانهٔ
دشمن جان کس نیم گرچه که من متهم
گر تو مرید طالبی هست مراد مطلق او
گرچه گل لطیف و تر زرق گرفته پیشه
ملک نصیب مهتران عشق نصیب کهتران
گفت اگر تو صادقی در ره عشق شمس دین
مه من خرم و مرا مستی باده کم کند
گفتم من هلال اگر بست رهت غبار غم
رایت عشق شمس دین بر زبر احدیت ما
خواب ببرد از سرم دیدن چو اشمس دین
بر رخ آفتاب زد برق رخ چو آتشش
خیمهٔ دولتش چو در عالم لامکان زد است
سرمه چشم دل بده خاک در سرای او
دوش چه خوردهٔ تبار است بگو نهان مکن
بادهٔ خاص خوردهٔ نقل خلاص خوردهٔ
دوش شراب ریختی و زبر باگر ریختی
ای دل پاره پاره ام دیدن اوست چاره ام
نغنغ نغنغت کردهٔ در همه درد میدهٔ

دیده بود مگر کسی در رخ تو نشان من   بنده ام آن جمال را تا چه کنم کمال را
تا که پیاده ننگرد زهرهٔ آسمان من   چون نگرم بغیر تو ای بدو دیده سیر تو
صاف شده مکانها زان سبب بی مکان من   از تبریز شمس دین تا که فتاند سیتین

رجز مثمن مطوی مخبون

پیش خودم همی نشان ایشه خوش نشان من   در ره تو کمین خصم از ره دور میرسم
زانکه قرار برده ای دل و جان جان من   شمس که نور و مبدم میرسدم ز نور تو

رجز مثمن مطوی مخبون

هر نفسی برون کشد از عدمی هزار من   گرچه کثیف منزلم شد وطن تو این دلم
هیچ کسی بود شها دشمن جان نشستن   مطرب جمع عاشقان بر دف کاهلی مکن
در تو اویس طالبی هست سهیل در یمن   آن دم کافتاب لیع رحمتی نور میدهد
لیک رسید اندکی هم بدهان یا یمن   عمر و زکاوت زیرکی داد و هنر روان اگر
قمر نصیب تیغ شد لطف نصیبهٔ محسن   شهد خدای هر شهی هست نصیبه لب
چاکر ترفعی شوی همچو اویس در قرن   تا که بود حیات من عشق بود نبات من
نازک و شیر خوارهام دور مکن مر لبن   چونکه حریف غم شوم عشق ندیم کند
باده و نقل آر است شمع و ندیم خوش ختن   گفت دلم اگر چرا و سازی شمع و ساقیم

رجز مثمن مطوی مخبون

خطبه بنام من شد از فر و خطاب شمس دین   از نمک حلاوت ذوق حدیث شکرش
با همه تابشش بنه طاقت و تاب شمس دین   ریخت بلطف بر دلم تا که نیم جرعه
عالم حس کجا شود جای طناب شمس دین   نفس جعل صفت اگر ظلم و زیادتی کند
حلقهٔ گوش جان شده در خوش شتاب شمس دین   تا نشود ز آتشش در ره عشق او تراب

رجز مثمن مطوی مخبون

بوی شراب میزند خربزه در دهان من   روز الست جان من خورده می ز جام تو
بار دگر گرفتمت بار دگر چنان مکن   من همگی ترا استم مست می و فا استم
اوست پناه پشت من تکیه بر جهان مکن   ای همه خلق نای من پر شده از نوای تو
چون دم مات جان منی دم ما نهان مکن   کار دلم بجان رسد کار دو استخوان رسد

بس بود م کمال تو آن تو هست آن من
خاصه که در دو دیده شد نور تو پاسبان من
خشک نشد ز آب خون یک نفس آستان من
شور تو کرد عاقبت فتنه شر مکان من
ای دل من بدست تو بشنو داستان من
فاش کند نهان تو در دل بی عیان من
صید تو ایم ملک تو گر صنمیم و گر شمن
رحمت مومنی بود میل و محبت وطن
قصهٔ حسن خم طلب چاره مجوز بو الحسن
ذره بذره رانگر نور گرفته در دهن
حسن و جمال دلبری داد بشاه ختن
همچو کسی که باشدش بسته بعقد چار زن
چونکه در آن جهان دم عشق بود مرا کفن
عشق زمردی بود باشد اژدها حزن
بر سر بام و باب زن جام کباب باب زن
نور دهد حدیث تو همچو سهیل در یمن
گشته سوال قیصر کز پی چو اب شمس دین
گشت دل خراب من مست خراب شمس دین
هست هلاک صد جعل بوی کباب شمس دین
کی بودش سعادت کحل تراب شمس دین
چون خمستان بیگنه روی بر آسمان مکن
خواجه لامکان توئی بندگی مکان مکن
با تو چو تیر راستم تیر مرا کمان مکن
گر نه سماع بارهٔ دست بنای جان مکن
ناله کنم بگو بدم دم مزن و بیان مکن

ناله مکن که نامی من ناله کند برای تو
شیر خجسته موسی از مادر خود بناشتا
باده عام از برون باده خاص از درون
از تبش می نهان شوی شو چو ارغوان
از تبریز شمس دین می رسدم چو ماه نو
راز تو فاش میکنم صبر نماند بیش ازین
تا که بسوزد این جهان چند بسوزد این دلم
شور مرا چو دید مه آمد سوی من زره
ای رخ جانفزای تو بهر خدا جهان جهان
رو ترش و گران کنی تا سر خود نهان مکن
چون سر عشق نیستت عقل مکن عاشقان
غم نخورد ز رهزنی آه کسی نگیردش
خشم کسی کند که او جان و جهان ما بود
سینه چو بوستان کند دیده مه بهار تنا
گفتم دوش عشق را ای تو قرین و یار من
یار من و حریف من خوب من و لطیف من
لب بگشا بشکلم حل کن و شاد کن دلم
تا چه عمل کند عجب شکر من سپاس من
مست منی و لیست من عاشق می پرست من
گفتم تو را که چون زنده کنی تو مرده را
گفت که من نه بارها دیده ام اعتبارها
عشق کشید در زبان گوش مرا بگوش تا
سیر نمی شوم ز تو ای مه جانفزای من
با ستم و جفا خوشم گرچه درون آتشم
عود بسوزد و دم من گو بر شود حسود من

گرگ تویی شبان منم خویش چو میش شان مکن
هر زن باما و تو جانب ما کشی سبو
گفت که مادرت منم میل بدایگان مکن
باده بنوش و مات شو جمله تن حیات شو
بوی زبان بیان کند تو بزبان بیان مکن
خصم نیم جفا مکن گیر بنیم غزا مکن
روی بعشق آر و بین روی بآسمان مکن
تو بنال تا که من ناله کنم برای تو

رجز مثمن مطوی مخبون

پشت فلک نمیکشد درد مرا و نه زمین
این دل من چه پر غمست آن دل تو چه نازغست
چند بود بتا جهان چند بود گهی چنین
تیر هزار ساله ره است و فاش میکنم
گفت مده ز من نشان یار توایم و همنشین
خیره بماند جان من زین رخ تو دمی و گفت
مطرب لربای من بهر خدا همین همین
عشق ترا چو مفرشم آب مزن بر آتشم

رجز مثمن مطوی مخبون

چشم خمار کم گشا رزی چو ارغوان مکن
چون سر صید نیستت دام منه میان ره
نیست کسی چنان که او حکم کند چنان مکن
خشم گرفت ابلهی رفت ز مجلس شهی
خشم مکن تو خویش را مسخره جهان مکن
بند برید جوی دل آب سخن روانه شد

رجز مثمن مطوی مخبون

هیچ مباش یک نفس غایب ازین کنار من
نور دو دیده منی دور مشو ز چشم من
چست من و ظریف من باغ من و بهار من
ای تن من خراب تو دیده من سحاب تو
کاخر تا کجا رسد نیم بشمش تمام من
تا که چه زاید این شب حامله از برای من
تا چه اثر کند عجب ناله و زینهار من
گفت خنک ترا که تو در غم ما شدی دو تا
بر خورد او ز دست من هر که کشید بار من
رو که تراست کر و فر مجلس عیش نز سر
زنده کند تن مرا از پی اعتبار من
مرده ترا ز تنم مجو زنده کنمش بنو ز نو
بر تو یقین شد عجب قدرت و کار و بار من
گفتم دیده دل ولی سیر کجا شود دلی
خواند فسون فسون او وه دام دل شکار من
جهان ز فسون او چه شد دم فرا چو

رجز مثمن مطوی مخبون

چونکه تو سایه افکنی بر سرم ای همای من
چونکه کند شکر فشان عشق برای خوشان
زفت شود وجود من تنگ شود قبای من
آن نفس این زبان بود چرخ زبان چو آسمان

کای تو بدیده روی من روی بیان آن مکن
باده چو عقیق بین یا چو عقیق کان من
بی گنهم سزا مکن رو ترش و گران مکن
چونکه نشان تو منم تو طلب نشان مکن
چشم سوی چراغ کن سوی چراغدان مکن
آن رخ خوب تو چنین وین رخ من بت زرد بین
خواه بچشم دیده را خواه گشا و خوش ببین
ای صنم خوش خو شبی بر بت آمد و آتشین
ای مه غیب آن جهان در تبریز شمس دین
بار دگر گرفتمت بار دگر همان مکن
چونکه گلی نمیدهی جلوه بوستان مکن
گفت شهش که شاد رو جانب نابرادران مکن
مشغله های جان نگر مشغله زبان مکن
روی چو گلستان کند خرم چو مرغزار من
شعله سینه منی کم مکن از شرار من
ذره آفتاب تو این دل بیقرار من
تا بکجا کشد نگر مستی بی خمار من
کار تراست در جهان ای بگزیده کار من
زانکه نظر دهد نظر عاقبت انتظار من
تا همه جان شود تنم این تن جان نثار من
از لطف عجایبت ای شه و شهریار من
در نخجه تو نیستی محرم نزار دار من
جور مکن جفا مکن نیست جفا سزای من
نرخ نبات بشکند چاشنی بلای من
ذره بذره رقص در چرخ زنان که های من

آمدی خیال تو گفت مرا که غم مخور
گفتم چون اجل رسد جان بجهد ازین جسد
گفتم اگر ترش شوم از پی رشک مشیوم
گفتم روزکی دو سه مانده ام اندر آب و گل
زانچه بگفت دلبرم عقل پریدازسرم
سیر نمی شوم ز تو نیست جز این گناه من
سیر ملول شد زمن خم وسقا ومشک او
چند شود زمین گل از قطرات اشک من
جانب بحر رو کزو موج صفا همی رسد
سیل رسید ناگهان جمله ببرد خرمنم
در دل من درآمد او بود خیال آتشین
عقل نخواهم و خرد دانش و مرا بس است
از پی هر غزل دلم توبه کند ز گفت و گو
عید نمای عید را ای تو وصال عید من
جور کند وفا بود درد دهی دوا بود
جسم نبود جان بدم با تو بر آسمان بدم
ای مه عید روی تو ای شب قدر موی تو
جسم چو صومعه جنان فکرتها چو صوفیان
شمس تو ای رضای من نیک ببین سقای من
کیف انوب یا اخی من سکر کارجوان
من تب ریز نبعه منبسته و منبعه
کریم زراوادم مده ساقی بردبار من
گریه بیاده خنده کن مرده بیاده زنده کن
ترک حیا و شرم کن پشت مراد گرم کن
داد هزار جان بده باده آسمان بده

گفتم غم نمیخورم ای غم تو دوای من
گفت که غم غلام تو هر دو جهان بکام تو
گر بروم بسوی او باد شکسته پای من
گفت بلی بگل نگر چون ببرد قضا سرش
تا نرسد بچشم تو کرد و فر و لای من
گفت که چشم بد بهل کو نخوره خراب و گل
بسته خوشم در رجا تا برسد صلای من
گفت در آب و گل نه سا آیست این طرف
باقی قصه عقل گو زانکه نبرد جای من
در تبریز شمس دین گشت بری کبر و کین

رجز مثمن مطوی مخبون

تشنه ترست هر زمان ماهی آب جاه من
در شکنید کوزه را پاره کنید مشک را
چند شود فلک سیه از غم و دود آه من
چند هزار دامن دلم دامن ال خراب من
غرقه نگر ز موج او خانه و خانقاه من
آب حیات موج زد دوش ز صحن خانه ام
در در برآمد از دلم دانه بسوخت کاه من
خرمن اگر بشد چه غم غم نخورم چه غم خورم
آتش رفت بر سرم سوخته شد کلاه من
گفت که از سماعها دیت جاه کم شود
نور رخش به نیم شب غره صبحگاه من
لشکر غم حشر کن نجم نخورم ز لشکرش

رجز مثمن مطوی مخبون

پوش بال باه را ای مه ناپدید من
بود من و فنای من خشم من و رضای من
لائق تو کجا بود دیده جان و دیده من
اصل من و سرشت من و رخ من بهشت من
هیچ نبود در میان گفت من و شنید من
بیشتر از نهاد جان لطف تو داد داد جان
چون برسم بکوی تو پاک شود پلید من
جمله جهان چو صوفیان گشته دوان چو طالبان
حلقه شدند در میان دل چو ابایزید من
دم نزنم خمش کنم با همه و ترش کنم

رجز مثمن مطوی مخبون

لیس من التراب بل مصره بلا مکان
حط سطا کوشها کتابه شارحته

رجز مثمن مطوی مخبون

ای دم تو ندیم من ای رخ تو بهار من
بین که خروس بانگ زد بوی صبوح میدمید
چونکه چنین کنی مها بس تو بدست کار من
بند من است اشتبه بار کشا گره گره
پشت من و پناه من خویش من و تبار من
نیست قبول مست تو باده زنجیر دست تو
تا که برد هوای جان مست سو مطار من
جان به هذر کنه ها زین همه تخته بندها

لیک ز هر دو دور شو از جهت لقای من
خنده نان سری نهد در قدم رضای من
چشم بدان کجا رسد جانب کبریای من
برو تر از زمین جهان صنعت جان ربای من
رخ بنهاد بر زمین در ره مولنای من
سیر مشو ز رحمتم ای دو جهان پناه من
جانب بحر میروم پاک کنید راه من
چند بنالد این دلم پیش خیال شاه من
یوسف من قبا دری همچو قمر بجاه من
صد چه مرا شبست بس خرمن نور ماه من
جاه تراکه عشق او بخت من است و جاه من
زانکه گرفت طلب طلب تا بفلک سپاه من
راه زند دل مراد اعیبه آه من
صادق من و ریای من قفل من و کلید من
مسجد من کنشت من تازه من قدید من
ای همگی مراد جان خود تو بدی مرید من
عشق ترا دوا و وان ای شکر سپید من
تا که بگویم تو ئی حاضر و مستفید من
دور مرو رئیس من ای که تو ئی امید من
یا من من بشیر مها من الممات و الهوان
فیها الیها جانب جانب الی الجنان
برکف همچو بحر نه بلبله عقار من
تا که برهنه تر شود خفیه در آشکار من
آن رخ من چو گل کند دانش کند خمار من
مقعد صدق بر ره صادق حق گزار من

باده ده و نهان از ره عقل جان من — فتنه و شر نشسته ای شه باوقار من
باده همی زند لمع جان هزار با طمع — تا بزند بماند هست تابش استنار من
هیچ نریزد این میش بی علیان بی قبش — جام گزین و می ببین از کف شهریار من
بر ره حیات جام او مشک عبر ختام او — ای که ز لطف نسخ او سخت وریده تار من

گفتم دوش عشق را ای تو قرین و یار من — هیچ مباش یک زمان غایب ازین کنار من
نور دو دیده منی دور مشو ز چشم من — خوب من و لطیف من باغ من و بهار من
ای تن من خراب تو دیده من سحاب تو — کار تو تا کجا رسد پنج و شش و چهار من
تا که چه زاید این شبی حامله از برای من — تا چه اثر کند عجب ناله و زینهار من
گفت خنک ترا که تو در غم ما شدی گرو — بر خورد او ز دست من هر که کشید بار من
رو که تراست کر و فر مجلس عیش زنده تر — زنده کنی تن مرا از پی اعتبار من
مرده ترا ز تن مجو زنده کنش بامر هو — بر تو یقین نشد عجب قدرت و کار و بار من
گفتم دیده ام ولی سیر کجا شود دلی — ورنه دلا تو نیستی محرم و راز دار من
عشق کشید در زمان گوش مرا بگو شنو — ای تو حیات جانها وای شه کامگار من
من چه کنم چو تو نه واقف حال خویشتن — بی خبری ز سر خود واقف شو ز گفت من
چند زنی چو غافلان همچو بهیمه در جهان — مرد حقیقیی نه جای دگر تو دم مزن
از تو سوال میکنم مسئله جواب ده — غیر تو است یقین بدان است او که میکند سخن
گر تو کمال عشق او خواهی حاصلت شود — چون تو نداری آگهی من چه کنم مگو بمن
تن قفسی ست روح تو طوطی ناطق اندرو — ورنه تو از کجا کنی این همه حال زیستن
جان تنت برون شود با تو کند مناظره — چاکر شمس تبریزی دور شوی ز ما و من
باشد شاه عاشقان شمس جهان نور از وت — تا تو رهی ز خویشتن راه بری بر انجمن
مانده شدست گوش من از پی انتظار آن — گر شنود سماع خوش هم ز زمین هم آسمان
نی ز سماع آسمان هست سماع این زمین — چند شکوفه از شجر سر زده اند از آن فغان
بانگ رسید در عدم گفت عدم بلی نعم — نیست برادو هست شد لاله و بید ضیمران
گرچه سخن همی رسد رو خمشی گزین دلا — باز ز فیض نور او یافت حیات جاودان
مطرب خوش نوای من عشق نواز همچنین — نغمه دگر بزن پرده تازه بر گزین

تا نرسد بهر کسی عشرت و کار و بار من
مست و پیاده می طپد گرد مه سوار من
این بفروش و باده بین باده بی کنار من
دیو و پری غلام او چیستی و نثار من

چشم عوام بسته به روح ز شهر بسته به
دست بدار ازین قدح گیر عوض از آن فرح
دست بلرزدت ازین بی خرد و خوش زین
برجه و ساقیا تو گو چون تو صفت کننده گو

رجز مثمن مطوی مخبون

شعله سینه منی کم مکن این شرار من
ذره آفتاب تو این تن بی قرار من
تا بکجا رسد بگو مستی این خمار من
کار تراست در جهان ای بگزیده یار من
زانکه نظر دهد نظر عاقبت انتظار من
تا همه جان شود تنم از تن جان نسپار من
از لطف عجائبت ای شه و شهریار من
خواند فسانه و فسون نام دل شکار من

یار من و حریف من چیست مرا ظریف من
لب بگشا بشکلم حل کن و شاد کن دلم
تا چه عمل کند عجب شکر من و سپاس من
هست منی و نیست من عاشق می پرست من
گفتم وانگه چون زنده کنی تو مرده را
گفت ز من نه بارها دیده اعتبارها
جان فسون او چه شد دم مزن و بگو چه شد
مرده بدم ز بوی تو زنده شدم چو شمس دین

رجز مثمن مطوی مخبون

آدمیی ولی چه سود نیستی مرغ این چمن
این که حدیث میکند کیست بگو درین بدن
جا که عشق شو دلا تا که شوی تو همچو من
وای بر آن نفس که او بر برد از چنین وطن
گو بدیه خواجگیت کو طرف کلاه بشکن

این ره حکمتست تو دور ز مشکلات او
من نیم و تو هم نه این نفسی که می زنیم
در صدف وجود تو در تو است قیمتی
جوهر اصل میکند این حرکت درین بدن
خیز که حاصلت شود سر کمال عاشقان

رجز مثمن مطوی مخبون

گر ز طرفی صدای خوش در رسدی بناگهان
زانکه سماع تن بود فرع سماع عقل و جان
می نهم آن طرف قدم تازه و تر و شادمان
زانکه ز فکر حل شود مشکل خلق بیگمان

خوش شده است گوش را گوش ترانه نوش را
نعره رعد را نگر چه اثر است در شجر
مستمع الست شد پای و دوان و مست شد
تا که وجود عاریت یافت وجود شمس دین

رجز مثمن مطوی مخبون

مطرب روح من تویی کشتی نوح من تویی
تلخ بود بشر و من غم عشق چون شکر
سرمه ماست گرد تو رحمت ماست درد تو
من شبم از سیه دلی تو مه خوب مفضلی
مست تو بو الفضول شد وز دو جهان ملول شد
من شکر و شکر منم نیشکرت نبات من
گفتمش ای جهان جان مفلس و بی مایه شدم
گفتم من کهنه شدم جامه جسم بر دریده
گفتم کفر و کافری پای مرا ببسته است
گفتم شب شد و مرا نیست وثاق خانه
گفتم شمس دین عشق باده من نخورده است
من طربم طرب منم زهره زند نوای من
ناز مرا بجان کشد بر رخ من نشان کشد
آه که روز دیر شد آهوی لطف شیر شد
تا که صبوح دم زند شمس فلک علم زند
ساقی جان خوب رو باده دهد سبو سبو
گفت که باده داد شه دل و جان نهاد مست
شاقی آدمی کشم گر بکشد مرا خوشم
از تک خویش جسته ام وز تک خم نشسته ام
واقعه دیده ام یکی الا لوق لطف آفرین
خواب بدیده ام قمر جیست قمر بخواب در
یومیه مسفرة ضاحکة بود چنان
ماند یکی دو سه نفس چند خیال بوالهوس
چون ز بیان شد بی تق حامله شد کنیز حق
در شب شنبهی که بد پنجم ماه ذوالقعده

فتح و فتوح من تویی یار قدیم و اولین
این غم عشق را اگر پیش بچشیم غم مبین
کیست حریف و مرد تو ای شه مرد آفرین
ظلمت شب عدم شود در رخ ماه راببین
عشق ترا رسول شد او است بدان که شاه دین
ای ز تو شاد جان من بی تو مباد جان من
چون غم عشق زاندرون یک نفسی رود برون
تا که ترا شناختم همچو نمک گداختم
عشق ز تست همچو جان عقل ز تست نوح خوان
چند گریزی ای قمر هر طرفی ز کوی من

رجز مثمن مطوی مخبون

گفت منم آیت تو از جهت زکات من
گفت دگر بدزدوت جامه جان حیات من
گفت گشاده دست خود از طرف نبات من
گفت درآ و خوش نشین در صفه رباط من
گفتم ز غرق گشته ام موج صفات میکشد
گفتم پیر گشته ام هیچ نماند زندگی
گفتم ره مخوفست وز دو طریق در رهست
بس کن این غزل مخوان سر نبات من بدان

رجز مثمن مطوی مخبون

عشق میان عاشقان شیوه کند برای من
چرخ فلک حسد برد آنچه کند بجای من
دلبر و یار سیر شد از سخن و دعای من
باز چو سرو تر شود پشت خم دوتای من
تا سر و پای گم کند زاهد مرتضای من
بال و پری گشادمش از صفت صفای من
راح بود خطای من روح بود سخای من
تا همگی خدا بود حاکم و کدخدای من
عشق چو مست و خوش شود بیخود و کش مکش شود
من سر خود گرفته ام من ز وجود رسته ام
یار برفت و ماند دل شب همه شب آب و گل
بازشود دکان گل یاد کنند جزو کل
بهر خدای ساقیا آن قدح شکرین را
تیره کنون ز دست شد شیخ و غراب مست شد
باده تویی سبو منم آب تویی و جو منم
شمس حقی که نور او از تبریز میرسد

رجز مثمن مطوی مخبون

زانکه بخواب حل شود آخر کار و اولین
نائمة بسیها راضیة بود چنین
نیست بخانه هیچکس خانه مساز بر زمین
روشکم فلک بدر تو که نزاد اینچنین
ششصد و پنجه بست و هم هشت چهار از سنین
آن قمری که نور دل زوست که در حضور دل
دور مکن آن حوش را تا نه کشند هوش را
شب بگذشت و شد سحر خیز مخسب ای خبر
رو بمیان روشنی چند مراد از منی
هست ز شهر لوله اینک شد بست زلزله

دل بتو داد و جان من تا غم تست همنشین
خانه چو کور میشود خانگیان همه حزین
جان هم تنم فنا شود چون برسد به یقین
کان من و مکان من قراضه بحر تست دانه چین
خیز و بیا چو عاشقان باش همین چو شمس دین
دلبر من بهوسه کرد نشان برات من
گفت درآ به کشتیم کان بود نجات من
گفت چو آب بگذری بنگر از صراط من
گفت رسانم آن زمان بدرقه ثبات من
ذوق نبات می‌شنو از جهت قنات من
گفت نهم بجای تو باده ترهات من
ناش کند چو بیدلان بر همه کس هوای من
ذره بذره میزند دبدبه فنای من
تلخ و خمار میطپم تا بصبوح وای من
نای عراق با دهل شرح دهد ثنای من
بر کف من بنه از جهت رضای من
نیست دران جنت که او گوید نکتهای من
مست میان کو منم ساقی من بقای من
غرقه نور او شده شعشعه ضیای من
خیز معبر زمان صورت خواب من ببین
تا ز فروغ ذوق دل روشنی است جبین
پنبه نهیم گوش را از هذیان آن و این
هجرت کجا بلد شعله آفتاب دین
تیغ و کفن بپیش او چند ز جیب آستین
شهر مدینه را کنون تو اگر هست ماء معین

بهر

روز مه بیه ور گذر نه لرزه جهان نگر
یارب من بدانمی چیست مراد یار من
یارب من بدانمی عاقبت این کجا کشد
یارب چیست جوشش من این همه ای تو نیش من
گاه شکار خوانمش گاه بهار خوانمش
صبر نماند و خواب من اشک نماند و آب من
ای دل شهر رانده در گل تیره مانده
رفته ره درشت من بار گران به پشت من
نیست شب سیاه رو جفت حریف روز من
بخدا میل ندارم نه بجرب و نه بشیرین
بکشی اهل زمین را بفلک بانگ زند مه
هله المنة لله که بدین ملک رسیدم
همه خلق از سر مستی ز طرب سجده کنانش
قدح اندر کف خیره حکیم من عجب این را
تو خور این باده عرشی که اگر یک قدح از وی
بده آن مرد ترش را قدحی ای شه شیرین
هله ای باغ نکوئی بچه لب باده کشایی
هله با جمع رسیدن بده آن می بکف من
چه کند باده حق را جگر باطل فانی
چو مه توبه برآمد مه توبه شکن آمد
هله ای ساقی مستان بزه کل کل نه چه غم سن
بگذشتم ز دو عالم که نشد حاجت عالم
برهائی اغلط خود ببین بگذر ز شر خویش و ببین
تو برو وعده وفا کن بقضا امر ادا کن
چو ببین باز گوشه خاطر نظری کن که بظاهر

رجز مثمن مطوی مخبون

بسته ره گریز من برده دل و قرار من — یارب من بدانمی تا بکجام می کشد
یارب بس دراز شد این شب انتظار من — یارب من بدانمی هیچ به یار میرسد
چونکه مرا توئی توئی هم یک و هم هزار من — عشق تو هست هر زمان در خمشی و در بیان
گاه دهش لقب نهم گاه لقب خمار من — کفر من است و دین من دیده نور بین من
یارب تا که میکند غارت هر چه یار من — خانه آب و گل کجا خانه جان و دل کجا
ناله کنان که ای خدا که خشم و تبار من — یارب اگر رسیدمی شهر خود بدیدمی
دلبر برد بار من آمده بردبار من — آهو شیر گیر من سیر نخورد ز شیر من
نیست خزان سنگ دل در پی نوبهار من — هیچ خمش نمیکنی تا بکی این دهل زنی

بحر رمل مثمن مخبون تقطیعه فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

که زهی جود و سخاوت عجبا قدرت و تمکین — چو خیال تو بتابد چو مه چار ده بر من
همه حق بود که میگفت مرا عشق تو بنشین — چو مرا بر سر پا دید بسر کرد اشارت
بره و گرگ بهم خوش شد حسد در دل و کین — نشناسند ز مستی ره ده از ره خانه
بخورم یا که ببخشم تو بگو ای شه شیرین — تو بخور چه تو ببخشش هله که دور تو آمد

رمل مثمن مخبون

صدقات تو روان است بهر بیوه و مسکین — صدقات تو لطیف است توان خورد و صد من
مگر از شکوه بگوید نهان با گل و نسرین — چه شراب است کزان بوی گل آمد ز حلق نبات
پس من بهره نبود شد قدح از ساغر پروین — دگران مست نهد سر که ربایید ز تو ساغر
چه شناسد مه جان را نظر و غمزه تحسین — هنر و زور فزون شد خطر و خوف زبون شد

رمل مثمن مخبون

که ازین مطربستان نه منم ورنه سنگ سن — هله ای زاهد غافل مبر از دوست مرا دل
چو توئی عیسی الم نه منم ورنه سنگ سن — چو درونم چو برونم همگی مست و جنونم
ببین از چشم خرد بین نه منم ورنه سنگ سن — دل و دلدار من آمد غم و غمخوار من آمد
نظر کبر رها کن نه منم ورنه سنگ سن — سر و کار من بدل شد از او ضایع تو مشکل
چو گذشتم ز مظاهر نه منم ورنه سنگ سن — تو ورا با من مجنون نه هم خوف دگرگون

جنبش آسمان نگر بر نمط عجب ترین
بهر چه کار میکشد هر طرفی مهار من
دود من و نفیر من یارب انتظار من
پیش خیال چشم من ذره روزگار من
آن من است این من نیست ازو گزار من
یارب از روم شد شهر من و دیار من
رحمت شهریار من و آنهمه شهریار من
آنکه منم شکار او کشته بود شکار من
آه که پرده در شدی ای لب پرده دار من
نه بدان کیسه پرزر نه بدان کاسه زرین
بگزد سایه وا صبغ رحسد زهره و پروین
که رسید آنچه تو خواهی هله امین شو و بنشین
نشناسند که مردیم عجب با گل نگین
هله خوردم چو منم بیش تو تعیین
نهی برکف مرده بدمد با سخ تلقین
که نماند لب بالا و نجنبد لب زیرین
بر مستان تو که دیدی همه را چو سنگ گرگین
مده او را تو مراده که منم بر در تحسین
ما کان تب لرزه هست و حریر است نهالین
شکرانش باد همیشه تو بگو نیز که آمین
که ازان شیوه مقبل نه منم ورنه سنگ سن
چو ندادی تو سکونم نه منم ورنه سنگ سن
چو سر و کار من آمد نه منم ورنه سنگ سن
چو نه دل ماند نه هم دل نه منم ورنه سنگ سن
که ازین دائره بیرون نه منم ورنه سنگ سن

چو به شمس الحق دنیم برسانی بتقدیم
ای که از هجران تو مردن طرب راحت من
آب تلخی شده بر جانوران آب حیات
کودکی می نشناسد وطن و مولد خویش
من ازین ناله اگرچه که دهان می بندم
عارفانی که نهان اند دران قلزم نور
اینک آن انجم روشن که فلک چاکرشان
همچو اندیشه بهر سینه بود مسکنشان
ای بسا شب که مرا از آتش شان همچو سپند
در تو بس خشک دماغی بتو بوی نرسد
همه عالم بیکی قطره دریا غرق اند
بشنو این قصه بلهانه امیر عثمان
تو نکو دفع که این دعوی خون کهن ست
هاران را که کسی یافت نباگه اثریش
خون عشاق کهن خود نشود تازه بود
غمزهٔ تست که مست آید و دلها دزدد
گر ز میر شکران داد بیابی ای دل
بخدا گل ز تو آموخت شکر خندیدن
بخدا چرخ جهان دید که من دیدستم
گفتم ای ماه تو این حیله گداز تو حیست
پر پروانه بی درک تفت شمع بود
پس خمش باش و همیخور زر کان نهان خدنگ
تو سبب سازی و دانائی این سلطان بین
نم اندیشه مبیا قلزم اندیشه نگر
هر که بفسرد ببرد سخت نماید حرکت

بحر رمل مثمن مخبون محذوف تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

مرگ بر من شده بی تو مثل شهد و لبن — می طپید ماهی بی آب بران ریگ خشن
شکر خشک برانشان بتر از گور و کفن — نیست بازی کشش جزو باصل کل خویش
دایه خواهد چه سنبول مر او را چه من — شد چرا گاه ستاره سوم خان فلک
نتوان در شکم آب فرو بست دهن — نفس خنجر ز آبست نه از باد هوا
دم شان جمله ز نور ست ظلامات شکن — قلم و لوح چو انجا برسیدیم شکست

رمل مثمن مخبون محذوف

همچو خورشید بهر خانه فتد لشکرشان — نظر اول شان زنده کند عالم را
بود دم نعره زنان رقص کنان بر درشان — گر تو بوی نبری بوی کن اجزای مرا
سر بنه تا برسد بر تو دماغ ترشان — خود چه باشد تر و خشک حیوانی و نبات
چقدر خورد تواند مگس از شکرشان — آنکه دارد دل بینا ز اثر شمس الدین

رمل مثمن مخبون محذوف

خون عشاق نخفتست و نخسپید بجهان — مدتی هست که ما در طلبش سوخته ایم
جامه پر خون شده اوست به ببینید نشان — غمزهٔ تو ست که خونیست درین گوشه بسر
خون که تازه است بدانید که هست آن فلان — همه خونها چو شود کهنه سیه گردد و خشک
تعصار جانها کند آن سخت دل سخت کمان — داد از انست که آن گم شده را بازدهی
شکر کن شو تو گدا زان خو شکر با شکران — گر چنین کشته شوی زندهٔ جاوید شوی

رمل مثمن مخبون محذوف

ور نه دیدی ز چه بود نیش بسر گردیدن — گفتم ای نی تو چنین زار چرا می نالی
گفت کاهش دهدم فائده بالیدن — فائدهٔ رفتن شدن در کمی و کاستن ست
چونکه آن یافت نخواهد پر در بازیدن — در فنا جلوه شود فائده هستیها

رمل مثمن مخبون محذوف

انچه ممکن نبود در کف او امکان بین — آهن اندر کف او نرم تر از موم وان
صورت چرخ بدیدی هله اکنون جان بین — جان بفروختی ای خر بچنین مشتری
اندکی گرم شود جنبش را آسان بین — خشک کردی تو دماغ از طلب بحث و دلیل

چه شود یار و فریبم نه منم ور نه شناس من
تا جدا گردد آن جان نزارش ز بدن
چند پیغمبر بگریست پی حب وطن
حیوان خاک پرستد مثل سرو سمن
بحریان را همه این باشد و معهوده فن
شکند کوه چو آگه شود از رب منن
اینک آن پرده کشانی که فلک چادرشان
در نظر هیچ نگنجد نظر دیگرشان
بو گرفتست دل و جان من از عنبرشان
چه نبات و چه حیوان و چه زمین یا درشان
هست بینا نظرش از نظر انورشان
رندی از حلقهٔ ما گشت درین کوی نهان
شب و روز از غم او هر طرفی جامه دران
نرگس تو ست که ساقیست دهد رطل گران
خون عشاق اید تازه بجوشد ز روان
یا چو او شد ز میانه تو درآئی بمیان
خدمت از جان چنین کشته به تبریز رسان
بخدا گر زمن آموخت کمر بندیدن
گفت خوردم دم او شرط بود نالیدن
از پی خرج بود ملکها درزیدن
پس نیاید ز بلا گریه و در خیزیدن
چون هنر در کمی است خواهد افزائیدن
پیش نور رخ او اختر را پنهان بین
رو بیا زا غمش جان چه علف ارزان بین
بفشان خویش ز تکدیر و لمع برهان بین

مست میزان ز معیت بدان می سنجی / می جان نوش دران بس همه میدان بین
سحر کردست ترا و تو همی خوان قل اعوذ / اتحاد عجبی در عرض و ابدان بین
چون دمی چرخ زنی و سر تو برگردد / چونکه شد کل صفت آن صفت از امکان بین
همه ارکان چو لباس آمد و نقش چو بدن / پرده و ابر بگیر و درآ شعشعهٔ ایمان بین
گر تو عاشق شدهٔ حسن بجو احسانی / چونکه دریاش بجوشد در بی پایان بین
جان حیوان که ندیدست بجز کاه و عطن / شد ز تبدیل خدا الانق گلزار و وطن
نو بهاریست خدا را جدا زین فصل بهار / بهتر از شیر شود از دم او ماده ز عن
نوبهارش چو مسیح ست و فسون میخواند / بوسه هست شدند از طرب بوی و بدن
دست و ستان صبا نخله را شورانید / دست بازی نگر آیان که کنند شوهر زان
ابر چون دید که در زیر تتق خوبانند / وقت آن شد که به یعقوب رسد پیراهن
چون عقیق یمنی از لب دلبر خندید / جز بران چند پراگنده آن خوب یمن
شمس تبریز برآ تیغ بزن چون خورشید / تیغ خورشید دهد نور بجان چو مجن
جنتی کرد جهان را نه شکر خندیدن / عشق آموخت مرا شکل دگر خندیدن
بی جگر داد مرا شه دل چون خورشیدی / کار خامان بود از فتح و ظفر خندیدن
یک شب آموخت مرا چون تو تا م آمد / عادت برق بود وقت مطر خندیدن
چون بکوره گذری خوش نگر سرخ نگر / گر نه قلبی بنما وقت ضرر خندیدن
گر تو میر اجلی از اجل آموز کنون / برغم شهوت بر ماده و نر خندیدن
در رومی مدرسه احمد امی دیدی / بابدیت بر خود و بر شمس و قمر خندیدن
همچو غنچه تو نهان خند و مگو همچو نبات / وقت اشکوفه ببالای شجر خندیدن
چه خیال تو درآید بدلم رقص کنان / وان خیال چه مه نو بیان چرخ زنان
هر خیالی که درآید دم تو آسیب زند / از زبانم بدلم آید و آن دل بزبان
سخنم مست و دلم مست و خیالات تو مست / آن خیالات بهم در شکنند او زفغان
همه چون دانه انگور و دلم چون خرچست / تا مفرح شود آنرا که بود دیدهٔ جان
چه شکر داد عجب یوسف خوبی بلبان / که شد او ریش قیاس سلیمان بلبان
بشکر خانه او رفته بسی لب شکران / همه گرگان شده از خجلت این گفت نبان

هله میزان بگذار و زر بی میزان بین / لطف موضع تنگ و نفسی جان فراخ
چونکه سرسبز شدی جمله گل و ریحان بین / چون تو سرسبز شدی سبز شود جمله جهان
چرخ را بنگر همچون سر خود گردان بین / آنکه تو جزو جهانی مثل گل باشی
چند مغرور لباسی بدان انسان بین / روی ایمان تو در آینهٔ اعمال ببین
ور تو عباس زمانی بنشین احسان بین / لا به کردم شه خود را پس ازین او گوید

رمل مثمن مخبون محذوف

که درو مرده نماند و تنی هم نه کفن / ز نسیمش شود آن چند به از بار سپید
تا برانید شهیدان نباتی ز کفن / زنده گشتند ز بی شکر دهان بگشادند
تا بیاموخت بطفلان چمن خلق حسن / جبرئیل ست نگه باد و درختان مریم
برفشانید نثار گهر و در عدن / چون گل سرخ گریبان بطرب بدرانید
بوی رحمن به محمد رسد از سوی یمن / چند گفتیم پراگنده دل آرام نیافت

رمل مثمن مخبون محذوف

آنکه آموخت مرا همچو شرر خندیدن / گرچه من خود ز عدم دلخوش و خندان زادم
تا نمایم همه را فی زر جگر خندیدن / بصدف مانم خندم چو مرا در شکنند
جان هر صبح دم سحر همچو سحر خندیدن / گر ترش روی چو ابرم ز درون خندانم
تا در آتش تو ببینی ز حجر خندیدن / زر در آتش چو بخندید ترا میگوید
بر شه عاریه و تاج و کمر خندیدن / ور تو عیسی صفتی خواجه در آموز ازو
رو حلال ست بر فضل و هنر خندیدن / ای منجم اگرت شق قمر باور شد

رمل مثمن مخبون محذوف

چه خیالات دگرست درآید بمیان / گر ز برگ و خیالت همه در رقص شوند
همچو خورشید برآرد و برآید لمعان / سخنم مست شود از صفتی و صد بار
همه برکید گر افتاده و درهم نگران / همه برکید گران بس که بنالند چو من
همه چون برگ گلاب دل من همچو دکان / ز صلاح دل و دین زیر و زبر گردیم

رمل مثمن مخبون محذوف

مانده اندر عجبش خیره همه بو العجبان / خبر افتاد دگر بار که طمع یوسف کرد

چه خوشیهای نهان ست دران درد و غمش
عارت از ورزش اسباب ازان کاهل شده
من بران بودم کز جان و دل تفسیده
خوبی با ماکن و با بیخبران خوبی مکن
اول و آخر تو عشق ازل خواهد بود
هم بر آنسوی که از درد و دوا مطلبی
هان که خاقان بنهارست شهانه نرمی
روی را پاک بشو عیب بر آئینه منه
قامت عشق صلا زد که سماع ابدیست
برگلو چیست رخ و چشم و لب عارتیی
دم ده و عشوه ده ای دلبر سیمین بر من
دل چو دریا شود م چون گهرت در تابد
زان خرابم که ز او قات خرابات توام
پیش ازان که بحریفان هی ای ساقی جمع
هین بر افروز دلم را تو بنار موسی
شیر مردا تو چه ترسی ز سگ لاغرشان
عاشقی چیست بگو بیدل و بیجان بودن
دروی درد کشیدن ز کف ساقی عشق
عاشقی بند گسستن بود و وارستن
عشق دردیست که هم درد بود دارو او
با چنین اشک چو باران و فغانهای چو رعد
جهل باشد که رود سوی سقر چون کژه
ای دل چون که گذشتی ز فلک همچو ملک
مکن ای دوست ز جور این دلم آواره مکن
پیش آتشکده عشق تو دل شیشه گرست

که رسیدند ز دارو همه درمان طلبان / پس بود مستی او مایه هر نیست شده
که جهان بی سببی شد سبب بی سببان / خیز کامروز ز اقبال و سعادت باری
باز گوییم صفت عشق بروزان و شبان / شمس تبریز مراد و ش همیگفت خموش

رمل مثمن مخبون محذوف

چون زن فاحشه هر شب دگر شوی مکن / دل بنه بر هوسی که دل ازان بر نکنی
وقف کن دیده و دل روی بهر سوی مکن / همچو اشتر بدود جانب هر خار بنی
اندرین مزبله از بهر سگان طوی مکن / میر چوگانی من جانب میدان آمد
نقد خود را سره کن عیب ترازوی مکن / جز بر آنکس که لبت داد لب خود مگشای
جز بی قامت او رقص و هیاهوی مکن / روی و موی که تبان ست درو نیست میدان
پیش بی چشم سجده شیوهٔ ابروی مکن / دم مزن و بزنی زیر لب آهسته بزن

رمل مثمن مخبون محذوف

سر بگردون برسد چونکه بخاری سر من / خنک آندم که بیاری سوی من باده لعل
در خراب ست عمارت شدن مخبر من / شاهد ما چو شهادت ز درون عرضه کند
از همه تشنه ترم من بده آن ساغر من / بندهٔ امر توام خاصه دران امر که تو
تا که افروخته ماند ابدا اخگر من / من خمش کردم و در جوی تو افگندم خویش
برکش این تیغ چو پولاد و بزن بر سر شان / چو ملک ساخته خود را پر و بال دروغ

رمل مثمن مخبون محذوف

روز و شب بیخور و بیخواب و افغان بودن / عاشقی نیست شدن باشد از هستی خود
زین همین ذرم و بر سر کیوان بودن / بجز از عشق همه چیز فنا دانستن
با چنین درد نشاید پی درمان بودن / صفت عشق همه شورشی و خونریزیست
نتوان یک نفسی خرم و خندان بودن / حیف باشد که شود قانع دربان کسی
آنکه بتواند در روضهٔ رضوان بودن / از چه کردی سپر لعنت همچون شیطان

رمل مثمن مخبون محذوف

جان بیکبار بگیر و جگرم پاره مکن / مرترا عاشق دلدادهٔ غمخوار بس ست
دل چو و بر دل چون شیشه من خواره مکن / نظر رحم بکن بر من و بیچاره کیم

پس بود مستی او عذر همه بی ادبان
طرب اندر طربست از مدد بوطربان
چون ترا عشق لبانست نگهدار زبان
دم مهر باده خوری همچو خران بوی مکن
شیر مردا ول خود را سگ هر کوی مکن
ترک آن باغ و بهار و چمن و جوی مکن
پیش اسپش دل و جان را به خبر کوی مکن
جز سوی آنکه نکت داد تو نگاپوی مکن
نام ایشان تو قمر روی و زره موی مکن
دم حجابست یکی تو کن صد توی مکن
که وهم بی دم تو چون اجل آمد بر من
بدرخشند ز شرارش رخ ها همچون زر من
زود انگشت بر آرد خرد کافر من
گوئیم خیز نظر کن بسوی منظر من
که ز جوی تو برد رونق شعر تر من
همه دیوانه که ابلیس بود مهتر شان
گرد آن مه چو فلک دائم گردان بودن
همچو شمع از شرر عشق گدازان بودن
با غم عشق همیشه خوش و شادان بودن
فتنه انگیزی و ویرانی و کان بودن
آن کسی را که بود قدرت سلطان بودن
چون توانی چو ملک در پی رحمان بودن
کی توانی پس ازین همرهٔ انسان بودن
جان من قصد سر این دل غمخواره مکن
جز تو گر چاره گری هست مرا چاره مکن

هردمی هجر ستمگاره تو دم دهدم
پیش خورشید رخت جان که رقصان آرد
صد چو هاروت چو ماروت ز سحرش بستست
لعب اول چو مرا بست میفزا باری
شمس حق تا ز انا الحق بسر دار شدیم
هر که خواهد که ببیند رخ آن جان جهان
نائب شاهم منم حاجب درگاه منم
شاه بخواست دهد آنچه مرا می باید
ما همه واله اوئیم چه تیغ و چه سپر
هر که را گشت سر از نخایت بر گردیدن
عقل میدانی او خود خر لنگ افتادست
هر که صفراش شورش غالب در شیرینی
خانه شان بزن نقب اگر نقب زنی
شمس تبریز سخنهای تو می بخشد چشم
همه خوردند و برفتند تهی گشت وطن
جز توئی آب حیاتی که بماند باقی
یا فتی تجیء هنا فهو مناخ حسن
نوبهاران چه سیست فسون میخوانند
وامن سیب کشائیم سوی شفتالو
ادب و بی ادبی نیست بدستم چه کنم
گفت گلزار من انذر خور طفلان چونی
گفت من نیز ترا بروف در بر بطرتم
گفت گو من زتم قصه چو نه ماه شود
تاب رخسار گل و لاله خبر میدهدم
شمس تبریز طلوعی بکن از مشرق جان

هر دم دم ده بی باکه ستمگاره مکن | تن این منباره چه گهواره جان چون طفلست
همچو شب جان مرا بند هر دستاره مکن | ز عمل عالم غداره دو صد سر دارد
هر البته این جادو سحاره مکن | خم یک رونه این نفس خمار ابدیست
زانکه یکباره شدم مات تو دو باره مکن | جمله عیاری لاهوتی ناسوتی تست

رمل مثمن مخبون محذوف

آدمم آید که منم شاه همه راه روان | دامنم سخت بگیرد نه هلد هیچ زدست
گه و بیگاه منم بر در او روز و شبان | پرسد از من که چه خواهی و ترا حاجت چیست
صد جوابم بدهد گرچه نیارم بزبان | از ازل عاشق خود اوست چنین هم ز الست

رمل مثمن مخبون محذوف

ساکنان را همه گردنده تواند دیدن | هر که از ضعف خود اندر رخ مردان نگرد
در براق احدی دید کسی لنگیدن | ای کسی کز حدثان در حدثی افتادی
تلخ گردد و نهش گاه شکر خائیدن | بادیا دل ز حدث سوی قدم بجهیدن
گوهری وزد از آن خانه که دزدیدن | من علامات گر گفتم لیکن چه کنم

رمل مثمن مخبون محذوف

وقت آن شد که در آئیم خرامان بچمن | همه خوردند و ببردند بقای ما باد
چو تو باشی بت جانها همه گردن تا شمن | کتب العشق علینا غمرات و محن
فیه ما روحنا و رخاء و عطن | بیز قون فرحون نحو ریم آن حی نقل
تا بر آیند شهیدان بنا تی ز کفن | فرح آمد برهیدیم ز تشویش جهان
ببریم از گل تو چند سخن سوی سمن | چه مرا می بدهی هیچ مجو شرط ادب
چو شتر میکشدم مست شتربان برسن | بلبل از عشق زگل بوسه طلب کرد و گفت
سجده را سجده و هر زبه و ده طلمن | گفتم از مه نه ای بوسه بده باده عشق
تننن تن تنن تن تنن تن تنن | گفت شب جلسه مزن کو همه مید ارشد
نفتنه ما زاید نا چار شب آبستن | برگ میلرزد بر شاخ و دلم میلرزد
که چراغیست نهان گشته درین زیر لگن | جهد کن تا لگن جبل ز دل بر داری

رمل مثمن مخبون محذوف

در کنارش کش و وابسته گهواره مکن
سر من در سر این عالم غداره مکن
بهر من البته این خاین خماره مکن
تو دگر یاری این کافر عیاره مکن
ار رو تو تا برج قمر در نظاره مکن
تا من او را برسانم ز خطر سوی آسمان
ز سر ناز نگویم کنم آن راز نهان
که نبودست حقیقت عزراز و کس جانان
تیغ بی باز و رستم نبود هیچ بران
بر دو چشم کشاو فرض بود خندیدن
چون ز بینی تو رو نیست تراجنبیدن
وانگهان بر قدمش همچه ببریدن
گو رهوتی چه دارد نظر رنگ بدین
کبک کر گوش چه داند سخنت بشنیدن
که دل و جان برهانیم و بسید از زمن
و تمضی الحب علینا نتنا بعد فتن
مقعد صدق چو شد منزل عشاق مکن
ببر و جان مقدس بگلستان منن
مست را حد نزند شرع مرا نیز مزن
لیک این شاخ نبات دل ما را مشکن
گفت انیهم ندیم باش برین جفت حزن
که مگر ماه گر نفتت مجو فتنه و فن
لرزش شاخ ز باد و دلم از خوب ختن
تا که از مشرق جان صبح بر آید روشن
که چو خورشید تو جانی و جهان جمله بدن

هیچ باشد که رسد آن شکر و پستهٔ من — نقل ساز دو جهت این جگر خستهٔ من
دست خود بر سر من مالد از روی کرم — که تو چونی هله ای بیدل ما بستهٔ من
سرگران گشته از آن ساغر و بادهٔ جان — زعفران گشته برین لاله بر رستهٔ من
زخم بر تار تو اندر خور خود چون رانم — ای گسسته رگت از زخمهٔ آهستهٔ من
چون تنم جان شود از آن ابدی آب حیات — چون دلم بر نجهد زان بت برجستهٔ من
هله ای ضیف خیالش بنشین و بشنو — یک زمانی سخن پخته بنشستهٔ من
چون مه چارده شب بام برآی خستهٔ من — ای به شبها سحر با بدعا جستهٔ من
چند صفها بشکستی و بدریدی همه را — هیچ دیدی تو صفی چون صف اشکستهٔ من
لاله زار و چمن ارچند همه ملک تو است — هوس و رغبت او بین تو بگلدستهٔ من
لب به بند و قصص عشق بگوش او گو — که حریص آمده بر گفتن پیوستهٔ من

بحر رمل مثمن محذوف تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ای تو مه پای کوبان تو زهره دف زنان — میزنند ای جان مردان عشق با بربط زنان
نقل مجلس شده است این عشق ما و حسن تو — شهرهٔ شهر بده ما کو چنین بد شده جهان
ای بهر هنگامه دام عشق تو هنگامه گیر — وای چکیده خونها بر راه رهرو با نشان
صد هزاران زخم بر سینه ز زخم تیر عشق — صد شکاری خسته و نی تیر پیدا نی کمان
روی در دیوار کرده در غم تو مرد و زن — ز آب و نان عشق رفته اشتهای آب و نان
خون عاشق اشک شد از اشک او سبزه برست — سبزه‌ها از عکس روی چون گل تو گلستان
ذوق شفقت چون نشد خلق آتشخوار شد — همچو اشتر مرغ آتش میخورد از عشق جان
هجر سرد چون زمستان بهارا بسته بود — در زمین محبوس شد اشکوفه‌های بوستان
چونکه راه میش شد از زندان بهاران آمدند — سبزه را تیغ برهنه غنچه را برکف سنان
خیز و بیرون آ به بستان کز ره دور آمدند — خیز کالقا دم برآ و از نخبه شو مرکب بران
از عدم بستند رخت و جانب بحر آمدند — آنکه از بحر آمدند اندر هوا تا آسمان
برج برج آسمان را گشته و بپذرفته اند — از هر استاره بضاعت آمده تا خاکدان
آب و آتش ز آسمان شان میرسد هر دم مدد — چند روزی کاندرین خاکند ایشان میهمان
خوانها بر سر نسیم و کاسه‌ها بر کف صبا — با طبق پوشی که پوشیده است جز بر اهل خوان
میرسند و هر کسی پرسان که چیست اندر طبق — با زبان حال میگویند با پرسندگان
هر کسی گر محرمستی پس طبق پوشیده چیست — قوت جان پنهان چه جان قوت تن پیدا چو نان
ذوق نان هم گرسنه بیند نه بیند هیچ سیر — بر دکان نانبا از نان چه بیند اندر دکان
نانبا گر گرسنستی هیچ نان نفروختی — گر بدانستی صبا گل را که روی گلفشان
هر کش از معشوق ذوقی نیست الا در فروخت — او نباشد عاشق او باشد بمعنی قلتبان
عذر عاشق گر فروشد دان که میل دلبر است — از ضرورت تا نه بیند در بر و تیش و لسان
چونکه می بیند که میل دلبر اندر شهره کیست — اشک میبارد ز رشک آن صنم از دیدگان
اشک او و مرشک او را ضد و دشمن آمده است — رشک پنهان دار و اشکش رو و آن قصه خوان
تخم پنهان کردهٔ خود را نگه با باغ و چمن — شهوت پنهان خود را بین تلی تخصیص دان
عیب پنهان داشتن شد علت پیدا شدن — بی لسانی میشود بر رغم ما عین لسان
چند فرزندان بهر اندیشه بعد از مرگ خویش — گرو جان خویش بینی در لحد با باکتان
زادهٔ اندیشهای خوب تو حور و قصور — زادهٔ اندیشهای زشت تو دیو کلان
سر اندیشه مهندس بین شده قصر و سرا — سر تقدیر از ازل این شده چندین جهان
واقفی از سر خود وز سر سر آگه نه — سر سر همچون دل آمد سر تو همچون زبان
سر تو گر هست خوب از سر شر ایمن مباش — باش نا ایمن که نا ایمن همی یابد امان
سربلندی سرو و خندهٔ گل و ای عندلیب — میوه‌های گرم روی سرد دم سرد خزان
برگها لرزان چو میلرزند وقت شادیست — دامها در دانهای خوش بود ای باغبان
ما ز سرسبزی بروی زرد چند افتاده ایم — در کمین غیب بس تیر است پران از کمان
لاله رخ افروخته و ز چشم شه دل سوخته — سنبله پر سود و کژ کردن اندیشه گران
آن گل سوری ستیزه گل که دکان باز کرد — رنگها آمیخت اما نیستش سودی از آن
خوشه‌ها ز ارشست ماهی رو نهاده بر زمین — غوره‌ها شیرین شد آخر از خطاب سجدان
نرگس خیره نگر آخر چه می‌بینی بباغ — گفت غمازی کنم پس بگنجم در کمان
سوسنا افسوس میداری زبان کژ روی برون — یا زبان درکش چو ما یا کن حالی بیان
گفت بی گفتن زبانها بیان حال ماست — گر نه پایان را ببیچی سبزه کی بودی سران
گفتم ای پیدا پیاده چون پیاده رستهٔ — گفت تا لطف و تواضع گیرم از آب روان

رنگ حشو تست سیب لعل را طعم ترش
گفت آری لیک وقتی میدهد شفتالو می
گر کلم بودی میوه همچو تو خود بینیی
گفت چون دانسته از سر من گفتا بدانکه
لیک آن خنده چو برق او رست گریه خیر ابر
آب روشن را پذیرا شد ضمیر روشنش
باد به خونخوار بینی از عدم سوی وجود
در چنین مجمع کدو آمد رسن بازی گرفت
آن نصیب میوه در روزی قومی دیگرست
هر دو را درمان رنجی هر یکی را طالبی
جوز و بادام از درون مغزست بیرون قشر و پوست
جذبه شاخ آب را از بیخ بالا میکند
میرسد هر جنس مرغی در بهار از گرم سیر
از سلیمان نامه آورده اند این هدهدان
عارف مرغانست لکلک لکلکش دانی که چیست
همچو مرغان با زبانی خویش کن تسبیح گوی
باد پیمای بهار آمد حیات عالمی
لاجرم ما هرچه میگوییم اندر نظم هست
آفتابی کو مجرد آمد از برج حمل
آفتابی کو نسوزد جبه دل عشاق را
این همی این مان بیضه ست مرغی کاندرو است
بیضه را چون زیر پر خویش پرور از کرم
ای چراغ آسمان رحمت حق بر زمین
از میان صد بلا من سوی تو بگریختم
یا مراد من بده یا خار غم کن از مراد

زانکه خوبان را ترش بودن نزیبد این بدان
گر رسد جان از تن عاشق ز تاختن تا دهان
خار غم از دید خود بر خود پرستان دیدبان
می ز گنجی در خود و خندان چو نار ناردان
ابر گر گریان نباشد برق زو نبود جهان
زاد چون فردوس جنت شاخ و کاخ بیکران
بر خطاب کن همه لبیک گو مهر امان
از که دید آن و که دادش آن رسن کو ریسمان
نفرت و بی میلی ما هست آن را پاسبان
چون عقاقیری که نشناسد بغیر طب دان
اندرون پوست پرورده چو بیضه ماکیان
همچنانکه جذبه جان را برکشد بی نردبان
همچو مهمان سر سری بیا زد اینجا آشیان

بس درخت و شاخ شفتالو چرا پستی نمود
ای سفیداری بلندی چیست رسواییست
نار آبی را همیگفت آن زنخ زردت ز چیست
نی تو خندانی همیشه خواه خند و خواه نی
خاک را دیدیم سیاه و تیره و روشن ضمیر
آن خیار و خربزه از راه دور پابستست
چه پیاده بلکه خفته زفته چون اصحاب کهف
این چنینها دین همین همین میوها خود رزق ماست
صد هزاران معبر و بار و صد هزاران رزق خوار
بس گیاهان پیش پا زیر و بر ایشان پای بر
باز خرما عکس آن بیرون خوش و باطن قشور
عطف گشت این باده بستش چو آن خاک و در خت
صد هزاران عجب میگویند مرغان صفیر

رمل مثمن محذوف

ملک لک و الامر لک والحمد لک یا مستعان
چند کاهی خود شنو تسبیح تو تسبیح خوان
باد پیمای خزان آمد عذاب انس و جان
نزد عاشق نقد وقت و نزد عاقل در نشان
آفتابی بی نظیری بی قرینی خوش قران
مهر جان ره یابد آنجا نه ربیع و نی مهرجان
مظلم و اشکسته باشد حقیر و سته مهان
کفر و دین فانی شد و شد مرغ و خاد بر فشان

وقت ایلق روح آمد قشلق تن را هل
بس کنم زین باد بمود لیکن چاره نیست
این بهار و باغ بیرون عکس باغ باطنست
عقل و انائی ست فعلش نقل آمد با قیاس
آنکه لاشرقیه بودست ولا غربیه
چونکه ما را از زمین و از زمان بیرون برد
کفر و ایمان ای همین بیضه سپید و زرد را
شمس تبریزی که هستی سر کشاف علوم

رمل مثمن محذوف

دست رحمت بر سرم نه ای مجنبان آستین
وعده دو ره ها کن یا چنان کن یا چنین

یارب دل را شنیدی آتش غم را بکش
یا در انا فتحنا برگشا تا بنگرم

تا که شفتالو فشاند پیش شفتالوستان
چون گل و ارتی میوه گفت خامش ای دهان
گفت این دانها کاندرونم اسراری نهان
ورنه خندانست عالم چون جنان اندر جنان
آب روشن آمد از گردون و گردش امتحان
چون پیاده حاج می آیند اندر کاروان
خفته پهلو بر زمین و رفته تک تا آسمان
آن گیاه و خار و گل اندر بیابانست آن
هر یکی چون نصیب هر یکی دارد فغان
پیش ما خارست و پیش اشتران خرمابنان
باطن و ظاهر تو چون انجیر باش ای مهربان
بادها چون کشتی تازی شاخها چون بادبان
کان فلان خواهد گذشتن جای او گیرد فلان
گو زبان مرغ دانی تا شود او ترجمان
آخر از مرغان بیاموز این رسم ترکمان
زان که کشتی مجاهد کی رود بی بادبان
یک قراضست این همه عالم و باطن هست جان
عشق کان بیش آمد آفتاب کون و مکان
زانکه شرق و غرب باشد در زمان در مکان
از فنا ایمن شویم از جود او تا جاودان
وصل و فارق میان شان برزخ لا یبغیان
علمها داری مکاشف در معانی و بیان
ناله من گوش دار و در حال من ببین
یا خلاصم ده چو عیسی زین جهان آتشین
صد هزاران گلستان صد هزاران یاسمین

یا زالم اشرح روان کن چاره جو در سینه ام	جوی آب و جوی خمر و جوی شیر و انگبین	ای ثنائی رو بلد خواه از روان مصطفی	مصطفی ما جاء الا رحمة للعالمین
آنکه شمس الدین تبریزی ازو گشته عیان	رمل مثمن محذوف		پیشوای راستان و رهنمای راستین
اینچنین جانی بباید در طلب ای عاشقان	مست این جانست ای هم زمین و آسمان	همچو خاشاکیست هم در پیش عشق این عقل و فهم	عقل را نسبت مکن کج آسمان کو ریسمان
نردبان این سرا برتر ز جانست و ز تن	پاک از خود شو تمامت تا روی زین نردبان	بی اجل انجا بمیر و بگذر از هر خیر و شر	تا بمانی زنده آنجا در جهان جاودان
گرد خوان نعمت حق بایزید اندر مزید	چون بدیدی در بدیهای شوی مهمان جان	همچو مولانا بباید یکبار و رهبری	تا شوی کشته ز سرشش نفس کافر بیگمان
آتش دوزخ نسوزد آنکسی را که برو	یک نظر انداخت روزی تا شنیدی این بیان	گر بیابی بر پرید بر فلک همچون مسیح	هر نفس از جان و دل اندر طلب او را بخوان
تا ترا این نام نیکو میبرد بربام عرش	تا شوی بر خوان وحدت چون محمد میهمان	ای ولد بی رنج گنجی کی شود حاصل ترا	گر نه بربایند یاران گنج دل را رایگان
اغرای ترک سیمن در نزد ما کلمس مسن	رمل مثمن محذوف		سنت پروای کافرکشی از مس مسن
نغم مامیخوری نه دست میداری زما	آخر ای شاه جهان عاشق بو رنگ مس من	کی بود این طالعم یارب بعهد و پیش تو	یک دم آخر از غلط در کوی ما کج مس مسن
قبله دلهای مشتاقان توئی ای ماه رو	حاجت این بنده را آخر روا قلمس مسن	هر گز این آخر روا باشد بلا ای سنگدل	من عشقت الدم احرسن منی سر مس مسن
از بهای جان ازین و زکات حسن خود	رمل مثمن محذوف		از لبانت شمس را سر رابسته در یم مس مسن
آفتابا بار دیگر خانه را پر نور کن	دوستان را شاد گردان دشمنان را کور کن	از پس کوهی برآ و سنگها را لعل ساز	بار دیگر غوره ها را پخته و انگور کن
آفتابا بار دیگر باغ را سرسبز کن	دشت را و کشت را پر حله و پر نور کن	آفتابا بار دیگر سوی مغرب باز رو	جمله سیاره را بر حسن خود مغرور کن
ای رفیق بیدلان و ای انیس خستگان	بیدلان را چاره ساز و مرهم رنجور کن	ای طبیب عاشقان و ای چراغ آسمان	عاشقان را دستگیر و چاره رنجور کن
اینچنین روی چو مه در زیر ابر انصاف نیست	ساعتی آن ابر را از پیش آن مه دور کن	گر جهان پر نور خواهی ست از رخ بازدار	در جهان تاریک خواهی روی را مستور کن
شمس تبریزی نقاب کبریا را برگشا	رمل مثمن محذوف		جان مشتاقان شمع روی خود مسرور کن
الطیب الا عمار عمرانی طریق العاشقین	عمر حین من یلاح فی وصال مستبین	رؤیة المعشوق یوما فی مقام موحش	زاد طیبا من جنان فی قیان حور عین
غفروا من ترب باب فتنة وجهی مدا	فهی زادت لطفها عندی من الماء المعین	عارجیمی ان یراه عادل او عاذر	انه یحکی صفاتا من صفات شمس دین
حبذا اسکرا حیوتیا مزیل للحیا	واشربوا اصحابنا یتمسکوا الحبل المتین	سیدا مولا کریما عالما مستیقظا	اشرف العباد ذاک الطاهر الروح الامین
حبذا اظلا ظلیلا من تحیل باسق	امن من کل خوف او بلاء او کمین	ثمرت یصفی عقول کدرت انوارها	فاعجبوا من سکر متکثر الرای الرزین
ای برادر تو چه مرغی خویشتن را باز بین	رمل مثمن محذوف		گر تو دست آموز شاهی خویشتن را باز بین
هرکه انبازی برآمد خویشتن بازی مدان	در جهان او را چو حق بی مثل و بی انباز بین	ز آفتابی کافتاب آسمان یک جام اوست	ذره ها و قطره ها را مست و ست انداز بین
چونکه قبله شاه یابی قبله و مساز باش	چون تو می خوردی ز جامش بخت را انباز بین	گفتم از اکسیر نام مس را چون زر کنی	رو بعرافان دل آور و گفت از کار بین
گفتمش چون بنده کم دیدی مرغ ابراهیم را	گفت پر و بال بر کن هم کنون پرواز بین	گفتم از آغاز مرغ روح ما بی پر بدست	گفت هین بشکن قفس آغاز بی آغاز بین
زان فرو بسته دمی کت همدم و همراز نیست	چشم بگشا ای دم و هم راز بین هم راز بین	این دم چندی که زد جان تو با سوز و گداز	چون دم عیسی بحضرت زنده با ساز بین

خاک خواری را بجان جو چاک خواری چه کین
ای تو پایان بی پایانی بی پایان و ای زیان
بی محابا در ده ای ساقی مدام اندر مدام
عیب بینی از چه خیزد غیر ازین عقل فضول
یوسفی شو گر ترا خاری نخاسی برد
یار دعوی میکند گر عاشقی دیوانه شو
ای دل من در هوست همچو آب با ماهیان
جان ماهی آب باشد صبر بی جان چون بود
این نگارستان عالم پر نگار نقش تست
بر دهان من بهشت خویش نهادی قدح
صد شبان چون من سپرده گوسفندی خود بگرگ
گر نهان را می شناسم از جهان در عاشقی
مومن و کافر ز فیض لطف و قهر شمس دین
المیل الا اسفار عندی تتقالی من مکان
الکائنات حوالی لامکان بحر الفرات
انتعال للدیح فی وسط دار للمحبوب
فی کلا الثقلین فوق فی ابتدا الانتهاء
از دغول هرزی افسرده ز در کار من
خاک لعنت بر سر افسوس دار و بدرگی
شرم باید مرد را از روی من شرم از کجا
خاطرش از زیرکی با آن ضمیر شاه صفا
گر عزان و طحدان مر آب نان را میخورند
صبر آن باشد دلا کز موج آن بحر صفا
در رود از دیگران بو از خدا یوم کی رود
ای خداوندا نبهر غیرت ز رشک تست

خاک را از بعد خواری در چمن اعزاز بین	شمس تبریزی بیا مدهبر عاشق در نیاز

بحر رمل مثمن مقصور تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

تا نماند هوشیاره عاقلی اندر جهان	گر در آید عاقلی کو کار دارم راه نیست
تشنه هرگز غیب داند دید در آب روان	عقل منکر هیچ گونه از تماشا نگذرد
گلشنی شو گر ترا خاری نداند گو مدان	عیسیی شو گر ترا خانه نباشد گو مباش

رمل مثمن مقصور

ماهی جانم بمیرد گر بگیرد یک زمان	ماهیان را صبر نبود یک زمان بیرون آب
چونکه بی جان صبر نبود چون بود بی جان جان	هر دو عالم بی جمالت مر مرا زندان بود
لیک جای تو نگیرد گر نشان گر بی نشان	قطره خون دلم را چون جهانی کرده
تا ز سرمستی ندانم من قدح را از دهان	سر کجی باشم از زمین تا آسمان مستان برند
گوسفندان را چه کردی با که گویم گو شبان	در بیان آرم ثنائی در نهان دارم تبر
مومن عشقم مخوان و کافرم خوان ای فلان	چنگ گرگان اندرون پشم میشان بر برون
آنکه شد نور جمالش مشتری و فرقدان	شمس تبریزی بیک صبح از نجود گیر دورا

رمل مثمن مقصور

بیتین الماء الزلال طاح حس فی الجفان	فی البیان انفراج فی سطار للتضمیر
و انتقال للطیور فوق جو للامان	یا فتی شتان مین انتعال و انتقال

بحر رمل مثمن محذوف تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

دور بادا وصف نفس آلوده شان از یار من	در رمید از ننگ ایشان جنبشها بکس
گو کند از خاکساری در هم این هنجار من	ای بریده دست دزدی کو بدزدد حکمتم
ای حرامش باد هر تعلیم از اسرار من	آن حرامی کز شقاوت تا رود گمره رود
بر فراز عرش رفتی یاد کردی یار من	ای دل مسکین من از شرکت ناکس مرم
خوردن نان هیچ نگذارم پی این عار من	صبر کن تا در رسد یک مرده زان مه لقا
رو نگردانی بلی در شوی گفتار من	گیرم از لطف معانی رفت تمیز از جهان
از خداوند شمس الدین آن تا بد کار من	گر شراب جانفزا روید همی تبریز در
ای هوای نازنین و شاه بی آزار من	من قیاسی کرده ام رشک ترا در حق او

بعد ازین مر عاشقان را بر خلایق ناز بین
هوشیاری در میان بیخودان بیهشان
در در آید عاقلی و تیش بگیر و در کشان
بی نشانی بی نشان را زخم ناید بر نشان
دیده شو تو کرت رو پوش نماند گو ممان
سر در باشد عاقلی در حلقه دیوانگان
عاشقان را صبر نبود در فراق دلستان
آب حیوانی فراقت گر خورم دارو زیان
تا ز حیرانی ندانم قطره را از جهان
کز شراب تو ندانند از زمین تا آسمان
در نگنجی از بزرگی در بیان و در عیان
یک جماعت را دعویهای عشقش بر زبان
آنچه میجویم بیابم در دل خود رایگان
فی المکانات حجاب عن عیان اللامکان
یا ضمیری طر سرار الانطر صوب البیان
انتعال فی هوان انتقال فی جنان
انما الفرق سید و اخر الافشان
از وظیفه هیچ یادم این دل هشیار من
و انگهان دکان بگیر و بر سر بازار من
یا رب ای ذوالجلال از حرمت لدار من
زانکه این سنت زنا ایلان بود ناچار من
صبر کن تا رو نماید ابر گوهر بار من
کی رود بوی دل و جان خوش زنار من
لاله ها و گلبنان بر شیوه رخسار من
لیک اندر رشک تو باطل بود بر کار من

ای خداوند شمس دین انم که از خفیه بین حجاب
خبر بجز گاه هست فرود آید ازین هوا ز من

در فرود آید بجز خرگاه تو من از خدا
زر فگندم امتحان را تا چه گردد یار من

دیدمش باری شده او هر زمان در منیفرود
بر زمین میزد همی دندان پر زهر آر من

کاینچنین شاکر دکی بد فعل و بد رگ سرکشد
اسجد اضائع مکن این رنج و این آزار من

ای ترا گردن زده آن تسخرت بر گردنان
تسخر و خنده زده بر آینه چون ابلهان

تسخرت بر آینه نبود بروی خود بود
جمله سر تا پای تسخر بوده است آن قلتبان

هر که از خوف خدا دستش کشد او وا رهد
تیغ قهرش بر سر آید از جلاد قهربان

نه هش تهر خدا مهلت که تا یک دم زند
عشق چون چوگان آرد همچو گوی اندر میان

تا که بهتانها نهد آن مظلم تاریک دل
موسی عمران تسخرهای فرعونی جبان

صبرها کردند تا قهر خدا اندر رسید
در و استهزای ایشان داغها دارد بجان

تا چشاند مر ترا زهری ز زهر افسرده
در همه قوتی چنین بودست کار عاشقان

گر تو اندر دین عشقی بر ملامت سر بنه
وانگهی جمله سیاهی کرد شد بر قازقان

عاشقی چون رند گیری از پاشان آهنگری
جمع گردد در رخ تسخر کن خنبک زنان

عبرت از ابلیس گیر و آنکه نسل آدم است
خاصه عشق پادشاه نقش ساز کامران

نقش ساز نقش سوز ملک بخش بی نظیر
مفخر تبریز و خلاصه هستی و نور روان

پیش حسنت آفتاب از چاکران کمترین
بر در رب روی عبودیت نهاده بر زمین

آفتاب از اوج گیرد دارد استحقاق آن
روشن این معنی که هذا رحمة للعالمین

در هوایش هر که سر در باخت سرور شد ز سر
ره برد لبر نشاید بردن الاهم بدین

دل بغمزه برده و اندر حلقه گیسو فگند.
ما نظرنا فطرة الا علی قلب الحزین

چون ببینی آفتاب روی لبر یاد کن
چون ببینی ابر را از شک چاکر یاد کن

چون ببینی ماه نو را همچو من بگداخته
حال سرگردان این بی پا و بی سر یاد کن

چون گل سوری ببینی صد رنگینش شمر
از اسیران شب هجران کافر یاد کن

چون ببینی بر فلک مریخ خون آشام را
وانکه از درد فراق هجر غمخور یاد کن

لب ببند و خشک آرد هر چه بینی خشک و تر
ز آتشین مریخ دل سوزنده شهپر یاد کن

چون ببینی روی شمس الدین تبریزی دلا
آفتاب آسمای از آن ماه انور یاد کن

بشنود بیداریت این لابهای زار من
از کرم مپسند این کین سوار جان من

من فنای محض خواهم ای خدایا یار من
دوش دیدم کز هوس صد تخم مار اندر رگی

من پشیمان گشتم از آن صنعت کردار من
من پشیمان قصد او کردم و او از خشم خود

بحر رمل مثمن مقصور تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

ای سیاهی بر سیاهی جان تو بر گردنان
ای تو در آئینه دیده روی خود کور و کبود

زانکه رویت هست تسخرگاه هر روشندلان
ای منافق روی ظلمت جان تسخر کن خود

هر که او دزدی کند حق او است ارزن ربان
هر که استهزا کند بر خاصگان عشق حق

گرچه دارد طاعت اهل زمین و آسمان
گر از ایشان در گریزی مغاره خلوتی

خنبک و تسخرگی و افسوس بر صاحبدلان
احمد مرسل لطعن و تسخره بوجهل بود

دود قهر حق بر آمد شان سقف دودمان
از ملامتهای حسادان جگرها خون شود

تا کشاند نزد تو از هر حسودی ارمغان
تا بدست این گنج شمال عاشقان بوده است زانکه

و ز فسون تسخره دشمن مکن رو در گران
بر رخ رو گر سیاهی از پی قرغان بود

بس سیه باشند همیشه چهره های رو گران
همچنان در عاقبت این سیاهی عاشقان

کو باستهزای آدم شد سیه روی قران
عشق نقشی را حسودان دشمنی ها میکنند

جانفزائی دلربائی خوش پناه دو جهان
خاص خاص حضرت حق شمس دین بی نظیر

بحر رمل مثمن محذوف تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

سر بر آرد عاقبت هر کو نهد پیشت جبین
گوشه برقع بر افگن تا شود چون آفتاب

زاهدا در نه قدم در دین ره و بسر بر بعد ازین
کفر و دین در باز و جامی از می عشقش بنوش

تا نباشد گردنش خالی ز عقد عنبرین
در دو دل میگفت با وی شمس گفتش شاد باش

رمل مثمن محذوف

از برای جان خود این جان لاغر یاد کن
در نگر در آسمان و این چرخ سرگردان ببین

چون ببینی زعفران را روی چون زر یاد کن
چون جهان تاریک بینی از سیاه رنگ شب

چشم مریخی خون آشام بر شیر یاد کن
چشم بگشا روی ما را بنگر اندر آفتاب

چشم بگمرزان مشک زین تر یاد کن
چون ببینی نسر طائر بر فلک پر آتشین

رمل مثمن محذوف

در میان ظلمت جان تو نور چیست آن / آن پناه و دستگیری و ربی کیفیت آن
انچنین فرد جمال خوب لطف و نمک / انچه می تابد ز اوصافش دل سنگیست آن
هر بصر کو دید او را پس بعرش بنگرید / مر فراجی را که او از عالم فانیست آن
ای دل اندر عاشقی تو نام نیکو ترک کن / تا یکی نقشی که آن از آرزو ما نیست آن
عشق عامه خلق خود این خاصیت دارد ولا / نام و نان جستن بعشق اندر ولا خامیست آن
خاک تبریزا ای صبا تحفه بیاور نزد من / زانکه در غربت بجای گوهر کانیست آن
روی او فتوی دهد کز کعبه بر بتخانه زن / عشق گوید سنگ ها بر بتان بر گوهر بزن
سنگ ما گوهر شکست حیف هم بر سنگ ماست / وصف آن لب را چگویم کان نگنجد در دهن
هر که را جست او برحمت وارهید از جست و جو / هر که دریائی بود کی غم خورد از جامه کهن
کی سلیمان را زیان شد گر شد او ماهی نگین / شمع کی بدنام شد گر نور او بستد لگن
من خموشی برگزیدم زانکه در بازار غیب / عالم فضل و کمال علم شد ما را ثمن
سوی بیماران خود شد شاه مه رویان من / گفت ای رخسار زرد و زعفرانستان من
زعفرانستان خود را آب خواهم داد آب / سر منه جز بر خط فرمان من فرمان من
ماه رویان جهان از حسن من نی دیده حسن / حال ذره دان این بود در حضرت سلطان من
روز شد ای خاکیان در دیده‌ها را رو کنید / تا ترا روشن شود از حال و از تبیان من
از سر فکرت زحل گوید زمین ملک منست / هر چه گویم شرمسارم ای شه و سلطان من
این زمان خامش کنم کان شاه آمد در حضور / زهره گوید آن من و آن ماه گوید آن من
مشتری از کیسه زر جعفری بیرون کشد / چرخها ملک منست و برجها ارکان من
آفتاب از سوی مشرق صبحدم لشکر کشد / شد عطارد خشک بار و با رخ رخشان من
کار مریخ و زحل از نور ما درهم شکست / هان هان ای بی ادب بیرون شو از میدان من
آفتاب آفتابم آفتابا تو برو / منکران حشر را آگه کن از برهان من
عید هر کس آن مهی باشد که او قربان اوست / تا بذات افزون شده از خدا و از مکان من
سر فرو کرد از فلک آن ماه روی سیمتن / آستین را می فشاند اندر انتشار تیغ من
همچو چشم کشتگان چشمان من حیران او / در صفای صحن رویش آفت هر مرد و زن
مرغ جان اندر قفس میکند پر و بال خویش / گز سعادت میگریزی ای شقی ممتحن

نور شادی می‌نماید در دلم آن کیست آن / می‌نماید کان خیال روی چون ماه شهیست
مخزن جانها شمس حق و دین تبریزیست آن / بر نتابد جان آدم شرح اوصافش صریح
سنگسارش کرد می‌باید که از زانیست آن / زانکه اوصاف بقا اندر فنا کی رو دهد
کابتدای عشق رسوائی و بدنامیست آن / آن جایی کو کند نقش نقش کرد و زوست خویش
خاصه عشقی را اگر آن مجلس شاهیست آن / اندرون بحر عشقش جامه جان حجتست

رمل مثمن محذوف

زلف او دعوی کند کاینک رسن بازی من / عقل گوید گوهرم گوهر شکستن شرط نیست
جیفت هم بر روح باشد گر شدش قربان بدن / آن لبی کانگشت خود لیسیدی زان عسل
هر که را گفت آن الهی وارهید از ما و من / هر که صحرائی بود ایمن بود از زلزله
اهرمن گر ملک بستد اهرمن بد اهرمن / چشم بد خود را خورد خود ما و زان فارغست
کم متاعی دیده‌ام کاسد تر از گفتار من / شمس تبریزی چو آید تیر قهر دشمنان

رمل مثمن محذوف

زعفران را گل کنم از چشمه حیوان من / زرد و سرخ رخسار و گل در حکم و در فرمان ماست
ذره ذره دیده‌ها ندا حسن و از احسان من / عاقبت آن ماهرویان کاه رویان میشوند
خاک را املاک از کجا حسن از کجا ای جان من / گوش کن گر بره وی ای جوان افلاک و نجوم
آبها و خاکها در دست دهقانان من / تیغ در انداز آن مریخ گوید با زحل
ذره شعاع مهر رویش محو شد تبیان من / شب چو شد خورشید غائب اختران لافی زنند
با زحل مریخ گوید خنجر بران من / وان عطارد صدر گیرد که منم صدر الصدور
کوکب ای ذره دان که اینک آمد آن سلطان من / زهره را زهره دریده ماه را گردن شکست
مشتری مفلس بر آمد کاه شد همیان من / چون یکی میدان ده و انبه آفتاب آمد ندا
در چه مغرب فرو شو باش در زندان من / صبحدم از گور مشرق سر برآور زنده شو
عید تو ماه آمد ای شده قربان من / شمس تبریزی چو تافت از برج لا شرقیه

رمل مثمن محذوف

ذره شراب عشق او این جان من بی خویشتن / زیر جعد زلف مشکین صد قیامت را قیام
تا قفس را بشکند اندر هوای آن شکن / در سخن آمد همائی گفت بی روزی کسی

از فلک آمد همای بر سر من سایه کرد   من ز اقبال دوست خواهم کوست مر جان را شکن
آن همای از بس تعجب هیچ می‌تان بنگرید   از خداوند شمس دین آن ماه تبریز و زمن
بحر رحمت هر چه بینیم نور رویم گم شود   غیر آن چاه زنخدان نیست زندان من
شمس دین هم یوسفان و نازنینان نازنین   در میان واصلان بلطف رحمان نازنین
تا باوصاف الهی گشته زو موصوف کمال   هم به بزم و هم برزم و هم با جسمان نازنین
در میان صدهزاران ماه او تابان چو خور   هست او اندر میان جمله مستان نازنین
پیش او بنهاده مفتاح خزانیهای فیض   اندران موج خطرا و خفته است آن نازنین
عاشقان نالان چو نای و عشق همچون نای‌زن   تا چها در میدمد هر دم درین سرنای تن
هست آن نای‌زن پدید و هست سرنای نهان   آه ازین سرنای شیرین نوای بی‌شکن
آسمان چون خرقه گردان صوفی ناپدید   ای ز لعلش مست گشته هم حسن هم بو الحسن
خرقه رقصان از تنت شد جسم رقصنده ز جان   باده گیرای او ز انگه کشتی با خویشتن
هین خمش کن سر دلم گو که محرم نیست کس   تا سحرگه درج گشته هر دو در یک پیرهن
شمس تبریزی در آمد بو العجب رمزی نمود   تا ابد باشیم هر دو باز در یک پیرهن
عاشقا دو چشم بگشا چاره جو در خود ببین   تا فلان گوید چنان و آن فلان گوید چنین
من غلام آن گل بینا که فارغ باشد او   کان فلانت گبر گوید و آن فلانت مرد دین
چشم نرگس را ببند و چشم کرگس را مگیر   کز خمارش سجده آرد شهر روح الامین
گر بتاج و تختها و یا بهشت و یا بقا   نام شمس الدین بگو و سجده کن تو بر زمین
این همه مقصود او با خوب مقصود لطیف   شاه تبریزان شه ظاهر کن حق مبین
عیشهاتان نوش بادا هر زمان ای عاشقان   بر گذشت از عرش و فرش این کاروان ای عاشقان
از لب دریا چه گوییم لب ندارد بحر جان   تا پدید آید نشان از بی‌نشان ای عاشقان
گر کسی گوید کجا بنداری سر اندر آن شما   باز رستیم از چنین و از چنان ای عاشقان
گر کسی را حس نبود بحر جان بخشنده است   در میان موجهای بیکران ای عاشقان
مژدگانی کز سعادت اینچنین جهان رسید   می نگنجد در زمین و در زمان ای عاشقان
لاجرم مرغ دلها میگریزد از قفس   می جهاند تیرها بی کمان ای عاشقان
چون که جستم جوی دل را من ز گشتم آدم   گلستان گلستان از گلستان ای عاشقان

من بغایت گرم که دور از پیش آیان خفتن   گفتمش آخر حجابی در میان ما و دوست
از من دیوانه تر شد بر جمالش مفتتن   میر مست و خواجه مست و روح مست و جسم مست

رمل مثمن محذوف

بر سر جمله شهان و سرفرازان نازنین   بر سران سروران جمله سر زیاده جاه او
بر سریر و بر سران تخت سلطان نازنین   بزم را اندر جمال و رزم را از روی کمال
وصف او اندر میان صف شاهان نازنین   آنکه خاک پای او شد بر سر آن سرفرازان
کرده از عشق و محبتهاش یزدان نازنین   زاندران موجی که خاصان خدا باشند ازان

رمل مثمن محذوف

از می لبهاش باری مست شد سرنای من   گاه سرنامی نوازد گاه سرنامی زند
ای مسلمانان که دیده خرقه گردان بی‌بدن   شمع روی او و نقل باده جان لعل او
گردن جان را فگنده عشق جانان در رسن   ای دل مخمور گویی باده ات گیرا نبود
شمس تبریزی نگر تا که بیاید در وطن   شمس تبریزی بگو دی باده و بر می نهاد

رمل مثمن محذوف

جوی آب و جوی شیر و جوی خمر و انگبین   عاشقا در خویش بنگر سخره مردم مشو
کان فلانم خار خواند و آن فلانم یاسمین   دیده بگشا زین سپس با دیده مردم مرو
چشم اول را ببند و چشم احول را مبین   ای خدا داده ترا چشم بصیرت از کرم
از لبش راضی شوی و افتد تو باشی در یقین   قصه عشق ترا هفت آسمان طاقت نداشت

رمل مثمن محذوف

وز شما کان شکر بادا این جهان ای عاشقان   نوش و جوش عاشقان تا عرش و تا کرسی رسید
بر فرو دست از مکان و لامکان ای عاشقان   تا مثال موجها اندر قیام و در سجود
هین بگو بید شکر جان جان جان عاشقان   اینچنین شد آنچنان شد خلق رو در قصه کرد
کو همی بخشد گهرها رایگان ای عاشقان   جانهای عاشقان بحر جان چون ماهیان
عمر همه و عیش عشق و جان جان ای عاشقان   تا یکی بینای سینه کز بزرگی و صفا
از مکانها می‌پرد در لامکان ای عاشقان   ما ز بیت اندر بیت و زشکارستان غیب
خفته دیدم دلستان با دلستان ای عاشقان   گفتم ای اخوش گز ... دل بخندید و گفت

زیر پای من گلست پا های ایشان گلست
تا پدید آمد شعاع شمس تبریزی ز شرق
من کجا بودم عجب بی تو درین چندین زمان
برکشا این پرده را و تازه کن شهر مرده را
گه اسیر چار و پنج و گه میان رنج و گنج
رحم را سیلاب برد و یا نکو کاری ببرد
باری این هم رسته ام چون با تو در پیوسته ام
مست جام حق شویم و فانی مطلق شویم
همچو ذره مر مرا از رقص پاره کرده
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات
اقتلونی یا ثقاتی ان قتل قلب الجنان
اقچه لو در کزلری خوش نسته را قاش لری
رب طیف فی الحشا ر نعم باش قد مشا
وقت عشرت هر کسی در گوشه خلوت رود
چون نشان هست این غزل اندر دل و جان غزل
مطربا بردار چنگ و لحن موسیقار زن
عقل از بهر سها دارداری میکند
در غریبستان تو تا کی میشوی مهمان خاک
از یکی دستان او خورشید و مه در حساب کن
عقل هشیار تو قبای و وخت مهر شمس دین
مهره از جان ربودم بی دهان و بی دهان
مهر او را نقش کردم نقش کردم در ضمیر
گر تو گوئی کو درستی کو درستی کو گواه
نک نشان لاله روئی لاله روئی لاله رو
می پرد این مرغ دیگر تا جنان عاشقان

چون بگوییم در میان بنگر این ای عاشقان — خرما آن هم که از مستی جانان جان ها

رمل مثمن محذوف

ور پی تو همچو تیر و در کف تو چون کمان — تو مرا دستور ده تا با تو گویم حال دل
تا رود خاکی بنجا کی تا رود آن گرد و رهان — من کجا بودم عجب تا بی از این سلطان خوشیا
سود من بی روی تو بد بس زیان اندر زیان — ور تو ئی استا سزای هم تم داوی مرا
ای زده تیر جفا وای کمان کرده نهان — این همه کردی ولی چون نگذشت از تو وفا
ای سبک روح جهان در ده مرا رطل گران — واخرم یکبارگی از این غم و بیچارگی
پر بر آرم در عدم خوش بر پرم تا لامکان — جان بر جانان رود تا گوش هوشم نشنود
پای کوبان پای کوب و جان و هم ای جان جان — ای عجب گوییم دگر تا با قیامت این خبر

رمل مثمن محذوف

والحیات فی الممات فی جنایات الحسان — قد هدانا ربنا یا من ستعام طبعنا
الدر یوز سواری کم دیو آب ارسلان — نورکم فی ناظری و حسنکم فی خاطری
قد سقانا ما یشانی فی کؤس کالجنان — ارفضوا هذا الفراق واکرهوا بالاعتناق
عشرت و عیش مرا خود می نباید شد نهان — آشکارا چون سخت می خورم از جام بخت

رمل مثمن محذوف

آتشی از جرم اندر جان استغفار زن — ای کلیم عشق فرعون مستی بر دوان
زود چشم او ببندد و بهر صلیش ازان — ور بگوید من بر آتش نظم کاری میدهم
خاک اندر چشم این جهان و جهان دار من — مطربا حسنت ز بر کار خرد بیرون شده است
پیش شاهان رو چنگ اندر دولت بید از زن — تار چنگت را ز بود صرف می خالی بدم
کو نه آن را بر سر آن عقلک هشیار زن — بر براق عشق نشین و جانب تبریز رو

رمل مثمن محذوف

هر که خواند گو بخوان و گو بخوان و گو بخوان — پیش منکر بیستیم من نیستیم من نیستیم
در شکست من بیان و صد بیان و صد بیان — اشک چشمم پس گواه بس گواه بس گواه
بر رخ من زعفران و زعفران و زعفران — جز صلاح الدین که اند این سخن با این سخن

رمل مثمن محذوف

می نداند آسمان باز ریسمان ای عاشقان
جان مطلق شد زمین و آسمان ای عاشقان
گرچه ازرق پوش شد این شیخ ما چون آسمان
ساعتی ترسان چو دزد و ساعتی چون پاسبان
روی زرد و چشم تر خوش میدهد از دوستان
ای جفا و جور تو بهتر ز لطف دیگران
سیرم از غمخوارگی و از همه غمخوارگان
بینی هر قلب تو ئی چه یک هر قلبتان
نی خمش کردم تو گو ای مطرب شیرین زبان
شمس تبریزی تو ئی هم شاه و هم ترجمان
قد قضا ما فاتنا نعم و هذا المستعان
ان ربنا صری رب و رزق هذا القران
وار عبوا فی الاتفاق و امتحوا باب الجنان
چون شجر سرسبز و خرم میروم در خود نهان
گر فزون شد عیب نبود در درازی این بهان
بر سر او این عصای موسوی هر بار زن
آتش او را درو اندر نظم و اندر کار زن
خیمهٔ عشرت برون از عقل و از پرکار زن
زان حرارت کهنه و نو بخت او بر تار زن
وانگهان زانو ز بهر غمزهٔ خونخوار زن
گر رقیب او بداند گو بدان و گو بدان
هستم اکنون در میان و در میان و در میان
رنگ رویم بس نشان و بس نشان و بس نشان
من غلام زیرکان و زیرکان و زیرکان
سوی عنقا میکشاند استخوان عاشقان

ای دریغا چشم بودی تا بدیدی در هوا
از جنازه پر بدی و بگفتی غیرتش
بچون تن عاشق درآید همچو گنجی در زمین
خرمن گل بوده شد از برگ شاخ زعفران
ای رسول قرب عزت تا زمانم را بگیر
مطربا بزبک بزن تا روح باز آید بتن
یک شبی تا روز رقص را تو بزن بر نام او
لاله ها و سنگ زنان و یاسمین رقصان شده
مطربا بهر خدا تو غیر شمس الدین مگو
تا شود این جان تو رقاص سوی آسمان
نام شمس الدین بگو تا شم خوشتر از در ثمین
موی بر سر شد سپید و روی من بگرفت چین
جان غیرت گوش را گوید حدیثش کم شنو
دست در سنگی زدم دانم که برها ندمرا
گفتمش چونی دلا او گریه در شد هایهای
شمه از نور رویش تافته بر روی او
چونکه دید او جبهه خورشید عالم آفرین
میگزید او آستین را شرمگین در آن
رو میانش جامه و روزنگیانش جامه کن
در بدین هر که زوتر در پرستش زود تر
تا بریزی در بر وی آن زمان در باغ او
بر سر گور بدن بین جمله رقصان شده
مرتضای عشق شمس الدین تبریزی بهین
نازنینی را رها کن با شهان نازنین
در فگنده خویش غلطی بی خبر همچون ستور

تا روان شد روان گشته روان عاشقان
بی نشان و بی نشان و بی نشان عاشقان
صد دریچه برگشاید ز استخوان عاشقان
صد گلستان پیش ارزد زعفران عاشقان
تا دو سه نکته بگوییم از زبان عاشقان

اشتران سر بریده پای بالا می نهند
چون بگورستان درآید استخوان عاشقان
در کفن پیچیده بنیاد عریان کوه قاف
ذره ذره دف زدی و کف زدی در عرس او
شمس تبریزی مرا روحی و روحی دائماً

رمل مثمن محذوف

تا ببینی مردگان رقصان شده اندر کفن
سوسنک مستک شده گوید چه باشد خود سمن
بر تن و جان وصف او بنواز تن تن در تنن
تا که گرد و نور پاکت پرده سوز و گام زن
نام شمس الدین چو شمع و جان بده چون لگن

ناگهان از گله خم از گلستان سر برزند
خارها خندان و برگلها بجسته مهتری
نام شمس الدین چو شمع و تو چو پروانه بسوز
مطربا گر تو نه عاشق مشو از ما ملول
شمس و دین شمس و دین شمس دین میگو و بس

رمل مثمن محذوف

دل ز غیرت چشم را گوید که رویش را مبین
لیک مغرق گشته هم چنگل زند در آن و این
از فراق ماه روی هم نشینان همنشین
خوب بوده بر سحر مشتاق گشته نازنین

دست عشرت برگشادم تا ببندم پای غم
از در دل در شدم امروز دیدم حال او
آفتاب از روی او افتان و خیزان آمده
نالها برخاسته از جانب حوران عین

رمل مثمن محذوف

بر سر کوی تو شد این جان ما حلقه بدن
شاد باش ای جامه و روز آفرین آ جامه کن
سر بنه در زیر پا و دستکی بر هم بزن
روی گل با روی گل هم یاسمین با یاسمن
تا بدیده صد هزاران خویشتن بی خویشتن

آن ظرف رندان همه شب جامها را میکنند
سرفرازی کار شمع و سرسپاری کار او
تا در آرد ماه روئی دست خود در گردنت
عاشقان اندر ربوده از تبان رو بندها
زلف عنبرسای او گوید بجان لولیان

رمل مثمن محذوف

نازکان را بر نتابد آفتاب آستین
آدمی شو در ریاحین غلط و اندر یاسمین

سایهٔ خویشی فنا شو در شعاع آفتاب
از خیال خویش ترسد هر که در ظلمت بود

اشتر با سر مجو در کاروان عاشقان
صد نواله بچد از روی سر خوان عاشقان
چشم بندست این همه بیا امتحان عاشقان
گر روا بودی شدن پیدا نهان عاشقان
شاد باش ای جان و ای جان جهان عاشقان
چون زنی بر نام شمس الدین تبریزی بزن
پیش آن گل محو گردد گلستانها و چمن
سنگها تابان شده با لعل گوید با و من
پیش چوگان و زلفش گوی جان اندر لگن
عشق شمس الدین کند خاک ترا پرياسمن
تا بمانی در جهان مسکین و خوار ممتحن
از فراق دلبر کاسد کن خوبان چین
عشرتم همرنگ غم شد ای مسلمانان چنین
زر و ورد و جامه چاکی بی یار و بی همین
زرد گشته از فراقش رو نهاده بر زمین
ز اشتیاق جان جان جان جان را آستین
واله و حیران شده از لطفهای شمس دین
تا ببینی در روش دریا و من دریا و من
شرط باشد هر دو کارش هر که شد شمع و لگن
ترک کن سالوس را و خویشتن بر وی فگن
تا که در وحدت نباشد نقشهای مرد و زن
خیز لولی تا رسن بازی کنم اینک رسن
چون حنیم خون خورد و از هر کس همچون حسن
چند بینی سایهٔ خود نور او را هم ببین
تا که با خورشید باشد هم قران هم قرین

مرغ شب چون روز بیند گوید این ظلمت چراست
نوش بادا عاشقان را باده های لامکان
چشم صورت کی ببیند عالم ارواح را
هر کرا اینجا نشد بینا دو چشم جان او
ز آب و گل اندر گذر در جان و دل سیر کن
نی تو خورشیدی بدی بنشسته پنهان
نی توای آب حیات من و ای باد صبا
تو نه آنی که اگر بر سر کوران گذری
هر چه آن سرخوش کند بوی بود از یار من
خاک راه خاکیان را این همه جوشش چیست
در بهاران گشت ظاهر جمله اسرار زمین
هر که بیمار خزان شد شربتی خورد از بهار
شمس تبریزی ترا دارم ترا جویم ترا
هست عاقل هر زمانی در غم پیدا شدن
عاقلان را رحمت از رحمت رسانیدن بود
وانکه باشد در نصیحت دادن عشاق عشق
عشق باشد چون درخت عاشقان سایه درخت
شمس تبریزی بحقیقت هر کسی هستی گزید
هر خوشی کان موت شد از تو مباش ای و انگبین
این خوشی چیست بجوئی کاید اندر نفسها
گه ز راه آب آید گه ز راه نان و گوشت
از پس این پرده ناگاه روزی سر کند
آن خیال سر و رفت و جان بخانه باز گشت
جان بخواب از تن برآید در خیال آید پدید
آنچه اصل است آن اجازت نیست اندر زبان

زانکه او گشتست با شب آشنا و همنشین | خاصه آن مرغی که هر شب در ره ظلمت گشت

رمل مثمن محذوف

گوش حیوان کی پذیرد نکته‌های بی زبان | تا ز خود فانی نگردی کی شوی باقی بحق
باشد آنجا کور و کر اندر سقر با کافران | کور و کر زند اهل دنیا ورنه این معشوق ملا
چون بجان از آسمانی ول منه بر خاکدان | ای ملا خاموش امشب زانکه وقت خواب شد

بحر رمل مثمن مخبون محذوف تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

کی بخندد دهن گلشن و رخسار چمن | تا ز انفاس خدا ورنه دمد روح القد
در زمان چاک کند در تو دمیت مرده کفن | چند بیتی که خلاصه ست فرو ماند تو کو

بحر رمل مثمن محذوف تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ریخت بر روی زمین یک جرعه از خمار من | هر که را افسرده دیدی عاشق کار خود است
چون بهار من بیاید بر دمد اسرار من | چون ز گلزار زمین خار زمین پوشیده شد
چون بهار من بخندد بر جهد بیمار من | چیست این باد خزانی آن دم انکار تو

رمل مثمن محذوف

هست عاشق هر زمانی بیخود و شیدا شدن | عاقلان از غرقه گشتن بر گریزند در حذر
عاشقان را ننگ باشد بند راحتها شدن | عاشق اندر حلقه باشد از همه تنها چنانکه
نیست او را حاصلی جز سخره و رسوا شدن | عشق بوی مشک دارد زان سبب رسوا بود
سایه گر چه دور افتد بایدش آنجا شدن | در مقام عقل باید پیر گشتن طفل را

رمل مثمن محذوف

کان نقش و گه آید پیش تو مرد ای یقین | نی خوشی مر طفل را از دایگان و شیر بود
آید از حقه بجه در میان ماء و طین | لطف خود پیدا کند در آب باران ناگهان
گه ز راه شاهد آید گه ز راه اسپ زرین | گه ز راه انکشاف مشکلات معضلات
جمله تنها بشکند آنگه نه آن ماند نه این | گوئی اندر خواب دیدم همچو سر دخوش را
آن نبی هذا و ذاک رحمة للعالمین | ترسم از فتنه و گر نه گفتنیها گفتمی
تن شود معزول و ماند عاطل صورتی زیر مبین | فاعلات فاعلات فاعلات فاعلات
خامشی بگزین بدل ای آن نکته متین مبین | آخر تبریز دل اندر بجوم جان نگر

سوی تبریز آمده اندر هوای شمس دین
بالملائک نی خلائق بر فراز آسمان
زندگی در مرگ مجو تا یابی جاودان
همچو خورشیدست تابان بی زبان اندر بیان
با قیش فردا بگوئی چون بخیزد کاروان
نی تو چون شمعی بری بنشسته همچون لگن
در میان شکرستان نشوند آبستن
گر غلطی نیک الله چند هی در گفتن
هر چه آن واله کند آن پرتو دلدار من
منگر اندر کار خویش و بنگر اندر کار من
خار خار من نماید چون دمد گلزار من
چیست آن باده بهاری این دم اقرار من
در دو عالم چون تو عیبی هم مونس هم یار من
عاشقان را کار و پیشه غرقه دریا شدن
زیت را و آب را در یک محل تنها شدن
مشک را کی چاره باشد زین چنین سودا شدن
در مقام عشق باید پیر را برنا شدن
همچو عشق تو بود در رفعت و بالا شدن
چون برید از شیر زاید آن ز خمر و انگبین
باز در گلشن در آید سر بر آرد از زمین
گه ز راه نصرت از فتاح و ز اعدای دین
روی من چون لاله زار و تن چو در در دیا سمین
شه ز من بهتر بگوید تو مجو حلوا ز چمین
نان گندم گر نداری کو زبان مردمین
تا ببینی شمس و دینار از عکس شمس دین

هر صباحی از جنون ما را بجنبان همچنین
برکنارهٔ زهرهٔ تو چنگ عشرت همچنان
چرخهٔ چرخ ار نگردد بر مرادت یک نفس
پاره پاره پیشتر رو گرچه مستی ای رفیق
صدهزاران جانها پران شده بر آسمان
یوسف کنعان بشفقت چاه را کرده وطن
هست ما را هر زمانی از نگار رستمین
این چه خوبی نباشد یا چه بیدا یا چیست این
جمع خواهان آن بت تنها روان خود دیگرند
یار خود را خفته دیدم ای برادر دوش من
حلقه حلقه دست بسته حوریان برگرد او
مست شد تا در ربود آن لطف از روی خوش
تا ببینم من جمال یار اندر خواب خوش
روضهٔ رضوان ندارد قطرهٔ زین آب خوش
ای لبا دولت که آید از چنان خواب صفا
یارکان رقصی کنید اندر غمم خوشتر از این
پیش روی ماه مستان یکی رقصی کنید
آن دف خوبی که اینجا نیست مقبول و صواب
چونکه گفتی شمس دین زنهار تو غافل مشو
آنچه می آید ز وصف این زبانم در دهن
خود مریدانیم کاب حیوان خورده است
در برانداز ز رویت با دو دولت پردهٔ
وز رهانی بی دلان را دم بدم حال هی
گر چنین آویختن حاصل شدی هر ذره را
چاشنی سوز عشقت گر بقا بر زدی

رمل مثمن محذوف

پای کوبان اندر آ ای ماه تابان همچنین
آتش اندر زن بجان چرخ گردان همچنین
پاره پاره ست از ما تا بمیدان همچنین
حوریان نعره زنان افشان خیزان همچنین
لیلی و مجنون ز شفقت گشته حیران همچنین

اشتهای مشک و عنبر گر بجنبد جمع را
روز روز عشرت است ای عشق دست ما بگیر
پیش رؤیت روز مستی پیش رؤیت شب خراب
روز و شب حیران شده در آرزوی روی تو
در هوای شمس دین از هر دو عالم در گذر

رمل مثمن محذوف

هیچ سروی این بلند رو خوش قد و بالاست این
هر کجا خوبی بود او طالب خود خاست این

همچنین خورشید پیدا چونکه پنهان میشود
شمس تبریز ار چه جانی گرچه جان پنهان شدی

رمل مثمن محذوف

از یکی سو لاله زار و از یکی سو یاسمن
چون چراغ روشنی کزوی تو برگیری لگن
نکتهٔ از غمزه چشمان او ستر و علن
گر بیابد ذرهٔ صد گونه گردد آن چمن
خوشتر از بیدار بودن خوب تر از دم زدن

باد میزد نرم نرمک بر کنار زلف او
زاول این خواب گفتم یک زمان آهسته باش
آب حیوان از لبان روح بخش نازنین
حوریان رقصان شده از لذت خوبی او
شمس تبریز آمد از فردوس اعلا در نشان

رمل مثمن محذوف

مطربا مهر خدا بر دف بزن ضرب حزین
مطربا دف را بزن طاعت مجو تو بعد ازین
کفر باشد گر بگوئی غیر ازین و غیر ازین

رقص کن در عشق جانم ای حریف مهربان
مطربا دف را برای عشق ماه انورم
مطربا گشتی ملول از حال من نز قال من

رمل مثمن محذوف

وانگهان از دست که از ساقیان ذوالمنن
از خیال گل آب گردد نی چمن ماند نه من
جان رهد از تنگ ما و ما رهیم از ننگ تن
از حریصی دزد گشتی جمله عالم مرد و زن
پر چه پیمانه بدادی سر نهادی در لگن

ای نجات زندگان و ای حیات مردگان
در هٔی لب باز گیر و از گلستان ساعتی
ورنه دزدیده ست چیزی ای اصل چرا آویخته است
در چنین آویختن اندک کراماتی که هست
صورت ضیع تو آمد ساعتی در بتکده

آفرین ما بر جلالت همچنین جان همچنین
شقهای لعل خود را در بجنبان همچنین
می کشان تا بزم خاص تخت سلطان همچنین
ای که کفرت همچنان و ای که ایمان همچنین
کوه و صحرا باغها گشته پریشان همچنین
ناگهان سر بر زنی از باغ و ایوان همچنین
لقمهٔ اندر دهان و دیگری در آستین
او چنین پنهان ز عالم از برای ماست این
گر دلم تهمت نشیند کز کجا برخاست این
برکنار چشمه خفته در میان نسترن
بوی مشک بوی عنبر میرسید از هر شکن
صبر کن تا با خود آیم یک زمان تو دم مزن
میکشتم بی کام و لب هر لحظه بی شکل و دهن
شاد و خرم پای کوبان در میان انجمن
شاد با عشاق عالم خرم از دور زمن
گرهٔ عشقم رسیده و نه بجاست و نه زمین
مطربا دف را بگو نیست بحثی غیر ازین
مفخر تبریز جان جانها آن شمس دین
هر خیال خج ای مکن تو همچنان و همچنین
بر مریدم مرده خوانم اندر انداز و کفن
از درونم بت تراشی وز برونم بت شکن
از خمار و سر گرانی هر چمن گردد سمن
چاره نبود دزد را در عاقبت ز آویختن
آب حیوان خورده است تا ابد باقی شدن
که شمن بت میشد آنجاگاه بت میشد شمن

هر زمانی نقش میشد نام احمد چلبی
آفتاب معرفت را آفتابی دیگرست
شعرش از سر برکشیم و حور را در برکشیم
بوی آن باغ و بهار گلبن رعناست این
اینچنین بوی کز و اجزای عالم مست شد
آفتابش رو بهار امیکند چون آفتاب
این عجب خضر ست ساقی گشته از آب حیات
چرخ را چه چرخی دگر آموخت پر آشوب و شر
این چه می نوشی میشوند شان ظاهر و مطلق بود
بانگ آید هر زمان زین نه رواق نیلگون
بشنوید این بانگ را بی گوش ظاهر میدمد
گر تراشد نردبان چرخ نجار خیال
بنگر این تیشه بدست کیست زین تسلیم شد
گر ز صوفی خانه گردد نی تو ای صوفی برا
گر چو نونی در رکوع و در تسلم اندر سجود
چشم شوخ سوی تبصر باش پیش بینی بیرون
گاه گاهی بیخ انکار از تو شاخی میزند
شمس تبریزی نقاب از رخ بر انداز و ببین
پرده بردار ای حیات جان و جان افزای من
در صدای کوه افتد بانگ من چون بشنوی
چون زبی ذوقی دل من طالب کاری بدم
تا ز خود افزون گریزم در خودم محبوس تر
آن زمان از شکر و حلوا چنان کردم که من
ابمحو نامی نبات ز شب من از آن خان شدم
درد و رنجوری ما را داروی غیر تو نیست

سر وحدت می شنید ند آشکارا از و ثن
من کجا شعر از کجا لیکن بمن در میدمد
چون بتابد بر خلایق روح آید تن بتن
جامهٔ شعرست شعر و تا درون شعر کیست
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
شمس تبریزی بحقیقت میکند و ندان خجل

رمل مثمن محذوف

از زمین نبود مگر از جانب بالاست این
اختران گویند از بالا که این خورشید چیست
رشک ماه سیم افشانان خوش سیماست این
بعد چندین سال حسن یوسفی وا پس رسید
کوه قاف نادرست و نادره عنقاست این
شعلهٔ انا فتحنا مشرق و مغرب گرفت
اینچه عشقست ای خداوند این عجب سوداست این
ای خوش آن آوازی کی آواز ته بهر دل میرسید
سنجق نصر الله و سپاه شاه ماست این
این امان هر دو عالم هین پناه هر دو کون

رمل مثمن محذوف

تائبون العابدون الحامدون السایحون
نردبان حاصل کنید از ذی المعارج در روید
ساخت معراج را کل الینا راجعون
تا تراشیده نگردی تو به تیشه صبر و شکر
چون گره متنیر با تیشه که نحن الغالبون
پایه چند از برای باش اصحاب الیمین
وانداز آن اندر صف انا لنحن الصافون
گر فقیری کوس تم الفقر فهو الله بزن
پس تو هم چون نون و القلم میوند با مسطرون
چون درخت سدره بیخ آور شو از لاریب فیه
چون مداهن نرم سازی چیست پیش مدهنون
بنگر آن باغ سیه گشته ز طعن لایفقهون
بیخ بیگانه است ان از آنهم لایومنون
چشم دل بگشا جمال شمس تبریزی ببین

رمل مثمن محذوف

غمگسار و همنشین و مونس شبهای من
ای شنیده وقت و بیوقت از وجودم نالها
جفت گردد بانگ که با نعرهٔ هیهای من
ای ز هر نقشی تو پاک ای ز هر جان پاک تر
بسته باشم گرچه باشد دلگشا صحرای من
تو باشد عیش و جنش باغ و راغ و نقل و عقل
تا گشایم بند از پا بسته بینم پای من
ناگهان در نا امیدی در شبی تا بامداد
کم کنم کین خود منم یا شکر و حلوای من
امشب ای شبهای تنهائیت رحمی کن بیا
تا خوش و صافی بر آید نالهای وای من
زین سپس ابنان بادم نیستم ابنان وقت
ای تو جالینوس جان و بوعلی سینای من
شمس تبریزی توئی غواص بحر معرفت

آن یکی ترکی که آید گویدم هی کیمن
یا که حور جامه زیب و یا که دیو جامه کن
خواب و خور را ترک کردم همچو ویس اندر قرن
بوی آن یار سرست بخش جان افزاست این
ماهیان گویند در دریا که چه غوغاست این
اینچه خوبی اینچه سیرت سیرت حوراست این
قرة العین حیات جان مولاناست این
شرح کن این را که گوهرهای دریاهاست این
دستگیر روز سخت و کافل فرداست این
آیت انا نبینا ها و انا موسعون
تعرج الروح الیه و الملایک اجمعون
لا یلقیها فرو میخوان الا الصابرون
در رسی بر بام خود السابقون السابقون
در فقیهی پاک شو از امنهم لا یفقهون
تا ندارو شاخ و برگت از ره ریب المنون
مکر ایشان باغ ایشان سوخته هم نایمون
ان وزه حق ازکیت رون
عاشقان اسر بسر گشته ز عشق ساجدون
ای فگنده آتشی در جملهٔ اجزای من
صورتت نی لیک معنا طلیعی و تمهای من
هر یکی رنج و مانع دکشندهٔ بر پای من
گوئیم اینک بر آ بر طارم بالای من
تا بجو انم بر تو امشب خوش و سودای من
زانکه زین بالا ستشر این دل بینای من
صد هزاران گوهر آمد بر لب دریای من

رمل مثمن محذوف

این چنین پر چهره ترو شمس ندیدیم در جهان / چونکه دلبر خشم گیرد چشم او میگویدم
سازوار اندر مزاج و تلخ و تند اندر دهان / پیش او مردن بهردم از شکر شیرین ترست
سجده آرم در زمین و جان سپارم در زمان / مرغ جان را عشق گوید میل داری در قفس

رمل مثمن محذوف

ذکر خود انسیه باشد فسیه را گردن بزن / سال سال ماست طالع طالع زهره است و ماه
گر ترا باور نیاید سنگ بر آهن بزن / بنگر اندر میزبان و در خرش شادی ببین
جان روشن را ببک باده روشن بزن / شاخها مست و در رقص مانند از باد بهار
خیز ای خیاط بنشین بر دکان سوزن بزن / شمس تبریزی توئی چون شاهد و مشهود ما

رمل مثمن محذوف

ترک درمان کردن و با درد عشقش ساختن / مرگ را بر زندگی بگزیدن و شادان شدن
در هوای آن سرا مردانه این سر باختن / رایت مردی شکستن نیست گشتن در رهش
پس بباید خانه را از غیر حق پرداختن / ای اسیر عشق است جانت خویشتن را عشق دان

رمل مثمن محذوف

چشم نرگس را ببند و چشم اعمی را ببین / عاشقان را صورتی و صورتی افتاده است
با چنان پرها چه غم باشد ترا از ما و طین / چون همیخواهی که جبریلت شود بنده برو
هر طرف گلشن نمودی هر طرف ما معین / ای بنظاره بد و نیک کسان درمانده
شمس تبریزی چگونه گستریدش در زمین / مستفعلن یا سیدی یا اقربی
جار المد و جار المدد استنصروا یا مسلمین / زاری همیکن در سحر یا سیدا یا اقربا

رمل مثمن محذوف

چون ترا غافل همیدارد ببازی لاعبون / روزگارت در هوای کام دنیا شد بسر
بگذری جسر لیست اینجا فاعبروا لا تعمروا / سروران و پادشاهان جهان بین کز اجل
بدروی فردا بحشر هر چه اینجا تزرعون / آنکه در دنیا بخشید و بخورد و داد و رفت
زانکه بر تو اینچنین فرمود کو نوار کعون / آن خدائی که ترا از قطره آب آفرید
همچو نون و القلم میوند اما لیطرون / هر چه قرآن گفت و شرح مصطفی بشنو بقین

دلبر بیگانه صورت مهر دارد در نهان / گر زبانش تلخ گوید قند دارد در دهان
از درون شو آشنا و از برون بیگانه وش / عاشق ناقص مباش و رو مگردان هان و هان
راست مانند تلخی دلبر به تلخی شراب / مرده داند این سخن را تو مپرس از زندگان
شاد روزی کین غزل را من بخوانم پیش عشق / مرغ گوید من ترا خواهم قفس را بر دران
شمس تبریزی بگوید جان بده اندر رهم / شاد و خندان جانفشانم گر بود صد جان جهان
ساقیا چون مست خویشی خویش را بر من بزن / ای دل این پیش و طرب جائی ندارد بن بزن
تا درون سنگ و آهن تابش شادی رسید / بر سر این خوان نشین و کاسه بر روغن بزن
عقل زیرک را برآر و پهلوی شادی نشان / ای همین شادی کن و جای سرو بر سوسن بزن
جامهای سبز ببرید بر دکان عجیب / هر چه غیر تست آنرا بیگمان گردن بزن
عاشقی دانی چه باشد جان و تن بگداختن / غیر مهر دوست را از دل برون انداختن
از خودی بیزار گشتن ست و رستن بجان / در فنا دیدن بقا را سوی سو تاختن
بی مرادی را گزیدن نفس را گردن زدن / دانکه اندر نیستی رایات نوا فراختن
خانهٔ حق ست دل خر دل نباشد جای حق / اینچنین باشد بمعنی خویشتن بشناختن
شمس تبریزی چو دیدی ای خسیس فرگاه / جسم را در راه عشقش می بباید باختن
گر خمار سجده آرد شهپر روح الامین / چون مگس کز شهد افتد در نغار آهنین
شاد باش ای باز عشق ذو الجلال کبریا / سجده کن پیش آدم زود ای دیو لعین
بادیه خونخوار گر واقف بدی از کعبه ام / چون بدین راضی شدی یارب ترا باد آمین
چون انا سهای حق را آسمان تحت شد اثبت / من نشیونا او شنوا من قربة العرف القرین
الصمت لی و بالصدق فی النطق تهیج العدو / نزدیکتر زو نیست کس چشم دلت بگشا ببین
ملک دنیا را بقائی نیست انتم تا فلون / جهد میکن تا نمانی در صف لا یصلحون
ای ببازی گشته خرسند از جهان الغریب / چون شب آمد بستر انداز تو انتم نائمون
در رباطی گو در دار دو چه خواهی مقیم / در بطون خاک کرده جای هر یک میتون
کشت زاری هست دنیا بوستانش آخرت / جای تو فردوس باشد فادخلوها خالدون
طاعت رحمن بباید کردنت تا زنده / رو مطیع امر او شو در گمش را عابدون
گر چو نونی در رکوع و با قلم اندر سجود / گوش کن شرمی بدار از نیستی لا یسمعون

یارب از فلک ببخشا گر جهان طاقتم
تن ز گوش او بدزدم حلقه دیگر نهان
بر رخم خطی نوشت و من نهان میداشتم
کوس محمودی همه بر اشتر محمود بار
لیک روی دوست بینی بخبر باشد ز زخم
صنما بچشم خوبت که بچشم اشارتی کن
دل و جان شهید عشقت بدرون گور تنگ
تو دگر قدم فشردی بجفا و نذر کردی
رخ همچو زعفران را چو گل و چو لاله کردم
چو بدست تست دولت نکشد زمام توسن
تن ما و قطرهٔ خون بده کز لطف آدمی شد
ز برای گرم کردن بود این دمم چو آتش
تو که شاه شمس دینی تبریز نازنین را
صنما بیار باده بنشان خمارستان
بده آن قرار جان را گل و لاله زار جان را
صنما بچشم مستت دل و جان غلام دستت
چو جناح و قلب مجلس ز شراب یافت مونس
بگشا تو گوش شیران چو شتر قطار شان کن
سخنی بماند جانی که تو بی سخن بدانی
هله نیم مست گشتم قدحی دگر مدد کن
نظری بسوی من کن بنوای چنگ و نی کن
نه که کودکم که میلم بمویز و جوز ارزد
به جهت شکرفشانی ز لبش شکرستان شو
ز سماع و طوی مشکین بمیان کوی بنشین
ز سخن ملول گشتی که کیست نیست محرم

زانکه سبحانی و قدیمی انت خیر الراحمین شمس تبریزی ز مکر این آن آگاه شد

رمل مثمن محذوف

زین سپس پنهان ندارم هر که خواهد گو بدان طوق زرین عشق او هم لائق این گردنست
تا ز دل هم دل کشد محرم کجا باشد زبان آینه را هم دلی باید که تا زخمش کشد
چون زنان مصر بیخود در جمال یوسفان صد هزاران حسن یوسف در جمال روی کیست

بحر رمل مثمن مشکول تقطیعه فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن

سوی گور این شهیدان گذر و زیارتی کن تو چو یوسفی رسیده همه مصر کف بریده
بشکن تو نذر خود را چه شود کفارتی کن تو مگو که بی نیازم ز شما چه سود دارم
ز چهار قطرهٔ خون تو ز دل اشارتی کن چو به پیش کوه حلمت گنهان چو کاه آمد
بمیان ما و دولت ملکا سفارتی کن چو ز حرف توبه کردم تو برای طالبان را
صفت پلید را هم صفتی طهارتی کن ز جهان روح جانها چو اسیر آب و گل شد
چو ز دم تو آتشی را سبب حرارتی کن دل ما خراب گشته هله شمس حق و دینم

رمل مثمن مشکول

که ببرد عشق رویت همگی قرار مستان می کهنه را کشان کن بصبوح گلفشان کن
ز نبات و قند پر کن دهن و کنار مستان قدحی بدست برنه بکف شکرلبان ده
بمی خوشی که هستت ببر اختیار مستان چو شراب لاله رنگت بدماغها برآید
ببر دگلوی غم را سر ذو الفقار مستان صنما تو روزنائی غم و غصه سوزنائی
که تو شیرگیر حقی بکفت مهار مستان تو عقیق جام داری نمکی تمام داری
که تو رشک ساقیانی سر افتخار مستان چو بدید چشم جانم رخ شمس دین عیانم
چو حریف نیک داری تو ترک نیک و بد کن منگر که کیست گریان ز جفا و کیست عریان
نظری دگر بسوی رخ یار سرو قد کن شکری چو آرزو شد ز لب شکرفروشش
تو مویز و جوز خود را بستان ز ان سبد کن شکر خوش طرب زد که هزار جان بلرزد
جهت قران ماهش چو منجمان رصد کن چو رسید ماه روزه نه کاسه کو نه کوزه
که کسی خودت نه بیند طرب از می احد کن چو عروس جان ز مستی برسد بکوی هستی
سبک آینه تبان را تو بگیر و در نمد کن چو به شمس دین سپه ز عقول لیان حذر کن

سر خود اگر ده بوجه البر حتی تنفقون
تا بماند چشم و شمس و بداند گو بدان
بشکند از طوق عشقش گردن گردنکشان
زخم آینه نباشد در خور آیینه دان
شمس تبریزی آن خورشید نشین خوش نشان
نفس خراب خود را بنظر عمارتی کن
بنما جمال بستان دل و جان تجارتی کن
تو ز سوی بی نیازی بده و خسارتی کن
بگناه چون گه ما نظر غفارتی کن
تو ز حرف بر معانی علم امارتی کن
تو ز دار آب و گل شان برهان و غارتی کن
ز کرامت جمالت دل ما عمارتی کن
بظهور پاک باطن بنگر بصارتی کن
که بجوش اندر آمد فلک از عقار مستان
بنشان تو آب رحمت بکرم غبار مستان
گل سرخ شرم دارم ز رخ و عذار مستان
ز تو هست ای معلا همه کار و بار مستان
چه غریب دام داری جهت شکار مستان
دل و جان کباب کردم ببر عذار مستان
نه وصی آدمی تو بنشین و کار خود کن
چو عباس روی زرد تو شکرفروش کن
حسد ار کنی تو باری پی آن شکر حسد کن
پس ازین نشاط و مستی ز صراحی ابد کن
خورشید ازان طبق ده طبقش هم از خرد کن
بنشین بر عاشقانش بجهان جان مدد کن

ای دل آرام من ای دل شکن / وی کشیده خویش بی جرمی ز من
از نظر رفتی ز دل بیرون نه / هیچکس دیدست یک جان در دو تن
زندگی ام وصل تو مرگم فراق / بی وصالش جان نیابی جان مکن
نجم نیارد گرو غمگین تو گشت / جان ادیم و تو سهیل اندر یمن
بهر تو گفتست آن مرد حکیم / یا قریب العهد من یا شرب اللبن
پیش مستان تو غم را راه نیست / چاره اش نبود ز فکرت چون رسن
چونکه بر پرید کاسد گشت جبل / تا بگفت و گو نباشد مرتهن
شمس تبریزی توئی مقصود ما / هم توئی بوالقاسم و هم بوالحسن
ای ببرده دل تو قصد جان مکن / درد خود بفرستم و درمان مکن
واد ایمان داد زلف کافرت / هم بر آن عادت برو احسان مکن
گرچه دل بر مرگ خود بنهاده ایم / پرده پوش و مرگ را خندان مکن
ای زلیخا فتنه عشق از تو است / وعده ها اندر سر زندان مکن
نور چشم عاشقان آخر توئی / از حریصی نقد او در کان مکن
شبروان را همچو استاره مسوز / تا ابد تو روی با جانان مکن
ای زیان ای زیان وای زیان / هوشیاری در میان مستیان
گر بیاید هوشیاری راه نیست / نان پرستی رو که اینجا نیست نان
کان زر و لعل خواهی الصلا / کی در آید در میان آن بتان
ور بیاید چادر اندر سر کشند / سیم بستانیم پیدا و نهان
آنکه او خوبی بسیم و زر فروخت / گرچه طاوسی نگنجی در جنان
چشم خود را بشست عارف چند سال / او لا بر بندد از گفتن زبان
شمس تبریزی کشاید راه تو / چون سبو تشنه دهان و رازدان
ای خدا این وصل را هجران مکن / قصد این بستان و این مستان مکن
چون خزان بر شاخ و برگ دل مزن / شاخ بشکن مرغ را پران مکن
شمع جمع خویش را برهم مزن / آنچه میخواهد دل ایشان مکن
کعبه اقبال ما این درگه است / خیمه تست آخر ای سلطان مکن

بحر رمل مسدس محذوف تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

جان من جان تو جانت جان من / زانکه تو شمعی و جان و دل لگن
پس بچشمه آب حیوان خضر گفت / بی نظیرم کرده اندر دو فن
جانها زان گرد تو گردد همی / ور بگردد بایدش گردن زدن
شیر مست شهد تو گشت و بگفت / یا صغیر السن یا رطب البدن
هر که در چاه طبیعت مانده است / فکرت و غم هست کار بوالحزن
همزبان بی زبانان شو دلا / چون یقینی یافت باطل گشت ظن

رمل مسدس محذوف

بنگر اندر درد من گر صاف نیست / وانچه من کردم تو جانان آن مکن
عادت خوبان جفا باشد جفا / یک سر موئی ز کفر ایمان مکن
عیش ما را مرگ باشد پرده دا / در جفا آهسته تر چندان مکن
چون سر زندان نداری وقت عیش / یوسفی را هرزه در زندان مکن
نقدگی را از یکی مفلس مبر / عیشها بر کوری ایشان مکن
شمس تبریزی یکی نور نمای / راه خود را پر ز رهبانان مکن

رمل مسدس محذوف

گر خماری باده خواهی اندر آ / ور بیاید مست گیرش در کشان
آنکه نان و آب را خو کرده است / در دکان داری برو سوی دکان
سیمبر خواهیم زیبا همچو خویش / تا نه بیند روی شان آن قلتبان
تا نگردی پاکدان چون جبرئیل / رو سیه باشد نه حوران جنان
معتمد شو تا در آئی در حرم / مشک مشک آورد از اشک روان

رمل مسدس محذوف

باغ جان را تازه و سرسبز دار / سرخوشان عشق را نالان مکن
بر درختی کاشیان مرغ تست / خلق را مسکین و سرگردان مکن
گرچه دزدان خصم روز روشن اند / قصد این پروانه حیران مکن
این طناب خیمه را بر مگسلان / کعبه امید را ویران مکن

مهلت عشاق را تاوان مکن	نیست در عالم ز هجران تلخ تر

رمل مسدس محذوف

هرچه بینی غیر من گردن بزن	هرکه او اندر دل نوح است رست

رمل مسدس محذوف

هر زمان نزلی برند از خوان من	منهیان عقل و غواصان فکر
هفت افلاک از یکی جولان من	برفراز عرش خرگاه من ست
از کتب خانه یکی فرقان من	وز برای حجت خلق جهان
نقش عالم مبدا انسان من	روز عیدم میکنند بهر ثبات
از علو رفعت کیوان من	شد عطارد از دل و جان مشتری
هست موسی واله و حیران من	آتش سوزان مرا براهیم را
جمع دارد صورت اعیان من	در دبیرستان اجمال و فصول
هم منم پیدا و هم پنهان من	شمس تبریزی ست اندر شرق و غرب
اینچنین فرمود آن جانان من	ور نداری باورم اینک ببین

رمل مسدس محذوف

کو بسوزد پرده را از بیخ و بن	چون بسوزد پرده دریابد تمام
صورت نونو از آن عشق کهن	چون بخوانی والضحی خورشید بین
مشتری از روی شان گیرد شکن	شیر را بستی چرا عاشق شدی

رمل مسدس محذوف

تا نمانه هوشیاری در جهان	ساقیا هوشم بپا پی میکند
چشمها را پر کن از نور عیان	تا برون آیند خاتونان غیب
حلقه حلقه مست گشته جنبیان	عقل از حرف او فتاده یک طرف

رمل مسدس محذوف

جان سودائی سرگردان من	دی گذشت و اینک آمد نوبهار
هر نفس از عشق بی پایان من	من بهارم عالم تجدید را
گر ترا چشمی ست از عرفان من	من نباشم باغ و لاله گو مباش

بی تو دریک دم زدن تاوان بود	هرچه خواهی کن ولیکن آن مکن
آمد آمد در میان خوب ختن	هر دو دستت را بشو از خون من
داد شمشیری بدست عشق و گفت	هرکه در کشتی ست در دریا فگن
اندر آب انداز الا نوح را	هرکه باشد خوب و زشت از مرد و زن
از در و از گوهر و مرجان من	از دل آرند تحفها بر جان من
سالها از تنگ فرو ماند به سیر	هشت جنت گوشهٔ ایوان من
از برای فتح باب مشکلات	نص قاطع حجت و برهان من
در بدائی رنگ امکان از چه رست	خلق عالم کبشها قربان من
زهره و پروین خجالت می برند	ماه و خورشید ند سرگردان من
کوه در وقت تجلی شق شود	معجزات من گل و ریحان من
جملهٔ ذرات اشیا در ظهور	نیست الا حضرت و تیان من
عین خود می بینم اندر کائنات	همچو خورشید و مه تابان من
از ولایت شمهٔ تقریر کرد	گوی عالم در خم چوگان من
بشنو از دل نکتهائی بی سخن	وانچه اندر فهم ناید فهم کن
در دل چون سنگ مردم آتش ست	قصه های خضر و علم من لدن
در میان جان و دل پیدا شود	کان زر بین چون بخوانی لم یکن
ماه و زهره خیره تن از جهت شان	همچو یوزان از حریفی بر جبین
خامش و نطق و زبان را ترک کو	زانکه نوبت گشت این دم بر زدن
بی محابا می ده ای ساقی بجان	غرقه کن تو هوش ما را پاسبان
مغز ما را پر کن از خاص سپید	در حریر و گوهر و زر حوریان
در حریر عشق بینی جوق جوق	پرس پرسان این کسان م این کسان
شمس تبریزی که عشقت خوش ست	کی رسند ای شاه انجبالا فیان
باز مست حضرت ست این جان من	تازه شد این گلبن خندان من
نعره ها زد بلبل شوریده حال	سبز گشته لاله و ریحان من
من گل و ریحان این باغم ببین	نی غلط گفتم بیا ای جان من

لاله و ریحان ز من روئیده شد
عیسی و قتم اگر صاحب دلی
من کلیم الله و میگویم سخن
جان من جان تو جانت جان من
ای تن از بی او بصد جان زنده
آ ز قل الروح امر ربی فهم کن
جان جانهائی تو جان را بر شکن
ز آسمان حق بتاب ای آفتاب
با نشان از بی نشان پرده شده
شمس تبریزی آفتاب آفتاب
چه نشستی دور چون بیگانگان
سر چه باشد عاشقی و آنگاه سر
آنکه عشقش خانها برهم زده است
ای به بسته خوابها امشب بیا
شاه ما از خواب و بیداری برون
خواب جست و شورش افزودن گرفت
دانه کان در زمین غیب بود
سبز میشد ز آتش آن درخت
تا تو پیدائی نهان گرد درخت
خواست تا بیند جمال خویشتن
بر مثالش خویشتن را جلوه کرد
خط و خالی برکشید از کائنات
کرد موسی از وصال او سوال
هر زمان بی هر زمان دلبر مرا
راز چون با من بگوید یار من

در وجود عالم امکان من
هست پیدا آیت و برهان من
حجت من آیت و یزدان من

مردگان زنده شدند از امر حق
موسی و عیسی اگر واقف شدی
شمس تبریزی چرا خامش شدی

رمل مسدس محذوف

جان طلب کن جان و لاف تن مزن
دل ازین جان برکن و برو می بنه

رمل مسدس محذوف

کس توئی دیگران را بر شکن
اختران آسمان را بر شکن
بی نشان شو هر نشان را بر شکن
شمعدان و شمعدان را بر شکن

گوهر تابی در آور دیدها
غیب دان کن سینه های خلق را
روز مطلق کن شب تاریک را
هین خموشی جوی تا چند از نطق

رمل مسدس محذوف

جان چه باشد جان و تن آنگاه جان
آمد اندر خانهٔ همسایگان
خواب ما را کن ز وصلت بی نشان
در میان جان ما دامن کشان
یاد آمد پیل را هندوستان
سر زده همچون درختی شد عیان
می شگفت از برق و آتش گلستان
او شده پیدا چو تو گردی نهان

می فروشد او بجانی بوسه
کف بر آور دست این دریاز عشق
هر شهی را بندگانش حارس اند
اندرین شب می نماید صورتی
آتش عشق خدا بالا گرفت
برق جست و آتشی زد در درخت
این درختان سبز از آتش شوند
شمس تبریزیست باغ عشق را

رمل مسدس محذوف

با جمال و با جلال خویشتن
شد مرید خط و خال خویشتن
منفعل شد از سوال خویشتن
عشق بازد با جمال خویشتن

هیچکس آگه نبود از حال او
کرد آدم را تجلی گاه خود
هیچکس جز وی وصال او نیافت
عاقبت در گوش جان شمس گفت

رمل مسدس محذوف

از دم عیسی جان ای جان من
چشم بینا و دم روحان من
در سر البستان عقل و جان من
هیچ دیدستی دو جان در یک بدن
زانکه زین جانی نیاید جان بکن
شمع جان ایجان نیاید در دهن
سنگ بستان باقیان را بر شکن
سینه های غیب دان را بر شکن
بارنامه پاسبان را بر شکن
نطق راحت کن عنان را بر شکن
اندر آ در حلقهٔ دیوانگان
رو بخسر کین رایگانست رایگان
سر فرو کرده است آن مه آسمان
شاه ما مر بندگان را پاسبان
مشعله در دست یارب گشت آن
تیر تقدیر خدا جست از کمان
گشت آن آتش شگوفه بی زمان
آب دارد این درختان را زیان
هم طراوت هم نما هم باغبان
بست نقشی بر مثال خویشتن
لیک میدانست حال خویشتن
دید روی چون مجال خویشتن
اوست دائم در وصال خویشتن
هر چه بودش با خیال خویشتن
بند گرد و پیش او گفتار من

عذر میگوید که یعنی خامشم
در گمان افتد دلم زین واقعه
شمس تبریزی بود در هر دو کون
ساقیا برخیز و می در جام کن
چرخ گردنده ترا چون رام شد
مذهب زنار بندان پیش گیر
شاه ما بارست برای کاهلان
چشم دل واند چه دیده از کحل
ای بصورت خورده تر از ذره‌ای
در نشان دوست گشتم چار چشم
شمس تبریزی توئی استاد کار
شین و میم و سین و دال و یای و نون
عابدان بارگاه کبریا
عارفان توحید از دو دانسته‌اند
حمد او افزون ز درک عقل و فهم
تا که شمس الدین بگوید بی غرض
ش و میم و س و دال و یای و نون
در نوای پرده عشاق دل
حاضر و غائب از او در حیرت اند
شمس تبریزی بصورت رو نمود
ش دم و س و دال و ی و نون
شمس دین روی زمین را نور داد
شمس دین تنزیل فضل لایزال
شمس دین داننده اسرار غیب
شمس دین حلال مشکلها شده

با تو میگوید دل هشیار من — با کسی دیگر زبان گردد همه
این دل ترسان شب بیدار من — گر بگوید ور نگوید راز من

رمل مسدس محذوف

در شراب ذوق دل را دام کن — نام رندی را مکن بر خود درست
مرکب بی مرکبی را رام کن — آتش بیباکی اندر چرخ زن

رمل مسدس محذوف

گنج می بخشد بهر دم رایگان — الصلا رو تا بسوی تخت شاه
نور رحمت تا بهفتم آسمان — بر مثال هفت پایه نردبان
وی بمعنی صد جهان اندر جهان — ای خمیده چون کمان از غم به بین
وانکه اندر کنج حشمت صد نشان — هر نشانی چون رفیق نیک خواه

رمل مسدس محذوف

آفرین بر شمس دین از چند و چون — آفرین لایزال او را بود
جمله مدحش گفته در علیین خون — در جنون و در فنون آن عابدان
در مقام کبریا در شاهدون — در شهادت چون گواهی میدهند
بر همه ذو هنی ورا دان غالبون — هان خمش باش ای فقیر مستمند

رمل مسدس محذوف

شمس دین از عرش جهت آمد برون — شمس الدین معنی لوح ست و قلم
سی نواز و نغمها در ارغنون — ارغنونش پرده ها آرد برون
حیرتش آمد کمال صادقون — صادقان در عرش او مستغرق اند

رمل مسدس محذوف

شمس دین نوریست از ریب المنون — نور او از شعله شین آشکار
شمس دین بر چرخ آمد یعزون — شمس دین جان دلست و جان جان
شمس دین بل ماه را شد رهنمون — شمس دین در لو کشف خود را نمود
شمس دین بنیاد بیرون و درون — شمس دین پیداست پیش اهل دل
شمس دین دانای راز کاف و نون — شمس دین و شمس دین خواند و بس

سر خود میگوید و اسرار من
دل ندارد صبر از دلدار من
مونس و هم یار و هم غمخوار من
خویشتن را لاابالی نام کن
خاک تیره بر سر ایام کن
خدمت کاوس و آذر نام کن
گنج بی رنج ست و سود بی زیان
خود چه باشد پیش او هفت آسمان
صد هزاران صف شکسته زین کمان
می برندت تا بحضرت کنکشان
تا خطت ندا این جان جان کار روان
آنکه او را شد فرشته ساجدون
آمده اندر مقام یعرفون
آنچه دیدندش ز حالش حامدون
در صفات و مدح آن ریب المنون
سر اسرار حروف کاف و نون
شمس الدین بر عرش اعظم شد سکون
در لباس حاضرون الغائبون
در صفات ذات نحن الغالبون
آفتاب معرفت آمد برون
در جهان می بین چو انجم ارغنون
شمس دین بازی نماید لاعبون
شمس دین در لی مع الله ذو فنون
لیک پنهان ست از لا یبصرون
اهل عرفان عابدون الحامدون

شمس دین قطب فلک را رهنما	دید نور حاضرون الغایبون
شمس دین خوانند جمله عارفان	در سکون و در جنون و در فزون
شین و میم و سین و دال و یای و نون	هم خضر الیاس شان شد رهنمون
خضر و الیاس از دمش بوئی نیافت	در سپهر چارمین کرده سکون
گرچه عیسی لاف معصومی زند	تنگ آید هفت چرخ نیلگون
تو یقین میدان که از منصور وقت	خلعتش از انبیاء مرسلون
شمس تبریزی بروحم چنگ زد	از نوازش نعره ها بشنو کنون
عاشقان مستان جام وحدت اند	گونه ترسد از میان موج خون
شمس دین و شمس دین میگو بسی	شمس دین ست از درون و از برون
شین و میم و سین و دال و یای و نون	در صفات او بخوان الحامدون
شمس دین نوریست بی کید و زوال	لیک این معنی ندانند راهبون
آنکه او را دیده بد او را شناخت	عارف حق است او از یعرفون
شمس دین گفتم که بینائی خداست	شمس دین غرب حکمت ساجدون
شمس دین اسرار علم من لدن	گفتمش الحاضرون الغائبون
هان خمش کن تا که از فیض ازل	رهنمون آید ابد را رهنمون
صبحدم شد زود برخیز ای جوان	در زیانی در زیانی در زیان
عمر را ضائع مکن در معصیت	تا ز جنت سر برآرد حوریان
چون بکشتی نفس شومت را یقین	پا بنه بر بام هفتم آسمان
پاک باش و خاک آن درگاه شو	حشر گردی در قیامت با بدان
چون غلام شمس تبریزی شدی	نعره زن کالحمد لک یا مستعان
فقر را در خواب دیدم دوش من	تا سحرگه بوده ام مدهوش من
فقر را دیدم مثال کان لعل	بس شنیدم بانگ نوشانوش من
حلقهٔ دیدم همه سرمست فقر	بس بدیدم جان جان در روش من
از میان جان من صد جوش خاست	ای غلام آنچنان جادوش من
شمس تبریزی مکن چندین فغان	گشته ام از عشق تو خاموش من

شمس دین را شد ملایک ساجدون	همین خمش کن زانکه مولانا ازو

رمل مسدس محذوف

از میانش شمس دین آمد برون	آفرین عرشش بر تبریز باد
من چه گویم صد چو عیسی شد زبون	عیسی مریم ز مهر سوز نی
مور کے زد دردو دارد در درون	در گر مستی چو او جولان کند
صد هزاران نعره ها آمد برون	خرقتش از احمد مختار بود
لاجرم در عشق گشتم ارغنون	ارغنونم می نوازد شاه عشق
عاقلان را جمله ده از جنون	دردمندی کار مرد عاشق ست

رمل مسدس محذوف

شمس دین روحی ست غیر از کاف و نون	شمس دین امریست از امر آله
نور ذات واهب ریب المنون	شمس دین بیناست در هر دیدهٔ
آنکه او نشناخت شد لا یبصرون	شمس دین از معرفت غافل نشد
با من این معنی مگو از چند و چون	شمس دین از مشرق علم آشکار
گفت با دانندهٔ الواحدون	واضح اسماست در سر و علن

رمل مسدس محذوف

رخت بربند تا رسی بر کاروان	کاروان رفت و تو غافل خفته
تا تر و تازه بمانی جاودان	نفس شومت را بکش کان دیویست
پهلوانی پهلوانی پهلوان	چون نماز و روزه ات مقبول شد
کبر کم کن در سماع عاشقان	گر سماع عاشقان را منکری

رمل مسدس محذوف

گشتم از خوبی او مدهوش من	از جمال و از کمال و لطف فقر
تا ز رنگش گشتم اطلس پوش من	بس شنیدم های و هوی عاشقان
حلقهٔ دیدم اندر گوش من	بس بدیدم نقشها در یوز فقر
پس بدیدم بحر را در جوش من	صد هزاران نعره میزد آسمان

رمل مسدس محذوف

مرغ خانه با هما پروا مکن
ورزیا آهنگری تعلیم گیر
ور کنی پس گوشه کشتی بگیر
چسنج خواهی صحبت عیسی گزین
چون زلا بردان نرفتی ای حریف
تا همه طالب نفوس العارفین
درخرام اندر سرابستان گهر
ساعتی ای زاهد صورت پرست
دست برکن جیب هستی چاک زن
ملک معنی کی مسلم گرددت
چون دران بستان همه آسوده اید
سی نیاید سر عشق اندر بیان
دوش عشق تو درآمد نیم شب
مرغ دل آواره دیرینه بود
چون بباشی فانی مطلق زجود
تک بهار آمد صلای لولیان
لولیان از شهر تن بیرون روند
با جهان بیوفا تا آن کنیم
نه خطا گفتم جهان چون شقیست
راه صحرا را فروبست این سخن
هرکه بروی این لعب صحرا نشد
هرکسی را کین غزل صحرا شود
هرکجا که پا نهی ای جان من
ور تغاری دست شوئی زان تغار
وهنت بر خنگل خاری زند

پرنداری نیست صحرا مکن
ورنه بی تعلیم تو آنرا مکن
دست خود را تو ز کشتی وا مکن
ورنه قصد گنبد خضرا مکن
منزل خود را تو در آلا مکن

چون سمندر در دل آتش مرو
چون نه بحری تو به بحر اندر مشو
گر بیفتی هم دران کشتی بیفت
میوهٔ خامی مقیم شاخ باش
شمس تبریزی مقیم خضر تست

رمل مسدس محذوف

تا نشان یابی تو از خلد برین
ترک خود کن در میان ما نشین
برفشان بر خود پرستان آستین
چون نداری مهر مهرش در نگین

روضهٔ کز نزهت گاه روح
با تسامندر بیشگان آرام کن
در خوی ملک سلیمانی مکن
ای بحق آسودگان طوبی لکم

رمل مسدس محذوف

همچو طفلان مهر دارم بر زبان
از ره دزدیده یعنی راه جان
بازدیده از عشق جای بی نشان
هست مطلق گردی اندر لامکان

چون عبارت محرم عشق تو نیست
گفت صد دریا ز بین جای بیار
بر پرید و عشق را در بر گرفت
شمس تبریزی چه گوئی راز جان

رمل مسدس محذوف

لولیان را کی پذیرد خان و مان
هرچه او کرد است با آن دیگران
او بجان جوید بقای بیکران
کس نجوید راه صحرای وهان
او نه صحرا داند و نه آشیان

دیگران بردند حسرت زین جهان
تا حریف خوبه بیند او کیی
جان عاشق زنده از جز و بقاست
تا نگر دارد و دهان تنگ یار
هرکه بروی زان قمر نوری بتافت

رمل مسدس محذوف

بردمد لاله بنفشه یاسمن
ز آب دست تو شود زرین لگن
چنگلش چنگی شود یا ترمن

یا ز ره گل بر کنی بر وی وسی
بر سر گوری بخوانی فاتحه
هر تبه را که شکستی ای خلیل

وازمری تو خویش را رسوا مکن
قصد موجه غره تهٔ دریا مکن
تکیه تو بر پنجهٔ و بر پا مکن
بی معانی ترک این اسما مکن
تو مقام خویش جز آنجا مکن
فی ریاض الکشف من نور الیقین
سنبلش وجدست و نکهت یاسمین
سبحه و سجاده را زن بر زمین
زانکه دیو فتنه داری در کمین
عیش تان خوش باد در گلزار دین
استکروا یقدر رب العالمین
لب فروبستم قلم کردم زبان
تا درآشامم که هستم این زمان
عقل و جان را کار شد بر استخوان
راز میگوئی طلب کن رازدان
بانگ نای و سبزه و آب روان
حسرتی بنهیم در جان جهان
امتحان او بیابد امتحان
ای مسلمان جان کرا دارد زیان
یا لب تشنه گشاده بیکران
او چه بیند از زمین تا آسمان
عشق بیند زانسوی کون و مکان
بازگردد یا کبوتر یا زغن
بو الفتوحی سر برآرد ز کفن
جان بپرید و عقل یا بزان شکن

ماه تو چون تافت بر بد اختری
در انکه از پهلوی او وز پشت او
یا صغیر السن یا رطب البدن
یا شهی الوجه ترکی القفا
صح عند الناس انی عاشق
باد ما سافی مقاسی و ملتقی
بر دوای دل بسوی دلبر من
بنه سر چون قلم بر خط امرش
به دست او و پیش پایه زر
و گر سبلت ز شیرش تر نکردی
در آویزد دولت با آب حسنش
درآ در بحر او تا همچو ماهی
مها از آب بیرون آ همچو سبزه
ز سیب پر کار وسا کن تو نظاره
خمش کن شد خموشی چون بلا در
پیش ما آی و دمی خوش بنشین
آفتاب از رخ تو گشته خجل
در جنت بگشاید چو در رو
گل سرخ بگل زرد از خجلی
شمس تبریز توئی شاه جهان
رو قمار دل ستان بستان
سخن جان رهی گفتی دوش
ای که از ناز شهان میرهی
چابک و چست رو اندر ره عشق
راحت خود را صنما ات مکن

سعد اکبر گشت و شد دور از محن ... هر دمی کز صحن سینه بر جهد
پر شوند آدمیگان اندر زمن ... خواستم گفتن بدین پنجاه بیت

رمل مسدس محذوف

و یلی الصبوح روحی الذقن ... روحه روحی و روحی روحه
غیر ان لم یعز لو اخشی بمن ... اقطعوا شبلی وان شئتم صلوا

بحر هزج مسدس محذوف تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن فعولن

بدان خورشید شرق شمع روشن ... مرو هر سو لبوی سبلی سوی ره
که هر سبی سر از دوا فراشت گردن ... که جسم و ظل آن سلطان خوبان
زپا میت او گشاید بند تا من ... درا زا بنوهی از در ره نیابی
بر دوای آلتمسجان ورتیش مکین ... چو دیدی روی او در دل برویا
چو آتش کاندر آویزد بروغن ... درآ در آتشش زیرا خلیلی
بروید مر ترا از خویش جوشن ... زکاه غم جدا کن چست بادی
بکوری دی و بر غم بهمن ... نه خمی چون کمان گر تیر اوئی
مثال مریمی در کار کردن ... دگر زان خرمن گل بو نیابی.

بحر رمل مسدس مخبون محذوف تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلن

تا شوی جمله جهان را تو گزین ... آفرین بر لب و رخسار تو باد
ماه مالیده برخ مشتی طین ... عاشقانند ترا بیش ز حد
بخرامی و بگیری تو زمین ... بگلستان چو رسد بوی خوشت
از سر شاخ بریزد به زمین ... جمله عالم بدعای تو درند

رمل مسدس مخبون محذوف

رو خراج از گل بستان بستان ... کله مه ز سر مه برگیر
آن تست آن همه بستان بستان ... ای که در باغ رخش جان بردی
طفل عشقی سر پستان بستان ... دل قوی دار چو دلبر خواهی
مهره را از کف جستان بستان ... نیست شو در ره شمس تبریز

رمل مسدس مخبون محذوف

همچو آدم زاده بی مرد و زن
لب ببستم تا گشاید تو دهن
یا قریب العهد من شرب اللبن
من رآی روحین عاشا فی البدن
کل شئ منکم عندی حسن
ومتاسی باد عاسی و دهن
که هر شب دیده زو یافت مسکن
دل ترسندگان را نیست ایمن
چو گنجشکان درآ از راه روزن
گل و نسرین و بید و سرو و سوسن
مرم ز آتش نه نمرود بدظن
که آن مه را برای ماست خرمن
بقاب قوس رستی ز کمین
چه سودت از عبیر و مشک و لادن
بلا و ره چون خموشی باش کودن
ای شکر خوب دلارام مهین
زاد می ویری حور العین
با بلبلان خوش لب رعنا چنین
تا بگوئی تو یکی باز آیین
بی گمان به حقیقت به یقین
گر و گل زگلستان بستان
گل تازه بزمستان بستان
دل خود از دل مستان بستان
هین بیا جرعه مستان بستان
بنگر از لطف مراعات مکن

وقت رحمت مکن کینه مکش
بسر تو که جدائی مندیش
اولش جز به نوخویش مکش
بندهٔ اهل خرابات توئیم
شمس تبریز توئی کعبهٔ دل
ای همه آفاق را داده تو جان شمس دین
ای طرب اندر طرب زان نظر بوالعجب
تخته به شیشه را پاک کن اندیشه را
روی تو گلزار جان نام تو گلزار جان
ای گل خندان تو مایهٔ صد گلستان
جامهٔ تن را بکن جان برهنه ببین
آمده امروز یار گفت سلام علیک
لعل لب او که دور از لب و دندان تو
دامن دل را کشد یار بیک گوشهٔ
وانکه بگوید ز تو برد مرا در ترا
سوح قدح و مست کن هر چه ازست کن
این سخن همچو تیر راست رود سوی گیر
روز بگو من تو بینیم آن روی همچو ماه
ای دل منکر بحشر خیز بیا و ببین
سینهٔ اهل صفا بندهٔ اسرار او
ز آب چشم که ریخت در هوس چشم او
بود خیال در ابر ز تن از سیم خام
جان بدل رد خود بادل پرورد خود
ای هوس عشق تو کرده جهان را زبون
چونکه ز تو خاستست هر که ز تو راستست

بنده و رابطهٔ آفات مکن
چیز که پیوند ملاقات مکن
آخرش جز که سعادات مکن
پشت ما را بخرابات مکن

کینه سبب او بیاسی مرا
خاک خود را بزمین در نگذار
آنچه خو کرد ز لطفش برسان
تا که باشیم که گوئیم چنین

بحر منسرح مطوی مقصور تقطیعه مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن

جملهٔ عشاق را جان و جهان شمس الدین
داده قدح روح را باده نهان شمس الدین
تا لب من شیشه شد از صدا آن شمس الدین
حسن تو گلنار جان سحر آن شمس الدین

بار دگر هم ازان باده دهیم لب گران
بادهٔ تو ای خلیل مست کند جبرئیل
آنکه ز جان خوشترست وز همه دلکش ترست
دل ز تو خونریز شد بندهٔ تبریز شد

منسرح مطوی مقصور

جان برهنه خوشست تا که کنی جامه ران
چرخ و زمین محو گشت از نفس آن زمان
خواند فسونهای عشق خواجه بمن این زمان
گوشه بس بوالعجب زان سو هفت آسمان
وانکه بگوید ز من دور شد از هر دو ران
زانکه کسی خوش نشد تا نشد از خود نهان
تا نکشی لیک هیچ می نجهد از کمان

هین که توئی بی زبان پیش چنین جا منها
خسرو خوبان بخواست از صنمان خراج
آمد عمهای عشق گفت درین گوش من
گفت هراسم ولیک هر که بگوید ز من
یک غزل آغاز کن در صفت آن جمال
چون شدی از خود نهان و دگر از جهان
بس کن از اندیشه پس در سخن هر نفس

منسرح مطوی مقصور

حشر و قیامت ز روی مفخر روی ببین
جان ورا جبرئیل چاکر و بندهٔ کمین
گشته ازان سوی جان تشنه گل یاسمین
طرفه چه در کش آب حیات معین

شیخ خداوند ما شمس حق و دین که هست
روضهٔ عشق و لیست پردهٔ جانها هم آن
بوی ازان یاسمین گر برسد دیو را
جان و دلم رقص کرد تا که خورد زخم طه

منسرح مطوی مقصور

خیرهٔ عشقت چو من این فلک سرنگون
لیک نیاید بدست کو نیست مقام جنون

می دو رمی دو ز تو می پرومی سوز تو
روش خیال نگار بعد بسی انتظار

عفو کن هیچ مکافات مکن
منزلش خبر بسیار است مکن
ترک بیمار و مداوات مکن
چونکه گفتیم مجابات مکن
کعبهٔ کل را تو عمارات مکن
هین که رسید این خزان زان شمس الدین
آنکه بود بی بدیل بهتر ازان شمس الدین
ز آتش آتش ترست هست جهان شمس الدین
از چه اسیر شد زرد و بخوان شمس الدین
باغ خدائی در آباغ بده گلستان
قصه فی بی زبان معرفهٔ جان بی دهان
خاست غریو از فلک و ز صنمان الامان
یار میان شماست خوب لطیف و نهان
شرح دهد از لبم دهن زنش برد بان
زان رخ چون مشتری زان لب چون ناردان
روی گرو پس مکن بی خود او مان وبان
کای عجب آن از چه شد او حکیم تو فلان
جانان نشان کویت از هر کسی سوار من
نور روی افروخته چهرهٔ عرش مکین
عقل بجانها گفت باده همین خور این
رحمت عالم شود از نفحات لعین
جان مرا منع کرد شهپر روح الامین
نالکنان کای خدا باش تو ما معین
خون کن و میشوی تو خون ظلم را بجون
آمد و در من خمار یارب چون بود چون

بازمرا می فریفت این سخن پرفسون — گفتم والله که نی هیچ مسازاین بنا
جان برما آمدی نیست رهائی کنون — ای شه تبریز جان شمس حقیقت توئی

منسرح مطوی مقصور

شادی دشمن مگو قصهٔ غمناک کن — ور ز سر خشم او خاک زند بر رخت
مجرم خود عفو کن جرم ورا پاک کن — ور نکنی عفو او نسبت او چون نیست
غیمه ورا در عوض روزی سماک کن — جان و دل و عقل و تن بی تو همه مرده اند
چند ازین لا و کن قصهٔ لولاک کن — هر صفتی را که وهم از پی تبریز گفت

منسرح مطوی مقصور

تشنهٔ خون گشت باز دلبر بیدار من — باز دگر فتنه زاد حمره دیگر فتاد
آه که سودی ندهشت وانش بسیار من — صبر مرا خواب برد عقل مرا آب برد
آنکه مسلسل شود طرهٔ دلدار من — خیز دگربار خیز خیز که شد رستخیز
رنگ رخ آن گلستان گلشن و گلزار من — باغ جهان سوخته باغ دل افروخته
خلعت صحت رسید ای دل بیمار من — پیر خرابات هین از جهت شکر این
جان و جهان خرقه ایست ای شه خمار من — داد سخن داد می سوسن آزاد مے
نیست ز دلال گفت رونق بازار من — عربده و قال نیست حجت دلال مست

منسرح مطوی مقصور

هر طرفی موج خون نیم شبان چیست آن — در کفن خویشتن رقص کنان مردگان
کاتش تو شعله زد بنجره ربیست آن — آتش نورا ببین زود درآ چون خلیل
باز شگاف و ببین کین تن ماهیست آن — دلق تن خویش را بر گرو می بنه
حمله دیگر که جهل حربهٔ باقیست آن — دشمنه تیر از خلیل نهد در گردنت
فتنه حکمت آمدست این قاضیست آن — نفس تو امروز گر وعدهٔ فردا دهد
خم ننماید ولیک حق نمک نیست آن — باز رستان نفس رب تن آوردهایم

منسرح مطوی مقصور

ای بخطا تو بجد خویشتن اندر فتن — گر ببر اندر کشی سیمبری چیست تو کو
عکس رخ خوب تست خوبی هر مرد و زن — پردهٔ خوبی تو شقه زلف تو است

خواست که پروا کند روی بصحرا کند — گر عجمی رفت نیست گر عربی لا یکون
ور دل شب آمدی نیک عجب آمدی — من ز تو مجنون شدم هم ز تو دارم جنون
باد صبا از برم جانب گل چالاک کن — نزد خداوند شو خدمت چالاک کن
اشک برو عرضه دار جامهٔ خود چاک کن — از مدد اشک او خاکش نمناک کن
این قدر که عرض دار پیش تم ای صبا — گر بش سیاست کنی بر سر افلاک کن
گر هگی جرم کرد ار ستمگان مگر — نفخ نفخت بیار زنده و چالاک کن
آتش قهر فراق پست کن از آب وصل — از صحبت خاک او ای دل خاشاک کن
باز فرو ریخت عشق از در و دیوار من — باز ببرید بند اشتر کین دار من
باز دگر شیر عشق پنجهٔ خونین گشاد — خواب مرا بست باز دلبر بیدار من
باز سر ماه شد نوبت دیوانگی ست — گاه مرا باد برد تا چه شود کار من
سلسلهٔ عاشقان با تو بگویم که چیست — مایهٔ صد رستخیز شور دگربار من
گر ز خزان گلستان چون دل عاشق بسوخت — سوخته اسرار باغ ساخته اسرار من
نوبت عشرت رسید ای تن محبوس من — رو گرو می بده بین جبه و دستار من
خرقه و دستار چیست این کی ز دون همتی — لیک ز غیرت گرفت دل ره گفتار من
شکر که این زهره را هر طرفی مشتریست — جعفر طیار نیست جعفر طرار من
تا که برآمد ز شرق شمس جهان نوریافت — نور ابد یافت جان ز تفت انوار من
باز رخ چون مشعله بر رخ ما کیست آن — نفخهٔ صور ست یا عیسی ثانی ست آن
سینه خود باز کن روزن دل در نگر — گر چه بشکل آتش ست بادهٔ صافیست آن
یونس قدسی توی در تن چون ماهیی — پاک شوی پاک باز نوبت پاکیست آن
باده کشیدی ولی در قدحت باقیست — رو بگردان که آن شیدهٔ شاهیست آن
حکم مهم در شکست هست قضا در خطر — بر دهنش زن از آنک مردک لافیست آن
باده فروشد ولیک باده ره جمله باد — بهر تقاضای لطف لقمه کا چیست آن
مفخر تبریزیان شمس حق ای پیش تو — طاق طرنت دو کون طفلی و بازیست آن
بوسه بده خویش را ای صنم سیمتن — بوسه جان باید ت بر دهن خویش زن
مهر جمال تو است خنده خورشید ماه — ورنه برون تافتی نور تو از خویشتن

آمده نقاش تن سوی تتان ضمیر
پرده برانداخت او از گل آدم چنانکه
چشم شدی غیب بین گر نظر شمس دین
یار در آمد ز راه فتنه برانگیز من
خانه خرابی گرفت زانکه تنق زفت بود
صبر کن ای بوالفضول ای ز کشاکش ملول
رست رخم از عبس کاسه زنگ عدس
آن خضر راستین گوهر دریاست این
چند نهان میکنم شمس حق مغتنم
باز شکستند خلق سلسله یا مسلمین
آفت عالم شدست ماه رخی زهره سوز
ای شده شب روز ما زانکه دل افروز ما
عشق چو آمد پدید عقل گریبان درید
باز برآمد بکوه خسرو شیرین من
عقل همه عاقلان خیره شو چون رسید
در حسد افتاده ایم دل بجفا داده ایم
گوید کای عاشقان رحم میارید هیچ
گوید تو کار خویش میکن من کار خویش
بنده این زاریم عاشق بیماریم
در گذر از ننگ من ای من من ننگ من
خواجه صلاح و دل حارس خیر ملل
پیش مکن همچنان خانه در او همچنین
حلقه در آر و بی باز بر همه خوبان نیاز
ای صنم خوش سخن حلقه در ار قص کن
چون خوش و خرم شدیم وقت گل اندر چمن

وست دلش در کشید باز نماند شرمن	این نفس پر نگار پرده مرغ دل است
سجده در آمد فلک گشت بهل تمن	واسطه برخاستی گر نفسی ترک عشق

منسرح مطوی مقصور

باز کمر بست سخت یار بلا ستیز من	مطلع دل را نگار باز قبا گرفت
پیچ نگنجد فلک در رو دهلیز من	راه تنق را گرفت غیرت و گفتش که
جاذبه حیران او منگر در خیز من	منت او را که او منت شکر آورید
آخر کاری بکرد اشک غم آمیز من	اصل همه باغها جان همه لاغها
از تو درین آستین هست نو آویز من	چونکه مرا یار خواند دست سوی من نشاند

منسرح مطوی مقصور

باز در افگند عشق غلغله یا مسلمین	دشمن جانهای هست دوستی دوستان
فتنه آدم شدست سنبله یا مسلمین	لاف ز رشته میزند سکه زر میزند
از رخ ما بر فروخت مشعله یا مسلمین	چون خور زیبا لبی در چله شد پیش وی
از پی بیدل رسید مشغله یا مسلمین	بر گهری کو ز جهل تاج شهان را بماند

منسرح مطوی مقصور

لیلی و مجنون من ویس و رامین من	سوره یاسین لبی خوانده ام از عشق و شوق
جنگ که می افگند یار سخن چین من	او نگذارد که خلق صلح کنند و دعا
در کششش همچو گرازی آمین من	یارب و آمین لبی کریم و حشم امان
این شده است از زمان شیوه پیشین من	کار من آن کت زنم کار تو افغان گری
کو نرود آن زمان از سر بالین من	راست رود سوی شه جانت لم مجوی رخ
دیده شدی آن که بندی این من	بس کن ای شهریار کز چه بگفت تو

منسرح مطوی مقصور

ای ز تو روشن شده صحن سرا همچنین	باده جان خورده دل ز جهان برده
سجده کنم در نماز روی ترا همچنین	هر که درین روزگار دارد او کار و بار

منسرح مطوی مقصور

گلبن رعنا و یار ساقی زیبای من	پیش رخ آن نگار سجده کنان آمدند

دل چو تو بشناختی آن نفس منتشن
پیش نشستی بلطف کای چلبی چیست این
مفخر تبریزیان بر تو شدی غمره زان
می شکنند دیگ من کاسه و کفگیر من
جمله افق را گرفت ابر شکر ریز من
گر ز کف کفران گذشت مرکب شبدیز من
چیست اگر زیرکی لاغ دلاویز من
تیز فرس پیش راند خاطر سر تیز من
خوش چلبی میکند خواجه تبریز من
مادر فتنه شدست حامله یا مسلمین
بر سر ره میزند قافله یا مسلمین
هوش برآرد چو مه در چله یا مسلمین
بر دم گاوان شود زنگله یا مسلمین
باز مرا یاد کرد جان دل و دین من
زانکه مرا خوانده بود سوره یاسین من
تازه کند دمبدم کین تو و کین من
آه که می نشنود یارب و آمین من
عید نهم طبل تو سخره تمکین من
گرچه کند کژ روی طبع چو فرزین من
نقد عجب میبرد دزد زر خر جبین من
حافظ علم و عمل شسته دل کین من
خشم چرا کرده چیست چرا همچنین
بنده شدست و شکار یار مرا همچنین
عشق نگر ده کمن حق خدا همچنین
از طرفی ارغوان سوی دگر یاسمن

صبح چو او در نشاط شمع چو من در لگن — رو غزلی می سرا سوی چمن می نگر
جان جهان پیش یار و جام گران در دهن — گشت چو بستان ز باد نعرهٔ مستان شده دو زن
کای لب لعل ترا بنده عقیق یمن — روی تو و موی تست آنکه ازو گشته است
سوخته زلف تست نافهٔ مشک ختن — سرور وانم توئی بی تو توان زیستن

منسرح مطوی مقصور

صد چو تو گم میشود در روش کار من — نبود هرگز دلی لائق شمشیر عشق
شورهٔ تو کی کشد ابر گهربار من — سر بگردان چنین روی مگردان چنان
باده حیا کی هلد خاصه ز خمار من — خواجه بخویش آ یکی چشم گشا اندکی
دام وی از وی کند تابش عیار من — بر سر بازار او گرگ کهن کی خرند
بلبل جان هم نیافت راه بگلزار من — مفخر تبریزیان شمس حق دین بگو

منسرح مطوی مقصور

هیچ بجز نیستت لذت دلخواه من — در شکنم کوزه را پاره کنم مشک را
چند بسوزد فلک از تپش آه من — چند بگویید دلم ای دلم وای دلم
آمد و اندر ربود خیمه و خرگاه من — آب خوشی جوش کرد غیب از خانه ام
دود برآمد ز دل سوخته شد کاه من — خرمن من گر بسوخت باک ندارم خوشم
شمع رخ او بس است در شب بیگاه من — گفت کسی کین سماع جاه او بکم کند

منسرح مطوی مقصور

پرده گلی نرم و خوش زان لب شکر بزن — ای هوس نیم خام زان بر آن سیمبر
باده رها کن دمی آتش در زر بزن — گر نه بدروغ شهی شمس حق و دین شدی

منسرح مطوی مقصور

گر تو نه کوری در آ روشن و پیدا ببین — هر چه که آن یار کرد نیک هنجار کرد
هر چه در ینجا رسد جمله از آنجا ببین — هر که نداند که اوست هر چه که میرفت نیست
در کف هر شاهدی بادهٔ حمرا ببین — لا شود ور پیش آ تا که شوی رهنما
تا که کنان دوان در که و صحرا ببین — صبح ز ظلمت دمید شمس حق و دین سید
در صدف جسم او گوهر یکتا ببین — شاه نشین خرد چونکه نمودت احد

باده چو او روح بخش جرعه چو من اشکبار — رو طربی می فزا شاخ گلی می شکن
حالت از انسان چو من همچو بدیع بران — با رخ چون آفتاب فتنهٔ هر مرد و زن
چنگ نوا دست کرد لب غزل آغاز کرد — روی زنان خاص و عام موی کنان مرد و زن
ریخته لعل تست گوهر آب حیات — جان جانم توئی بی تو توان زیستن
طلعتت ای شاه دین مفخر تبریزیان — جان مرا نور داد از اثر ذوالمنن
خواجه غلط کرده در روش یار من — شور سگان کی خورد ضیغم خونخوار من
قلزم من کی کشد تخته هر کشتیی — چون تو خری کی رسد در خور انبار من
گفتی عاشق چراست تند و بیحیا — گرچه نه بر پای تست اندک و بسیار من
فتنه گرگی شدم هم دغل و مکر او — هر طرفی یوسفی زنده ببازار من
همچو تو جنیدی کجا باغ ارم را سزد — بلکه صدای تو هست آینه گفتار من
تیز شد چشم دل از نظر شاه من — سیر مشو هم تو نیز از دل آگاه من
مشک شفا پر شده از جگر گرم من — روی بدریا نهم نیست جز این راه من
چند شود تر زمین از مدد اشک من — چند بگویید لبم راز شهنشاه من
رو سوی جیحون کزو هر نفسی موج موج — یوسف حسن اوفتاد ناگه در چاه من
زآب رخی یوسفی خرمن من سیل برد — صد چو مرا بس بود خرمن آن ماه من
عقل نخواهم بس است دانش و علم مرا — جاه نخواهم که عشق در دو جهان جاه من
در پی هر بیت من گویم با یار سید — چون ز سرم میبرد آن شه آگاه من
شور من از حد گذشت پردهٔ دیگر بزن — ور تو حریص زری از رخ من زر بزن
گر نه عشقی بلا دور شو از مادگان — ای مگس نامدار سحلکی پر بزن
شخص جهان نقش اوست صورت او را ببین — نیست کسی غیر او ای دل بینا ببین
چرخ و زمین و زمان همچو تن اند او چو جان — بس خوش و زیبا نهاد جمله تو زیبا ببین
جنبش تن را ز جان تو یقین بیگمان — در دو جهان مرد را جاهل و اعما ببین
ماه رخانست می در چمن و باغ حق — بر تن هر یک ز ما حاصلت لا ببین
در طلب وصل ما جملهٔ عشاق را — در تن چون کشتیش قلزم او را ببین
او همه عشق و ضیاست او همگان صیقل است — در همه معشوق را دیده تو بگشا ببین

بینی

عاشق و شیدا شدی در ره او جانفشان
جان چو بدادی ببین چهرهٔ جانان خویش
مرغ الهی توئی در خور شاهی مثل
باز پر و باز شو محرم آن راز شو
خامش زیرا که هست بحر الم در خروش
عاقل صادق بیا عاشق یکتا ببین
گفت نبی را بنوش راه علی را برو
گوهر دریا علیست ناظر اشیا علیست
سورهٔ رحمن علیست والی یزدان علیست
خضر مقدر علیست شاه موقر علیست
گوهر دریا علیست بر همه اشیا محیط
برتر اعلا علیست افسر لولا علیست
نور کماهی علیست لطف الهی علیست
بیخ هوا را بکن از دولت ای مرد دین
شمس ز تبریز دید مفخر انوار او
کامل صادق بیا وامق عذرا ببین
قول نبی گوش کن پیرو کرار شو
لولو لالا علیست در صدف معرفت
باطن و ظاهر علیست میر تبرا علیست
ذاکر سبحان علیست سرور مردان علیست
جان جهانی علیست گوهر کانی علیست
ابن عم مصطفی زوج بتول گزین
گفت لبم ناگهان نام گل و گلستان
گفت که سلطان منم جان گلستان منم
پیش چو من کیقباد چشم بدم دور باد

منسرح مطوی مقصور

در عوض جان خود چهرهٔ جانان ستان
چند درین تیره جا مانده چون کیان
ساز بانعام شه عالم قدس آشیان
آید ازین تاب خوش نقد سخن در بیان

ای ز خسیسی چنین مانده به بند وجود
گر به یقین بنگری ناظر آن دلبری
چون برسیدی بشاه دور شدی از گنه
مفخر تبریزیان شمس حق و دین توئی

منسرح مطوی مقصور

عالم فانی گذار طلعت بالا ببین
دیدهٔ باطن گشا عالم اشیا ببین
والی قرآن علیست این همه آنجا ببین
بر همه سرور علیست اینک آنها ببین
دیدهٔ باطن گشا قدرت اشیا ببین
واحد گویا علیست خاتم پیدا ببین
آمر و ناهی علیست در شو آنجا ببین
راه بقا را ببین جنت و حورا ببین

کشتی فکرت بران تا بمحیط کمال
عالم اشیا علیست هادی و ساعی علیست
بحر سخاوت علیست کان مروت علیست
عرش بر برج جاهی اوست کتف نبی پای اوست
آدم و حوا علیست عیسی و مریم علیست
غائب و حاضر علیست کشتی طوفان علیست
شاه شریعت علیست ماه طریقت علیست
هر که نداند علی کافر مطلق بود

منسرح مطوی مقصور

کشتهٔ راه جفای سرو بپا ببین
منزل دنیا گذار طلعت بالا ببین
چشم دلت باز کن جام مصفا ببین
در همه جاها علیست سامع و بینا ببین
آیت ایمان علیست خالق هرجا ببین
آنچه تو دانی علیست لفظ معما ببین
در خور بالای او خلعت لولا ببین

دور کن از قلب خویش کبر و هوا و هوس
زورق تدبیر را جانب عمان ببر
صالح و یحیی علیست نوح و مسیحا علیست
باطن و ظاهر علیست غایب و حاضر علیست
بدر ظهورم علیست نفخهٔ صورم علیست
هست بتوریت در نام خوشش ایلیا
گفت قلندر شنو از طرب شمس دین

منسرح مطوی مقصور

حضرت من چون شهی آگهی یا و فلان
شرم ندارد کسی یاد کند از کهان

دف منی هین مخور سیلی هر ناکسی
چند بود گو بباغ یاد خرابه کند

جان بده و جان ببر از غم این خاکدان
بند بهم در شکن تا برهی از غمان
باز کف دست شاه دان که توئی بیگمان
شاد شوی عز و جاه غم مخور از این و آن
کاشف سر بیان گفت حروف نهان
غره مشو در جهان دلبر زیبا ببین
غوطه بمعنی بخور گوهر دریا ببین
ناطق گویا علیست در عظم گویا ببین
شاه ولایت علیست زبدهٔ مینا ببین
نور رخی از رای اوست دیدهٔ بینا ببین
سر نبوت علیست حکمت والا ببین
گنج نهانی علیست در نظر ما ببین
حق بحقیقت علیست از دم احیا ببین
گر تو بدانسته حق بدل ما ببین
ور تو ندیدی بیا در دم مولا ببین
در تتق معرفت شاهد رعنا ببین
در تک دریا شو و لولو لالا ببین
یونس و یحیی علیست سامع و بینا ببین
نادر و ناصر علیست سر خدا را ببین
شاه غفورم علیست کوری اعدا ببین
باز با نجیل آن جمله بلبلا ببین
از دل و جان هان و هان شهر حلالا ببین
آمد آن گلعذار گوفت مرا بر دهان
نای منی هین مکن از دم هر کس فغان
زاغ بود کو بهار یاد کند از خزان

چنگ بمن وزردی چنگ منی در کنار
ای قمر زیر میغ خویش ندیدی دریغ
در پی وزری بدم وزد و گربانگ زد
آمد از غیب باز نور تجلی ز عشق
هست شدی عاقبت آمدی اندر میان
چند زنیم ای کریم طبل تو زیر گلیم
دار و طاعات ما بوی خرابات ما
تو کمری ما میان یا تو میان ما کمر
بره ما همچو گرگ بره درویش را
گر چو جهان هست عشق جان جهان هست عشق
هر تن و هر جان که هست خاک تو بود مست او
کافر و مومن مگو فاسق و محسن مجو
سخت تر از کوه چیست چونکه بدو ننگریست
مطرب و ز غیر این پرده تو جز این بزن
گر بزنی نای خود بهر جمالش بزن
ور چه ملولی تو در این هوس عشق ما
یک غزل آغاز کن بر صفت خاوران
سوی قدح دست کن بهر رهاست کن
این سخن همچو تیر راست کشش سوی گوش
شاه حقم شمس دین از تبریز آمدست
یک قدری طبع را در ره شه خبر کن
کبر بود آنکه او خویش نزند راه ما
یار شو و یار بین دل شو و دلدار بین
بر چه و کاهل مباش در ره عیش و معاش
آمد محمود باز بر در حجره ایاز.

تا که در زر خمست شست شود مسلمان
پشت جهان دیده روی جهان را ببین
چند چو سایه دوی در پی این دیگران
بسکه مرا وام شعر از دو سه غله بند کرد
پیشم باز آمد او گفتمش ای چیست آن
گفت که اینک نشان وزد تو زین بر سو رفت

منسرح مطوی مقصور

مست ز خود هشیوی کیست دگر در جهان
عاقبت الامر رست مرغ فلک از قفس
چند کنیم ای ندیم مستی خود را نهان
بانگ رسید از الست کار برون شد ز دست
هست شرابات ما از کف شاهنشهان
جمله اجزای خاک روح شد و جان پاک
گر کمری گر میان بی تو مباد این میان
گاه بدزدی دل آ کیسهٔ دل را ببر
که سنگ بر من گماره ان گنهان چون شهان
چون که ندیدست کس کس تو بی ایجان و بس
گرچه نهانست یار شو سوی یار نهان
چشم تو با چشم من گفت چه طمع کسی
عاقل شان کرده زان نفس بی نشان
باز چه نازم کنی سلسله جنبانیی
جمله خراب تو اند بر همه افسون بخوان
کیست که مست تو نیست عشوه پرست تو نیست
زنده شد از عشق زیست شهره شده اندر جهان
مست خرابم و گر جام شرابم و گر

منسرح مطوی مقصور

ور بزنی دف بی فتنه صد چنین بزن
گرچه ملامت کنند جمله جهان مر ترا

منسرح مطوی مقصور

ای رخ تو همچو شمع خیز و در آ در میان
نور ده این شمع را باده بده این جمع را
زانکه کسی خوش نشد تا نشد از خود نهان
چون شدهٔ ای از خود نهان بود گریزا از جهان
تا نه کشی سوی گوش کی بجهد از کمان
بس کن از اندیشه بس گویدت او هر نفس

منسرح مطوی مقصور

چون مه ما رو نمود پشت بدان ابر کن
مطرب ما دیر ماند وعده ما سر رسید
شادی اسلام ما پشت بدان گبر کن
در شمس تبریز را لاغر و باریک کن

منسرح مطوی مقصور

پیشکشی کن قماش رونق تجار بین
جمله تجار ما اهل دل و انبیا
عشق گزین عشق باز دولت بسیار بین
خاک ایازم که او هست چو من عشق جو

پشت بخود کن که تا روی نماید جهان
تا که ز دستم شکار چیست سوی کهستان
دزد مرا باد داد آن دغل بدنشان
در تن مولای روم از نفس عاشقان
عاقبت الامر جست تیر مراد از کمان
فاش بود فاش هست خاصه بوی دهان
عالم خاکش مخوان مایهٔ اکسیر دان
گاه مرا دزد گیر کو که منم پاسبان
نادره در جهان اسپ دنا در جهان
هم بخوری قند ما هم ببری ارمغان
سوزه برارو نگیر از جهت امتحان
مهره دست تو نیست دست کرم برفشان
از می تو شمس دین راحت جان و جهان
بهر مه آسمان شمس حق و دین بزن
مطرب روشن قلم این بزن و آن بزن
در هوس عشق آن مهتر ره بین بزن
از دو رخ همچو شمع وز قدح همچو جان
روی تو وا پس مکن جانب جان و جهان
ای عجب آن را چه شد کو چه کنم ای فلان
هر دو جهان شد عیان از شه صاحبقران
بهر خدا الحفظ در غم ما صبر کن
لاغر این عشق را فربه و اطبر کن
در پی سرو روان سبزه و گلزار بین
هم ره این کاروان خالق جبار بین
عشق شو و عشق جو دلبر عیار من

سنت نیکوست این چارق با دو بین — بی مرضی خویش را خسته و بیمار بین

چارق ما نطفه دان جمع در رحم تو بین — کهنه ده و نو ستان دانه ده انبار بین

تا نگری در زمین هیچ نه بینی فلک — پس تو ز هر جزو خویش نکته اسرار بین

قبله کفش سهر شکر باقیش اشیا بین — ساعت رنج و بلا چارق بین میشوی

گوهر عقل و بصر از رشه بیار بین — گوهر شیش بنه تا کندت میر ده

یک دمی خود را مبین خلعت دیدار بین — این سخن در شتار هم بسخن ده سپار

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

بی ادب لب او را فرو برد سوزن — دو صد هزار زبان و دهان از برای غیرت لب

ز موج تیغ برآرد ببر وش گردن — غلام سوسنم ایرا که دید گلشن تو

فغان کنم که رخم را بکوب چون لادن — مرا ز دست مده تا سماع گرم بود

دو چشم باز نه گردد نگه به پیراهن — بلی زگلشن معنی ست چشمها مخمور

بران فلک نرسیدست آدمی بی تن — خمش که گر ز تخم مرده شوی بر بندد

مجتث مثمن مقطوع

که تازی ست نه پالانی ست نه کودن — نه بی رضای تو آدم گریست صد سال

نشسته ای شه هیجا و پهلوان زمن — بقدر گریه بود خنده تو یقین میدان

که هست در صف هیجاش آرزوی وطن — اگر نه از نسب آدمی برو بنگری

که ای گزیده سر آخر توئی مخصص من — چو خود پسند ندیدست روشه شادست

همه حلاوت و لذت همه عطا و منن — خبر ندارد بالاست از این لذت

بحر مجتث مثمن مخبون محذوف تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

گرفت دست مرا گفت شکری بر تعین — سوال کردمش از چرخ و گردش گر او

بگفت هیزم تر نیست بی صداع و دوتن — بگفتمش خبر نو شنیده او گفت

اگر تو واقف رازی بیا و شرح مکن — نه چشم تنگ خسیسم ولیک ره تنگست

مجتث مثمن مخبون محذوف

که باد خاک قدمهاش این جوانی من — تو چشم تیز کن آخر بچشم من بنگر

شکر گشاده شد از قند خوش زبانی من — بگوشها برسد حرفهای ظاهر من

بسی بقا که بجوشد ز حرف فانی من — ز شمس مفخر تبریز تا چه دیدستم

مجتث مثمن مخبون محذوف

مرا نگیر ز بالا و خشک شانه مکن — شراب حاضر و دولت ندیم و تو ساقی

اگر سزای لب تو نبود گفته من — برآر سنگ گران و دهان من بشکن

چو طفل بیهده گریه باد در شفق — بسوز پاره کن و بردران و بهم زن

چو تشنه آید گستاخ بر لب دریا — ز چشم نرگس تو ده زبان شدش الکن

ولیک من چه زنم چون نی تو کف بزن — بکش تو دامن خود از جهان و دامن من

اگر تجلی یوسف برهنه خوبتر است — ولیک نغمه بلبل خوش است در گلشن

اگرچه شعشعه آفتاب جان اصل است — زگور من شنوی این نوا پس از مردن

برای چشم تو صد چشم بد توان دیدن — که چشم داری ای چشم ما بتو روشن

بسی خدنگ که خوردست تازی تنان — که تا ز خنده چو لعلش گشاده گشت دهن

خصوص مرکب تازی که تو بر او باشی — جزای گریه ابر است خنده‌های چمن

چو خارپشت شود تیغ پهلوش از تیر — که نیست از سیهی زنگ را بکار حزن

چو شاه دست بپشتش کشد فرو مالید — چو پور قیصر رومی تو راه زنگ بزن

شوند این همه تیرش چو جوبهای نبات — سر سلامت و محروم بی بها و ثمن

زگفت توبه کنم توبه سود نیست مرا — به پیش پنجه‌ات ای ارسلان پنجه شکن

به صلح آمد آن ترک تند عربده کن — گزید لب که رها کن حدیث بی سر و بن

بگفتمش که چرا میکند چنین گردش — حدیث او نرود در شکاف گوش کهن

بلند همتی و چشم تنگ ترک مرا — ز نرگسان دو چشم بسوی او ره کن

بمن نگر بدو رخسار زعفرانی من — بگونه گونه علامات آن جهانی من

بجان پیر قدیمی که در نهاد من است — مزد این دل خود را ز دلستانی من

برین لبم چو از آن بحث بوسه ترسید — به هیچکس نرسد نعره‌های جانی من

بس آتشی که فروزد از این نفس بجهان — که بیقرار شدستند این معانی من

بجان تو که ازین دلشده کرانه مکن — بساز با من مسکین و عزم خانه مکن

بهانه‌ها بمیندیش و عذر را بگذار — بده شراب و دغلهای ساقیانه مکن

نظر بروی حریفان مکن که مست تو اند
ببین که عالم دام است و آرزو دانه
بآفتاب و به مهتاب التفات میار
زمانه روشن و تاریک و گرم و سرد شود
ولی چه سود که کار تبان همین باشد
بگو هر چه بسوزی بسوز جز بفراق
برون از این دو نباشد هوای شمس الدین
بدولت ابدی جان من عرض نکند
چگونه شکر گزارم که شکر در ناید
چو کیسه های امید هم پاره بنگاه نیست
اگر چه معنی در صورتی توان دیدن
زبس خیال و تصور بود که جان گوید
ازین سپس من و گنجی و آینه تصویر
کر لایق تن هر رستمی نباشد تیر
اگر چه زانکه بگویم هزار چندان است
عجب ببینم روزی رخش به بیداری
ز شرم و خجلت رنجور گشته ام چون من
چه بوی بردی از دولتش هزار چو من
چو ماهی که بمیرد ز عشق آن قلزم
ز خاک تبریز ای چشم یابد آن سرمه
بمن نگر که منم تا در زمین و زمان
درون سینهٔ من اندر آ که تا بینی
چو حق بنزد شکسته دلان بود دایم
چهار جوی در دل یار شهد و ز شیر
ازین بیان که چه غبنست دل گران حقیقت

نظر به روزن و دهلیز و آستانه مکن
بدام او مشتاب و هوای دانه مکن
یگانه باش و بجز قصد آن یگانه مکن
مقام خود بسر چشمهٔ زمانه مکن
مکن بشعلهٔ آتش هلا زبانه مکن

بسجده بسابقهٔ عشاق روزگار مبر
بدام او چو گذشتی قدح بنه بر چرخ
مکن قرار تو بی او چو کاسه بر سر آب
مکن ستایش بروی عتاب را بمیش
چه باغبان گلستان شمس تبریزی

بسجده بکوی خرابات آشیانه مکن
بزیر پای بجز چرخ آستانه مکن
بگیر کاسه بهر مطبخ و دو دو دانه مکن
مده قطایف و آن سیر در میانه مکن
تو سرو این چمنی در چمن چمانه مکن
روا نباشد و این یک ستم روانه مکن

مجتث مثمن مخبون محذوف

شقاوت ابدی با بقای شمس الدین
غمان و محنت و رنج و بلای شمس الدین
سجود کردن بر خاکپای شمس الدین
چو از حدود برون شد عطای شمس الدین
کدام صورت شاید برای شمس الدین
بهر مثال که بیند که ما ... شمس الدین
ز عشق دوستی جانفزای شمس الدین
اگر چه کوه باشد قبای شمس الدین
ولی کنم ز پی دام جای شمس الدین
هزار نعره زنان من گدای شمس الدین
بحرف و صوت در آرم ثنای شمس الدین
اگر نه بردی از عزم وفای شمس الدین
که چیست قطره که در خنای شمس الدین
که تا ببیند راه سرای شمس الدین

چو هیچکس بجز از روی چشم من ناید
جزای آنکه کند او اسیرگان آزاد
اگر چه این دل بسیار کیسه ها بردوخت
هزار چشم بباید مرا و بس نشود
هزار جان مقدس فدای آن خاکی
کجاست آن رخ مبارک که کردش بنده
که طنز و سخره و انکار را اندر و نهارا
چو کور طنز کند بر صفات این خورشید
چگونه برد بیک لحظه جان و دل را زود
ز هجر و حسرت او کشتگان بسی بینی
اگر چه من خجلم زو بصد هزار چو من
مرا ز زندگی جاودان همان خوشتر
که گر نعیم به بیند رخ غنای ورا
چو من ز حاکم این جان همیکند آمین

کسی چگونه نشیند بجای شمس الدین
چو بنده کرد مرا شد جزای شمس الدین
ندوخت لایق جز در جای شمس الدین
که بنگرم برخ دلربای شمس الدین
که یافت سایه دمی از همای شمس الدین
چو او بمژده شود در رضای شمس الدین
بجای من ببیند و رضای شمس الدین
وزو هزار بود در لوای شمس الدین
نظاره کردن نزد و عطای شمس الدین
کمینه چه در کربلای شمس الدین
ولیک عشق بدرد حیای شمس الدین
که جان سپارم اندر وفای شمس الدین
چه سجده آرد پیش غنای شمس الدین
که جان و دیده مبینا ورای شمس الدین

مجتث مثمن مخبون محذوف

دو صد هزار ملک بی فلک شده گردان
گذر دلا ز شکستی و شو شکسته بجان
میان روضهٔ گلشن ز خمر و آب روان
فضائی فسحت آن نا محوی حد و کران

چنان دلست بتازی درست جان و دلی
دل شکسته بهشت است پر ز حور و قصور
نه باغ و منظر هر کس بود بقیمت او
خدای عز و جل گفت من نگنجیدم

مثال جانم نهان درون جسم جهان
بکسر اگر شکنی نفس جیم گشت جنان
درخت و میوهٔ او زنده و سخن گویان
ز عام و خاص و گدا و ز میر و از سلطان
درون ارض و سما جز که در دل انسان

برون چرخ و زمین و ورای کون مکان　　بجوی خضر زمان را بعشق چون ماهی

مجتث مثمن مخبون محذوف

قرار و صبر برفتست زین دل مسکین　　ز روی زرد و دل درد و سوز سینه مپرس
چنان ریزه کنونم ز خاک ره بر چین　　چو آینه ز جهالت خیال چین بودم
فراق از چپ و از راست برکشاده کمین　　بروز و شب چو زمین رو بر آسمان دارم
که از برای خبر داره سو سفر بگزین　　اگر سر تو بگل در بود مشو بیلا
کجاست گوش نمازی که بشنود آمین　　بیا بیا و خلاصم ده از بیا و برو
بگو برای خدا از دعای رسول آمین　　که غرق آبم و آتش ز موج دیده و دل

مجتث مثمن مخبون محذوف

پس آنگهی بنویسی تو جرم آن بر من　　تو قلزمی و دو عالم ز تست یک قطره
سخن تو بخشی و گوئی که گفت آن الکن　　بساختی بهوس صد هزار مقناطیس
مرا چه کار که من جان و شمع یا تن　　تو باده و تو خماری تو دشمنی تو دوست

مجتث مثمن مخبون محذوف

که بحر تلخ بود جای گوهر مرجان　　وفای تست یکی بحر و دیگری خوش خو
که تا رهانم جان را ز ظلمت هجران　　که تا به هدم سدی عظیم بر یاجوج
که هیچ آب نماند ز تاب شان بجهان　　از آن که آتش اندر عنصر دوزخ
که قهر صفت حق ست ندارد او پایان　　برهنه اند همه ستر پوششان گوشت ست
یقین بمعنی با جبست نه انسان　　از آنکه دل مثل روزنست کاندر وی
بنسبتی دگر آمد خلاف دیگرسان　　چنانکه شخص بنسبت بتو پدر باشد
ز روی کافر قاهر ز روی ما رحمان　　بسا کسا که بنسبت بتو که معتقدی
بنسبت دگری حال سر تو پنهان　　رجوع کرد دل و جان بشمس تبریزی

مجتث مثمن مخبون محذوف

که تا نیفتد این دل بصد هزار گمان　　بهر طعام خوشم من چرا این بکی ترشی
که تو ترش نکنی روی ای گل خندان　　کشای آن لب خندان کن آن گو آهن راست
که میدهد مدد قند هر دمش رحمان　　مرا سخن همه با اوست گرچه در ظاهر

پس از تو طالب حقی بسوی دل میرو　　که هست آن دل او تخت عرش الرحمان
دلست طالب دل پیشگی ولیک دلست　　هنوز خرد و رضیع ست اندکست کلان
بیا بیا که ز هجرت نه عقل ماند و نه دین　　که آن دو شرح نگنجد بیا بچشم ببین
چنان تپیده ز تاب تو سرخ رو بودم　　کنون قضیه چهره من ببین ز زرد چنین
مثال آبم در جوی کز روان جیبت راست　　ز روی تو که نگنجد در آسمان و زمین
سحر ز درد نویسم نامه پیش صبا　　وگر غبار بود پا بکند زآتش طشتین
رسیده تو بعالم بچرخ آینه رنگ　　بیا چنانکه رسد جانم از چنان چنین
پیام کردم کاسه تو همی بر عشاق　　مرا چه چاره فرشته او که چاره تو همین
توئی که بدرقه باشی گهی و گه رهزن　　توئی که خرمن ماهی و آفت خرمن
هزار جان بدوزی ز عشق و پاره کنی　　قراضه هست دو عالم توئی ده صد معدن
تراست حکم که گوئی بگو بچشم کشا　　که نیست لائق آن سنگ خاص هر آهن
مرا چو سنگ کشانی بسنگ آهن خویش　　هزار جان مقدس فدای تو شمس
تو شمس دین بحقی و مفخر تبریز　　بهار جان که بدادی بهای صد بهمن
جفای تلخ تو گوهر کند مرا ای جان　　که چاره جوی بهشتست از کشش جوشان
منم سکندر این که مجمع البحرین　　که تا رهند خلائق ز جمله ایشان
از آنکه ایشان مر بحر را در آشامند　　عدوی لطف جنان و حجاب نور جنان
ز هر شمار برونند زانکه در قهرند　　نه ستر پوش دلا و نه دید نیست عیان
نجات و فرش مقلد چو علم تقلیدست　　ز شمس نور فشانست و ذره افشان
هزار نام صفت دارد این دل و هر نام　　بنسبتی دگرست یا پسر و یا اخوان
چو نامهاست خدا در حد نسبت شد　　فرشته هست بنسبت بدیگری شیطان
چنانکه سر تو نسبت بتو بود مکشوف　　که اوست مفخر آفاق جمله ایشان
چهار روز ببودم به پیش تو مهمان　　سه روز دیگر خواهم بدن یقین میدان
بحق این سه و آن چار رو ترش نکنی　　که سخت این ترشی کند میکند دندان
که جمله این ترشیها بدان گوارا شود　　که تعبیه است دو صد گلشکر در آن احسان
ترش مکن که نخواهد شدن ترش آن رو　　عتاب و صلح کنم کرم با خلاق خلان

چه جای اینکه اگر صد هزار تلخ و ترش
اگر میان زمستان بهار نو خواهی
غلط شدم که تو گر بر روی بمنبر بر
فرشته از چه خورد از جمال حضرت حق
خمش کنم که و گر بار یار میخواهد
خموش تا نزند بر چنین چلیپ هوا
چهار شعر بگفتم نگفت زه به ازین
بده بجنس مبارک مرا اسم جامی
چهار شعر نگه میم خمار من بشکن
هزار ساله ادب را بیک قدح ریزی
وگرنه سایه نبودی جمال و حدت تو
گهی محیط جهان و گهی بکل خالی
جمال حسن تو ساکن چو عشق ما بیجان
دلا تو شهد منه در دهان رنجوران
درون خویش بپرداز تا برون آید
اگر تو ماه وصالی نشان بده زوصال
چو عشق نیست ترا بندگی بجا آور
لباس فکرت و اندیشه ها فرو انداز
مرا نعیم تو باید که سیر گردد جان
بیا که آب حیاتی و بنده مستسقی
زهجر تست یکی قطره آب خاک آلود
بیا بیا که تو سلطان جان و اولی از قمع
مقام ناز نداری برو تو ناز مکن
به پیش قبه حق ای همه بیت میانشین
چو هیچ خصم نماند برو ببزم نشین

بنزد روی تو قند شود خوش و شادان
اگر بروز قیامت نهان شود رویت
در آ بباغ جمالت درختها بفشان
بروز جمعه چو خواهی که عید ها ستند
پری بر آرد منبر چو دل شود پران
مرا بقند و شکرهای خویش مهمان کن
غذای ماه و ستاره ز آفتاب جهان
غذای خلق در ان قحط حسن یوسف بود
که در دم لب سخن او برون رود ز میان
غلط که او چه بخواهد که از حریم فگند
از انکه باد و هوا نیست محرم انسان
مگر همون نماید ره حذر کردن

مجتث مثمن مخبون محذوف

بگو بگیر و در آشام خمس تا خمسین
غزال خویش ببین وه غزال من بستان
بدان می که نگنجد در آسمان و زمین
ستیزه روی مرا لطف و دلبری تو کرد
شراب عشق تو نگذاشت دیده تا ببین
ز سایهٔ تو جهان پر ز لیلی و مجنون
وزین جهان قران هست آدمی ترین
تو آفتابی و جز تو چو سایه تابع تست
بدست تست مسخر چو مهرهٔ تکوین
سکون حسن عجب تر که بیقراری ما

مجتث مثمن مخبون محذوف

حدیث چشم مگو با جماعت کوران
اگرچه چون رگ گردن به بنده نزدیکیست
ز پرده های تجلی چو ماه مستوران
اگرچه گم شوی از خویش و از جهان انجا
ز ساعد و بر سیمین و چهرهٔ حوران
وگر ز جور فراقی کجاست داغ فراق
که حق فرو ننهد مزدهای مزدوران
بدانکه عشق خدا خاتم سلیمان ست
که آفتاب نتابد مگر که بر حوران
پناه گیر تو در زلف شمس تبریزی

مجتث مثمن مخبون محذوف

نه بنده راست ملالت ز لطف تست گران
بیا که سحر معلق تو بی من و مائی
که جان شدست به پیش جماعتی بیجان
بیا بیا که تو ای آفتاب و من ذره
بدانکه هست دل و جان ما شهان شادان
خمش که تیر معانی ست شمس تبریزی

مجتث مثمن مخبون محذوف

مساز خود را از خویش بی نیاز مکن
گهی که پخته شدی از درخت فارغ باش
سلاح رزم مپسند آر و ترک ساز مکن
چو صاف صاف بر آمد ز کوه نقره تو

وگرنه دوزخ خوشتر شود ز صد رضوان
برآی بر سر منبر صفات خود میخوان
علف میاور و پیشم منه نعیم حیوان
که اهل مصر رهیده بدند از غم نان
حذر چه سود کند با گرفتن پالان
همون بروز و ابنان همون در در ابنان
بلی ولیک بده او لا شراب کزین
نمای چهره شعر و بیت شعر تازه ببین
وگرنه سخت ادب ناک بودم و مسکین
هزار ویس بسازد هزار گون رامین
گهی رود به یسار و گهی رود به یمین
و باز این دو عجب تر چو سر کنی ز کمین
جبین ز هجر تو ای جان چو سفرهٔ پر چین
خدای دور بود از بر خدا دوران
برون خویش و جهان گشته ز مشهوران
چنین فسرده بود سینه های مهجوران
کجاست دخل سلیمان و کسب موران
که مشک بارد و تو واربی ز کافوران
مرا بخوان تو باید هزار حلق و دهان
سیان سحرم و این سحر را که دید گران
به پیش شعله رویت چو ذره چرخ زنان
هزار گونه حقائق کند بگفت بیان
چو میوه پخته نگشت از درخت باز مکن
ز گرم و سرد میندیش و احتراز مکن
مده بگوره هر کور دل گداز مکن

لگاه

مجتث مثمن مخبون محذوف

جهان خود زاسیران عشق باز گیر / چو باغ لطف خدائی تو در فراز من
مکن مکن که روا نیست بی گنه کشتن / مرو مرو که چراغی و دیدهٔ روشن
چو برگشادی از لطف خویشتن سر خم / دماغ ما ز خمار تو هست آبستن
ببند آن سر خم را چو کیسهٔ مدخل / که خانه گردد تاری به بستن روزن
چو آدمی بغم آنچ تیره را ماند / ندارد او سرمستی و بیخودی جوشن
دو دست عشق شال و دست داود است / که همچو موم همیگردد از کفش آهن
حدیث عشق هم از عشق باز باید جست / که او چو آینه هم ناطق است و هم الکن
دلا دو دست برآور سبک بگردن عشق / اگرچه دارد او خون خلق در گردن
ز خون بهانه نترسد که گنجها دارد / که مرده زنده شود زان دم ار بود کفن
گرفت خواب گریبان تیغ ببر سو غیب / بگه ز غیب بیائی کشان کشان دامن
که تا تمام غزل را بگویمت فردا / که گل نگاه بچینند مردم از گلشن
خمش که طلعت زیبای شمس تبریزی / ز نور عشق کند هر دو دیده را روشن

بحر مضارع مثمن اخرب تقطیعه مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

ای مرغ آسمانی آمد گه پریدن / وی آهوی معانی آمد گه چریدن
ای عاشق جریده وز عاشقان گزیده / بگذر ز آفریده بنگر ز آفریدن
آمد ترا فتوحی روحی چگونه روحی / کو چون خیال داند در دیدها دویدن
داند سبل بریدن هم زنده مرده کردن / هم تخت و بخت دادن هم بند پر دریدن
آن یوسف معانی وان گنج رایگانی / خود را اگر فروشد دانی عجب خریدن
ای عاشق موافق وی صادق مصادق / بیابدت چو گردون بر قطب خود تنیدن
در بیخودی تو خود را میجوی تا بیابی / زیرا فراق صحبت خاصه ز حق بریدن
کو شتری واقف درد و دم مخالف / در پرده ساز کردن در پردها دویدن
این دم حکم بیاید تعلیم تو نماید / بی گوش سر شنیدن بی دیده ماه دیدن
لب را ز شیر شیطان میکوش تا بشوئی / چون شسته شد توانی پستان دل مکیدن
ای عشق آن جهانی ما را همی کشانی / احسنت ای کشیده شاباش ای کشیدن
هم آفتاب داند از شرق رو نمودن / ورنه بهر گزاف نتوان تبک دویدن
خامش که شرح دل را گر راه گفت گوئی / در کوه در فتادی چون بحر در طپیدن
تبریز شمس را هم تو ناگهان ببینی / وانگه ازو بیابی صبح ابد دمیدن

مضارع مثمن اخرب

ای امتان مدبر بر نان زنید بر نان / وی امتان مقبل بر جان زنید بر جان
حیوان علف کشاند غیر از علف نداند / آن آدمی بود کو جوید عقیق و مرجان
آن باغها بخفته وین باغها شگفته / این قسمتیست رفته در بارگاه سلطان
جانهاست نارسیده در وامها خزیده / جانهای بر پریده ره برده تا بجانان
جانی ز شرح افزون بالای چرخ گردون / چست لطیف و موزون چون آن برج میزان
جان دگر چو آتش تند و حرون و سرکش / کوتاه عمر و ناخوش همچون خیال شیطان
ای خواجه تو کدامی تو پخته یا که خامی / سرمست نقل و جامی یا شهسوار میدان
روزی میان صحرا دیدم یکی معلا / اندر هوا ببالا میکرد رقص و جولان
هر سو ازو خروشی او ساکن و خموشی / سرسبز و سبز پوشی جانم بماند حیران
گفتم که در چه شوری از وهم خلق دوری / تو نور نور نوری یا آفتاب تابان
گفتا دلم تنک شد تن نیز هم سبک شد / تا پا گشاده گشتم از چار میخ ارکان
گفتم که ای امیرم شادت کنار گیرم / بسیار لابه کردم گفتا که نیست امکان
گفتم بیا وفا کن وین ناز را رها کن / شاخ شکر عطا کن چه کم شود از آن کان
گفتا که من فنایم اندر کنار نایم / نقشی همی نمایم از بهر درد و درمان
گفتم ترا نیامد خود وقع کم نیاید / پنجه بهانه سازد از طبیعت این سخندان
گفتا ز صد یکی تو یاد ر کجا کنی تو / طفلی تو لوح برگیر ابجد درست برخوان
گفتم همین سیاست میکن حلال بادت / صد گونه دفع میده میکش مرا به هجران
زود از زبان دیگر صد پاسخ چو شکر / برخواند بر من از بر گشتم خراب و سکران
بسیار اشک راندم تا در پیش بماندم / ناگه برون شد از تن چون جان ز جسم فتان
داغی بماند حاصل زان صحبت اندر دل / داغی که از عزیزی ارزد هزار احسان
فرمود مشکلاتی در دم بحیث عطائی / خامش که در زبانها آن می نیاید آسان

کز جام شمس دینیم مدهوش و مست حیران   ای شمس دین نگه دار این مشکلات را حل

مضارع مثمن اخرب

از آتش دل خود بر چشمه برترش زن   از لعل می فروشت تو مست کن جهانی
خواهی که تازه گردد بر حوض کوثرش زن   زان آب آتش دل هرگز نمیرد ای جان
از قاب قوس تیری بر پشت اسپرش زن   هر کس بی سر آید تو دست بر سرش نه
آتش کن آب او را بر روی گوهرش زن   ای شمس حق تبریز هر کس که منکر آید

مضارع مثمن اخرب

هم تیغ زو بر آور هم نیزه و سپر کن   دانم که چون شکستی تو محو دل شدستی
ای شیر بیشه دل چنگال در جگر کن   چون شد گرو کلیچه بهر دو رستیچه
ای آفتاب ما را از نور خود قمر کن   از ما نماند بر جا غیر از جنون و سودا
هر نقش را بخود کش و ز خویش جانور کن   رندان سلام کردند و ز مردمیت مردند

مضارع مثمن اخرب

کن شکر با شکوران تو فتنه را مشوران   من مرد فتنه جویم من ترک این نگویم
من عاشق فلانم تو فتنه را مشوران   از من مپرس چونم می بین که غرق خونم
سرمست آن صبوحم تو فتنه را مشوران   تو نقش را نخوانی زیرا درین جهانی
مشغول کسی که گویا آن فتنه را مشوران   در دل چو نقش بندد جان از طرب بخندد

وله

مضارع مثمن اخرب

ای لف شب شبانش و ز نیم شب سحر کن   چنگی که زد دل من در عشق ما نوا کن
یک ذهنی ازان می در کار کور و کر کن   از خون آن جگرها کو بوی عشق دارد
ای چاره ساز جانها یک شیوه دگر کن   مرغان آب و گل را پرها بگل فرو شد
واندر بر چو سیمش تو کارها چو زر کن   هر جیب اشارت آید چون مه چه پارها کن
در پیش آن سلیمان بر هر رهی حشر کن   مار است مهره دار و ز افسوس زهر در سر
بگذار آب تلخش تو زیره و هم ز بر کن   خواهی درخت طوبی نک شمس حق تبریز

مضارع مثمن اخرب

یک لحظه سجده کردن یک لحظه باده خوردن   نگذارد آن شکر خو بر ما زمانه یکی مو

منگر مرا بصورت بنگر بچشم معنی   از لوح کنت کنزا این را فصیح بخوان
از زنگ لشکر آمد بر قلب لشکرش زن   ای سرفراز مردی مردانه بر سرش زن
چون آتش آر حمله که شیر مست جمله   بستان ز زهره چنگ و بر جام ساغرش زن
جانی که بر فروزد از عشق تو بسوزد   لیکن شود زیاده الله و اکبرش زن
هر تیر کز تو پرد هفت آسمان بدرد   وانکس که باسر آید تو زخم خنجرش زن
گر سحر با تو کوشد و ز کین تو بجوشد   از جذب نور ایمان بر جان کافرش زن
ای محو گشته از دل از محو هم سفر کن   چشمی ز دل بر آور در عین دل نظر کن
دل آئنه است چینی با دل چه همنشینی   در عین نیستی هستی یک حمله دگر کن
چون باشنی شکاری بیکو چشمه ساری   یا فتنه عظیمی تو دست در کمر کن
مائیم ذره ذره در آفتاب عزت   ای بادشاه بینا ما را ز خود خبر کن
در عالم منقش ای عشق همچو آتش   مستند و می نخورند آن سو یکی گذر کن
سیمرغ روح برخیز در عشق شمس تبریز   این پر که هست بر کن در عشق بال و پر کن
ای دل ز شاه حوران با قبله صبوران   من دست زو نشویم تو فتنه را مشوران
سرخیل بیدلانم استاد منبلانم   این هم نیم فسرده ام تو فتنه را مشوران
من رستمم در روحم طوفان قوم نوحم   تا این قدر ندانی تو فتنه را مشوران
آب خواب را طلب کن اندر میان جوران   صد کون شکر بجوشد از تلخی صبوران
از پرتوی که افتاد در چشمها ز رویش   خارش چه افتد اندر دل چشمهای کوران
ای سنگدل تو جان را دریای پر گهر کن   لبهای بی زبان را زان شهد پر شکر کن
چون صد هزار در سمع و بصر تو داری   از بهر اهل دل را یک قلیه جگر کن
پس شیرها که دیدند جانها و ره نبردند   ای تو همای دولت پر بر فشان سفر کن
چون دیو ره بپیما تا بینی آن پری را   با خوی تند آن مه زنهار صبر بر کن
پای ملخ که جانست چون مور پیش او بر   ور زانکه مهره خواهی از زهر او گذر کن
آبی سبت تلخ دریا و زیر گنج و گوهر   خواهی تو عیش باقی در ظل او سحر کن
امروز سرکشان را اخشقت ز جلوه کردن   آورده بار دیگر یک یک به بسته گردن
رو در رو تو در گلستان چنگ به چنگل پرستان   چون صوفیان جان را این است سر سپردن

می دان که همچنین ست بر مرده جان سپردن ‖ ای خصم شمس تبریز ای دزد راه و منکر

مضارع مثمن اخرب

میگفت نرم نرمک باما که همچنین کن ‖ مومی که میگدازد با سوز می بسازد
سودت ندارد اینها الا که همچنین کن ‖ دامان پر ز گوهر کرد و نشست بر سر
بر کوه قاف رفته عنقا که همچنین کن ‖ رخساره پاک کرده دراعه چاک کرده
بر مغزها دویده صهبا که همچنین کن ‖ خالی شدست و ساده نه خشم بر گشاده
گفتا بگو و کانش باما که همچنین کن ‖ خاموش باش و صابر عبرت بگیر آخر

مضارع مثمن اخرب

تا تو ز جان شیرین شیرین ترست مردن ‖ بردار این طبق را زیرا خلیل حق را
زان سرکسی نمیرد نی زین سرست مردن ‖ بگذار جسم و جان شو رقصان ازان جهان شو
با قند وصل همچون حلوا اگر ست مردن ‖ از جان چرا گریزم جانست جان سپردن
چون این صدف شکستی چون گوهرست مردن ‖ چون حق ترا بخواند سوی خودت کشاند
آئینه بر تو گوید خوش منظرست مردن ‖ گر مومنی و شیرین هم مومن ست مرگت
ورنه دران نمایش هم مضطرست مردن ‖ خامش که خوش زبانی چون خضر جاودانی

مضارع مثمن اخرب

گر تو مرا نخواهی من خود سنی و رای من ‖ روی چو ماه داری من ساده دل از آنم
من چون سگان کوییت دنبال تو گذر کن ‖ فرمای غمزه ات را تا خون من بریزد
من روی سخت کردم نزدیک تو درین من ‖ روزی نشسته خواهم بلغر سنگ تمنده

مضارع مثمن اخرب

کردی نگر دو سر ما سرهای هر دو بر من ‖ سرها چو گشت محکم هیزم بنه بر آتش
در سوز نقشها را ای جان پاک دامن ‖ تا نقش را نسوزی جانت فسرده باشد
چون زاده خلیلی آتش ترا ست مسکن ‖ آتش بامر یزدان گردد بپیش مردان
سوزش درو نماند گردد چو ماه روشن ‖ شاباش ای فسونی کاقند از سکونی
کو راهی نماید آتش شکل روزن ‖ تیر و سنان بحجره چون گل فشان نماید
پالان کشند باری آسان کنند و کودن ‖ فرعون همچو دوغی در آب گشته غرقه

زندان تو چو شد ست هر جا شوی گریست
پروانه شاد در آتش گفتا که همچنین کن
شمع و فتیله بسته باگردن شکسته
گر سیم و زر فشانی در سود این جهانی
از نیک و بد بریده وز دام ها پریده
صد دام و ننگ هشته با عقل خصم گشته
چل سال جسم آدم در عذر داشت ترنم
تبریز شمس دین را ببین گر ضیای جانی
چون جان تو می ستانی چون شکرست مردن
این سر بسان مردن و آن سر بسان زادن
والله بذات پاکش نه چرخ گشت خاکش
چون زین قفس برستی در گلشن ست مسکن
مرگ آینه ست و حسنت در آینه در آید
گر یوسفی و خوبی آئینه ات حیاتی
دانی که من ز عالم بلغر سنی سوزن من
من یار با وفایم بر من جفا فکن
تو همچو شیر مستی منم قسم اجر من
هر دم بخشم گوئی سری رسیم مستند
ماهی چو شمس تبریز غیبت نمود و گفتا
دیدی چه گفت بهمن هیزم بنه بخرمن
نقش فناست هیزم عشق خداست آتش
در عشق همچو آتش چون نقره دلکش
مومن فسون بخواند بر آتشش دماند
پروانه زان زند جوش بر آتش موقد
اسیان اختیاری حمال شهریاری

می باش در شکنجه از خویش در فشردن
میسوخت دیر هیزم در جا که همچنین کن
در تف و تاب داده خود را که همچنین کن
و ز رشک تلخ گشته دریا که همچنین کن
با خار صبر کرده گلها که همچنین کن
لب بر لبش نهاده سرنا که همچنین کن
خامش شدست و گریان خارا که همچنین کن
پر کرده از جلالت صحرا که همچنین کن
با غصه آب حیوان گر آذرست مردن
گم ریز گرچه خالی شور و شرست مردن
از کان چرا گریزم کان زرست مردن
چون جنت ست رفتن چون کوثرست مردن
در کافری و تلخی هم کافرست مردن
کز آب زندگانی کور و کرست مردن
گر دور برم نیائی اندر غمت الا من
زان شکر لبانت پر اکینه دل من
ورنه سنگ الا سکنده میر بخور یا زر من
هم من حجر اجر من هم من قمیص بلا من
از من دگر میرس سید من سو یلدم باز ز من
هیزم در بغیت آید هیزم به ست یا تن
مانند بت پرستان دور از بها و دامن
لاله و گل شگفته ریحان و بید و سوسن
در آتشی که آهن گردد در و چو سوزن
در گلفستان نیوشد کس خویش را بجوشن
بر فوق آب موسی بنشسته همچو روغن

طاحون آب گردد بر لک لک سفتن
زان لک لک ای برادر گندم برد بهجید
در آسیا در افتد گردد خوش مطحن
من کرم میشوم جان اما ز گفت و گوی

مضارع مثمن اخرب

پس چیست بر رخ من این چین و مات ایجان
هر چند عشق شاهست لیکن ز مستی ما
زین هست یا که قیمت باید عصات ایجان
هر نگ عشق گردد هستیم چون در آید
زان سیح ای هر دو عالم ارض و سمات ایجان
ارض و سمای باقی بی ظلمت و تغیر
وین جمله مشلها اندر نقاب ایجان
از خانقاه دولت این صوفیان جانها
وقت صلاست آخر زغم علات ایجان
ایشان زنان مصر اند من مثل آن زلیخا

مضارع مثمن اخرب

خواهی بیا بخشا خواهی برو جفا کن
از من گریز تا تو هم در بلا نیفتی
هر آب دیدهٔ ما صد جای آسیا کن
خیره کشی ست ما را دارد دلی چو خارا
ای زرد روی عاشق تو صبر کن وفا کن
در دیست غیر مردن کانرا دوا نباشد
با دست اشارتم کن کای عزم سوی ما کن
گر اژدهاست در ره عشقست چون زمرد

مضارع مثمن اخرب

تو اصل آفتابی چون آمدی سحر کن
بردار طالبان را از هفت بحر بگذر
وین خانهٔ کهن را بی زیر و بی زبر کن
عالم فناست جمله تو در دمش بقا کن
هر جا که سنگ بینی از عکس خود گهر کن
اندر قفای عاشق هر سوی خصم بابی
گر کورشان بخواهی در دیده شان نظر کن
خواهی که پرده هاشان بر دیده ها نباشد
بستم قبای غفلت هم چارهٔ کمر کن
ای آفتاب عرشی ای شمس حق تبریز

مضارع مثمن اخرب

بی بانگ بیت و چاری در قید لقمه نان
جز می تر افشاند زان می که جان فزاید
یارب چه جمله فتنه هست تو مست فتنه جویان
خونی و مست باید در راشکست باید
بر یک کنار راهی هر دم کنار جویان
در هر سحر صبوحی جام بکف چو روحی
می تاز چون مسیحی بر چار چرخ گردان
خمخانها پر از می ما باخوریم تا کی
بگشاده دیدهٔ ما را دیدیم جوق مستان
قرابهای عبهر چون ماه نو منور

چون لک لک ست منطق بر آسیای معنی
ور لک لک نیازت از دیو حرص غفلت
ذاتت بیا و آرم با آن صفات ایجان
شطرنج عشق ما را چون شه تو ئی بما
زان رو که عشق شاهست هست بهتر از من
تا سنجق تو جان را بنماید از کرامت
الله که شه سازند جانهای نازنینان
مخدوم شمس دینم ای افتخار تبریز
رو سر بنه ببالین تنها مرا رها کن
ماییم و موج سودا شب تا بروز تنها
ماییم و آب دیده در کنج غم خزیده
بر شاه خوبرویان واجب وفا نباشد
در خواب دوش پیری کوی عشق دیدم
بس کن که بیخودم من ور تو هنر فزائی
روز و شب ای دو دیده در روزیم نظر کن
پیدا کن که پاکی از کون پست و بالا
هر سو که خشک بینی تو چشمه روان کن
تا چند عذر گوئی کو زنده بمیند
فرمان تراست مطلق با جمع در میانه
روزی تهم تنا گه سرمست و پای کوبان
گفتا که هوشیاری بی من چه در خماری
بردار کاسه سر از صرف صاف بهر
با مطرب چو ماهی در حسن پادشاهی
با ساقی ملیحی زین خامشی فصیحی
روزی هم از قضا را همره شدم وفا را

در آسیا در افتد یعنی زهی همین
از شمس الدین زرین تبریز همچو معدن
یا آنکه دادی برمی ما را برات ایجان
روی سمائی این عشق دارد سمات ایجان
آن سنجق جلالت لطف و عطات ایجان
جز مرگ را نباشد آنجا وفات ایجان
در چرخ رفته اند از شادی صلات ایجان
تو یوسفی بر افگن پرده علات ایجان
ترک من خرابی شب گرد مبتلا کن
بگزین ره سلامت ترک ره بلا کن
بکشند کشش نگوید تدبیر خونبها کن
پس من چگونه گویم کان دل درا دوا کن
از برق آن زمرد هین دفع اژدها کن
تاریخ بوعلی گو تنبیه بوالعلا کن
منگر بگاه و ماهی تو در چنین گذر کن
ماریست زهر دارد تو زهر او شکر کن
او را بزخم سیلی اندر زمان بدر کن
فرما تو پرده گیر اکثر پرده ها عبر کن
چون ماه نو ندارم رویم تو چون قمر کن
آمد بخانه بر من ناگه ترانه گویان
عیش ابد کشاید نی زان بلید خمدان
در می نشست باید با جوق ماه رویان
در بحر می چو نوحی بر لوح لطف پویان
بستان قدح بیابی از دست جان جانان
بر روی حوض کوثر در دور پیش ایشان

از بانگ نوش خوبان بس منفیر غلغان   در رقص سیم ساقان انگشت من بدندان
زان جمع ماه روئی در دست او سبوئی   چشمک زنان بسوئی گفتا مرا که بستان
من در درون کاوی بیرون سرم چو بارو   بی طاقتی و ماوی طاعت نبود امکان
پس گفت در اشارت از فرمان صد عنایات   شیری درون گاوی عمریست بر تو تاوان
بردار ناوکت را بر جان چکاوکت را   بسگانت کاوکت را عید بشی و تو قربان
سی سال جهد کردم بس غصه ها بخوردم   وز بندگاو زر دم جستن نبود امکان
تا آن نگار میرم دادن دست شیر گیرم   در گاو یک نظر کرد شد پاره همچو بیجان
بی زخم او بزان شد در لطف چون ان شد   ای صد هزار رحمت بر چشم او چو باران
رستیم و آرمیدیم عیش ابد بدیدیم   خمر ازل چشیدیم در بزم خاص سلطان
دستک زنان و نازان در رقص پاکبازان   زنار و نار بستان ره نیست خود بستان
اینها همه بگفتم در بیت کان نسفتم   آن اصل را نهفتم کان هست رونق جان
زان در امید بر کن کان معنی ست پنهان   در ذهن هم نگنجد چه جای با زبانان
مرغان عالم جان زان در چو بو نبردند   زانان کور را چون گه در رسیده سامان
چنبری براه حج گفت کای میر حاج بنگر   تا نگذری تو از حج اندوه شود فراوان
چون دست در کالبش اندر زونی بکیم   بر صد هزار ره او بگذشتی و بیابان

ز گفتش امیر موسم کای ماده لنگ روبه   تو کی رسی که مردند شیران درین بیابان
گر شیر مرد باشی همچون علی و حمزه   هر مشکلی که باشد گردد به پیشت آسان

مضارع مثمن اخرب

گفتی مرا که چونی در روی ما نظر کن   گفتی خوشی تو بی ما زین طعنها گذر کن
گوئی مرا بخنده خوش باد روزگارت   کس بی تو خوش نباشد رو قصه کوته کن
گفتی ملول گشتم از عشق چند گوئی   آنکس که نیست عاشق کو قصه مختصر کن
در آتش اندر ایم چون مجمرے نیائیم   گنجی روم که یارب این تیغ را سپر کن
گستاخ مان تو کردی گفتی که روز اول   حاجت بخواه از ما از ورد با خبر کن
خاموش شو درین ره تا سر جان بدانی   چون عاقلان آگه خود را تو بیخبر کن
گفتی کمر بخدمت بر بند تو بحرمت   بگشا دو دست رحمت برگرد من کمر کن
گفتی شدم پریشان از مفلسی یاران   بگشا لب جهان را پر لعل و پر گهر کن
گر مرد نام و ننگی از کوی ما گذر کن   ما ننگ خاص و عامیم از ننگ ما حذر کن

مضارع مثمن اخرب

سرگشتگان عشقیم نه دل نه دین نه دنیا   از ننگ و بد برون آ آنگه بما نظر کن
ما عاشق آلهیم بی خبر و بی پناهیم   بی منزل و براهیم با عاشقان خبر کن
ما خود برون ز خلقیم گر در تن چو دلقیم   نه از غروب و شرقیم از ما برو حذر کن
بیرون ز کفر و دینیم برتر ز صلح و کینیم   نه در فراق و وصلم رو نام یاد گر کن
ما رحمت و امانیم ما جان جان جانیم   بیرون ز هر گمانیم با ما ز خود سفر کن
در عشق باده نوشیم مانند باده جوشیم   بیهوش و هم بهوشیم بی سر چه با تو سر کن
دانی که ما چه جانیم کز جان و دل گرانیم   با ما بیا درین ره اینجا سفر ز سر کن
نی جسم و جان همه شو خوش طالب احد شو   گه بید تو نیز سیران بیرون ازین سفر کن
گرچه بسی نشستم در نار تا بگردن   اکنون در آب وصلم با یار تا بگردن

مضارع مثمن اخرب

گفتم که تا بگردن در لطفهات غرقم   تا نع نگشته از من دل را تا بگردن
گفتا که سر قدم کن تا قعر عشق می رو   زیرا که راست ناید این کار تا بگردن
گفتم سر من ای جان نعلین تست لیکن   تا نع شود ای دو دیده این بار تا بگردن
گفتم تو کم ز خاری در انتظار گلها   در خاک بود زان سه آن خار تا بگردن
گفتم که خار چه بود از بهر گلستانت   در خون چو گل نشستم بسیار تا بگردن
گفتا بتحقیق رستی در عالم کشاکش   کانجا همی کشیدی بیگار تا بگردن
عیار وار کم نه تو دام حیله کم کن   در دام خویشتن ماند عیار تا بگردن
رستی ز عالم اما از خویشتن نرستی   غارست هستی تو این غار تا بگردن
وابیست طرفه تر این کز وی فتاده بیچیل   بی عقل تا بگبعش هشیار بگردن
بس کن ز گفتن آخر کان هم بود تا گزیده   تا سر نبود اندر گفتار تا بگردن
من از که باک دارم خاصه که یار با من   از سوزنی چه ترسم آن ذوالفقار با من

مضارع مثمن اخرب

کی خشک لب بمانم چون آب همراست جویان   کی نعم خورد دل من آن نمکسار با من
تلخی کجا کشم من من غرق قند و حلوا   در من کجا رسد دی آن نوبهار با من

از تب چرا خروشم عیسی طبیب هوشم
ورز سگ چرا هراسم میر شکار با من

در بزم چون نیایم ساقیم می کشاند
چون شهر ما نگیرم آن شهریار با من

در خم خسروانی می بهر ماست جوشان
اینجا چه کار دارد رنج خمار با من

با چرخ اگر ستیزم گر بشکنم بریزم
عذری چه حاجت آید آن خوش عذار با من

من غرق لطف و نعمت مست از کنار رحمت
اندر کنار رحمت آن خوش کنار با من

ای ناطق معربد از گفت سیر گشتم
خاموش کن وگرنه صحبت مدار با من

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقطوعه مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

آن را که داغ عشق نهادند بر جبین
طوبی که الودا که دولت شدش قرین

الحق حیات نیست کسی را که عشق نیست
کان را که عشق نیست جمادیست بر زمین

بر هر دلی که عشق کند جلوه بر کند
هستی ز بیخ وا ز بن بنیاد عقل و دین

روشم هوای عشق و تمنای وصل او
در آب دشت چشم و در آتش دل حزین

عشقت خطاب کرد که صلت ممکن است
از بهر شاه تا نکنی پاک شه نشین

دستم گرفت دامن وصل و دلم برفت
زاری کنان بنالد ایاک نستعین

بر بوی آنکه ره شودش در حریم یار
در کوی اوست شمس حق آشفته ره نشین

از شیخ شهرم ارچه بسی منع شد ز عشق
لیکن چه سود منع مگس را ز انگبین

مضارع مثمن اخرب مکفوف

ای آنکه از میانه کران میکنی مکن
کس زین نکرد سود زیان میکنی مکن

راضی شدی که پیش نجویی رضای ما
بر ما ز خشم روی گران میکنی مکن

در بند سود خویشی و اندر زیان ما
در جوی آب خون چه روان میکنی مکن

از چهره ام نشان طرب می بری مبر
این از پی رضای کیان میکنی مکن

بر جای باده سر که غم میدهی مده
خود راه میزنی و فغان میکنی مکن

پایم بکار نیست که سرمست دلبرم
بر عارضم ز درد نشان میکنی مکن

مظلوم میکشی و تظلم همی کنی
بر بره گرگ را چه شبان میکنی مکن

در روز زاهدی و بشب زاهدان کشی
سرمست را بهل چه کشان میکنی مکن

گویی بیا که بر تو کنم صبر را شبان
هر دوست را چه دشمن جان میکنی مکن

گویی که می مخور پس اگر می نمیدهی
امشب که آشتی ست عنان میکنی مکن

ای دوستان ز رشک تو خصمان همگه
تو تیر راست را چو کمان میکنی مکن

گویی خموش کن تو خموشم نمی هلی
مخمور را چه خشک دهان میکنی مکن

گویی چو تیر راست شو اندر هوای ما
چون شمس زیر ابر نهان میکنی مکن

مخدوم شمس دین شه تبریز نازنین
هر موی راز عشق زبان میکنی مکن

مضارع مثمن اخرب مکفوف

اعمال خلق را چه بها میکنی مکن
جان را چه در بلا و فنا میکنی مکن

در پیش تاز شهر بران خشمگین
اندر تنم شها چه رها میکنی مکن

گر گبر و مومن ست چو گشته هوای تست
بر شخص مرده چه غزا میکنی مکن

بیهوش شو چو موسی از حرص پاک شو
مانند کوه طور صدا میکنی مکن

رو پاک شو چو عیسی و ده مرده زنده کن
فرزند را بمرگ فنا میکنی مکن

مضارع مثمن اخرب مکفوف

شمس الحق ای نظام زمین و فلک ز تو
با یار مختلف چه دغا میکنی مکن

آن کیست ای خدای این بزم خامشان
از جمع سرکشان بسوی جمع سرخوشان

بگرفته گوش ما و بشوریده هوش ما
ما را همیکشد بسوی خود کشان کشان

ای آنکه میکشی تو گریبان جان ما
شاگرد چشم تو نظری کینه کشان

آب حیات نزل شهیدان عشق تست
ساقی باشتابی و آرام بیهشان

بی دست می کشی و تو بی تیغ میکشی
شاخ امید را به نسیمی همی فشان

خود حسن پاک کن ست و مقیم اندران حجب
این تشنه کشتگان را زان نزل میچشان

دل را گره کشای نسیم وصال تست
مقصود ناطقان همه اصغای خامشان

آتش در آب گشته نهان و تفت جوش آب
زان سان که اندر پیروزه این منقشان

مقصود رهروان همه دیدار ساکنان
در چرخ بگذری چو گذشتی ز مه وشان

همیان چه می نهی با مانت بمفلسان
چون آب تشنه آمد الغوث را نشان

در روح در رسی چو گذشتی ز نقشها
ماهی تو در ستانی خواهی اگر نشان

یارا چه میدهی تو بدندان کرکسان
از تو چو میر گولان بستد کلاه کفش

سل
سخن نماند که از غزلیات تحت این بحر بر بخیه محذوف الضرب و بعضی صحیح الضرب تمام واقع شده ۱۲

مردی چو نیست به که نباشد تر از نشان | دیگر مگو سخن که سخن زاب رنگ تست

مضارع مثمن اخرب مکفوف

کز لذت زبانی و هم قبلهٔ زمن | جان حقایقی و خیالات دلربا

مضارع مثمن اخرب مکفوف

ای هر دمی خیال تو همدم جان جان | یا دار دلبرا که ز من خواستی شبی
در گه ز بهم ور افگنی سرمست می کشان | تا جان با سعادت غلطان همی رود
با سعد اکبرش بود از لطف تو قران | کز بی فصل خ تو نه تبریز شمس دین

مضارع مثمن اخرب مکفوف

وان را که پرده نیست بر روی او ببین | آن رو ببین که بر رخش آثار روی اوست
شه مات میشود ز رخش ماه بر زمین | بر طرهاش نسخهٔ ایاک نعبد است
بیرون و اندرون همه شیرست و انگبین | از بس که در کنار همی گیردش نگار
ذاتی ست بی جهات حیاتی ست بی چنین | کی نور وام خواهد خورشید از سپهر
تا زود بر خزانه گوهر شوی امین | در گوش تو بگویم با هیچکس مگو

مضارع مثمن اخرب مکفوف

قصد کدام خسته جگر میکنی مکن | از ما مرزد خویش مه بیگانگان مرو
ما را خراب و زیر و زبر میکنی مکن | کو عهد و کو وثیقه که با ما تو کردهٔ
سوگند و عشوه را چه سپر میکنی مکن | ای برتر از وجود و عدم پایه مر ترا
بر ما بهشت را چه سقر میکنی مکن | اندر شکرستان تو از زهر ایمنم
روی من از فراق چو زر میکنی مکن | چون روی در کشی تو ز غم مه شود سیه
چشم مرا باشک چه تر میکنی مکن | چون طاقت عقیلهٔ عشاق نیستت
رنجور خویش را تو بتر میکنی مکن | چشم حرام خواره تو من حسن تست
در پی بسر عشق چه سر میکنی مکن | غیر از جمال مفخر تبریز شمس دین

مضارع مثمن اخرب مکفوف

دل را و خویش را ز عزیزان خجل مکن | دل نعره میزند که بکش خویش را بعشق
زینها که میکنی نشود زر بهل مکن | دوری بکش تو ای تن گر دل نگشته

دانش سلاح تست و سلاح از نشان من | خورشید را نگر چو به جنس اعمشان
ای دمبدم مصور جان از درون تن | نزدیک تر ز فکرت این نکتها مبین
زاینده و گذشته چرا یاد میکنیم | این نقشها مبین که نگنجند در زمین
ای شمس دین چو ناطق کلی بجز و کل | نورت زمان زمان بدل جان شود حسین
ای لا یدم بذات خدا نیست هر جان | نقشی ز جان دل شده من زامت نشان
جانا بحق آن شبی کان بعد جعد را | چوگان زلف گوی دل و دشت لامکان
گر یکدمی بود ز تو دل را چنین نصیب | تا عرش نور گیرد و حیران شود جهان
با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین | با او که نیست عاشق یکدم مشو قرین
ور زانکه یار پردهٔ عزت فرو کشید | آن را نگر که دارد و خورشید بر جبین
از بس که آفتاب در رخ بر رخش نهان | در غمزهاش آیة ایاک نستعین
بی خون و بی رگست منزه چو جان تن جمیل | بگرفت بوی یار و رها کرد بوی طین
صبحی است بی سپیده و شاهیست بی خضا | کی بوی وام خواهد گلشن ز یاسمین
بی گفت شو چو ماهی صافی چو آب بحر | این جمله کیست مفخر آفاق شمس دین
بشنیده ام که عزم سفر میکنی مکن | مهر حریف و یار دگر میکنی مکن
تو در جهان غریبی و غربت چه میکنی | وز دیده سوی غیر نظر میکنی مکن
ای مه که چرخ زیر و زبر از برای تست | از قول و عهد خویش عبر میکنی مکن
چه وعده میدهی و چه سوگند میخوری | از خطهٔ وجود گذر میکنی مکن
ای دوزخ و بهشت غلامان امر تو | آن زهر را حریف شکر میکنی مکن
جانم چو کوزه ایست پر آتش بست نگر | قصد خسوف قرص قمر میکنی مکن
ما خشک لب شویم چو تو خشک آوری | پس عقل را چه خیره نگر میکنی مکن
حلوا امید نیست تو بر رنجور ز احتما | ای جان سزای زر و بصر میکنی مکن
سردرکش ای حریف که هنگام گفت نیست | گر زانکه بر دو کون نظر میکنی مکن
تو آب روشنی تو درین آب گل مکن | دل را مپوش پردهٔ دل را تو ذل مکن
پاکان بگرد دل تماشا نشسته اند | در حیله جان نکو دی دل را بجل مکن
مس را که زر کنند یکی علم دیگر است | سی سال دو ده باشد سی اجیل مکن

سی سال وعده دادی اکنون چهل سال	سی سال دو مشوش زمان اکسل مکن	چیزی که زیر پای تو افلاک سوده شد	آن مهر نیست دیده ازان کحل مکن
هنگامهاست دره هر جا نایست	مضارع مثمن اخرب مکفوف		بیگاه گشت رو در تو خود مشتغل مکن
جانا نخست ما را مست مدام گردان	وانگه مدام درده ما را مدام گردان	ازبهر خدمت ما چیزی نیاید ای جان	هم تو بنا نهادی هم تو تمام گردان
دار السلام ما را دار الملام کردی	دار الملام ما را دار السلام گردان	این راه بی نهایت بس دور و بس دراز است	از فضل بی نهایت برما دو کام گردان
ما را اسیر کردی اماره را امیری	ما را امیر ساز و او را غلام گردان	انعام عام خود را کردی نصیب خاصان	انعام خاص خود را امروز عام گردان
هر ذره را ز فضلت خورشید کرده	خورشید فضل خود را بر جمله تام گردان	در کام ما دعا را چون شهد و شیر خوش کن	وان را که گوید آمین هم دوست کام گردان
از شوق شمس دینیم آن عالم یقینیم	مضارع مثمن اخرب مکفوف		تبریز را ز فضلش دار السلام گردان
ساقی بیار باده و بختم تمام کن	عیش مرا خجسته چو دار السلام کن	زهره کمین کنیزک بزم شراب تست	دفع کسوف دل کن مه را غلام کن
همچون مسیح مایده از آسمان بیار	از نان شور بالشری را نظام کن	مشتی فسرده را بدم گرم بشکفان	مشتی گدای را شه با احتشام کن
دین روی پر گره را خندان و شاد کن	وین عمر منقطع را عمر مدام کن	ای شوق هر دماغ سر عاشقان بخار	دی ذوق هر مقام مرا با مقام کن
آن خانه را که جام نباشد چه نیست نور	ما خانه ساختیم تو تدبیر جام کن	ما را وظیفهاست ز لطف تو صد هزار	درمانده گشت عقل چه گویم تمام کن
خاموش کن که دوست محبست بی سوال	مضارع مثمن اخرب مکفوف		نظاره کرم کن و ترک کلام کن
ساقی بیار باده و بختم بلند کن	زان حلقهای زلف دلم را کمند کن	مجلس خوشست و باغ و حریفان همه خوشیم	آتش بیار و چاره مشتی سپند کن
وان جام همچو تیغ بر اندیشها بزن	در بیخودی سرای دل خود پسند کن	ای غم برو برو بر مستانت کار نیست	وان را که هوشیار بیابی گزند کن
ای جان مست مجلس ابرار شیر بوان	برگریه اسیر هوا ریش خند کن	ریش همه بدست اجل بین و رحم کن	از مرگ دار زمان همه را سود مند کن
بادام چشم پسته دهان قند لب توی	نقلم همه ز پسته و بادام و قند کن	مستان مسلم اند ز اندیشها و غم	آن کو نشد مسلم او را نژند کن
عزم سفر کن ای دل برگاه تو ز تخت	با شیر گیر مست مگو ترک بند کن	در چشم ما نگر اثر بیخودی ببین	ما را سوار اشقر و پشت سمند کن
یک رگ اگر درین تن ما هوشیار هست	با او حساب دفتر هفتاد و اند کن	ای طبع روسیاه سوی هند باز رو	دی عشق ترکتاز سفر سوی جند کن
آنجا که مست گشتی بنشین بر سر نه	بر جان حاذر ز باده خمران لوند کن	از مطبخ خدا اگرت قوت روح نیست	آن کاه سرد را آخور این گوسفند کن
خواهی که شاهدان فلک جلوه گر شوند	دل را حریف صیقل آئینه زند کن	ای دل خموش کن همه بی حرف گو سخن	بی لب حدیث عالم بی چون و چند کن
می بینمت که عزم جفا میکنی مکن	مضارع مثمن اخرب مکفوف		عزم عتاب و فرقت ما میکنی مکن
در بیشهٔ نیاز تو شیران خشمگین	اندر پی ستم شها چه رها میکنی مکن	همچون که شیر شرزهٔ خونخوارهٔ ای نگار	در خون دل چرا تو چرا میکنی مکن
بخت مرا چو کلک نگونسار میکنی	پشت مرا چو دال دوتا میکنی مکن	ای تو تمام لطف خدا و عطای تو	خود را تمام قهر خدا میکنی مکن
آن چهره که نور گرفت از مه رخت	او را چو نیم شب چو مسا میکنی مکن	پیوند کردهٔ کرم و لطف با دلم	پیوند کرده را چه جدا میکنی مکن
آن بیدقی که شاه شدست از رخ خوشت	مضارع مثمن اخرب مکفوف		او را بحاجت غم چه گدا میکنی مکن

می آیدم زرنگ تو ای یار بوی آن   تا برکند بخشم دل از یار مهربان
از آفتاب روی تو چون شکل چشم دید   چشم پر آب گشت زغم همچو زعفران
با من خراب و سینه خراشید چون همین   پشتم خمست و سینه کبودم چو آسمان
زان تیرهای ترکش غمزه که میزنی   صد قامت چو تیر خمیدست چون کمان
از بس ستم چو چشم دل و لب لعل بسته   دل را ده بخنجر و تا لب رسید جان
لطف تو نردبان بر بام وصل تست   ای لطف وا گرفته و بشکسته نردبان

مضارع مثمن اخرب مکفوف

مستی و عاشقی و جوانی و جنس این   آمد بهار خرم گشتند همنشین
صورت نداشتند مصور شدند خوب   یعنی تخیلات مصور شده ببین
دهلیز دیده است هرآنچه بدل رسید   در دیده اندر آید صورت شود یقین
یعنی تو نیز باز نما کر دلیت هست   تا کی شود نهان دل تو در میان طین
آیا که نعبد است زمستان دعای باغ   در نوبهار گوید ایاک نستعین
ایاک نعبد آنکه بدریوزه آمدیم   بگشا در طرب مگذارم دگر حزین
ایاک نستعین ست زیری میوه ها   اشکسته شیوه‌ام نگهم دار ای معین
هر لحظه لاله گوید با گل که ای عجب   نرگس چه خیره می نگرد سوی یاسمین
سوسن زبان برون کن و افسوس میکند   گوید بمن بسوسن مکن نرگس ای لعین
یکتا مزوریست بنفشه دوتا شده   نیلوفرست و تهمت تزویرش ای قرین
سر جیب و راست میفگند سنبل از خمار   ارباح بر یسارش و ریحانش بر یمین
سبزه پیاده میرود اندر رکاب سرو   غنچه نهان همیکند از چشم بد جبین
بید پیاده بر لب جو اندر آمده   حیران که شاخ از چه برافشاند آستین
اول نشاند نیست که در جمع آورد   وانگه کند نثار درافشان ایسمین
در باغ مجلس چو بهار آفریده گار   مرغان چو مطربان بسر آیند آفرین
آن میر مطربان که ورا نام بلبل است   مستست و عاشق گل ازانست اینچنین
گوید بکبک و فاخته آخر کجا بدید   گویند آن طرف که امکان نبود و کین
شاهین بباز گوید کین صیدهای خوب   که صید کرد و از عدم آورد بزمین
یک جوق گلرخان و یکی جوق نوخطان   کاندر حجاب غیب کرامند و کاتبین
تبلی السرایر است قیامت میان باغ   دلها همی نمایند آن دلبران چنین
ما چند صورتیم بزنگ وار آمده   نک میرسند لشکر خوبان از کمین
یوسف رخان رسند ز کنعان آن جهان   شیرین لبان رسند ز دریای انگبین
یک نامه شان رسید ز خربانه شکر   آن نار دانه دانه ولی هیچ دانه بین
زان وادی که سیب از و رنگ و بوی یافت   مغز ترنج نیز معطر شد و سمین
انگور دیر آمد زیرا پیاده بود   دیرآمد و پخته زانکه توئی نقش مهین
ای آخرین سابق و ای ختم میوه ها   وی جنگ درزده تو بحبل الله متین
شیرینیت عجایب و تلخیت مپرس   چون عقل کز وی است خیر و کفر و دین
اندر رضا چو شکر و اندر بلا نبات   تلخی جوارشست چو خار ترنجبین
ای عارف معارف ای اهل وصل وصول   ای دست تو دراز و زمانه ترا رهین
از دست تست خربزه و رخانها نهان   در روی گر بخیته که تو چونی و من چنین
از تو کدو گریخت رسن بازی گرفت   آن نیم کوزه کی رهد از چشمه معین
چون گوش آن ندیشت بستند گردنش   گوشش اگر بدی بکشیدیش چون طنین
فی جیدها ببست خدا حبل من مسد   زیرا نداشت گوش به پیغام مستعین
گوشی که نشنود ز خدا گوش خر بود   از حق شنو تو هر نفسی عوتی مبین
ای گوش تو ببسته تقاضای حلق فج   بی گوش چون کدو تو رسن بسته بر وتین
حلقه بگوش شه شو و خلق از بن بجز   مردم زراه گوش شود فربه و سمین
نقاش چاه ببین بگفتم آن روح محض را   آن خسرو یگانه تبریز شمس دین
خاموش کن که شرح نهان کرد هیچکس   او را که هست نقره همه شاه راستین

وله

شب محنت که بد طبیب انکار یاد کن   که زیانی لت بکند چنان خار یاد کن
چون قتادی بچاه و گو که بخشید جان تو   بسوی او بیا مرو مکن انکار یاد کن
مکن اندک نبود آن نجد اشک نبود آن   نی بجوشی ای اندکی و تو بسیار یاد کن
تو بهنگام یاد کن که چو هنگام بگذرد   تو خه از گل سخن تراش و خه از خار یاد کن

چو رسیدی بصدر او و تو بدان حق قدر او
چه سپاس آرد و نیم هر بطبعی که جان او
مکن از چه شدی چنین چو خزان اندر زمن
چو بدیدی رحیل گل پس اقبال حبیب دل
آمده بیگه خامش نشین
آن می گلگون سوگاش کشان
درکشد اندیشه گری دست خود
بام و در مجلس افغان کنند
سجده کند چین چو کشاید دو چشم
مادر عشرت چو کشاید کنار
ای تو پناه همه روز محن
قلزم مهری که کناریش نیست
بلکه شود آتش دایه خلیل
بلکه کشد از بت سنگین غذا
گردد ابریشم بر کرم کور
ای تو چو خورشید و شه خاص من
رقص کند بر سر چرخ آفتاب
نفس کل و عقل کل و آن دگر
هر نفسم شاه ندا می کند
بانگ بر آمد ز دل و جان من
سجده گه اصل من و اصل من
دست نمودم که ببین زخم کیست
گفتم قربان کنیم یار گفت
دل بنمودم که ببین چون شده است
نک اثر آب حیاتش نگر

چو بدیدی ز بهر او و تو ز دیدار یاد کن … تو بدان قدر سوز او و بر سد باز ده ز او
چو بیاره گدای طبیب ز بیمار یاد کن … چو طبیب نمود چه خورد دل تو آن زمان بمرد
ز بهار حسام دین و ز گلزار یاد کن … اگرت کار چون زر است نه گرو پیش گازر است

بحر سریع مطوی مکسوف تقطیعه مفتعلن مفتعلن فاعلن

یک قدح مرد فگن برگزین … آب روان دار و چشمهٔ حیات
تا نگرد لاله رخ یاسمین … راح نما روح مرا تا که روح
چونکه برافشاند یار آستین … گردن غم را بزند تیغ می
کاغتنموا القهوة یا شاربین … گوش کشان جانب حلقه خرام
چند تا ببیند و بجا و چنین … خورمیش بر دل خورم زند
باز رهد جان ز نبات و نبین … بس کنم و رزق بساقی دهم

سریع مطوی مکسوف

قطرهٔ آن الفت مردست و زن … شیر دهد شیر باطفال خویش
سرمهٔ یعقوب شود پیرهن … نور بدو شد بصر از آفتاب
با همه کفرش بعبادت سمن … تهر کند داسگی از لطف تو
حله شود بر تن مؤمن کفن … بس کن ازین شرح و خمش کن که تا

سریع مطوی مکسوف

تا تو بگوییش که رقاص من … سجده کنان پیش درت نفس کل
سجه منی گوهر غواص من … کفر من و گوهر ایمان من
توبه کن ای عاص بن العاص من … جص اسوادا برخ . بمال

سریع مطوی مکسوف

تاج سر من شه و سلطان من … خسته و بشکست دل و دست من
گفت ز دست من و دستان من … گفت بخنده که برو شکر کن
آن سنی آن منی آن من … صبح چو خندید دو چشمم گریست
دید و بخندید و بستان من … جوش برآورد روان گشت آب
در بن هر سه دو دو دندان من … آب حیاتست روانه ز عرش

وز آنان روز ایمنی تو ز اغیار یاد کن
پس از آن بانگ میزنی که مرد اریاد کن
اگرت امسال گوهر است نه تو از پار یاد کن
نه که زنهار راوست پس هله زنهار یاد کن
تا بدمد سبزه ز آب و ز طین
خندد و گوید سخن چند هین
کین بکشد کان حلاوت زکین
چشم کشان روشنی چشم بین
سوی امین آید روح الامین
وز کف او گیرم در ثمین
باز سپردم بتو من خویشتن
شاه نگوید به گدا کیمسن
آب منو شد ز تری یاسمن
زهر دهد دایه چو آری تو تن
بلبل جان خطبه کند بفتن
کفر من و توبه و اخلاص من
گاهی ز تو جان یافته اشخاص من
جرم من و واعظ و نصاح من
تا بکشندت بر جصاص من
گاه ز نجوئه پنهان من
دست نعم یوسف کنعان من
عید مرا ای شده قربان من
دید صنم دیده گریان من
از سقف حقهٔ عیوان من
تازه بدو سدرهٔ ایمان من

بندهٔ این آبم و این میرآب ... بنده ترا زین دل حیران من
بس کن و گستاخ مرو هین خمش ... پیش شهنشاه سخندان من

سریع مطوی مکسوف

باز رسید آن بت زیبای من ... خرمی این دم و فردای من
در نظرش روشنی چشم من ... در رخ او باغ و تماشای من
عاقبت الامر بگوشش رسید ... بانگ من و نعرهٔ هیهای من
بر در ما کیست که در میزند ... جان جهانست و تمنای من
ور چه خیالی هله ای روترش ... رو بر جلوائی و جلوای من
دور مکن سایهٔ خود از سرم ... باز مکن سلسله از پای من
ور نه زند او در من در دمن ... در نکند یاد من و وای من
بر زنخش کوب دو سه مشت سخت ... ای نر و نر زادهٔ مولای من
مشک بینداخت و بدرید دلو ... غرقهٔ آب آمد سقای من
بانگ زدم کای دل سقا بیا ... رفته و نشنید علالای من
آن منست او و بهر جا رود ... عاقبت آمد سوی صحرای من
جوشش دریای معلق نگر ... از لمع گوهر دریای من
گوید دریا که ز کشتی بجه ... در رو در آب مصفای من
قطره بدریا چو رود در شود ... قطره شود بحر بدریای من
ترک غزل گیر و نگر در ازل ... کز ازل آمد غم و سودای من
هم بخور و هم کف حلوا بیار ... تا که بفیزاید صفرای من
رایش ترا سخت گرفتست غم ... چیست ز بوسی تو بابای من
خامش ازین گفت و مگو تا ترا ... عشق نماید رخ زیبای من
بس بکن ای دوست سخنهای او ... چونکه تبریز تو ماوای من

سریع مطوی مکسوف

پیشتر آ ای صنم شنگ من ... ای صنمم همدل و همرنگ من
شیوه گری بین که دلم تنگ شد ... تا تو بگوییش که دل تنگ من
جنگ کنم با دل خود چون عیان ... تا تو بگوئی سر و سرهنگ من
چند بپرسی که رخت زرد چیست ... از غم تو ای بت گلرنگ من
جان مرا از تن من باز خر ... تا برهد جان من از ننگ من
ای شده از لطف لب لعل تو ... صبر نه زر دل چون سنگ من
صلح بده جان مرا و مرا ... گر جهت تست همه جنگ من
پای من از باد روان تر شود ... گر تو بگوئی که بیا لنگ من
وان شده ام بستهٔ آونگ تو ... کز تو شود چون شکر آونگ من
ای ز تو من فارغ و من نیز از آنک ... ده چه شود چون کنی آهنگ من
زنگی غم پدر شادی و روم ... روم مرا باز خر از زنگ من
پیسلم و از دوری ره باک نیست ... نیم قدم شد ره فرسنگ من
خامش و همچون خمشان بی نگ شو ... تا که بگوید خمش و دنگ من

سریع مطوی مکسوف

پیشتر آ ای صنم شنگ من ... ای صنمم همدل و همرنگ من
پیشتر آ تا بزند عکس تو ... در دل آئینهٔ بی زنگ من
چند بلنگید بچپ و براست ... تا تو بخوانیش که ای لنگ من
صلح تو شیرین تر یا جنگ تو ... بارغبت افروخته در جنگ من
روح همیگفت که راز مرا ... زهره چرا داند ای ننگ من
گفتم نغم نیست که از لطف او ... آب رود از دل چون سنگ من
روح مرا گفت که با یاد او ... آب کجا دارد آهنگ من
میکش و میکش هله خوش میکشی ... کوه بی اندیشه و فرهنگ من
بستهٔ تو میکشیم بر فلک ... تا بکجا ای سره سرهنگ من

سریع مطوی مکسوف

چرخ دوتا شد ز مناجات من ... بانگ برآمد ز خرابات من
عاقبت الامر ظفر در رسید ... یار در آمد بمراعات من
یا رب یا رب که چه سان میکند ... دلبر بی کفو مکافات من

گر بندی خلق و خیالات خلق — غفلت و انکار جنایات من
در سپه جان زندی غلغله — نیم شبی آتش میقات من
جوشش زند در دل دریا و کوه — زلزله و ولوله از پی زلات من
ای رخ خورشید سوی برج من — تا نگرد سوی سموات من
ظلمت شب پرتو هجران من — نور مه از نور ملاقات من
جان منی جان منی جان من — قند منی لائق دندان من
نور منی باش درین چشم من — سرو من آمد بگلستان من
از دو پراگنده تو چون بگو — پیش من آ ای گل خندان من
ای رسن زلف تو پابند من — ای گل گلزار تو ریحان من
دو تشش در آمد زر دران یار من — شب رود و روز آمد عیار من
راحت روح آمد و آرام دل — شمس دران لحظه شد اغیار من
غیرتش از غیر برآورد گرد — ظاهر و باطن شده اسرار من
کوری آنکس که نمودش محال — دست من و دامن دلدار من
از تو بعقت دور رهی دور نیست — بگذر ازین عقدهٔ خونخوار من
ره بزبان کس نتواند برید — ره بجز این نیست بر یار من
نقطه منه بر سر پای زبان — آه ازان یار زیان دار من
راه بر دوست بمژگان برد — خواجه بزینت اظهار من
لیک مبارز نشود جز بجنگ — تو هیچگه فارغ از انذار من
گر تو نمردی خود خصم خودی — گرد برآورد زنه کفار من
کس نبرد ره بموزه مگر — تا که کند قول با خبار من
ساقی من خیز دبی گفت من — آرد آن باده وافر من
حاجت نبود که بگویم بیار — وان کرم مجید و خلق حسن
ماه برآید تو نگویش برآ — وی بگه رزم همین صف شکن
از پی هر گره نیکو پیل — تو مثل شمعی و جانها لگن
تو شکی ذره بود بیقرار — اقترب الوصل واسخی المحن

سوخته بودی ز خیالات من — طاعت و ایمان کند آن کیمیا
طبل و علم نعرهٔ هیهات من — در افق چرخ زدی شعلها
از تپش روز ملاقات من — قصه و هر از پی تقصیر من
ای شه جان شاهد شه مات من — هست سموات در آن آرزو

سریع مطوی مکسوف

آن منی آن منی آن من — شاه منی لائق سودای من
چشمه منی چشمهٔ حیوان من — گل چو ترا دید ببوسن چه گفت
زلف تو و حال پریشان من — دست نشان است کجا میبری
چاه زنخدان تو زعفران من — مفخر تبریز شهم شمس دین

سریع مطوی مکسوف

روشنی دیدهٔ خونبار من — عشوه کنان آمد و در دل نشست
گرد نماند از من و آثار من — او همگی من شد و من او شدم
صدق فنای من و بازار من — چشم من و چشمهٔ خورشید جان
دور مشو از من و گفتار من — جز تو درین راه حجاب تو نیست
مغلطه هست این زر بازار من — بگذر ازین عقده در آ در حرم
نقطه فزا یاره زبان کار من — یار زبان دار زیان میکند
آنکه رود در پی رفتار من — آلت حرب ارچه بسی جمع کرد
تا نکشد دشمن سگسار من — من بفغان از تو و خصم عدوت
در نگه اندر بدو کردار من — ضربت شمشیر ید مرتضی (رض)
آنکه بود زنده و بیدار من — گفت بسی شمس درین پرده قول

سریع مطوی مکسوف

بشنود آوازه و لم بے دهن — هست تقاضا گر من لطف او
بر تو زند نور نگوئیش بزن — ای بگه بزم همین عیش و نوش
ور سپی محبوس چه ای خوش سخن — عالم همچون شب و تو همچو ماه
با تو شود ساکن نعم السکن — ابشر ثم ابشر یا موتمن

فاجمعوا یقضی ما فاتنا	من سکر یقیب ام الفتن	قد قدم الساقی نعم السقا	قد قرب المنزل نعم الوطن
کار تو این ست که دل پروری	پرورشش آمد همه کار چمن	خذک القد لنا ساقیا	انت لنا البر ولی المنن
نحن عطاشی سندی فاسقنا	من سکر یقطع راس الحزن	تمشانا صفورته نشاتت	طیبته السر ملیح العلن
ترک کن این گفت و بمن باش جفت	واغتنم الفرض وخل السنن	فاغتنم السکر و رمز لنا	تن تننن تن تننن تن تنن
قد ظهر الصبح فخل الجرس	قد وضع الحرب فخل المحن	طیبنا الراح ونعم المطیب	واختلط الشهد لنا باللبن
نطمع فی الزاید فازد ولنا	فاسق واسرف سرفا مشبعاً	سن لنا سنتک المرتضی	زن لنا زنته علی الاعن
نحن لنا جمله لعبیر اتنا	لیس علی الارض کهذا العطن	من هو لا یغبط هند الشفا	من هو لا یعبد هذا الوثن
ما لرسالات هوی منتها	فاقنع بالاوجنزیا ممتحن	قد سکر القوم و نام الندیم	نشرب بالوحدة نحن اذن
مفتعلن مفتعلن فاعلن	بحر سریع مطوی مکسوف		فعللن فعللن فعللن
مست ازو شد دل شیدای من	نیست جز او وصل تمنای من	جانب ابروی دو چشمش بود	در دو جهان میل و تماشای من
مخزن دل جوی اگر بایدت	گنج معانی ز تولای من	خیز و بیا جانب بازار جان	تا که ببینی رخ زیبای من
هست ببازار من از هر طرف	ما در جهان جملهٔ غوغای من	جمله پری طلعت و خورشید رخ	مست و خروشنده و هیهای من
ای رخ تو ماه و شب عید هم	ای لب تو حیدی و حلوای من	مفتخر تبریز توئی شمس دین	کام دل این دم و فردای من
هست بر بحر دل من جوش تو	بحر سریع مطوی مکسوف		نام تو شو گوهر دریای من
می نزنم هیچ ازین خانه من	در تک این خانه گرفتم وطن	خانهٔ یار است مقام قرار	کفر بود نیست برون شدن
نکته بود خواجه برا هم مکن	راه من انیست تو را هم مزن	هر که درین خانه درآید چرا	همچو منش باز نماند دهن
خیز و به بند این در را چه سود	فارغ درگشت دو صد در شکن	عقل من انیست تو مجنون مشو	جان من انیست برو جان مکن
ای خنک آنرا که سرش گرم شد	گوشش نهم سوی تنن تن تنن	سر نهم آنجا که تنم مست شد	ز آتش روی تو چو شیرین ذقن
آن رخ چون ماه به برقع مپوش	ای رخ تو حسرت هر مرد و زن	این در رحمت که گشادی مبند	ای در تو قبلهٔ هر ممتحن
شمع توئی شاهد تو باده تو	هم تو سهیلی و عقیق یمن	باقی عمر از تو نخواهم برید	حلقه بگوشش تو ام و مرتهن
تو گل و من خار که پیوسته ایم	بی گل و بی خار نباشد چمن	من شب و مه که بتو روشنم	ای مه جان دل ز رشیم برکن
شمع تو پروانهٔ جانم بسوخت	بی تنکی سر نهم اندر لگن	می نزند شیر من از آتشت	می نزند میل من از کرگدن
تن زدم از غیرت و خامش شدم	مطرب عشاق بگو تن مزن	خطهٔ تبریز رخ شمس دین	ماهی جان راست چو بحر عدن
مست رسید آن بت بیباک من	بحر سریع مطوی مکسوف		دردکش و دلکش و چالاک من
گفت بمن بنگر و دلشاد شو	هیچ نجویم مگر غمناک من	ز آب و گل این دیدهٔ تو پرگل ست	پاک کنش در نظر پاک من

دست بزو خسرته من چاک زد | پاک مکن روی خود از خاک من
ای صنت آوردہ منت می برم | لیک سیہ می نکند ذاک من
تابش انوار رخت شمس دین | نیست باندیشہ ادراک من
نحن الی سیدنا راجعون | انفسنا نحن لہ بایعون
یفدان جاع اسے ماکل | نحسب انا ابدا خاضعون
شب کہ جانست پر از لولیان | زہرہ زند پردہ شنکولیان
بیند مریخ کہ بزم ست وعیش | پیش و پس اختر چون ماکیان
دیدہ غماز بدوزد فلک | تاکہ کند سود وکہ دارد زیان
پنج و شش ست اول مہرہ قمار | پردہ بود خواب و حجاب عیان
ساقی با قیمت خویش و عاشقان | تاکہ شوی مست حلوائیان
عشق چو مغز ست جہان ہمچو پوست | تا نہ کند حیلہ حلوائیان
خامش زیرا کہ جہان عدم | شاہ کند باز تو صد بیان
مے بدہ ای ساقی آخر زمان | اسے مے تو نردبان آسمان
بشکن از بادہ در زندان غم | وارہان جان راز زندان گمان
آنچہ استاد عشق داد نشان | گر بگویم من حدیث عشق بیان
تو خداوند جبہ نشناسی | در تنور خمیر بستہ کسان
شمس تبریز راست میگوئی | کاسہ دردیہ کہ صحن جنان
چیست با عشق آشنا بودن | با سگان بر در وفا بودن
او فدائی ست ہیچ فرقی نیست | بہر میکن بیار سا بودن
کین شہیدان زمرگ نشکیبند | ترس ایشان زبی بلا بودن
شیشہ مے گیر روز عاشورا | مرتضی سالک رضا بودن
چند نظارہ جہان کردن | آب را زیر کہ نہان کردن
رنج گوید کہ گنج آوردم | شیر داند زخون نہان کردن
آسمان را چو کرد ہمچون خاک | چند یکبار دیگران کردن
تیز برداشتی نوای مطرب | رقص بر پردہ گران کردن

گفت مزن نجیہ برین چاک من | روی چو بر خاک نہادم بگفت
زانکہ منم شیر و تو شیشاک من | تفت زدم در تو ویسوز خویش

بحر سریع مطوی مکسوف

طیبۃ النفس بہ طایعون | سیدنا یصبح بیا عنا
نحن الی نظرتہ جایعون | سوف یلاقیہ بمیعادہ

بحر سریع مطوی مکسوف

خنجر و شمشیر کند در میان | ماہ فشاند پر خود چون خروس
تاکہ گواہے ندہد بر کسان | خفتہ گروہی وگروہی بصید
سست میفگن لب چون پایبان | جام لقا گیر بہ بہل خواب را
خاک سیہ بر سر این باقیان | زہر از آن دست کہ بیش نہش
عشق چو حلوا و جہان چون لبان | حلق من از لذت حلوا بسوخت

بحر رمل مسدس محذوف تقطیعہ فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

اسے ربودہ عقلہای مردمان | خاکیسان زین بادہ بر گردون روند

بحر خفیف مخبون مقصور تقطیعہ فاعلاتن مفاعلن فعلات

گر برانم از و کسے بزبان | ہیچ سردار سر ازان نبرد
لیس نی حبتی بگو بزبان | تو کہ گندم زجو نمیدانی

خفیف مخبون مقصور

بجز از کام دل جدا بودن | خوان شدن خون دل خوردن
پیش او مرگ و نقل تا بودن | دو مسلمان سر سلامت گیر
عاشقان اند بر خطا بودن | از بلا و قضا گریزے تو
تو نتانے بکہ بلا بودن | شمس تبریز مرتضی میدان

خفیف مخبون مقصور

رنج را باید امتحان کردن | آنکہ از شیر خون روان کردست
خاک را داد آسمان کردن | بعد ازین شیوہ دگر گیریم
این باہستگی توان کردن | این گران زخمہ ایست نتوانیم

سلہ مخفی نماند کہ در غزلہای تحت این بحر در این مقام در ضرب بعضی قطع واقع شدہ و در بعض نقص ۱۲ ارح

یک دو ابریشمک فروتر گیر
تا ببیند جان جانها را
مدتی خو کنیم با خمشی
چند بوسه وظیفه تعیین کن
آن دولت را خدای نرم کناد
ای فسون اجل فراق لبت
حسن داری وفاست لائق حسن
حاجیان مانده اند در ره حج
ای دو چشم جهان بتو روشن
بس کنم شد ز حد گستاخی
شمس تبریز بر افق بخدام
راه بر خویشتن دراز مکن
انچه مطلوب تست در چین ست
در مقصود عشق باز نهاد
حال چون حال نیست نعره مزن
راز با ما بگو صلاح الدین
تیر گشتم ز نازهای خسان
خویش را بعد ازین خیان ندهم
ای خدا در تو چون گریخته ام
از پی کاروان بردن تازم
شهر تبریز شهر جان منست
گرچه اندر فغان و نالیدن
بخدا و بپاس کی دانش
در چنین دولت چنین میدان
فندقهای درخت لرزانند

تا توانیم فهم آن کردن
کی توان سهل ترک جان کردن
چند زین راز دل بیان کردن

اندک اندک ز کوه سنگ کشند
بنمای ای ستاره کاندر ریگ
شمس تبریز رحمتی فرمای

خفیف مخبون مقصور

این دعای خوش ست آمین کن
رو فسون مسیح آمین کن
حسن را با وفا تو کابین کن
دار روی اشتر کر کین کن
این جهان را تو آسمان بین کن
من که باشم که گویمت این کن

مگر این را بخواب خواهم دید
عرصه چرخ بی تو تنگ آمد
چون بمیرم تو رحم خواهی کرد
تا بکعبه وصال تو برسند
از تجلی آفتاب رخت
گر نبود این سخن ز من لائق

خفیف مخبون مقصور

در اسرار عشق باز مکن
طلبش از سر طمع از مکن
بر خود ای دوست در فراز مکن
روی چون خوب نیست ناز مکن

چون ولت در کمین ربو شتند
راه از سوی وصل کوتاه است
لاشه لنگ را براق مخوان
روز روزه مدار و بت میرست

خفیف مخبون مقصور

کم زنم من چو روغن بلسان
کو نیابند مر مرا عسمان
انچنین قوم را بمن مرسان
چونکه آواز میکنند جرسان

بعد ازین شهر را نهان داریم
مرز مان جانب دگر تازم
فرسی را کنون سوار شدم
شمس تبریز هر نفس گوید

خفیف مخبون مقصور

اندکی هست خویشتن دیدن
پاکم از خویشتن پسندیدن
ننگ باشد ز مرگ لنگیدن
اصل را نیست خوف لرزیدن

آن نباشد مرا چو در عشقت
دیده کز رخ تو برگردد
عاشقا مر ترا مسلم شد
باغبانان عشق را باشد

نتوان کوه را کشان کردن
نتوان راه بی نشان کردن
تا کی عزم این و آن کردن
بشکر خنده ایم شیرین کن
من نخفتم کنار و بالین کن
هین براق وصال را زین کن
انچه آخر کنی تو پیشین کن
چارهٔ آب زاده خرچین کن
چشم دل را تو طور سینین کن
انچه آن لائق ست تلقین کن
گوشمال هلال و پروین کن
روی در جانب حجاز مکن
تو چنا محرمی دراز مکن
جغد را نام چرخ و باز مکن
شب مخمور باده و نماز مکن
با خود و وقت حال راز مکن
تا نیفتند اندرو مگسان
بی رفیقان و حاجیان کسان
که نیابند گرد او فرسان
قصهٔ عشق روی همنفسان
مر مرا خود چه کار شهر کسان
خو گرم من بخویش وز دیدن
بکه آید بوقت گردیدن
بر همه مرگها بخندیدان
از دل خویش میوه برچیدن

جان عاشق نوالها بچید	در مکافات رنج پیچیدن	زهد و دانش بورز ای خواجه	نتوان عشق را بورزیدن
پیش ازین گفت شمس تبریزی	خفیف مخبون مقصور		لیک گو گوش مهر بشنیدن
ای غمت آشنای سوختگان	درد عشقت دوای سوختگان	هر کسی را اگر غذائی هست	نیست جز غم غذای خستگان
گو بکشش صدر هم چو هست آخر	وصل او خونبهای سوختگان	بر تمنا به تیغ سر ای وجود	ذره از بلای سوختگان
عاقبت شد ز خویش بیگانه	هر که شد آشنای سوختگان	واعظان فسرده بسیار اند	باد جانم فدای سوختگان
گوز کونین دست کوته کن	آنکه دارد هوای سوختگان	شمس در بوته غمش بگداخت	از پی کیمیای سوختگان
ای بانگار سوی مانگران	بحر رمل مسدس مخبون محذوف تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلن		من نیم با تو در دل چون دگران
سخن تلخ مگو چه اندیشی	ای تو سرمایه جمله شکران	بر دل سوخته ام آبی زن	که تویی دلبر پر خون جگران
بر دل سوخته ام تیر مزن	چه زنی تیر سوی بی سپران	با گل از تو گلها میکردم	گفت من هم ز دیم جامه دران
گفت نرگس که ز من پرس او را	که منم بنده صاحب نظران	که چو من جمله چمن سوخته اند	ز آتش او ز کران تا بکران
مه و خورشید ز عشق رخ او	اندرین چرخ ز زیر و زبران	بحر در جوش ازین آتش تیز	به چرخ خم داده ازین بار گران
کوه بستست کمر خدمت را	که شماریش ز بسته کمران	بانگ ارواح بمن می آید	که بگو حالت ازین مهجوران
با که گویم بجهان محرم کو	چه خبر گویم با بیخبران	ظاهر بحر بود جای خسان	باطن بحر مقام گهران
ظاهر و باطن من حال خسی	کو بهین بحر بود رهگذران	غزل بی سر و بی پایان بین	که ز پایان برو است تا بسران
بگویم ثنای ازین عشق سوزان	بحر متقارب مثمن سالم تقطیعه فعولن فعولن فعولن فعولن ؛		سبلای آتشی در نهانم فروزان
اگر می ننالم و گر می بنالم	بکارهست آتش به شبها و روزان	همه عقل ها خرقه دوزند لیکن	جگرهای عشاق شد خرقه سوزان
هر چه کنی تو خواجه زمان	بحر متقارب مثمن اثرم تقطیعه فعل فعولن فعل فعولن		هر چه کند تن کرده بود جان
چشم منی تو گوش منی تو	این دو چو گفتم باقی میدان	گر بجهان آن گنج نبودی	بهر چه بودی خانه ویران
گنج طلب کن ای پدر من	دست بجنبان دست بجنبان	بوی خوشش تو همسر باشد	با گل و ریحان با گل و ریحان
ذره بذره مشتری بیدت	گوهر خود را هین مده ارزان	گربه در آید موشش رباید	گر بکشائی تو سر انبان
عشق چو باشد کم نشود جان	دور مباد از سایه جانان	باقی این را هم تو بیان کن	ای مه و مهر و گوهر تابان
ای هفت دریا گوهر عطا کن	بحر متقارب مثمن اثلم تقطیعه فعلن فعولن فعلن فعولن		وین مس ما را چون کیمیا کن
ای شمع مستان ای سر بتان	تا کی ز دستان آخر وفا کن	بگریست بر ما هر سنگ خارا	کاین درد ما را آخر دوا کن
ای خشم کرده دیدار برده	آن ماجرا را یکدم رها کن	احسان و مردی تو بسیار کردی	آن مرده را اکنون تو تا کن
ای خوب مذهب ای ماه کوکب	در ظلمت شب چون مه ضیا کن	در درد قدیمی در رنج سقیمی	گر دستیمی از ما جدا کن

گر در نعیم در زر و سیم
ای شاه تبریزی شمس گلریز
الا ای دل آرام پیمان شکن
برای قدوم تو ای سرو گل
دلم مسکن تست معمور دار
بیا و دل شمس را باز جوی
بپوشش آن رخ و دلربائی من
مرو از بر ما اگر میروی
بچشمی که کردی بما یک نظر
چو سرو سهی راستی پیشه گیر
ز من بشنو این پند جانا چو شمع
بدو گفت دل تن زن ای بوالفضول
پسر پنجه تا پنجه با چون منی
خضر نیستی آب حیوان مجوی
به پیش آر سغراق گلگون من
نجاتیست جان را ز غرقاب غم
در اجزای من خوش در آمیخته
چو نایم هم بوسد چو دف هم زند
خمش کن که از شمس دین گشته است
ببردی دلم را بدادی بزاغان
نشاید نشاید ستم کرد با من
شرابی شرابی که دل جمع گردد
ز تو باده دادن ز من سجده کردن
بجوشان بجوشان شرابی ز سینه
خمش باش ای تن که تا جان نگوید

بی تو تبسم درمان ما کن من لب ببستم در غم نشستم

بحر متقارب مثمن محذوف تقطیعه فعولن فعولن فعولن فعل

خجل کن بهر گونه گل در چمن بوی تو شد مست نرگس نقاب
ز زر خرده دارد اندر دهن بتو هر که پیوست از جان برید
برافروزم از لطف بیت الحزن خیالت بچشم خرامید و گفت

متقارب مثمن محذوف

دگر با کسان آشنائی مکن بچشم سیه خون مردم مریز
دگر عزم رفتن چو آئی مکن چو معشوق رندست و می میخورد
بدیگر کس ارزان مائی مکن وفا حسن خوبان زیادت کند
چو نقش نگین کژ نمائی مکن من و تو بهم همچو جان و تنیم
بهر محفلی روشنائی مکن بدل گفت عقل بداندیش دوش
تو دیدی که خدائی مکن چو عنقا بکنج قناعت نشین
روا نیست زور آزمائی مکن اگر منعمی راه خدمت سپر
سکندر نه پیشوائی مکن نوا یافتی از رخ شمس دین

متقارب مثمن محذوف

چو کشتی نوح به جیحون من مرا خوش بشوید ز آب و ز گل
بخور بیشی چو موسی دهارون من زهی آب حیوان زهی آتشی
چه خوش چنگ در زد بقانون من برو باقی از ساقی من مجوی

بحر متقارب مثمن سالم تقطیعه فعولن فعولن فعولن فعولن

گرفتم گروگان خیالت تا دامان در آئی در آیم بگیری بگیرم
برای گریبان دریدی ز دامان بیاور بیاور شرابی که گفتی
چو دل جمع گردد شود تن پریشان نخواهم نخواهم شرابی بهائی
ز من شکر کردن ز تو گوهر افشان چنانم کن ای جان که شکرم نماند
بهاری بیا در ازین برگ ریزان خرابم کن ای جان که از شهر ویران
علی میر گردد چو بگذشت عثمان خمش کردم ای جان بگو نوبت خود

باشای دستم قصد بقا کن
از ما بیکبارگی بهر خدا کن
بر انداز بازار گل بر شکن
بزد از میان جان بگه پیرهن
بعشقی چو گفتم که قلبی لمن
بیا و آور از عهد حب الوطن
بروی چو مه دلربائی مکن
اگر عاشقی پارسائی مکن
وفا پیشه کن بیوفائی مکن
میان تن و جان جدائی مکن
که اندوه خود می فزائی مکن
اگر شاهبازی همائی مکن
وگر مفلسی ذکر طائی مکن
شکایت تو از بینوائی مکن
ندانم که باده است یا خون من
رساند باصل و بعرجون من
که جمع اند هر دو بکانون من
کز و یافت شیرینی افسون من
مصور دل از فضل بیچون من
بگوئی بگویم علامات مستان
مگو که نگفتم مرنجان مرنجان
ازان بحر بکشا شرابی فراوان
وظیفه بیفزا دو چندان سه چندان
خراجی بجوید نه دیوان نه سلطان
توئی یوسف ما توئی خوب کنعان

تنت از زمین جهانست و دل زان جهان
دل تو غریب و غم او غریب
دگر یار جسمی و یار هوا
که یک جذب حق به ز صد کوششت
بجا مانی اینجا که این هر دو بار
ز خورشید یک جو چه ظاهر شود
آن دلبر من آمد بر من
گفتم تفتی امشب تو مرا
گفتم بخدا گر تو بروی
رحمی نکند چشم خوش تو
بفشاند گل گلزار رخت
دعوی نشود مقبول خدا
تو سرو و گل و من سایهٔ تو
اسحاق منی باید بودن
با مرگ مکن تو روی ترش
هان تا نه طپی در پنجهٔ من
اسحاق منی و من والد تو
گفتا که خمش کین جنگ فلک
خامش که اگر خامش نکنی
با من صنما دل یکدله کن
سی پاره بکف در چله شدی
ای مطرب دل زان نغمهٔ خوش
ای موسی جان چوپان شده
تکیه گه تو حق شد نه عصا
چون شمس توئی هم لیس تری

بحر متقارب مثمن مقصور تقطیعه فعولن فعولن فعولن فعول

نیند از زمین و نه از آسمان / اگر یار جانی و یار خرد
تو با این درماندی درین خاکدان / مگر ناگهان آن عنایت رسید
نشانها چه باشد بر بی نشان / نشان چون کند بی نشان بجز آن
ندیدت بقعر جهنم روان / بر اندازه جان ناگمان بعید
برو بذر گردون ره کهکشان / خمش کن خمش کن که در خامشیست

بحر متدارک مثمن مخبون مقطوع تقطیعه فعلن فعلن فعلن فعلن

ای فتنهٔ من شور و شر من / گفتا بر دم کار کیست مهم
امشب نزید این پیکر من / آخر تو شبی رحمی نکنی
بر نوحهٔ این چشم تر من / گفتم چه کنم چون ریخت قضا
بر اشک خشک این کوثر من / مریخم و جز خونی نبود
تا او نه رود در مجمر من / گفتم چو ترا قصدست بجان
من کشتهٔ تو توصید رمن / گفتا نه شوی قربانی من
قربان شده بر خاک در من / من عشقم و چون ریزم ز تو خون
تا شکر کند از تو بر من / می خندد چو گل چون بر کندت
هان تا نه رمی از خنجر من / این گفت و بشد چون باد صبا
کی بشکنمت ای گوهر من / گفتم چه بود گر لطف کنی
لنگانه رود در محضر من / با قیش بگو تا روز دگر

متدارک مثمن مخبون مقطوع

گر سر ننهم آنگه گله کن / مجنون شده ام از بهر خدا
سی پاره منم ترک چله کن / مجمول مرو با غول مرو
این مغنه مرا پر ولوله کن / ای مه رومه زان شعله رو
بر طور برآ و ترک گله کن / نعلین هوا بیرون کن و رو
انداز عصا و آن آبله کن / فرعون هوا ایست شده عیان

متدارک مثمن مخبون مقطوع

هوا یار این و خدا یار آن
رسیدی بیار و ببردی تو جان
که ای من غلام جهان ناگهان
نشان چون بیان بی نشان چون بیان
به تنها تنها تا بصد رجهان
هزاران زبان و هزاران بیان
زنده شده زو بام و در من
در شهر ما را جان و سر من
بر رنگ رخ همچون زر من
خون همه را در ساغر من
در طالع من این اختر من
جز خون بنو و نقل و خور من
جز نادره چاکر من
زنده کنمت در محشر من
تا بسر شدت در لشکر من
شد آب روان از منظر من
آهسته روی ای سرور من
تا دل نبرد از مصدر من
در بیشه فتد این آذر من
زان زلف مرا یک سلسله کن
زنهار سفر با قافله کن
رو چشم مرا دو مشعله کن
در دشت طوی پا آبله کن
در گردن او روز نگه کن
بر خیز و بیا خوش مشغله کن

تازه شده زو باغ و بر من / شاخ گل من نیلوفر من
روی خوش تو دین و دل من / بوی خوش تو پیغمبر من
من خشک لبم من چشم ترم / این ست مها خشک و تر من
باده نخورم ور زانکه خورم / بوسه دهد او بر ساغر من
پستان وفا که کرد سیه / آن دایهٔ جان آن مادر من
درد از فلک قعله بد بد (کالاصل ۱۲) / چون گردد او از شکر من

انگشت روان در جوی وفا / آب حیوان از کوثر من
هر لحظه مرا در پیش رخت / آیینه کند آهنگر من
آنکس که منم خاک در او / می گوید او بام و در من
آنکس که منم سرگشتهٔ او / میگردد او گرد سر من
از من دو جهان صد بر بخورد / چون آید او اندر بر من
بر بند دهان غماز مشو / غماز بس است این گوهر من

چون دل جانا بنشین بنشین
بلکا و لکالم کن یغما
انسا طوسی جالینوسی
خونم خوردی تا کی کردی
همچون میزان کشتی گزران
همچون کوثر صافی خوشتر
های ای مه رو برگو برگو
یک تو صره پردازم زنجن
چون مستمعان جمله برونند
کی سیر شوند این مستمعان
خاموش شدم از گفت و بیان

چون جان بیا بنشین بنشین
اندر دریا بنشین بنشین
همچون حلوا بنشین بنشین
بی او تنها بنشین بنشین
پیش از فردا بنشین بنشین
همچون صهبا بنشین بنشین
ای جان افزا بنشین بنشین
گیری سر خود ای سرو چمن
یا تشنهٔ حق از علم لدن
چون یوز شده مشغول جبن
چون در بر او بود ست سخن

بحر متدارک مثمن مقطوع تقطیعه فعلن فعلن فعلن فعلن

ای خوش سیما بنشین بنشین
بشکن صفرا بنشین بنشین
یک دم باز آ بنشین بنشین
همچون نلا بنشین بنشین
پی هر سودا بنشین بنشین

عمری گشتی همچون کشتی
چون می چون می تلخی تا کی
تا کی لالا سوزد ما را
دی غم جوی فردا بجوی
یار نغزم اندر مغزم

بحر متدارک مثمن مخبون مقطوع فعلن فعلن فعلن فعلن

جان می شنود تو گوش مکن / در بند خودی زان سیر شدی
گویم غم نو با یار کهن / کی سیر شود ماهی ز تری
جان می شنود از فرط اذن / چون شیر دلی در بیشهٔ جان

ردیف واو

بحر هزج مثمن سالم تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

که او زنجیر نپذیرد مگر زنجیر موی او / ببر علم ببر هوشم که چون پنبه ست در گوشم
نیاشامم شراب خوش مگر خون عدوی او / دلم را میکند پر خون سرم را پر می افیون
چه دارد قند یا حلوا ز شیرینی خوی او / مرا گوید چه آزاری ز ذوق آن شکر باری

هزج مثمن سالم

ز خویشان بیخویشان شبی تا روز مهمان شو / مرو ای یوسف خوبان به پیش چشم یعقوبان
اگر عفویم جهان شو بهشتی باش و رضوان شو / اگر دوریم رحمت شو وگر عوریم خلعت شو
برای دیو رانی را شهاب انداز شیطان شو / تو بحری و جهان ماهی بکاهی چیست بیگاهی

اگر نی عاشق اویم چه می پویم بکوی او
برین مجنون چه می بندم مگر زنجیر [illegible]
همیگوید دل آرام که با خود عهدها دارم
چه باشد ماه با زهره چو او بگشود آن چهره
مرا هر دم برانگیزی ببوی شمس تبریزی
اگر بگذشت روز ای جان شب بر ما تو مهمان شو
اگر کفریم ایمان شو وگر جرمیم غفران شو
برای پاسبانی را بکوب آن طبل خانی را

وگرنه تشنهٔ اویم چه میجویم بجوی او
چو گوشم رست ازین پنبه در آید های هوی او
دل من شاخ تفاری سر من شد کدوی او
مرا گوید چه آزاری ز لالستان روی او
بگو در گوش من ای دل چه تازی سوی او
شب قدری کن این شب را چراغ بیت احزان شو
اگر ضعفیم صحت شو وگر دردیم درمان شو
حیات ماهیان جوی برایشان آب حیوان شو

شب تیره چه خوش باشد که او جهان باشد / برای شب روی ای جانان برآ ماه تابان شو
خمش کن ای دل مضطر مگو دیگر ز خیر و شکر / چه پیدا اندر نهانها نهان اندر دهان بنهند پنهان شو

هزج مثمن سالم

وهر هر مرغ را روزی نشانش بی نشانست او / دگر نه ذات بیچونش عقول انس و جان قاصر
نه از اعراض و نه جوهر نه از جسم و نه جانست او / هم او باطن هم او ظاهر بحال بندگان ناظر
که او بر بام این طارم کمینه پاسبانست او / بهر فصلی ز صنع او دگرگون میشود عالم
بهاران صحن صحرا را نظر کن تا چه سانست او / گدا و شاه بازاری همه در ناله و زاری
مگیر و ناتوانان را که حی با توانست او / اگر در دیست جنت بیا در مان ز بی چو
بد و پوشیده کی ماند که دانای نهانست او / همیگویم که یا من هو و لا موجود الا هو

هزج مثمن سالم

بنهادم جان شیرین را که تا سوزد برای تو / روان از تو خجل باشد دلم را با بگل باشد
که میکاهد چو پاله می بعشق جانفزای تو / تو اکسیری من مسم نه خود مسم ز تو زرم
کمر بستم بعشق اندر بامید قبای تو / اگر زریم و گر ردیم نه محتاج تو مه رویم
بخاک کوی او بنگر بهین صید خونبهای تو / آیا تبریز خوش جایم ز شمس دین بهی پایم

هزج مثمن سالم

که راه خانه خود را نمیدانم بجان تو / نخواهم عمر فانی را تویی عمر عزیز من
چو تو پیدا شوی بر من مسلمانم بجان تو / گر آبی خوردم از کوزه خیالت در وی دیدم
وگر بی تو بگلزارم بزندانم بجان تو / سماع گوش من نامست سماع هوش من جانست
بهر سو ره دیگر دانی بگمره دانم بجان تو / غلط گفتم غلط گفتن در این حالت عجب نبود
زصحن دل یکی ساعت برون رانم بجان تو / ایا منکر درون جان بکن انکارها پنهان
زبان مرغ میدانم سلیمانم بجان تو / مده پندم که نپذیرم مشو غره که به پذیرم

هزج مثمن سالم

چه سودا شد مرا آخر نمیدانم بجان تو / سخن از عشق میگویم که او شیر و من آهویم
که اسرار تو پیوسته فرو خوانم بجان تو / چه خوشی کرد آن بیچون عجب با این دل محزون
بکش در مطبخ خویشت که قربانم بجان تو / ز عشق شمس تبریزی به بیداری و شب خیزی

هزج مثمن سالم

تعالی الله خداوندی که بیجا و مکانست او / زهی بیچون و مانندی که پیدا و نهانست او
اگر بالاست ور پستی ور دلیل است بر هستی / که هرچه در گمان آید یقین برتر از آنست او
بری از خویش و پیوند بری از چون و از چند او / خدای قادر قاهر معین مستعانست او
نگر این شاه عالم را که شمع عالم افروزست / گهی سر با گهی گریا حکیم کاردانست او
شتا از شدت سرما هوا را کافور بار آمد / رمیخواهند از و یاری که یار مهربانست او
پذیرد عذر خواهان را که غفار و توابست او / که جمله دردمندان را طبیب رایگانست او
لباس عشق پوشیدی که تا معشوق بشناسی / چه گویم بیش ازین وصفش که بیحد کرانست او
درود از جان مشتاقان فزون از قطره باران / بروح شمس تبریزی که سالار جهانست او
چو شیرین تر نمود از جان جهان شور و بلای تو / مرا چه جای من دل باش چو گل گشتست جای تو
تو خورشیدی دل ذره تابان چه بدل گه گه / چو برگ کاه میپرم بعشق کهربای تو
گرفتم عشق را در بر کله بنهاده ام از سر / منم محتاج و میگویم زهی خوش عطای تو
دلا از حد خود بگذر برون کن پا دراز از سر / زنم لبیک و می آیم بدان بزم لقای تو
دگر باره بشوریدم بدان سانم بجان تو / که هر بندی که بربندی بدرانم بجان تو
بیا ما را که از مستی بدان سانم بجان تو / نخواهم جان بی غم را تویی جانم بجان تو
چو تو پنهان شوی از من همه تاریکی کفرم / دگر یکدم ز دم لبی تو پشیمانم بجان تو
اگر بی تو برافلاکم چو ابر تیره غمناکم / عمارت کن مرا آخر که ویرانم بجان تو
درون بتکده و میکده مقصودم ای مرشد / که این دم جام را از می نمیدانم بجان تو
بغیر عشق هر صورت که از دل بر آرد سر / که تسبیح تربت را فرو خوانم بجان تو
من آن دیوانه بندم که دیوان را همی بندم / که شب جام می گیرم غزل خوانم بجان تو
نه با هم من نه خیر خم من نه زهد من نه ابرم من / همه عشقم همه عقلم همه جانم بجان تو
دگر باره من از عشقت پریشانم بجان تو / چه آهویم که شیران را نگهبانم بجان تو
ایا منکر درون جان بکن انکار پنهان / که بربسته از خویشی ز خویشانم بجان تو
تو عید جان قربانی و پیش عاشقان قربان / مثال ذره سرگردان پریشانم بجان تو
دل آتش پذیر از تست برق سنگ و آهن تو / مرا سیر از کجا باشد مرا تحویل و رفتن تو

نمیدیدم بی تو من خود را تو دیدی خویش را بی من
به زیر خاک در رفتم ز رفتم من بیا من تو
اگر گبرم میگوئی من این ظلمت خود بینم
از ان ظلمت که میگیرم سری چون ماه و بزن تو

گریبان را دریدیم ز خود دامن کشیده ستم
که تا گیری گریبانم کشم از مهر دامن تو
گریبانم دریدی تو چو دامانم کشیدی تو
کدامم من نیم چه مم من مرا جان تو مرا تن تو

پشیمانم پشیمانم پشیمان تو پشیمان تو
چو سوسن صد زبانم من زبان لطف سوسن تو
دو چشم خیره در رویت گهی چوگان گهی گو تو
توئی حیران توئی چوگان توئی دو چشم روشن تو

توئی اندیشه باطن توئی اندیشهای من
توئی مور و سلیمان تو توئی خورشید روزن تو
بیک اندیشه حنظل را کنی بر من چو صد شکر
بیک اندیشه شکر را کنی چون زهر دشمن تو

بدم من کافر احول شدم توحید را اکمل
تو احول کی نمائی تو تو ایمان ما من تو

هزج مثمن سالم

زنکه حق مباش ایمن اگر صد بخت بینی تو
بمال این چشمها را گر به پندار یقینی تو
که مکر حق جهان تند است گردی دیده جانت
ترا عرشی نماید او اگر باشی زمینی تو

کمان خائی می بر تو بر جان امین بکلت
که گر تو ساده دل باشی ندارد سود امینی تو
خریدی هند و زشتی قبیحی را تو در چادر
تو ساده پوستین بر کی ز هر رومی چینی تو

چو شب در خانه آوردی به بیگه روش بی چادر
ز رویش پرده بگرفتی ز بویش بسته بینی تو
درین بازار طراران زاهد شکل بسیار اند
نمی بندت اگر چه اهل باعقل و امینی تو

مگر فضل خداوند خداوندان شمس الدین
کند تنبیه جانت را کند هر دم معنی تو
ببین آن آفتابی را کش اول نیست کش پایان
که اندر دین همی آید اگر از اهل دینی تو

بسوی باغ وحدت کز و شادی همی روید
که هر جزوت شود خندان اگر در خود خزینی تو

هزج مثمن سالم

نقیرست او نقیرست او نقیر ابن النقیرست او
خبیرست او خبیرست او خبیر ابن الخبیرست او
لطیفست او لطیفست او لطیف ابن اللطیفست او
امیرست او امیرست او امیر ابن الامیرست او

پناهست او پناهست او پناه هر سپاهست او
چه نغزست او چه نغزست او چراغ بی نظیرست او
سکونست او سکونست او سکون هر جنونست او
جهانست او جهانست او جهان شهد و شیرست او

چو گفتی سر خود با او بگفتی با همه عالم
وگر پنهان کنی میدان که دانای ضمیرست او
وگر ردت کند اینها نگذارد ترا تنها
ورا در ظل آن دولت که شاه ناگزیرست او

مر آنچت او بفرماید اطعنا و سمعنا گو
بسوی زیر دامن آورد کو تیغ و تیرست او
بسوی خویش منت آرد که سرسبزت کند ایجان
ز هر چیزی که میترسی مجیرست او مجیرست او

اگر کفر و گنه باشد وگر روی سیه باشد
چو زد بر آفتاب او یکی بدر منیرست او
سخن با عشق میگویم سبق از عشق میگیرم
به پیش او کشم جان را که بس اندک پذیرست او

تنی داری درین پرده تنی زیبا ولی مرده
نکش اندر برش چندین که شیر و زهر ریست او
دو دست او حنا کرده دو صد بکر و دغا کرده
جوان پیداست در چادر ولیکن سخت پیرست او

اگر او شیر نر بودی غذای او جگر بودی
ولیکن یوز را ماند که جو بای پنیرست او
ندارد فر سلطانی نشاید هم بدربانی
که اندر عشق تاجی بر نهد هیچو سیرست او

اگر در کیش او باشی دوتا همچون کمان باشی
از و شیری کجا آید که خرگوش اسیرست او
دلم چون شیشه میخواهد دو صد شیشه بدان سنگ زد
ببست او راه آب من به بستن قدیرست او

چو شمس الدین تبریزی بگو جلیل جانی را
عجب نبود که از عالم خبیرست او خبیرست او

هزج مثمن سالم

نمیگفتی مرا روزی که یارا یار غاری تو
درون باغ عشق با درخت پایداری تو
ایا شیر خدا آخر نفرمودی بصید اندر
که مر آهوی جانان را اگر چه خوش شکاری تو

شکفته دشتی چون گل مرا جانم دلارا
کنون تو خود همیگوئی کزان گلزار خاری تو
ز نازی کز تو در سر بد تهی کرد از دماغم غم
مرا زنهار از هجرت که بس بی زینهاری تو

چه فتوی داد عشق تو بخون من نمیدانم
چو گه بردار تیغ تو چه سنگین دل نگاری تو
ایا امید در دستم عصا می سوی بودی
ز هجران چو فرعونش کنون ابتر ز خواری تو

چو از افلاک نورانی جمال شاه افتادی
چو آدم اندرین پستی درین اقلیم تاری تو
کنار وصل گر بودی یکی چندین تو امید
کنار اشک پر خون کن چو از گوشه کناری تو

الا ای مه سیه پوشی بهنگام طرب آنگه
سپیدت جامه چون باشد درین غم سوگواری تو
بنظم و نثر عذر من که شد در جهان اکنون
که یک عذرم پذیرفتی چگونه خوش عذاری تو

تو ای جان سنگ خارائی که از آبحیات او
جدا گشتی و محرومی و آنگه برقراری تو
رمیدستی ازین عالم ولیکن حلقه داری
گران بحر کرم دُر گوش دُر شاهواری تو

بخارای جهان جان کن معدن گاه علم است آن
چو دانستی که دیوانه شد عقلست هم دانش
همه فخر و همه دولت بر آن شاه می بینید
چو سر نای تو نه چشم از برای انتظار لب
هزاران نعمت است بر جان عشق شمس تبریزی
الا ای شاه تبریزم درین پایی خونریزیم
ندیدم در جهان کس را که تا سر بر نبود دست او
حقایقهای نیک و بد بشیر خفته می بینید
بشکل خلقت مردم ترا و زخاک و از انجم
روان گشتست از بالا زلال لطف تا اینجا
چو شستن گیر داو خود را بیابد آب جو او را
از آن رو در کف حوری شراب صرف انگوری
بصیرتها گشاده هر طرف حیران از آن منظر
لبستان ره بهی رهد از سنگ ستیمش
ای مطرب خوش قاقا تو قی قی و من تو قو
ای شاخ درخت گل ای ناطق امر قل
نی قربک میقاتا من عندک کاسانا
تو خفته بدی جانا من بودم سر گردان
چون مست شوم هیچ دو در سحری گویم
ناطق مشو از دیدن سامع مشو از گفتن
چون دیده به وحدت از چرخ بر آر و سر
سر سخن وحدت اکنون که ترا گفتم
شمس الحق تبریزی از وحدت خونریزی
ای مؤمن از ایمان عاری شو و کافر شو
در آتش سودایش بر قاف تمناش

سفر کن جانب عزت که ای جان بخاری تو
چو دانستی که تو مستی پس آنگه هوشیاری تو
چرا در بند فخری تو چرا در بند عاری تو
چو آن لب را نمی بینی دران پرده چه زاری تو
که با دسلت آورده که یعنی حق گزاری تو

مزن فال بدی زیرا بسعد فال وصل آمد
هزاران شکر آن شه را که فرزین نهاد و گشتی
فراق من شده فربه خون تو که خوردی دل
چو دف از ضرب هجرت چو چنبر گشت پشت من
ایا خوبی و لطف شه شمردم اندکی بر تو

هزج مثمن سالم

همه جوشان و پر آتش کمین اندر بهانه جو
که عالم را زند برهم چو دستی بزنی بر او
چه شاهان زاده بین تو درازین دام او که با نوع
که ای جان گل اندوه ازین گلخن پیش او آ شو
چو سیبی میر و دغلطان بباغ خرم مینو
درین سبع کرد روبار و بخنده جفت با با فو
دهان بی قند و بی شکر تو خود قندش اگر گو

همه از خلق بر رسته جگرها خسته لب بسته
بسی خورشید افلاکی نهان در جبه خاکی
ضمیرت بس خمل دارد قدم فوق محل دارد
نمی بینی تو این مردم فروتر میروی هر دم
دل و بیش دل امین نه بیند خم وحدت را
دران باغ خوش اعلوفه شود خندان اشکوفه
خمش کن ای دل مضطر مگو دیگر ز خیر و شر

بحر هزج مثمن اخرب بتقطیعه مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

تو دق دق و من حق حق تو هی هی و من هو هو
تو کبک صفت قهقه من فاخته وش کو کو
مانحن شربنا ها ما قال لک لا تسقو
تا روز دهل میزد این شاه برین بارو
ما کان و لا کان یا من هو الا هو
والله یحاسبکم ان تبدوا او تخفوا
چه این دم و چه آن دم چه این سبع و چه آن سبع
آشفته مشو جانا همچون زن و همچون شو

تا صبح بر آرد سر تو گر که و من فرفه
بر ریش جهان میخند دل در کس دیگر بند
انی فتحت فاها ما کسبت علما
مالیس به علم من کلمه قیل
دانی که به درجان را یا تیر که جان بخشد
چون دختر بی رغبت چون شیخ هر بی آلت
چه صادق و چه منکر چه مقبل و چه مدبر
مائیم ز خود رسته در عشق تو دل بسته

هزج مثمن اخرب

در میکده وحدت بی پا شو و بی سر شو
یکرنگ چو یکرنگان سیمرغ و سمندر شو

بسیار مشو هر سو لیکم شو گا نزا جو
با نقد تو داوی آنجا انگذار مدت

مگو دورم ز شاه خود که نیک اندر جواری تو
هزاران نعمت آن می که از وی می خماری تو
چرا فربه شدی ای دل چو شیشاک نزاری تو
چرا تو پشت این دل هم مثال دف نماری تو
شمردن از کجا دانم که بیحد و شماری تو
چه باشد گر چو موسی گر درین دریا بر آری تو
دلی در گلشن جانها حقایقهای تو بر تو
بسی شیران غرنده نهانی صورت آهو
اگر چه اندر آب و گل فرو شد پات تا زانو
اگر ایوبی و محرم بزیر پای جو داره
گل سرخ و گل خیری نشیند دست روبارو
که رستیم از سیه کاری زمار و رفت این بارو
چو پیش اوست مظهر زبان بر بند چون گو شو
نه بیند اندران گلشن بجز آسیب شفتالو
تو دم دم و من دم دم تو سک سک و من لو لو
دانی که بود آنکس او وا او وا او وا او
سبحانک ان تبدو ان تبدو ان تخفوا
ما قال لنا هذا بر هانک قل ها توا
آنکس که بود در دل آن خود که بود او او
بر این زن و بر آن زن این شو و بر آن شو
چه جاری و چه ساکن چه کو سر و چه ریشو
چون مست تو هر گردان چون مهر تو در بازو
من سفک لا تحزن من حربک لا تسقو
یا بت شکن حق باش یا آذر بتگر شو
از نقد تو داوی قلاش و قلندر شو

با عالم نفسانی از دوست چه وامانی   زان عالم دون بگذر یا روح معشوق شو
در بسندگان الله لا شیء معه ناکه   فانی شده از صورت چون عیسی جان برشو
از ظلمت تن بگذر چون شمس همه جان شو   پس مالک عالم را مفخر شو و سرور شو

هزج مثمن اخرب

ای یار قلندر روش و دلتنگ چرائی تو   از چند چه اندیشی چون جان همائی تو
بخرام چنین تازان در حلقه جانبازان   ای زنده برون از جا آخر بکجائی تو
وادست زکان تو لعل تو نشانیها   آن گوهر جانی را آخر تمائی تو
بس خوب لطیفی تو بس چست و ظریفی تو   بس ماه لقائی تو آخر چه بلائی تو
ای از فر و زیبائی وز خوبی و رعنائی   جان حلقه بگوش تو در حلقه نیائی تو
ای بنده قمر پیشت جان بسته کمر پیشت   از مهر گشا دما در بند قبائی تو
از دل چو ببردی غم دل گشت چو جام جم   وین جام شود تابان ای جان چو برآئی تو
هر روز برائی تو تا زیب فزائی تو   در مجلس سرمستان با شور و شر آئی تو
شمس الحق تبریزی ای ماه به بینائی   نادیده مکن ما را چون دیده مائی تو

هزج مثمن اخرب

بو نیسبی افتد بمو هم محسن و هم مه رو   ستبسو سر کیکا چو نمم من و چو نی تو
یا نعم صباح ای جان مستند همه رندان   تا شب همگان عریان با یار در آب جو
یا قوم اتیناکم فی الحب فدیناکم   ندنحن رانیاکم اهنیتا ان یضفو
گر جام دهی شادم دشنام دهی شادم   افندی اولی سلس سلوکی برا کالو
چون مست شد این بنده بشنو تو پراکنده   تو ترمی کنا کیمو اسیمبرا برالالو
یا سیدنی هاتی من قهوت کاساتی   من زار کمن صحوی آتاک و ایاهو
ای فارس این میدان میگرد تو سرگردان   آخر نه کم از چرخی در خدمت آن مه رو
بو لبسی جلبی بو لبسائی بوسه آغاز بوی   بی نخوت و ناموسی این جام دل ما را جو
ای دل چو نیاسودی در خواب کجا بودی   اشکرت کما تدری من سکرک لا تصحو
وا اسندی وا املا متحت فاها   یا طیب سقیا ها تجلوا ابدا تحلو
ای چون نمکستانی اندر دل هر جانی   هر صورت را ملحی از حسن تو ای مه رو
چیزی بتو میماند هر صورت خوب ای نی   از دیدن مرد و زن خالی کمینی پهلو
گر خلق بخندندم ور دست به بندندم   ور زجر بسندندم من می نروم زین کو
از مردم پژمرده دل میشود افسرده   دارد بیمی در جان گر زرد بود بازو
بانگ تو کبوتر را در برج وصال آرد   گر هست حجاب و صد برج و دو صد باره
قوم خلقوا بورا قالوا شططا زورا   فی وصفک یا مولا لا تسمع ما قالوا
ای نفس ستیزه رو چون بر بچه بالا جو   جز ریش ندارد او نامش چه کنم ریشو
خامش کن خامش کن از گفته فرامش کن   هین باز میا اینسو آنسو پر چون تیهو

هزج مثمن اخرب

چنگ خردم بگسل تاری من تاری تو   هین نوبت دل میزن یاری من یاری تو
در وحدت مشتاقی ما جمله یکی باشیم   اما چو بگفت آئیم یاری من یاری تو
در عالم خارستان بسیار سفر کردم   اکنون بکش از پایم خاری من خاری تو
چون احمد و بوبکریم در کنج یکی غاری   زیرا که دوئی باشد عاری من عاری تو
وز دی که رهی میزد هنگام سیاست شد   اکنون بزنیم او را داری من داری تو
خاموش که خاموشی فخر من و فخر تو   در گفتن و بی صبری عاری من عاری تو
ای شاه بکش باری من بارکشم باری   چون می بکشم آخر باری من باری تو
سرمست عجب ای دل در ظل مسیح خود   آن کفت که می بودیم زاری من زاری تو
من مجرم شدم در زیر تو سجده کنان ای   بی کار نمی شاید کاری من کاری تو
هر کس که مرا جوید در کوی تو باید جست   گر لیلی و مجنون است یاری من یاری تو
شمس الحق تبریزی مانند و نظیرت نی   در عشق همی بازم داری من داری تو

هزج مثمن اخرب

در خشکی ما بنگر وان پرده تر برگو   چشم تر ما را بین ای نور بصر برگو
جمع شکران را بین در مانگران را بین   شیرین نظران را بین هین شرح شکر برگو
امروز چنان مستی کز جوی جهان جستی   امروز اگر خواهی آن چیز دگر برگو
هر چند که استادی داده و جان دادی   در دوست که افتادی زان طرفه خبر برگو
از جای نجنبیده لیک از دل و از دیده   بسیار بگردیده احوال سفر برگو

در کشتی و دریائی خوش موج مصفائی
مستی جماعت بین کرده ز قدح بالین
گفت از سر او باشم رخسار تو بنجز اشم
گر رافضیی باشد از داو علیٔ دروه
گشتست طبیبان جانم ای جان جهان برگو
سلطان همه شان آمد وان شاه نشان آمد
بنگر حشر مستان از دست بنه دستان
زان غمزهٔ چون تیرش ابروی کمانگیرش
نی زبر ونی زیرم در پنجهٔ آن شیرم
خورشید معینت شد اقبال قرینت شد
در عالم جان جا کن در غیب تماشا کن
شمس الحق تبریزی داریم نشان از تو
هم آگه و هم ناگه مهمان من آمد او
او نعره زنان گشته از خانه که اینجاییم
در نیم شبی خلقی جمع اند که دزد آید
و هو معکم یعنی با تست درین حالت
از عشق زبان روید جان را مثل سوسن
هر شش جهتم ای جان منقوش جمال تو
خورشید ز خورشیدت پرسید کیت بینم
عقلی که نمیگنجد در هفت فلک فرشش
در بحر حیات حق خوردی تو یکی غوطه
صد حلقه زرین بین در گوش جهان اکنون
صد چرخ طواف آرد بر گرد زمین تو
بی مای چو روز و شب ای رسفریم ایجان
روز یم چو سایه با بر گرد درخت تو

زیبی نگه و بالائی ای زیر و زبر برگو
یارب بنفزا آمین این قصه ز سر برگو
ای عارف این راهم با او سحر برگو
ور زانکه بود سنّی از عدل عمرٔ برگو

با صبر توئی محرم رو تخت توئی در غم
بر هر که زد این برهان جان یابد و صد جان
آمد و گری اژده هین ریگ دگر بر نه
موری چه قدر گوید از تخت سلیمانی

هزج مثمن اخرب

تا چند کشی گوشم ای گوش کشان برگو
با رطل گران پیش آ با ضرب گران برگو
اسرار سلحشوری با تیر و کمان برگو
ز احوال جهان سیرم ز احوال فلان برگو
مقصود یقینت شد بی شک و گمان برگو
رو روی بر آنها کن هین گرم روان برگو

سریست سمندر را آتش که نمی سوزد
برگو بله جان برگو پیش همگان برگو
از جام رحیق او مستست عقیق او
زیرست نوای نجم داند ز خور شادی نجم
چون بگذری ای عارف زین آب گل تا سقف
من بیخود و سرمستم اینک سر خم بستم

هزج مثمن اخرب

دل گفت که آمد جان جان گفت که آن مه رو
ما غافل از آن نعره پس نعره زنان هر سو
وان دزد همیگوید دزد آمد و آن دزد او
وانگه که تو اش جوئی خود در طلب او را جو

او آمد در خانه ما جمله چه دیوانه
او بلبل مست ما بر گلشن ما نالان
آمیخته شد بانگش با بانگ همه زانسان
نزدیکترست از تو با تو چه روی بیرون

هزج مثمن اخرب

در آئنه در تابی چون یافت صقال تو
گفتا که شوم طالع در وقت زوال تو
ای عشق چرا رفت او در دام جوال تو
جان ابدی دیدی جان گشت مه بال تو
از لطف جواب تو از ذوق سوال تو
صد بدر سجود آرد در پیش هلال تو
چون میرسد از گردون هر لحظه نقال تو
شب تا بسحر نالان ایمن ز ملال تو

آئینه ترا ابید اندازهٔ عرض خود
رهوار نتانی شد این سعی که چون ناقه
ای عقل یکی دانه از خرمن عشق آمد
ملکش بچه کار آید بی ملکت عشق تو
خامان که ز پنجه از دست تو نامد شان
با تو سگ نفس ما روباهی و مکر آرد
تاریکی ما چه بود در حضرت نور تو
از شوق عتاب او آن آدم بگزیده

شمشیر زبان برکش وز صبر سر برگو
با ورنکنی این را بر چوب و حجر برگو
گر تاج گرو کردی از رهن کمر برگو
بگشا لب و شرحش کن اسباب ظفر برگو
چون سلسله در جنبان ای ساقی جان گو
جانیست قلندر را تا در تر زان برگو
وان نکته که میدانی با او پنهان برگو
پیغام عقیق او ای گوهر کان برگو
یک لحظه چنین برگو یک لحظه چنان برگو
زان سو مثل هاتف بی نام و نشان برگو
ای شاه ز بر دستم بی کام و دهان برگو
در مجلس مشتاقان آن نام و نشان برگو
اندر طلب آن مه رفته بمیان کو
چون فاختهٔ پران فریاد زنان کوکو
پیدا نشود بانگش با غلغل آن یکسو
چون برف گدازان شو خود را ز خودی شو
میدار زبان خامش از سوسن گیر این خو
در آئنه کی گنجد اشکال کمال تو
بشکست ترازانوای عقل عقال تو
شد بسته آن دانه جمله پر و بال تو
جاهش بچه کار آید با جاه و جلال تو
شادند بجای زر با سنگ و سفال تو
خود شیر سجود آرد در پیش شغال تو
فعل بد ما چه بود با حسن فعال تو
از صدر جنان آمد در صف نعال تو

دریای دل از مدحت میغرد و میجوشد | لیکن لب خود بستم از شوق مقال تو

شمس الحق تبریزی تن روح شود مطلق | جای که دهد پرتو انفاس نضال تو

الیوم من الوصل نسیم و سعود
رفتست و رقیب و بران یار نبود او
شکرست عدو رفته و ما همدم جانیم
ما را که برای دل حساد جدا گفت
امروز نقاب از رخ چون ماه برانداخت
پیوسته ز خورشید ستاند مه تو نور
آن دم سپه عشق چه خوش است گشادست
آن غم که ز عشاق بسی گرد برآورد
آن ساغر لاغر شده را دارو دل ده
امروز صلا میزند آن خفته دلان را
هر دوست که از عشق بدین باب گشایند
بس کن تو مگو هیچ که تا اشک بگوید
از روی تو چون کرد صبا طره بیک سو
از رشک دم خط غالیه تا تیر تو ماندست
بالاله ستان کرده بنجون پی تو انگار
آخر دل مجروح مرا چند بر آری
گردون ستمگاره جفا پیشه نماند
آن به که نهم روی بدرگاه ز هر سو
آن دلبر عیار جگرخواره ماکو
بی صورت او مجلس ما را نمکی نیست
بربسته چو ما رو تم لب تشنه چو مارست
این پنج حس ظاهر و این پنج حس
استارهٔ روزست چو در می بدمد صبح
جان همچو مسیحست بگهوارهٔ قالب

هزج مثمن اخرب

بی زحمت و شمن دم عشاق شنود او | یا قلب بشرک فقلب بوصل و رحیق
تا سرخ و سفید از طرب کور و کبود او | یا حب نحبانیک تجلست بوصل
امروز چو خلوت شد از لطف بشود او | هذا قمر قد غلب الشمس بنوره
بر طلعت خورشید و مه زهره فزود او | ما اکثر ما قد خفض العیش بهجر
ان مه که بخورشید دهد نور چه بود او | یا قلب تمتع و طب الآن شکورا
چون یک گره از طرهٔ پر بند گشود او | الحب الی المجلس والله سقانا
بیرون در است این دم و از بام فزود او | الیوم من العیش لقاء و سقاء
دیرست که محرم شده از ذوق و جود او | یا قوم الی العشق اجیبوا و انیبوا
آن عشق سماوی که نخفت و نه غنود او | العشق من الکون حباب و لباب
خود دوشمن جانست یقین زان حسود او | لا ینطق فی العشق و یکفیک انین

هزج مثمن اخرب

فریاد برآورد شب غالیه گیسو | از زلف سیاه تو مگر شد گرهی باز
در وادی غم با جگر سوخته آهو | چون او صدف دیده گهر بار تو دارد
در خواب کنی نرگس خونخواره جادو | ای زلف شب تیره رخ روز نمایت
زنجیر کشان تا بسر طاق دو ابرو | گفتی که ز بزرگ کار تو روزی سره گردد
تا از تو شود کار یکی دل شده نیکو | بستم در اندیشه که چیزی نگشاید
کز بهر شرف عرش کشد غاشیهٔ او | شمس الحق تبریز دلم برد و نهان شد

هزج مثمن اخرب

آن یرنک پرفن عیارهٔ ماکو | تاریک شدست از غم او ماه فلک نیز
آن رشک چه بابل سحارهٔ ماکو | موسی که درین خشک بیابان بعصائی
در چشمه گشاینده درین قارهٔ ماکو | از فرقت آن دلبر دردیست درین دل
گوییم که بدم گوید استارهٔ ماکو | اندر ظلماتست خضر در طلب آب
آن مریم بنده گهوارهٔ ماکو | آن عشق پر از صورت بی صورت عالم

الیوم اری الحب علی العود قعود
مافاتک من هرک الیوم و معیود
الروح فدا روحک الروح بجود او
من طالع علی الیوم الشمس بسود او
والعیش من الیوم نهوض و صعود
الحب شفیق لک والله ودود
والسکر من القهوة کالدهر ولود
الیوم من السکر رکوع و سجود
العشق مجیب لک والعشق خلود
والعیش سوی العشق قشور و جلود
فی المخلص و العاشق صبر اجود او
دل خود چو بسوزد بدهد بوی چو عود او
کز مشک برآورد فلک تعبیه هر سو
هنگام سخن عرضه مکن رشتهٔ لولو
چون عنبر و کافور بهم ساخته هر دو
آری همه امید من اینست ولی کو
زین خانهٔ شش گوشهٔ ویرانه نه تو
باشد که ببینیم دگر آن عارض دلجو
آن خسرو شیرین شکر پارهٔ ماکو
آن زهره با بهره ستارهٔ ماکو
صد چشمه برون آرد زین خارهٔ ماکو
آن دارو درد دل و آن چارهٔ ماکو
کان عین حیات خوش و نوارهٔ ماکو
هم دور زماهم ره نوارهٔ ماکو